خاتمة الطبع

حمد بیحد آفریدگارے را سزاوار است که زمین و زمان برهان قدرت اوست - و هفت قلزم قطرهٔ از
قام چرا عظمت او - ارباب رشد و فرهنگ را ستایش او سرمایهٔ سرور - و سراج آرزوی حقیقت جویان
را افروزه - و نکهت اوبود - و درود بیکران بر روان فرزانهٔ که یکتائی دارای دو جهان بهر پهلوی و دری وا
د / بستان آتش رشک رسا و هم و وسوسه از دلها زدوده - رخصه بدیع عربی که پارسیان بهوای بدیش بر زده و
... - و حب رسول حجازی که عراقی و معاذنی بر مرحمهٔ تکبیرش سرجوش شده - اما بعد
مباد که فرهنگ رشیدی کتابے است مشتملبر لغات و استعارات فرهنگ جهانگیری و مجمع
الفرس سروری - مستشهد و مستند باسناد و شواهد ضروری - تحقیقاتش به صواب مقرون - وتعریفاتش
از تصحیف مصون - اسلوبش مرغوب و ترتیبش آسان - عباراتش از حشو و اطناب برکران - مقدمه اش
مصدر ضوابط و قواعد - مبادیش معادن بصائر و فوائد - نظر برین اوصاف گرامی مولف نامیش مستحق
صد آفرین است چنانکه صاحبان هر دو ماخذش که بسیارے ازین اوصاف دیشان عائد است سزاوار
بسا تحسین * خصوصا جمال الدین حسین انجو صاحب جهانگیری که علاوه بر فراهم آوردن کتابے جامع
از صحف منتشره و تحقیق معانی و مصطلحات به تتبع اشعار معتدره در تحریر اصول و قواعد و تبیین
ضوابط و فوائد جهد بلیغ مبذول داشته زیاین حد و جهد علم ناموری برافراشته - بدے از احوال صاحب
رشیدی این باشد که ملا عبد الرشید بن سید عبد الغفور تتوی در عهد سلطنت شاهجهان و عالمگیر
از اجلهٔ فضلا بوده و در حضرت سلطان و حلقهٔ علما و اعیان اعتبار تمام داشته - مولد او در بلدهٔ تته من
مضافات سند است و اصلش از سادات کبار مدینهٔ منوره - ازینجاست که حسینی و مدنی لقب
خودش می آرد و صاحب بهار عجم او را سید رحمه الله می گوید علاوه بر تصنیف و تالیف بتقریبات
درگاه شاهی شعرهای تهنیت و تاریخ گفته و مورد تحسین و آفرین شده تاریخ تولد شاهجهان که سنه
۱۰۰۰ یکهزار هجری باشد؛ صاحب قران ثانی؛ بتخرجهٔ سیرده که عدد آحاد آن باشد یافته و چنین نظم
نموده * از چار و نه گذر کن تا عقل بر تو خواند تاریخ مولدش را صاحب قران ثانی * و تاریخ جلوس شاه
جهان که سنه ۱۰۳۷ هجری باشد چنین نظم نموده * آمده تاریخ جلوسش رقیب * شاهجهان باشد شاه
جهان * و تاریخ جلوس عالمگیر که سنه ۱۰۶۸ باشد اطیعوا الله واطیعوا الرسول و اولی الامر منکم یافته رسالهٔ
معربات و منتخب اللغات که درلغات عربی بنام شاهجهان در سنه ۱۰۴۶ تالیف کرده و فرهنگ رشیدی
از تالیفات او معروف و متداول است - ازین شعر مصنف * گشت تاریخ از روی قبول داد فرهنگ

جوے جانوران نموده از زیر بوته بیرون آرد - و جستن و تفحص کردن و جوینده و امر جستن را نیز ماخوذ است در یوز و دریوزه یعني جست و جوے درها و رزم یوز یعني رزم جوي و در فرهنگ بمعني جست و خیز کردن نیز آورده و درین تامل است چه[1] بمعني جست و جوے مذکور شد و یوز را یوز گویند زیرا که جست وجو میکند و همچنین سگ توله را یوزك و یوزه نیز ازین گویند ○ **یوزك** و **یوزه** سگ توله که زیر بوته جست و جوي جانور کرده بیرون آرد بمعني گوید ● بیت ● طمع دندان نصیحت داناست . زدن یوز غیرت یوز است ○ و خاقاني گوید ●بیت● از چرخ طمع ندرد شیرانرا دریوزه نشاند سر دریوزه ○ و بمعني غلطیدن جانوران در خاك - و دانه جستن مرغان درمیان خاك نیز گفته اند و در سامي بمعني ساق درخت آورده و ازین بیت سنائي بمعني گدا ظاهر میشود ● بیت ● از پي آب و نان هر روزه : طوف هر یوزه بر دریوزه ○ لیکن سگ توله نیز توان گفت ○ **یوسه** (بواو مجهول) اره اسدي گوید ● بیت ● بیوسه ندرند چوب سکند : گران پاي چو بیش در آید بند ○ **یوسیدن** لغتے است در یوزیدن بمعني جستن و ازینجاست نیوس یعني نیکي‌جوي و مفهوم آن غیر طمع است هرچند مآل هر دو یکے تواند بود ○ **یوغ** چوبے که بر گردن گاو قلبه نهند سنائي گوید ● بیت ● این همه قول تو نتاق و دروغ : پیش دنیا تو گردن اندر یوغ ○ **یوك** (بواو معروف) سیخ آهني که بر زیر تنور نهند و بریان ازان آویزند و ملسك نیز گویند و در نسخهٔ سروري آنچه نان بران نهند و در تنور کنند ○ **یون** (بواو معروف) بمعني زین و ثانے بمعني مطلق پشم نیز گویند قطران گوید ● بیت ● چو بر بالاے میمون او بر رزم اندر نهد یون او بود فرخ فریدون او عدو ضحاك شوم اختر ○ و خاقاني گوید ● بیت ● ناقص و حدیث و نظم قرآن : یوے نبرد حدیث یونان ○ و در فرهنگ بمعني ملس گفته و همین بیت آورده ○

مع الیاء

ییلاق جاے سرد سیر که در انجا تابستان گذرانند خلاف قشلاق و این هر دو ترکیست ○

تمام شد نسخهٔ فرهنگ رشیدي

---

(۱) دریك نسخهٔ ،، چه بمعني جست وجو آمده نه جست و خیز ا ا

* بیت * بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند : این حوصله کراست که آسودۀ کند ○ و در فرهنگ بمعنی زن فاحشه و هرزه و بیهوده و دوان و تازان و تنها و منفرد نیز آورده لیکن در شواهد آن تامل است ○ یلاق بالفتح نام پادشاهے است از ترکان و این نام ترکیست خاقانی گوید * ع * چگونه گویم مدح یمالک و وصف یلاق ○ یلک بفتحتین کلاهے است که ملوک پوشند سوزنی گوید * بیت * تا من بدور مدح تو شست را بزم سرور زان پیش کر سموز سمه بر کشی یلک ○ یلی زن کنایه از مرپادرن وقت خوشتنی حسرو گوید * بیت * گسته یلی زن همه بر تانگ نی · همچو زنان یله از بهر می ○

مع المیم

یمرد بالفتح مردم گیا ○ یمگان (بالضم و کاف فارسی) قصبه ایست از ولایت بدخشان بر سمت کاشغر که مدفن ناصر خسروست ○ یمک بفتحتین لقب پادشاهیست از ترکستان و ملک آن پادشاه را نیز گویند و آن ملک بمعنی معروف است و یمالک نیز بدین دو معنی آمده خاقانی گوید * بیت * ای شاه طغان کشور دل . طمع از یمک و ینال بگسل ○ و سوزنی گوید * بیت * مغکن نعمره بر دل مجروح من نمک ور من نقبله سر مکش ای قبلۀ یمک ○ یمرود (بالفتح و ضم راے مهمله و دال در آخر) نام جائے است - و مرد نازک - و شاخ نازک چنانکه در نسخۀ سروری گفته ○

مع النون

ینگ (بالفتح و کاف فارسی در آخر) آئین و روش سید ذو الفقار گوید * بیت * هنر پیداها گرچه سحوران هستند . شناسی آنکه سخن کس نه پرورد زین ینگ ○ و سوزنی گوید * ع * ائین تست احسان ینک تو مکرمت ○

مع الواو

یو بواو مجهول یک عدد ○ یوت بالضم مرگ عام مثل چنانکه و با مرگ عام اتصال ○ یوبه (بواو مجهول) آرزو مولوی گوید * بیت * یوبه سفرگیرد با پاے لنگ عمر برد امید در جهان تنگ ○ و انوری گوید * بیت * ای در حرم جاه تو امید که بیابد از یوبۀ آن خواب خوش امن حرم را ○ یوح (بواو معروف) جانوریست از چرندگان ○ یوز جانور معروف - و سگ تولہ - نه حست

الاستعارات

یك اسپه و یك سواره یعني آفتاب * یك بادو کردن یعني راه گفت و گوپیش کسے نداشتن کمال گوید * بیت * سحر حموشي روئے دگر دمي بیدم : که بیست رهره یکے بادو کردم یارا * یك پشت و یك نشست دو کس درکارے که باهم متفق باشند و همنشین موافق * یك رشته و یك گره یعني متفق و موافق * یك پهن کشتي یعني دین اسلام چنانچه هفتاد کشتي یعني هفتاد مذهب * یك چشم یعني ظاهربین و کم بین - و منافق و بعضے بمعني موحد نیز گفته اند * یك رو و یك رویه یعني متفق و بیخلاف * یکرکابي یعني بشتاب و شیخ نظامي گوید * بیت * عنان را یك رکابي زیر میرد . دو دستي تا فلك شمشیر میرد * یك تیغ کردن یعني راست و درست کردن سنائي گوید * بیت * بدو تیغ او[1] دو الفقار و سنان . کرده یك تیغ همچو تیر جهان * یکره یعني یکبار - و بمعنیٔ بي ریا و بے نفاق نیز آورده * یکسر تمام و از سر چیزے تا سر دیگر - و بمعنیٔ ناگهان و تنها نیز آمده * یك نورد یعني یك طریق و یك نهج * یك بسي (بفتح یا و باء موحده و سکون کاف و کسر سین مهمله) یکبارگي *

مع الکاف التازي

یگان و یگانه بي مانند و بمعنیٔ موافق نیز آمده سوزني گوید * بیت * و را نگویم ز ارباب دولت است یکے : که او بجاه ز ارکان دولتست یگان * یگانه گوي یعني موحد خسرو گوید * بیت * یگانه گو کسے باشد که او ترك کسے گیرد : نه آن بیچارهٔ ناکس که از کیس و کسا گوید * یگاني مخفف یگانگي ناصر خسرو گوید * بیت * خداي را بیگانگي بدان و از پس آن : بهرچه گفت رسول و را مصدق دار *

مع اللام

یل بالفتح پهلوان و دلاور- و رها کرده و مطلق العنان مرادف یله - و چیزے که از چیزے آویخته باشد و دلے که از اندیشه فارغ شود * یلایلا بفتح هر دو یا یعني بیا بیا * یلدا بالفتح شب اول جدي که دراز ترین شبها است * یلمه بالفتح فمایلمق معرب آن * یله بفتحتین رها کرده و مطلق العنان - وکج و خمیده چنانکه گویند این پیاله را یله کن مراد آن باشد که کج کن خسرواني گوید

(۱) در بعض نسخ ,, بدو تیغ او " و در نسخهٔ جهانگیري ,, بدو تیغ او دو الفقار و سنان . نگردد چویك تیغ تیر جهان "

و یعتم بالفتح ماریست زرد رنگ که اکثر در باغات و صحرا پیدا باشد اگرچه نگزد اما زهر دارد ابوالحسن شهید گوید * بیت * ماریعتم اگرت دی بگزید : بوقت ماربعی است امروز ○ و در نسخهٔ سروری حای غیر منقوطه گفته و بحای یای موحده نیز آورده ○ **یعلق** بالفتح نوعیست از تدرو این ترکیست ○ **یعام** بالفتح در نسخهٔ سروری غول بیابانی ○

مع الکاف التازی

یك انداز بالفتح تیر رسولیست که بر شرحانور چربد و پرند که اندازند دفع آن نمود احمیکتی گوید * بیت * تا زده بر هدف سینهٔ ما • چرخ را شیم یك انداز نماند ○ و نیز ناو و آب کند و ندارد رودخانه جائی که از بالا تا پائین برابر باشد و آدمی وغیره بزور پائین نتواند رفت ○ **یکدانه** گوهر بیمثل و قرین - و نوعیست از نثار و آنچنان بود که پنج یا شش رشته بگیرند و در هر رشته پنج یا شش مروارید کشند بعد ازان همه رشتها را جمع ساخته از یك لعل یا جوهر دیگر گذرانند و باز از جوهر دیگر گذرانند بهمین ترتیب تا نثار شود و در نسخهٔ سروری بمعنی گردن بند مروارید گفته خاقانی گوید * بیت * شرف بست دل ازان دو گوهر. یکدانهٔ گردن دو پیکر ○ وله ع * پاره از ساعد و یکدانه ز بر بکشایند ○ **یکدش** (بالفتح و کسر دال) همان اکدش مرقوم یعنی دو تخمه از آدمی وغیره که بعربی مولد گویند انس یمنی گوید * بیت * خدد افضلی که نرگس بی می از تابیدن آن میکند مستی و مخموری چو چشم یکدشان ○ **یکران** بالفتح اسپ سرآمد و در نسخهٔ سروری اسپی که رنگ او میان زرد و بور باشد و در شرفنامه اسپی[1] بشکل اشقر اما یال و دم سفید اگرچنین نباشد بور باشد کمال گوید * بیت * بشکند اسب رشك لطافتش در حالت چدانکه باد در آتش ز نعل آن یکران ○ خاقانی گوید * بیت * دو اسپه در از رکابی در آور. کرو چرمهٔ صبح یکران نماید ○ و ظاهرا در اصل نام اسپی است برنگ مذکور لیکن بر مطلق اسپ نیز اطلاق کنند ○ **یك رحم** لقب سام نریمان زیرا که اژدها را بیك زخم بکشته بود فردوسی گوید * بیت * بشد سام یکرخم و بنشست زال می و مجلس آراست سرشت یال ○ وله بیت * من آن گرز یك زخم بر داشتم سپه را همانجای بگذاشتم ○ **یکسون** و **یکسونه** بمعنی یکسان و برابر - و بمعنی همیشه و پیوسته نیز آمده ○ **یکون** (بفتح یا و ضم کاف) جامهٔ حریر منقش را گوید * بیت * تو بیاراسته بآرایش . چه بدیبا و چه بحریر و یکون ○

---

(۱) در نسخه «اسپی که بشکل اشقر باشد پر بومی انداخت اما یال و دم سفید گوهرش ...»

هم حواسته سحر هم یافته بحود : ارخصم خود تو یرمق و ازمن تو یرمغان ٭ یریان (بالفتح و حرف سوم بیز یاء حطي) شهر سمرقند ٭ یراغ و یرغ بالفتح شکلی و چین که دراندام و جر آن افتد و (بالضم) اسپی که ار بسیاری سواري قابلیت آن پیدا کرده که بر و نشسته ار جائی بجائی العار کند نظامي گوید ٭ بیت ٭ شتابنده را اسپ صحرا حرام : یرغ داده به زانکه باشد حمام ٭ و الحال مشهور یرغه است[1] ٭ یرنداق بفتحتین روده سوربي گوید ٭ بیت ٭ بے یرنداق گرد گردن تو : نه نگردي و نه مرو گذري ٭ و نیز دو ال سفید و نرم و پاک کرده که بدان آلات زین را بندند و ظاهرا بهردو معني ترکیست ٭

مع الزاء التازي

یز بالفتح گیاهیست پر خار که باطراف خیمه نهند تا کسے در نیاید ٭ یزدادي بالفتح قلیهٔ قیمه که برزبر آن تخم مرغ ریخته باشند ٭ یزدان نام خدا در نقد المحصل گفته المجوس من الثنویة یقولون فاعل الشر اهرمن و فاعل الخیر یزدان و یعنون بهما ملکا و شیطانا و الله منزه عن فعل الخیر و الشر ٭ یزك بفتحتین قراول لشکر که مقدمهٔ لشکر باشد ٭ یزنه بالفتح شوهر خواهر ٭

مع الشین

یشك بالفتح دندان نیش که بتازي ناب گویند و درنسخهٔ سروري گوید چهار دندان بزرگ سباع که بآن حرب کنند و بعضے دندان شیر و فیل و گرگ گفته ٭ یشم بالفتح سنگیست معروف که سبز و سفید هم باشد و بتازي یشب گویند ٭

مع الغین

یغلا و یغلو بالفتح طرفی که دنبه را دران بریان و روغن دران داغ کنند و این ترکیست مرکب از یاغ بمعني روغن و الاو بمعني آتش پس تخفیف داده یغلا و یغلو گفتند بسحاق گوید ٭ بیت ٭ بغرا نیا که دنبهٔ پرواري بره : در یغلوي در آمد و میل گدار کرد ٭ یغما (بالفتح) تاراج و شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان ٭ یغماناز دختر خاقان چین که بهرام گور داشت ٭ یغنج

---

(۱) دردو نسخه بعد این ,, یرغو بالفتح سرهنگ و شحنه " ||

الاستعارات

یارفروشي یعني تعریف کردن طهوري گوید • بیت • ظاهر شد از و میل حریداري من .
اعیار همه یارفروشي کردند ○

مع الباء التازي

یب بالفتح تیر ○ یبات بالفتح حراب که بتازي یعاب گویند مولوي گوید • بیت • کدام
صنم که عشقت پیالهٔ آرد . زحواب نرجهد این ست حفته گرید هات ○ طرب که از تو نباشد بدات
میگذرد ○ بیارمي که بجان آمدم زعشق یبات ○ یبست (بفتحتین و سین مهملهٔ ساکن) گیاهیست
مانند اسفناج مرید احول گوید • ع • چنانست کارم تباه و تبست ○ که بنود مرا بانحورش حریبست ○

مع الباء الفارسي

یپلو (بفتحتین و نون ساکن و ضم لام) قتله و بعضے بمعني متاع گفته و ظاهرا ترکي است
مولوي گوید • ابیات[1] ○ چون یپلو درمیان شهرها از نواحي آید آنجا بهرجاه زین یپلو هر که بازرگان
تراست ○ برسرۀ[2] بر قلبها دیده ور است ○

مع التاء

یتاق بالفتح پاس و چوکي و یتاقي پاسبان و چوکیدار سعدي گوید • بیت • تو مست
شراب ناز و مارا • بیداري کشت در یتاقت ○ و حسن واثي گوید • بیت • شراب ناز شه باترک نوشاد
زهندوے یتاقي کي کند یاد ○

مع الخاء

یخچه بالفتح تگرگ ○ یخني یعني آنچه نقد و جنس دگر هدارند که وقت حاجت بکار آید
و بعربي ذخیرہ گویند و بدین مناسبت گوشت پخته را یخني گویند که بوقت حاجت بکار آید .
مثلست بالخورده یخني است ○

مع الراء

یرمغان بوزن و معني ارمغان ○ یرمق بالفتح زر و سیم واین ترکیست رشید گوید • بیت •

---

(۱) دربعض نسخ شعر اول نیامده ! (۲) درنسخهٔ جهانگیري " برسرۀ و ملمع " و هو لا صح !

لگن سرسر کز ایشان است روشن چشم یاس و نرگس و ریحان ○ یکی خندان گل سوری دوم خیری
گل خیری . سوم حرم گل نسرین چهارم لالهٔ نعمان ○ یاسج (بفتح سین) نوعیست از تیر و در فرهنگ
بضم سین بمعنی مطلق تیر گفته و یاسیج باضافهٔ یا نیز آمده منوچهری گوید ● بیت ● عجب
دل تنگ و بیمارم رحم نگذشت تیمارم : تو گوئی در جگر دارم دو صد یاسیج گرگانی ○ و سیف
اسفرنگ بمعنی پیکان نیز نظم نموده ● بیت ● یاسج آه دل آلودهٔ خود را هر شب : راست کرده بنحر
تیر سحر بر بندم ○ لیکن بمعنی تیر نیز میتوان گفت ○ یاسه و یاسا تورهٔ مغلان پور بها گوید ● بیت ●
بر حصت دام منصب ساختند احکام ایمان را مقدم کرده بر احبار و قرآن یاسهٔ خان را ○ و در فرهنگ
بمعنی آزرو نیز گفته و همین بیت آورده و خانرا جان خوانده و الله اعلم ○ یافته قدس الوصول و
تمسک سلمان گوید ● بیت ● دست اوراق خلایق بر طریق تقدمه . داد و بستد نامرور حشر از ایشان
یافته ○ یافر (بفتح فا) بار دیگر و بعضی بکسر فا گفته اند ○ یافه و یاوه گم شده - و هرزه و بیهوده خاقانی
گوید ● ع ● یافه گفتنش یافه کم گو کایت معنی مراست ○ و شمس طبسی گوید ● ع ● گر یافه شد تلادهٔ
سیمین آسمان ○ یاوگی هرزه گو و گم شده - و بمعنی مظلوم نیز آمده یاوگیان جمع آن خاقانی گوید
● ع ● بر حرم نارک از شست آه یاوگیان ○ یاکند بفتح کاف یاقوت ○ یال گردن فردوسی گوید
● بیت ● سپهبد بر و یال جنگی گرفت . بر آورد و زد بر زمین ای شگفت ○ و درین زمان موی گردن
اسپ و اشتر و خر را گویند و در فرهنگ بمعنی مست نیز آورده ○ یالمند مخفف عیالمند سوزنی
گوید ● بیت ● ضعیفم یالمندم تنگدستم . چه خوانم داستان رامین و ویس ○ وله ● بیت ● بودم حکیم
سوزنی از چند سال باز . تا یالمند گشتم گشتم تحکمی ○ یانه شاخ گاو ○ یام اسپی که در راههای دور
در هر منزل گذارند تا داکچوکی رود خبر برساند ○ یان در فرهنگ بمعنی هذیان آورده فرخی گوید
● بیت ● با سخن تو همه سخنها یاوست : با هنر تو همه هنرها بیکار ○ یاون بون و بمعنی یابد ○
یاوند بمعنی یابند - و بمعنی پادشاه نیز آمده یاوندان بمعنی پادشاهان ○ یائی در فرهنگ
بمعنی بیمار منوچهری گوید ● بیت ● گرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون . ور چه بزمین در شد
چون مردم یائی ○ یانه هاون باشد شاعر گوید ● بیت ● همچو یاور شده سرگرفت : تا چو یانه کنه
سر دشمن ○ و تخم کتان که از آن روغن گیرند ○

یعني توانستن و بیارست یعني نتوانست معروفي گوید • بیت • رتو یارستن این کار برآست
نه اندك دور بل بسیار دور است ○ یار و یارو هردو معروف - و بمعني دستهٔ هاون نیز آمده یاری
گوید • بیت • ربرق تیغ روشن شد شب تار . سر دشمن چو هاون گرز چون یار • وله بیت • رمحش
چو مار و سینهٔ دشمن مقر او . گرزش چو یارو کلهٔ دشمن چو هاونست • وله بیت • قدر از سر گرز او
ساخت یارر قضا از سر خصم او یافت هاون ○ یاراسپند و یاراسفند در فرهنگ گفته که نام
اسفند یار است اسوري گوید • بیت • تا که بر نطع دهر در بازیست رخ بهرام واسپ یار اسفند ○ لیکن
در یمن بیت باراسپند است بمیم و آن روزے است از روزهاے ماه شمسي چنانکه بهرام و ظاهرا
صاحب فرهنگ سهو کرده ○ یاررس مدد کاري و یاري فردوسي گوید • بیت • بهرجای خواهند
ازو یاررس : که او را جهاندار یار است و بس ○ یارك بچه‌دان زنان که بتازي مشیمه گویند - و نوعے از
کوبندگي که علچهاے بدحشان کنند و در نسخهٔ سروري پوستے که شتر بچه پوشیده باشد چون براید ○
یارمند یارو یاري ده فردوسي گوید • ع • همش را همرناش و هم یارمند ○ یارنامه بیندامي
سنائي گوید • بیت • چند ازین لاف یارنامهٔ تو در چنین منزلے کثیف و نزند ○ یارنامه کرس
که برگذرد ○ ایچهمه یارنامه روزے چند ○ یاره دست برنجن یارق معرب آن - و ترکیبے است که
اطبا بجهة تلئین طبیعت دهند ایارج معرب آن عمادي شهریاري گوید • بیت • از اشك چو
یاقوت و یاره حویش . این حسته جگر مفرح و یاره کند ○ بمعني یارا نیز آمده مهستي گوید
• بیت • حر زهره کرا زهره که بوسد پایش · حر یاره کرا یاره که بوسد دستش ○ یاري چون دو زن
در خانهٔ یك مرد باشند یکي مردیگرے را یاري باشد و رسدي و انداغ نیز گویند عنصري گوید • بیت •
اگرچه خصم بودند از رواتش . دم یاري زند یاري بیاري ○ یارش و یاز و یاره حرکت و جنبش چنانکه
گویند شب دیریاز یعني بطي الحرکت و دراز و شب یازا یعني شب یلدا و تب یازا یعني تب لرزه
وهمچنین خمیازه و نیز یاز جنبش کننده و امر جنبیدن ؛ یازیدن حرکت کردن و جنبش نمودن و یازان
و یازه[1] جنبش کننده و دست یازیدن یعني دست را حرکت داد بسوے چیزے و در فرهنگ یازیدن
بمعني کشیدن و آهنگ کردن آورده ○ یاس مخفف یاسمن که یاسمون و یاسمین نیز گویند و آن
گلیست خوشبو سفید و زرد و کبود مزید احول گوید • بیت چهار در جنه شمعند لیکن شاع

(۱) در بعض نسخ ,, یازان و یازنده جنبش کننده ''

هیکل [illegible] ○ هیکل بالفتح [illegible]

چون او : اساس عمر دیهار است [illegible] ل و مولانا حالی [illegible]

تماثیل بانه و صورتهات دانه و صورتهای حکیم و [illegible] شده [illegible]

و پیکر و حکما جاها چند مي ساختند در [illegible] حامی [illegible]

کواکب سبعه و آن جاهها را تعظیم مینمودند و [illegible] ○ [illegible]

آورده اما در عربي نیز این لفظ آورده اند و هیاکل جمع [illegible] ○ هیلاج [illegible] باصطلاح [illegible]

شتاب انوري کوید ؛ ع ؛ در جهان دارو گیر دید [illegible] ○ هیلاج [illegible]

این پوپایدست ○ هیون بالفتح شتر حماره ○

الاستعارات

هیمه ترفروختن یعني مکر و تزویر [illegible] ○ هیکل [illegible]

دران جانه شد شاه یزدان پرست [illegible] آمد [illegible] ○ هیکل [illegible]

هیکل رضوان یعني بهشت ○

باب الباء مع الالف

یاب شرح و به معني قطار کوید ؛ بیت ؛ [illegible]

حرف واو ضم حسابی همه بادست و یاب ○ [illegible] بمعني [illegible]

امر یافتن معروف ○ یاتر (بضم و [illegible]) [illegible]

دهند و ترکي سپورغال و [illegible] کوید ؛ ع ؛ [illegible]

کشیدن تیغ و [illegible] آختن و [illegible] کردن [illegible] ○

یاختي مرد رسي کوید ؛ بیت ؛ [illegible] ○ یاد معروف و [illegible]

در فرهنگ یاخته بمعني حجره و حجره و [illegible] ○ و در فرهنگ [illegible]

کوید ؛ بیت ؛ که [illegible] ○ [illegible]

نقش و نگار نیز کفته رودکي کوید ؛ ع ؛ که [illegible] نقش ما یاد کرد ○ [illegible] ○ یارستن

است چنانکه در لغت ماهار کذشت ○ یارا توانائي و طاقت و یارکي نیز آمده ○ یارستن

(۱) دراکثر نسخ این لغت دیده

مع الياء

هي بالفتح بمعني هست چنانکه در هندي نیز گویند مولوي گوید • بیت • گفت پیرت
گرترا خاصان هیند . که مبارك دعوت و فرح پیند • و سوزني گوید • بیت • هیم بولة دیکي یلك
سپیداں کم بیلة بدي اندر هزار چندانم • و کلمه ایست که حیرت آنانکه بدیدن از روی بعید و تعجب
گویند انوري گوید • ع • آسماں گفت که خودرا چه کني رسوا هي • و هیم یعني هستم و بمعني
اسپ نیز آمده چنانکه گویند هیدج • هیتال بالفتح مردان تجارا مرد قوي و نا نیرومند مردم حلس و
طالقاں از ملك بدخشاں که ملك ایشانرا ملك هیاتله گویند • هیري بالکسر شطي حیري یعني
گل شب بو و رواق خانه • هیرك بالکسر درعاله • هیاسه بالفتح دوالي که بداں تنگ زین و بار
بندند لیکن در عربي خیاطه بدینمعني آمده [1] • هیچ بالکسر چیز اندك و قلیل و معدوم و ناچیز •
هیدج بالفتح اسپ تیز و تند و جهنده • هیر [2] (بیاے معروف) آتش و هیرکد یعني آتشکده و هیربد
و هیرمند آتش پرست که ملازم آتش باشد و هیرمند لقب گشتاسپ بواسطهٔ مداومت آتش پرستي
و هیرمند که رودیست حوالي قندهار بنام اوست و صاحب قاموس هندمند تصحیح کرده و وجهي
ندارد • هیز مخنث که مردم چیز گویند • هیش بوزن و معني هیچ احمد جام گوید • بیت •
هر که آمد هرکه آید میرود این جهان محنت سرائي بیش نیست • احمد جامي تو اگر داني ...
آخرت را باش دنیا هیش نیست • و نیز آتش که آتش بار نیز گویند - و ... در
گیراں ... و هر دو معني مرادف حیس مرقوم • هیگر (بفتح ها و کاف فارسي) اسپ ... ،
در نسخهٔ سروري بکسر کاف اسپ سیاه که بسرخي زند • هیلا بالفتح ... • هیلو ...
یعني گرد گان باري • هیس بالکسر کلمهٔ که جهت تاکید گویند و آں بمعني زد باش ... و بمعني ...
نیز گفته اند و در فرهنگ گوید بدینمعني عربیست مثنوي گوید • بیت • ...

---

(۱) در دو نسخهٔ بعد این „ هیات بالفتح مردان تجارا مرد قوي و ... حدي ...
بدخشاں ،، اما در دیگر کتب لغت این لفظ باین معني نیافتم (۲) در دو نسخه بعد این
(بالکسر و فتح ها) آنچه بداں حرص غله بر افشانند تا از ... و ...
را بعضي خرمان نیز گویند ودر نسخهٔ سروري بفتح ها و سکون ... آورده و ... حمع ... موسوم
چنانکه گذشت ،، نیز مذکور است اما اصلي ندارد ؟

هوشاز

دستان بود * و درفرهنگ بمعني زهرآورده مجرگرگادي گوید * بیت * چرا باس بلخي همچو هوشي : که باهرکس بشیریني چو نوشي * و لیکن بمعني مرگ مناسب است * هوشاز (بواو مجهول و راي معجمه) تشنگي بهایم که بغایت رسیده باشد هوشاریدن تشنه شدن هوشارده حیوانات تشنه * هوشنگ (بواو مجهول و شین مفتوح) پسرزادهٔ کیومرث و در تاریخ معجم گوید که هوشنگ را پیشداد میگفتند * هوگیك (بواو مجهول و کاف مضموم و یاے تحتاني مفتوح) جوزهٔ نارسیده که کالك نیز گویند * هول (بواو مجهول) راست و درست فردوسي گوید * ع * فرستاده آن هول گفتار دید * و بمعني بلندي نیز آمده * هولك (بواو مجهول) گردکان باري و در نسخهٔ سروري چرخي که ازچوب و خاشاك سازند و بالاے آب گذارند و با آن باري کنند مرادف هلیو مرقوم * هولي (بالفتح و کسرلام) کرهٔ اسپ که زین نکرده باشند و درعربي حولي کرهٔ اسپ یکساله * هوم (بواو معروف) نام عابدے از نسل فریدون که افراسیاب بدست او گرفتار شد و درختیست در حوالئ فارس شبیه بدرخت گز که مجوس در وقت زمزمه بدست گیرند * هومان بواو معروف برادر پیران ویسه * هون بالفتح زمین کشت که دران کلوخ بسیار بود * هوید (بالضم) کلمه ایست که براي تاکید گویند * هویدي (بالضم و فتح واو) جهازشتر و در نسخهٔ سروري از سامي نقل کرده که بفتح ها و کسر واو گلیمي که گرداگرد کوهان شتر دارند سنائي گوید * بیت * تو هدور از روے زعنائي زشهر لاشهٔ گاه دربند هویدي گاه دربند مهار * و ابوتحم احمد گوید * بیت * برآوردم زمامش تا بناگوش فروهشتم هویدش تا بکاکل * هویدیك (بالضم و فتح واو و کسر دال و یاء دوم معروف) یکي از پیشوایان ملحدان خاقاني گوید * ع * باشد نشانهٔ هویدیك * هویدا یعني پیدا و آشکارا * هوده همان هده و ازین مرکب است بیهوده * هواسیده (بوزن هراسیده) لبي که خون دران گم شده و خشك و گندم گون شده باشد * هوژه (بالضم و فتح زاي فارسي) مرغیست *

الاستعارات

هواے سنجاب گون یعني هواے ابر * هواے بي رو هواے نفس باشد - و سخنان لغو - و تیرے که از باروت پر کنند و آتش دران زده بهوا سر دهند * هوگویك مرغیست که آنرا حق‌گو نیز گویند زیرا که تمام شب خود را بیا ویزد و هو گوید * هواخواه یعني دوست *

ما ما یم و هوئی . ز آمرزش مرد مگدار موئی - و کلمه ایست که برای آگاهی گویند بو سعید گوید
* بیت * هان مرد اهو و هان جوانمردا هو مردی کنی و نگه داری سر کو ٥ هواري (بالفتح و را
مهملهٔ مکسور) بارگاه و خیمهٔ بزرگ که مخصوص پادشاهان باشد ٥ هوازی (بالفتح و زاء معجمهٔ مکسور)
یکبار و ناگاه مرحبی گوید * بیت * هواری مرا گوید آن شکرین لب که ای شاعر ادبرستی زرنب
زرنگر ٥ و قطران گوید * بیت * او مرا شیرین چو جانست و گرامی چون جهان از جهان و جان
هواری کس ندارد دست بار ٥ هوبر (بواو مجهول و باء مفتوح) درش و کبار - و بمعنی حمارت نیز آمده ٥
هوبره (بفتح ها و باو را) حیوان چنانکه در طبقات شیخ عبد الله انصاری آورده که چون شیخ [illegible]
گل شمی پیش شبلی آمد شیخ دست بر وی فرود آورد و گفت حیرك الله خدایتعالی ترا هوبره کند
گفت آمین و (بالضم و واو مجهول) مرغیست که گوشتش لذیذ و نازك باشد و جرز نیز گویند و
بمارسی و بترکی تعدری گویند ٥ هوج و هوجته و هوجت بواو مجهول بیت المقدس و در
[illegible] گویند لیکن مثال ایمعنی نیافتم ٥ هوجتن و هوجیدن یعنی کشیدن ٥ هوش بواو
و هیرمند [illegible] گوی سوخته که بر بالای سنگ آتش زنه نهند تا آتش دران گیرد و جامه که [illegible] سوختنی
گشته باشد و پر هود نیز گویند ٥ هودر (بواو مجهول و دال معجمه) چیزی بد و زشت ٥ هور
بدارد ٥ [illegible] آفتاب - و بمعنی مطلق ستاره نیز آمده فردوسی گوید * بیت * ز ریش [illegible] هومان [illegible]
هر که آمد [illegible] چو بر گشت هور ٥ ولدبیت * بیکبارگی تیره شد هور تو ٥ کجا شد چنان مردی و زور تو ٥
ودر فرهنگ بمعنی بخت و طالع گفته وهمین در بیت آورده ٥ هورخش (بواو مجهول و راء مفتوح) آفتاب ٥
هورمزد و هورمز همان او رمزد یعنی مشتری ٥ هوز (بواو معروف و زاء معجمه در آخر) نام مرغیست
و در فرهنگ آواز و صدا که از طاس برنجی و امثال آن برآید نظامی گوید * بیت * [illegible]
زجور. آهو آزاد شد پنجهٔ یوز ٥ هوس (بواو مجهول) هوس باشد این یمین گوید * بیت * [illegible]
مکن هست ما را سود هزاران هوس ٥ هوش (بفتح ها) مرادف نوش یعنی [illegible]
مجهول) زیرکی - و بمعنی جان - و بمعنی مرگ و هلاك نیز آمده مولوی گوید * بیت * [illegible]
زمهوش کین جهان جسمست سرگردان تو هوش ٥ و نظامی گوید * بیت * [illegible]
و خرد از تدش هوش را ٥ و بمعنی مرگ فردوسی گوید * بیت * [illegible]

(۱) در بعض نسخ هوس و هوسه (بالضم و [illegible]

هنگامه [illegible]

اندرون ؛ رکرده بسمان و [illegible] هندوی [illegible]

بر تاج و تخت ٥ و در فرهنگ [illegible] ٥ هنگامه

میرا و در فرهنگ [illegible] قوم و [illegible]

و نگهداشتن آمده و [illegible]

مجمع مردم و [illegible] ٥ هنگامه [illegible]

مروش سخت ، [illegible]

میکند ٥ هنگام رفت و [illegible] ٥ هنگامست [illegible]

شکسته حس تو هنگام کل [illegible]

سطم و کنده [illegible] ٥ [illegible]

مرسوا [illegible]

بهاوت هنگست و [illegible] هنوز [illegible] ٥

ارس زمین [illegible] که [illegible]

الاستادرت

هندوبار یعني [illegible] ٥ هندویا [illegible]

سامه [illegible] که [illegible] هندوے کمرا کردن و هندوے [illegible] ٥ هندوے

و هندوے [illegible] ٥ هندوانک و [illegible]

بیت ٠ کرار [illegible] هندی اژدها [illegible]

دروندین یعني دام ٥ هندیا ، [illegible] یعني [illegible] ٥

یعني بت حدک ٥ هنگامه طفلان یعني [illegible]

مع الواو

هو [illegible] که از حراحت بر آمده و [illegible] شامي اسے [illegible] حراحت [illegible]

(۱) [illegible] مرقوم است و همین صحیح است و [illegible] (و همچنین [illegible]) آمده [illegible] است [illegible]
[illegible] و قوت) و در [illegible] در فرهنگ اسد [illegible] بیامده !!
[illegible]

یکی که در دریا عواصی کند دیگرے در بیرون دم نگهدارد چون دم این گرفته شود آنکه در آنست وی الفور برآرند تا هلاك نشود ـ و دست و پارا گویند ٭ همای بیضهٔ دین یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و اله و سلم ٭ همخانهٔ مسیح و همسایهٔ مسیح یعنی آفتاب ٭ همعنس صبح قیامت کنایه از طول مدت ٭

مع النون

هن بالفتح مدت رودکی گوید ٭ ع ٭ نبهند مدت بر مایه بود هن ٭ و بالکسر بمعنی شصت آمده ٭ هنباز یعنی انباز ٭ هنج بالفتح امر بکشیدن و کشنده و بر بقیاس هنجیدن و هنجد و هنجید و بمعنی سنگین و وقار و مقدار نیز آمده مرادف هنگ لبیبی گوید ٭ بیت ٭ کمند بدو شدم از بهر کین فروهشته چون اژدهاے رزین ٭ هنجار راه و روش چنانکه گویند بدین هنجار یعنی بدین روش و در اصل بمعنی راه جاده است و در تحفه گفته راه غیر جاده و در نسخهٔ وفائی گوید که هنجار آنست که راه نگدارند و در برابر راه روند چنانکه گویند فلانی بر هنجار راه میرود و صحیح آنست که هنجار راه جاده است و راه و روش نیز ازان ماخوذ است نظامی گوید ٭ ع ٭ ز هنجار دیگر برآمد نبرد ٭ و در فرهنگ بمعنی رنگ و لون آورده سحر کرکانی گوید ٭ بیت ٭ چو این نامه خوانی چشم میدار که شمشیرم چون داده است هنجار ٭ و درین مثال تامل است چه معنی راه مناسب است ٭ هند بالفتح یعنی هستند خسرو گوید ٭ بیت ٭ از مرد خود بپرس زنا که حر تو جهان خود و زن هند ٭ و هندو چهری گوید ٭ ع ٭ هرچه هند این ملکان بنده و مولی زیند ٭ هندبند کاسنی که بتازی هندبا گویند ٭ هندوبار یعنی هندوستان چنانکه گویند زنگبار و تحقیق آن در لغت بار گذشت ٭ هندسان مخفف هندوستان مرحی گوید ٭ بیت ٭ گرز خود تو نسیمے بگذرد بر زنگبار ور زخشم تو سمومے بگذرد بر هندسان ٭ هندوان نام قلعهٔ بلخ ٭ هنگ بالفتح سنگینی و وقار حسینقلی ـ د ٭ بیت ٭ سبکسارند چرخ و انجم از عزم زمان سیرش گرانبارند گره ماهی از حلم زمین هنگش ٭ و قصد و آهنگ مختاری گوید ٭ بیت ٭ داستانی را زلفظ تو همی سازند ساز حسن معنی را ـه مع تو همی دارند هنگ ٭ و زیرکی و دانائی فردوسی گوید ٭ بیت ٭ بدو گفت شاید نه نیست هنگ که ما زنده ایم و تودر زابی حنگ ٭ و بمعنی غار نیز آمده و بعضی گفته ـ ده غار است که دران افراسیاب پنهان شد و هوم عابد ازرا گرفت فردوسی گوید ٭ بیت ٭ شبی ـد چندے بهنگ

هم سن و هم سال- و هم توشه که در سفر همراه بود و شریك در توشه باشد- و توام که از یك شکم زاده باشد و همشکم نیز گویند ٭ همدستان یعني دست بدست و هم سخن و هم دمه ٭ همسان یعني هم روش و همطرز نزاري گوید ٭ ع ٭ چون شود گوهر و حرف همسان ٭ همانا یعني پنداري مرادف مانا که مرقوم شد ٭ همگر بالفتح رفوگر و معني ترکیبي بهم کننده و پیوند دهندهٔ چیزها پورسها گوید ٭ بیت ٭ ورا عالي ترین منصب تمام است . قصاي همگر و حواله دادن ٭ و در اکثر فرهنگها بمعني جولاه گفته زیرا که تار و پود را بهم میکند و این معني اگرچه بحسب معني ترکیبي درست است اما از شعر پوربها معني رفوگر ظاهر میشود و محمد همگر نیز رفوگر بوده نه جولاهه و الله اعلم ٭ همگنان (بکسر کاف فارسي) یعني همه کسان و در فرهنگ گفته که جمع حاضر را گویند ٭ هملخت بالفتح نوعي از پا افزار چرمي و در فرهنگ هندو شاه وشمس فخري و حافظ اوبهي نوشته اند که چرم زیر موزه و کفش و اقسام پا افزار باشد کسائي گوید ٭ بیت ٭ اگر خلاف کني عقل را وهم نروي : بدرد از بمثل آهني بود هملخت ٭ هموار بالفتح معروف که آنرا هموار نیز گویند و بمعني همیشه نیز آمده که همواره نیز گویند ٭ همیان بالفتح معروف ٭ همیدون یعني همچنین و هم اکنون ٭ همیشك جوان درختیست که برگهاش همیشه باشد و بتازي حي العالم خوانند ٭

الاستعارات

هم آواز یعني موافق ٭ همای کنایت از اسپ -و نوعي از علم که صورت هماے بر سر آن سازند خسرو گوید ٭ بیت ٭ مرا کاریست زینجا بوم بر بوم . هماے خویش خواهم راند تا روم٭ همایگي کنایه از یگانگي ٭ همبوي یعني هم روش و همخوي ٭ همتاریانه یعني شریك در تاختن و تاراج نمودن ٭ همترازو[1] یعني برابر ٭ همداستاني باصطلاح زرے را گویند که در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج میگرفتند و در تاریخ طبري آورده که نوشیروان همه رعیت را گرد کرده همه زمینهارا مساحت نموده بهمداستاني ایشان که آنرا هرسال سه بار و یا چهار بار بدهند خراج قرار داد و لهذا آن خراج را همداستاني یعني مال الرضا نام نهاده ٭ همدست یعني شریك و متفق ٭ همدم کنایه از دو غواص که دم هردو برابر باشد چنانچه هرگاه دم نگاهدارند هردو برابر توانند نگاهداشت چون

(۱) در بعض نسخ همترار و همترازو ۱۱

نقاشیها و اسلیمي خطا ئیها که بر اطراف کتابه نقش کنند ٭ هلیو (بکسر تین و یاء مجهول) ضد و در نسخهٔ سروري بفتح ها و ضم یا و سکون لام بورن غریو گفته[1] ٭ هلیل[2] بالفتح عربدل ٭ هلیوي (بفتح ها و کسر لام و یاے مجهول و واو مکسور) گرد گل بازي که آنرا هلیو و هولك نیز گویند و در نسخهٔ سروري چرخے که از چوب و حاشاك سازند و بر آب نهند و بدان بازي کنند ٭

الاستعارات

هلال منظر یعني شاهد ٭

مع المیم

همار و همارہ مخفف هموارہ کمال گوید ٭ ع ٭ مرکب اقبال تو همارہ بزین بادا ٭ و بمعني اندازہ و بمعني حساب که آمار و آمارہ خوانند نیز آمده ٭ همال بالضم انباز و همتا ٭ همال قرین و همتا ٭ همانند بالفتح مانند و شبیه فردوسي گوید ٭ بیت ٭ بکارآزموده گزیده مهان ٭ همانند تو نیست اندر جهان ٭ و ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ اي خوب خصال از سخن باز نگردي باید و سپیدار همانند و همالي ٭ هماور و هماوران بالفتح همان هاماوران یعني ولایت شام یا یمن ٭ هماورد بالفتح چون دو کس باهم جنگ کنند هر کدام را هماورد دیگر گویند فردوسي گوید ٭ بیت ٭ کس این پهلوان را هماورد نیست ٭ هماون بالفتح کوهیست در ایران فردوسي گوید ٭ ع ٭ دو دیده نگرہ هماون نهیم ٭ هماویز چون دو کس باهم تلاش کنند و بیاویزند هر کدام را هماویز دیگر گویند ٭ همجا بالفتح و جیم تازي ملامت ٭ همخوند (بفتح ها و سکون میم و ضم خاو وا و غیر ملفوظ و سکون نون) بمعني ضد باشد ٭ همرفشده (بفتح ها و راء مهمله و سکون میم و فا)اسپے که در پنج سالگي پائدار و همه دندانهاش بر آید و همرفشده نیز گویند که بجاے فاواو باشد و بعربي قارح گویند بکسر راء مهمله ٭ هماي آزاد دختر بهمن که در نکاح بهمن بود بشریعت زر دشت و او را هما نیز گویند و داراب از و متولد شد ٭ همبار یعني شریك و انباز ٭ همبر یعني همراه و قرین ٭ همتك یعني همراه در دویدن و رفیق ٭ همداستان همراز و متفق ٭ همزاد جني که همراه آدمي زاد و دائم همراه او بود و

(۱) در همهٔ نسخ موجودهٔ همچنین مرقوم است اما باید که واو عطف منقول العنوان ... صاحب سروري این لغت را بورن بدخو و غریو هردو آورده !! (۲) در همهٔ نسخ موجودهٔ ... خطي مرقوم است اما صحیح هلاهل بدو باے هوز است چنانکه از جهانگیري و سراج ... می‌شود

مع الکاف الفارسي

هگرز

هگرز (بالفتح و کسر کاف) یعني هرگز ناصر خسرو گوید * بیت * مردم اگر راست مردم زده
نباشد * حاج نهیں کس نهیں کار جز نهیں کرد نهیں کی * وله بیت * کی
هگرز برلب جیحون * حلق نمردی ساده : خوش نظر اي کل همچو خندان عشق اي * بیت

مع اللام

هگرز دیبا *

هل بالضم آغوش مولوي گوید * بیت * اي عشق خندان همچو گل اي خوش نظر
هل اتی * و (بالکسر) مخفف هیل یعني اچهي
چون عقل کل : خورشید را درکش نهل اي شهسوار هل اتی * و هلید و هلیدن مولوي گوید * ع *
و بمعني نگذار گویند نهل یعني نگذار و بر ینقیاس هله یعني نگذارد و هلید و هلیدن انوري گوید
تا عناصر یکدگر را واهله * **هلاشم** (بفتح ها و شین) همان لهاشم یعني رشت و زبون
* بیت * خطی نه سخت نیکو خطي ازین میانه : شعری نه نیک عالي شعری ازین هلاشم * لیکن
لهاشم بضم شین بوده چنانکه گذشت * **هلالوش** بالفتح فتنه و آشوب که خلالوش نیز گویند ناصر خسرو
گوید * بیت * هلالوش جویان دین دیو شدند تو بیهوش را در هلالوش کن * **هلاهل** و **هلهل** (بکسر
هاء دوم) زهرے که هیچ تریاق بآن مقاومت نکند پوربها گوید * بیت * حنظل شود بلخي و هلهل
شود نطع : دندان چون بر طبرزد و شکر نهادة * **هلا** کلمهٔ تنبیه است که بدان ندا کنند فردوسي
گوید * بیت * هلاتیغ و کوپالها بر کشید * **هلاهلا** بفتح هردو ها آسان و سهل کمال گوید * بیت *
زیان مالي و جاني توان تحمل کرد : ولے شماتت اعدا هلاهلا نبود * **هلاك** (بالفتح و تاء فوقاني)
سرف و در نسخهٔ سروري بجاے تا نون آورده * **هلت** (بضم ها و فتح لام) چرم پارهٔ مانند کفهٔ ترازو که
ارسر چوب منجنیق بیا ویزند و پرار سنگ کرده بجانب قلعهٔ خصم اندازند عمید لویکي گوید * بیت *
چون هاکے شدم نه من بستهٔ منجنیق تن * **هلندوز** (بفتحتین و سکون نون و راء منقوطه در آخر)
گیاهے است که در دواها بکار آید * **هلند** (بفتحتین و سکون نون دوم و فتح نون اول) کاهل و بیکار
مولوي گوید * بیت * چو او ماه شکاف است شما اسر چرائید . چو او چست و ظریف است شما
چون هلندید * **هلو** بضمتین شفتالوے[1] آردي * **هلوزون** (بفتحتین و سکون واو و راء منقوطه مضموم)

---

(۱) در دو نسخه شفتالوي آردي و در ۴ شفتالو صاحب سراج بنابر رسیدن نسخهٔ صحیحه باو میگوید که
رشیدي بمعنی مطلق شفتالو گفته و آن خطاست ۱۱

غوغا بهفت قلعهٔ میدان آورم * هفت بانو و هفت خاتون و هفت دختر خضرا و هفت سلطان و هفت‌شمع و هفت‌شمع بی‌دخان و هفت طفل جان شکر و هفت مشعله و هفت نقطه یعنی سبعهٔ سیاره خاقانی گوید * بیت * از پی پروانه مرغ دولت او دود و بس نور شاکیش هفت شمع بی دخان افشانده اند * هفت اصل و هفت رقعهٔ ادکن و هفت شادروان ادکن یعنی هفت طبقهٔ زمین- وهفت کشور خاقانی گوید * بیت * بدستش داد هفت ایوان خضرا کلید هفت شادروان ادکن * هفت الوان طعام رنگا رنگ و نیز مائدهٔ که بحضرت عیسی علیه السلام از آسمان نازل شد و آن نان و نمك وماهی و سرکه و شهد و تره و روغن بود * هفت حجلهٔ نور یعنی هفت پردهٔ چشم خاقانی گوید * بیت * بهشت نهم بهشت اندرین سه عرصهٔ معز بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب * هفت خط و هفت زمد یعنی هفت اقلیم * هفت خلیفه یعنی خلفاء زرج و آن هفت عضو با طبیعت دل وشش و جگر و زهره و گرده و سپرز و معده - و نیز کنایه از روح حیوانی و عقل و حواس خمسه * هفت طبق یعنی طبقات آسمان و زمین * هفت علفخانهٔ ملك یعنی هفت کشور خاقانی گوید * بیت * آتش زنیم هفت علفخانهٔ ملك چون نعرهٔ زنیم نزل هواوان عصیان * هفت فرش و هفت نطع یعنی هفت طبقهٔ زمین- و هفت کشور * هفت محیط یعنی هفت ملك * هفت مردان معظم یعنی اصحاب کهف- و نیز کنایه از ابدال *

مع الکاف التازی

شکپه بالضم * وشکلک (بالضم وفتح کاف اول) مواق که بهندی شچکی گویند بوسفی گوید * بیت * از امتلی آنکه شکپه گردد یارش . باید که کند مقیئی[(۱)] در کارش * و خسرو گوید * بیت * زاب سنان بسینهٔ دشمن فرو نشان چون از امتلاے حوف دل او را شکلك بود * شکری (بضم و کسر رای مهمله) کشتی که بآب باران حاصل شود و بحسی نیز گویند * شکوی (بالضم وواو مکسور) سرگشته و متردد و درسیدهٔ سروری (بفتح شا و ضم کاف) بمعنی تردد آورده و بمعنی شراب نورسیده و بضم ها و کاف حبرهٔ نارسیده * شکهك (بضم شدوشا) آواز گرده که در گلو بشد خسرو گوید * بیت * صوفی قرابه از می شکهك کرده کشاد . گریهٔ خویش او در حسنه‌ها حای او در دهن *

(۱) در بعض نسخ معنیه

الاستعارات

هفتاد و دوشاخ و هفتاد و دوکیش یعني هفتاد و دو ملت * هفت اژدها و هفت آینه و هفت آئینهٔ خود بین و هفت چشم چرخ و هفت چشم حراس و هفت در و هفت دستبنو و هفت رخشان و هفت گیسودار چرخ و هفت مهرهٔ زرین و هفت نوبتیٔ چرخ سبع سیاره خاقانی گوید * بیت * درکف تحت بلندش راحتران . هفت دستبنوے ریاده دیده ام * هفت آسیا و هفت بام و هفت پرگار و هفت پوست و هفت چتر آبگون و هفت حراس و هفت خروارکوس و هفت نیم خایهٔ مینا یعني افلاك * هفت پدر یعني هفت فلك و سبعهٔ سیاره را نیز گویند (۱) * هفت پرده هفت آسمان و هفت پردهٔ چشم * هفت پیکر یعني سبعهٔ سیاره - و هفت درا - و هفت فلك * هفت تنان و هفت مردان اصحاب کهف و ابدال * هفت دور یعني هفت هزار سال که هر هزار بستارهٔ تعلق دارد * هفت ده آراسته و زیور پوشیده و (بکسر دال) کنایه از هفت فلك و هفت کشور است * هفت دانه یعني آش عاشورا * هفت راه یعني هفت پردهٔ چشم حافظ راست * بیت * اشك حرم نشین نهانخانهٔ مرا : از سوي هفت راه ببازار میکشي * هفت کار یعني چیز هفت رنگ انی یمیں گوید * بیت * نازورانش چمن یعني نسیم نوبهار بر چمن گسترد فرشے از پرند هفت کار * هفت گاه یعني هفت فلك - و هفت کشور * هفت گنجینه یعني زر و نقره و آهن و قلعي و مس و سرب و برنج * هفت گیسودار یعني هفت سیاره خاقانی گوید * بیت * در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف بر سرش هر هفت وشش عقد جهان افشانده اند (۲) * هفت وشش یعني سبعهٔ سیاره وشش جهت * هفت ونه یعني زیب و زینت و آنرا هر هفت نیز گویند عمید لویکی گوید * بیت * عروس دولت تو باد هفت ونه کرده بنام قصر جلال تو تا ابد مسکون * هفت آبا و هفت بنا و هفت بیمان و هفت پردهٔ ازرق و هفت حصرا و هفت سقف و هفت طارم و هفت قلعهٔ مینا و هفت کحلي و هفت مندل و هفت منزل و هفت طلاي حصرا یعني هفت آسمان خاقانی گوید * بیت * از خور هفت پردهٔ ازرق راشك لعل : طوفان نهفت رقعهٔ ادکن در آورم * وله بیت * رانے تو ورای هفت طارم . خصم تو فرود هفت بیدان * وله بیت * از اشك خون پیاده و اردم کم سوار *

---

(۱) دربعض نسخ ، نیز بطریق کنایه گویند ॥ (۲) دریک نسخه جهان ॥

مع الشين

هش بالفتح ریش- و گل ولا و (بالضم) ریوکي - وخانرا نیز گویند وبهر دو معني هوش مرادف آنست ٭ هشپلك (بضم ها و باء فارسي وفتح لام) عمیدے که دو انگشت را در دهان کرده به تندی باد کنند تا صدا بر آید چنانکه کبوتربازان کنند ٭ هشت دهان گلیست که آنرا خیری گویند و در اختیارات بدیعي نوشته که عودهندیست ٭ هشتن بالکسر رها کردن و فرو گذاشتن و بزین قیاس هشت و هشته ٭ هشتویش (بالفتح و کسر تا و واو و یاے مجهول و شین منقوطه در آخر) روز پنجم از خمسهٔ مسترقه ٭ هشمک (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسي در آخر) مرد بے سر و پا ٭ هشوار و هشیور و هشیوار یعني مرد هوشیار فردوسي گوید ٭ بیت ٭ خبر یافت لختے شه کاردان هشیوار و با هنگ و بسیاردان ٭ هشومند بالضم یعني هوشمند فردوسي گوید ٭ بیت ٭ زتختے که کشتي درین رودبار: ترا داد اي باهشومند بار ٭ هشو بالضم یعني هوش ٭

الاستعارات

هشت باغ و هشت بستان و هشت مطر[1] یعني هشت بهشت ٭

مع الفاء

هف هف بفتح هر دو ها بانگ سگ ٭ هفت[2] بالضم شربتے که از آب و شراب و شیر مانع فرو کشند و بترکي قرت گویند جامي گوید ٭ بیت ٭ برف و دو شاب هفت میخوردیم هر یکے هفت هفت میخوردیم ٭ و (بالکسر) اندك خشکي که بعد از تري پدید آید ٭ هفت اندام رگ معروف که چون بکشایند از جمیع اندام خون کشیده شود و بتازي نهر البدن و اکحل گویند ٭ هفت برادران ٭ هفت داوران و هفت اورنگ بنات النعش ٭ هفت برگ گیاهے است که بهارزون نیز گویند ٭ هفت رنگ گلیست که هفت رنگ دارد اسدي گوید ٭ بیت ٭ شراران هفت گل دمیده سنگ رصد برگ و دورویي و از هفت رنگ ٭ ودر اختیارات گوید خیري بنفش است ٭ هفت ورده بهاری درگسها است که صد برگ نیز گویند و بتازي عنبر مضاعف خوانند ٭ هفتك ربع ... ٭ هفوش (بفتح ها و واو) نوعے است از طعام ٭

---

(۱) در یک نسخه و هشت مارا (۲) در دو نسخه هفت و هفد

هزمان

هزمان بالفتح مصحف هرزمان خاقاني گوید بیدستر یعني خایهٔ آن که از دواهاي مقرریست * هزینه (بالفتح و کسرزا) حرج باشد چنانکه * بیت * نگاریدم بسرح و زرد اشك و چهرهٔ هرمانش * حواهش روح القدس است سرکلهٔ حکیم سنائي گوید[(۱)] برکتابتي نوشته که خرینهٔ دولتي که هرینهٔ دل اریشي کنم سے رنج کس * کلاف دین قیاس مکن مردوسي گوید * بیت * هزینه باندازهٔ کنج کن : ور اندکے نماند ازان هم نواے تست * و کمال گوید * بیت * کردم هرینه در ره مدح توبقد عمر : بیت * همه عالم بمعنیٔ نفقهٔ عیال نیز گفته اند و در نسخهٔ سروري وظیفه هرروزه ابو الفرج گوید * عیال حود و بند : او دهد شان هرینه و کابین * و در فرهنگ گوید که گاهي بمعنیٔ خرانه اطلاق کنند چنانکه در تفسیر حسیني نقل کرده در تفسیر آیهٔ و الذین یکنرون الذهب که اگر دیگران هرینهٔ مال کنند تو خرینهٔ اعمال کن اگر دیگران کنور اعراض مانیه جویند تو رمور اسرار باقیه جو * هزارمیخ یعني ملك * هزارمیخي زندهٔ درویشان *

مع الزاء الفارسي

هژیر بالضم بوزن و معنیٔ حسیر مرقوم یعني حوب و نیکو دقیقي گوید * ع * اي همچنان چون جان و تن آثار و اعمالت هژیر * و در نسخهٔ سروري بفتح ها گفته * هژهار (بفتح هر دو ها) دندان زیاده که اسپ را پدید آید *

مع السین

هستو بالفتح بوزن و معنیٔ خستو یعني مقر و معترف و در فرهنگ بمعنیٔ حقیقت آشیا نیز گفته اسدي گوید * بیت * بهستیش هستو شدهي ار نخست : اگر حویشتن را شناسي درست * هستودان بالفتح پادشاهے از پادشاهان آذربایجان که ممدوح قطران است * هسر بفتحتین بخ و هسیر باصامهٔ یا نیز آمده لیکن اصح مسر بمیم است چنانکه گذشت * هسن بفتحتین علف سر اوشان که آنرا چهم نیز گویند * هستره (بفتح ها و تاء قرشت) حوالے که بر پشت الاغ اندازند و بآن حشت وحرآن کشند و رسر نیز گویند چنانکه گذشت *

---

(۱) لفظ گوید در همه نسخ موجودهٔ مرقوم است اما اسقاط آن اولی است چه از جهانگیري معلوم مي شود که حکیم سنائي این عبارت را درجواب تاجرے که گمان دردي نه شاگرد او کرده بود مرقوم ساخته ۱۱

مدرنگ همچو نام زهار ٭ و گیاهی است که میان جو و گندم روید و خوشه کند کنگره دار و دران چند دانه باشد که خوردن مستی و دیوانگی آرد و کالنگ و هرسنگ بالضم نیز گویند ٭ هرّین (بالضم و کسر رای مشدد) آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش که هرا نیز گویند ٭ هریوه (بکسر تین و یای مجهول و واو مفتوح) منسوب بشهر هری عموما - و زر خالص رایج خصوصا - و زن باخشنه ابو الحسن شهید گوید ٭ بیت ٭ چند بردارد این هریوه خروش ٭ نشود باده بر سرودش نوش ٭ راست گوئی که در گلوش کسی ٭ پوشکی را همی بمالد گوش ٭ هرگز یعنی هیچ وقت و زمان و همیشه وتیزال و هرگری یعنی پاینده و باقی ناصرخسرو گوید ٭بیت٭ هرچه او بروز هرگری نباشد. اوهرگری و باقی او والست٭

الاستعارات

هرهفت زینت و زیب و هفت و نه نیز خوانند و آرایش هفتگانه را گویند یعنی حنا و سمه و گلگونه و سپیدآب و زرك و غالیه و سرمه ٭

مع الزاء التازي

هزار عدد معروف - و بلبل هزاران جمع آن لیکن ازین بیت حافظ غیر آن ظاهر میشود ٭ ع ٭ عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد ٭ و هزار[1] داستان وهزار آواز نیز گویند ٭ هزاراسپ قلعه ایست از مضافات خراسان ٭ هزاربر (بضم باء موحده) قلعهٔ ایست از ولایت خراسان ٭ هزارتاله نامیست از نامهای آفتاب سیف گوید ٭ بیت ٭ نامی تاند هزارتاله ٭ از کندن ش کداه ط م ٭ هزارچشمه ریشی است که بیشتر بر پشت آدمی بر آید و بتازی سرطان گویند و بعضی گویند از قسم سرطان است که کفکیرك نیز گویند ٭ هزارخانه و هزارتو یعنی شکنبه ٭ هزاررحشان ... است که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگور باشد و پوست آن ستبر و در دباغت بکار آید ٭ هزاك - بضم ... داداں که بنصیص زود فریفته شود و در نسخهٔ سروری بتقدیم آورده و گفته ابوحفص ... دقیقی گوید ٭ بیت ٭ نباید داشت دایم خویش را راست ٭ نباید بود مردم ... هزاك ٭ ... نقیتیں همان بیدستر یعنی سگ آبی که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند ٭ هزدگند ...

(۱) در سه نسخه، هزار دستان و هزار داستان و هزار آوز گویند ... در نسخهٔ ... در آخر و در بوتقی با آن ومشهور اول است ۱

هرماس

بیعقل و مدهوت * هرماس بالضم اهرمن ناصرخسرو گوید * بیت * اره نام همچو یکدکرید . سوے
بیعقل هرمس و هرماس * هرمز و هرمزد و هرمس و هرمست نام مشتری - و ششم روز از هرماه
شمسی - و فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز هرمز بدو متعلق است - و نام پسر نوشیروان - و نام
پسر بهمن بن اسفندیار - و بندر معروف بر کنار دریا - و نام عاشق گل برای گوید * ع * بلبل هرمز
صفت در طلب وصل گل * و کتاب گل و هرمز شیخ عطار در بیان قصهٔ ایشان معروف است * هرند
(بالکسر و فتح دوم و سکون نون) رودیست در نواحی خرجان که منبعش کوههای ری باشد و از جوانب
چشمها بدان میریزد و رودی عظیم میگردد چنانکه هیچکس را قدرت عبور ازان نباشد اسدی همین گوید
* بیت * سخن چشمهٔ چشمم که هرندیست روان چون هرندش بروانی سوی خرجان که برد * و
قصبه ایست از نواحی صفاهان * هرو (بالفتح و واو در آخر) دلیر و در نسخهٔ سروری براء معجمه آورده
و گفته که اشعار بحرکتش نکرده اند * هروانه بالفتح شکنجه و عذاب و هروانگه جای عذاب و شکنجه و
دار الشفا زیرا که دیوانگان را درانجا شکنجه کنند و گاهی هروانه بمعنی دار الشفا نیز استعمال
کنند فردوسی گوید * بیت * بفرمود کین را بهروانگه برند و کنندش همانجانه * و فخری گوید
* بیت * هست دیوانه حکم کن شاها تا برندش بسوی هروانه * هروی[1] (بکسر ها و واو) دانه ایست
مانند ماش که درمیان باقلا بود * هروتوم (بالفتح و ضم را و تاء فوقانی و هردو واو مجهول) اسپغول و
بحذف واو اول و سکون را نیز آمده * هروک (بفتح ها و واو) نام خسرو پرویز و در فرهنگ گفته که این
لغت از جاماسب نامه نوشته شد * هروم (بفتح ها و ضم را) نام ولایت فردوع نظامی گوید * بیت *
هرومش لقب بود ز آغاز کار . کنون فردعش خواند آموزگار * و در فرهنگ[2] گفته که نام پهلوانیست و
همین بیت آورده فردعیا خوانده و سهوی عظیم کرده * هره (بالضم و تشدید را) مقعد روحی سمرقندی
گوید در صعوبت راه * بیت * کوهش بسان هره در آورده سر بهم . دستش بسان شله نهاده زهار باز *
و رکی مراعی در وصف رشتی و تنگی کاغد گوید * بیت * تنگ و تاریک چون در هره . رشت و

---

(۱) در اکثر نسخ همچنین اعنی هروی بیا بعد واو مرقوم است و همان در سراج اللغات از رشیدی منقول
است اما در دو نسخه هرول بلام بعد واو آمده و این موافق سروری و برهان است ۱۱ (۲) قوله
در فرهنگ گفته الخ در همهٔ نسخ موجوده مرقوم است اما این ایراد بر فرهنگ جهانگیری که از لفظ فرهنگ
همان متبادر است وارد نمی شود چه دران لفظ هروم را بمعنی نام پهلوانی و نام شهری هردو آورده و شعر
نظامی به سند معنی دوم آورده نه اول ۱۱

مع الراء

هر بالفتح کلمه ایست که افادهٔ معنی عموم کند - و دانهٔ که میاں گندم روید و خوردن آن مضر بود بنابریں از میاں گندم جدا کنند ' لیکن در نسخهٔ سروری گفته که بضم شاست ' و در فرهنگ بفتح آورده وبضم در فرهنگ بمعنی ترسیدن و ارجای رفتن دل بود و بالکسر کلمهٔ که بداں گوسفند را بسوے خود خوانند ' لیکن بدینمعنی عربیست وبتشدید راست ٭ هرا (بالفتح وبتشدید را) ساخت اسپ چوں سینه بند و لجام وغیره ودر فرهنگ گفته که گلولهای زریں وسیمیں که در ساخت اسپ تعبیه کنند بنادر مشابهت آں بهلیله که آنرا هرا گویند و بعضے شعرای متقدمیں و متاخریں بمعنی ساخت اسپ نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که بآں معنی نرسیده اند یا آنکه بدینمعنی نیز آمده' و مخفی نیست که هرا بمعنی هلیله هندیست و در فارسی نیامده و (بالضم) ترس و بیم- و در حشیش شمشیر نظامی بهردو معنی گوید ٭ بیت ٭ زهرای حمله زهرای تیغ شده آب خوں در دل تند میغ ٭ و آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش فردوسی در صفت شب گوید ٭ بیت ٭ نه آوای مرغ و نه هراے دد زمانه زباں بسته از نیک و بد ٭ و در نسخهٔ سروری بفتح ها گفته و (بالکسر) مرور بحتی و نام شهرے نظامی گوید ٭ بیت ٭ بهرای گلخش چو بهرام کرد نه پهلو زبانش هرے نام کرد ٭ و در بعضے ازیں معانی تاملست ٭ هراس بالفتح درختے است بسیار خار و (بالکسر) ترس وبیم و بریں قیاس هراسیدن و هراسد و هراسیده ٭ هراسه بالکسر چوبے که میاں کشتزار استاده کنند و گاه لته به بندند و گاه صورت سازند که جانوراں بهراسند و از ترس بکشتزار نیایند و نگاری مجدار گویند ٭ هراش بالفتح قی و استفراغ شهید گوید ٭ بیت ٭ رچه توبه بکند خواجه به شرجا که رود قدحے می بخورده کند رود هراش ٭ هرآیمه و هرآئینه ناچار و بیشک ٭ هرباسپ (بالفتح و سین موقوف و هردو باء عجمی) ستارهٔ سیاره و جمع او هرباسپاں باشد ٭ هربد (بالکسر و باے مفتوح) پرستندهٔ آتش هربد معرب آں بکسرها و دال معجمه ٭ هرشه (بالکسر و شیں مفتوح) عشق پیچه کذا فی الاختیارات ٭ هربو (بالفتح و ضم باء موحده) در نسخهٔ سروری گلیست شده ... احسیکتی گوید ٭ ع ٭ اگرچه هربو چوں ضمیراں بود در شکل کجا تواں شده ... ٭ د ... بالفتح دیگ سنگیں سرکشادهٔ که دراں آش و جز آں بوده و ... معرب است ... ٭ بیت ٭ نیامد زن از خانه باشوے گفت ده شوربا وآتش آوز ... ٭ هرک (... ... ...

هدیه‌دادن

هم[illegible] سوزن و معنی ایپون یعنی ایون ناصر خسرو گوید • بیت • داد کس از نام [illegible] [illegible] که • عقل تراعزل دشمن است چو هپیون ٥

مع الجیم التازیه

هج بالفتح راست و ایستاده مانند علم و [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] باشد و راست کننده گویند هج کرد یعنی راست کرد [illegible] گوید • ع • [illegible] [illegible] [illegible] ٥ و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گوید • ع • کردون علم حکمت [illegible] توضیح کرده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ٥ [illegible] پور بها گوید • بیت • ای کرده روح مالب لعل تو [illegible] • بیت • [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] باشد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گوید عسجدی گوید • بیت • [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سدره ایست که برعست [illegible] گویند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گوید • بیت • هجیر (بالفتح و یاء معروف) [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] • هجیر بالفتح و یاء معروف [illegible] [illegible] به همرنگ گلنار باشد هجیله ٥ هجیر (بالفتح و یاء معروف) نام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] میروت دربای قلعهٔ سپید[1] که در سدوار است در حدک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ٥ هجیر دلاور میانرا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تیرتک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سوزنی گوید • بیت • [illegible] لهو و طرب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و ظاهرا[2] نام آن دلاور دیر[illegible] است و از پسندیده [illegible] [illegible] [illegible] ٥

مع الدال

هدنی و هدنگ[3] حنگ باشد ٥ ددد [illegible] معنی حق باشد [illegible] [illegible] و [illegible] میهده ازین ماخوذ است و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] • بیت • [illegible] [illegible] رمس و [illegible] [illegible] • [illegible] حواهی [illegible] [illegible] ٥

الاستعارات

هدیهٔ جان یعنی خط و مکتوب خاقانی گوید • ع • هدیهٔ جانم روان داوید بردست صبا ٥ هدیهٔ دادن زرے که فقرا بعد از طعام خوردن دهند و [illegible] دیر گویند ٥

---

(۱) در اکثر نسخ سپیدور و سپید و مرقوم است و آن تصحیف سپید دز است ॥ (۲) در یک نسخه اسب جنگ

(۲) ظاهرا [illegible] در دو نسخه نیامده است و در همهٔ پنج نسخ که آمده، و از پسندیده احد [illegible] [illegible] [illegible] مرقوم است •

امست بمعني قديمي فردوسي گويد * بيت * جهانے پر آشوب لشكر شدند . بها مار ن

هر شدند ٥ هاموار و هامواره يعني هميشه رحاجي گويد * بيت * برفتند گرد نشان

مضرب بود بمادر ديك مستظهر كامكار ٥ هامراه يعني همراه فردوسي گويد * بيت * سگ و گرگ ر

بفتح آورده وبضم * ندندش همه سال پويان براه ٥ هامون دشت و زمين هموار ٥ هامي سر گسته

بسوے خود خوانند (١) هميان يعني هميان لامعي جرجاني گويد * بيت * نارچو نا گردد از بيم آن

اسپ چون سينه نا گسلدار هاميان ميان ٥ هامرز بفتح ميم و سكون راء معجمه در آخر) بلغت پهلوي

تعبيه كنند بمادر مشا ٥ هاني بنون مكسور بلغت پهلوي بمعني نشين بود و در فرهنگ اين حرف بلغت

ساحت اسپ نظم نمو ٥ هان كلمه ايست كه در محل تاكيد گويند حواله در اعراض و حواله در عيان ٥

و معني بيمت كه هرا سر ماتم ٥ هاياهوي شور و غوغاي شادي انوري گويد * بيت * ملك از

شمشير نظامي بهر دو مع هوي. عالم از گريه خصم تو پرار هاياهاي ٥ هايه و هائيه مصحف هر آينه ٥

ميغ ٥ و آواز مهيب مانند

الاستعارات

مرغ و به هراے دو : رماد

مرور بحتي و نام شهر ٥ ے بدغلام يعني سرور كائنات ٥ هاروت دون يعني ساحر ٥

مع الباء التازي

نام كرد ٥ و در بعضے ازين مع

وبيم و بربن قياس هراسيدن فردوسي گويد * بيت * يكے گرد ترك را برحدك كز اسپ اندر

كنند و گاه لته به بندند ابن بفتحتين ماله كه زمين زراعت بدان هموار سازند و بعضے بداء فارسي گفته اند

مجدار گويند ٥ هراش بفتح ها و سكون باء حطي چيزے كه حرص بآن بند دشند تا باد … كه حدا

كه روئي … موبد بفتح ها و باے موحده آورده ٥ هبر بفتحتين چرك و زم … گند

* بيت * كس چو چاهيست پر زحون و شعر مردم از وي چكار باند و بو ٥ و هدني گند * بدت *

دشمنان بدحگر كه را بسنند از كلوخ دوستان ديك دل را حم بشويند از هدره ٥ هبك (بفتحتين) و باء

تازي در آخر كهدست باشد ٥

مع الباء الفارسي

هپاك بالضم ترك سر و در نسخه سروري بفتح ها و باء تازي گفته … ٥ هپيون

(١) در بعض نسخ نارا ، در نسخه جهانگيري مصراع اول چنين آورده …

هاری

میررا بمعنی مهار آورده - و بمعنی سرگین آدمی و سایر حیوانات سدائی گوید • بیت • صورت نیز که .

آنکه رر داراست   تیر ماهار و کون ماهار است • و محتاری گوید • بیت • ترش بچهره و د

چون تراشهٔ نار   گره سری و میان پاش پر گروههٔ هار[۲] • هاری کناس زیرا که هاری یعنی سر

میدارد • هاژ و هاژو و هاژه متحیر و فرومانده و خاموش که از حسرت بریکجای باشد و راست

واله شده باشد و هاژنیدن حیران شدن و فروماندن ناصر خسرو گوید • بیت • ... • و متحیک

سپس دانش زیرا که   گنده بود آن آب که استاده بود هاژ[۳] • و در فرهنگ بمعنی زد مدسون بحوبرویان

و همین بیت آورده • هازیدن (بکسر راء معجمه) بگریستن • هاس بمعنی دیگر باشد رشحاری • هنده

•بیت• طیتی کردم و پشیمانم تا چندین چیزها نگویم هاس • هاک بوزن و معنی یمت لعل باشد بلور

تخم مرغ • هاکره و هاکله (بکاف موقوف) کسی که در سخن زبانش نگیرد آب او را وقتی که ما بول

مولف تاریخ معجم گوید • بیت • بدور معدلتش رهزنان درد از بیم   شدند زمی گوید • بیت •

گفتن • لیکن در دیوان سوزنی این بیت یافته شد بدین وجه • بیت • زعید چیز بمعنی بحدیده و نیکو

درد نراه   چو ها گره شود از کف کاران گفتن • و بدین تقدیر دو کلمه است   چو مهر شیر اندر آسمان •

حداست • هال در میل که هر طرف میدان سازند تا چوگان ماران گوی از مید

گوید • بیت • شاد باش ای مقبل فرخنده فال : گوی بمعنی را همی

آرام سوزنی گوید • بیت • بهال خواب مراسیل دیده برد چنانکه نه خواب ما

ونه هال • و مرادف هیل یعنی الاچی که بتازی، قاقله گویند نیز آمده لیکن بدین رادف هوده و نیهوده و

هاله دائرهٔ گرد ماه لیکن ددیمعنی عربیست - و آرام گرفته و قرار یافته و این معـ • بیت ، مهر خوانی

است - و نوعی از هیرم که بجای مشعلها سوزند- و در فرهنگ بمعنی مفتی و مفسد نیز او

رنگ و لون نیز گفته ادیب صابر بهر دو معنی گوید • بیت • زلحم همیشه هست زدست دلاله .

دلاله که هست بهر خانه هالهٔ • برداشت آن عروس و در آورد پیش من • و انگیخت در برم رنگی

رد هالهٔ • هامال قرین و همتا مرادف همال خسروی گوید • بیت • این آتش و این باد و سوم آب

و دگر خاک . هر چار موافق نه بیکجا و نه هامال • هاماوران ولایتی که هماوران گویند و بعضی گویند

---

(۱) در بعض نسخ نهال ‖   (۲) در بعض نسخ نرا ‖   (۳) دریک نسخه وبحری گوید • بیت •
ولک گرچه بیش از قیاس است وهم بر همت تو حقیر است وهاژ ‖

حدة‌الحصرا گویند ٭ ونج (بفتحتین و جیم تازي در آخر) زشت باشد و مدرم و ناخوش صدائي کند ٭ بیت ٭ سوے خانهٔ دوست باید چون قوي شد ناصحب [1] ورستانه درکنند چون ونج باشد نه ٭ و در نسخهٔ سروري بفتح واو و سکون نون کنجشک باشد ٭ ونجک (بفتح واو و جیم و نون درم) ریحان حسرو گوید ٭ بیت ٭ ونجک را همي نمونه کند در گلستان برلف و نحدکي ٭ ونده نوا تیرك ٭ ونگ (بالفتح و کاف فارسي در آخر) مفلس و تهي دست و درویش سوري گوید ٭ بیت ٭ زین شعر شاعرانرا گردد یقین که من ازهزل و جد توانگرم از زر و سیم ونگ ٭ وله ٭ مدت پدیر باشي مدت نهدهے کز توعدي شوند بزرے هزار ونگ ٭ و بمعني گربه وزنگك نیز آورده اند و (بفتحتین) نوعي از گربهٔ کبود که دم ندارد و بتازي ونر گویند ٭ ونگ (بفتحتین و نون دوم ساکن) در نسخهٔ میرزا - و در فرهنگ ریسمانے که سراو دو جانب بندند و خوشهاي انگور بدان بزند - و در نسخهٔ سروري چوب خوشهٔ انگور که انگور آب ازان خورد - و در نسخهٔ وفائي بمعني سرتاك بریده مرجي گوید ٭ بیت ٭ شاد باش اي دو چشم دشمن تو . سال و ماه از گریستن چو ونگ ٭ و سوزني گوید ٭ بیت ٭ نبود عجب ز دولت شاه از ندام او گردد رحیق مختوم انگور بر ونگ ٭ ونژ و بالفتح یعني صمغ ون چه ژو بمعني صمغ باشد ٭

مع الهاء

وه کلمه ایست که در محل تحسین گویند ٭ وهر بالفتح نام زنیی است ٭ وهشت (بفتح وا و شین معجمه) و (بکسر واو و ها) نیز گفته اند چهارم زر خمسهٔ مسترقه و بجاے ها حا نیز خوانده اند ٭ وهل بالضم درخت صنوبر ٭ وهمك (بفتحتین و سکون نون) خانهٔ چوبین که در پا زنند شاعر گوید ٭ بیت ٭ چون برون کرد از زنبور وهنگ در زمان بکسید محکم تنگ ٭ وهي که زنان براے فربهي خورند و عظیم درم دود ولعاب باز دهد شبیه اسپغول و نیز دم آب که بار جهانزند ٭

مع الیاء

وي بالفتح بمعنے او و بمعني راي نیز آمده شاعر گوید ٭ بیت ٭ ده زمن بد مدکني ده دلم شاد میکني همه یدین میکني وي بي شوخي تو وي ٭ و در فرهنگ بمعني ...

---

(۱) در نسخهٔ جهانگیري باشد محب و شواسم ٭

تادر درخت باشد و بعضے گفته اند نام حزیره ایمست و کوهے است که این درحت دران میی باشد

واقواق نیز آمده و بعضے گفته اند که واقواق اران گویند که کلمهٔ وافواق اران درخت شنیده میشود

حافانی گوید * بیت * بسے نماند که یبروج[1] در زمین حتن . سحن سرای شود چون درحتك وقواق *

و درحتک دانا نیز گویند چنانکه گدشت *

مع الکاف الفارسي

وگال بالضم زغال وطاهرا زگالست که بتصحیف خوانده اند *

مع اللام

ول بالکسر شکوفه عموما و شکوفهٔ انگور خصوصا که بتاري تفاح الکرم گویند و درنسخهٔ

سروري گفته که بزبان راجي بمعنئ گل باشد * ولانه بالفتح ریش باشد که بتاري جراحت گویند و

درنسخهٔ سروري والانه نیز گفته * ولاده (بالکسر و فتح دال) درنسخهٔ سروري چوب مدور که درکمر

دوك کنند منع ریسمانرا * ولج بفتحتین مرغے ازتیهو کوچکتر که بهندي پود[2] نه گویند و بعضے نحیم

فارسي گفته اند خسرو گوید * بیت * پخته بسے مرغ بصد گونه طرر ازولج وتیهو ودراج و چرر * و

بسکون لام نیز درشعر آمده مولانا مطهرکري درمذمت اسپ گوید * بیت * چوره را مانند اگر چوره

بود درته زین . ولج را مانند اگر ولج بود آخر زاد * ولعونه سورن و معنئ گلگونه * ولنخ (بفتحتین و

خاء معجمه درآخر) ملعهٔ ایست خسرو گوید * بیت * گرنسان ولعه حیدر ولنج گشت استوار . واندران

چون قوم حیدر دشمنان کرده حشر * ولوله شور و غوغا و درعربي واو یلا گویند * ولوالي بالفتح

بلعت سمرقند چرب روده باشد * وله (بفتحتین و اخفاء ها) خشمگین و درنسخهٔ سروري بمعنئ خشم

گفته و بتشدید لام نیز آورده * ولیں (بکسرتین و یاے معروف) فوبا که بهندي داد گویند *

مع النون

ون بالفتح شبیه و مانند مرادف وار مرقوم منوچهري گوید * بیت * یورجستے رنگ

معلي گرگ پوئے غرم تگ . بدرجه آهو دوے روباه حیله گورون * و همان بن مرقوم که بتاري

---

(۱) دربعض نسخ نیروح

(۲) دربعض نسخ بود نه

و گفته که بعربي شیطان گویند بورن ریحان و بریبقیاس وشکردیدن و وشکریدن ○ وشکدانه بالضم دانهٔ ون که بعربي حبة الخضرا گویند ○ وشگمه (بالفتح و کاف فارسي مفتوح) آلت تناسل و بعضی وشگمه بتقدیم نون بر کاف گفته اند و ظاهرا صحیح شگمه است بحذف واو چنانکه گذشت ○ وشکول بالفتح همان شکول یعني حلد درکارها و در فرهنگ بکسر واو گفته ○ وشم بالفتح بخار عموما و بخارے که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصا فردوسي گوید ● بیت ● دو چشم از بر سر چو دو چشمهٔ خون روشم دهانش جهان تیره گون ○ و (بالضم) مرغیست شبیه به تیهو کوچکتر ازان که بهندي پدنه[1] گویند و چون قابوس که یکی از پادشاهان دیالمه است بشکار او میل تمام داشت به وشمگیر ملقب شد سدئي گوید ● بیت ● نقه خوان لیك در جهنم جاه همچو قابوس و شمگیر معاش ○ و بوسلیك گوید ● بیت ● در حدب علوهمتت چرخ مانندهٔ وشم پیش چرغ است ○ وشمك (بفتح واو و میم) پا افزار چرمین ○ وشنگ (بفتحتین و سکون نون و در آخر کاف فارسي) میل آهني که بدان پنبه دانه از پنبه بر آرند شاعر گوید ● بیت ● بکني هر دو چشم خویش از تحل همچو حلاج دانه را بوشنگ ○ و تودهٔ خر بورهٔ و امثال آن ○ وشیمه (بالفتح و ثاني مکسور)خوش باشد مر زبان فارسي گوید ● بیت ● تیر را از وشیمه بگذاري . همچو خیاط سوزن از وشي ○ وشیدهٔ همان واشیدهٔ یعني پنبه از هم جدا کردهٔ ○

مع الغین

وغستن (بفتحتین و سکون سین مهمله) ظاهرا و آشکارا کردن و وغستنه یعني ظاهرا و آشکارا ○

وغوغ (بفتح هر دو واو)آواز وزغ ○ وغیش (بالفتح و کسر ثاني و یاء مجهول) بسیار وانبوه اسدی گوید ● بیت ● بزاغ شان بیستان وغیش . یله شیر هر سو زاندازه بیش ○

مع القاف

وقواق بالفتح درختی است که بار آن بصورت آدمي و دیگر حیوانات باشد و ... گوید

---

(۱) در بعض نسخ پودنه و صاحب سراج اللغات آوردهٔ که رشدي گوید که بهندي بودنه گویند مولف گوید پودنه همچون جانورے نیست که کسے بشکار آن رغبت داشته باشد پس ... و ظاهرا بودنه بباے موحدهٔ بود و آن جانورے بود که بهندي بٹیر گویند بجاي موحدهٔ و باے هندي و باے مجهول ورای مهمله لیکن بودنه زبان معطی زایل است لفظ هندي نیست ؛

لکن ٭ و در نسخهٔ سروري بشين معجمه گفته ٭ وسناد بالفتح بسيار رودکي گويد ٭ بيت ٭ امروز باقبال تو اي مير خراسان ٭ هم نعمت و هم روي نکو دارم وسناد ٭ و بشين معجمه نيز گفته اند اما بسين مهمله اصح است ٭ وسني (بالفتح و کسر نون) چون دو زن يك شوي داشته باشد هر کدام ديگر را وسني باشد که انباغ نيز گويند عسجدي گويد ٭ بيت ٭ دوستانم همه مانندهٔ وسني شده اند : هم از انست که با من نه درم ماند و نه زر ٭ و فخري گويد ٭ بيت ٭ از مراعات عدل تو برخاست : دشمني از ميانهٔ وسني ٭ وسه بفتحتين چوب دستي - و قدرت و قوت سوزني گويد ٭ بيت ٭ بوسه سر بکوب دشمن را ٭ من بکوبم اگر ترا وسه نيست ٭ ليکن در هر دو مصرع معني چوب دستي نيز توان گفت و بتشديد سين نيز آمده چنانکه سوزني گويد ٭ بيت ٭ زور و شداں نگنند سيمين شان زديم . هر ساعتي روسهٔ سيمين يکي ستون ٭ وسن نوزن و معني بسد ٭

مع الشين

وشاق بالضم غلام بچهٔ ترك و اين ترکيست ٭ وش بالفتح خوب و خوش سنائي گويد ٭ بيت ٭ باد گرچه وش آمد و دلکش : بر حدث بگذرد نباشد وش ٭ و بمعني سره نيز آمده شاهداعي گويد ٭ بيت ٭ عشق سودا رکنم پنهان مي المثل . نقد خود را کرده است وش ازازل ٭ و شملهٔ دستار که مش نيز گويند - و بمعني شده و مانند معروف است - و نام شهريست از ترکستان که بافتهٔ ابريشم در انجا بغايت زيبا و لطيف شود و بتشديد شين نيز آمده وشي (بتخفيف و تشديد) جامهٔ قيمتي منسوب بدان فردوسي گويد ٭ بيت ٭ جهان بستد از بت پرستان هند ٭ به تيغي که باشد چو وشي پرند ٭ وشاني درم ده هفت و صحيح شيانيست چنانکه گذشت ٭ وشت بالفتح خوب و خوش مرادف وش مرقوم - و بمعني رقص و جست و خيز نيز آمده و وشتن يعني جستن و رقص کردن و برين قياس وشته شاه قاسم انوار گويد ٭ بيت ٭ يارم ز در در آمد وشتن کنيد وشتن اين خانه را روشتن گلشن کنيد گلشن ٭ وشرك بالفتح همان ورشك و ورشتك يعني کيسه که دران دارو مي بندند ٭ وشکله بالفتح دانهٔ انگور که تخم درو باشد ٭ وشکل در مويد بمعني فوچ جنگي اما اشعار بحرکت نکرد ٭ وشك (بالضم و فتح شين مشدد و مخفف) همان اشه مرقوم که اشق معرب آنست ٭ وشکرده همان واشکرده بمعني چست و چالاك و در نسخهٔ سروري بکسر واو کسے که در کارے تجربه کند و عاقبت آن انديشد پس دران کار شروع کند و در سامي بضم واو و کسر کاف آورده

الاستعارات

ورق باد یعنی زبان جامی گوید * بیت * حکم خدائیست که از کاف کن برورق باد نویسد سخن * لیکن اگر کنایه از نفس باشد انسب است * ورق برگردانیدن یعنی تغیر اوضاع و اسلوب کردن ظهوری گوید * بیت * زگل زیباست درس یاری بلبل زبر کردن . بتحریک صبا آخر ورق گر بر نگرداند *

مع الزاء التازي

وزك بنون و معنی ورغ و در فرهنگ درخت پده * وزرك بنون و معنی برزگ *

مع الزاء الفارسي

وژن بفتحتین کثافت و نجاست رضي الدین نیشاپوری گوید * بیت * ازان زرق و ریا گشت طاهرش طاهر . که از نفاق درو نه وژن نمیداند * وژنگ (بالضم و ثانی مفتوح و نون ساکن و کاف عجمی) تور حگری که بالا تراز پیکان بر تیر پیچند منصور شیرازی گوید * بیت * پی کمان ترا چون دشمن است سریش پی سهام ترا از دل عدوست وژنگ * و در نسخهٔ سروری بفتحتین پاره که برجامه دوزند و در نسخهٔ میرزا پیوند و آرایش جامه و پوستین که فراویز نیز گویند * وژول بنون و معنی نحول یعنی استخوان شتالنگ که بدان باری کنند - و تقاضا و انگیز و برین قیاس وژلیدن یعنی تقاضا کردن و برانگیختن کسے را بکارے و همچنین وژولنده وژولیده و در فرهنگ بفتح واو و ضم ثانی و واو مجهول طعم شور و درنسخهٔ سروری بمعنی شور با گفته * وژوه (بالفتح و واو مجهول) چکیدن باران ازسقف * وژه بفتحتین وجب *

مع السین

وس بنون و معنی بس * وستا بنون و معنی استا که آنرا است نیز گویند * وستو (بالفتح و تشدید سین مضموم) نام رے زبان آور و دراع و مداوسه * وستی (بالکسر و تاء مکسور و یاء معروف) شرح و ترجمه * وسن بفتحتین آلوده امامی هروی گوید * ابیات * حضرتے نرمدار حد گرچه او دامن همت نگرداند وسن * حازمش کیوان و بر حیمش ندیم * آمدس شمع ...

و شین و سکون را کیسهٔ دارو وشرک بحذف تابیر آورده * ورستان است و ورشمان نشین و نون نیز گفته اند اما صحیح برپروشانست چنانکه گذشت * ورغ بالفتح بندی که از چوب و علف و گل درپیش رود جانها بندند مرادف برغ مرقوم - و نور و روشنی شاعر گوید * بیت * گل را چه نوی حیرت آرده گلاب زن : مه را چه ورغ باشد از صد چراغدان * ورغست نورن و معنی برغست مرقوم * ورقه بفتحتین نام عاشق گلشاه مرقوم * ورقان (بالفتح و تشدید راء مفتوح) شعیع مسعود عربوی گوید * بیت * دادم بده و گرنه کنم جان حویستن : مدح امیر گویم و آرم نورقان * لیکن ازین بیت بمعنی شجاعت ظاهر میشود * ورک بفتحتین جاریست که آتش آن بغایت تیز باشد و نان با یان در تنور سوزند * ورکار بالفتح رستنیی که تنه ندارد چون حربزه * ورگوش گوشوارے که بگردن رسد * ورکوه همان برکوه که شهریست از عراق عجم که ابرقوه معرب آنست * ورکاك بالفتح مرغیست مردارخوار و در نسخهٔ سروری گوید آنرا شیرگنجشك گویند و بعربی صرد خوانند فوحی گوید * بیت * گر نگیرد بظلش اندر جای . کمتر آید همای از ورکاك * ورماندگی نورن درماندگی درد شکم و درد روده واحشا * ورنا نورن و معنی برنا * ورل بفتحتین ریگ ماهی که شبیه سقنقور است و فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیك آن و سر وی پهن است و سر سقنقور باریك و کشیده و رنگ ورل زرد بسرخی مایل و پوستش درشت و خشن و رنگ سقنقور سبز و زرد و سیاه و سفید و پوستش املس * ورنج (بفتحتین و نون ساکن) حریص سوربی گوید * بیت * بظل همای همایون جاهت دو باروی زاغ ورنج ارج کردم * و ظاهرا درین بیت بجای ورنج و رحیح است یعنی مکروه و زشت * ورنجن همان برنجن نورن و معنی یعنی حلقه از نقره و طلا وغیر آن که زنان در دست و پای کنند و آنچه در دست کنند دست ورنجن و آنچه در پای کنند پای ورنجن گویند * ورنجه بفتحتین حجرهٔ بالای حجره و همچنین و رواره که در باره نیز گویند - و نام مبارز لشکر روس * ورنامه نورن و معنی برنامهٔ مرقوم فردوسی گوید * بیت * چو زان نامه ورنامه برخوانده اند : سخنهای نغزش بر افشانده اند * ورهمین (بفتح واو و ها) نانی که از جو و گندم بهم آمیخته پزند و بعربی عایش نورن حدیث گویند * ورونغ تیرگی و کدورت ضد فروغ سحر گرگانی گوید * بیت * بیاسافی آن آب آتش فروغ . که از دل برد رنگ و از جان وروغ * بمعنی آروغ نیز آمده * وریب نورن و معنی اریب یعنی منحرف و کج *

شبیه به تیهو لیکن از و کوچکتر و بهندی پودنه و بتازی سلوی گویند و ودیج بدال نیز آمده حکیم طرطری
گوید * بیت * گشته در چنگل عشق گرفتار دلم . همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر ٥ ورج
بالفتح قدر و مرتبه - و بمعنی کدن نیز آمده و بهردو معنی ارج نیز گذشت معزی گوید * ع * ای
بورج و کامرانی ثانی اسفندیار ٥ و فردوسی گوید * ع * ازو لاجرم یافتی ورج و فر ٥ و ابو نصر احمد
رافعی گوید * بیت * سرافرازان دولت را بفر ایزدی یاور . ستمکاران ملت را بورج حیدری قاهر ٥
و بکسر واو و فتح را داروئیست که وج نیز گویند ٥ ورخج (بفتحتین و خاء ساکن و جیم فارسی در
آخر) زشت و کریه مرادف برخج مرقوم خاقانی گوید * بیت * پیش دل شان سپهر و انجم این
بوده ورخج و آن تجخم * وله بیت * نامم همای دولت شهدار نصرت است . کرکس ورخج زاغ تجخم
است ٥ وردنه (بالفتح و کسر دال) چوبی که نان بدان پهن کنند و وارنه نیز گذشت ٥ وردوک و
وردوکه (بالفتح و ضم دال) خانهٔ علفی که بهندی چهپر گویند ٥ وردان (بالکسر و فتح دال مهمله)
زج باشد که بهندی مسه گویند ٥ ورده (بالفتح و دال مفتوح) برج کبوتر ٥ ورز و ورزه حاصل
و کسب و بر این قیاس ورزیدن و ورزش - و کشت و زراعت و اینمعنی از معنی اول ماخوذ است
زیرا که زراعت هم حاصل است- و نیز عمل و حرفت ٥ ورزی مزارع و همچنین ورزگر مرادف برزگر ٥
ورزگن (بالفتح و زای معجمهٔ مفتوح و کاف عجمی مفتوح) کوزهٔ پر آب ٥ ورزم (بفتحتین و رای
منقوطهٔ ساکن) آتش سوزنی گوید * بیت * تیر پرتاب تو در دیدهٔ بدخواه تو باد . تا بود رستنی
تیرکش از تاب ورزم ٥ ورس بالفتح ریسمان و چوبی که در بینی شتر کنند ٥ ورسار بالفتح مرد ظریف
و آراسته - و نام ولایتیست عبد الواسع گوید * بیت * تو کشیدی سحاب ورسار لشکری انبوه و سپاه
گران ٥ و ورساره نیز آمده عماد گوید * بیت * مرده گردی تو کون ایا ورساره . چون دیدهٔ گوسفند در
شدغاره ٥ ورستان بفتحتین وظیفهٔ مقرر که بدان اوقات گذر کنند عسجدی گوید * بیت * خدایا
تو این جمله را دستگیر . ورستان جودت رها مگیر ٥ ورسیج (بالفتح و کسر سین و یای معروف و جیم
تازی) سقف خانه که آستانه نیز گویند سحری گوید * بیت * بدین که قبهٔ تعظیم تو کجا باشد
چو هست کیوان صد پایه زیرش از ورسیج ٥ و در نسخهٔ سروری بمعنی آستانهٔ خانه گفته [illegible] معنی
به بیت مذکور انسب است ٥ ورشنک (بفتحتین و شین منقوطهٔ ساکن) [illegible]
نه بندند و در بعضی فرهنگها و شترک بتقدیم شین و تا نیز آورده اند و در نسخهٔ سروری [illegible] .

مع الراء

ور بالفتح مرادف بر بجميع معاني - و بمعني خداوند و دارندهٔ چيزے نيز آمده چون کيدور و دانشور و باين معني مستعمل که مضاف آور باشد و بے ترکيب گفته نميشود و در فرهنگ بمعني گرمي نيز گفته ٭ ورارود و ورارروذ و ورزرود (هر سه بفتحتين و اول بحذف ا و ثالث بحذف الف) نام ماوراء النهر فردوسي گويد ٭ بيت ٭ اگر پهلواني نداني زبان ٭ ورارود را ماورا نهر خوان ٭ و بحتري گويد ٭ بيت ٭ يکموے نماند از سواد کم که جهان را : يکموے نه از جملهٔ سمرقند و ورارود ٭ ليکن ارارود در باب الف بدين معني گذشت و آن اصح است و گر بواو باشد پس بايد که ورارود باشد نه وررود و ورارود ٭ وراز بالضم خوك نر که گراز نيز گويند ○ وراغ بالفتح شعلهٔ آتش حکيم علي فرقدي گويد ٭ بيت ٭ آتش عشق چون کنم پنهان ٭ کردهام کشته رشتهٔ وراغ ○ و بزشمي و تابش که فروغ نيز گويند ابن يمين گويد ٭ بيت ٭ پيشتر زين ز برکات داشتم اتفاق چند ٭ بود جان و سالم ازوي با وراغ و با فراغ ○ ليکن اين معني نزديك بمعني ازاست ○ ورام بفتحتين چيزهاے سهل و زبون و سبك فرخي گويد ٭ بيت ٭ عطاے او بورام است زانکه زايرش را ٭ گمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام ٭ و ناصر خسرو گويد ٭ ع ٭ جهان پر از حسن و خار و پر از ورام شد نعمت ○ و نام شهريست از ملك ري که بورامين اشتهار دارد ○ ورابيز (بفتح واو و الف و با و سکون يا و زاي تازي در آخر) آن طرف باشد مولوي گويد ٭ بيت ٭ تا که شمع ورابيز کردن برآمدم : در خلوت وجود بخويش درآمدم ٭ ورپوشه و ورپوشنه (بالفتح و ضم باء فارسي) سرپوش چون چادر و غيره و در فرهنگ بمعني مقنعه گفته ٭ ورت بالفتح برهنه که رت نيز گويند و ظاهرا واو عطف را اصلي پنداشته اند ٭ ورتاج بالفتح گليست سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت الراس رسد بشکفد و آنرا بان کلاغ و توله و آفتاب پرست خوانند زيرا که هميشه روے بآفتاب دارد مولوي گويد ٭ بيت ٭ سر چپ و راست ميفکند نرگس از خمار ٭ ورتاج بر يسارش و ريحانش بر يمين ○ و سوزني گويد ٭ بيت ٭ تو تاجور بملك شرف بادي و اعداء ٭ بر آتش غم سوخته باشند چو ورتاج ○ و بعضے بمعني نيلوفر گفته اند چنانکه منصور شيرازي گويد ٭ بيت ٭ گشاده ديدهٔ بيداستاره چون نرگس ٭ در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج ٭ ورتيج (بالفتح و تاء مکسور و ياي معروف و جيم تازي در آخر) مرغيست

و ایست و وایسته ● وان ولایتیست از ملک آذربائجان - وشبیه و مانند که ون نیز گویند - و نگاهدارنده
چیزے مرادف بان چون پشتي وان ●

الاستعارات

والیٔ سپهر پنجم یعني مریخ ●

مع الباء التازي

وبر بفتحتین جانوریست شبیه گربه و لیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند●

مع التاء

وت بالفتح همان وات و وتگر همان واتگر● وتک (بفتح واو و سکون تاء قرشت) مرغیست
که بعربي سلوی گویند●

مع الجیم الفارسي

وچرگر (بفتح واو و جیم و کاف هردو فارسي) مفتي و در فرهنگ بضم واو و جیم آورده
بمعني سرود گو و صحیح چرگر است چنانکه گذشت و واو عطف را حرف کلمه پنداشته ●

مع الخاء

وحش بالفتح شهریست از ولایت ختلان و وحشي جامهٔ منسوب بدان و (بفتحتین) مرضے
است که اسپ واشتر بدان سبب بلنگد و بکسر حا اسپے که آن مرض داشته باشد کاني ظفر همداني
گوید ● ع ● وحش و سست و بد لگام و چموش ● وخشور (بضم واو و شین و واو معروف) بپیغمبر
و در نسخهٔ سروري بفتح واو گفته و مثالش در لغت ابدا گذشت ● وخ وخ کلمهٔ ایست که در وقت
خوش آمدن چیزي گویند و واخ واخ و وه وه نیز آمده و تاشے از زبي طعنه نیز گویند و بخ بخ نیز
گذشت ● وخشیمه همان خشیمه و ظاهرا واو عطف را اصل کلمه پنداشته اند ●

مع الدال

ود بودن و معني بد ●

و کسر نون) همان باریچ مرقوم بمعنی ریسمانے که در روز عید و نوروز ببندند و برو نشسته بجنبانند ‌• واژ مرادف باژ و باج مرقوم • واژه (بازاء عجمی مفتوح و اخفاء ها) کلمه را گویند • واشامه همان باشامهٔ مرقوم یعنی مقنع • واشکرده (با شین موقوف و کاف مفتوح) چست و ساخته • واشنگ (بشین موقوف و نون مفتوح) چوبك زن و در نسخهٔ سروری بکسر شین و سکون نون آورده و گفته و لهذا جمعی که در شیراز شبهاے رمضان مردم را بیدار کنند براے سحور واشنگی گویند • واف نامل لیکن صحیح رندواف است چنانکه گذشت • واك مرغیست کبود رنگ که اکثر بر کنار آب نشیند و تؤام واق گویند حکیم همگر گوید • بیت • در حلق تیهو آست زحیر . در گردن واك موجست چون عل • وال نوعے از ماهی دزم دار که بال نیز گویند کمال گوید • بیت • دین ز درویشان طلب نه ازخواجگان با شکوه زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال • والا بلند بحسب قدر و مرتبه - و نوعے از بافتهٔ ابریشمی که واله نیز گویند - و ردهٔ از دیوار و بدینمعنی مخفف والاد نیز انوری گوید • بیت • گر بپیرداں اقتدا کردست سلطان واجب است . شاه والا بر نهد چون حق بکو کرد است دلك • والاد ردهٔ دیوار و بعضے گفته اند گلی که بدان دیوار بر آرند برازی گوید • بیت • نعل حجسته بعزم مصمم به بنیاد ثابت بوالاد محکم • و بعضے بمعنی سقف گفته اند پوربها گوید • بیت • از سمك برکشیده بنیادش . بفلك بر فراشته والادش • و در فرهنگ بمعنی قاب طاق و کنند گفته که از چوب وگل سازند و بعد ازاں بگچ و خشت بپوشند کمال گوید • بیت • شمیدین شمیدین شمیعرمای : ای ملك رفعت و رشته نهاد • تا باقبال تو تمام شود • این بنارا که کردهٔ والاد • و در نسخهٔ میرزا عمارت رنگین و در موید عمارت گلین گفته و معنیٔ اول اصح است چه در اکثر اشعار مقابله بنیاد آورده اند انوری گوید • بیت • فلك را قدر تو والاد عالی . جهانرا حرم تو بنیاد محکم • لیکن درین بیت و در بیت برازی معنیٔ دیوار نیز مناسب است والاذکر بدانکه دیوار چه چه ورده رده بلند کند • والان راریان لیکن اصح آنست که والان دو قسم است والان بزرگ زاریان و والان خورد شست و چون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد و مثالش در لعت مور گذشت • والانه ریش و جراحت • واله بلام مفتوح سراب که مثل آب نماید • وامران بسکون میم گیاهیست که ازچین آرند • وام مرادف نام بجمیع معانی • وامی در مادده • وایا و وایه بایست و ضروری مرادف بایا که مذکور شد خسرو گوید • بیت • ملك را زحرزے که وایا بود : نکوتر دعاے رعایا بود • و نرین قیاس

گویند وا او گفتم یعنی با او و نه او گفتم شاه داعی گوید • بیت • گرچه ما را سوی ما وا می رویم • با دل آشفته ریلجا میرویم • و کلمه ایست که مریض در زمان شدت مرض گوید • وات بوستیں باشد و بمعنی سخن نیز گفته اند • واتگر یعنی پوستین دوز - و بمعنی رد حانه نیز گفته اند فخری گوید • بیت • منت خدایرا که بازار عدل او بازاست حقت صعوه و گرگست وات گر • و مثل دیگر در لغت تیماس گذشت • واتر یعنی دور تر و بالاتر • واج گویند وامر گفتن • واجار یعنی بازار و این اصح است چه در لغت فرس باو رای تازی کمتر مستعمل است و صحیح تر اران و ازار است چه جیم تازی نیز کمتر می آید • واج یقین باشد و در تحفه گمانے که بیقین رسد فخری گوید • ع • بصد دلیل مدعی گمان من شد واج • واحیده (بکسر حا و یاء معروف) پشم و پنبه سرده و واحیدن پنبه سردن • واردن (بسکون راء مهمله و فتح دال) چوبے که خمیر نان پهن کنند برائے پختن نان و بعربی ثوبیا گویند بضم ثا و کسر واو و سکون یا بعده نون • واردن نان یعنی پهن کردن نان برائے پختن و صاحب قاموس گفته ثوبیا[1] آردے که زیر نان که در تنور افتد و سیاه شود نگسترند • وان پسر باشد فردوسی گوید • بیت • دران شهرے نان و حویا نهاد یکے مرد نام او شعت زاد • سرین گویند نو دامش آواره رفت • اریرا که او را پسر بود شعت • و مرادف باد نیز آمده • وادیان یعنی بادبان • وادیح (بکسر دال معجمه و جیم تازی در آخر) چفتے باشد که انگور بربالاے آن دارند و در نسخهٔ سروری جاے ارتاك که خوشهٔ انگور اران روید فخری گوید • بیت • بنام خسرو کز تاك رز برد دهقان نجاے خوشه همه لعل زید از وادیح • وار • واره شد و مانند - و نوبت ردیکی گوید • بیت • گل دگرره بگلستان آمد وارهٔ باغ و بوستان آمد • زار احگر گذشت و شعلهٔ او شعلهٔ باغ زمان آمده و رسم و عادت - و کرت و مرتبه چنانکه گویند یك وار و دو وار یعنی یکمرتبه و دو مرتبه و بدینمعنی مرادف بارست - و بمعنی صاحب و خداوند نیز گفته اند و در نسخهٔ سروری بمعنی مدد آورده چنانکه گویند کله وار و نعره وار - و بمعنی بار نیز آمده چون شتروار و خروار • وارع (بفتح راء مهمله) الچه تاك را بران بندند و در موید براء معجمه الچه از درخت خرما برند و در مؤید بسر راء مهمله بندے که در پیش آب از چوب و گل بندند و ورغ نیز گویند • واری بفتح و ورون • وارونه نیس و شوم و بازگونه لیکن لغت اول ضم زا باشد مخفف وارون • وارنیح [illegible]

[1] در صراح ثوبیا آرد خشك که زیر روانه خمیر نهی کرد شی شده

مصلحت خواه براے فتنه انگیزي رودکي گوید * بیت * همه نیوشهٔ خواجه به نیکوئي و به صلح است . همه نیوشهٔ نادان بجنگ و فتنه وغوغاست * و نیز گریه در گلو طاهر فضل گوید * بیت * اشك نارید و بس نیوشه گرفت ناز بفرود گریهاي درار * و در فرهنگ نوشته ندینمعني آورده چنانچه گذشت * نیوسیدن بکسر شنیدن و نیوشان بمعني شنونده وبرینقیاس نیوشنده و نیوشید و نیوش یعني بشنو و شنونده و در فرهنگ بمعني جستن و طابیدن نیز آورده لیکن تصحیف خوانده و بدین معني نیوسید نست چنانکه در باي تازي در لغت نیوس گذشت * نیوه (بالکسر و یاے مجهول) ناله و فغان رودکي گوید * بیت * گوش تو سال و مه نرود و سرود , بشنوي نیوهٔ خروشانرا *

الاستعارات

نیزهٔ آتشین یعني شعاع آفتاب * نیعه سست کردن آماده شدن براے خوردن و استراحت کردن خسرو گوید * بیت * اجل دامن بکشتن چست کرده زمین نیعه بخوردن سست کرده * نیلگون پردها و نیلي پردها و نیلگون خیام و نیلي وطا و نیلي بحر و نیلي دوائر و نیم خایهٔ میما یعني آسمانها * نیم دینار و نیمهٔ دینار یعني لب خاقاني گوید * بیت * بجستم نیم دینارش نگار از بیخودي یعني . که گرجم را نگین است آن نگینش را نگار است این * وله * دوش گرفتم نگار نیمهٔ دینار تو * چشم تو ناراف نعت زلف تو در تاب شد * نیم روحاکي یکطرف رخسار بر زمین نهادن خاقاني گوید * ع * نیم روحاکي و خون آلوده بس * نیل فلك یعني سیاهي و نحوست فلك * نیم هلال یعني لب معشوق خاقاني گوید * بیت * آورد هزار عید پیدا : کان نیم هلال کرد گویا * نیمهٔ قندیل یعني ماه نو *

باب الواو مع الالف

وا آش باشد که آنرا با نیز گویند سنائي گوید * بیت * گرت نزهت همي باید بصحراے قناعت شو که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا * و بمعني باز نیز آمده چنانکه گویند وا نگوي یعني بازنگوي و وا گفت یعني باز گفت نجیب الدین جرباذقاني گوید * بیت * هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت سر آستین جمال خود از بیفشاني * و بمعني گشاده نیز آمده چنانکه گویند در وا کن و باین معني مرادف باز و وار است و درمحل باز به نیز استعمال کنند چنانکه

و در اقصای مغرب وقت آفتاب بر آمدن و بدین سبب بلاد سیستان را نیمروز خوانند، و در تحفة الدلالان گوید چون حضرت سلیمان بدانجا رسید زمین آنجا پر آب دید دیوان را فرمود که خاک پر کنند در نیمروز خاک زیر کردند، و بعضی گفته‌اند که چون خسرو چین در آنجا نیم روز لشکرگاه کرده بود بدین نام موسوم شده - و بو ایست از سی لحن باربد * نیمکار معروف و مزدور را نیز گویند خسرو گوید * بیت * دُر از لعلش بدرج تنگداری : مه از رویش بشغل نیمکاری * نیم‌لنگ قربان کمان نظامی گوید * بیت * همه ساز لشکر بترتیب جنگ بر آراست از جعبه و نیم لنگ * و شعری گوید * بیت * بیک تیر پای فلک شل کند . اگر بر کشاید بکین نیم لنگ * و بعضی بمعنی کمان گفته اند و همین بیت آورده اند و در فرهنگ بمعنی زعفا و جوف آورده سوزنی گوید * بیت * زان کیرخر که سر بشکم میرند همی کیرش قوی تر آمد و بوتیحر و نیم لنگ * لیکن درین بیت بمعنی نیم حیز معنا ستر است * نیمور (بالکسر و یای معروف و میم مضموم و واو معروف) قصبه باشد سوزنی گوید * بیت * کون عدو را دریغ باشد آن کیر باد به نیمور بن عدوش گرفتار * نیموی (بالکسر و یای معروف) بفرس قدیم قصبهٔ موصل را گویند - و بمعنی مسکه نیز آمده و بحذف یای آخر نیز درست است لیکن در قاموس نینوی بالف مقصور آورده و گفته که موضعی است بکوفه و قریه ایست بموصل که یونس علیه السلام در آن بود * نیمیا (بکسر هر دو نون و یای معروف) نام خواجه [illegible] احوایی گویند پسر سید علی رازی گوید * بیت * پدرم دس که نینیا خورشد شکم از زندنیا پرشد * نیو (بالکسر و یای مجهول) دلاور و شجاع اسدی گوید * بیت * یل نیو را گرد بد زد [illegible] شدا شفته از باغ ری بارگاه * و در فرهنگ بمعنی ناودان آورده سنائی گوید * بیت * [illegible] سر آن دو گوش چو نیو چنگی در پی خروش و غریو * و ظاهرا بمعنی [illegible] است چنانکه گذشت و آن بمعنی ناودان نیست بلکه ناودان موضعی است که بدان ناو ندارند * نیوارد (بالکسر و یای مجهول) چوبی که بدان نان پهن کنند * نیوشه (بالکسر و یای مضموم) آن باشد که چون دو کس باهم سخن کنند شخصی از پس دیوار گوش داشته[1] باشد آن سخن بشنود بواسطهٔ [illegible] برد و بتازی استراق سمع گویند و در نسخهٔ سروری بمعنی مطلق گوش داشتن [illegible]

---

(۱) در یک نسخه که همان اصح است گوش داشته آن سخنان بشنود و [illegible] (۲) [illegible] و نسخهٔ جهانگیری خروش و غریو و در دیگر نسخه بدون عاطفه ۱

حاي حاے . چون بساده سر برد سبز عمدا نیلوفر ○ و سراج الدین سگزي گوید * بیت * زمي تو نوبهار
شد زانکه درو بر آورد نیلوفر حسام تو از تن خصم ارغوان ○ و ابو شکور گوید * بیت * آب انگور و آب
نیلوپل : شد مرا از عبیر و مشک بدل ○ و بعضے گل کودست را گویند که ساق آن بر درخت و چوب
پیچیده بالا رود مولوي گوید * بیت * شمس را گفت نیلوپل که بپایم می ... چون را نشت
اشکوفه که فصل نوبهار آمد ○ نیک معروف - و بمعني بسیار نیز آمده سعدي گوید * بیت * چه
سخت سست گرفتي و نیک بد کردي هزار بار ازین راے باطل استغفار ○ نیل معروف - و زرد
بدل و در نسخهٔ میرزا اسپند سوخته که بر بنا گوش طفلان مانند بجهت دفع چشم زخم ○ نیله بمعني
نیلي و کبود فرخي گوید * ع * زبهر سوگ او مادر بپوشد جامهٔ نیله ○ و اسپ کبود را نیز گویند و
مثالش در لغت کورنگ گذشت ○ نیالک (بالکسر و یاے معروف) گوشتي چربست و گوشت باشد میان
دو ناخن که بشکنج نیز گویند ○ نیمشکمي و نیمشکري شغال بیشه که جانوریست معروف و آنرا
نیم اشکمي نیز گویند کمال گوید * ع * هرگز نسق باشد اکنون مي خورد ○ و آنرا بزبان ... بود
نیمسکمي ○ نیم‌ترک کلاه باشد ○ نیمتن جامهٔ دامن و آستین کوتاه که نیم تنه نیز گویند و کلاه
و مچار لنگ را نیز گویند ○ نیم‌چرخ کمان تخش باشد انوري گوید * بیت * اي سطوت تو که ز
علو بفکند . نیم چرخ تو چرخ را از دست ○ و اخسیکتي گوید * بیت * گوش چو نیم قوس و در
آهنگ تنگ چنان کردیم چرخ و هم حلقه ناوک کمان ○ نیمچه شمشیر کوتاه و تفنگ خرد و جامهٔ
کوتاه ○ نیمه جامه که نیم تن را پوشد - و نصف چیزے - و بمعني برقع نیز گفته اند ○ نیم‌خایه بمعني
گنبد خاقاني گوید * بیت * اي چتر تو زیر سایهٔ چرخ . زدي ده نیم خایهٔ چرخ ○ نیمدست
مسند کوچک ○ نیم‌راست پرده ایست از موسیقي خسرو گوید * بیت * گفتي زان قول که قول
راست گفته گه راست و گه نیم راست ○ نیمروز ولایت سیستان[1] و صاحب کفایة التعلیم گفته
اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز بروست تا آن حد است که چون در اقصاے مشرق
که طول صد و هشتاد درجه است اول روز باشد در اقصاے مغرب که آخر طول از وے است شب باشد و
در میانهٔ مشرق و مغرب که طول وي نود درجه است مانند بلاد سیستان و نواحيء آن نیم روز باشد و
چون آنجا رفته باید که همه روي زمین روز باشد لیکن در اقصاے مشرق وقت فروشدن آفتاب باشد

(۱) قول صاحب کفایة التعلیم در اکثر نسخ نیامده ॥

جوانے بسر حدمتي نیز هم * بیسته بمعني بیست کسائی گوید * بیت * آس شدم زیر آسیاے
زمانه بیسته گشتم زدست جفاے زمانه * بیشو (بالکسر و یاي مجهول و ضم شین معجمه) بشتر باشد
مرادف بیش سحري گوید * بیت * شرور و فتنه در اطراف مملکت رمد بپرستد شمچون خر بیشو
بیسان بالکسر مخالفت مرادف ابیسان مرقوم اوشکور گوید * بیت * من اینک سوگند بیسان خورم .
کزین مملکت رخت بیرون برم * نیرنگ (بالکسر و یاے معروف و راء مفتوح) حیله و سحر و افسون
نیرنج بالفتح معرب آن * نیرو (بالکسر و یاء معروف) زور و قوت * نیساري (بالفتح و سین مهمله)
سپاهي و لشکري و آن قسم دوم است از چهار قسم انسان که جمشید قرار داده بود * نیشان (بالکسر
و یاے مجهول) بمعني نشان باشد مولانا مطهر گوید * بیت * پیداست آنچنانکه نه بیند بروے
سنگ نیشان پاے مورده شبهاے تار راست * نیشو (بالفتح و ضم شین) نوعي از آلو که نیشه و آلوے
تبري نیز گویند * نیچه و نیشه نوع خورد که شاهان بوارند خاقاني گوید * ع * زان نی که از
نیشه کمي باید حلاب * وله ع * باساز بارند چه کمي نیشهٔ شاه * و در فرهنگها نیشه بمعنی موجده
خوانده اند بهمین معني و آن غلط است * نیفه (بالکسر) جاے بند گذراندن ازار و شلوار و بمعني
پوستین نیز آمده شرف شفروه گوید * بیت * شیر کرمالش عدل تو دباغت یابد گرد بش نرم تر از
نیفهٔ روباه شود * و نظامي گوید * بیت * بسے دانهٔ مهربا کرده باز ز نیفه بسے جامهٔ دلنواز *
و در فرهنگ [1] شرفنامه بمعني نقیچه گفته و همین بیت نظامي شاهد آورده و درین تامل است و در
فرهنگ بمعني ازار بند گفته و ازین بیت خسرو اخذ کرده * بیت * مرد دم از شهوت امانده ز زال
گره نیفه بر و ماده زد * اگر شاهد شعر کمال مي آورد بهتر بود * بیت * شمچون نقاب ذوقه چون میغ
کوفته چون خیمه سال و مه زده چون نیفه بسته باد * و تحقیق [2] آنست که نیفه امانه ذوه است و
نافه آنچه بسمت ناف دارد و نافهٔ مشک را ازین جهت نافه گویند و جاے بند ازار را نیفه نیز از
گویند که بناف بسمت دارد و نیفه بمعني مطلق پوستین نیست بلکه نوعي که از حوالی ناف روباه
و حران میگیرند و نرم تر از پوستهاے دیگر است * نیلپر و نیلفر و نیلوپل و نیلوفل و نیلوپر باید
باشد و آنرا لیلوپر و لیلوپل و نیلوپرک نیز گویند قطران گوید * بیت * [illegible]

(۱) در چهار نسخهٔ در فرهنگ و شرفنامه و در دو در فرهنگ شرفنامه ا
تحقیق آنست تا دیگر است نیامده اا

(۲) در [illegible]

طاهرتر است ٭ نهیو بوزن و معنیِ نهیب یعنی ترس و بیم آذری گوید ٭ بیت ٭ چو سایهٔ نال شه تیموروَر سرورد : رنجست گاه امن خورد شاه شام نهیو ٭ نهیدن (بالفتح و ثانی مکسور) اندیشه کردن و در نسخهٔ سروری بکسر نون گفته و بمعنیِ غم خوردن و نهادن نیز آورده ٭

الاستعارات

نهان پیکران یعنی فرشتگان وپریان ٭ نه بام و نه شهر بالا و نه حصار مینا و نه رواق و نه شهر[1] و نه طاق و نه طبق و نه معرنس و نه قصر یعنی نه آسمان ٭ نه حجره نه فلک و نه حرم حضرت علیه السلام نظامی گوید ٭ بیت ٭ دل از کار نه حجره پرداخته نه حجرهٔ آسمان تاخته ٭ نهنگ فلک یعنی برج سرطان ٭ نهنگ زیرخفتان و نهنگ سیاه و نهنگ محمدی یعنی شمشیر ٭

مع الیاء

نیا بالکسر جد نیاکان جمع آن فردوسی گوید ٭ بیت ٭ نبیره که چون نیا نیست : سزد گر بدانش نژادش درست ٭ وله بیت ٭ بکنج نیاکان نهاد ایچه خواست ٭ ز ان پس بیغزود یکماهه راست ٭ نیام بالکسر غلاف شمشیر و کارد ـ و چوب بن خیش که برگر بدست گیرد وقت تخم ریختن ٭ نیارستن یعنی نتوانستن و بر بقیاس نیارست ٭ نیاز بالکسر حاجت و نیازمند یعنی حاجتمند ٭ نیازیان یعنی حاجتمندان، و در فرهنگ محمد هندو شاه بمعنیِ دوست و قحط و حرص و لذت طعام خوردن آورده، والعلم عند الله لیکن بمعنیِ دوست نیاریست نه نیاز ٭ نیاری بالکسر محبوب زیرا که عاشقان باو نیاز دارند نظامی گوید ٭ بیت ٭ چون ابن سلام زان نیاری : شد نامزد شکیب ساری ٭ نیایش بالکسر دعا از روی تضرع و زاری خسرو گوید ٭ بیت ٭ گشتم از اندیشهٔ عالم بری : روی نهادم به نیایشگری ٭ نیپال (بالکسر و یای مجهول و بای فارسی) موضعی است که مشک خوب را از آنجا آرند ٭ نیدلان (بالفتح و ضم دال) کابوس باشد لیکن عربیست و در قاموس آورده ٭ نیرم (بالکسر و یای مجهول) همان نریمان پدر سام فردوسی گوید ٭ بیت ٭ زما باد بر سام نیرم درود : خداوند شمشیر و کوپال و خود ٭ نیریز (بهردو یای مجهول) دهی است از فارس ـ و شعبه ایست از موسیقی ٭ نیز کلمه ایست که افادهٔ شرکت کند مرادف هم و بمعنیِ دیگر نیز آمده است شاعر گوید ٭ بیت ٭

---

[1] (۱) در بعض نسخ نه سپهر ۱۱

نهادگي جامه که نگاهدارند و روز عید و هنگام رفتن پیش ملوک وا کار پوشند ٭ نهاوند بکسر شهر
معروف از عراق عجم و بضم و بفتح نیز گفته اند و وجه تسمیهٔ آن در لغت به گذشت - و شعبهٔ ایست
از موسیقي و نهاوندي پردهٔ ایست از موسیقي غیر نهاوند مذکور نزاري گوید ٭ ع ٭ بساز چنگ
وبزن نغمهٔ نهاوندي ٭ نهحوش بواو مجهول تاك دشتي است که آنرا سیاه دارو وبتازي کرمة البيضا
گویند و از بهر آن به حوش گویند که نبات آن خشک نمي شود و بيارۀ آن بر درختان به پیچد و خوشهٔ
آن ده دانه باشد در اول سبز بود و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردي بود ٭ نه ده زیور و
هر هفت یعني زیب و آرایش لیکن معروف ده نه است چنانکه گذشت و در فرهنگ نهوده بواو
آورده ٭ نهرواله پتن گجرات که اول پایه تخت گجرات بود و الحال احمد آباد است ٭ نهروان بالفتح
دهست چند مابین بغداد و کوفه خوارج نهروان از آنجا بودند خاقاني گوید ٭ بیت ٭ گرد سپهبت سپهر را
سهم تو نه نهروان نه بیدم ٭ نهفت (بالکسر و ضم ها) یعني پنهان کرده - و بمعني پنهان کردن و
پوشیدگي - و موضعی که میان دیوار سازند - و خلوت سراے ملوک نیز آمده فردوسي گوید ٭ بیت ٭ کنون
دختران توجفت ویند بآرام اندر نهفت ویند ٭ و بمعني پوشیدگي نیز راست مي آید ٭ نهل
بالفتح یکے از مداران توران ٭ نهمار بالفتح بسیار خاقاني گوید ٭ ع ٭ صید بسر بین تو کردهٔ نهمار ٭
و کمال گوید ٭ بیت ٭ مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف که از تحمل آن بار عاجزم نهمار ٭ و بمعني
یکبارگي هم آمده مختاري گوید ٭ بیت ٭ نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت از زیور انعام تو
بر بست بساتین ٭ و بمعني عجب نیز آمده عمید لومکي گوید ٭ بیت ٭ شادیست بد شمیشه که
رغم خصم امروز شد چنان راز که نهمار بفردا نرسد ٭ و خسرو گوید ٭ ع ٭ ریحسان که بیدم جان
خود نهمار بیدم دیگرت ٭ لیکن درین دو بیت بمعني بسیار بطریق انکار نیز راست مي آید ٭ نهبان
و نهبن (بضمتین و سکون نون و فتح باء موحده) سرپوش دیگ و طبق و تنور و مثل آن خسرو
گوید ٭ بیت ٭ لطیف از شد رسوش قطرهٔ آبت بدیگ گل کني نازش نشیف از نهي از طیبت
نهبندانش ٭ و ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ دوستي ایچنین نهبن دلهاست از دل خود بکن این
سیاه نهبن ٭ نهور (بضمتین و واو مجهول) بمعني نگاه و چشم شدو آمده سوزني گوید ٭ بیت ٭
تو آن سري که شمارند خاك پاے ترا سران و محتشمان تو تیاے نور نهوز ٭ و سعدي گوید ٭ بیت ٭
ازان با بزرگان نیارم نشستن که ایشان چو شورند و من بد نهوزم ٭ لیکن درین دو بیت بمعني چشم

مع الهاء

نه بالکسر شهر و نیشاپور در اصل نه شاپور بوده یعني شهر شاپور چون شاپور او را ساخته بود و نهاوند در اصل نه آوند بود یعني شهرستان چه آوند بمعني ظرف است چون آن شهر عظیم بوده بدینجهت آوند شهرها گفته و بعضی گفته اند دران شهر آوند خوب میساختند و صاحب قاموس گفته نهاوند بالضم نیز گفته اند و اصلش نوح آوند بود زیراکه نوح علیه السلام بناکرده بود و حق آنست که آوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت پس معني نهاوند منسوب بنه بود و واو معدوله (۱) و در فارسي نه نهاست نه ستا و نوح معربست و (بالضم) عدد معروف و نود بضافهٔ واو نیز آمده ٥ نهاد بالکسر سرشت و خلقت ٥ نهار بالفتح همان ناهار یعني ناشتا و نهاري چیزي که صبح ناهار بخورد فرخي گوید * بیت * من دوش نکف داشتم آن زلف شبه شب : ور دولت او کرده ام امروز نهاري ٥ و (بالکسر) کاهش و گدازش - و ترس و بیم و برین قیاس نهاریدن و نهارید و نهاریده فرخي گوید * بیت * سخت شما و عمر شما هردو برفزون • و آن بدسگالتان بدندیش در نهار * وله بیت * نهنگ ازو بخروش است دیو ازو بفغان : پلنگ ازو بنهیب است و شیر ازو بنهار ٥ و سنائي گوید * بیت * زلف گوئي زلب نهاریده است . نگه سوي چشم رفت استغي ٥ نهار (بالضم و راء تازي در آخر) مردیکه پیش رو گله باشد و ستوار نیز گویند چنانکه گذشت و بر مطلق پیشوا نیز اطلاق کنند و در نسخهٔ سروري بفتح گفته ٥ نهال بالکسر درخت نورسته - و بمعني بستر مخفف نهالي نیز آمده فردوسي گوید * بیت * تن مرده را خاک باشد نهال • تو از کشتن من بدینسان منال ٥ نهاله بالکسر همان نهال بمعني اول - و شاخهاي درخت که صیادان بران جامها بندند و نزدیک جانب دام گذارند تا جانوران آنرا دیده رم کنند و جانب دام آیند و نهالگه و نهالهگاه موضعی زیر آن شاخها که صیاد بجهة کمین کردن دران نشیند فرخي گوید * بیت * نکوه نرشد و اندر نهاله که بنشست : نه پیش پیلک و زه کرده نیم چرخ کمان ٥ وله بیت • از که ري در نهاله گاه تو آیند . روز شکار تو صد هزار شکاري ٥ عنصري گوید * بیت * غزال آسمان افتد بدامش . اگر نیروش آید در نهاله ٥ و در فرهنگ نهاله گه بمعني شکار گاه گفته ٥ نهامي (بالفتح و کسر میم) آهنگر ٥ نهان دره و نهمدره نهانخانه باشد و آن حجریست که درمیان دیوار و گوشهٔ خانه سازند مثالش در لغت اروس گذشت ٥

---

(۱) لفظ و واو معدوله در بعض نسخ نیامده ॥

غم خوردن و تيمار داشتن نيز آمده اسدي گويد * ع * گراميش داريد و نوشه خوريد ٥ **نوف** در اكثر
فرهنگها بتاء فوقاني گفته اند و در باب تا مذكور شده بمعني صدا و برين قياس نوفيدن و نوفه ٥ **نوقدم**
كسي كه تازه قدم بكاري گذاشته باشد ٥ **نوگواره** (بالضم و كاف عجمي مضموم) شيره گو و پر گو و
در نسخهٔ سروري بفتح نون و كسر كاف گفته و در نسخهٔ وفائي بجاي واو دوم با آورده ٥ **نوكر** بالفتح
چاكر بزبان تركي زيراكه چنگيز پسر خود تولي خانرا نوكر ميگفت و چنگيز غير از تركي نميدانست ٥
نوكنده (بالضم و واو مجهول و كاف عجمي مفتوح) نورسته و نوخاسته سوزني گويد * بيت *
همه بايكدگر همي بازند بازي كودكان نوكنده ٥ **نول** بالضم منقار مرغان ٥ **نون** تنهٔ درخت كه برد
نيز خوانند - و مصحف اكنون عصايري رازي گويد * بيت * عالم اندرون مالك الملوك توئي خمال
شان همه از تست گاه خون و حلال ٥ و فرخي گويد * بيت * مردمانرا راه دشوار است نون
اندران دشت از فراوان استخوان ٥ و بعضي بمعني چاه زنخدان گفته اند ليكن در عربي نونه بدين
معني است ٥ **نوند** و **نونده** بفتحتين تيز رونده عموما و اسپ تيز رو خصوصا احسيكتي گويد * ع *
كرده نوند من چو سمند در نورد گذار ٥ و خبر آور فردوسي گويد * بيت * نوندي بيامد ز خسروان تا نزد
گردن سر پهلوان ٥ و نام موضعيست كه آتشكدهٔ برزين آنجا بود فردوسي گويد * بيت * بجائي كجا نام
او بد نوند * بدو اندرون كاخهاي بلند ٥ و در فرهنگ بمعني سپند نيز گفته سنائي گويد * بيت * از پي
چشم زخم خوش صنمي . خويشتن را بسوز همچو نوند ٥ و بمعني آواز بلند نيز آورده فردوسي گويد
* بيت * نوندي بيفگند پس ديدبان از آن ديده تا در پهلوان ٥ **نوانداول** (بفتحتين و دال مضموم
و واو مجهول) پسر پسر زاده ٥ **نويار** بفتحتين كسي كه تازه بكاري در آمده باشد و بتازي مبتدي
خوانند ٥ **نوه** بفتحتين نبيره ٥ **نوي** (بالضم و ياي مجهول) مرادف نبي يعني مصحف و در
فرهنگ بكسرتين آورده ٥ **نويچ** (بالفتح و ياي مجهول و جيم فارسي در آخر) عشقه كه بر درخت
پيچد و بخشكاند ٥ **نويد** خوشي و خبر خوش و (بفتح نون و كسر واو و ياي معروف) بمعني نوحه
كرد و ناليد و لرزان و خندان شد - و بمعني دلش نيز آمده لبيبي گويد * بيت * ز درد دل آتش بدانسان
نويد كه از ناله اش هيچكس نغنويد ٥ و بر اين قياس نويدن و نوي يعني دانه كني و متحرك و لرزان
شوي سنائي گويد * بيت * راه دين رو كه راه دين چو روي همچو شاخ از برهنگي نه نوي ٥ **نويان**
و **نوين** و **نويس** (بحذف ياء دوم) پادشاهزاده و امير عظيم بزبان مغلي ٥

آب موج موج : ورنوس انرسیدی چون باغ رنگ رنگ * و سحري گوید * بیت * کرا یارای آن باشد که روزے کند تشبیه در گاهش بنوسه * نوسنه گریه در گلو - و فریاد و ظاهرا تصحیف نیوشه است که عنقریب مرقوم شود * نوش (بالضم و واو مجهول) نوشیدن - و امر بنوشیدن - و تریاک و پازهر - و عسل و در اصل بمعنی حیاتست و تریاق و عسل و هر چیز شیرین را بمناسبت آنکه مدد حیات دهند نوش گویند * نوشابه بالضم آب حیات و آب گوارا نظامي گوید * بیت * مباد این درج دولت را نوردے میفتاد اندرین نوشابه گردے - و نام عورتے که پادشاه بردع بود * نوشان بالفتح نام شهریست بخوبرویان منسوب خسرو گوید * بیت * زاهد نه پند دادن و بیچاره مست را : خاطر بسوے لعبت نوشان میرود * نوشادر معروف و آن از غار کوهے که در ناحیهٔ سمرقند و از غار کوهے که در نزدیکی ڈمندان از توابع کرمانست چون بخار بر میخیزد و منجمد میشود و این قسم نوشادر اعلی است و پیکاني گویند و قسم دیگر آنست که از داش خشت پزي و گلخن و حمام حاصل شود * نوش آذر آتشکدهٔ دوم از جملهٔ هفت آتشکده که معابرا بود و آذرنوش نیز خوانند و نام پهلوانیست * نوش باد و نوش بادہ نوائیست از موسیقي * نوشخوار[(1)] همان نشخوار مرقوم و معنی ترکیبي آن گوارا کرده خورده مولوي گوید * بیت * لیک ندانه این شتر لدب نوشخوار من * نوست (بفتحتین) و (با اول مفتوح وثاني مکسور) نیز درست است یعني پیچیده و نوردیده * نوش دارو معجونیست معروف - و بمعنی پازهر نیز گفته اند و بعضے گفته اند که یکے از نامهاي شرابست * نوش گیاه یعني مخلصه و آن گیاهے است که تریاق زهرهاست و گویند در اول سال اگر خورده شود دران سال زهر کار نکند بعربي مخلصه ازان گویند که خلاص کننده از زهر است و بزکوهي آنرا خورد و پازهر ازان حاصل شود نظامي گوید * بیت * نوش گیا پخت و در و در نشست . رهگذر زهر بتن نیز بست * نوش لبینا نام نوائیست از موسیقي منوچهري گوید * بیت * قمریان راه گل و نوش لبینا دانند * نوفاغ بالضم نام شهریست * نوشنه بمعنی نوشین یعنی گوارنده * نوشه بالفتح و اظهارها یعني پادشاه نو و جوان و نو داماد و (بالضم و واو مجهول و اخفاء ها) خوش و خوشي و انوشه نیز خوانند فردوسي گوید * بیت * بماند برین حال خوشخوار کس ترا نوشه از راستي باد و بس * و بمعنی .

(۱) در بعض نسخ (و نوشین باده) هم اورده در بعض نسخ این لغت بر نوشخوار مقدم است و در بعضے موخرار و !!

بودم تا ورد من مورد بود : برای ورد مرا ترك من همی پرورد * کنون گران شدم و سیر و با نورد شدم * از آن سبب که بخیری همی بپوشم ورد * و بمعنی اندوخته و جمع آورده نیز گفته اند نظامی گوید * بیت * در انبار اگنده خوردے نماند . همان در خریطه نوردے نماند * لیکن درین بیت بمعنی درخور و پسندیده نیز مناسب است و بمعنی نوردیده و امرار نوردیدن - و دامن پیراهن که به پیچند و اشکنند نیز آمده و (بالضم و واو مجهول و رای موقوف) نورن مورد شهر کازرن کهنه * نورده بفتحتین پیراهن و قباله زیرا که هردو نوردیده میشوند * نوربچه (بالفتح و را و جیم مفتوح و نون ساکن) تاب بیضی گوید * بیت * چند خوری آب ز نوربچه چند دست به و زور سر پنجه چند * نوروز روز اول فروردین که رسیدن آفتاب ببرج حمل است و ابتداء بهار است و این را نوروز کوچك و نوروز عامه و نوروز صغیر گویند و نیز ششم فروردین ماه روز خورداد که نوروز بزرگ و نوروز خاصه گویند و وجه تسمیهٔ اول بنوروز آنست که حق سبحانه و تعالی عالم و آدم را درین روز آفریده و امر کرد کوکب را سیر کردن ببرجها و وجه دیگر آنکه جمشید که بفارسی جم و بعربی متوشلخ گویند در جهان سیر میکرد و چون به آذربایجان رسید تخت زرین مکلل بانواع جواهر بر بلندی که رو بمشرق بود نصب فرموده تاج مرصع بر سر نهاد و بران تخت بنشست چون آفتاب از مشرق طلوع کرد و بران تخت و تاج تافت شعاعی درغایت روشنی پدید آمد مردمان از دیدن آن شاد شدند و گفتند که این روز نو است و چون بلفظ پهلوی شعاع را شید گویند شید را بر نام او افزوده جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و وجه تسمیهٔ دوم آنکه جمشید درین روز دیگر بار بر تخت نشست خاص و عام را بار داد و رسمهای نیکو نهاد پس هرسال بهمین دستور جشن میکردند و نیز نوروز بزرگ و نوروز خورد دو لحن است از موسیقی * نوروز خارا شعبه ایست از مقام نوا * نوانورده بالفتح تیری که بدان سقف خانه بپوشند * نوز درخت صنوبر اگرچه براء فارسی افصح است و بسیار در شعر آمده اما براء تازی نیز استعمال کنند چنانکه ازرقی گوید * ع * چون سرو را بن شود سر نوز * چنانکه را قافیهٔ سوز کرده است - و مخفف هنوز نیز آمده سنائی گوید * بیت * مطلع ... کرده بر دل تو گذار * نوزه (بالضم و واو معروف) گریبان جامه * نوژ و نوژن درخت صنوبر * نوس و نوسه (بالضم و واو مجهول) قوس قزح خسروی گوید * بیت * ... داد کشت ...

(۱) در بعض نسخ رشیدی این لغت (نورده) مرقوم است و در بعضے (نوبرده) ... برهان این معنی نورد آورده و همان صحیح است ؛

را تاريان آيين رمان * و معزي گويد * بيت * بهار جان كن از ابروي برم خانهٔ خويش ° اگرچه خانهٔ تو نوبهار برهمن است * و بعضے گفته اند نوبهار نام آتشكده ايست ببلخ كه لهراسپ بعد از وداع تخت و تاج مجاور آن شد و آباے برامكه تا ظهور اسلام هيربد آن بودند و بمعني مطلق آتشكده نيست بلكه بهار بمعني مطلق آتشكده است * نوبهاري نوائيست از نواهاے باربد * نوج بالضم درخت صنوبر محمد همگر گويد * بيت * زيب زمانه باد زتاج و سرير تو : تاهست زيب بستان از سرو و بيد و نوج * نوجبه (بالضم و جيم و با هردو مفتوح) سيلاب رودكي گويد * بيت * مرترا خويد همه خوبي و زيب : آنچنان چون نوجبه خويد نشيب * في[1] مقاصد اللغة الغد نوژبه و غد بكسر عين و تشديد دال در قاموس بمعني آبے كه از چشمه تراود پس معلوم شد كه اصل لغت فارسي نوژبه براے فارسي است و جيم تازي مولد است و بمعني آب چشمه است نه سيلاب * نوداِنه و نوداراني و نوداران زرے كه بشعرا و آنكه خبر خوشي آورد دهند و در نسخهٔ سروري بمعني شاگردانه گفته اند يعني آنچه اجرهٔ شاگرد دهند * نوذر پسر منوچهر كه بدست افراسياب گرفتار و كشته شد * نوده يعني فرزند و بمعني فرزند عزيز نيز[2] گفته اند دقيقي گويد * بيت * اي سر آزادگان و تاج بزرگان: شمع جهان و چراغ دودهٔ و نوده * و شمس فخري نودره ناصافهٔ را آورده و گفته * بيت * نو درمدش سكندر ثاني كه درجهان : چون او نزاد ما در ايام نودره * نوراسپهبد و نوراصفهبد يعني نفس ناطقه نوراور طرے مانند دبه كه از برنج سازند * نورهان و نوراهان راه آورد كه براے دوستان آرند خاقاني گويد * بيت * پيش آمده عرش نورهان خواه : نقد دوجهانس داده در راه * وله بيت * صبح آمده زرين سلب نو روز نوراهان طلب : زهره شكاف افتاده شب از زهره صفرا ريخته * و نورهاني و نورهي نيز آمده مسعود گويد * بيت * يافته از تو ناهراران لطف : خلعت و نورهاني دِيگران * و سنائي گويد * بيت * آدمش نورهي چو پيش كشيد : جان او جام اصفيا بخشيد * نورد بفتحتين پيچ و شكن نورديدن يعني پيچيدن سعدي گويد * بيت * هر نوردے كه زطومار غمم باز كني : حرفهاييبيني آغشته بخون جگرم * و چوبے مدور كه پارچه هرقدرے كه بافته شود بدان پيچند و ازين معني گرفته اند هم نورد يعني برابر و شبيه نظامي گويد * ع * بما مردا كه با زن هم نورد است * و بمعني جنگ و خصومت نيز آمده كه ناورد نيز گويند - و نيز پسنديده و در خوركسائي گويد * بيت * نورد

(۱) در بعض نسخ قوله في مقاصد اللغة تا قوله نه سيلاب نيامده ا (۲) در بعض نسخ بدون لفظ نيز ا

گوید * بیت * نوآئین ترین شاه آفاق بود   نوازادهٔ غیص اسحق بود ٭ لیکن درین بیت مشهور نیازاده است و آن نیز بمعنی نوازاده است ٭ نواخسته (بالفتح و خیم تازي مفتوح و سین زده) ـ ع نوبسانده ٭ نوادهٔ یعني فرزند زاده ٭ نواریدن ناچاریده فرو بردن زراتشت بهرام گوید * بیت * گرفته بچنگال مي داردش : بدان تایکبار بنواردش ٭ و برین قیاس نوارید و نوارش کردن ٭ نوازاده یعني پسرزاده پسر ٭ نواشته (بالضم و شین معجمهٔ موقوف) حشت و در نسخهٔ سروري بسین مهمله دیوار حشتي که بر آورده باشند ٭ نواگر سازنده و گوینده ٭ نواله نر یعني کار ٭ نوان بالفتح خرامان وجنبان ـ و نالان و فریاد کنان ـ و بمعني خمیده و دوتا شده ' و بمعنی آزاد و کهنه در فرهنگ آورده ' و در تحفه اسپي که رنگ او میان زرد و بور باشد ' ٭ نواي چکاوك نوائیست از موسیقي خسرو گوید * بیت * نواي چکاوك ز رود رباب[1]   همیکرد خون در رگ زهرهٔ آب ٭ نواي خاکي نام نوائیست ٭ نواي خارکن نوائیست مثالش در خارکن گذشت ٭ نواي خسروانه و نواي خسرواني نوعي از نوایست که باربد در مجلس خسرو میخوانده و آن مسجع بود بر نثر مدح خسرو و هیچ کلام منظوم نداشت و اینقسم لحون و اغاني را خسرواني نام نهادند ٭ نوائیدن صدا وندا کردن فردوسي گوید * بیت * درخشیدن تیغهاي سران   نوائیدن گرزهاي گران ٭ نوآئین زیبا و آراسته مرکب از نو بمعني تازه و آئین بمعني رسم و قاعده پس نوآئین آنکه بنظر تازه جلوه گر شده باشد ٭ نوباوه هر چیز نو آمده عموما و میوهٔ نو رسیده خصوصا ٭ نوبت نقاره ـ و خیمهٔ بزرگي که بارگاه نیز گویند ـ و بمعني پاس نیز آمده ٭ نوبتي همان نوبت بمعني خیمهٔ بزرگ ـ و نقارچي ـ و اسپ جنیبت ـ و پاسبان خانگي گویند * ع * نوبتي بدع را قهر تو برد طناب ٭ و شمس حیدري گوید * بیت * نوبتي دولت نواي بلال سحر خیز   پنج نوبت از پي دین تو در دنیا زده ٭ خسرو گوید * بیت * تفسوس دزدان رخنه مشواي نوبتي امشب   که حقي در سر بار است بیداران شبها را ٭ نوبر یعني نو بر آمده از میوه و بقول که نوباوه نیز گویند ٭ نوپان (بالضم و باي فارسي) سدي که زمین دانه باشند و سیاب با باي حطي نیز گفته اند ٭ نوبهار معروف و آتشکده و بتخانه که بهار نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بلخ گزین شد بدان نوبهار . که یزدان پرستان بدان روزگار ٭ مر آن خانه را داشتندي چنان   که مر...

---

(۱) دریك نسخه ز رود و رباب ٭

نمودن و نمی یعنی توجه و میل کنی * نمید و نمیده بالفتح یعنی دم دیده مولوی گوید * بیت *
وقت مرگ و درد آنسو می‌نمی : چون کدورت رفت پس چون اعجمی * و نزاری گوید * بیت *
نسیمی برده از حالت نمیده * و (بالضم) و یاے مجهول مخفف نا امید سنائی گوید * بیت *
ای جوانمرد نکته بشنو. از عطاے خدا نمید مشو *

الاستعارات

نمایش آب سراب * نمد در آب داشتن یعنی مکر کردن و در فکر حیله بودن *
نمک بر آتش افگندن شور و غوغا کردن * نمک برجگر داشتن یعنی محنت بر محنت و عذاب
بر عذاب کشیدن * نمکدان یعنی دهان محبوب *

مع النون

ننگ معروف و ننگین یعنی زشت و معیوب که ازان ننگ دارند سنائی گوید * بیت *
هست پاک و حلال و ننگین روی نه حرام و پلید و رنگین روی * مولوی گوید * بیت * زین
مقام ماتم ننگین مباح . نقل افتادش بصحراے فراح *

مع الواو

نو بالفتح معروف و (بالضم و واو مجهول) نیز آمده جامی گوید * بیت * آسمان و زمین
و هرچه درو باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو * و پهلوان و دلیر که نیو نیز گویند فردوسی گوید
* بیت * اگرچند بیژن جوانست و نو . بهر کار دارد خرد پیش رو * وله * بیت * جهاندار کاؤس شاه
پیش رو . ز لشکر بسے رزم ساران نو * و بمعنی ناله و امر بنالیدن نیز آمده و منو یعنی منال *
نوا بالفتح نغمه و آهنگ - و مقامیست از دوازده مقام موسیقی - و سامان و جمعیت - و گرو یعنی
رهین - و بند و حبس و نوا خانه یعنی بندیخانه - و پیشکشے که براے سلاطین فرستند تا از تاخت و تاراج
ایمن باشد - و بهترین و بزرگترین چیزے و بدین مناسبت اسمیست از اسماء معلّیٰ و در فرهنگ بمعنی
سپاه و لشکر گفته فردوسی گوید * بیت * چنان چون نباید بساری نوا مگر بیژن از بند گردد رها *
لیکن درین بیت بمعنی جمعیت و سامانست - و بمعنی نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیز خوانند نظامی

آلوبالو قریع الدهر گوید * بیت * نمتك و نمد نزدیك شان یکی باشد از آنکه هر دو نوع شبیه یکدیگرند ٥ و در تحفه گوید نوعی از آلوی کوهی که بتازی زعرور گویند اما در ترجمهٔ صیدنهٔ ابی ریحان گفته که نلك بمعنی آلوی کوهی است چنانکه گذشت ٥ نمج (بالفتح و جیم فارسی در آخر) نم و رطوبت عنصری گوید * بیت * سنگ بی نمج آب بی رایش * بهتر از حاجلی نا آرایش ٥ و بحتری گوید * بیت * بدان رسیده ایادی شیخ ابو اسحاق که چشم ابر بود دایم از حیا بر نمج ٥ نمدزین نمدی که بر پشت اسپ نهند و زین بران گذارند ٥ نمس[1] بضمتین جانوری که آنرا ببر گویند ٥ نمشکری بکسرتین حلوائیست مخفف نیم شکری که مذکور شود ٥ نمشك بفتحتین مسکه و بعضی گفته اند نمشك بکسرتین کفی و قیماعی که بالای شیر خام جمع شود ٥ نمکینه درعی که دران نمك و ریزه و شدت کنند و بعربی ملحیه گویند ٥ نمش بالفتح مکر و حیله فردوسی گوید * بیت * نگونسار چشم گوزبان دو چمش . همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش ٥ نملتری بفتحتین حلوائیست که از شکر و میده و عسل پزند و مغز بادام و پسته و امثال آن دران کنند و قند سوده دران پاشند سحاق گوید * ع * چون نملتری چرب و شیرین باد آن حلوا فروش ٥ نمودار چیزیکه در نظر نماید ٥ نموده و نمونه مثل و نمودار چیزی نموذج معرب آن و نمونه بمعنی زشت نیز آمده معزی گوید * بیت * کتاب و کلك همه کاتبان نمونه شود ؛ چو کلك او بنگارد صحیفهای کتاب ٥ و مثل دیگر در لغت رنگ بیاید و بباید دانست که صاحب قاموس نموذج بفتح نون معرب نمونه گفته و انموذج برزیادتی الف خطا دانسته اما عبارت مفتاح و بعضی عبارات کتب دیگر دلالت میکند که انموذج خطا نباشد زیرا که صاحب مفتاح بعلوم عربیت زیاده از صاحب قاموس است و قول او حجت است بقول صاحب قاموس و هر دو شارح انموذج را صواب دانسته و معرب نموده گفته نه معرب نمونه و قیدها تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه نون ٥ نموسك (بضمتین و واو معروف و سین مفتوح) مرغیست از دراج کوچکتر که آنرا تیهو گویند و بعضی بشین معجمه گفته اند و سروری بفتح نون گفته ٥ نمیدن (بالفتح و کسر میم) میل کردن و توجه

---

(۱) در همه نسخ (جانوری که آنرا ببر گویند) و در بعضی این عبارت بعد لفظ گربه آمده (و شرح آن در لغت رامو گذشت) ॥

حامهٔ سوزني را کنند - و دمیده را نیز گویند و نکدن مصدر آنست ۞ نگیسا (بکسر نین) نام چنگی
خسرو پرویز که نظیر ندارند سوز نظامي گوید ۞ ع ۞ نگیسا نام مرغی سوز چنگی

الاستعارات

نگاه چران یعني خیرهٔ چشم و خیرهٔ نگاه ظهوري گوید ۞ بیت ۞ نرسیده دمل و دامم سنی
لاله و گل مس : تاکي نگه چراني در باغ و راغ مردم ۞ نگون‌تشت یعني آسمان ۞ نگین‌دان زمرد
و زبرجد یعني ماه و بعضی کنایه از فلک گویند و اول اصح است چنانکه نظامي کند ۞ بیت ۞
مه که نگین‌دان زبرجد شد است خاتم او مهر محمد شد است و حکما گویند رنگ فلک سبز است
بنابرین او را نگین‌دان زبرجد گفته اند ۞

مع اللام

نلشك (با اول و ثاني مکسور) قرمدار و ناشدگی نیز بدین معني گذشت چه عده ذره نمك
گفته و در نسخهٔ سروري بکسر نون و لام و سکون شین معجمه قرمدار و میمدار مهره دو بیش آورده و حذف
کرده و بسین مهمله نیز خوانده چون شاهد هیچکدام یافته نشد همه راه گم کرده شد ۞ نلك بضم
آلوے کوهي و (بالکسر) دانهٔ شاهلید - و بمعني مهم و ادراك نیز آمده اما در اشعار شاعر مسعود که بمعني
اول نیز بکسر نوبست انوالموید گوید ۞ بیت ۞ عشراے مرا سوز ندارد نلك نیز سر من تیشه بد
علکا ۞ و شمس فخري بمعني آلوے جنگلي گفته چنانکه گوید ۞ بیت ۞ زنسان که آبي دهد آن شاه
بسائل دهقان ندر باغ بمردم ندهد نلك ۞ نلم بالفتح خوب و زیبا ۞

مع المیم

نماز بالفتح خدمت و بندگي و بعضے بمعني سجده گفته اند فردوسي گوید ۞ بیت ۞ چو
بشنید پیران گردن فراز . پیاده شد از اسپ و بردش نماز ۞ و سوزني گوید ۞ بیت ۞ شیخ که درگه
اوست سجده گاه ملوك همي برند بآن سجده که ملوك نماز ۞ نماك بالفتح رعنائي و رونق و طراوت
بمعنئ نمکست اسدي گوید ۞ بیت ۞ چو سالت شد اي خواجه از شصت پاك بمي و جام و
آرام شد بے نماك ۞ نملك (بفتح و ضم میم و سکون تا) میوهٔ سرخ رنگ کوچك و بعضے گفته اند

سیده ٭ نعیرنامه مرمان و حکمے که سلاطین و حکام نسخهٔ کرده آمدس سپاه و چریك دو بعدد ٭

مع القاف

نقاب‌حصرا یعنی آسمان ٭ نقاب‌نیلی یعنی شب [1] ٭ نقدشش روزه عالم و مدینه ٭ نقدگیران یعنی رشوت گیران وطالبان دنیا ٭ نقرهٔ خام یعنی نقرهٔ صاف و خالص ٭ نقرهٔ خمک زرکش و نقطهٔ زرین یعنی آفتاب ٭ نقش آبان یعنی سفر ٭ نقش برآب زدن چیزے بے ثبات کردن ٭ نقش برآب کشیدن یعنی کار عبث کردن ٭ نقطهٔ گل یعنی مرکز ٭ نقطه به دائره یعنی سرور کائنات ٭ نقیبان‌بار یعنی ملائکه ٭

مع الکاف التازی

نکاب بالفتح [2] زاك وظاهرا تصحیف رکاب است که در باب را گذشت ٭ نکاف بالکسر بهمله بار باشد و بجاے با باء فارسی نیز گفته اند ٭ نکوهش و نکوهیدن بالکسر سرزنش - و ملامت - و عیب و برین قیاس نکوهیده و نکوهی و نکوه ٭ نك بالضم مخفف نوك خسرو گوید ٭ بیت ٭ نك طاؤسکان [3] وطاؤسان کاه خوردن شده زمین بوسان ٭ و [4] (بالکسر) مخفف اینك ٭

مع الکاف الفارسی

نگار نقشے که بر کاغذ یا بر جائے کشند - و بت را نیز گویند - و بکنایه و مجاز بر خوبرو نیز اطلاق کنند - و نقشے چند که از حنا بر دست و پا در روز عید و جشن کشند و باشلك و نوشدن سیاه کنند و این معنی نزدیك بمعنیٔ نقش است نظامی گوید ٭ بیت ٭ زخ آراسته دستها در نگار شنیدی دویدندے از هر کنار ٭ و نگاریدن و نگاشتن مصدر آنست و بر ینقیاس نگارده و نگاشته ٭ نگریدن و نگرستن و نگریستن دیدن ٭ نگرده (بکسر و کاف مفتوح و رای ساکن فارسی) کوزه و مشربه سفالین و بعضے نکاف تازی گفته اند و بعضے براء تازی نیز گفته اند ٭ نگمده بالکسر و فتح دوم آحداد به

(۱) در بعض نسخ یعنی شب و فلك ٭ (۲) (در بعض نسخ) نکاب بالفتح ... ٭
(۳) در اکثر نسخ بدون واو عطف ٭ (۴) در بعض نسخ و بفتح و بالکسر ٭

صائبین از دینے بدینے گرایندگان الله یعنی از هر دینے چیزے اخذ کردند ملائکه می پرستند و زبور میخوانند و روی بکعبه نماز میگذارند و این معنی اصح است و بعضے بمعنی آتش پرست گفته اند ٭ نغول (بالفتح و ضم غین و واو معروف) همان نغل مرقوم و (بالضم) عمیق و ژرف و بحر نغول و چاه نغول که قعرش دور باشد و بیابان نغول دوردراز و مشهور است که میگویند فلان در فلان هنر نغول است یعنی نغور و عمق آن رسیده و فلان نغولی میکند یعنی درکارها تعمق میکند مولوی گوید ٭ بیت ٭ مستلك خویش گستهٔ که ترشك گهی حوشك . نازك و دلبرك که چه درهنرك نغولکی ٭ وله ع ٭ آه از نغولیهاے تو آه از ملولیهای تو ٭ و اگر کسے گوید ناتو این سخن از نغول میگویم یعنی از روے فهمیدگی و تعمق میگویم مولوی گوید ٭ بیت ٭ این اشارتهات گویم از نغول . لیك میترسم ز آزار رسول ٭ و بالکسر پوشش نرد بان و آنچنانست که نرد بانرا مسقف سازند و آن سقف را نغول گویند ٭ نغوله[1] (بالفتح و واو مجهول) زلف و موے پیچیده نظامی گوید ٭ بیت ٭ نغوله بسته برلاله زعنبر زگوش اویزه کرده لولوے تر ٭

مع الفاء

نغاغ بالفتح قدحے بزرگ که بدان شراب خورند ٭ نغام و نغامه بالفتح سیاه و تیره رنگ فرخی گوید ٭ بیت ٭ تابود چون روے رومی روز تابان و سفید : تابود چون روے زنگی شب دژم گون و نغام ٭ و سابقا نغام بمعنیٔ زشت و ناخوش گذشت و ظاهرا هردو یك لغت است بمعنیٔ تیره و تیرگی را زشتی و ناخوشی لازم است نه آنکه زشت و ناخوش بمعنی علحده است ٭ نفت بالفتح روغنے که در ولایت شروان پیدا شود و در آنجا زمینے است که چون بکنند نفت ازانجا بیرون آید مانند آبے که از چشمه خوشد و آن دوگونه است سیاه و سفید و سفید بهتر از سیاه بود و در دواها بکار آید و نفط نطای حطی و کسر نون معرب آن مولوی گوید ٭ بیت ٭ از هلیله قبض شد اطلاق رفت . آب آتش را مدد شد همچو نفت ٭ نفج بالفتح کاغذ سوزنی گوید ٭ بیت ٭ گریست کلك مصری و نفج هریوه تار آن خط نکوتر آید درچشم هر بصیر ٭

الاستعارات

نفخهٔ روح دم جبرئیل که در آستین مریم دمیده ٭ نفس آباد بفتحتین یعنی شش و

(۱) در بعض نسخ نغوله و نغلو بالفتح ۱۲ آمده و در اکثر نسخ شعر سند نیامده ۱۱

* بیت * خوانرا چو گل نعل بر آتش است : چو پیری رسد نعل در آتش است ٥ نعلک رکاب
باشد که نعلکی[1] نیز گویند اسدی گوید * بیت * هزاران سرزگل خسرو پرست رکاب بلورین و دوال
بدست ٥ نعل واژگون بستن کارے کردن که مردم آن پی نبرند ٥ نعمتکده یعنی بهشت ٥

مع الغین

نغام بالفتح زشت و ناخوش ناصرخسرو گوید * بیت * چون سیرت و راه دیورا دیدی . بگذار
طریقت نغامش را ٥ وله بیت * جهود را تو چه گوئی که تو نه پیش جهود ٥ نه نغام تری زانکه سوے
تست جهود ٥ و بعضے بمعنی تیره و سیه‌فام گفته‌اند اما در فرهنگ بما بمعنی تیره رنگ و نیز بمعنی
زشت و ناخوش آورده و ظاهرا هر دو یکیست بمعنی تیره رنگ چنانچه در فصل ما بیاید ٥ نغروچ
(بالضم و راء مضموم و واو معروف و جیم فارسی) چوبے که دندان دار پهن سازند و بعضے بغا گفته‌اند ٥
نغزك بالفتح میوهٔ معروف که آنرا انبه خوانند انبج معرب آن ٥ نغل (بفتح نون و کسر غین) شبان آغل
یعنی جائے که در بیابان برای گوسفندان سازند و مردم نیز در آنجا باشند رودکی گوید * بیت *
گوسپندیم و جهان هست بکردار نغل چون گه خواب شود سوے نغل باید رفت ٥ و (بفتحتین)
عمیق مرادف نغول عطار گوید * بیت * نغل چنیست این چه طبیعت مشو رهبار گمراه
طبیعت ٥ و در نسخهٔ سروری بفتحتین نیز بمعنی اول آورده ٥ نغم بالفتح سوراخے که در بیخ دیوار
کنند و بتازی نقب گویند و ظاهرا از تغیر لهجهٔ عوام است نه لغتیست پارسی علیحده ٥ نغن
بفتحتین ناف ٥ نغنخوان و نغنخوالان (بفتح هر دو نون و واو معدوله) اخوانی که آنرا بر روے نان نهند
باشند سوزنی گوید * بیت * شعر مرا هر آینه از هزل چاشنی باید چنانکه پلپل و کشنیز و نغنخوان ٥
و سلمان گوید * بیت * روبیت مرد یافته زحال چون نان لذت ز نغنخوان ٥ نغوسه (بالفتح و سین
مهمله و واو مجهول) تسکین دل شکسته دادن و دل شکستن از بیم و این از اضداد است و بسین معجمه
نیز گفته اند - و نیز گوش فراداشتن که بفهمد که چه میگویند مهذب خراسانی گوید * بیت * من
درین شیوه و رقصاے حذا بنغوسه نداده سر درباره ٥ نغوشا و نغوشاك و نغوك (بالضم و در بعضے
بکسر گفته و واو مجهول) از دینی بدینی رونده که بعربی صابئین گویند در نسخهٔ جهانگیری ...

(۱) در بعض نسخ نعلیکی ٥

سروري بفتح نون گفته و در تحفه آلتي باشد مانند که بدو خرما از درخت گیرند ٥ نشت بالفتح حراب و سست و ضائع و زبون و (بالکسر) بمعني خوش و نشتي يعني خوشي ٥ نشتو بالفتح نام موضعيست ٥ نشخوار و نشخور آنچه شتر و گاو خورده باشد و باز از معده بر آورده نيك خائيده فرو برد- و بقيه دانه که بعد از خوردن حيوانات بماند - و بمعني آن فعل يعني نشخوار كردن نيز آمده و نشوار بالكسر بهردو معني معرب آن ٥ نشك بالفتح درخت صنوبر رودكي گويد ٥ بيت ٥ آنكه نشك آفريد و سرو سهي. آنكه بيد آفريد و نار و بهي ٥ نشگرده (بالکسر و کاف فارسي مکسور) آلت کفشگران و موزه دوزان و سراجان که بدان پوست ببرند و تراشند ٥ نشکنج (بالکسر و کاف مفتوح) گرفتن بدن بناخن نوعی که درد کند و نیلك نیز گویند و برین قیاس نشکنجیدن و نشکنجیده ٥ نشل بفتحتين چنگ دردن و درآویختن چیزے و در نسخهٔ میرزا چیزے که بر یکدیگر دوزند و بر بقیاس نشلیدن و نشلیده و در نسخهٔ سروري نسامے نون باء تاري گفته و در فرهنگ بدون و الله اعلم ٥ نشيم مخفف نشيمن يعني آرامگاه انسان و مرغان فردوسي گويد ٥ بيت ٥ چنين گفت سيمرغ با پور سام ٥ که اي ديده رنج نشيم و كنام ٥ نشيمه پوست خام پيراسته ٥ نشوي (بفتح نون و سکون شين و کسر واو) نام شهريست نزديك شروان که الحال نخچوان گويند شمس فخري گويد ٥ بيت ٥ بار ديگر چنانکه ميخواهم بر سانم بخطهٔ نشوي ٥ و در قاموس نيز نشوي آورده و گفته که عوام نخچوان گويند ٥ نشيب صد فراز ٥

الاستعارات

نشيمن ديو يعني دنيا ٥ نشستن چون خاك يعني نشستن بحلم و آرام ٥

مع الصاد

نصفي جنسے از پياله - و قسمے از اصطرلاب - و نقرهٔ ده‌پنجي - و نوعے از چنگ ٥

مع العين

نعل بها زرے که بلشکر بيگانه دهند از جهت مراجعت كردن ٥ نعل در آتش يعني مضطرب و بيقرار چه هرگاه که خواهند کسے را بيقرار كنند نام او را بر نعل اسب بكنند و افسونے چند بران بدمند و در آتش كنند آن شخص بيقرار گردد ٥ نعل برابرش يعني چست و چالاك نظامي گويد

بالفتح عدس باشد مولوی گوید * بیت * گرنخواهم از کسی یک مشت نسک مرمرا گوید
حمش کن مرگ و حسک ¤ و خارحسک که بهندی گوکهرو گویند نیز چاچی می‌گویند
* بیت * نسک در چشم آنکه نشناسد . ازمس سوخته زرخرد را ¤ و (بالضم) هرحروفی از بیست و
یک حروف زند چه زردشت زند را بیست و یک قسم ساخته و هرقسم را نسک نام نهاده و هر نسکی
را نامی موسوم ساخته و شمس فخری بهردو معنی بکسر نون آورده و باحایسک قافیه کرده ¤
نسکبا بالفتح آش عدس ¤ نسل بضمتین همان نس مرقوم ¤ نسو و نسود (بفتح و ضم سین) چیزی
هموار و ملسا که دست بران بلغزد ناصرخسرو گوید * بیت * زخاک و آتش و آبی بر سم ایشان
رو که خاک خشک و درشت است و آن دو نرم و نسو ¤ نسودی بالفتح مزارع و برزگر و این قسم
سوم است از چهار قسم آدم که جمشید قرار داده بود ¤ نسیرم (بالفتح و یای معروف) همان نسا
یعنی جائی که آفتاب برو نتابد - و بمعنی روشندان که تابدان نیز گویند و در فرهنگ سروری نسرم نیز
بمعنی اول آورده بحذف یا و از سامی نقل کرده ¤ نسیه ضد نقد لیکن عربیست و بهمزه است ¤
نسیدن (بفتح نون و کسرسین مهمله) نهادن ¤

مع الشین

نش بالفتح سایه و در مؤید سایهٔ کلاه گفته ¤ نشاپور بالکسر شهریست مشهور و در اصل نه
شاپور بوده یعنی شهرشاپور چه نه بفرس قدیم شهررا گویند و بمرور ایام و تغیر السنه نشاپور گشته و
ناصرخسرو گوید * بیت * شهر گرگان نماند با گرگین نه نشاپور ماند با شاپور ¤ و شعبه ایست از
شعبهای موسیقی ¤ نشاختن و نشاستن یعنی نشاندن و بر ینقیاس نشاخت و نشاست و نشاخته
و نشاسته قطران گوید * بیت * با چنگ و بربط ساخته از درد و غم پرداخته اندر میان بنشاخته
یاری لطیفی غمگسار ¤ و ناصرخسرو گوید * بیت * گر نشایستی که دین را گستریدی هر کسی
کردگار اندر جهان پیغمبری ننشاختی ¤ نشان بالکسر علامت - و حصه و نصیب - و امر از نشاندن و
نشاننده ¤ نشپیل (بالکسر و بای فارسی و یاء معروف) قلاب عموما و شست ماهی خصوصا بومرحمی
گوید * بیت * کرده زبهرستم و جور خشک حنگ چو نشپیل و چه شمشیر دست ¤ رعد جامع گوید
* بیت * ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسان اند . چو اهرمن زشهاب و چو ماهی از نشپیل ¤ و در تحفه

که تا از تو خشنود گردد خدا * و له * نسا و پلیدي بد انجا برند * که مردم بران راه بر نگذرند * نسار بالفتح همان نسا * نسپه (بالکسر و باء فارسي) رده از دیوار گل چنانچه گویند این دیوار چند نسپه است و آنرا لاد و داي نیز خوانند و بعربي عرق گویند بفتحتین * نستك (بالکسر و فتح تا) پندهٔ رده و پیچیده * نستاك بالکسر پیچاك شکم * نستر و نسترن و نسترون بالفتح گلیست سفید خوشبوي که بهندي سیوتي گویند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند و بعربي نیز نستر و نسترن خوانند خاقاني گوید * بیت * عیسی حلال کرده از خارهاي گلش : ادریس سبحه کرده از غنچهاے نستر * و رودکي گوید * بیت * از گیسوے او نسیمك مشك آید * و ز زلفك او نسیمك نسترون * و در فرهنگ بکسر نون گفته و مشهور بفتح است * نستوه بالفتح بد فعل و زشت و در اصل معني او آنکه در کارها ستوه نگردد یعني ملول و عاجز نشود فردوسي گوید * بیت * بیارید چون شیر هوشنگ چنگ . جهان کرد بر دیو نستوه تنگ * و نزاري گوید * بیت * نخواهم رفت با یاران نخواهم مشورت کردن . که نستوه از خرد هرگز نخواهد خواست دستوري * و نام پهلوان ایرانی فردوسي گوید * بیت * جهاندیده نستوه سالار شان که شیده دلاور نگهدار شان * نستیهن[1] برادر پیران و یسه فردوسي گوید * بیت * چو نستیهن آن شیر شرزه نهنگ : که روباه بوده به پیشش پلنگ * نسر بفتحتین همان نسا یعني جائے که آفتاب برو نتابد نجري گوید * بیت * ملك در تاب آفتاب ستم : سازد از عدل تو همیشه نسر * و صاحب فرهنگان بمعني سایباے که بر سر کوه از چوب و خاشاك ترتیب دهند آورده اند رودکي گوید * بیت * دور مانده از قرین خویش و تبار . نسرے ساخت بر سر کوهسار * و درین مثال تامل است * نسرد (بفتح نون و ضم سین و سکون را) شکاري و (بضمتین و سکون را) و (بفتح نون و سکون سین و ضم را) نیز گفته‌اند * نسرم (بفتح نون و را) بتے است در بامیان که قریب بسرخ بت و خنگ بت ساخته اند و شرح آن در لغت خنگ بت گذشت * نسرین گلیست سفید بیخار که مشکیچه نیز گویند و در فرهنگ جزیره ایست که عنبر ازان آرند نجر گرگاني گوید * بیت * حریر نامه ازابریشم چینی : چو مشك از تبت و عنبر ز نسرین * نسرین پوش نام دختر پادشاه سقلاب که در حبالهٔ بهرام بود * نسك

---

(۱) در همه نسخهاے موجودهٔ رشیدي نستیهن مرقوم است اما صاحب سراج و جهانگیري و برهان باین معني نستهن و نستیهن آورده نه نستیهن ॥

الاستعارات

نزل‌پرستنده نعمت خوار و دوستدار نعمت و طالب بهشت ٭

مع الزاء الفارسي

نژ بالفتح کشندهٔ چیزے - و دندانهٔ کلید و بیاے موحده علطمت ٭ نژاد و نژاده اصل و نسب - و اصیل و نجیب نظامي گوید ٭ بیت ٭ نژاده منم دیگران زیر دست . نژاد کیانرا که آرد شکست ٭ فردوسي گوید ٭ بیت ٭ تو تا باشي اي خسرو پاک راد . مرنجان کسے را که باشد نژاد ٭ و ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ آزرده این و آن نخورد از من گفتي که از نژادهٔ ندیس ام ٭ نژند بفتحتین افسرده و پژمرده و فرومانده و بعضے بکسر اول گفته اند - و بمعني خشمگین نیز آمده فرخي گوید ٭ بیت ٭ پیادهٔ سپه آراے او دو بیست هزار . چو پیل مست و پلنگ نژند و شیر ژیان ٭ ، و در فرهنگ بمعنئ پست نیز آورده کمال گوید ٭ بیت ٭ تو آفتاب بلندي و من چو سایه نژند همي کند مال اریکه گرحدا پرده ٭ بیت ٭ برداوح شروش چرخ نژند . پیش میص کرمش نیل سراب ٭ ، و درین تامل است چه معنئ اول نیز راست مي آید ٭ نژنگ (بفتحتین و سکون نون) دام و تله ٭ نژه بفتحتین شاخ درخت نازک و لطیف - و ورق زر نقره که نثرند و بر سر پادشاهان و نوداماداں نثار کنند سیف بهر دو معني گوید ٭ ع ٭ طرهٔ بیدار نژه سرکاش افشانده نژه ٭ و نام ستارهٔ ایست - و چوب تیرے که سقف بداں بپوشند لیکن در باب تا نیز گذشت ٭ نژیدن یعني بیرون کشیدن ٭

مع السين

نس بالضم گردا گرد دهاں که پوز نیز گویند سدئي گوید ٭ بیت ٭ بے نوا تو زنو شاے تمور سرد بس ترر بادهاے حران ٭ و بمعنئ هوش و عقل نیز آمده مولوي گوید ٭ بیت ٭ آن بود سه عحوره گندهٔ کس نه خرد هشت آن ملک را و نه نس ٭ لیکن شاید که درین بیت مراد معنئ اول باشد که تکرار نشود یعني دهان و خرد را بگذاشت تا حرف زند ٭ نسا بالفتح موضعے که نیز جز آن که برو آفتاب نتابد و (بالکسر) شهریست از خراسان - و نوشت و استخوان مرده از آدمي و حیوان و ایسمعني از زند نقل کرده اند زراتشت بهرام گوید[1] ٭ بیت ٭ میدہی نزا نیس و بسا

(۱) در بعض نسخ زراتشت بهرام بن ژدي ٭

میان درخت * نراك بالفتح همیشه و بردوام براری گوید * بیت * کي بود بار خدایا که نه بینم خراب . خان و مان و درو کویش که سیه باد و نراك * نرن بالفتح ناري معروف - و تنهٔ درخت مختاری گوید * ع * اي خداوندے که فصل ز محر و جاه و عز تو * آن چو بیخ است این چو برد است آن چو شاخست این چونار * نرسك (بفتحتین و سین مهمله ساکن) عدس باشد * نرسي بالفتح نام پسر گودرز واو از ملوك اشکانیان بود * نرموره (بالفتح و واو معروف) ریسمانے که هردو سر آن بجائے نه بندند و درمیان آن نشینند و بجنبانند و بهندي جهوله گویند * نریم و نریمان نام پدر سام که نیرم نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بدو گفت من پور سام سوار : ز تخم نریمٔ از جهان یادگار * نرگسه گلهاے عاج که درسقف کنند و کنایه از ستارها باشد *

الاستعارات

نرم آهن یعني زبون و سست نظامي گوید * بیت * تو درمن چه نرم آهني دیدهٔ . که پولاد او را پسندیدهٔ * نرم چشم بیحیا و بےرو طهوري گوید * بیت * درگدازم زشرم مدعیان : نرم چشمان چه سخت رویانند * نرم شانه مخنث و بےحیا[(1)] و حیر پرورنها گوید * بیت * نرم شانه سخت دیده سست رگ : نیوه پرور کم خرد بسیار خور * و کاهل و ضعیف ظهوري گوید * بیت * از طهوریست سخت بازوئي . کوهکن نرم شانهٔ بود است * نرم شمشیر یعني نامرد و ترسنده نظامي گوید * بیت * سختيِ پنجهٔ سیه شیران . کوفته مغز نرم شمشیران * نرم گردن مطیع و منقاد نظامي گوید * بیت * نشستند بیدار مغزان روم . بمهر ملك نرم گردن چو موم * نرکسهٔ سقف چرخ یعني ستارها *

مع الزاء

نزار بالفتح لاغر وضعیف و در فرهنگ بکسر گفته * نزم بالکسر بخارے که در هواے زمستان پدید آید و اطراف زمین تیره کند و میغ نیز گویند و بعضے براء فارسي گفته اند آذري گوید * ابیات * پس بخاري زچشمه برخیزد : از هوا نزم و ابر انگیزد * نزم تاریك و ابرهاے سیاه . همه بر کاروان بگیرد راه *

---

(۱) دراکثر نسخ لفظ بےحیا نیامده ॥

ولام) چار معرکه رود شکسته نشود و معرش ندشواري بر آید ٭ نخیز (بالفتح و یاے مجهول و راے منقوطه در آخر) کمیں باشد وکمینگاه را نخیرگاه گویند مسعود گوید ٭ بیت ٭ تو اینل دژم باش و هموارہ باش تو اي دیدہ خونریز و پیوسته ریز ٭ نه بیدید پیري که جان مرا . نشسته است چون شیر اندر نخیر ٭ و نخري گوید ٭ ع ٭ زمانه در رہ اعداے او کشادہ نخیر ٭ و زمیني که دران قلم درخت نشاندہ باشند چون سبز شود بجاے دیگر برند و نشیراز تخم دان و دانه دان نیز گویند ' و در فرهنگ بمعني فرومایه و کمینه گفته ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ جان پرمایه همي چون بفروشي به نخیر . چیز پرمایه همان به که بارزان ندهی ٭ ' لیکن زمین نهال کاشته میتوان گفت چنانکه در بعضے نسخ جاے سرمایه همي چون بفروشي به نخیر واقع است ٭

الاستعارات

نخلۀ محمود چند درخت خرما در راه مکۀ معظمه ٭

مع الدال

ند بالفتح رشد و افروني و نیکوئي ابو الفرج گوید ٭ بیت ٭ گرنجت را و جاهت و اقبال را ند است از خدمت محمد بیرور احمد است ٭ و در عربي نوعے از خوشبوئیست که بفارسي گشته گویند لیکن در عربي بتشدید دال است و فارسیان بتخفیف استعمال کنند ٭ ندب بفتحتین داو بهفت باشد و بتازي عدرا گویند و چون از هفت بگذرد و بیازدہ رسد آنرا تمامي ندب و داوبزہ گویند و بتازي وامق نامند و چون بهفدہ رسد دستخون خوانند و شرح آن گذشت و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند و بعربي گرو قمار را گویند ٭

مع الراء

نر و نرہ معروف یعني مرد - و آلت رجولیت - و زشت و ناهموار - و زردست چدنچه نرگدا و نرہ گدا مولوي گوید ٭ بیت ٭ چیست خود آلاچق آن ترکمان . پیش پاي نرہ پیلان جهان ٭ و نام نریمان که جد رستم بود ازرقي گوید ٭ بیت ٭ تو آن پادشاهي که گردندہ بودے زمین بوسه دادے ترا سام نرہ ٭ و موج آب عمید لومکي گوید ٭ ع ٭ ٭ تیغ همت شکننده کنند آب را نرہ ٭ و شرح

(١) در نسخۀ جهانگیري و سروري (کنند آب را نرہ) و همان صحیح است]

آهن دور گران که زمین بدان شیار کنند و گاو آهن نیز گویند و (بالضم) قدم بر قدم بودن دنبال کسی شدن نخصه
گویند • بیت • چون ذرهٔ خورشید رخ تو دوران و شبان همیدوم بر پیغ تو ؛ و به معنی نرملی است
چه معنی تار ریسمان و ابریشم نیز مناسب است و نیز بود بجهة قافیه باشد ○ نخاره بالفتح معنی
باراست ○ نخچ (بالفتح و جیم فارسی در آخر) گیاهی است که زمین بدان بریدهٔ مانند جانب
بحری گویند • بیت • تا کند بارگاه او جانوب . مرزا حوش مهر بحری کند ○ نخچید (بفتح نون
وجیم فارسی) ریم آهن بحری گویند • بیت • کز اهنگران شکر حوت تو کویند . شوی دیں ز شود
حمله نخچید ○ ودرفرهنگ نخچید با عمامه دون نیز آورده ، و در نسخهٔ سروری بجای نون تا ی تیر
گفته ، ○ نخچل (بفتح نون و جیم فارسی) کوزنی عضوست بدو باخس که بدرد آید . بشکلم تیر کمند
شرف شهرده گوید • بیت • سر انگشت زلف و نخچل چشم . دهن تنگ تا نخچه جدا ... ○ و
بحری گوید • بیت • ازملک بادرد بصد تندی اکوش گیری از سرش نخچل ○ ونخچیر تیر کنند بد
که بجای لام را باشد ○ نخچیر شکار . و جانور شکاری عموما و بزکوهی خصوصا ○ نخچیرگان لحیے
است ازسی لحن باربد ○ نخچیروال مرد صیاد و شکاری بوحی گوید نخچیر و آن ... ملک را
شاگرد باشد مرون ربهرام ○ نخراز بالضم بزبر که پیش رو گله باشد و نیز گویند بوحی گوید • بیت •
سپه دشمن او را رمهٔ دان که درو به چرانندهٔ شدبست و به راه نخراز • و نواشرح گوید • بیت • شعر
سهم تو برکنده بکرد گرگ و قصاب را به نخرازی ○ نخست و نخستین معروف ○ نخشب
شهریست از ماوراء النهر که از آنجا تا شهر کش دو روزه راه و تا سمرقند سه روزه و نخشاز نیز سه روزه راه نیکی
اورا قرشی خوانند و حکیم ابن عطا مقنع مشهور مدت دو ماه از چاهی که بنواحی نخشب بود سحر
و شعبده ماهی برمی آورد که دو فرسخ پرتو می‌انداخت و ازان چاه تا نخشب دو فرسخ راه است
و از مردم معتبر مسموع شد که آن چاه درمیدان واقع است و جمعی گویند که ماه مذکور از
شهر کش برمی‌آمد که از آنجا تا سمرقند دو روزه راه است سیف گوید • بیت • عشق بتهمت
نظر یوسف آفتاب را : چون مه چاه کش کند بستهٔ چاه عاشقان ○ و گروهی گفته‌اند که محل بر آمدن
ماه مذکور کوه سیام بود که مابین تاشکند و سمرقند واقعست رودکی گوید • بیت • به ماه سیامی
به ماه فلک : که اینت علامست و آن پیشکار ○ والله اعلم بالحقیقة ○ نخکله (بفتح نون و کاف

نبهره قلب و ناسره و دون وفرومایه وبمعنی نبرگ نیز آمده نبهره و معنی مرادف با نبهره مرقوم نزاری گوید * بیت * از انحاپس رو جاسوس ره شد . نبهره برسر چددین سپه شد * نبیک (بالضم و یاے مجهول) خبرخوش که نوید گویند * نبیره[1] پسرزاده و دختر زاده فردوسی گوید * بیت * نبیره و پسر داشتم لشکری : شده نام بردار هر کشوری * نبے (بضم نون و یاے مجهول) قرآن مجید که نبے نیز گویند و در فرهنگ بکسر تیں و باے فارسی آورده * نپور (بالفتح وبای فارسی مضموم) در فرهنگ بمعنی نفیر گفته *

مع التاء

نتاس بالکسر خوش و خرم *

لاستعارات

نتیجهٔ سنگ لعل و جواهر و آتش *

مع الجیم التازي

نجار بالفتح گلگونه * نجک بفتحتین نوعے از تیر مرادف تیر ریز که بترکی سق گویند سوزنی گوید * ع * ترکی مکن بکشتن من در مکش نجک . و عمید لومکی گوید * ع * لاله نشسته ناسبز بید ستاده بانجک * نجمن سوزن و بمعنی نژند یعنی اندوهگین و افسرده * نجوان بالفتح زعفران *

مع الخاء

نخ بالفتح تار ریسمان و ابریشم و غیره - و نام دیو بیست نخشبی گوید * ع * نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم * وظاهرا این شعر نخشبی بیست شعر دیگر است در هجو اهل نخشب چنانکه مصرع اول دلالت میکند گوید * ع * از نخشبی مدار طمع در جهان کرم * و نوعے از جامهاے گرانمایه وزیلوچه و شطرنجی و نهالین و بساط دراز و بدینمعنی در عربی بتشدید خا آورده و ظاهرا معرب کرده اند - و صف لشکر و حر آن عطار گوید * ع * آن یکے بر بستر کمخاب و نخ * و اسدی گوید * بیت * کشیدند برهفت فرسنگ نخ . فرون کشته مردم زمورو ملخ * و در فرهنگ بالفتح

(۱) (دریک نسخه) نبیر و نبیره پسرزاده و دخترزاده !! (و در بعض نسخ) نبیرهٔ پسرزاده و در نسخهٔ سروری نبیره ها نیز آورده فردوسی گوید !!

دوکس قاضی نور گوید * بیت * چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن ۰ که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ * ناخنهٔ چشم شب یعنی ماه نو که طاس زرین نیز گویند خاقانی گوید * بیت * بریده ناخنهٔ چشم شب بناخن روز : کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب * نادان ده مرده گوی یعنی بسیار گو سعدی گوید * ع * حذر کن زنادان ده مرده گوی * نادیده یعنی خسیس و لئیم مختاری گوید * بیت * نادل تو اسم سحر نادیده : نادهن تو نام عقل دیوانه * ناف برخوشی زدن یعنی بیشتر اوقات خوش حال بودن چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالی ببرد اکثر اوقات بخوشی بگذراند و مردمان گویند که ناف این بخوشی زده اند اگر بغمگینی ببرد بیشتر اوقات اندوهگین بود گویند که ناف این بر غم زده اند خاقانی گوید * بیت * ناف تو بر غم زدند عمخور خاقانیا . آنکه جهانرا شناخت غمکده شد جان او * ناف ارض و ناف عالم و ناف زمین و ناف خاک[1] یعنی مکهٔ معظمه * ناف شب یعنی نصف شب * ناف هفته یعنی روز سه شنبه * نافه بوی یعنی گنده دهن چه نافه بد بوی می باشد نظامی گوید * بیت * جهان خوی چون دید کان نافه گوی : زبانه کند خویش را نافه بوی * نافهٔ مشک یافتن بلند آوازه شدن و نیکنامی یافتن * نام بر یخ زدن فراموش کردن و محوساختن * نان جوی گدا - و طالب دنیا * نان سیمین و نان سپید فلک یعنی ماه * نان در انبان نهادن یعنی سفر کردن * نان شیرین بودن نایاب بودن نان و قحط سالی * نان و نمکدان شکستن حرام نمکی کردن * ناصیه داران پاک یعنی عابدان و ملائکه * ناموسگاه یعنی جنگ گاه و هنگامهٔ مرد آزمائی *

مع الباء التازی

نبارش (بفتح نون و راے مهمله) چوبے که زیر چوب سقف شکسته و زیر دیوار شکسته نهند تا بیفتد * نباغ مصحف اباغ مرقوم * نبرد جنگ * نبرده جنگ آور و دلیر فردوسی گوید * بیت * نخستین یکے نامدار اژد شیر : سر شهریاران نبرده دلیر * نبس و نبسه بفتحتین دختر زاده * نبک بالفتح تراویدن آب از چشمه و رود خانه که زهاب نیز گویند و بفتحتین پشتهاے[2] خورد *

---

(۱) (در بعض نسخ) و نافهٔ خاک و نافهٔ زمین (هم آورده) ۱۱ (۲) در شش نسخه کشتیها و دریکے پشتیا و صحیح ثانی است چنانکه صاحب سراج از رشیدی نقل کرده ۱۱

هند و نکشد ناوه بسر کیوانش * و در نسخهٔ سروري ظرف چوبین که بدان گل کشند و آرد خمیر کنند *
ناوردن سر جنبانیدن و پیلکي خوردن و خرامیدن و خمیدن و ناوانیدن یعني خم کردن و برین قیاس ناوندهٔ
و ناوان و ناوناوان یعني خرامان و سر جنبان * ناهار کسی که چیزی نخورده باشد و در اصل ناآهار بود
یعني بی خورش چه آهار بمعني خورش گذشت * ناهید ستارهٔ زهره - و ما در سکندر و این
یونانیست و ناهده بمعنی دختری که پستانش بر آمده باشد عربیست * نایج (بیای مکسور و جیم
عجمي در آخر) نیی که مطربان نوازند * نایژه نیی میان تهي که جولاهان دارند و لولهارا بطریق استعاره
گویند * نای مشکک (بفتح میم) همان نای ابدان خسرو گوید * بیت * باد بندي سرود نای
مشکک بین که چون . هر زمان آن بادبندي را بسر گیرد همي * نای موش یعني موسیقار و بعضی
بشین معجمه آورده اند * نانیوشان ناشنیده و بی خبر * نانیوسان (بکسر باي موحده و سین
مهمله) یعني بیطمع و توقع چه یوس بمعنی جست وجوي مرادف یوز گذشت و بازائده است
اگرچه باستعمال جز و کلمه شده خاقاني گوید * بیت * بسیار بعشق نانیوسان . جان روي نمای
این عروسان * نانشیدن بفتح نون دوم کام ندیدن از جهان *

الاستعارات

ناتراشیده یعني بی ادب * ناخن آفتاب یعني آتش خاقاني گوید * بیت * چشم
سهیل وباخنه ناخن آفتاب و بي . کانش و قند او دهد نای و باد یاري * اما درین بیت حقیقي
بمعنی آتش نیست بلکه معني آنست که درچشم سهیل ناخنه مي افتد یا آنکه دیدن سهیل ناخنه
را دفع کند و درناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعیست نی مي افتد یا آنکه نی در آن ناخن
افتادن مجالست وقتی که آتش و قند نای یعني سرخي و شیریني لب او نای نواختن و باد در آن
دمیدن مشغول شود- و نیز ناخن شانه- و ناخن چنگي * ناخن بدندان حسرت و افسوس که انگشت
بدندان نیز گویند نزاري گوید * بیت * بدیشان از غنیمت داد چندان . که حلقی ماند ازان ناخن
بدندان * ناخن دردل زدن تصرف در مزاج کردن و تاثیر در دل نمودن * ناخواه بمعني نخواست
و اختیار مولوي گوید * بیت * آنچنان کز عطسه و از خامیاز . این دهن گردد بناخواه تو باز *
نان آتشین [1] و نان زرین و نان گرم چرخ یعني آفتاب * ناخن زدن یعني جنگ انداختن میان

(۱) درنسخه بجاي نان آتشین نان آتش بود

سنائي گويد * بيت * صولت او دران صف ناورد زن نامويه سر كند از مرد ٭ و معني تركيبي آن منسوب بنام يعني دران كار نامدار و نامور گشته ٭ نامه كتاب چون شاهنامه و مرسنامه و مكتوبي كه بجائي فرستند و در فرهنگ بمعني سياه و خط تعليق نيز آمده و گفته از براي آنكه اكثر نامجات و مكتوبات باين خط نويسند ٭ نان‌كلاغ گياهي است كه تخم آنرا بريان باشند و در زمينهاي نمناك رويد كه كلاغ او را دوست دارد و جامي گويد * بيت * باغبان گر برد بانگ بباغ : قرص الخير شود نان كلاغ * بيت * مخور چون بهر روزي كركلاغي كم‌نه كورا تو كل چون درست آمد برآمد از زمين نانش ٭ نان‌كور مرد لئيم و خسيس كه گوياهر گز نانرا نديده است ناصر خسرو گويد * بيت * چو سال سفله پديد آيد و زمان نان كور ٭ نانمش (بنون موقوف و ميم مفتوح) چيز ناديده و بي‌راشي كردن ٭ نانكش (بسكون نون دوم و كسر كاف) زن باشد كه بعربي حفة الحصرا گويند ٭ نانو (بضم نون دوم) ذكري كه زنان وقت جنبانيدن گهواره گويند تا طفلان بخواب روند آذري گويد * بيت * تا خواب رود خصم تو بر بستر خاويد در مهد سقر ميبردش هاويه نانو * ولهٰ بيت * آن نه بيني كه طفل از نانو : گيرد آرام چون زند نانو ٭ و در فرهنگ مصحف نانوا گفته ٭ ناو حوي آب و كشتي و بطريق استعاره هر چيز دراز را كه ميان آن گو باشد ناو گويند و ناخدا در اصل ناوخدا بوده يعني خداوند كشتي ابن‌يمين گويد * بيت * گذشتم بناكام از سر خود . روان برد و رخ از دو چشمم دو ناو ٭ و درستي سروري چو نك پشت و آنچه گندم بدان از دول در آسياورد سنائي گويد * بيت * از براي دو سير روغن گاو . معده چون آسيا گلو چون ناو ٭ و چوب كاواك كه در بعضي مواضع آب ازان بتنوره آسيا رود عطار گويد * بيت * در تحير طفل ميرد دست و پا . آب ميبردش بناو آسيا ٭ و ممر آب كه از سفال سازند و بيكديگر وصل كنند كه آب دران جاري شود و جائي كه دران گذرانند ناودان گويند ٭ ناورد جنگ و پيكار و- جولان و رفتار بسرعت ٭ ناوك تير كوچك كه در غلاف آهنين يا چوبين كه مانند ناوي باريك بود گذارند و از كمان سر دهند تا دورتر رود و بدين وجه آنرا ناوك گويند و در مويد و شرفنامه گويد آلت چوبين مجوف كه تير كوچك دران گذارند و سر دهند ليكن بكثرت استعمال آن تير را تير ناوك گويند اما معني اول اصح است چه كاف براي نسبت است و آن تير نسبت بناو دارد مگر آنكه كاف براي تصغير ناو باشد و الله اعلم ٭ ناوه چوب ميان تهي مانند كشتي كوچك و- چوب ميان تهي كه گلكاران بدان گل كشند ابن يمين گويد * بيت * در زمان ترك ملك پاي نهد اندر گل : همچو

پرندگان مسقف ○ **نَاكْ** عنبر و مشك و مانند آن كه مغشوش باشد، و بعضی گفته مشك مغشوش فقط و گروهی گفته اند عشی كه در مشك و خوشبوئیهاے دیگر كنند و بعضی گفته‌اند بر هرچه مغشوش باشد اطلاق كنند مانند زر و سیم، لیكن مذكور در شعر قدما بمعنی مشك مغشوش است فقط سنائی گوید * بیت * از برای دام دارد مرد دنیا عام دین ۰ وز برای نام دارد ناك ده مشك تتار ○ و بمعنی خداوند نیز آمده و بدینمعنی تنها استعمال نكنند چون طربناك و غمناك و بوی ناك و در فرهنگ قسمی از امرود لذیذ و شاداب و شیرین و بمعنی كام و ملازه نیز آورده ○ **ناگاج** یعنی ناگاه و یكبارگی سوزنی گوید * بیت * زهے دولت كه من دارم كه دیدم چو تو ممدوح مكرم را بناگاج * وله بیت * بفكرت مداحی صدر تو همه عمر ○ حاشا كه زنم یك مژه را بر مژه ناگاج ○ **ناگرفت** یعنی ناگهان ○ **ناگوار** چیزے بدهضم كه گوارا نشود - و مرد گران جان را نیز گویند - و بمعنی تخمه و امتلا نیز آمده لبیبی گوید * بیت * ازسخای تو ناگوار گرفت : خلق را یكسرو معدهٔ ناهار[1] ○ **ناگواری** و **ناگواره** بدهضمی و امتلا ○ **ناگزیر** و **ناگزر** و **ناگزران** یعنی ناچار و لابدی ○ **نالان** كوهے میان شیراز و كازرون و بمعنی ناله كننده معروف است بسحاق گوید * بیت * نشره در كازرون مالند و من ناله از شوقم بنالان میرسد ○ **نال** و **ناله** بمعنی نزیفقیاس نالیدن و نالش فردوسی گوید ○ بیت * همی بد بزندان درون هفت سال ۰ همی بود نادرد و نارنج و نال ○ و بمعنی نی عموما و نیشكر خصوصا كمال گوید ○ بیت ○ یتیم مانده جگر گوشهٔ صدف رشحات ۰ دلیل گشته زالفاظ توسلالهٔ نال ○ و انوری گوید ○ بیت ○ آنكه از تحریف نال ساقیِ احسان او جام گه خوری نهد نزد ستها گه شكری ○ و ریشهاے باریك كه درمیان نی قلم بهمرسد و آنرا نال قلم گویند و خوے و رود خانهٔ كوچك و در هندوستان نیز بهمان نام خوانند - و مرغیست كوچك خوش آواز - و نل بمعنی ناله كننده و امر بنالیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید * بیت * گر باغ تازه روی جوان گشته خندخند ۰ چون از نال دل چنین پایگاه شد است ○ **نامبرده** یعنی نامدار فردوسی گوید * بیت * بدر لشكر نام برده بجنگ ۰ بر آن جهاندیده تیر خدنگ ○ **نامبردار**[2] بضم با نیز بدینمعنی است بلكه همان نام برده است كه الف و را در آخرش زیاده كرده‌اند ○ **نامویه** بواو مجهول زنے كه حریك شوهر بر زے دیگر برسیده و میان او و شوهر محبت بسیار باشد

---

(۱) (در بعض نسخ) ناگوارد و ناگورد ۱۱

(۲) در بعض نسخ) نام بردار نیز همین معنی آمده سعدی گوید ○ ع ○ كه پردر شد اس نام بردار گنج]

موقوف و دال مکسور) سندل رومي ٥ نارست مصحف بيارست يعني نتوانست ٥ نارشيرين نام
نوائيست از موسيقي ٥ نارگيل جوز هندي ٥ نارمشك انار هندي و آن مانند تحميست سرخ
رنگ که اندك سبزي درميانش باشد و آن داروئيست در خاصيت نزديك بصندل ٥ نارنگ بنون
و معني نارنج و در قاموس نارنج معرب نارنگ گفته ٥ نارو رشتهٔ که از اعضاء مردم برآيد و بهندي
نير نهيرين نام معروف است سوزني گويد • ع • رده نيزني من از پاي تو بيرون نارو • و طايريست
خوش آواز مانند بلبل و در نسخهٔ سروري بمعني براي معجمه گفته سنائي گويد • بيت •
ناريدن نارو و نواهاي سرپچه ناطق كند آن مردهٔ بے نطق و بيانرا ٥ و کسائي گويد • بيت • نارو
بنارون برساري بدستون بر: قمري بياسمن بربر داشتند آوا (۱) ٥ نارون و ناروان و ناروند در ختيست
خوش قد - وگل انار پارسي ازرقي گويد • بيت • ناروان كردار قد است آن ماه چون ناروان ناريان
نارد سر شکم در فراق ناروان ٥ ناره در فرهنگ ها نوشته اند که ربانهٔ کپانست اما ازين بيت کمال
اسمعيل معلوم ميشود که بمعني سنگ که از کپان مي آويزند براي وزن کردن اجناس • بيت • نارے
بهر حساب که خواهي سر عدوت : آويخته رخانے چون ناره از کپان ٥ وله بيت • اين نارکش دل من کر
آهنست گوئي ٥ تا چند از عنايت دروا چو ناره باشد ٥ وبمعني ريسمان گنده - و مرادف نائه نيز
آمده و ناريدن يعني ناليدن چنانکه در لغت نارو مثالش گذشت ٥ ناري بکسر را خامهٔ پوشيدني ٥
نازك بدن گياهيست شبيه بتاج خروس ليكن ساقش سرخ بود و سرخ مرد نيز گويند ٥ ناز و نوز
نوائيست از موسيقي ٥ نازو و نازو درخت صنوبر ٥ ناسپال بسين مهمله موقوف و باے عجمي
پوست انار ٥ نازبو يعني ريحان ٥ نازپري دختر پادشاه خوارزم که بهرام گور داشت ٥ ناشتا و
ناشتاب يعني ناهار ٥ ناشي بےوقوف و احمدي خاقاني گويد • بيت • خمست برغم چند
ناشي . بر خاماني سخن تراشي ٥ نافرمان گليست كه آنرا زبان بقفا گويند ٥ نافرنجه رشت و
بے ادب ٥ ناقوسي لحنيست ازسي لحن باربد ٥ ناشنگ (۲) (بشين معجمه مكسور) قرض دار كه
نشلك نيز گويند و ناشلك نيز گفته اند چنانکه در فصل لام بيايد ٥ ناغول (بضم عين و واو مجهول)

---

(۱) (در يک نسخه بعد اين) ناربا يعني آش انار • نارکند دهي است که درانجا انار بسيار مي شود •
نارور يعني نارپستان ॥ (۲) در هشت نسخهٔ رشيدي همچنين مرقوم است اما در ديگر کتب اين
لغت را ناشک بشين معجمه و کاف تازي بدون نون بعد شين نوشته اند ॥

اسپ می افتد از فربهی ۞ نابسود چیزے بود که دست زده نشده باشد فردوسی گوید ۞ ع ۞
ز دینار و از جامهٔ نابسود ۞ ناکار یعنی بد کردار و آنچه بکار نیاید ۞ نابودمند یعنی مفلس ۞ نابهره
زر قلب که نبهره نیز گویند - و در فرهنگ بمعنی بزرگ نیز آورده جامی گوید ۞ بیت ۞ که وا ویلا عجب
کاریم افتاد : بسر نابهره دیواریم افتاد ۞ ناپروا سراسیمه و بے فراغت ۞ ناجرمک (بضم جیم تازی و
فتح میم) در بتکده نشستن و بعضے گفته اند که نام مردیست از زهاد ترسایان شیخ آذری گفته ناجرمکی
معتقد فلاطون و بقراطیان هزار حکیم بودند که در حوالی دیر صحران مسکن داشتند و ازانجا بجاهای دیگر
میرفتند خاقانی گوید ۞ بیت ۞ من و ناجرمکی و دیر صحران ۞ در بقراطیانم جا و ملجا ۞ ناجو و
ناژو درخت صنوبر ۞ ناچ [illegible] باشا که (بزاے فارسی مفتوح) تبرزین باشد که تبرك و تبرق نیز گویند بعضے
گفته اند نیزهٔ دوشاخه بود - و مرد گران [illegible] برا (بضم باے موحده) مقراض باشد و ناخن پیرای بباے
فارسی مصحف ناخ [illegible] گوارگرفت ۞ حلق را یکی [illegible] ناخن پیرایند و ظاهرا هر دو یك لغت است بباے
فارسی ۞ ناخر(۱) ناگزران یعنی ناچار و لابدی [illegible] یك ناخن که درد عظیم کند و کژدمه نیز گویند ۞
ناخن پریان [illegible] ست بسحاق گوید ۞ بیت ۞ نشدره [illegible] هر دو جانورے از صدف شبیه بناخن که بوی خوش
دارد و بتازی [illegible] سر بیقیاس بالیدن و بالش فردوسی [illegible] ۞ ناخنه مرض معروف که در چشم پیدا شود و
گویند بدیدن سهیل برطرف گردد و آنچه در چشم آدمی پیدا شود اگر علاج نکند زیاده شود مانع دیدن
گردد و آنچه درچشم اسپ پیدا شود اکثر در حال اسپ را بکشد ۞ ناداشت بے شرم و بیحیا نظامی
گوید ۞ بیت ۞ چنین آمد است از بزرگان پیر که با هیچ ناداشت کشتی مگیر ۞ و له بیت ۞ چون
بود این صلح بناداشتی ۞ خشم خدا باد بران آشتی ۞ و در نسخهٔ سروری بمعنی مفلس گفته، و قومے
که بدر خانها سوال کنند و گوشت خود را بکارد ببرند و آنجماعت را کنگر گویند چنانکه گذشت خسرو گوید
۞ بیت ۞ شوخی ناداشت ز جلاد بیش کوتی غیرے برد این خان خویش ۞ و ناداشتی بمعنی بے
شرمی و بیحیائی سعدی گوید ۞ بیت ۞ بناراستی دامن آلوده بناداشتی دوده اندوده ۞ نارای
یعنی منکر و زشت ۞ نارجوك و نارکوك امیون و در فرهنگ بمعنی گل انار گفته ۞ نارن مصحف
نیارد - و جانوریست که بحیوانات چسپد و کنه نیز گویند و نارده بزیادتی ها نیز آمده ۞ ناردین (بزاے

(۱) در شش نسخه ناخن عال و در دو نسخه و در برهان قاطع ناخن پال و در جم [illegible] و [illegible] و سراج
این لغت نیامده ۞

علوي چنانكه گيتي عالم سفلي و بهشت را ازان مينو گويند كه در عالم علويست و چرخ مينو يعني
چرخ بلند ، و در فرهنگ بمعني زمرد آورده ، و برين تقدير چرخ مينو يعني چرخ سبز نظامي گويد
* بيت * زمرچه سحروار و مينو نمي . ليكن دراينجا ميناهم توان خواندن ميو (بالكسر و ياء مجهول)
مورا گويند * بيت * دو دست توشل نه دو گوش توكر . دو چشم تو بيدور و پر ميو ن ميهن بالفتح
خانه و قبيله و زاد بوم فردوسي گويد * بيت * زدهر يكي يادگم بوده را . براند اختم ميهن و دوده را ن
و اسدي گويد * بيت * چو آمد برميهن و مان خويش : بدوش بصد لابه مهمان خويش ن و
در فرهنگ بمعني مسكه و بمعني خوشخوار نيز آورده ن

الاستعارات

ميدان فراخ يافتن وسعت و فراخي عيش ن ميوة دل يعني فرزند و پسر ن ميخ درم
يعني سكة زر ن

باب النون مع الالف

نا و ناي ني باشد كه مي نوازند - و ناي گلو ، و در فرهنگ بمعني آب آورده منوچهري
گويد * بيت * تا باغ پديد آرد برگ گل نيساني : تا باد فرو بارد نا و نم آذاري ن ، و نام قلعه ايست
بماوراء النهر كه سلطان ابراهيم غزنوي مسعود سلمانرا دراينجا بند فرمود و مدتي مديد در بند بماند
چنانكه گويد * ع * نالم همي چو ناي من اندر حصار ناي ن و بعضي گفته اند قلعه كانگره است و
فرخي گويد * بيت * تانه[۱] بيني كه بيكسال كند : پرز ديبار و درم قلعهٔ ناي ن نانبان و ناي انبان
سازيست معروف كه ني انبان نيز گويند نانا[۲] اصل گويد * بيت * آنانكه مثال ناي نا انبان اند :
دورند ازو ازان سانگش خوانند ن و اخسيكتي گويد * بيت * نه پيش نارند طبعي كه زاد ازغنون
سازد : زياده رونقي نبود نواي ناي انبان را ن ناژوس (بضم همزه) آتشكده سنائي گويد * بيت *
گرچه زاغ سياه گشتم من . بگزيدم مقام حرناژوس ن و انوري گويد * بيت * عاشر آن اكرم معاشر شو .
گوئي از گبركان ناؤسے است ن و در سامي گور خانهٔ گبران و ترسايان گفته ن ناب خالص اديب صابر
گويد * بيت * خستهٔ عشقم و در دل غم عشق : عاشق نادم و در سر مي ناب ن و نيز گوے كه بركمل

---

(۱) در بعض نسخ تانه بيني ۱۱

(۲) (در بعض نسخ) خواجه اصل ۱۱

نشسته خورند - و شاش - و شاش کننده - و امر نشاشیدن و نرینقیاس میریدن و میرد[1] مرادف میتی
و میحت پور بها گوید * بیت * سرخویشتن نمیری از بیم همچو موش : هرکه که چون پلنگ در آیم
سحرحره ○ میزد (بفتحتین و سکون راء معجمه) مجلس شراب و عشرت و بزم نیز گویند فرخي
گوید * بیت * ای نمیرد اندرون هزار فریدون : وی بنبرد اندرون هزار تهمتن ○ سنائي گوید * بیت *
گه خروشان چو در نبرد تو نای . گاه نالان چو در میرد تو چنگ ○ و شمس فخري نون زبرد گفته ○
میزد و میزده کسی که بسبب کثرت خوردن شراب چیزے نتواند خورد شراب زده نیز گویند ○ میستي
(بالکسر و یاے مجهول) بمعني پیستي باشد که بتازي برص گویند و ظاهرا پیستي را بتصحیف خوانده
اند چه پیست و پیس هردو آمده ○ میشا (بالکسر و یاے مجهول) درختي است که بتازي حي العالم
خوانند ظاهرا مصحف همیشا باشد چه اورا همیشه بهار نیز گویند ○ میش بهار گلیست زرد که
گاو چشم گویند ○ میشته (بالکسر و یاء مجهول و شین موقوف) معلم جهودان کدائي النفایس شاعر
گوید * بیت * دیدم بت ماه روي رعنایك را . سرمست به پیش میشته بنشسته ○ میگك (بکسر
میم و یاء مجهول و فتح کاف اول) ملخ باشد احمدا طعمه گوید * بیت * احمدا پیش سلیمان مي برد
پاے ملخ هرکه پیش اطعمه تحسین میگك میکند ○ و در فرهنگ میگ بالفتح و کاف عجمي در
آخر آورده ○ میغ (بیاء مجهول) امالهٔ ماغ و آن بخاریست که در هواء زمستان پدید آید و اطراف
زمین تیره کند و بعضے گویند ابر تنك باشد ○ میم بفتحتین قصبه ایست و بعضے بسکون یا گفته اند ○
میلاو شاگرد و میلاوه شاگردانه یعني اجرة که بشاگرد دهند ابو الحسیر گوید * بیت * اوستاے زمانش
میلاوست شیر گردون رهینش گاوست ○ و فخري گوید * بیت * گر بدامت بر ملك کارے کنند
جان دهند انجم بهر میلاوه ○ میمند (بفتح هردو میم) موضعے است از مضافات غزنین ○ میویز
مویز باشد بسحاق گوید * بیت * بتعجیل آمد دوان از بوان بعي آب میویز با نار دان ○ و در
فرهنگ میمیز آورده بکسر هردو میم ○ میما آبگینهٔ الوان که شبیه بیاقوت و زمرد و دیگر جواهر سازند
و بکار برند بغایت خوش آیند بود - و مطلق آبگینه را نیز گویند - و قلعهٔ ایست مابین تر و هرمز ؛ و
در فرهنگ بمعني کیمیا آورده مولوي گوید * بیت * کیمیا داري که تبدیلش کني گرچه جوے
خون بود نیلش کني ○ اینچنین اکسیرها اسرار تست ○ اینچنین میناگریها کار تست ○ میمو [illegible]

(۱) در نسخه میرید و میرد و در یکی میریدن و میرید (و ثانی موافق قیاس ست)

تا کران : پر آلوده مشک و می و زعفران ٭ و درین مثل تامل است ٭ میان بالکسر معروف که بتازي وسط گویند . و کمر . و غلاف شمشیر و کارد مسعود گوید ٭ بیت ٭ شاهي که رخش او به مدت سود دلیل : شاهي که تیغ او را نصرت بود میان ٭ و مولوي گوید ٭ بیت ٭ چون رستم گرفت جوانمردی همچو شمشیر درمیان کردم ٭ و بمعنی همیان نیز گفته اند که او را امیان نیز گویند سراج الدین سگزي گوید ٭ بیت ٭ زرے که زرد شد از تیره روي او شب و روز نیتم من همه در میان کمر میان افگند ٭ میامار یعني در شمار میار سوزني گوید ٭ ع ٭ میان همه اعمال من و شمع میامار ٭ میان‌سرا نوعے از انگور است ٭ مي‌پختنا دو شاب انگور که چندان بپزند که غلیظ شود مجتمع معرب آن ٭ میانه صد کنار که میان نیز گویند . و چیزے که میانه باشد یعني نه حد وسط شد . و چوبے که درمیان عقد کنند و بعربي واسطه گویند ملاي گوید ٭ بیت ٭ شانه که در گیش را چو چ اسباب ریدند . عقد حال او را گردن میانه ریدند ٭ میتین (بالکسر و یاے معروف و کسر تاے فوقاني) آلت آهنین که سنگتراشان بدان سنگ تراشند و آنرا کلند نیز گویند حسن گوید ٭ بیت ٭ سینه تو شکافید میتین چو سنگ ٭ کان جگر گوشه چو یاقوت ز معدن گم شد ٭ میخچی (بالکسر و یاے معروف و حاے موقوف) شاشیدن که میزیدن نیز گویند و بتازیان مجمت و مجمجه عمید لومکي گوید ٭ بیت ٭ پلنگ شیر چون زد پنجه برمن ٭ چو موش از بیم برمن میخچت بام ٭ میخ معروف و نیز سکۀ زر فردوسي گوید ٭ ع ٭ ازان پس دگر کرد میخ درم ٭ و مسعود گوید ٭ بیت ٭ کرد مرهم دل نگار مرا ٭ چهرهاے بمیخ کرده نگار ٭ میخک قرنفل ٭ میخانه یعني دار الخمر ٭ میدان یعني طرف می و بمعني مصاعر نیست ٭ میده معروف . و نانرا نیز گویند . و آب انگور که بشاخسه بر ریزد دران کنند و بپزند تا سطبر شود و بعربي مرانه گویند بالضم ٭ و در مولد گویند حلو نیست که بالعید میوه در شکر پزند ٭ میده سالار یعني نان پز خاقاني گوید ٭ بیت ٭ آمای را از جرم خورشید قرص و هم آتش نگر . هم مطبخ و هم خوان را هم میده سالار آمده ٭ میروک (بیاے معروف و ضم راء) مورچه ٭ میره خواجه باشد خاقاني گوید ٭ بیت ٭ چون خامۀ خدمت تو شایم . زین میره و میر چون گرایم ٭ میز بالکسر مهمان و میزبان شخصے که مهماني کند عنصري گوید ٭ بیت ٭ بکام دست تو باد میزبان کرم : بخوان جود تو صاحب دلان و شاهان میز ٭ و بمعني تمیز نیز آمده عمید لومکي گوید ٭ ع ٭ هنر خلق بعرض ادب و حکمت و میز ٭ و کرسي که بالاے آن طعام کنند و بر کرسي دیگر

• بیت * و گزار جانب لازم امرا ندارند : مدحت مهیوه گویم بادای کچري * مهور (بفتح میم و
واو و سکون ها) گیاهیست که در نقصان ماه چینند و در زمین عرب باشد و ساق القمر گویند * مهیر
(بالفتح و کسر ها و یاے معروف) ماه باشد عطار گوید * بیت * نه شمسے مادر آسے نه مهیرے[1]
نه طفلے بینی آنجا نه میرے * مهین و مهینه یعنی بزرگ * مهمان معروف و این مرکب است
از مه و مان یعنی بزرگ خانه *

الاستعارات

مه‌پرستان یعنی عاشقان مولوی گوید * بیت * مه پرستان که ستاره همه شب می
شمرند : آخراین کوشش امید بجائے برسد * مهتاب پیمودن یعنی کاربیهوده کردن انوري گوید
* ع * بگل خورشید اندائي نگرمهتاب پیمائي * مهردهان یعنی خاموشي و روزه * مهرهٔ زرد و
مهردهان روزه‌داران یعنی آفتاب * مهرهاي سیمابي و مهرهاي سیم و مهرهاي فلك یعنی ستارها *
مهره در ششدر بودن یعنی محبوس بودن و عاجز گشتن * مهرهٔ خاك و مهرهٔ گلین یعنی کرهٔ
خاك * مهره درطاس افگندن یعنی کسے را خبردار کردن ، آورده اند که در زمان کیان رسم چنان بود
که طاسے از هفت جوش برپهلوي فیل می بستند چون بادشاه سوار میشد مهرهٔ از هفت جوش
درمیان آن طاس مي انداختند و ازان صداے عظیم برمي آمد که مردمان خبردار شده سوار
میشدند ، و مهره درجام افگندن و در جام انداختن نیز گویند نزاري گوید * بیت * صد اے عشقم
از صندوق گردون ・ برآمد تاافتاد این مهره در طاس * مهرهٔ حقه آسمان و زمین * مهندس فلك
یعنی زحل و منجم را نیز گفته اند * مهدنعش موسی یعنی صندوقے که موسی علیه السلام را دران
کرده در آب انداختند * مهرهٔ گل یعنی زمین و قالب بشر *

مع الیاء

مي شراب انگوري و گاهے بمجاز پیاله را نیز گویند چنانکه میگویند یك مي و دو مي و
یك باده و دو باده ، و در فرهنگ بمعني گلاب آورده فردوسي گوید * بیت * شمه باں سب از ڈل

(۱) (در سه نسخه شعرماقبل این شم آورده) چو پشت نیله است احسام بلیا ・ شوم حوں رے آ ...

خاصه روز شرف آفتاب و سبب جشن مهرگان آنکه پارسیان گویند درین روز حق تعالی زمین را گسترانید و اجساد را مقرون بارواح کرد ، و بعضی گفته اند که درین روز ملائکه یاریها و امدادها نمودند بر دفع ضحاک ، و فرقهٔ برآنند که فریدون درین روز بر تخت نشست جشن بزرگ نمود دفع ضحاک نمود ، و زمرهٔ گفته اند که فریدون درین روز ضحاک را در جبال کوهت و کوه دماوند فرستاد که حبس کنند پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین جهت عید نمودند و شکر خدای کردند و جهانرا مهر در میان آمد ، و گروهی آورده اند که پارسیانرا پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت و خلق از و تنگ بودند او درین روز بمرد ، و جمعی گویند که معنی مهر وفات است و گان پادشاه چون آن پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد ، مهرگان بزرگ و مهرگان خورد و خوردک هر دو نام دو مقام است از موسیقی ٥ مهرگانی نام لحنی است از سی لحن باربد ٥ مهرگیا و مهرگیاه نام گیاهیست شبیه آدمی زیرا که هرکه با خود دارد مردمانرا با و محبت شود و شعر نیز موزوم کند است ٥ مهره با ثانی معروف باکثر معانی و بمعنی پلک نیز آمده بعد الوضع خاقانی گوید ٭ بیت ٭ سیاه چشم تو چو سرمه پیکر خارا . بسپید دولت رهی از چو مهرهٔ تارک سعدان ٥ مهرهٔ خاکدار یعنی مهرهٔ مار که تریاق زهرهاست خاقانی گوید ٭ بیت ٭ مهرهٔ جان بدست بد ترس قوی کرد . مهرهٔ خاکدار و اندر مغز ثعبان دیده اند ٥ مهری بالکسر چنگ که عطاران بوزند خاقانی گوید ٭ ع ٭ مهری پیر ترار آوا بر آورده هزار ٥ و (بالضم) مهرهٔ مهر بر نهاده چنانکه در چهار مقاله گفته ، که محمود ابو کسوانه مرامر مرا صد دینار عطا کردند در حل مهری بیاوردند صد دینار نیسابوری در وی ، و منوچهری در مدمت انوری گوید ٭ بیت ٭ از پس آنکه زانعام خال الوزرا ، بقوشر سال رسد مهری باصد نابی ٥ مهک بالفتح گیاهی است که بیخ آنرا بیخ مهک گویند و بتازی اصل السوس خوانند و در دوا بکار آید ٥ مهلند (بفتح میم و لام) تیغ هندی نیم سعدانی گوید ٭ بیت ٭ مرا که عزت اقلیم حکم پر از خون کرد : دگر که هیکل مهلند[2] داد آب زلال ٥ مهواره همان ماهواره یعنی ماهیانه ٥ مهماوه و مهیوه همان ماه یاره یعنی نانخورشی که از ماهی[3] ترتیب دهند و اکثر مردم گرمسیر بیشتر خورد

---

(۱) (در چهار نسخه بعد این) چنانکه در فرهنگ آورده و غلط کرده زیرا که مهره درین بیت بمعنی معروف است چنانکه بر صاحب طبع پوشیده نیست ॥ (۲) در دو نسخه مهلندر است ॥

(۳) در یک نسخه (از ماهی ریزه ترتیب دهند) و همان موافق دیگر کتب لغت است ॥

اما در عربي بكسر ميم چوبے كه در بيني شتر كنند و رسن از آن مهار گويند ٭ مهان جمع مه يعني
بزرگان ٭ مه بركوهان همان ماه بركوشان كه نوائيست از موسيقي ٭ مهتوك (بالفتح و ضم تا) مرده
خاقاني گويد ٭ بيت ٭ بنگر كه درين قطعه چه سحر شيرازنده مهتوك مسيحي دل ديوانهٔ دانش
جان ٭ ليكن در اكثر نسخ بجاے مهتوك معتوه واقع است و آن تازي كسے را گويند كه سخنش
نامربوط و پريشان شود ٭ مهچه ماهچهٔ رايت و باد ريسهٔ خيمه شرف شمرده گويد ٭ بيت ٭ مهچهٔ
خيمهٔ تو حرم قمر نوبتئ تو چرخ اعلي باد ٭ مهديه شهريست در مغرب زمين كه بعضے گويند
امام محمد مهدي بالفعل در آنجاست ٭ مهدم مرغيست كه دم آن ابلق باشد و پر آن پرتير كنند
خسرو گويد ٭ بيت ٭ گه كني بسر چرخ را مرعش گه كني زاغ شام زامهٔ دم ٭ مهر بالكسر
محبت - و آفتاب - و سنگيست سرخ خسرو گويد ٭ بيت ٭ سيحك سنگين ستون سپهر آمده از
مهر شده تا بمهر ٭ و روز شانزدهم از ماه شمسي - و ماه هفتم از سال شمسي - و فرشته ايست كه
مصالح ماه مهر و روز مهر بدو متعلق است و (بالضم) نقش نگين و تمام انگشتري را نيز گويند و (بالفتح)
كابين ليكن بدين معني عربيست ٭ مهرا (بالضم و تشديد را) بسيار پخته شده و مضمحل گشته ليكن
عربيست ٭ مهراج بالفتح راجهٔ بزرگ از راجهاي هندستان كه بهندي مهاراج گويند و مهراج شاه
نام راجه ايست كه در هند بوده اسدي گويد ٭ بيت ٭ چو برگشت گرشاسپ زآن رزمگاه بديد
شدش رود مهراجشاه ٭ مهراس بالكسر هاون سنگين ليكن عربيست ٭ مهراسفند ملكيست كه
موكلست بر آب و تدبير مصالح روز اسفند بدو متعلق است - و روز بيست و نهم از ماه شمسي
كه مار اسفند نيز گويند ٭ مهران بالكسر درياے سند - و روديست از تبريز - و نام مرد صاحب
فضل و كمال از عجم و ظاهرا رود خانهٔ تبريز بدو منسوبست خاقاني گويد ٭ بيت ٭ تا نه تبريز
دو چيزم حاصل است نيم نان و آب مهران رود و بس ٭ و شاعر گويد ٭ بيت ٭ گرچه شيبان
درعرب بود از اميران معتبر ورچه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب ٭ مهرباني معروف و نوعے
از جامه است كه بغايت نازك و لطيف باشد ٭ مهرگان بالكسر روز مهر از ماه مهر و شانزدهم
است و فارسيان جشنے عظيم دران كنند كه بعد از نوروز اين جشن بزرگتر باشد و اين جشن تا
شش روز كنند ابتداش روز شانزدهم است كه مهرگان عامه گويند و انتهاش بيست و يكم كه مهرگان
خاصه گويند همچنانكه نوروز نيز دو قسم است عامه و خاصه عامه [illegible]

لام مفتوح و نون ساکن و جیم تازي) کرمی که در جو و گندم افتد و اشپسه نیز گویند ٭ مولو (بضم میم و لام و هردو واو معروف) شاخي یاسمنگي که جوگیان و قلندران نوازند جنانچه کوید ٭ بیت ٭ مولو مثال دم چو بر آرد نال صبح . من نیز سوز جوجهٔ جانرا بر آورم ٭ موغول (بضم هردو میم) علتی است که در چشم میشود ٭ موي گیا گیاهي است خوشبو که شبیه بزلف باشد کمال گوید ٭ ع ٭ حلقه در حلقه راه وهي چون موي گیاست ٭ مولیان محله ایست بخارا و بعضے گفته اند جوے مولیان محله ایست ٭ موم آئین یعنے مومیائي چه وقتی که از کان بر آرند مانند موم نرم باشد پس بکثرت استعمال تغئیر داده مومیائي خوانند ٭ مویه بواو مجهول نوحه و مویه کر یعني نوحه گر و برین قیاس موئیدن و موئید و مموي یعني نوحه مکن مویان یعني نوحه کنان ٭ مویمه و موئیمه پوستین و برین قیاس موئینه دوز ٭ مویه زال نام نوائیست ٭ مویره گیاہے است که بر درخت پیچد و بتازي عشقه گویند ٭

الاستعارات

مورچه پي زدن یعنی چیدن ریش از بیخ طهوري گوید ٭ بیت ٭ آورد بشکر لبش مورچه پي . جز مورچه پي زدن علاجیش نماند ٭ موزه درگل ماندن در مانده شدن و پای بند گشتن ٭ موزه نهادن اقامت کردن و توقف نمودن ٭ موي ازکف بر آمدن محال بودن امرے کمال گوید ٭ بیت ٭ موي بر آید زکف و زلف تو ناید بکفم ایلچیدین بحت که من دارم و این جو که تراست ٭ موی بر بستن یعني مستعد و آماده شدن نظامي گوید ٭ بیت ٭ بسر خیلئ فتنه بر بست موي : سوي تاجگاه تو آورد روي ٭ مورچهٔ عنبرین یعني خط نوکه بر عذار محبوبان دمد ٭ موکبیان سحر یعني ملائکهٔ سحر ٭

مع الهاء

مه بمعنی ماه بهردو معني و باخفاء ها مرادف به ٭ مهانل و مهانول (بالفتح و ضم نون) افیون خالص و در فرهنگ بکسر نون گفته در لغت اول سنائي گوید ٭ بیت ٭ خود حال دگر خلق چگوییم که زسودا . بودم چو کسے کو خورد افیون مهانل ٭ مهار بالفتح رسن شتر چنانکه مشهور است

چوزلف خوبان بر آبهاش موربگوش چوخط خوبان بر موژهاش سیه‌مدر ۞ موژان (بواو مجهول و رای عجمي) چشم پرکرشمه و بدین مناسبت نرگس شکفته را نیز گویند و موجان بتحتیم تازي نیز آمده مرحي گوید ۞ بیت ۞ خوي گرفته لالهٔ سیرابش از تف تبیده . خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار ۞ موسخ (بواو معروف و سین مفتوح) زبان فردوسي گوید ۞ بیت ۞ بزوم اندرون خوان و مطبخ نماند صلیب و مسیحي و موسخ نماند ۞ موسه (بواو معروف و سین مفتوح) زبدور و بعضے بفتح میم گفته اند ۞ موسیچه مرغیست شبیه بفاخته و آنرا مسیچه نیز گویند مولوي گوید ۞ بیت ۞ اگرموسي نه ام موسیچه هستم : درون سینه موسیقار دارم ۞ موشگیر و موشخوار نوعے از علیواج ۞ موشك كور و موش‌كور نوعیست از موش كه در روز بر نمي آید و زیر زمین میباشد و بعربي خلد و بشیرازي انگشت برك گویند' و صاحب اختیارات گوید موش کور بتازي خلد - و بشیرازي خفاش را گویند و شعر مذکور شاهد هر دو میتواند شد لیکن بمعنی خفاش را بیشتر می پرورد سعدي گوید ۞ ع ۞ زخورشید پنهان شود موش کور ۞ وله بیت ۞ نور گیتي فروز چشمهٔ هور زشت باشد بچشم موشك كور ۞ موغ همان مغ یعني آتش پرست مولوي گوید ۞ بیت ۞ باقلهٔ آتشین چو موغند ۰ و از آتشهات در فروغند ۞ موغان(۱) شهریست طرف بردع که دشت آنرا بصفاو نزهت تعریف کنند ۞ موك (بواو معروف) میش باشد ۞ مول (بواو مجهول) مردے بیگانه که زن باز سرے پیدا کند مولوي گوید ۞ بیت ۞ از زنك میخواست تا با مول خویش بر زند در پیش شوے گول خویش ۞ و درنگ و تاخیر و امر بدینمعني مولی مول یعني باش باش و درنگ کن و مونا مول یعني تاخیر از پي تاخیر و بزین قیاس مولیدن یعني درنگ کردن و موله بمعني درنگ کند و بمعني بازگردانیدن نیز آورده اند و معمول یعني درنگ مکن ۞ وله بیت ۞ برای تو چندان در(۲) انتظار سکندرو چرا در مول مولي ۞ اسدي گوید ۞ بیت ۞ بزیمان نشد شاد وگفتا ممول همه کارشاهي جهان بر مشول(۳) ۞ ' و در فرهنگ بمعني بازگشت- و بمعني حرامزاده- و بازي از بازیها آورده' ۞ مولیده (بواو مجهول و

---

(۱) در بعض نسخ موقان بقاف قرشت نوشته صاحب سراج مي گوید که اینجه بقاف شهرت دارد بعرنجه عراقیان است که غین را بقاف بدل کنند و مي تواند که معرب باشد !! (۲) در بعض نسخ بجاي جهان (جهان) و در نسخهٔ سروري و جهانگیري (مهان) !! (۳) درچهار نسخه بر شول و در دو بر شول و در یکے بر مشول و ظاهرا نسخهٔ آخر اصح است !!

يعني مرغان خوش آواز باغ چون بلبلان و امثال آن * منظرنيم خايه يعني فلك - و هر خانهٔ كه مانند طاق سازند زيرا كه شبيه است به نيم بيضهٔ مرغ خاقاني گويد * بيت * گر عظمت نهد چو جم منظر نيم خايه را : خانهٔ مورچه شود نه فلك از محقري * منقارقار يعني زبان قلم چهٔ قار بتركي سياه را گويند * منقارگل يعني زبان نظامي گويد * بيت * خان تراشيده بمنقار گل ۰ فكرت خاييده بدندان دل * منهيان ربع مسكون و منهيان سبع طاق يعني سبعه سياره *

مع الواو

مو بالفتح آواز گربه مولوي گويد * بيت * گربهٔ جان عطسهٔ شير است : شير نلرزد چو كند گربه مو * و درخت انگور احسيكتي گويد * بيت * گر بوے برمگاه تو آرد صبا بباغ : آب رقيق ميشود اندر عروق مو * و ازين مركبست موبد يعني دانشمند مغان چه دانشمندانِ مغان درخت انگور را بپرورند تا ازان شراب سازند كه باعث قوت دماغ و دل ايشان شود و چون تعظيم و تكريم شراب ازدين ايشان بود درخت انگور را بدو نسبت داده موبد گويند چه لفظ بد بمعني ملازم و صاحب چيزے آمده چون كهبد و اسپهبد و بعضے گفته‌اند موپد و حكمت و معنيِ تركيبي خداوند حكمت ليكن بديدمعني در فرهنگها بنظر نرسيده * مورچانه و موريانه و مورانه زنگے كه در آهن نشيند و بصيقل برطرف نشود[1] * مور و مورچه معروف - و همان مورچانهٔ مرقوم * مورد (بواو مجهول و راے موقوف) درختيست كه برگ آن بغايت سبز باشد كه بسبب سبزي آنرا بخط و زلف خوبان تشبيه دهند و بعربي آس گويند مختاري گويد * ع * سرو را با گل بدل كن مورد را باضيمران * و در فرهنگ بمعنيِ مهر و نگين نيز آورده * مورش (بالضم و كسر راء مهمله) مهرهٔ ريزه كه در رشته كشند و زنان در گردن و در دست كنند * موري راهگذر آب ليكن در هندي نيز بهمين نام معروف است خاقاني گويد * بيت * رنگي روي چون در دورج : بيني همچو موري مطبخ * موز بالفتح ميوهٔ كيله ليكن عربيست و لهذا تابع آنرا موار گويند - و در تحفه بمعنيِ نرگس[2] نيز آورده * موزه معروف و نام حلوائيست * موژ و موژه (بواو مجهول و راى عجمي) انگير مرخي گويد * بيت * چو

---

(۱) (در دو نسخه) سعدي گويد * بيت * آهني را كه موريانه بخورد : نتوان برد از و بصيقل زنگ

(۲) در بعض نسخ تركش صاحب برهان بمعنيِ تركش و نرگس هردو از ارباب لغت نقل كرده و هردو را تصحيف شمرده ॥

روش یکسست که بیاید به منگ ◦ مگل (بفتح میم و ضم کاف فارسي) درد و زاغرن لیکن شغل بدین معني گذشت ◦ مگلوس و مگله شهریست درهند که دران فیل عظیم جثه و دتور میباشد هاتفي گوید * بیت * فیلان سعید منگلوسي حم گشته ربار آن عروسي ◦ و مسعود گوید * بیت * سیمهاشان بر دریده معرها شان کوفته : چنگ شیر شرزه و خرطوم فیل مگله ◦ و ظاهرا همین ملکوسه است که در قدیم مگلوسه میگفتند چنانکه فرحي گوید * بیت * محمود کوکه او ره هندوستان گرفت در پاے پیل کوفت همه مگلوس را ◦ چه محمود ار ملکوسه(۱) آنطرف هند برفته ◦ مگله (ضم کاف) تره ایست صحرائي و بعضے بفتح نیز گفته اند ◦ منگیدن بالفتح آهسته سخن در زیرلب گفتن از غصب مولوي گوید * ع * بس همي منگید اندر زیرلب ◦ ممگ (بفتحتین و سکون نون دوم و کاف فارسي در آخر) گیاهے است که ازان جاروب سازند ، و بعضے مینگ گویند بکسر میم و سکون یا و بفتح نون ◦ منوچهر دختر زادۀ ایرج گویند سلم و تور چون ایرج را کشتند و تیغ در زنان و دریات او گذاشته اکثرے را قتل کردند یکے از کنیزکان که ماه آفرید نام داشت گریخته پناه بکوه برد و در انجا دخترے زائید و ازان منوچهر پیدا شد و در اصل مینوچهر بود یعني چهرۀ مینودارد زیرا که بغایت وجیه بود و بعضے گفته اند که چون منوچهر در کوهے که مانوش و مانوشان نام داشت متولد شدا ورا انوش چهر نام کردند و بکثرت استعمال الف و شین انداخته منوچهر میگفتند ◦ منو (بفتحتین) یعنی حنطش مکن و ناله مکن و مثال این در لغت نوبدن بیاید ◦ منوشان حاکم پارس که مدار لشکر کیخسرو بود - و بمعنئ نهي از نوشاندن معروف است ◦ منیژه (بفتح میم و کسر نون و یاے مجهول و راے فارسي) دختر افراسیاب و منیجه بجیم نیز گویند لیکن راے فارسي صحیح تر است چه حیم تاري در اصل فرس نیامده ، و در فرهنگ گوید که در اکثر فرهنگها که در هندوستان تالیف کرده اند بجاے نون باے موحده خوانده اند و این غلطست ◦ منه (بفتحتین) ربع که آنرا چانه نیز گویند و این لغت ماوراء النهر است ◦

الاستعارات

منزل خون و منزل نمره فریب یعنی دنیا - و شهنامۀ طفل نیز گویند ◦ منشور نویسان ع

(۱) (در اکثر نسخ) منکلوسه ۱۱

این فصل و دانش : بود شرم همي دایم رمنده * **مندل** و **مندله** بالفتح دایرهٔ که عزیمت خوانان برگرد خود کشند و درمیان ان نشسته عزایم و ادعیه خوانند فخري گوید * **بیت** * کرد تسخیر جن و انس و پري : بے عناو نشستن مندل * و بمعني عود خام[1] نیز آمده انس یمین گوید * **بیت** * از براي بوي دل گرنخوري بایدم . صندل و مندل بیاسم عیرچوب ارس و تاغ * ' و در عجائب البلدان گوید نام شهریست از هند که عود دران بسیار باشد اما مندلش آن شهر نیست بلکه جزیرهٔ ایست و راے خط استوا و آب آنرا بمندل مي آور ' و در قاموس مندل بمعني بلدو عود هردو گفته ' و اصح آنست که نام شهرے است و بکثرت استعمال بر عود نیز اطلاق کنند و لهذا آن عود را مندلي خوانند - و بالکسر نوعے از قماش و در فرهنگ سروري گفته قماشے که ازان سایبان کنند ' و بهندي مندل نوعے از دهل - و مندله دایرهٔ عزیمت خوانان - و مقدار شش گز در شش گز و مطلق دائره را نیز گویند ' * **منش** (بفتح اول و کسر دوم) خوے و طبیعت * **منغر** و **منغرک** (بالفتح و عین مضموم) نوعے از پول ریزه - و قدح بزرگ که بدان شراب خورند و ساتگیني نیز گویند عمید لومکي گوید * ابیات * اي خداوندے که از لطف تو دریا پر شود . در صدف هرقطرهٔ آبے زنیسان در شود * بزم شوق تو چو در دل گسترد فرش نشاط * چشم من هم ساقيِ خوناب و هم منغر شود * **منصوبه** یکے از هفت بازي نرد * **منگ** بالفتح قمار که منگیا نیز گویند و منگیا گر یعني قمار باز سوزني گوید * **بیت** * دنیا قمار خانهٔ دیوست و اندران . ما منگیاگران و اجل نقش بین منگ * و درخت بزر البنج و تخم آنرا تخم منگ گویند و آن دانه ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد و بهندي اجو این‌خراساني گویند و منج معرب آنست اما صاحب قاموس بمعني دانه گفته نه درخت آن عضایري رازي گوید * **بیت** * خرخر کند چو مرد همه روز تا بشب . مانند تخم منگ بود مایهٔ صداع * و در فرهنگ بمعني گیاه نیز آورده خاقاني گوید * **بیت** * منگش بکلیم کیمیا بخش . خاکش بمسیح توتیا بخش * لیکن مشهور درین سنگش است - و بمعني مازه - و درد و راهزن - و اشکیل و دغا نیز آورده لیکن بمعني درد شنگ است چنانکه گذشت - و (بالضم) ماش سبز که در شیراز بنوماش گویند و منج معرب آن - و مگس عسل مرادف منج مرقوم منصور شیرازي گوید * **بیت** * زاده از من فضیلت و دانش . چون شکر ازني و عسل از منگ * و (بالکسر) مجراے آب که کوزه گران از سفال سازند و بآهک مضبوط کنند ' و بمعني طرزو

(۱) در دو نسخه بمعني عود خام و درشش بمعني عود اما اول موفق جهانگیري و سروري و سراج است ॥

کلک تو بر روي کاغذ شود همچو ملخ عسل بر شکوفه ٭ و بفتح میم دانهٔ گیاهے است که جوش می آرد لیکن بدینمعني معرب است و فارسي آن ملکست چنانکه بیاید ' و نیز در فرهنگ بمعني آشه حرور بون گفته و شعر سوزني شاهد آورده ٭ ع ٭ با نور تو رحش پوردستان خرملخ ٭' و درین سهو کرده چه خرملخ یك کلمه است بمعنئ خرمگس چنانکه گذشت نه آنکه ملخ صفت خر واقع شده وعجب تر آنکه خود درلغت خرملخ همین بیت سوزني شاهد آورده ٭ ملحلاب (بالفتح وجیم تاري مفتوح) گوے که درپس حمامها و مطبخها کنند تا آبهاے چرکین دران جمع شود سعدي گوید ٭ بیت ٭ اگر برکهٔ پرکنند ازگلاب : سگے دروي افتد کند ملحلاب ٭ ملچك (بفتح میم و جیم تازي) شعبده ایست که مشعبدان کنند چنانکه آهن پارها در کاسهٔ پرازآب کنند وبشعبده از کاسه بر جهانند ملچیك گوید ٭ بیت ٭ بملچك جهاندي مرا از درت : بهانه نهادي تو بر مادرت ٭ و در فرهنگ بمعنئ بر جستن آورده ٭ ملحوق بالفتح ماشچهٔ علم و چتر و بعضے بمعنئ علم گفته اند اسدي گوید ٭ بیت ٭ چو زلف بتان جعد ملحوق باد : گهے بر نوشت و گهے برگشاد ٭ و لیکن معلوم نشد که این لفظ ترکي است یا فارسي چون قاف دارد ظاهر میشود که فارسي نباشد ٭ ملچیك بون و معنئ منجنیق که معرب آنست و آن فلاخنیست بزرگ که بر سر چوب بلند نصب کنند و از بیرون قلعه را بدان و یران سازند و از درون خصم را از آمدن باز دارند ' و صاحب قاموس گفته که معنئ منجنیك من چه نیك یعنی من چه نیکم براے کارها ' واین خالي از تکلف نیست لیکن ظاهر شد که جیم فارسي است ٭ مند بالفتح یعنی خداوند با کلمهٔ دیگر ترکیب کنند و تنها مستعمل نشده چون مستمند و دردمند و روزي مند و آزمند و آه مند ' و در فرهنگ گفته نوعے است از عندرسیاه و گراں' ٭ منده بور و مندور مفلوك و پریشان حال خلاب ستاري گوید ٭ بیت ٭ بهار خرم ترك آمد از دوري نشاد کامي مردور شو نه مندوري ٭ و منوچهري گوید ٭ ع ٭ نماز و سر نگونم کرد و مندور ٭ مندش (بالفتح و دال مکسور) فرش و بساط فرخي گوید ٭ بیت ٭ بیلگون پرده بر کشید هوا . باغ بنوشت مندش دیبا ٭ مندیش بهي از اندیشیدن - و نام قلعه ایست از خراسان شاعر گوید ٭ بیت ٭ از محنتها محنت تو بیش آمد از ملك پدر ملك تو مندیش آمد ٭ عمدك و عمده کساد و ناروا مولوي گوید ٭ بیت ٭ رستم .و حمزه محتشت یك بدے ٭ علم حکمت باطل و مندك بدے ٭ و نیز مادهٔ سدو و کور که دسته و گردن آن شکسته باشد و ستري گوید ٭ بیت ٭ .اندیه نه با

چنانکه در لغت دش گذشت و در بعضے کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده اند که جوهریست که هرکس اشارت باو و تعبیر از و باناء کند که معنیش من باشد - و در فرهنگ بمعنی سوراخے که در شاهین ترازو کنند و ریسمانے ازان بگذرانند که زبانهٔ ترازو باشد آورده نظامی گوید • بیت • جز این نامدت هیچ را خواست نیست . که در یک ترازو دو من راست نیست ٥ و بمعنی ن معروف معروف است و بتشدید نون معرب آنست و بعضے گفته اند که در اصل بمعنی توده است و ازین مرکبست خرمن یعنی تودهٔ بزرگ و در لغت آمن گذشت ٥ مناور بالفتح شهریست در ممالک چین عجری گوید • بیت • تو آن نامداری که نگرفت میتت . همه روم و هندو خطا و مناور ٥ و پور بها گوید • بیت • ای جوروش بتی که چو بینند مرترا کویند روے خوب تو ماه مناوری ٥ لیکن صاحب قاموس گفته که منادر بکسر دال معجمه بروزن مساجد نام دو شهراست در اهواز که یکی را صغری و یکی را کبری گویند ' و چون مناور بواو مسموع نشده شاید که منادر را بتصحیف چنین خوانده باشند لیکن احتمال دارد که مناور بواو در ممالک چین باشد منسوب بخوبرویان وغیر منادر اهواز باشد ٥ منبل (بفتح میم و باے موحده) کاهل و تنبل و بے اعتقاد و بے باک و مبطلی یعنی بد اعتقادی و کاهلی و بیباکی و در فرهنگ گفته' منبل بفتح میم و با کاهل و منبل (بضم میم و کسر با) منکر و از راه و روش دور' مولوی گوید • بیت • خدا با دست مست خود نگیرد[1] دزین منقصد : زمستی آن کند با خود که از مستی کند منبل : و سنائی گوید • بیت شرع ورزی بباید از منبل . حق گذاری بباید از کاهل • بیت • آنچه از اصل و جهل و منبلی خیره گرد قتل چون علی ٥ و ظاهرا که منبل بمعنی بد اعتقاد و منکر است و تفصیلے که در فرهنگ کرده محل تامل است چونکه گویند من او را منبلم یعنی منکرم و اعتقاد باو ندارم ٥ منبل دارو بالفتح نام گیاهے است که بجهت به شدن جراحتها و زخمهاے تازه بکار برند مولوی گوید • ع • داروے منبل نهد بر پشت ریش ٥ منتو (بفتح میم و ضم تاے فوقانی) نوعے از گیپاے کوچک بسیاق گوید • ع • قیمه از بوی سور شیشهٔ سرخ پیاز عود سور محمر منتو معطر میکند ٥ منج بالضم مگس عسل و لهذا جز مگس را جز منج گویند و در فرهنگ بمعنی مطلق زنبور گفته - و دے است از مواردات این یمین گوید • بیت • شیرین نگردد از عسل زور گار کام . تاکی زمانه منج صفت خوانندش گزید ٥ و کمال گوید • بیت • میان بسته

---

(۱) در اکثر نسخ ازنے ۱۱

الاستعارات

مگس پرانیدن یعني کساد بازاري ٭

مع اللام

مل بالضم شراب - و نوعی از امرود بزرگ و بیمزه که آنرا حرمل نیز گویند ٭ ملاح بالفتح نام جزیرهٔ ایست از جزایر زیر باد که بملاحه مشهور است سعدي گوید ٭ بیت ٭ زتاج ملک زادهٔ در ملاح . مگر لعلی افتاده در سنگ لاح ٭ و در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجاے لام نون دیده شده (۱) سعدي جای جوابا بیدن شتر لیکن معنی اول مناسب تر است ٭ ملیچ (بکسر میم و سکون دوم و جیم عجمي مفتوح) سنگ ملاخن ٭ ملخچ (بفتحتین و سکون خا و جیم فارسي) گیاهیست چون حیوانات بخورند مست شوند و در فرهنگ محلیچ بتقدیم حا نیز آورده ٭ ملک بالضم دانه ایست بزرگتر از ماش که حیوانات را فربه کند و بعربی جلبان گویند عطار گوید ٭ بیت ٭ ملک مطلب گر بتو دهي معرحر: ملک گاوان را دهند ای بیخبر ٭ و (بالکسر) سپیدي که در بن ناخن پیدا شود و بعضے گویند نقطهاے سپید که بر ناخن افتد شاعر گوید ٭ بیت ٭ ملک از ناخن همي خدا خواهي کرد درد ت کدنای خواجه خطا خواهي کرد ٭ ملنگ (بفتحتین و سکون نون) مردم سروپا برهنه و مجرد کاتبی گوید ٭ بیت ٭ مثال کاتبي از سنگ لاخ و ادبي فقر ملنگ و از بیابان بر این طریق و ملنگ ٭ ملان نهي است از لاندن یعني جنبانیدن سنائي گوید ٭ بیت ٭ ورنه بر خیزو هرزه ریش ملان ٭

مع المیم

مماس بالضم پستي و مغاك ٭ مملان بالکسر پادشاه آذربائجان که نام پسرش شمسودان بود قطران گوید ٭ بیت ٭ بروے تو چنان شادم که درویشے که بنوازد سرشاهان ابومنصور شمسودان مملانش ٭

مع النون

من بالفتح معروف - و دل را نیز گویند قریع الدهر گوید ٭ بیت ٭ باز شمپون زیج جدائی و مثل مرد ملك که میان من در آید گاه اندر چشم من ٭ از من مرکسست دشمن بعدی زشت ...

---

(۱) (در اکثر نسخ بوستان و نسخهٔ جهانگیري و سروري) شد لعلی ... در سنگلاخ]

مع الفاء

مفت بالضم یعنی را یگان ٭ مفلاك بالکسر مالك زده و پریشان حال که الحال مفلوك گویند و این اشتقاقات فارسیا بست چون فلاکت و براکت و تحرمر عبد الرزاق گوید ٭ بیت ٭ غنمت است مقادیر حلوی نه از جهد است دلیلش ادله مرزوق و برك مفلاك ٭

مع القاف

مقل بالضم صمغیست که بهندي گوگل خوانند لیکن عربیست و در موید از بعضی کتب طبي نقل کرده که عطریست مرکب از چهار حرو - و بمعني گرز نیز گفته اند ٭ مقیل (بضم میم و فتح کاف) هفت دانهٔ روز عاشورا ' و مقیلا آشي که ازان هفت دانهٔ عاشورا بزند احمد اطعمه گوید ٭ بیت ٭ شکم زلقمهٔ آلوده پر مکن چو مقیل : که گردهٔ مه و مهرت شود بسفره طفیل ٭ و مثال مقیلا در لغت مدار گذشت ٭ مقدونیه بالفتح شهریست از روم پاے تخت فیلقوس ٭ مقرانه نوعے از پیکان دو شاخه - و نوعے از حلواست ٭

مع الکاف التازي

مك بالفتح مکنده - و امرار مکیدن - و (بالضم) ژو یعنی پورنها گوید ٭ بیت ٭ باد ا حلیده دیدهٔ شوخت نرحم خار : و انگاه سفته سینهٔ شومت بنوك مك ٭ مکیس و مکاس[1] بالکسر مبالغه و دوت در معامله کردن لیکن بدینمعنی عربیست - و در فرهنگ گوید چیزے که بدستوري از مردم آینده و رونده گیرند ٭ مکست از توابع شکست باشد رودکي گوید ٭ بیت ٭ وي ازان چون چراغ پیشانی : وي ازان زلفکے شکست مکست ٭ مکوك و مکو همان ماکو که بما شوره دربمیان آن کرده جامه بافند مولوي گوید ٭ بیت ٭ مانند مکوك کي اندر کف جولاهه : صد تار بریدي تا در تارد گر رفتي ٭

مع الکاف الفارسي

مگس گیر یعنی عنکبوت ٭ مگل (بفتحتین) و رغ - و (بکسر کاف) زلو بحري گوید ٭ بیت ٭ در صحاري حلق او گشته : آب خونخوار و جانستان چو مگل ٭

---

(۱) (در بعض نسخ) مکاس و مکیس بالکسر اما تحقیق این است که هردو لفظ بضم اول است و ثانی امالهٔ اول است ۱۱

همان مزمز مرقوم و در فرهنگ بکسر میم گفته - و علة ایهمت که بهندی کراو گویند ○ مشنگ و مشنگل بالضم همان مشنج بمعنی ثانی - و دزد و راهزن و مشتنگ (بزیادتی تا) نیز آمده سراج الدین راجی گوید ● بیت ● ازمی غفلت چو شود شاه دنگ مال رعیت ببرد هر مشنگ ○

الاستعارات

مشت خاک یعنی[1] قالب آدمی - و دنیا ○ مشک فروشان خوشبویان ○ مشکین و مشکین کلاه زلف باشد سحرگر کاشی گوید ● ع ● بدیگر دست مشکین تاب داده ○ مشتی شرار یعنی ستارگان ○ مشعبدان حقهٔ سبز یعنی ماه و آفتاب - و در بعضی فرهنگها کنایه از سبعهٔ سیاره است ○ مشعلهٔ خاوری و مشعلهٔ روز و مشعلهٔ صبح و مشعلهٔ گیتی فروز یعنی آفتاب ○ مشک راکافور کردن یعنی موی سیاه سفید کردن ○ مشکین سنان یعنی مژگان ○ مشیمهٔ عالم یعنی آسمان ○

مع الغین

مغ بالفتح ژرف عموما که بتازی عمیق گویند - و رود خانه خصوصا مولوی گوید ● بیت ● چاه مغ را دام جانش کرده بود ○ و فردوسی گوید ● ع ● مغ ژرف پهناش کوتاه بود ○ و (بالضم) آتش پرست و مغان جمع آن - و (بالکسر) مخفف میغ ○ مغاک بالفتح گو که الحال گودال نیز گویند ○ مغلاج و مغلاغ بالفتح گوی که جوربازان دران جوز اندازند ، و این کلمه مرکبست از مغ که بمعنی گوست و از لاج و لاغ که بمعنی بازیست ، سوزنی گوید ● بیت ● هر مرادی که داری اندر دل بتو آید چو جوز در مغلاج ○ مغمن (بضمتین) علوله - و چیزی درهم و ممزوج ○ مغمده (بضمتین) گرهی کلده که زیر پوست بهم رسد و درد نکند و بتازی غدد گویند ○

الاستعارات

مغز بردن یعنی مغز خالی کردن و درد سر دادن سعدی گوید ● ع ● مغز ما برد و حلق خود بدرید ○ مغز ترکردن سخن گفتن ○ مغز درسرکردن خاموش شدن نظامی گوید ● بیت ● بگفتار شه مغز را ترکنم بگفت کسان مغز در سر کنم ○

---

(۱) دربعض نسخ قالب و آدمی و دنیا ۱۱

آلتی که درودگران بدان چوب را هموار کنند و رنده نیز گویند انوری گوید * بیت * کردکارا مشت رنده ده جهانرا حوش تراش (۱) تاکی از قومی که هم ایشان و ماهم پیشه ایم * و ابو العباس سوریی گوید * بیت * یکدره ترانکرده هموار * نجار زمان ز مشت رنده * مشتو بالفتح نام گلیست هر حرنگ * مشتوت چوب جولاهان که بران پارچه وقت بافتن پیچند و نورد نیز گویند و بعربی منوال خوانند خاقانی گوید * ع * بآنگیر و بمشتوت و میخ کوب و طناب * مشتواره مقدار یک مشت از هرچیز - و همان مشت رنده مرقوم * مشته بالضم دستهٔ هرچیز عموما و دستهٔ نداف و لداد خصوصا سوریی گوید * ع * بروی مشتهٔ لدادی در کون کدمت * و احسیکتی گوید * ع * صبح از عمود مسته کند در افق کمان * و (بالفتح) سرشته و حمیر کرده چنانکه در مشتی گذشت احمدا طعمه گوید * بیت * دل شب ارده و حرمای مشته : بچسم بکی اسباب تمام است * و بالکسر بمعنی شاشیده * مشتی بالکسر نوعی از جامهٔ حریر بغایت نازک و لطیف دقیقی گوید * بیت * زمین بر سان خون آلوده دیبا : هوا بر سان نیل اندود مشتی * و مثال دیگر در لغت دستاران گذشت * مشخته (بضم میم و فتح شین و سکون خا) نوعی از حلوا و بعضی گفته اند مشاش باشد که آنرا آنگینه نیز گویند * مشک معروف لیکن اهل فارس بکسر میم و اهل ما و راء النهر بضم میم خوانند و در اشعار بهر دو روش یافته شده ، و مسك بالکسر معرب آن * مشک دانه بالضم دانهٔ خوشبو که در هار سوراخ کرده کشند و مشکک نیز گویند چنانکه گذشت - و نام لحنی است از سی لحن بارند * مشکدم مرغیست سیاه رنگ و خوش آواز اسدی گوید * بیت * پراگنده با مشکدم سنگخوار : خروشان بهم سار و لاله سار * مشک زمین همان مست مرقوم که مشکک نیز گویند آذری گوید * بیت * گرچه مشکک سی بود خوشبوی : فرق ازو تا بمشک بسیار است * مشک مالی لحنی است از سی لحن بارند * مشکمک (بالضم و بکسر کاف) مرغیست کوچک که بیشتر در کنار آبها نشیند * مشکینک بالضم حلوائیست * مشکو بالفتح بتخانه و حرم خانهٔ سلاطین و بعضی گفته اند نام بتخانه ایست * مشکویه همان مشکو - و نام نوائیست از سی لحن بارند * مشکوله بالفتح مشک کوچک که مشکیزه نیز گویند * مشکچه و مشکیچه بالفتح همان مشکوله - و بالکسر گلیست که نسرین نیز گویند * مشکنافه یعنی مشک خالص و همان مشک زمین * مشنج (بالضم و فتح شین و سکون نون)

---

(۲) (در نسخهٔ جهانگیری) باله از قومی که هم ایشان و هم مارده ایم ॥

نیز استعمال کنند چنانکه انوري گوید * ع * نسرین چرخ را جگر خدنگ مستة باد ٥ و در فرهنگ بجمیع معاني مرادف مست گفتة[1] * مسکه بالفتح معروف و بعربی زبد گویند و این فارسي است چنانکه از صراح معلوم می‌شود اما در فرهنگها نیاوردة اند و در کنز اللغات و موید الفضلا در لغات عربي آوردة لیکن در لغات معتبرة عرب نیز یافته نشدة ٥

الاستعارات

مس زراندود یعنی محبت بانفاق - و دروغ راست مانند ٥ مسرع چرخ یعنی ماه ٥ مسافران والا یعنی اولیا و سالکان دین ٥ مسند آسودگان یعنی ملک جهان - و قبور ٥ مسند حم یعنی باد ٥

مع الشین

مشت بالفتح پر - و انبوه - و ستبر و غلیظ - شیخ سودان گوید * بیت * ارزقي دیو چهر نژمزة رنگ : ارزنگي مشت و ارهجیري ونگ ٥ و قریة ایست از بلوکات عربین - و (بالکسر) جوی آب منوچهري گوید * بیت * تا جهان گشت چو حرم بهشت کرد نثار گل و گوهر بمشت ٥ و (بالضم) معروف - و مقدار آنکه در یک کف دست گنجد و جماعة اندک - و بمعني بیخ گیاه خوشبو بسین مهملة نیز گذشت ٥ مشتن بالکسر سر[2] ... میم تخمیر کردن و برین قیاس مشت و مشتیم احمد اطعمة گوید * بیت * مگر مالم بپالے دنده دستی عرض در مستی چنگالم ایست ٥ و سحاق گوید * بیت * در روغن او ما دو سه چنگال بمشتیم ٥ مشتاسنگ بالضم سنگ فلاخن و بعضے گفته اند سنگ بزرگ که میان آن سوراخ کردة باشند که بمشت گیرند علی شطرنجي گوید * بیت * نعع بهتر ز طعنة دشمن مشت بهتر ز سنگ مشتا سنگ ٥ مشت افشار پارچة زرے مانند موم نرم که پرویز داشت و هر صورتے که میخواست از آن مي‌ساخت و شرابے که دوساخته باشند از انگورے که بیش از انواع انگورها رسیدة باشد و آن پر زور میباشد و بلغت شام مسطار و مصطار گویند بالضم و بعضی بفتح میم گفته اند و اول اصح است چنانکه از قاموس معلوم میشود ٥ مشت زدن و مشت زدة

(۱) (در سر نسخه) مستمند و مستومند گله مند ۱۱ (۲) (در دو نسخه) بسین مهملة هم آمده گذشت و صاحب صراح بهمین اخذ کردة ۱۱

بر قرار داشت تصرفے کہ کرد آن بود کہ نکاح از زن برطرف ساخت و تصرف از مال دور کرد و گفت کہ می باید باہم مساوات منظور دارید در مال و زن و ہرکس کہ زن متعدد و مال بسیار داشت ازو گرفتہ بدیگرے دادے یاخود گرفتے اوباش و رنود را این مذہب خوش آمد و چون قباد را باران رغبت بود او نیز بگروید و این مذہب آشکارا ساخت آخر نوشیروان او را بکشت * مژدہ بالضم خبر خوش کہ بعربی بشارت گویند * مژدگانی چیزے کہ برائے مژدہ دہند * مژمژ (بکسر ہردو میم و رائے عجمی نیز در آخر) خرمگس و آن مگسے است سبز رنگ کہ چون برگوشت بشیند گوشت را گندہ کند و کرم درو افتد * مژنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف عجمی) باخوشی و رشتی مرخی گوید * بیت * ہمہ آراستۂ جنگ و مرایندۂ کین . روزی خود بخوشی خوردہ و باخوردہ مرنگ *

الاستعارات

مژگان بر ابرو زدن اعراض کردن خاقانی گوید * بیت * رقیب آمد کہ دیرم کند مژگان بر ابرو زد . کہ این مایہ ندادی توکہ مارا بار عار است این *

مع السین

مس بالفتح بندے کہ برپائے مجرمان نہند - و بزرگ و مہتر، و بامس یعنی کسیکہ بجائے متعلق و مقید شدہ باشد کہ نتواند ازانجا رفت گویا بند کردہ اند فردوسی گوید * بیت * ہنر زان ایرانیاست و بس ندارند شیر ژیان را بمس * مست بالضم شکوہ و گلہ - و در فرہنگ بمعنی غم و اندوہ آوردہ و ازین مرکبست مستمند لیکن معنی اول اصح است چنانکہ اسدی گوید * بیت * از و مرگ را کشت چنگال سست : شد از دست او پیش یزدان بمست * و نیز گیاہے است خوشبو کہ مشک زیر زمین و تتاری سعد و بہندی موتہ خوانند * مستار گیاہے است دوائی خوشبو و تلخ - لیکن در قاموس مسطار و مصطار بالضم شرابیست کہ از غایت مستی خوردہ را بر زمین اندازد و موید معنی اول محمود تہانیسری گوید * بیت * اگر خواہی رتب ربہار ربہار . کہ از دارو ے مستار دست آر * و دریں تامل است * مسر (بفتحتین) یخ و گویند مسرید یعنی یخ بست و این جاے مصراست یعنی سردست و در فرہنگ و شرفنامہ بجای میم ہا آوردہ * مست رو نوعے از دو نوع مازریون کہ شعت برگ نیز گویند * مستہ بالضم طعمۂ مرغان شکاری - و بمعنی مطلق طعمہ

الاستعارات

مرد زابل یعني رستم * مردگیر ستحیست کے مانند چوگان * مردم آشمے شمان مردگیر و معنی ترکیبي مرد کش و مرد انداز * مرغ آذر افروز و مرغ آذرفروز ققنس باشد * مرغ باغ و مرغ چمن و مرغ زند خوان و مرغ شباهنگ و مرغ شب خوان و مرغ شبخیز و مرغ سحر و مرغ صبح خوان بلبل باشد * مرغ زر آفتاب - و صراحي طلا * مرغ نامه و مرغ نامه بر کبوترے که نامه برد * مرغ نامه آور قاصد و هدهد و هر مرغے که نامه آورد * مرغ دل یعني عقل * مراحل نشین یعني کواکب سیاره - و مسافران * مرغ خانهٔ نور یعني کعبه * مرجان پرورده لب معشوق - و شراب نظامي گوید * ع * مرجان پرورده جان پروریم * مرسله پیوند یعني زینت دهنده چه مرسله گلو بند را گویند * مرغان شاخ سدره و مرغان عرش و مرغان فلک یعني ملائکه * مرغزار عقبیٰ یعني بهشت * مرغ طرب یعني بلبل - و مغني - و مرغ نامه بر * مرغ یاقوت پر و مرغ آفتاب علم یعني آتش * مرکب حم یعني باد زیرا که تخت سلیمان را بادے برد *

مع الزاء التازي

مزد دندان زرے که بعد از طعام خوردن بدرویشان دهند دندان مزد نیز گویند * مزره همان مزره یعني چراغدان که در راے مهمله گذشت * مزکت (بالفتح و کاف فارسي مکسور) بنوں و معني مسجد سوري گوید * بیت * تو مشرف تري از هر مردم . همچو بیت الحرم ز هر مزکت * مزکه بالکسر هواے تیره * مزمل (بالضم و فتح زا و میم مشدد مکسور) لولهٔ معین و برنجین که چون بجانب راست گردانند آب روان شود و چون بجانب چپ گردانند بایستد ارقي گوید * بیت * آن گردش مزمل زرین شکفت را آبے بروشني چو روان اندرو روان * مزیدن بنون و معني مکیدن *

الاستعارت

مزاح گوي کسے که موافق مزاج کسے سخن گوید *

مع الزاء الفارسي

مژدک بالفتح نام مردے از شهر نیشاپور که در زمان قباد دعوي پیغمبري کرد و دین معن

و اول اصح است ، سنائی گوید • بیت • هیچ نندیشی که تا خود چون بود انجام کار : مرغزار آید جزای فعل تو یا مرغزن ❊ و امامی هروی گوید • بیت • آن جهاندارے که گشت اندر بدی : مرغزار از رحم تیغش مرغزن ❊ **مرغ زیرک سار** مرغ سیاه که مانند طوطی سخن گوید و سار نیز گویند ❊ **مرغ شب آویز** مرغیست که همه شب خودرا بپاے از شاخ درخت آویزد و حق حق گوید تا زمانے که قطرهٔ خون از گلوے او چکد ❊ **مرغک دانا** طوطی کمال گوید • ع • کنایه از قلم تست مرغک دانا ❊ **مرغوا** فال بد و نفرین سنائی گوید • بیت • شاه را گفت مقدمی زاحوال : که کند مرغوا بجان توزال ❊ و قطران گوید • بیت • کرده از مهر تو نفرین موالی آفرین : کرده از کین تو مرواے اعادی مرغوا ❊ **مرغول** و **مرغوله** موے بپیچیده چون موے زلف و کاکل - و آواز مرغان - و نغمهٔ مطربان که پیچ و تاب دران باشد سنائی گوید • بیت • جعد مفتول جان گسل باشد . زلف مرغول غول دل باشد ❊ و خاقانی گوید • بیت • تو بدست دستان و مرغول مرغان : گرآن غول صد دست دستان نماید ❊ **مرک** بالضم آب بینی که غلیظ و ستبر شده باشد و خلم نیز گویند - و بکاف تازی معرب مرغ نیماه که در حیوة الحیوان در لغت شاه مرک آورده و گفته که معرب شاه مرغست ❊ **مرنج** و **مرنگ** قلعه ایست از هندوستان مسعود گوید • بیت • ای خصم مرنج وای آنکس کو چون من در سر تو باشد ❊ اما بالفعل مرنج نام قلعهٔ مشهور نیست و مسعود در قلعهٔ نای محبوس بود که در ماوراء النهر است و ظاهرا مرنج درین بیت نهی است از رنجیدن و خطاب بقلعهٔ نای کرده میگوید که تو مرنج ازین حرف من ❊ **مرو** نام دو شهر است یکے را مرو شاهجان گویند و یکے را مرو رود ، و در فرهنگ گفته است رود خانه ایست که شهر مرو بر لب آن واقع است ❊ **مروه** گیاهیست خوشبو معروف - و بمعنی سنگ سفید عربیست ❊ **مروا** بالضم فال نیک و دعاے خیر خاقانی گوید • بیت • از سنگ صفا صفا پذیری : مروا ز جمال مروه گیری ❊ و مثال دیگر در مرغوا گذشت ❊ **مرواے نیک** نام لحنے است از سی لحن باربد ❊ **مرون** مخفف امرود ❊ **مروسیدن** عادت کردن بچیزے - و رنج بردن در کارے ❊ **مرے** بالکسر معارضه کردن با کسے و جدل نمودن لیکن در اصل امالهٔ مراء است و آن عربیست ❊ **مری زبانک** بالضم گیاهی است که آنرا خوب کلان و بهندی خوب کلا خوانند ❊ **مریشم** (با اول مفتوح و ثانی مکسور و یاے مجهول و شین منقوطه) چیزے که در جراحت نهند ❊

و هر زمین شیار کرده و کاشته شده ضد سوم یعنی زمین نا کاشته و نا ساخته که دران خانه و جز آن
سازند - و گاهی بمعنی مطلق زمین نیز استعمال کنند اسدی گوید * بیت * همه سنگ خاراست
آن کوه و مرز تهی یکسر از میوه و کشت و زر * و تحقیق آنست که مرز حد هر چیز است و دوم
زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارهاے او - و سرحد و ولایات را ازین رو مرز گویند و مرزبان طرفدار
و حاکم سرحد و دارالمرز چون در مرز بحر خزر واقع است یعنی بر کنارهٔ حد آن بدین اسم موسوم
شد و مرز بمعنی مذکور مرادف ساما ست کذا فی السامانی - و (بالضم) مقعد سرینی گوید * بیت *
بر در مرز چو اندازش بهنگام جماع تیر چون زمرهٔ بانے بادبان آرند * و بمعنی موش مرزه است
نه مرز * مرزبان (براے موقوف) یعنی زمیندار و حاکم مرز * مرزغان و مرزغن آتش باشد و
صحیح مرغن است چنانکه با مثال بیاید * مرزنگوش نوعے از ریحان در غایت سبزی و خوشبوئی
که زلف و خط را بدو تشبیه دهند و مرزنجوش معرب آن و بهندی دونه گویند و در اصل مرزه گوش
بوده یعنی گوش موش چه برگش شبیه است بگوش موش و لهذا بتازی اذن الفار گویند * مرزه
نوعے از سعتر بستانی که برگش دراز باشد - و بمعنی موش نیز آمده چنانکه گذشت و در فرهنگ بمعنی
مالهٔ گلکاران - و بمعنی چراغدان نیز آمده و بعضے بتقدیم زاے منقوطه گفته اند * مرس بالفتح نام
آتش پرستے است * مرست (بفتح میم و ضم را) یعنی رویده مشو - و (بفتح را) یعنی رسته مکش
بهردو معنی مرخی گوید * بیت * سرا و باغ چوے کنخداے خواهد ماند گل بنفشه مرست
و سراے و باغ مرست * و در فرهنگ بمعنی همانا گفته و همین بیت آورده و درین تامل است *
مرغ بالفتح سبزه که با بنوخی روید و مرغزار ازین مرکبست - و شهریست از هند فردوسی گوید
* بیت * ز قنوج و از دنبر و مرغ و ماے برفتند چون باد لشکر ز جاے * و (بالضم) معروف -
و آفتاب را نیز گویند نظامی گوید * بیت * تو دهی صبح را شب افروزی روز را مرغ و مرغ را
روزی * و یکے از استادان گوید * بیت * بود طعمهٔ باز تو مرغ زر بدمه همچو رایت بود شب
مرور * مرغاب رود خانه ایست که از پهلوی مرو میرود و آنرا مرو رود نیز گویند و اصح آنست که
موضعے است در خراسان چون بر کنار آن رودی میگذرد آنرا مرو رود گویند و آن غیر مرو شاهجانست *
مرغ زبانک برگ درختے است که بر شکل زبان گنجشک بود و بتازی لسان العصافیر گویند *
مرغزن (بفتح اول و سوم) دوزخ و بعضے بمعنی گورستان گفته اند و بعضے بمعنی مطلق آتش گفته

چون بصد رسد گویند دو مرشد و علی هذا خاقانی گوید * بیت * مرّمامرّمی حساب العمر: چون
به پنجه رسد حساب مراست * و جامی گوید * بیت * مردود پنجاه چون آمد دو مرا بیات آن :
در صفا و محکمی شاید که گویم مرمراست * و کلمه ایست که از برے حسن کلام زیاده کنند چنانکه
گویند مراو را گفتم و مراو را دیدم و گاهے افادهٔ حصر کند سعدی گوید * ع * مراو را رسد کبریا و
منی * و بیان این کلمه در مقدمه گذشت * مراغه بالفتح شهریست از آذربایجان * مرج بمعنی
مرز باشد یعنی زمین کشت زار - لیکن در عربی بمعنی چراگاه و مرغزار آمده * مرجمك (بافتح
و ضم جیم تازی) عدس باشد * مرجشه (بفتحتین و سکون حا) نحس و شوم منجیك گوید * بیت *
آمد بو زرو بو دمید نعمشه . بر من مرجده باد بر تو مرجشه * مرداب بالفتح آبگیر عمیق و طول
و عریض * مرداد بالفتح ماه پنجم از سال شمشی - و روز هفتم از هر ماه شمسی - و فرشته ایست
که موکل است بر فصل زمستان و تدبیر امور ماه و روز مرداد بد و متعلق است * مردارسنگ و
مرده‌سنگ و مرتك بالکسر معروف مردا سنج و مرتج بالکسر معرب آن ' و صاحب قاموس گفته که
مرتج معرب مرده است و بعد ازان گفته که بضم میم بایستی ' و چون معرب مرتك گفتیم این بحث
لازم نیاید * مردارخانه خانهٔ کنار شطرنج که جفت خانه و بیت الجنه نیز گویند - و بعضے گفته‌اند
خانهٔ از نرد که دران خانه مهره در ششدر افتد * مردگیران جشنے است که مغان در پنج روز آخر ماه
اسفندارکنند و درین پنج روز زنان بر مردان مسلط باشند و هرچه خواهند از مردان بزور گیرند *
مردم آدمی و مردمان جمع آن ' و گاهے جمع نیز اراده کنند چنانکه مشهور است ' لیکن مردم لفظ
جنس است نه جمع و بازاء آن در عربی انسانست و ارادهٔ جمع ازان نیز صحیح است * مردم‌زاد
یعنی آدمی زاد * مردم‌گیاه و مردم‌گیا همان استرنگ چنانکه شرح آن گذشت * مردمه یعنی
مردمك چشم خاقانی گوید * بیت * چون هردو میم مردمه در چشم کائنات . کور است هردو
مردمهٔ چشم مردمی * مرده‌ریی و مرده‌ریگ چیزیکه از مردهٔ باز ماند و میراث نیز گویند - و
بکنایه هرچیز زبون و سقط را خوانند فردوسی گوید * بیت * بمرد و جهان مرده‌ریی ماند ازو شد
آن گنج با شاهی و رنگ و بو * و سنائی گوید * بیت * بود در مرده‌ریی گریبانش . در درم بهر جامه
و نانش * و مولوی گوید * ع * آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ * وله ع * تا چه گل چینی زخار
مرده‌ریگ * مرز بالفتح زمینے که مربع ساخته کنارها پش بلند کنند و درمیان آن چیزے نکارند -

شیراں بہي مع : رخدمتشاں تمامي داد ستاں ٭ و درخت خرما را نیر گویند و لہذا خرما ستانرا مر محستاں گویند ٭ مَخت بالضم امید شہاب الدین عبد الرحمن گوید ٭ بیت ٭ شرکه دارد برجهل یکدرہ محت . دیگ سودایش دماده بیم پخت ٭ مَخیدن چسپیدن ، و[1] محیده یعنی چسپیده و دیدچه شپش را نیر گویند چنانکه شیخ ابو جعفر طوسي در ترجمهٔ مصباح معبر گفته ٭ مَخیز (بالفتح و یاے مجهول و راے منقوطه) آهن سر تیر که بر پاشنهٔ کفش و موزه کنند و به پهلوے اسپ خلانند و مهمیز و مهمار نیز گویند لیکن مهماز عربیست فردوسي گوید ٭ بیت ٭ چو رستم ورا دید را انگونه تیر بر آشفت زانسان که بودار مخیز ٭

الاستعارات

مَخالف‌مال یعنی قهر کنندهٔ دشمن - و (باصافت یعنی بکسر فا) اهل کرم ٭ مَختار‌حق یعني سرور کائنات صلی الله علیه و سلم ٭ مَختصران مرو مایگان و دون همتان ٭

مع الدال

مَدنگ (بفتحتین و نون ساکن و کاف عجمي) کلید چوبین یعنی چوبے خورد که چون او را حرکت دهند چوب کلان که بادر از اندرون بسته است گشاده شود و آن چوب کلانرا کلیدان گویند ، و بعضے بمعني دندانهٔ کلید گفته‌اند ، و در موید بمعني پرهٔ قفل آورده ، سلماں گوید ٭ بیت ٭ بیرهٔ شاه بهرجا که رود بگشاید سر آن بیره مگر بر در فتح است مدنگ ٭ و مثال دیگر در لغت کوندگ گذشت ٭ مَدهون بالفتح پوست دباغت کرده اسدي گوید ٭ بیت ٭ مدو بیست گردن شمه تیغ و ترگ دو چندین سپرهار مدهون کرگ ٭ و ظاهرا بدین معنی در اصل عربیست یعنی آنچه او را بروغن پرورده شده است ٭

الاستعارات

مَدبران‌فلک یعنی سبعهٔ سیاره ٭

مع الراء

مَر بالفتح عدد پنجاه چه نزد محاسبان فارس چون عدد به پنجاه رسد گویند یک مرشد و

(۲) (در بعض نسخ) و محید یعني چسپید و محیده یعني چسپیده !!

و داهول نیز گویند ، و صاحب قاموس گوید چوبے که پس دروغ کنند و گفته که فارسي است ، و بمعني نهي از ترسیدن معروف است ٥ مته (بالفتح و تشدید تا) نوهٔ سلطان که مادر نیز گویند مسعود گوید ٭ ع ٭ چومته تو شدم در غم تو سرگردان ٥ متیل (بالفتح و یاے مجهول) سبند سور ٥

مع الجیم التازی

مج بالفتح همان ماج یعني را وي رودکي چنانکه او گوید ٭ بیت ٭ اي مج کنون تو شعر من از برکن و بخوان : از من دل و سگالش و رتوتی و زبان ٥ و سروري گوید ٭ ع ٭ استاد سخن رودکي و راوي او مج ٥ مجرگ[(۱)] (بفتحتین و راے ساکن و کاف فارسي) کار نیمروز که بیکار و مزدور نیز گویند اسو شکور گوید ٭ بیت ٭ چنین گفت هارون مرا روز مرگ ٠ مخرماے هیچ آدمي را مجرگ ٥

مع الجیم الفارسی

مچاچنگ (بفتح میم و هردو جیم فارسي) آلت چرمي که زنان بدکار استعمال کنند سروري گوید ٭ بیت ٭ کنند اعداے حاجت ماده و نر ٭ معروف ذکر نقل و مچاچنگ ٥ و در نسخهٔ سروري بهردو جیم تازي گفته ٥ مچك (بفتحتین) عدس که بهندي مسور گویند سروري گوید ٭ بیت ٭ بر آتش نظر دل ریزکترین خصم . خوشي بران قیاس که در زیربا مچك[(۲)] ٥ و بعضے گفته اند بادام کوهي تلخ که بریان کرده در شوربا و غذاهاے دوائي بجاے روغن بکار برند ٥

مع الخاء

مخ بالفتح آتش خامي گوید ٭ بیت ٭ در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ ٠ بس گرم تنورکي شب ازسورت مخ ٥ و بمعني چسپیدگي - و چسپیده - و امر بچسپیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ دانش آموز و چو بادان سپس میر مخ ٭ چو تو دانا شوي آنگه دگران بر تو مخند ٥ و (بالضم) لجام گران که بر سر اسپان سرکش کنند سنائي گوید ٭ بیت ٭ نه از روي عزیز است که چون مرکب شاهان : رایض بنهند بر سر حرکرة همي مخ ٥ و قطران گوید ٭ بیت ٭ اگر خواهي که بر

---

(۱) (در سه نسخه) و این مصحف مجد است و در قدیم شائع بود ॥ (۲) (در نسخهٔ سروري و هو الاصح) در آتش حسد دل ریزکترین خصم خوشد بران مثال که در زیربا مچك ॥

چشم رهزطلب . رنهار بدست دیگرے مار مگیر ٭ مارخوردن رنج و سختي بردن سامان گوید ٭ ع ٭ ربی ملك زمردي سهرچه مار میخوری ٭ ماردرپیراهن یعنی دشمن نزدیك ٭ ماردوزبان یعني منافق - و قلم ٭ مارنه سر یعنی ملك ٭ ماکیان زاغ رنگ و ماه پیکر درفش یعنی شب ٭ مانند سنگ بستن یعنی کسے را محکم بستن نزاري گوید ٭ ع ٭ چو سنگش دست و پا محکم بستند ٭ ماهیٔ سپهر یعنی برج حوت ٭ مارضحاك یعنی زنجیر ٭ مال ناطق یعنی اسپ و اشتر وغیره ٭ مال صامت یعنی زر و نقره ٭ ماهیٔ گویا یعنی زبان ٭ ماه یماني یعنی روے سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم ٭

مع الباء

مبار بالضم رودهٔ گوسپند که از برنج و قیمه پر کنند و بپزند و نتاري عصیب گویند سحاق گوید ٭ بیت ٭ اگرچه دنبه بدیگ مقیلما شد خوار . مبار نیز چنین محترم نخواند ماند ٭

الاستعارات

مبارك مرده آزاد کردن یعنی کار بیحاصل کردن و اصل قصه آنچنان است که مردي غلامے داشت مبارك نام که شب و روز او را درشکنجه میداشت چون بمرد گفت مبارك را آزاد کردم و این مثل گردید نظامي گوید ٭ بیت ٭ بعشوه بیدلے را شاد میکن مبارك مرده را آزاد میکن ٭ و در فرهنگ گوید مبارك مرده آزاد کردن آن باشد که در جاهلیت براے صحت مریض جانورے را گرد سر گردانیده رها میکردند و همین بیت شاهد آورده' و این معنی نه باصل قصه و نه بشعر مذکور مناسبت دارد ٭

مع التاء

متاره طرفي که بدان وضو کنند و بعربي مطهره گویند و ظاهرا که دراصل مطهره است و متاره بتغییر لهجه خوانده اند ٭ [(۱)] متراك بالفتح منزلیست از منازل قمر که نتاري عوا گویند ٭ مترس (بفتحتین و راے ساکن) چوب کنده که در پس در نهند تا کشوده نشود یا بر سر کنگرهٔ قلعه گذارند که چون غنیم نزدیك بیاید بر سر او اندازند احسیکتي گوید ٭ بیت ٭ بدان حصار گروهے پناه برده همي رترس قالب بیروح چون مترس حصار ٭ و صورتے که براے رماندن جانوران در کشت زار نصب کنند

(۱) (در یك نسخه) اما در شعر خسرو یافته اند ٭

مدت دو ماه هرشب از چاهے که بالاے کوه سیام بود چهار فرسخي بخشب که آنرا کش و شهر سبز نیز گویند برمی آورد و آن از سیماب ساخته بود ❊ ماهو (بضم ها) زیب و زینت آذري گوید ❊ بیت ❊ ور رچپ اندر آیدت آهو. حوب رو را چه حاجت ماهو ❊ و نام حاکم سیستان که ماهویه نیز گویند ❊ ماهواره یعنی ماهیانه ❊ ماهودانه حب الملوك و آن غیرحب السلاطین است ' و نهندي جمال گوته گویند ❊ ماهویه نام شخصے که از طرف یزد جرد سپه سالار خراسان بود بعد ازاں که یزد جرد از لشکر اسلام گریخته بمر و رفت بخاقان ترکستان ساخته کسان خود را فرستاد تا یزد جرد را بقتل رسانیدند ❊ ماهه دوازده یك توله - و برمهٔ درود گران و حکاکان که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند ❊ ماهيدان یعنی حوض خانه - و برج حوت را نیز گویند ❊ ماهيزرین ریگ ماهي که درمیان ریگ پیدا شود و چنان پر قوت باشد که زیر ریگ ده گرو پانزده گر رود و در نواحيِ بغداد و ولایت سند بهم رسد و در عوض سقنقور بکار برند شرف شعرده گوید ❊ بیت ❊ ای تنم ماهيِ زیر ورهٔ عشق تو ریگ . وی دلم تیهوے خونین و غمت باز رنے ❊ ماهیان جمع ماهي - و جمع ماه چنانکه سالیان جمع سال ❊ ماهیابه و ماهیاوه با خورشے که از ماهي سازند ❊ ماے مخفف میاے ناصر خسرو گوید ❊ ع ❊ نمیدان مردان برون ماي عریان ❊ و شهریست در هند و ظاهرا همین مرُو است دقیقي گوید ❊ بیت ❊ برفت یار و رهي ماند دریبا باے که خدآن بشناسد بخهد جادوے ماے ❊ و فردوسي گوید ❊ بیت ❊ توئي پهلوان جهان کدخداے : بفرمان تو د بیرو مرغ و ماے ❊ و در فرهنگ بمعنيِ جا بوارن خرنده آورده مانند مارو مورو ملخ و شعر فردوسي چنین خوانده ❊ ع ❊ بفرمان تو مرغ و ماهي و ماے ❊ و در لغت مرغ تفصیل آن بیاید ❊ مایندر همان مادندر مرقوم ناصر خسرو گوید ❊ ع ❊ فاطمه را عایشه مایندر است ❊ مایون گاوے که فریدون بشیر آن پرورده شده لیکن نام آن گاو پرمایونست نه مایون ❊ مایه اصل و مادهٔ هرچیزے - وبمعنيِ مقدار نیز آمده رضيِ نیشاپوري گوید ❊ ع ❊ چه مایه رنج کشیدم زیارتا این کار ❊ و ماده شتر - وقدرے از مال که بدان تجارت کنند وبعربي بضاعت گویند - و نام یکے از شش آوازهٔ موسیقي شاعر گوید ❊ بیت ❊ عراق و کوچك آمد اصل مایه . ز اصفهان و رنگوله است سلمك ❊

الاستعارات

مادر باغ یعنی زمین انوري گوید ❊ ع ❊ ما در باغ سترون شد و زادن بگذاشت ❊

مار بدست دیگرے گرفتن یعنی کار دشوار کسے را فرمودن ظهوري گوید ❊ بیت ❊ تاکي پیداست

خاك درگاه آسمان مادش * مانه همان مان مرقوم بمعني اسباب خانه ناصر خسرو گويد * بيت *
بداش بيلفغ دانش كرا بيجا بيايد با توبه خانه به مانه * مانستن مانند شدن بچيزے * مانيدن
مانند چيزے شدن - و گذاشتن * مانا بمعني همانا يعني پنداري و گوئي خسرو گويد * بيت *
زلف تو سيه چراست مانا . بسيار در آفتاب گشته * و بمعني مانند نير آمده ازرقي گويد * ع *
بدرانيي صف لشكر بدان تيغ فلك مانا و در فرهنگ از ژند نقل كرده كه نام خدا است * مانگ
(بنون موقوف و كاف فارسي) ماه باشد عنصري گويد * بيت * بگرمي بران كوكنه بانگ زد :
كران بانگ تپ لرزه برمانگ زد * مانگديم[1] نام مرديست و معنيء تركيبيء آن ماه رو * مانورگ
(بضم نون) مرغابيء تير پر كه سرخاب نيز گويند و در فرهنگ چكارك گفته * ماور مصحف مياور *
ماه قمر - و مدت عدد ايام از رويت هلال تا رويت هلال ديگر كه آنرا ماه قمري گويند - و مدت
ماندن آفتاب در هر برج كه آنرا ماه شمسي گويند - و روز دوازدهم ماه شمسي - و فرشته ايست كه بر قمر
موكلست و تدبير و امور مصالح روز ماه بدو متعلق است - و شهر و مملكت چنانكه در تاريخ طبري
گويد كه چون ماه بزبان فارسي شهر و مملكت باشد نهاوند را ماه بصره و دينور را ماه كوفه ميگفتند و عربان
هردو را ماهان گويند خسرو گويد * بيت * از ديار مرنجه شش مه راه هست ماهے و مردمانش چو ماه
ليكن در قاموس بمعنيء بلده و قصبه آورده ' ظاهرا معرب كرده باشند * ماهار يعني مهار شتر رودكي
گويد * بيت * كه بر آب و گل نقش بنياد كرد كه ماهار در بينيء باد كرد * اماهار در فارسي رسن
شتر را گويند كه ساربان گيرد و بتازي مهار بالكسر بمعنيء چوبے كه در بينيء شتر كنند و رسن را
زمام گويند * ماهان قصبه ايست از توابع كرمان كه مزار شاه نعمت الله ولي در انجاست شاعرے
در صفت شاه نعمت الله ولي گويد * بيت * درد كس دست و حرقه در ماهان تاج بخشد بانچنين
شاهان * ماه آفريد كنيزك ايرج كه بعد از كشته شدن ايرج معلوم شد كه حامله است و دختري
آورد تور نام كه مادر منوچهر است * ماهچه همان ماشه يعني دوازده يك توله - و سر علم كه
بصورت ماه سازند - و سورے كه بر سر آن تكمه از زر و نقره و امثال آن سازند و زنان در گريبان حالند *
ماه بركوهان لحنے از سي لحن باربد * ماه رمه بمعنيء بر ماه كه درود گران بدان چوب را سوراخ كنند
ليكن اين لغت شاهد ميخواهد * ماه سيام و ماه كش و ماه نخشب ماه مقنع بود كه بسحر و شعبده

(۱) در بعض نسخ اين لغت نيامده *

که از سرنج پزند و بیشتر در گیلان باشد و بعضی گفته اند حلوائیست که از چند معرسازند ابوالعباس گوید • بیت * کار من حوب کرد بی حیلتي : انکه بی طمع مالکانه دهد * و بمعنی تصیف نیز گفته اند لیکن بدینمعنی لکانه گذشت * مالول (بضم لام اول) علامی که مرتبهٔ بزرگ یافته باشد و رئیس علامان بود و در فرهنگ گوید که در فرهنگها تفسیر آن ننوشته اند یعنی بندهٔ بزرگ چه کلو بمعنی بزرگ باشد و در فرهنگ گوید که هندوشاه و حافظ اوبهي گلوبند بکاف فارسی گمان برده اند و برسن تفسیر کرده اند و ایشانرا غلط عظیم افتاده ' اما شمس فخري ماکول بضم کاف بمعنی رس آورده وگفته * بیت * بهر ماکول تانکي داري : حلق جان را بغصه در ماکول * و در نسخهٔ و فائي بمعنی پرخوار واکول گفته چنانکه عنصري گوید * بیت * قلیه کردم دوش پیش آوردم به پیش : تا بخوردند آن دو ماکول بهنگ * و در نسخهٔ میرزا مالول بلام شکم بنده - و بندهٔ بلند مرتبه ' و دراداتِ ماکول[1] بمعني علام بزرگ مرتبه ' و در تحفة السعادة ماکول و مالول هردو باین معنی آورده ' حاصل آنکه درین لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده اند و الله اعلم * ماله چوبی که بر زمین شیار کرده بکشند تاکلوخ شکسته زمین هموار کنند سدائی گوید • بیت * برزگر رفت و نان و دوغ نبرد : ماله و جفت و داس ویوغ نبرد * و ابو الفرج گوید * بیت * تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز تا سخره برد هیچ شمن هیچ صنم را * و ابزار جولاهان که از خس سازند و تانهٔ آهار داده را بدان صاف کنند فخري گوید * بیت * شود اطلس نبافته حولاه : گر بمالد بنام او ماله * و ابزاری که بنایان بدان گل اندایند و گل ماله نیز گویند - و بمعنی مالامال و مالش نیز آمده سوزنی گوید * بیت * سیکی ده سخانه وام شده است : پنج ازان حوله پنج ازان ماله * مالي یعنی بسیار سیف گوید * بیت * هرکه سرمایهٔ ماهی زتو دارد حاصل . آتشش زدل سنگ برآید مالي * مام و مامك مادر * مام‌ناف یعنی ماماچه که پا راچ نیز گویند و بتازي قابله خوانند * مان خانه - و اسباب خانه اسدي گوید * بیت * چو آمد برمیهن و مان خویش : سردش بصد لابه مهمان خویش * و مولوي گوید * ع * در جسم من جان دگر بر جان من مان دگر * و امر بماندن یعنی گذاشتن چیزی - و بمعنی مانده یعنی باشنده و بقا کننده خاقاني گوید * ع * عمر تو چون عقل تو جاوید مان * و بمعنی مارا نیز آمده مولوي گوید * بیت * چون همی[2] خواهد که مان یاري کند میل ما در گریه و زاري کند * و بمعنی ماند نیز آمده خواجو گوید * بیت * برو ای باد قاصد او بنویس :

(۱) (در بعض نسخ) مالول ॥ (۲) (در دو نسخه) چون خدا خواهد ॥

پهلوے او یك بدیگر بر نشینند مار مار * و اسدی گوید * بیت * هران تیر کزوی بپروار شد زسهمش دل کوه پر مار شد * و ناصر خسرو گوید * بیت * ور بدرویشی زکاتت داد باید یکدرم طبع را از ناخوشی چون مار و مازریون کنی * مازریون گیاهے است که براے قبض و استسقا نافع است * مازنین نام مردیست که حصار سنگوبه را او و زن او درهند ساخته و ستونهاش یکپاره است اسدی گوید * بیت * بهندوستان نام آن هردوتن بدے مازنیں مرد و مارینه زن * مارل نام کوهے است در هندوستان و مثالش گذشت * مازن و مازه استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند * مازو و مازون معروف - و نیز استخوان میان پشت - و چوبے که زمین کشت بان شموار کنند که کلوخ بآن شکسته شود و ماله نیز گویند * مازندر مخفف ماربدران * مازه‌در یعنی درد پشت * مازیاره نوعیست از طعام * ماس[1] مخفف آماس - و معرب الماس * ماسو (بضم سین) گلیم ظاهرا نشین معجمه است چنانکه بیاید * ماسوچه مرغیست مانند قمری که آنرا موسیچه گویند بتازی گوید * ع * بارچون دید که ماسوچه سخن خواهد کرد * ماشار جامهٔ پشمین * ماشو (بضم شین) غربال - و طبقے مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشی و شیره صاف کنند - و نوعے از بافتهٔ پشمینه که فقرا پوشند * ماشوره نی میان تهی که جولاه ریسمان بران پیچیده در میان ماکو نهد و بتازی منسج گویند * ماشه انبر که بعربی کلبتان گویند - و آهنے که فتیلهٔ تفنگ درمیان آن نهاده آتش دهند - و دوازده یك توله که ماشچه باشد * ماغ نوعے از مرغابی سیاه فام بقدر ماکیان که بیشتر در آب باشد اسدی گوید * ع * شمار شده ماغ برروے آب * و نوعے از کبوتر که هردوبال و سینه او سفید یا سرخ یاسیاه باشد اول را سفید ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند - و سحابی که در ایام زمستان درهوا پدید آید و ظاهرا بدینمعنی اماله اش میغ باشد اما ازین بیت مولوی ظاهر میشود که غیر آنست * بیت * در آفتاب فصل گشا پروبال تر. کز پیش آمدست میغ و ماغ * اما حق آنست که در اشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع است مدرس ممنع اماله ماغ تواند بود * ماکان نام یکے از حکام که بغایت دلیر بود اورا ماکان بن کاکي گویند و بمعنی وسایر سلاح را بدو دست دهند خاقانی گوید * ع * چوگیلی کوردیں پوشست و ژوپیں کرده ماکی * ماکو دست افشار جولاهان که ماشوره را دران کنند و بدان جامه بافند * ماکاه و ماکا جانوریست

---

(۱) (در بعض نسخ) ریگ - و مخفف آماس اما در دیگر کتب لغت این معنی نیامده ٭

بمعني تو از بچگان : که گه مادري گاه مادندري * مار معروف - و مخفف مادر مولوي گوید * ع * مانندهٔ این عشق ترا مار و پسر نیست * و مخفف میار ناصر خسرو گوید * بیت * هرچه نخواهی که من نه پیش توآرم . پیش من از قول و فعل خویش چنان مار * و حکام و امرای عرجستان چنانکه پادشاه عرجستان را شار گویند خاقانی گوید * ع * شار و مارند بغر نانقر آمیخته اند * و بمعني زدن نیز آمده لیکن این لفظ در زبان هندي نیز بهمین معني است و قدماے شعرا استعمال کرده اند عسجدي گوید * بیت * اگر ماري وکژدمی هست طبعش . بصحراش چون مار وکژدم ماري * و بمعني حساب نیز گفته اند اما بمعني بیمار و غریب ظاهر اغلط است چنانکه در لغت مارستان بیاید * مار اسپند و مار اسعند و مار اسپندان و مار اسعندان روز بیست و نهم از ماه شمسي و ملکیست که موکل باشد بر آب و تدبیر امور و مصالح روز اسپند بدو متعلق است - و نام آذرباد که یکے از موبدان بود * مارافسا افسون گر مار انوري گوید * بیت * گر حسودت بسے است عاجز نیست : اژدها از جواب مار افسا * ماربین ناحیه ایست مشتمل بر پنجاه و هشت پاره از مضافات سپاهان گویند این ناحیه مانند یک باغ است بجهته آنکه باغستان اکثر مواضع بهم پیوسته است[1] * مارچوبه و مارگیا گیاهے است بشکل مار که بتازي هلیون خوانند * مارخوار گاو کوهی که مار میخورد * ماردي (براے موقوف و دال مکسور) رنگ سرخ دقیقي گوید * بیت * خروشان و کملک انگنان و سلاحش : همه ماردي گشته و خنگش اشقر * و منوچهري گوید * بیت * چو برداردر پیش دست ارثان خضاب ماردي دست برهمن * مارسار و مارفش لقب ضحاک * مارستان بمعنی بیمار ستان لیکن بفتح راست و معرب بیمارستان نه آنکه مار بمعني بیمار است و کلمهٔ مرکب است چون نگارستان * مارش (بفتح را و شین معجمه درآخر) یکے از هفت آتشکدهٔ مجوس که بر سر کوهے که بسه فرسنگ از صفاهان واقع است گشتاسب ساخته * مارهٔ دفتر حساب مخفف آماره - و مهره را نیز گویند * ماریه همان مادندر و بعضے بمعني دایه گفته اند مولوي گوید * بیت * چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی : چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریه * ماز چین و شکنج - و شکاف - و مخفف مازو منوچهري گوید * بیت * نه بدستش درخم و نه بپایش درعطف : نه نه پشتش در پیچ و نه در پهلو در ماز * وله بیت * آن خداوندے که حکمش گرد مارل بر نهی :

---

(۱) (درو نسخه) مار بلاسی چلپاسه مار تورنگ ارقه ایضا * ماهی رهره و مارچوبه و مارگیا ۱۱

و لیلوپل یعنی نیلوفر * لیموذار[1] گیاهی است که در بهار از سنگ روید و بوی لیمو کند * لیو (بالکسر و یای مجهول) یکی از نامهای آفتاب انوری گوید * بیت * ای ساقی مه روی درانداز و مرا ده : زان می که زرش مادر و لیوش پدر آمد * لیوك (بوزن زیرك) امرد ضخیم * لیوه بالکسر فریبنده و چالاك * لیولنگ (بفتح هردو لام و ضم یا و سکون نون) برف که بعربی ثلج گویند * لیبدن چاویدن و خاییدن و لیبده یعنی خاییده مسعود گوید * بیت * مسعود سعد چند لیی ژاژ . چه مانده رژا ژلیبده * و ظاهر میشود که مخفف لاییدن و لاییده است چنانکه مرقوم شد *

باب المیم مع الالف

ماپروین نیمی است معروف که آنرا جدوار گویند و ماه پروین و پرویز نیز گویند * ماترنگ (بکسر تا و را و سکون نون و کاف عجمی) چلپاسه ' و ما تورنگ و مار تورنگ نیز گویند و چون ما ترنگ مخفف ما تورنگ است بضم تا و فتح را باید * ماج ماه باشد فردوسی گوید * بیت * چو توشاه بنشست[2] بر تخت عاج . فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج * و نام راوی رودکی که مج نیز گویند و بعضی بمعنی مطلق راوی گفته اند * ماچ (بجیم عجمی) بوسه باشد و بهندوی نیز بهمین معنی آمده * ماچوچه (بهردو جیم عجمی) طرفی که بدان دارو در گلوی اطفال ریزند * ماح زر ناسره - و مرد دون همت بحری گوید * بیت * بصاع و دامن بخشد زر تمام عیار . نه سیم ماح دهد در مثال مردم ماح * و منصور شیرازی گوید * بیت * رهی بجود بر دست تو محیط بخیل حی نعل بر طبع تو عطارد ماح * ماحان قریه ایست از مضافات مرو - و پهلوانی از پهلوانان چین * ماخچی (بخای معجمه موقوف و جیم پارسی مکسور) اسپی که از یکجانب تازی و از جانب دیگر ترکی باشد که اکدش نیز گویند کذا فی المؤید ' و در سامی گوید اسپی که عربی نباشد و بتازی برذون گویند ' و شیخ ابو جعفر ماخچی را در ترجمهٔ برذون آورده و برذون (بکسر با و فتح ذال معجمه) اسپی که پدر و مادرش عجمی باشد نه عربی و چون ماخ بمعنی زبون و دون است و ازین قسم اسپ نسل زبون بهم رسد بدین نام موسوم است ' مختاری گوید * بیت * یك روزه ده یاله تازی و ماخچی باساز زر که داد بمردان کارزار * مادندر زن پدر مخفف مادر اندر رودکی گوید * بیت * جهانا چه

---

(۱) در اکثر نسخ رشیدی این لغت لیموار بدال مهمله و در دو لیموار مرقوم دیدیم اما صحیح ادموده باشد چنانکه در سراج و جهانگیری و برهان آمده ‖ (۲) در یك نسخه بنشست .

وهمین بیت آورده و دریں تامل است اما عبارت اعجاز خسروي که دلیل آورده و آں اینست پیل کوه شکن را کجا یارائے آنکه برگذرگاه مور لوك برعدائی تواند حرامید بیر محل تامل است ٭ لوکه (بواو مجهول و کاف مفتوح) آرد و پست کمال گوید ٭ بیت ٭ من که بهر تو از خدا حواهم کاروان برنج و لوکه و قند ٭ و بعضے بجائے کاف لام گفته اند - و آوار گویه - و نالهٔ سگ - و پنبهٔ که از پنبه دانه جدا کرده باشند ٭ لوله نائهٔ کوره و حر آن ٭ لول بالضم بیشرم و بیحیا مولوي گوید ٭ ع ٭ گر همیگوئیم لول و ور نمیگوئیم گول ٭ و لولي را از بیحیهٔ گویند که بیشرم و بیحیاست ٭ لولانج حلوائیست و ظاهرا همان گولانج است که بتصحیف خوانده اند ٭ لون بالفتح نوعے از خرما - و بمعني رنگ عربیست ٭ لوه (بکسر تین) علیواح ٭ لوهني (بواو مجهول و هائے مفتوح و نون مکسور) آلتے که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا کنند ٭ لوین (بالفتح و یائے مجهول) دیگ سرگشاده نظامي گوید ٭ بیت ٭ دهان فراخ و سینه چون لوین کرو چشم بیننده گشتي سعید ٭ لویش و لویش و لویشه همان لبیشه یعني ریسمان که پوز اسپ را بدان پیچ دهند وقت نعل بستن نظامي گوید ٭ ع ٭ لویشه در افکند شب را لگام ٭ لویه هرته از جامه انوري گوید ٭ بیت ٭ جامهٔ جنگ تونك لویه همیگشت که خصم نطفه را دررحم از حملهٔ ایتام گرفت ٭

الاستعارات

لوح ناخوانده (۱) یعني علم لدني ٭

اللام مع الهاء

له (بالفتح و اظهارها) شراب سنائي گوید ٭ بیت ٭ بالله باده ملك صرف کند برف را باردوغ و ترف کند ٭ وبمعنیٔ بوے نیز آمده - و نام شهریست از ترکستان - و (باجهاے ها) نام درختے است - و (بالضم) عقاب که بر جایهاے بلند آشیانه کند که آنرا آله نیز گویند و (بالکسر) مضمحل و مهرا گشته - و شهرے از فرنگ که درسرحد روم واقع است ٭ لهاشم (بالفتح و ضم شین منقوطه) رشت و نازیبا و دون خاقاني گوید ٭ بیت ٭ ای ناتوان کرم کن و این قصه را بخوان هرچند خط

---

(۱) (در دو نسخه این عبارت هم یافته شد) لوحش الله در اصطلاح قدما بمعنیٔ آررو و حواهش و تحسین آمده چنانچه گویند بر روي فلان صد لوحش الله ای صد آررو و تحسین "

گوید * بیت * شد از آب کنهر آن سو دو فرسنگ . دران دشت فراخ و لورۂ تنگ * لوري (بالضم واو معروف) مرض جذام که گوشت و اعضاے آدمي فرو ریزد - و (بواو مجهول) لولي که آنرا در ولایت کا ولي گویند کمال گوید * بیت * ماترك و تار طرۂ هندوي تو مرا : همواره همچو بندۂ لوریست خان ومان * و جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * رومي روز آب کار برد و تو در کار آب : لوري شب رحمت عمرت برد و تو در پنج و چار * و تحقیق آنست که لول و لور بمعني بچیا است و لوري و لولي منسوبست بآن زیراکه بیحیائی لازمۂ لولیان است * لوزتان (بالفتح و راے منقوطه) پارۂ گوشت که از حلقوم آویخته باشد ' لیکن عربي است و تثنیۂ لوزه است * لوس و لوسا (بواو مجهول) تملق و چاپلوسي سعدي گوید * بیت * چو دستے بدامن گریبان بلوس : که باغالبان چارۂ زرقست ولوس * و غشے که بکافور مخلوط سازند کسائي گوید * بیت * کافور تو بالوس بود مشك تو پاك : بالوس تو کافور کني دایم معشوش * لوش (بالضم و واو معروف) گل تیرۂ ته حوض و جوے آب ' و لوشاب آب گل آلوده ' و لوش بزیادتي نون نیز گویند ' عطار گوید * بیت * چون همیشه غرقه فرعون آمرمان : کرد پر از لوش حمریلش دهان * و اسدي گوید * بیت * نهالي بر برش زلوشن ندي : زبر چادرش آب روشن ندي * و در بلاد فارس صاحب مرض جذام را گویند - و بمعني کج دهان نیز آمده سحري گوید * بیت * یکے دو بیند البته دیدۂ احول ' سخن کج آید بے هیچ شك زلهجۂ لوش * و نام حکیمے از حکماے روم که لوشا نیز گویند و آن در نقاشي نظیر ماني است که در خطا بود چنانکه کتاب ماني را انگلیون و ارتنگ و ارژنگ گویند و کتاب اورا تنکلوش و تنکلوشا گویند * لوشابه چرب و شیرین حواه طعام و حواه کلام ' و در نسخۂ سروري بجاے بانون آورده ' * لوشاره (بواو مجهول) همان لور که لورکند نیز گویند * لوغیدن (بواو مجهول) آشامیدن و دوشیدن ' و گویند میلوغد یعني مي آشامد ' و لوغ اشامیده شده و دوشیده شده محیك گوید * بیت * من زهجاي تو بار گشت بخویم : تات ملك خوان خواسته بکند لوغ * لوکیدن (بواو مجهول) درشت و ناهموار رفتن از ضعف و سستي دست و پا * لوك (بواو مجهول) قسمے از شتر که معروف است - و آنکه بزانو و دست راه رود از ضعف و سستيِ دست و پا مولوي گوید * بیت * حفته شکل و لنگ و لوك و بے ادب . سوے او میغیژ و او رامیطلب * و در فرهنگ بمعنيِ حقیر و زبون گفته

رشك چون تو نگاریست رنگ و بوے ترش ٭ و قصهٔ از ماربدران - و بمعني لب نیز آمدهٔ است ٭
لواش بالفتح نان تنك ٭ لوالوا و لولو (بفتح هردو لام) مرد سبك و بے تمكین كمال گوید ٭ بیت ٭
نیز بر ریش آن مركي كو . كار سازش لوالوا باشد ٭ لوبره (بالضم و واو مجهول و باے مفتوح)
پیشدستي ٭ لوت (بالضم و واو معروف) برهنه - و (بواو مجهول) اقسام طعامهاے لذیذ ٭ لوترا
و لوتره (بالضم و واو مجهول و تاے موقوف) زبانے كه دوكس باهم قرار دهند كه دیگرے نفهمد
و زرگري نیز گویند كمال گوید ٭ بیت ٭ حرف سر عیدي كنه مهم ازو : چو گوید سر كلك تو لوترا ٭
٭ وله بیت ٭ داني چه نام دارد كلك تو لوتره : اندر زبان اهل سخن باودان شكر ٭ و در نسخهٔ سروری
سخنے كه نتوان فهمید چون لعر و غیر آن ٭ لوت و پوت یعني اقسام خوردني و پوت تابع لوت
است ٭ لوچ (بالضم و واو معروف و جیم فارسي) برهنهٔ مادر زاد - و بمعني احول كوچست
چنانكه گذشت ٭ لوخ (بالضم و واو معروف) همان لخ و آن گیاهے است كه ازان بوریا بافند - و
بمعني خمیده و كور نیز آمدهٔ زراتشت بهرام گوید ٭ بیت ٭ شود رخ زرد و پشتت لوخ گردد
تنت باریك همچون دوخ گردد ٭ و ظاهرا كوخ باشد بمعني خانهٔ مسقم یعني خرپشته ٭ لوخن
(بالضم و واو مجهول) ماه مولوي گوید ٭ ع ٭ میدان كه دور لوخن است بهرچه مي نامي اما[1] ٭ لوره
بالضم همان كوارهٔ یعني سبد درازكه بر پشت گیرند و براسب و خر نیز بار كنند ٭ لور (بالضم و
واو مجهول) زمینے كه سیلاب كندهٔ باشد و لور كند نیز گویند خسرو گوید ٭ بیت ٭ یكے از شعر تی
دادهٔ بتسلیم : یكے در لور ولر در میشد از بیم ٭ و روغن و مسكهٔ محمد عصار گوید ٭ بیت ٭ چرب
و شیرین تري رشكر و شیر درم و بار كنری رلور و پنیر ٭ و بمعني نیچیا - و كمان ندافي مرادف لورك
نیز گفته اند ٭ لورانك و لولانك و لورلور (بالضم و واو مجهول) دنهٔ روغن و بعضے گفته اند طرف
سرنجي كه روغن و امثال آن دران كنند ٭ لورك (بالضم و واو مجهول) كمان ندافي ٭ لوركند و
لوره (بالضم و واو مجهول) بمعني نخست لور یعني زمین سیلاب كند عمید لومكي گوید ٭ بیت ٭
در هریكے ازین عدد شصت روشن است : آنها كه تعبیه است درین تیره لور كند ٭ و مرجي گوید
٭ بیت ٭ ترا بزرگ سپاهست و این دیار از هست همه سراسر پر خار و مار و لوره و خره ٭ و خسرو

(۱) (در نسخهٔ جهانگیري) بهرچه مي نالي ابا ۱۱

و در فرهنگ بمعني شل نيز آورده - و بمعني درون رخسارة نيز گفته كه آنرا كپ و در خراسان لنجوس و در هندوي گاله خوانند ٭ لنجه بالفتح خرام و رفتار از روي ناز خاقاني گويد ٭ ع ٭ از كلك كه لنجه من نازكه خوان ٭ و نزاري گويد ٭ ع ٭ بلنجه رفتن رعناش بينند ٭ لند بالفتح بضم - و برزبان هندي قضيب را گويند سوزني گويد ٭ بيت ٭ توئي كه لندي و سگي بهندي و بتركي - توئي كه كيري و ايري بپارسي و ري ٭ و شتري گويد ٭ بيت ٭ از پي قطع نسل او ايام ٭ دشمنت را نه خصيه است و نه لند ٭ و (بالضم) سخن كردن زير لب از غايت خشم و غضب و برين قياس لنديدن و لنديد و ملند مولوي گويد ٭ بيت ٭ بر ضعيفي گياه آن باد تند : رحم كرداي دل تو از قوت ملند ٭ وله ع ٭ برد فرمانش ولي لندش فرود ٭ لندهور نام بادشاهيست از سلاطين سراندیب كه بزبان هندي راجه كرن ميگويند ' چه عقيدة هنود آنست كه آفتاب بمادرش كنكيتي[1] نام داشت بنظر عنايت كرد او حامله شد و لهذا عجم او را لندهور نام كردند يعني پسر آفتاب چه لند بمعني پسر و هور آفتاب ' و اين از فرهنگ منقولست و محل تاملست ٭ لنگ بالفتح معروف - و آلت مردمي مرادف لند سوزني گويد ٭ بيت ٭ دريشمها بران مانند ركها بدستش رحمة مانند لنگي ٭ وله ع ٭ لنگ اندر امكنم بدر كون شاعران ٭ و (بالضم) معروف - و (بالكسر) ساق و در فرهنگ از بيخ ران تا قدم چنانكه مشهور است ليكن اول اصح است - و يكطرف بار - و يكتاي موزه و امثال آن ٭ لنگاك بالفتح سخن ناخوش و زشت طيان گويد ٭ بيت ٭ من با تو سخن بناز گويم از چه دهيم جواب لنگاك ٭ لنگر بالفتح آهن گران كه كشتي را بدان نگاهدارند - و خانه كه در آنجا طعام همه روز بمردم دهند - و چوبي كه رسن بازان بدست گيرند - و كنايه از تمكين و وقار باشد - و در فرهنگ شخصي كه بمكر و حيله در مرتبة اعلى باشد ٭ لنگوته بالضم لنگ كوچك كه درويشان بندند و در هند نيز بهمين نام خوانند ٭

مع الواو

لو بالفتح حلوا سنجر گويد ٭ بيت ٭ لولو زيده اش دركار كردم : رخام عشرتش بيدار كردم ٭ و پسته و بادامي فردوسي گويد ٭ بيت ٭ دو سر شدان گفت از ايد ريرو ٭ ره تاره پيش اندر آيدت لو ٭ و زرد آب كه بتازي صفرا گويند مولوي گويد ٭ بيت ٭ غلط مكن زترش گر براي دفع لواست .

---

(۱) در بعض نسخ كيتي ؟؟

الكاف الفارسي مع الميم

لمالم (بضم هردو لام) مالامال فردوسي گوید * بیت * نه از لشکر ماکسے گم شده است نه این کشور از حون لمالم شد است * لمتر (بفتح لام و ضم تا) کنده و قوي و کاهل و بے رگ سنائي گوید * بیت * عقل جر راست گوے لمتر نیست ; حیله سازنده و گلو بر نیست * لمس بالفتح سست و نرم * لمغان بالفتح ناحیه ایست از نواحي غزنین *

باب اللام مع النون

لنبان بالفتح رنگے که از فاحشگي گذشته بعبادت مشغول بود نزاري گوید * بیت * بود گفتم عجب نبود که بعرت . کند از صحبت لنبان لتنبان[(1)] * و (بالضم) دهیست از صفاهان کمال گوید * بیت * تا زبانم نکام جنبانست : در ثنای رئیس لنبانست * لنب بالضم بزرگ و سنگین نزاري گوید * بیت * بتر از بتر چیست بدمست لنب . کدارت نزاعیست بر حوں محتسب * لنبر (بوزن عنبر) فربه و ظاهرا تصحیف لنبه است که مذکور شود - و در فرهنگ بمعنی سرین نیز آورده * لنبك (بالکسر و باے مضموم) نام سقائیست کریم و قصهٔ مهمان شدن بهرام گور بخانهٔ او در شاه نامه مذکور است خاقاني گوید * بیت * بهرام ننگرد بدرآهام چون نظر برخان و خوان لنبك سقا برافکند و در نسخهٔ سروري بضم لام و فتح با گفته - و در فرهنگ بضم لام بمعنی فربه آورده ' و ظاهرا نام سقا نیز بضم لام است چنانکه سروري گفته چه او فربه بوده و الله اعلم * لنبه بالفتح گرد و مدور - و (بالضم) فربه و بزرگ خذه عمارة گوید * بیت * چرا که خواجه بخیل و زبس جوانمرد است : رخے چگونه رخے سیم ساعد و لنبه * لنبه‌سر بالضم نام کوهیست از ولایت مازندران که نزدیك گردکوه واقعست پوربها گوید * بیت * اي ملحدے که بر سر چون گرد کوه تو دستار شوخگین تو شد شکل لنبه سر * لنج بالفتح بیرون کشیدن و بردن چیزے از جائے بجائے - و امر بکشیدن - و کشنده طیان گوید * بیت * کسے کورا نگیرد درد قولنج ' تو بسکاش شکم سرگین برون لنج * و (بالضم) لب مولوي گوید * ع * رو ترش کرده فرو افگنده لنج * و سنائي گوید * ع * من لنج پرار باد ازین کوے بآن کوے * و بعضے درین بیت بفتح خوانده اند که آن نیز بمعنی لب است *

---

(۱) در اکثر نسخ رشیدی لتنبان و در نسخهٔ جهانگیری لنیبان ۱۲

رودهٔ که از گوشت پر کنند و بپزند - و کنایه قضیب را نیز گویند امیر خسرو گوید ٭ ع ٭ [1] بجز دو بستان را حریدی لکانه ٥ و بحتری گوید ٭ بیت ٭ بدنیا میل رای او نباشد : ملال ... ٥
لکلک و لکلکه (بفتح هردو لام) سبحان یاوه و هرزه مولوی گوید ٭ ع ٭ [2] ... لکلک بیهوده و گفتار تهی ٥ و نام مرغی است مشهور که گردن و پا و منقار دراز دارد و ... (... ...)
چوبکی که بر دول آسیا بندند و بگردیدن آسیا متحرک شود و دانه از دول در آسیا ... مولوی گوید ٭ بیت ٭ زان لکلک ای برادر گندم ز دول بجهد در آسیا ... ٥ لگن (بفتحتین) طشت که دست دران شویند و رحمت شوند و گاه باشد که شمع دران نهند ... دران ریزند - و عود سوز را نیز گویند ساسان گوید ٭ ع ٭ ... بر آتش ... ٥ ... فرهنگ بمعنی کرنهٔ فانوس آورده مولوی گوید ٭ بیت ٭ مست شد ... و ... چون چراغ روشنی کردی تو بر گیری لگن ٥ ولهٔ بیت ٭ ... نور آن بر چرخ نماند احتراز ٥ لکین (بالضم و یاے معروف) بند بوریها گویند ٭ بیت ٭ ... نرد اهل حرف : ... ٥

مع الکاف الفارسی

لگام بالفتح معروف لجام بالکسر معرب آن ٥ لگ بالفتح ... و ... خاقانی گوید ٭ ابیات ٭ با نظم و نثر خاطر خاقانی ٭ طبع گشاهم از در لگ باشد ٥ با ... عطر پالنگ مشک چه سگ باشد ٥ و ... گوید ٭ ع ٭ ... ٥ لگور (بالفتح و کاف مضموم و واو معروف) جمعی از صحرا نشینان که در نواحی ... و ... میباشند ٥

الاستعارات

لگام خاییدن یعنی سرکشی و نافرمانی ٥ لگام دادن یعنی حمله کردن و متوجه شدن انوری گوید ٭ ع ٭ ... ٥ و نظامی گوید ٭ ع ٭ ... خواهم لگام ٥ لگام ریز یعنی شتاب رفتن خسرو گوید ٭ ع ٭ ... لگام ریز ... آمد ... ٥
لگد در کار زدن یعنی برهم زدن کار ٥

---

(۱) در یک نسخه ... و در نسخهٔ جهانگیری ... حریدی لکانه ٭ (۲) در دو نسخه ... ||

گوشت بے استخوان نظامی گوید * بیت * سر رنگیارا در آرد ببند . خورد چون سر و لغچۂ گوسفند * * وله بیت * بیارد خوان زیرك هوشمند : سر و لغچهاے سر گوسفند ‏* لغچن کسے که لب زیرك داشته باشد ناصر خسرو گوید * بیت * خداوندم زبانی روے کرده است . سیاه و لغچن و باریك و رستور *

مع الكاف التازي

لك الله و بادان هندو شاه گوید * بیت * ز دست آسمانم مخلصی بخش : که بس بیرحمت است این جابر لك * و عدد معروف یعنی صد هزار عنصري گوید * ع * دو لك ز لشکر او شد بزیر خاك نهان * و بدینمعنی در اصل هندي است - و همان لاك مرقوم که از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و در عربی بتشدید کاف آمده ظاهرا معرب کرده‌اند ' و بعضے بدینمعنی بضم گفته‌اند و بکسر نخالۂ آنرا گفته‌اند که بدان چیزها را پیوند کنند ' - و طایفۂ از کردان - و جامۂ پاره پاره - و بعضے از مردم روستا رخت پوشیدني را گویند اعم از آنکه نو باشد یا کهنه - و (بالضم) چیزے گنده و ستبر - و کعب پا براري گوید * بیت * محیط بر لك پایم نمیرسد بمراتب عدیر دنیا و انکه مس و عریق علایق * و مجعف لوك که نوعے از اشتر است پوربها گوید * ع * خرطوم فیل و گردن بسراك ودست لك * ' و در سامی ریشے است که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند و بعربی دبیله خوانند - و (بالکسر) مرغ کارولك که آنرا لیلك ولیکلك[1] نیز گویند وگوشت لذید دارد * لك و پك بالفتح آلات و ادوات خانه از کاسه و کوزه و فرش و رخت کهنه و بالضم گنده و ناتراشیده * لکا بالفتح کفش که لالکا نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * حب علي[2] و رضوان بر سر نهدت تاج . و ز پایها برون کندت مالکی لکا * و ظاهرا لالکا کفش سرخ و لکا کفش مطلق - و سختیان منوچهري گوید * بیت * بسته زیر گلو از عالیه تحت الحنکی : ساخته پایکهارا ز لکا مورگکی * و نیز همان لك بمعني لاك مرقوم قطران گوید * ع * یا چو بر زرین ورقها ریخته آب لکا * ' و در فرهنگ بدینمعنی بضم گفته - و بمعنیٔ زمین - و ملك و ولایت نیز آورده ' * لکام بالضم امرد قوي جثه و نیچیا سوزنی گوید * بیت * هرچند که کنگیم و کلوکیم و لکامیم . تن داده و دل بستۂ آن دزل علامیم * و کوهے است در شام محاذي شهر حمات * لکامه

(۱) در پنج نسخه و نسخۂ سراج اللغات لیلك و در یك نسخه و نسخۂ سروري و جهانگیري و برهان لیکلك ‖ (۲) در سه نسخه علي رزضوان و در دو علي رضوان ‖

مع الزاء

لزوم کمان نرم که آنرا لیزم خوانند زیراکه چند گاه برای مشق کمانداری بآن لزوم کنند سوزنی گوید * بیت * ای بداروی همت تو شده . هر فلک را کمان کمان لزوم *

مع الزاء الفارسي

لژم (بالفتح) و لژن (بفتحتین) همان لجم و لجن یعنی گل تیره احسیکتی گوید * بیت * آب نا خورده ازین برکهٔ نیلوفر گون . همچو نیلوفر تا حلق چرا در لژم *

مع السين

لست بالفتح چیزی قوی و خوب و نیکو لبیبی گوید * بیت * گر سرد شدی نثار من درخور هست . زیراکه ندارم ای صنم چیزی لست * لستن بالکسر لیسیدن سوزنی گوید * ع * لستند آستانت بزرگان و مهتران *

مع الشين

لش بالضم گل تیره که در ته حوضها باشد مخفف لوش پوربها گوید * ع * تیره شد آب دشمنانت زلش * و لوش نیز گویند * لشك و لشکه پاره و لشك‌لشك یعنی پاره پاره ، و بمعنی ششم نشك است (بنای موحده) چنانکه گذشت *

مع الغين

لغ بالفتح زمین هموار و سخت که گیاه دران نروید . و تخم مرغ ضایع شده که الحال لق گویند ولغ سر آنکه سرش موی نداشته باشد *

مع الفاء

لفتره سفله و فرومایه عطار گوید * بیت * جام زر بر دست نرگس میدهی : لفتره را میر مجلس میکنی * لفج (بالفتح و جیم فارسی) لب و چون کسی اعراض کند گویند لفج انداخت فردوسي گوید * بیت * خروشان زکابل همیرفت زال : فرو هشته لفج و برآهشته یال * لفچه

مع الجیم الفارسی

لچ بالفتح رخسار- و بالضم برهنه که لوچ نیز گویند ٭

مع الخاء

لخ بالضم گیاهے است که ازان بوریا بافند و دوخ نیز گویند ٭ لخا بالفتح کفش که لکا نیز گویند ٭ لخت مرادف لت بدو معنی یعنی گرز و پارهٔ از چیزے انوری گوید ٭ بیت ٭ باد دستش قوي و ازدستش . دشمنش لخت لخت گشته بلخت ٭ و کمال گوید ٭ بیت ٭ بلخت درشکند آرزو بکاسهٔ سر. که هر که لختی ازان خورد سیر گشت ازجان ٭ لخچ (بالفتح و جیم فارسی در آخر) زاك زرد صحری گوید ٭ بیت ٭ بر رخ دشمنش که چون مارست هیبت شاه کار لخچ کند ٭ زیراکه چون بمازو جمع شود رنگ سیاه دهد ٭ لخچه و لخشه شعلهٔ آتش و در فرهنگ سعدی احگر گفته او رمردی گوید ٭ بیت ٭ آتش عشق را ز دس سوز است آه شعله است وغم بود لخشه ٭ و بدرچاچي می‌گوید ٭ بیت ٭ مه بکمند آورد سنبل تو هرنفس لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم ٭ وله بیت ٭ آن پستهٔ خندان نگرو ان چشمهٔ حیوان نگر آن لخچها پنهان نگردر آتش جان پرورش ٭ و نیز لخشه نوعے از آش آرد- و لغریده و لخشیدن لغریدن چنانکه مثل است ' از خوردان لخشیدن و از بزرگان سخشیدن' ٭ لخته یعنی لخت و پاره ٭ لخلخ (بفتح هردو لام و سکون هردو خاے منقوطه) ضعیف ولاغرمولوي گوید ٭ بیت ٭ مفتخر تربان[1] شاه جهان شمس دین. فربه و زفت کند گرچه که تو لخلخي ٭

مع الراء

لر بالفتح جوے آب اعم ازآنکه سیلاب او را کنده باشد یا ساخته باشند خسرو گوید ٭ ع ٭ بهترین میدان تگ خرگوش را لور و لر است ٭ و بمعنی نعل نیز آمده انوالفرج گوید ٭ ع ٭ اس دست بلرکرده و آن پشت خمیده است ٭ و بمعنی لاغر و ضعیف نیز آمده- و (بالضم) طایفه ایست معروف صحرا نشینان[2] ٭ لرد بالفتح میدان شاعر گوید ٭ بیت ٭ تا خسرو تو گشت جگر کاو در نبرد گلگون ز خون خصم دعل شد بصاے لرد ٭ و میدانے است دربندر هرمز که بلرد امیر اشتهار دارد- و میدانے است درشیراز که بلرد قاضی معروف است ٭

(۱) در بعض نسخ مفتخر تربان دریکی مفتخر تدربان ٭ (۲) در بعض نسخ صحرا نشین

گشته چوب چاوش ٭ و بمعنی گرز - و بمعنی پاره نیز آمده چنانکه لت لت یعنی پاره پاره (و بهر دو معنی لخت نیز آمده) شمس فخری بهر دو معنی گوید ٭ ابیات ٭ ز تازیانهٔ حشمت اشارتے کافیست : ترا بخصم چه حاجت و رانه تیره ولت ٭ بزرمه رزمه دهد جامه کنج گنج طلا ٭ بدره بدره دهد گاه جود یالت لت ٭ و پارچهٔ درست از مخمل وغیره که آنرا پاره نکرده باشند - و نیز جائیست از ملک دیلمان که به لت رود مشهور است - و بمعنی جامهٔ کتان نیز گفته‌اند لیکن گویند لت‌کتان یعنی پارهٔ کتان نه آنکه بمعنی کتان آمده باشد - و بمعنی شکم نیز آمده چنانکه گویند لت انبار و لت انبان یعنی پرخوار که شکم از پری انبار و انبان کرده باشند ٭ لت انبان و لت‌انبار و لتنبان و لتنبار و لتمبر بسیار خوار و شکم پرست چنانکه رحمة آن کدشت انوشکور گوید ٭ ع ٭ بر خود مکن مسلط گفتار هر لتنبر ٭ و سعدی گوید ٭ ع ٭ لت انبار به عاقبت خورد و مرد ٭ و احسیکتی گوید ٭ ع ٭ این مرقع پوش سیاح لتنبان در رسید ٭ لتر (بفتحتین) بیم می تغییر - و ظرفی که دران شرب کنند رطل معرب آن ٭ لتره بالفتح زبان قرار داده میان دوکس که چون تکلم کنند دیگران نفهمند و آنرا لوترا نیز گویند - و بزرگری معروف است - و شخصے که بند زبان نداشته و هرچه شنود همه جا بگوید - و جامهٔ پاره پاره شده و کهنه فخری گوید ٭ بیت ٭ اینکه باشد بر حلالت تو : اطلس چرخ ژنده و لتره ٭ لتك (بفتحتین) نام بازی است ٭ لته پارهٔ جامهٔ کهنه ٭

مع الجیم التازی

لج بالفتح لکد باشد مخیلک گویند ٭ بیت ٭ یکروز بگرمابه درو آب شعیریست . مردے بردش لج بغلط بر در دهلیز ٭ و فخری گوید ٭ بیت ٭ گر کینه کشد راے وی از انجم و افلاك . درخم شکند طارم افلاك بیك لج ٭ لجلاج بالفتح نام شطرنج باز معروف که بلیلاج اشتهار دارد و ندیم یکی از خلفاے عباسیه بود و در عربی بصولی مشهور است چنانکه در تاریخ ابن خلکان مسطور است - و باصطلاح اکسیریان زیبق صاف - و بتازی کسے که سخن درست و فصیح نگوید ٭ لجم (بالفتح) ٭ و لجن (بفتحتین) گل تیره و سیاه ته حوض و ته جوے آب مولوی گوید ٭ بیت ٭ تا جوے نور بر نهد لجم سیاه تا شود تاریك مرج و سبزه گاه و رفیع الدین لنبانی گوید ٭ بیت ٭ پیش دست تو مگر لف سخا زد ورنه . بحر را بهرچه در حلق نهاداند لجن ٭

لب چرہ بردار توشۂ خاوید ٭ لبنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف عجمی) کرم چوب خوار کہ نشاری ارصہ گویند ٭ لبلبو (بفتح هردو لام) چغندرے کہ بپزند و در بازارها مروشند و کاهے نکشک و سیر خورند مولوی گوید ٭ ع ٭ چه برد طفل از لبش که بود مست لبلبو ٭ و (بضم هردو لام) هرزه مولوی گوید ٭ بیت ٭ من کلاهے داشتم از لبلبو گم شد ز من : درمیان دفتر سلطان سلیمان یافتم ٭ لیکن حقیقت معنیٔ این بیت از جواهر الاسرار شیخ آذری معلوم شود ٭ لبیات (بالکسر و سکون باے موحدہ و یاے حطی) زود خانه ٭ لبیما (بالفتح و کسر با و یاے معروف) نوائیست از موسیقی ٭ لیکن ظاهرا نام آن نوا نوش لبینا است چنانکه مذکور خواهد شد ٭

مع الباء الفارسي

لپ بالفتح لقمۂ کلان ٭

الاستعارات

لب آتش‌فشان یعنی لب معشوق - و لبے که از و آه سوزناک برآید - و طعنه زن ٭ لب تر کردن یعنی سخن کردن که زبان زدن نیز گویند خسرو گوید ٭ بیت ٭ ز چندین نکتها کم گشت لب تر ندیدم هیچ نقشے زین نکوتر ٭ لب زدن عربده کردن - و دشنام دادن نزاری گوید ٭ ع ٭ آن یکے مے خورد و لب زد و جنگ کند ٭ لب سپید کردن یعنی تبسم نمودن سید حسن غزنوی گوید ٭ بیت ٭ زان تالیے سپید کند هرسیه زبان دردا که چون زبان قلم گشت دفترم ٭ لب کشتی‌گاه گذر آب که عرب معبر خوانند - و کنارۂ آب که بعربی ساحل گویند ٭ لباس راهبان و لباس عنبرسا یعنی لباس سیاه خاقانی گوید ٭ بیت ٭ لباس راهبان پوشید روزم - چو راهب زان برآرم هرشب آوا ٭ لب را چشمۂ خضر ساختن یعنی شراب بردوام خوردن خاقانی گوید ٭ بیت ٭ چشمۂ خضر ساز لب از لب جام گوهری : کز ظلمات سحرجست آینۂ سکندری ٭

مع التاء

لت بالفتح لگد زدن لبیبی گوید ٭ بیت ٭ ریشت ز در خنده و سبلت ز در نیز گردن ز در سیلی و پهلو در لت ٭ و خسرو گوید ٭ بیت ٭ درآن تاج درهاے زمین پوش ز لت معرکه

گویند چنانکه شرح آن گذشت ٥ لاهوره (بضم ها و واو مجهول) کنج خوید و غله‌ای که بترکی
قاش گویند ٥ لاسه امر از لاییدن یعنی گفتن - و لاینده گوینده چنانکه گویند ... و میلاند
یعنی میگوید و برین قیاس لاییده و لاییدن - و نوعی از پارچهٔ ابریشمی که در ممالک گجرات بافند و
آن ساده و رنگارنگ باشد سیف گوید • بیت • اکنون رنگارنگ ملک را چو آسمان ...
لای ساده بین ٥ و گل تیره که در ته حوض و جوی آب باشد - و دردی شراب و ...
تای از جامه و ریسمان و مانند آن چنانکه گویند این جامه و ریسمان یک لاست یعنی یکتاست -
و هر چینه از دیوار که ره نیز گویند چنانچه گویند یک لای دیوار و دو لای دیوار ٥ لایه (بفتح یا)
مرادف لای بدو معنی اخیر انوری گوید • بیت • بازا عدل تو یک لایه همی شد ... . ترک
را در زمره از حملهٔ اعدام گویند ٥ لایسی (بکسر یا و سین) جامهٔ کوتاهی که در ... پوشند ٥

اللام مع الباء التازی

لب معروف ، و در فرهنگ بمعنی سیلی گفته - و ظاهراً آن لت است بتا و بمعنی ...
است نه سیلی ٥ لباچه بالفتح فرجی و قبای فارسی نیز گفته‌اند - و بمعنی ... و بارانی نیز
آمده انوری گوید • بیت • عجب مدار که امیر مرا دید است . در آن لباچه که تشریف داد
دوشم ٥ و اثیر ارمانی گوید • ع • چو غنچه‌ها شکمش را کند لباچه قضا ٥ لبادة و لباده بالفتح جامهٔ
بارانی لیکن در عربی بمعنی نمد آورده مولوی گوید • بیت • ...
جامهٔ اطلس درون درید لباده ٥ و بالضم چوبی که برگردن گاو نهند تا ارابه و قبه را بکشد و ...
خوانند نظامی گوید • بیت • کشاورز بر گاو بندد لباده . ... ٥ و کشتی گوید
• بیت • آتش خشم تو چون زبانه بر آرد . شیر فلک برنهد بگاو لباده ٥ لباش و لبانه و لبیش
و لبیشه بالفتح ریسمانی که بر سر چوبی بندند و لب بالای اسب بدنعل را بدان بسته تاب دهند تا
عاجز شود و وقت[1] نعل بندی حرکت نکند سوزنی گوید • بیت • لبت از شعر در لبیشه کنم . که
بدینسان بود تبسم خر ٥ لب چره و لب چرا نقلی که چون یاران باهم صحبت دارند در مجلس آرند
که آنرا میخورند و سخن میگویند احمد اطعمه گوید • بیت • بعیش یکدمه احمد ... با شربت و نقل

---

(۱) دریک نسخه و وقت با واو عاطفه و در باقی بی آن لا

* بیت * نعوذ چون توسهم هنر بیاراید   تن توانگر و درویش بے تکلف لام[1] * لامانی گرف و چاپلوسی و لابه‌گری سنائی گوید * بیت * چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوے بے دیداں . چه تقصیر آمد از مصحف که گشتی گرد لامانی * خاقانی گوید * بیت * فرو کن نطع آرائی ثرا مکن ام درویشی ۰ که با لام سیه پوشان نماند لاف و لامانی * لامچه همان لام بمعنی دوم یعنی عنبر و مشک و سپند سوخته و مانند آن که بر پیشانی طفلاں کشند بجهت دفع چشم زخم عمید لومکی گوید * بیت * تا نبود لامچه ز عنبر و مشک   حور را بر عذار تو بر تو * لامش‌گر[2] (بکسر میم و سکون شین معجمه) درخت پشه دار که آنرا آغال پشه نیز گویند * لامك و لامه (بفتح میم) چارگری که بتارے دستار پیچند سوری گوید * ع * پیچیده بکی ملك میرانه سر بسر * لامك و لملك نام پدر نوح - و لامه بمعنی زره عربیست * لان بیونانی و بتحقیقی مولوی گوید * بیت * می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی لان   بر کندهٔ بچشم دل از یار مهرباں * و امر از لانس یعنی حندانیدن و امشاندن و ملاں یعنی محندان ، و برین قیاس لانه و لانه ولانی[3] ، سنائی گوید * بیت * یك قصیدهٔ هزار جا خوانده : پیش هر سفله ریش را لانده * و طیاں گوید * ع * من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند * و با آب رو گوید * بیت * پیش من چون که بحدت[4] زبان هرگز : خیرهٔ پیش صفعا ریش همی لانی * و لان بمعنی معاك - و لانه آلت تناسل که لند نیز گویند و طاشرا که این لغت هندیست * لانه آشیانهٔ جانوراں پرنده و چرنده - و کاهل و بیکار ناصر خسرو گوید * بیت * کنون پارسائی همی کرد خواهی : که ماندی بساں حریر لانه * و در فرهنگ بمعنی لد او نغمه پردازی آورده مولوی گوید * بیت * خود گلشن بحت است این یا رب چه درخت است این . صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لانه * لیکن معنی اول نیز میتواں گفت * لاو گل سفید که آنرا لاله گویند و حنها را بداں سفید کنند آذری گوید * بیت * شود رواق سپهر از ظلام دردهٔ شب   چو کلدهاے چشم شسته در ربیع بلاو * و بمعنی لانه نیز آورده اند * لاوك تغار کنارهٔ دار که آرد دراں خمیر کنند شرف شفروه گوید * بیت * سفرهٔ دولتش آنرا بگسترد قدر ۰ که نه این قرصهٔ خور بود و نه این لاوك بود * و بل تنك که او را الواش نیز خوانند * لاوه همان لانه بهردو معنی - و داری است که آنرا چاپلك نیز

---

(۱) در دو نسخه باوا و عطف و در پنج بے آن ॥   (۲) در بعض نسخ لامش بدون لفظ گر ॥

(۳) در بعض نسخ لانده ॥ (۴) در بعض نسخ که بحدت و در یکی بحدت بدون که و در بعضے بحد ॥

لاله و لالکان[1] که در اصل لال لکا بوده یعنی سرخ سختیان و لالس نوعی از بافتهٔ ابریشمین سرخ رنگ مخفف لال‌اس مرکب از لال مذکور و از اس که نوعی است از ابریشم فروتر از انواع دیگر ٭ لالا بندهٔ و خادم - و گیاهی است که از طرف مکهٔ معظمه آرند و بجهت بواسیر بخور کردنش نافع است سلمان گوید ٭ بیت ٭ سرورا گوش کنیزانش بیارست آورید . لولوی کافورروش تا نام خود لالا نکرد ٭ و مولوی گوید ٭ بیت ٭ هین بزن دستی که آن شاهد رسید . هان بکن رقصی که لالا میرود ٭ لالاسرای یعنی خواجه سرای ٭ لالس (بفتح لام دوم) نوعی از بافتهٔ ابریشمی سرخ که بغایت نازك و لطیف بود و آنرا لاه نیز گویند بدرچاچی گوید ٭ بیت ٭ که در قدم باغ کشد فصل تو دیبا : که بر سر کهسار نهد حکم تو لالس ٭ لالك و لالکا کفش باشد سوزنی گوید ٭ ع ٭ که عاشق است بران لاله روی لالك دوز ٭ و سنائی گوید ٭ بیت ٭ بل تا کف پای تو ببوسم : پندار که مهر لالکائیم[2] ٭ بیت ٭ آخر ارچه عقل ما گم شد و لیك از روی جهل . سر ز لالك بار میدانیم و پا از لالکا ٭ و بمعنی تاج نیز آمده عموما - و تاج خروس خصوصا رودکی گوید ٭ بیت ٭ تیر از بس که زد بدشمن کوس : سرخ شد همچو لالکای خروس ٭ و مثال دیگر همان بیت سنائی ٭ لالنگ (بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی) رله و نان پارهٔ گدائی مولوی گوید ٭ بیت ٭ مرثیه سازم که مرد شاعرم : تا ازینجا برگ و لالنگی برم ٭ و له بیت ٭ پارهای نان و لالنگ طعام درمیان کوی یابد خاص و عام ٭ لاله گل معروف و آن هفت نوع است لالهٔ صحرائی - لالهٔ شقایق - لالهٔ دلسوز - لالهٔ دلسوخته - لالهٔ خطائی - لالهٔ دورو ' و در نسخهٔ میرزا هفت نوع چنین آورده سرخ و زرد و سفید و آل و دورو و خطائی و شقایق النعمان که بفارسی لالهٔ دختری و آذرگون گویند زیراکه کنارهاش بغایت سرخ بود ومیانش سیاه بود' ٭ لاله‌سار مرغیست خوش آواز اسدی گوید ٭ بیت ٭ پراگنده با مشك دم سنگ خوار خروشان بهم ساری و لاله‌سار ٭ لام ژندهٔ درویش شمس طبیبی گوید ٭ بیت ٭ خلق خوشبوی تو با شاه ریاحین میگفت کای گل کهنه قبا بارچه لام آوردی ٭ و عنبر و مشك و سپند و نیل که بجهة دفع چشم زخم بر چهرهٔ اطفال کشند و چشم آرو نیز گویند انوری گوید ٭ ع ٭ آنکهش از لاجورد سرمدی بر چهرهٔ لام ٭ عطار گوید ٭ ع ٭ روت بس زیباست لامی هم بکش ٭ و لاف و گزاف حکیم سنائی گوید ٭ بیت ٭ یاران خواجه زادهٔ بی باك . آنهمه لاف و لام و لامانی ٭ و بمعنی زیور نیز آمده ابوالفرج گوید

---

(۱) دریک نسخه لالکا ‖ (۲) درچهار نسخه لالکایم و دریك نسخه لالکایم ‖

تازي و تاے تحد مشهور است و حال آنکه در فارسي تا بیامده ٭ گین بالکسر صاحب و حدارد، و این را تنها استعمال نکنند چون غمگین و شوخگین، و این در اصل مختصر آگین است یعنی پرشده ارغم و چرك ٭ گیوه قسمے ار پاافزار که ار پشم سازند ٭ گیله نام مقامے است ٭ گیلي منسوب نگیلان عموما- و اسپ راهوار خصوصا نظامي گوید ٭ بیت ٭ چو رهوار گیلم[1] اریں پل گذشت. نگیرم ندارم سر بازگشت ٭ گیلو بالکسر نام کوهے است که آنرا کوه گیلو گویند ٭

الاستعارات

کیسه برکسے دوختن یعنی توقع داشتن ٭ کیك در پاچه افگندن و در پاژه افگندن و کیك در شلوار افتادن یعنی مضطرب ساختن ٭ کیمیاے حال یعنی شراب ٭ کیسه بصابون زدن یعنی خرج کردن و خالي نمودن کیسه ٭

باب اللام مع الالف

لابه تملق و چاپلوسي و عاجزي- و در فرهنگ بمعني نازي نیز آورده ٭ لاب نام حکیمے- و آفتاب بزبان یوناني، و تفصیل آن در لغت اصطرلاب بیاید ٭ لابرلا همان کلاج مرقوم که نان تنك تو بر تو است و این زبان شیراز است ٭ لاتو (بضم تاے قرشت) چوب گردے که یك جانب آن درار سازند و دران میخے نصب کنند و ریسمان بر گرد آن پیچیده اطفال بگردانند- و در فرهنگ بمعنی نردبان آورده فرخي گوید ٭ بیت ٭ دست و زبان بدو نرسد کس را آرے بماه بر نرسد لاتو ٭ و دریں تامل است ٭ لاج برهنه باشد مولوي گوید ٭ بیت ٭ سر بسر نور عشق بیني تاج اندران دم که عشق بیني لاج ٭ و ماده سگ که لاس نیز گویند ٭ بیت ٭ نمي ترسم ز دشمن در حیالش که باشد دشمنش همچون سگ لاج ٭ و (با جیم پارسي) نازي باشد ٭ لاچي قافله که بهندي لاچي گویند، و هال و هیل نیز گویند ٭ لاخ بمعني جاے باشد، و این لفظ بے ترکیب یافته نشد لیکن از استعمال ظاهر میشود که جاے مهیب و جاے اندوهي چیزے باشد اگرچه غیر ازیں سه جا دیده نشده سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و دوے اول در نظم و نثر بسیار آمده و رودلاخ در غیر جاهاے دیده شد، و امیر خسرو در شعر خود آتش‌لاخ نیز آورده و در جاے دیگر یافته نشد، و این چهار

(۱) دریك نسخه گیلیم ॥

عارف پرتیزیي رگي حواهد کرد : ار رشتهٔ حان حصم پي خواهد کرد * گیاخن (بفتح کاف و حا) نرمي و آهستگي ' و در نسخهٔ سروري نکاف تاري آورده چنانکه نا مثالش گذشت ' لیکن آن مثال شاهد کاف تاري و فارسي هیچ کدام نیست * گیاغ نالکسر گیاه نهرامي گوید * بیت * عجب نیست ار سور من گر نباغ نتوند درحت و نسوزد گیاغ * گی‌بر (نفتح کاف و ضم نا) جنسے ار پیکاں که ره‌بر بیر گویند * گیتي عالم سفلي چنانکه مینو عالم علوي * گیج و گیجه پریشان و پراگنده ' و کسے را که مغز سر او پریشاں شود گویند گیج شد ' و سرگیجه یعني گردش سر * گید نالکسر غلیواح ' و چوں مشهوراست که علیوار شش ماه نر و شش ماه ماده نود و نعضے گفته‌اند سالے ماده و سالے نر نناترین کسے که رحولیت و غیرت ندارد ناو نسبت کرده گیدي گویند * گیرا (نالکسر و یاے معروف) سرمه چنانکه در لغت انارگیرا گذشت * گیرخ (نالکسر و یاے معروف و راے مفتوح و حاے معجمه) رحلے که مصحف و کتاب نران نهاده نحوانند * گیرنگ (نالکسر و یاے معروف) قصهٔ ایست طهیر گوید * بیت * برات نخشش تو نر وجود عالم مرو . معاش دشمنت ار نقد قاضي گیردگ * و کمال گوید * بیت * نترکتاز در حانهٔ تداسل او : شکسته باد نکوپال قاضي گیرنگ * و قصهٔ قاضي کیرند مسهوراست * گیرو (نالکسر و یاے معروف و راے مضموم و واو معروف) یکے ار پهلواناں ایراں * گیره (نالکسر و یاے معروف) نند خورد * گیس مخفف گیسو اسدي گوید * بیت * سر گیس در پاے چندرکشاں : حم رلف بر باد عنبرفشاں * و گیس‌بند رشتهٔ که بیاقوت و لعل مرصع کنند * و له قطعه * ریاقوت و الماس و لعل و گهر . بند چیزے آنجا نهاگیر تر * کرین هردو ارسپهر نام نلند * کله ساختے مرد و رن گیس‌بند * گیل و گیلک نالکسر یعني گیلاني - و نزبان گیلان رعیت و عامي را گویند * گیمیا [1] همان ریمار که نوعے ار جامه است * گینه مخفف آبگینه - سوري گوید * بیت * هرکه دل ار مهر تو چو نقره ندارد : رآتش غم درگدار باد چو گینه * گیو (نالکسر و یاے مجهول) نام پسر گودرر * گیوگان (نالکسر و یاے مجهول) نام یکے ار پهلوانان ایران که پسر او کراره نام داشت * گیومرت (نالفتح و یاے مضموم و تاے قرشت در آحر) نخستین کسے که در جهان پادشاهي کرد ' و معنے آں رندهٔ گویا چه گیو نمعنے گویا و مرت نمعنے رنده ' و درمیان متاخرین نکاف

(۱) ایست در نعضے نسخ مطابق فرهنگ و برهان و نسخهٔ سروري و در نعضے نسخ رشیدي گیمار موافق سراج ۱۱

(بكسر كاف و فتح يا) ميوه ايست صحرائي زردرنگ و گاهے سرخ دير ميشود و كيلك و كهيں نيز گويند بسحاق گويد ٭ بيت ٭ حسود گفتهٔ بسحاق گو نگوے جواب ۰ كه پيش ما كيل و نه نهم نخواند ماند ٭ كيلو (بالكسر و ياے معروف) كولاب و تالاب - و (بكسر كاف و فتح يا) همان كيل مرقوم ٭ كيماك (بالكسر و ياے معروف) شهرے ست از دشت قبچاق فردوسي گويد ٭ ع ٭ ز درياے كيماك درنگذرم ٭ و قطران گويد ٭ بيت ٭ يلان حلخ و يغما و كيماك كمر بسته بخدمت پيش تو پاك ٭ و بمعني تنگے كه بر بالاے بار بندند سوزني گويد ٭ بيت ٭ دركار و برون كار هستي : گه آهن و گه دوال كيماك ٭ كيمال (بالكسر و ياے معروف) جانوريست كه از پوست آن پوستين سازند و كبودرنگ بود و بيشتر از طرف شروان بيارند فردوسي گويد ٭ بيت ٭ همه دلقهٔ مشك و موے سمور. ز سنجاب و قاقم ز كيمال و بور ٭ كيمخت معروف ، و ساماني دركاف فارسي آورده و گفته كه در اصل گيوآموخت بوده چه گيو وقتے كه در صحراے تركستان پنهان ميگشت از پوست گورخر كيمخت ساخت واز وي ديگران تعليم گرفتند و منتشر ساختند ٭ كيميا ٭ مكر و حيله - و همانا علم معروف را كه بدان طلا و نقره سازند بدينجهة كيميا گويند، سوزني گويد ٭ قطعه ٭ آنانكه بر مخالفت پادشاه دين بودند دست برده بمكر و نكيميا ٭ ے كيميا و مكر بفر هماے شاه زايشان نشان نماند چو سيمرغ و كيميا ٭ كيوه بالفتح سدرهٔ كه برگ آن معردارد و ميوهٔ آن خوش و خوب باشد ٭ كيوع (بفتح كاف و ضم ياے حطى) گل بےكاه ٭ كيهان بالفتح عالم، و در فرهنگ بكاف فارسي گفته ٭ كين ايرج و كينهٔ ايرج نام لحنے است از سي لحن باربد ٭ كين سياوش و كينهٔ سياوش ٭ نام لحنے است از سي لحن باربد ٭ كيو (بالفتح و ضم يا) كاهو كه خوردن آن خواب آرد ، و در ساميي كيدو (بزيادتي باے موحده) آورده ٭ كيوان ستارهٔ زحل - و در فرهنگ بمعني كمان نيز گفته فردوسي درصفت بهرام گور گويد ٭ مثنوي ٭ چو شش ساله شد ساز ميدان گرفت . بهفتم ز تير و كيوان گرفت ٭ چو ده ساله شد زان بفركس نبود كه با وي تواند نبرد آزمود ٭ و دريں تامل است چه كيوان بمعني ستارهٔ معروف است و تير بمعني عطارد است نه تير كمان ٭

الكاف الفارسي مع الياء

گي جانورےست كه پر آن ابلق باشد و بر تير نصب كنند عارف ملوح گويد ٭ بيت ٭

کیدپا بالفتح نام نوشاده که معرب آن قیدافه است ٭ کیژ (بالکسر و یاے مجهول) نمد ٭ کیسنه (بالکسر و نون مفتوح) ریسمانے که بر دوک پیچیده باشد و آنرا درکچی و مرده ؟ و مرموك نیز خوانند ٭ کیسه‌دار شخصے که چیزها را بوقت ارزانی خرد تا بوقتے گران بفروشد سدانی گوید ٭ بیت ٭ کفر و دین را نیست در بازار عشق : کیسه‌دارے چون خم گیسوے تو ٭ کیش (بالکسر و یاے مجهول) ترکش - و دین و مذهب - و جانوریست که از پوست آن پوستین کنند - و پارچه ایست که از کتان بافند و آنرا خویش نیز گویند - و درخت شمشاد - و جزیره از جزایر فارس زیراکه از مکانهاے مرتفع چون نظر کنند زمین آن بر هیئت کیش نماید قیس معرب آن - و در فرهنگ بمعنی پر نیز آورده عبدالقادر نایني گوید ٭ بیت ٭ زرای اوست کار ملک و ملت : چو تیر چارکیش از فاق و پیکان ٭ کیغال این لغت تصحیف است صحیح کغال است چنانکه گذشت ٭ کیفر (بفتح کاف و فا) مکافات بدي - و ظرفے که ماست‌فروشان شیر درانجا کنند وکنار آن از کنار تغار اندك بلندتر باشد و ناودان دارد وکاوشه نیز گویند طیان گوید ٭ بیت ٭ شیر عاشق بدو پستان در حسرات شده : چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو ٭ و سنگے که بر حصار دیوار نهند تا چون عدو قصد قلعه کند آن سنگ برسر او اندازند و بعربي مترس گویند - و بمعنی پشیماني و رنج نیز آمده انوشکور گوید ٭ بیت ٭ مار را هرچند بهتر پروري : چون یکے خشم آورد کیفر بري ٭ و در فرهنگ بمعنی بهراب نیز آورده ' لیکن در بیت انوشکور بمعنی مکافات بدي نیز توان گفت ٭ کیك بالفتح معروف - و (بالکسر و یاے مجهول) آدمي - و مردمك دیده ' و بهردو معني اِماله کاك مرقوم است ' عنصري گوید ٭ بیت ٭ هنگام اجتماع و بوقت مقابله : از کینه مهر برکند از دیده‌هاش کیك ٭ و (بکسر کاف و فتح یا) میوه ایست مخفف کیلك - و بمعني گربه نیز آمده عمید لومکي گوید ٭ بیت ٭ مرق صحانهٔ بني کي رسدت کز ابلهي ' کورصفت طلب کني برمنی قاقم از کیك ٭ اما درین بیت کتك (بفتح کاف و تا) بمعنی گوسفند کوتاه‌دست و پا نیز میتوان خواند ٭ کیکن (بکسر هردو کاف) تاریکي ٭ کیکیز (بکسر هردو کاف و یاے اول معروف و دوم مجهول) ترهٔ تیزك سوزني گوید ٭ ع ٭ گنده‌دهانے کرنس خاے به کیکیز ٭ کیل (بالکسر و یاے معروف) خمیده و کج قطران گوید ٭ قطعه ٭ دلم نشان هلال آمد از هواے حبیب : تنم نشان خلال آمد از خیال خلیل ٭ بتے که قدش چون قول عاشق آمد راست . مهے که قولش چون پشت عاشق آمد کیل ٭ و در نسخهٔ سروري بمعنی آرزومند گفته - و

گیومرت است چنانکه در کاف فارسي بیاید - و در فرهنگ بمعنی پاك نیز آورده زراتشت بهرام گوید * بیت * شدستم بےشك و بے شبهه بروي : پذیرفتم مراورا از دل کي * کیا بالفتح مرادف کي مرقوم بمعنی ثاني - و هریك از عناصر اربعه - و بمعني مطلق خداوند و صاحب نیز آمده خاقاني گوید * ع * خواهي که نزل جان دهدت دهکیاے دهر * و نجري گوید * قطعه * شکوه تحت کیان وارث ممالك جم . که تاج و تحت کیان را شهنشه است و کیا * جهان‌پناه شاهے که مثل او نامد : ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا * و در زبان‌گویا بمعنی نوعے از علك رومي آورده * کیاخور (بضم خیم تازي و واو معروف) عاقل و دانا * کیاده (بوزن پیاده) یعنی رسوا * کیار بالضم کاهلي فردوسي گوید * بیت * بخوان نزاهام شو ے کیار . نگر تا چه بیني نهاده بیار * کیارا بالفتح اندوه و ملالت * کیان بالضم خیمهٔ گرد که گنبدي نیز گویند اوشکور گوید * بیت * همه باز دسته بدین آسمان که پرپرده بیني بسان کیان * و لامعي جرجاني گوید * بیت * خرگه ترك و وثاق ترکمان بیني همه . آنکه بودے مرعرب را خیمه‌گردان کیان * و بالفتح جمع کي - و بالکسر جمع که خاقاني گوید * بیت * از کیانست چرخ سرپنجه که بشاه کیان در آویزد * و بمعنی اصل نیز گفته‌اند * و له قطعه * تاج سر خاندان سلجق . بر تحت زر کیان نه بینم * بر شاه کیان گهرفشانم کورا گهر و کیان نه بینم * کیانا عناصر اربعه جمع کیا خسرواني گوید * بیت * همه آزادگيِ همت تو . قهر کردست مرکیانا را * و نجري گوید * بیت * تو وارث کیاني برخاست از نهیبت . صدّیتي که بودے در حلقت کیانا * کیبیدن یعنی یکسو رفتن و تحاشي نمودن ' و برین قیاس کیبید و کیده * کیاخن (بوزن فلاخن) آهستگي و استواري و نرمي نجري گوید * بیت * همه اعداے خود را درست کردي . باحسان و بمردي و کیاخن * کیاگن (بفتح کاف اول و کسر دوم فارسي) مخالف و ناهموار * کیتو (بکسر اول و یاے معروف و تاے مضموم) مرغ سنگ‌خوار که بیشتر سنگ‌ریزه خورد * کیخ و کیغ (بالکسر و یاے معروف) چرکے که در گوشهاے چشم جمع شود و پیخ نیز گویند اوشعیب گوید * بیت * شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است بلے چو سرخ بود اشك سرخ باشد کیغ * کید بالفتح نام پادشاه قنوج که معاصر سکندر بود ' و بمعنی لحیم طلا و نقره نیز آمده است *

(۱) کیانا را جمع کیا گفتن عجیبست و در فرهنگ جمع کي گفته و نزد صاحب سراج صحیح کیانان نوشته جمع کیان که بمعنی اصل و عنصرست و آنانرا که کیانا (بوزن توانا) بمعنی طبایع اربعه و عناصر اربعه گفته بد تخطیه کرده و گفته که در شعر خسرواني کیانان نوشته ॥

فارسي افتادهٔ الحال کهی گویند ' فردوسی گوید • بیت • نمانیم کارام گیرند هیچ • سواران ما با سپاه کهیچ ٥ کهین (بکسرتین) سیب صحرائی که آنرا نقل خواجه و میوهٔ حزین و کیل و کیالک نیز خوانند و بتازی تفاح بری و در ثلاث حدات و بیونانی زعرور نامند - و بمعني کوچک مشهور است ٥ کهیر (بفتح کاف و کسر ها) نام ولایتی است از هند ٥ کهیلا نام یکی از مبارزان ولایت توران ٥ کهکان و کوهکان یعنی کنندهٔ کوه ' و کهکانی یعنی کوهکنی سوزنی گوید • بیت • فرهاد به کهکانی شیرین بکف آورده : گر در کف او بوده هم شدت تو میتین ٥ کهنی (بکسر کاف) حالهٔ مستانی ٥ کهله بالفتح ریزهاے سیم و زر ' مثالش در لغت دهله گذشت ٥ کهنزه (بفتحتین و سکون نون) کمانکش که قبل از تب آدمی را واقع شود و بعربی تمطی گویند ' و کسی را که این حالت واقع شود گویند می کهنزد ٥ کهیه (بفتح کاف و یاے حطی) مصطکی - و (بکسر کاف و فتح ها و سکون یا ؟ و قیل بفتح کاف) گیاهے است که مانند عشقهٔ خود را بر درخت بپیچد ' و بعربی علیق (ضم عین و تشدید لام مفتوح) گویند ٥

الکاف الفارسی مع الهاء

گهر همان گوهر بهرسه معني ٥ گهزن (بفتح کاف و راے تازي) یکی از امراز کشتگران سوزني گوید • بیت • گمان برم که بزراقي و حیله گري : زکلک و گهن و سنگ تراش و بشگرد ٥ گهن[1] (بضم کاف و سکون ها) کرمے است که چوب از خوردن او مانند میدهٔ مرو ریزد ٥ کهبار و کهباره و کهمبار و کهمباره همان کاهندار مرقوم ٥

الاستعارت

گهر عقد فلک یعنی ستارها ٥ گهوارهٔ نما یعني دنیا ٥

الکاف التازي مع الیاء

کي بالفتح معروف یعني کدام وقت - و نیز پادشاه پادشاهان و بعضے گفته اند پادشاه بلندقدر و این نام از کیوان گرفته اند و جمع آن کیان است و این نام را زال بقباد داده و در قدیم چهار پادشاه را کي میگفتند کیقباد و کیکاؤس و کیخسرو و کي لهراسپ و در کیومرث تامل است چه تحقیق

---

(۱) بدینمعنی در هندی نیز آمده لیکن بضم کاف فارسی صحاوط التلفظ بها ٥

یعنی سرور کاینات صلی الله علیه و آله و سلم ○ گوهرزاے یعنی فصیح و صاحب طبع - و در نسخهٔ
میرزا نیکوکار و هنرمند ○ گوهرشکستن رفتن دولت نظامی گوید ● بیت ● چو بدگوهران را قوی کرد
پشت : جهان بین که گوهر برو چون شکست ○ گوهر نیم‌سفت یعنی کلام سربسته ○ گوهر مطهر
یعنی نفس پاک - و اصل نیکو ○ گویاے گهواره یعنی حضرت عیسی علیه السلام ○ گوے زر
و گوے زرین یعنی آفتاب ○ گوے سیمین یعنی ماه ○ گوے ساکن یعنی زمین - و نقطهاے
حروف خاقانی گوید ● بیت ● از حروف صولجان‌وش ریزش دو گوے ساکن : آمد چو عمر مفلس
در صفر شد توانگر ○

الکاف التازي مع الهاء

که بالفتح مخفف کاه - و بالضم مخفف کوه - و بالکسر کوچک که کهین و کهینه نیز گویند ○
کها بالفتح خجل و شرمنده و منفعل نزاری گوید ● بیت ● بدست خود که کند تا خود این که من
کردم : کهاے توبه ام آخر ز احمقی تا کی ● و له بیت ● کهاے لعل تو باشد اگرنه مهر ردیف . زمان
زمان بفشانم یکان یکان یاقوت ○ کهاب و کهتاب بالفتح کاه‌دود که براے بیماری اسپان کنند قطران
گوید ● بیت ● مدام چون او باشند مهتران نه عجب ٠ بود برنگ یکے دود داغ و دود کهاب ○ و انوری
گوید ● بیت ● بر ستوران و اقربات مدام کاه کهتاب باد و خو کشکاب ○ کهان بالفتح مخفف کیهان
یعنی جهان ○ کهب (بالفتح و کسر ثانی) ننگ و عار ○ کهبد (بالضم و فتح باے موحده) زاهد
مرتاض کوه‌نشین چه بد بمعنی ملازم چیزے چون سپهبد و هیربد - و بمعنی خزانه‌دار - و بمعنی
صراف نیز گفته‌اند ○ کهبل و کهبله (بالضم و باے مفتوح) احمق و ابله بحتری گوید ● بیت ● اعظم
جمال دنیی و دین شاه ملک‌بخش ٠ ای عقل با کفایت مثل تو کهبله ○ کهر (بفتحتین) رنگے باشد
اسب و استر را ، و در فرهنگ گوید بتازی کمیت خوانند ○ کهره برغالهٔ شیرمست ○ کهستان ملکے
است معروف ، و قهستان معرب آن ○ کهسته (بضم کاف و کسر ها) کوزهٔ پرآب ، و بشین معجمه
نیز گفته‌اند ○ کهزل (بالفتح و راے منقوطهٔ مفتوح) گیاهے است که در دواها بکار آید ، و آن مدر
و ملین و مسمن و مهیج باه بود ○ کهکشان معروف که کاهکشان نیز گویند و بتازی مجره خوانند ○
کهنبار بالضم خانهٔ کهنه ○ کهندز قلعه ایست از قلعهاے بدخشان قندز معرب آن ، و معنی ترکیبی
قلعهٔ کهنه ○ کهیج (بالفتح و کسر ها و یاے مجهول) قلعهٔ ایست از ولایت سیستان ، و نیمروز نام حد.

* بیت * کو نوح که سارهاش بحشم : یا مسطر و گریباش بحشم * گونا بهردو معنی گونه - و بمعنی گویان نیز آمده * گوهر اصل و نژاد - و جوهر قیمتی - و در فرهنگ هندوشاه بمعنی عوض و بدل آورده * گوهران یعنی عناصر اربعه نظامی گوید * ع * مسلسل کن گوهران در مزیج * گوهرکش نوعی از دستبرنجن که مکلل بجواهر سازند رفیع‌الدین لنبانی گوید * بیت * زبهر ساعد شاخ از ساخت گوهرکش که قطره در خوشاب است وسدره شده دوال * گوهری چیزے که از گوهر ساخته باشند - و خداوند اصل و نسب - و گوهرفروش که جوهری نیز گویند * گویش و گویشه (بالفتح و کسرواو) ظرف شیر و دوغ ' و بعضے بسین مهمله نیز گفته اند * گویك تکمه باشد *

الاستعارات

الکاف التازي

کوتاه‌پاچه یعنی کوتاه‌قد که اورا چل مرد نیز خوانند ظهوری گوید * بیت * با نخل قد تو سرو کوته‌پاچه است از ساخته این بلندپروازی چیست * کوچهٔ داستان و کوے همان راه یعنی دنیا * کوس فروکوفتن کوچ کردن * کون خاریدن یعنی پشیمان شدن * کون خر یعنی بیعقل و احمق * کوه‌جگر یعنی صاحب حوصله * کوه رونده یعنی اسب و شتر و فیل قوی‌هیکل *

الکاف الفارسي

گوسالهٔ فلك یعنی برج ثور * گوشوارهٔ فلك یعنی ماه نو * گوش افتادن یعنی کرشدن خسرو گوید * بیت * کوفت چو آن کوس شغبناك را . گوش فتاد اشتر افلاك را * گوش بدر و گوش بردر یعنی منتظر * گوش ترشدن یعنی شنیدن خسرو گوید * بیت * چو زان نغمه شد شاه را گوش تر . دران بیهشی گشت بیهوش‌تر * گوش خاریدن توقف کردن و مکث نمودن * گوش داشتن یعنی نگاهداشتن * گوش کردن یعنی نگاه کردن نظامی گوید * بیت * کلاغے تگ کبك را گوش کرد تگ خویشتن را فراموش کرد * اما دریجا کوش (بکاف تازي) بمعنی کوشش مناسب‌تر است * گوش زد و گوش زده سخنے که یکبار بگوش رسیده باشد * گوش سراے آنکه هرچه بشنود نیکو فهم کند ' وگوش آرا نیز گویند * گوش گشتن یعنی شنیدن چنانکه در شنیدن تمام گوش باشد * گوش ماهی نوعےاست از صدف که بگوش ماهی ماند - و پیالهٔ صدفی را گویند * گوهرخانه خیز

بمعنی اول نیز مناسب است ○ گوش‌بستر نام شخصی است ، و وجه تسمیه آنکه چون سکندر متوجه شهر بابل شد در اثناے راه بکوهے عظیم رسید که در دامنش دریا بود لشکریانش بشکار مشغول شدند مردے دیدند بزرگ جثه و اعضاے پرمو و گوش‌پهن که چون بخوابیدے یک گوش بستر و دیگر زبرپوش کردے ، فردوسی گوید • بیت • بدو گفت شاهنشها باب و مام مرا گوش‌بستر نهادند نام ○ گوش‌پیچ و گوش‌تاب یعنی گوشمال - و چارگری که بواسطهٔ دفع سرما بر گوش پیچند ○ گوشتاسب احتلام - و بمعنی منقار مرغان نیز گفته‌اند ، و بعضے بحذف تا نیز آورده‌اند ○ گوشت‌غمی و گوشت‌نمک که بدان گوشت از دیگ بیرون آرند - و علیواح را نیز گویند ، و معنی ترکیبی گوشت‌کشنده ○ گوش‌خمه و گوش‌خز و گوش‌خزک یعنی کرم هزارپا - و نیز گوش‌خمه یکی که بدان گوش بخارند ○ گوشک مصغر گوش - و نیز ملازه که از کام فرود آمده باشد و در فرهنگ در گوشت پارۀ مانند دو بادام که درون دهن بر سر حلقوم میباشد و بتازی لوزتان خوانند - و نیز گوشهٔ اندام زن ○ گوشیار نام یکی از منجمین مشهور ، و اصح بکاف تازیست ○ گوک و گوکه (بالضم و واو مجهول) تکمه و مشهور بتوقه شده - و زرج که بهندی یکان یاقوت ○ - و بمعنی گوساله نیز آمده ○ گوکار . گوکال و گوکردانک کرمی است که سرگین را گلوله کرده گرداند - و نام یکی از پهلوانان ایران ○ گولاد نام یکی از پهلوانان ایران ○ گولانج همان گلانج یعنی بالے در غایت نزاکت که از سفیدۀ تخم مرغ و نشاسته پزند و در شربت انداخته با چمچه خورند ○ گولنج و گولخن یعنی گلخن ، و معنی ترکیبی سوراخے که از آن گل یعنی شعلهٔ آتش ظاهر شود ، مولوی گوید • ع • کی خورد او باده اندر گولخن ○ و سوزنی گوید • ع • ز نغنگوے دو سه خاکپاش گولخنی • و له بیت • چو گولخ است قوی قصیده چون گلس مراست دست که گلشی برآرام از گولخ ○ گوله گلوله باشد - و در فرهنگ بمعنی کوره نیز آمده ○ گول (بالضم و واو مجهول) ابله و نادان ، و گولی یعنی احمقی ○ گومست (بفتح کاف و میم مکسور) نام بتکده است که بر دیو مجوسان که حومست نام داشت نازل شد و آن کتاب هفتاد شتر بار بود ، مجوسان آن نبی را کشتند و کتاب را سوختند ○ گون و گونه بمعنی رنگ - و بمعنی نوع و طرز و روش نیز آمده چنانکه گویند ازین گونه ، و بمعنی سرین بکاف تازی گذشت ○ گوپاب سرخی که زنان بر روے مالند ○ گوبیا سه چوب مرکب بطریق مثلث که معماران بدان راستی و کجی و گوشهاے بنا معلوم کنند - و در فرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده که آنرا بکشند و رنگ ریزند تا عمارت کج نشود حقانی گوید

گوید * بیت * مگر آمد خبر تعریت میرکبیر آنکه در جنگ بچنگش چو گور بود پلنگ * و گورزین یعنی درخت چارمغز * **گوراز** (بالضم و بواو مجهول و هردو راے منقوطه) مرغے است خوش‌آواز شبیه به بلبل * **گوزبان** (بالضم و واو مجهول و راے معجمهٔ موقوف) پاردم مولوي گوید * بیت * چو خر ندارم خربنده نیستم اى جان من از کجا غم پالان و گوزبان ز کجا * **گوژده** (بالضم و واو معروف و راے فارسي موقوف) نوعے از صمغ که رنگ آن بسرخي گراید و از بوتهٔ خارے حاصل شود که جهودانه گویند و آن صمغ را کلک نیز خوانند * **گوزغه** بالفتح غوزهٔ پنبه ' و معرب آن جورعه * **گوزگانی** (با اول مضموم و هردو کاف فارسي) سختیان باشد * **گوزگند** یعنی سخنان هرزهٔ خامانی گوید * بیت * حاسد چو بیند این سخن همچوشیر و مي . سرکه نماید آن سخن گورگند او * **گورگندم** بالفتح نیم گیاهے است که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانهٔ گندم بهم چسپیده ' جورجندم معرب آن ' و گل گندم نیز گویند چنانکه گذشت * **گوزه** بوزن و معني غوزه ' جورق معرب آن * **گوزهر** (با اول مفتوح و ثاني مکسور)[1] عقدهٔ راس و ذنب ' جوزهر معرب آن * **گورك** (بضم کاف و واو مجهول و راے تازي مفتوح) کعب پا که تحول نیز گویند ناظم احتلاحات گوید * بیت * گورك راست گر جهد یکچند : گردد از نار و کام خشنودمند * **گوزیمه** یعنی حلواے گور که چارمغز باشد * **گوسپندکشان** یعنی عید قربان * **گوش** (بالضم و واو مجهول) معروف - و بمعني گوشه نیز آمده - و نام فرشته ایست که موکل است بر مهمات خلق - و روز چهاردهم از ماه شمسي - و در فرهنگ بمعني منتظر نیز آورده مولوي گوید * بیت * حلقے نشسته گوش ما مست خوش مدهوش ما . نعره‌زنان در گوش ما کاي سوے شاه آ اي گدا * **گوشالنگ**[2] کرم هزارپا سراج‌الدین راجي گوید * بیت * قول ناصح بگوش دل داده : میچلد همچو پاے گوشالنگ * **گوشاسب** بالضم خواب فردوسي گوید * ع * چنان شد که خسرو بگوشاسب دید * **گوشان** (بالضم و واو مجهول) شیرهٔ انگور * **گوشانه** گوشه - و کمین ' نزاري گوید * بیت * هجوم عشق میدارد ز یکدست در پناه ارچه . خرد بر من برون آرد ز هرگوشانه غوغائے * و له بیت * دلاور چارصد مرد گزین داشت . به چل گوشانه ده ده در کمین داشت * و درین مثال تامل است چه

---

(۱) کسر ثاني محل تامل‌ست و در برهان‌جامع گورهرهٔ (بوزن ته بهرهٔ) آورده ‖ (۲) و همین ست در نسخهٔ سروري نیز و در سراج گفته اعلب که گوشاهنگ بهاے هوز باشد بجاے لام یعني چیزیکه آهنگ گوش کند از عالم گوشت‌آهنگ که بمعني علیواج است ‖

گوساله نیز آورده‌اند، و در نسخهٔ سروری بضم کاف تازی و واو مجهول و فتح دال معجمه آورده ○ **گودرز** بالضم یکی از پادشاهان اشکانیان - و پسر قارن بن کاوه آهنگر - و نام پسر کشواد که پدر گیو است - و نام مرغی است که اغلب در آب نشیند ○ **گور** بالفتح آتش‌پرست مرادف گبر - و قومی از کفار هند که آنرا گوره نیز خوانند - و ولایتی [1] از بنگاله - و (بالضم و واو مجهول) معروف - و دشت هموار مرادف گوره و ازینجاست که خر دشتی را گورخر خوانند - و بمعنی خر دشتی نیز گفته‌اند و بدینجهة بهرام را بهرام‌گور خوانند ○ **گوراب** (بالضم و واو مجهول) گنبدی که بر سر قبر سازند خسرو گوید ● بیت ● مردم بادان بزند زین دو گور　بالا گوراب و مرو چاه گور ○ و شهریست که ازآنجا تا مرو چهارده روزه راه است فخر گرگانی گوید ● بیت ● براه اندر نه خوردش بود و نه خواب . بدو هفته ز مرو آمد بگوراب ○ و بعضی گفته‌اند شهریست از توابع مازندران - و نیز میدانی که ساخته باشند ○ **گورابه** همان گوراب بمعنی نخست خسرو گوید ● بیت ● فریدت کمتر از جور و ستم نیست . که چاه گور از گورابه کم نیست ○ و موضعی است که دخمهٔ پدران رستم آنجا بود فردوسی گوید ● بیت ● زبهر پدر زال با سوگ و درد . بگورابه اندر همی دخمه کرد ○ **گوراگور و گورگور** یعنی رودارود و تیر تیر خسرو گوید ● بیت ● سنان در سینها پرزور میشد . درون دیده گوراگور میشد ○ **گورب** بالفتح چاقشور پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما ، و آن بجای پاتابه باشد و معرب آن جورب است که الحال بجوراب مشهور است ، سوزنی گوید ● بیت ● بهای گورب و موزه فرست و کوکب و نعل . هماست نزد تو ایدنها که من بها کردم ○ **گورب باف** جانوریست که خانه از خس شبیه بگورب ساخته از شاخهای درخت بیاویزد ○ **گورچشم** پارچهٔ ابریشمی که در مانندگی چشم گورخران نقش کرده باشند ، چنانکه پارچهٔ هست که آنرا چشم بلبل گویند ، نظامی گوید ● بیت ● کژاگندی از گورچشم حریر . بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر ○ **گورشکاره** (بالضم و واو مجهول و رای موقوف) کسی که گور را شبها بشکافد و کفن مردم را بدزدد و بتازی نباش خوانند ○ **گورگیاه** گیاهی است که گور را بخوردن آن رغبت تمام بود و بتازی اذخر گویند ○ **گوز** (بالضم و واو مجهول) چارمغز و معرب آن جوز است و در فرهنگ بفتح کاف گفته در اصل بمعنی گرد و غنده است و چارمغز چون گرد و غنده است بدین مناسبت گوز گویند و گوزگره گویند گره گرد را که زدن وا نشود - و بمعنی باد مقعد اصل فرس نیست حادث است - و (بفتحتین) مصحف گوز شهر بدین عبدالرحمن

---

(۱) گوز ولایتی نیست شهریست از بنگاله که دارالملک بود و حالی ویرانست ○

هو الرشید

جلد دوم

فرهنگ رشیدی

در لغات و استعارات زبان فارسی

تالیف

ملا عبد الرشید تتوی

بتصحیح و تحشیهٔ فاضل لوذعی عالم المعی

مولوی ابو طاهر ذو الفقار علی مرشدابادی

اولین فارسی مدرس مدرسهٔ کلکته

از آغاز تا صفحهٔ ۲۰۰ و

مولوی عزیز الرحمن مدرس عربی و فارسی پریسیدنسی کالج کلکته

از صفحهٔ ۲۰۱ تا آخر کتاب

حسب الحکم اهالی حل و عقد ایشیاتک سوسایتی بنگاله

در

بپتست مشن پریس واقع کلکته

چاپ شد

۱۸۷۵ع

گوال بالضم بالیدگي و افزوني و نشو و نما سیف گوید * بیت * اي ز سحاب کفت نحل امل تر گوال : اي ز هواے درت گلشن جان خوشنما (۱) ٭ و بمعني جمع کردن - و جمع کننده - و امر جمع کردن نیز آمده ' و بر بقیاس گوالیدن و گوالنده ' طیان گوید * بیت * بزرگان گنج سیم و زر گوالند : تو از آزادگي مردم گوالي ٭ لیکن درین بیت بمعني اول نیز راست مي آید پس احتیاج بمعني زاید نیست و در نسخهٔ سروري بکاف تازي گفته - و در فرهنگ بمعني جوال نیز آورده و گفته که جوال معرب گوال است ' لیکن در قاموس گفته که جوالق بالضم معرب جوال است و جوالق بالفتح جمع آن ٭ گوانجي (بالفتح و نون موقوف) سردار گوان که سپهسالار گویند فردوسي گوید * بیت * بدرگاه شاهت میانجي منم : که در شهر ایران گوانجي منم ٭ گوانگله و گوانگل (بضم کاف دوم) حلقهٔ که تکمه را دران بند کنند ' چه گوے تکمه و انگل حلقهٔ آن ' و بیان آن در لغت انگله گذشت ' اخسیکتي گوید * بیت * هرآن گوانگله زرین که چرخ از اختران سازد . لباس عمر او را بر گریبان زمان زیبد ٭ و کمال گوید * بیت * اي کریمے که کند چرخ ز خورشید و هلال (۲) جامهٔ قدر ترا هرسر مه گوانگل ٭ گوپاره (بالضم و باے فارسي) گلهٔ گاو و میش سنائي گوید * بیت * درین گوپاره چون گردي در آخر چون خر عیسي . بسوے عالم جان شو که چون عیسي همه جاني ٭ گوپان بوزن و معني چوپان ٭ گود (بضم اول و فتح دوم) مصحف گوید مولوي گوید * ع * ایمان گودت پیش آ وان کفر گود پس رو ٭ و (بالفتح و سکون واو) زمین پست و مغاك مرادف گو که الحال گودال گویند ٭ گوداب بالضم آشے که از برنج و گوشت پزند و قاتق آن از سرکه و دوشاب یا قند سازند جوداب معرب آن سنائي گوید * بیت * چه طمع داري از جهان آے چه نهي پیش پشه گوداے ٭ و خسرو گوید * بیت * جواننده زبان برهٔ پهلوے بر بر سر گوداب که بیني ازر ٭ و بمعني درشاب نیز گفته اند شحري گوید * بیت * نگر که چون سود احوال عیش آن بدبخت . که شهد فایق آن شد ز زاوقي گوداب ٭ و درین مثال تامل است چه معني اول نیز راست مي آید ٭ گودر و گودره مرغابي است که گوشت آن بدبوست ' و بعضے گفته اند مرغے است کوچك که در آب نشیند ' فرخي گوید * بیت * پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز: شیر از تو چنان ترسد چون کبك ز شاهین ٭ و بچهٔ گاو ززآتشت بهرام گوید * بیت * بکشتي بیارد کسے گودره . ازان گوسفندے که باشد بره ٭ و جودر معرب آن - و نوعے از علهٔ جورد که در کشت زار جو و گندم بهم رسد و جودره نیز گویند - و نام پسر شاپور - و پهلوان ایراني - و بمعني بچهٔ گورن - و پوست

(۱) در سراج گفته بدینمعني بکاف تازي است نه فارسي ۱۱ (۲) و در دو نسخه گوپاره و گواره بالضم الخ ۱۱

گرفته کوه نگرفت ٭ و درین هردو معني و مثالش تامل است چه در بیت فردوسي بمعنیٔ کوهٔ
رین مناسب است و معنیٔ ثاني در هیچ نسخه بنظر نه درآمده ' و در شعر نظامي کوهه گرفته بمعنیٔ
سر بصحرا نهاده که کنایه از دیوانه باشد نه آنکه کوهه بمعنیٔ جن بود ٭ کوهستان ولایتی است که آنرا
قهستان گویند ٭ کوهکن یعني کوهکن و مثالش در لغت کل گذشت ٭ کوه جلیل کوهی است که
حضرت نوح دران خانه داشت و اول آب طوفان ازان جوشیده ٭ کوه اسن کوهی است که دران آتش
میدرخشد و هرگز فرو نمي نشیند ٭ کوه پایه دامن کوه و زمین کوتال که فرود کوه باشد ٭ کویر
(بکسرتین و یاے مجهول) زمین شورهٔ فردوسي گوید ٭ بیت ٭ بیابانے از دي زمان دیو و شیر. همه
خاک شخ و همه کُه کویر ٭ کویستن (بفتح کاف و کسر واو و سین مهمله) غلهٔ کوفتن ' و کوبیدن
نیز آمده ' و در فرهنگ بمعنیٔ مطلق کوفتن گفته ' و کویسته غلهٔ کوفته ' و همچنین کوسته (بحذف
یاے حطي) ' و بمعنیٔ طرف سرین غلط است و صحیح کوسته است بدن ٭

الکاف الفارسی مع الواو

گو زمین پست و مغاک - و شجاع و پهلوان ' فردوسي گوید ٭ بیت ٭ گرایدر گو اسفندیار
آمدے : سپه را درین دشت کار آمدے ٭ گواچو و گواچه همان بادپیچ یعني ریسمان که هردو طرف
آن بجائے ببندند و طفلان دران نشینند و بجنبانند ٭ گوے بالضم معروف - و نکهٔ جامهٔ نظامي گوید
٭ بیت ٭ بهرسوئے که برجے باد را بید : شکستے در گریبان گوے خورشید ٭ گوا مخفف گواه ٭
گواران و گوارا چیزے که زود هضم شود و در ذایقه خوش آید مرادف گوارنده - و گوارا گوارنده - و امر
بگواریدن ٭ گوارش و گوارشت ترکیبي که بجهة گواریدن طعام سازند ' جوارش معرب آن ٭ گوارون
بالضم جوششي که بر پوست آدم پیدا شود و پهن گردد و بهندي داد گویند ٭ گواره بالفتح مخفف
گهواره ٭ گواز و گوازه بالفتح چوبدستي که بدان گاو و خر و دیگر حیوانات رانند بحتري گوید ٭ بیت ٭
بشوے روے عروس ظفر زگرد فتن : بکوب تارک اعداے مملکت بگواز ٭ و خار چوبین و معرب آن
جواز است - و بالضم تیم مرغ نیم پخته جوارق معرب آن ' لیکن جواز و جوارق در کتب عربي ظاهر
نشد بلکه از باب جیم ظاهر می شود که جواز فارسي باشد ٭ گواشیر[1] بالفتح نام ولایتی است که بیدوزا کرمها
سیرمام دران پیدا میشود ٭ گواشمه بالفتح نام ولایتی است - و بالضم مقنعه که زنان بر سر اندازند ٭

---

(۱) در سراج گفته بدینمعنی تصحیف ست و صحیح گواشیر؟

مجهول) خرگاهے که از چوب و علف سازند و پالیزبانان و مزارعان درون آن نشسته پاس پالیز و زراعت دارند و صیادان نیز مثل این خانهٔ ساخته درون آن نشینند و کمین صید کنند و کارهٔ نیز گویند * کون (بضم کاف و فتح واو) درخت پده - و (بکسر ثاني) در فرهنگ بمعنی حیز و مخنث - و نام روستائے که روز عاشورا دران مردم جمع شوند ' لیکن بدینمعنی کدن است بدال و در فرهنگ بواو گفته * کونه و کونسته بالضم سرین - و قیل ظرف سرین ' سنائي گوید * ع * از نشان دو کونهٔ من غر * و معزی گوید * ع * شود دو کونه چو گلزار و بزم چون گلشن * و ناظم رسالهٔ احتلاجات گوید * بیت * چونکه کونسته ناگهان بجهد : مژدهٔ دولت و مراد دهد * کونده (بفتحتین و نون ساکن) چیزے که از گیاه مانند شنکه دار و کاه بدان کشند لبیبي گوید * بیت * مانند کسے که روز باران : بارانيي پوشد از کونده * کوه (بالضم و فتح واو مشدده) عورهٔ پنبه و کوکدار و پیلهٔ ابریشم خسرو گوید * بیت * مستغرق خوابیم درین کوهٔ خشخاش . شام اجل و صبح جزا را نشناسیم * و له ع * چیست اندر کوه بانگ دانهاے کوکدار * و درین دو بیت گوره مرادف عوره میتوان خواند و الله اعلم - و در نسخهٔ سروري بمعنی شیشهٔ حجام مرادف کپه نیز آورده * کوهامو‌ے (بالضم و واو مجهول) بازیي است که خاك را توده کنند و موے درمیان آن پنهان سازند بعد ازان آب بران خاك ریزند و گل کنند و در دور آن نشینند و موے را طلب کنند هرکه بیابد گرو را برده باشد و معربي نقیري خوانند (بضم با و فتح قاف مشدد و سکون یاے حطي و فتح راے مهمله) * کوه برکوه نوعے از عنبر که طبق که طبق بر طبق برهم نشسته باشد و اورا عنبر طبق گویند * کوهنگ (بالضم و فتح ها و سکون نون و کاف عجمي) برجستن * کوهه بالضم چیزے بلند و بلندي عموما - و کوهان شتر و کوهان گاو و قلهٔ جبال و برآمدگي پیش و پس زین که پیش را پیش‌کوهه و پس را پس‌کوهه گویند خصوصا خسرو گوید * بیت * وصفِ درآمدِ علم است این که بانگ کوس . همچون صداے کوه بد از کوههٔ جبال * و بمعني حمله نیز آمده نظامي گوید * بیت * چو در معرکه برکشم تیغ تیز : ز کوهه کنم کوه را ریز ریز * و بمعني موج نیز گفته اند که آنرا کوههٔ آب گویند شرف شفروه گوید * بیت * چنان کوهه زد بحر انعام عامت : که امید را قوت آشنا نیست * و له ع * هست سیل دیده‌ام بر کوه و دریا کوهه‌زن * و در فرهنگ بمعنی زین - و بمعنی خن نیز آورده و کوهه‌گرفته یعني خن‌گرفته ' فردوسي گوید * بیت * ز کوهه بآغوش برگیرمش : بشاهي ز گشتاسب بپذیرمش * و نظامي گوید * بیت * از کوههٔ غم شکوه نگرفت : چون کوهه

اسدي گويد * بيت * يکی را چنان کوفت آن نامدار . که گشت استخوانش همه کوکنار * کوکو (بضم هردو کاف) آواز فاخته * کوکوز (بضم هردو کاف) نوعی از قماش لطيف نزاري گويد * بيت * تشريفهای فاخر کرده روان ز هرسو . نی و نسيج و کمخا کوکوز و سای ساده * کوکه (بالضم و واو مجهول) همان کوکن يعنی چغد - و بمعنی نزادر رضاعی ترکي است * کول (بالضم و واو مجهول) دوش که بعربي کتف گويند - و آبگير و هرگوی که دران آب بايستد - و چغد که بشامت معروف است - و مردم گيلان تل و پشته را گويند سراج الدين راجي گويد * بيت * کول داري ز معصيت در کول . چون تواني شدن بصدر قبول * و مولوي گويد * بيت * شه چو حوضي دان حشم چون لولها آب از لوله رود درکولها * و (بفتحتين) پوستينی که از گوسپند پير سازند - و بعضی گليم کهنه را گفته اند نظامي گويد * بيت * ميفکن کول گرچه عار آيدت : که هنگام سرما بکار آيدت * و در سامي است کندرو که کودن نيز گويند * کولاک (بالضم و واو مجهول) همان کلاک يعني موج بزرگ - و بعضی بمعنی طوفان گفته اند وحشي گويد * بيت * شود ز چشم پرآدم هزار کشتي غرق دمی که قلزم خونابه دل زند کولاک * کولان (بفتحتين) گياهيست که در آب رويد و ازان بوريا سازند * کولنج (بالضم و واو معروف) درد شکم قولنج معرب آن - و بمعني آتشدان نيز گفته اند و ظاهرا بمعني آتشدان گولنج است مصحف گولخن نه کولنج * کولنگ (بالضم و واو مجهول و لام مفتوح و کاف فارسي در آخر) حيز و مخنث سوزني گويد * قطعه * آن مرد مردکای که کولنگ کنگ را . در خين فرو برد بکليدان کون مدنگ * کولنگ پيش از چو نهد سينه بر زمين فرياد و نعره دارد چون بر هوا کلنگ * کوله (بالضم و واو مجهول) گوی که دران صياد نشيند تا اورا صيد نبيند و دام را بکشد - و احمق و بيعقل نزاري گويد * بيت * تا کي آيد بدام مرغ مراد : همچو صياد مانده در کوله * و نوعی از حيله که خروسان جنگي را باشد و درضمن اين استراحت کنند و خصم را از کثرت حرکت مانده سازند * کوليدن (بالضم و واو مجهول) بمعنی کندن * کوم (بالضم و واو معروف) گياه خشک که در زمين شيار کرده رويد و بيخ او شبيه به بيخ نی است فخري گويد * بيت * گل اگر برخلاف او رويد . بيتيش دان که کوم بردارد * و سوزني گويد * بيت * من از خط تو خواهم خط شد از ممثل . برآيد از بر گلبرگ کامکار تو کوم * و در فرهنگ گفته که گياهی است خوشبو وبيت سوزني شاهد آورده و درين تامل است - و در نسخهٔ سروري گفته که در تاج الاسامي بمعني اذخر آورده * کومه (بالضم و واو

کوشیدن و کوشش، و کوشش بمعنی جنگ و جدل نیز آمده ٭ کوغ بالضم درشدن ٭ کوف بالضم بوم که بنحوست مشهور است، و لهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند، ابن یمین گوید ٭ بیت ٭ نشانه بی‌هنرانرا بجای اهل هنر ندید هیچ تفاوت ز کوف تا به همای ٭ کوفج (بالضم و واو مجهول و فای مفتوح) جماعه ایست که در کوههای کرمان ساکن اند، قوص معرب آن، لیکن در قاموس قُفْص آورده ٭ کوفجان (بالضم و واو معروف و فای موقوف) قفص باشد مخیلک گوید ٭ بیت ٭ گر بپرد مرغ جان از کوفجان تن مرا. همچنان اندر هوایت تا قیامت پر زند ٭ و در سامی بمعنی همان گروه که در کوه کرمان باشند آورده که بعربی قفص خوانند بالضم، اما در معنی اول و مثالش تامل است ٭ کوفشانه بالضم خواله، زیراکه شانه آلتی است معروف خواله را و چون همیشه نظر بران دارد او را بکوف شباهت داده اند، شاکر بخاری گوید ٭ بیت ٭ بفرین کنم ز درد و بلا این زمانه را. کو داد کبر و مرتبه این کوفشانه را ٭ کوفته بالضم مقداری از گوشت که با حوایج بکوبند و علولها ساخته در آش کنند. و بمعنی آزرده و ضرب‌زده معروف است، و برین قیاس کوفتن و کوفت، سعدی گوید ٭ بیت ٭ کوفته بر سفرهٔ من گو مباش : کوفته را نان تهی کوفته است ٭ کوک (بالضم و واو معروف) آواز بلند. و (بواو مجهول) تره ایست که خوردن آن خواب آرد و کاهو نیز گویند - و دو پارچهٔ جامه بهم پیوند کردن تا در دوختن کم و زیاده نشود - و هم‌آهنگ ساختن سازها و موافق کردن آوازها- و سرمه که آنرا گیرا نیز گویند و لهذا غورهٔ خشخاش را نارگیرا و کوکنار گویند - و بزبان ترکی کبود باشد بزاری گوید ٭ بیت ٭ جدول کشیده صفحهٔ کوک افق بذال : نیرنگ زد رواق معلق بمشک ناب ٭ کوکا (بالضم و واو معروف) آواز و فریاد بلند. و نامی از نامهای ماه ٭ کوکان (بالضم و واو مجهول) دست‌افزار گازر- و در نسخهٔ سروری (بوزن چوگان) بمعنی ساز گازر آورده ٭ کوکلک (بالضم و واو مجهول و کاف و لام مفتوح) غورهٔ پنبه که هنوز نشگفته باشد ٭ کوکله (بالضم و واو مجهول و کاف مفتوح) مرغ هدهد، و در نسخهٔ سروری بوزن کوکنه گفته ٭ کوکن (بالضم و واو مجهول و کاف مفتوح) چغد که بوم نیز گویند و کوکنک تصغیر آن خیالی سبزواری در هجو سیستان گوید ٭ بیت ٭ آوازنی و حسن کجا سیرگاه کو. ویرانها و حلق دران همچو کوکنک ٭ و علهٔ نیهرس که دلمل نیز گویند - و ولایتی از دکن که بر ساحل دریای شور است ٭ کوکنار غورهٔ خشخاش زیراکه کوک بمعنی سرمه و نار بمعنی رمان است و لهذا بتازی رمان‌السعال گویند - و بمعنی خشخاش‌دانه بطریق مجاز نیز آورده اند چنانکه

سفید رنگ که بتازي اقمر گويند ٭ کوس (بالضم و واو مجهول) کوفت و آسيب که بتازي صدمه و
بهندي دهکه خوانند - و نقارهٔ بزرگ که کورگا نيز گويند و بسبب کوفتن باين نام موسوم شده - و قصه
ايست از قصص مازندران که الحال به کوسان اشتهار دارد ' مولوي گويد ٭ بيت ٭ بحثي اي نفس اگر
برخر او برجهيي : شومي اي مکر اگر با دگرے کوس زني ٭ و فردوسي گويد ٭ بيت ٭ کجا نام او
کوس خواني همي ـ جز اين نام نيزش ندانيي همي ٭ و در فرهنگ بمعني صف جنگ آورده نظامي
گويد ٭ بيت ٭ دو لشکر بهم برکشيدند کوس : چو شطرنجے از عاج و از آبنوس ٭ و درين مثل تامل
است چه بمعني نقاره نيز بطريق کنايه راست مي آيد - و بمعني گوشهٔ جامه و گليم و امثال آن که از
گوشهاے ديگر زيادة باشد - و بمعني نوعے از بازي که بنرد شباهتے دارد نيز آورده و گفته که چون مهرهاے
اورا از هر دو جانب دو صف مي چينند بتازان اورا کوس خوانند ٭ کوسان (بالضم و واو مجهول) همان
کوس يعني قصهٔ مازندران - و نام بائيع است که در زمان يکے از پادشاهان قديم بود - و نوعے از خوانندگي
سحرگرگاني گويد ٭ بيت ٭ شهنشه گفت با کوسان بائي . رهے شايستهٔ کوسان سرائي ٭ کوست
(بالضم و واو مجهول و سين موقوف) همان کوس بدو معنيء اول ' و کوستن يعني کوفتن ' انوري گويد
٭ بيت ٭ مقلوب لفظ پارس بتصحيف از گفت : دارم طلب که علت پايم زدست کوست ٭ و
فردوسي گويد ٭ بيت ٭ دليران بترسند ز آواز کوست . که آنجا دو چوبست و يکپارهٔ پوست ٭ کوسه
معروف - و شکلے از اشکال رمل که بتازي فرح گويند ' و کوسج معرب آن بهر دو معني ٭ کوسه برنشين نام
جشنے است که پارسيان در غرهٔ ماه آذر کنند ' وجه تسميه آنکه مخصوص درين روز مرد کوسهٔ مضحکے
را سوار ميکردند و بخورد او طعامهاے گرم ميدادند و داروهاے گرم بربدن او ميماليدند و آن
مرد مضحک مروحه در دست داشتے و خود را باد ميکردے و از گرما شکايت نمودے و مردم يخ و
برف بر وي زدندے و او از هرکسے چيزے بستدے و اگر کسے ندادے گل تيره که با خود داشتے
بر مرکب و جامه او پاشيدے ' و بتازي کوسج برنشين خوانند ٭ کوشيار نام منجمے است که او را
ابوالحسن کوشيار گويند سعدي گويد ٭ ع ٭ بر کوشيار آمد از راه دور ٭ و در فرهنگ بکاف تازي
آورده ٭ کوش بالضم کوشش - و کوشنده - و امر از کوشيدن ' مولوي گويد ٭ بيت ٭ اول اي جان
دفع شر موش کن . وانگهي در جمع گندم کوش کن ٭ و نزاري گويد ٭ بيت ٭ تا نکند درست نظر
ضايع است . سعي مي وجهد مي و کوش مي ٭ کوشا و کوشان و کوشه بمعني کوشنده ' و بپيغتيس

رو نیایي آسا * کوربا و کوروا (بفتحتین) آشی که دران کدر کنند و بتاري کدریه گویند * کوردین و کوردي بالضم جامهٔ پشمین ' و در نسخهٔ سروري بکاف فارسي بمعنی گلیم اورده ' خاقاني گوید * بیت * حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد : سندس خضر از پلاس عبقري از کوردین * کورش (بفتح کاف) رنگ چیزے ' و بضم کاف نیز گفته اند * کورز و کورزه بالضم گیاهے است پرخار که برگ و میوه وشاخ و گل آنرا در سرکه آچار سازند * کورس (بالضم و واو مجهول و راے مفتوح) موے جعد - و چرك که آنرا کرس و کرسه نیز گویند * کورشت (بالضم و واو مجهول و راے مکسور و سکون شین معجمه) همان دودله و چالیك ' و آن دو چوب باشد یکے دراز و یکے خورد که طفلان بدان بازي کنند * کورگا (بفتح کاف و ضم واو و سکون راے مهمله و کاف دوم فارسي) نقاره باشد' و این لفظ ترکیست * کورکور (بهردو کاف مضموم و هردو واو مجهول) علیواج کمال گوید * بیت * تیرے که هرکجا که یکے پشم‌توده دید . حالي چو کورکور درو آشیان کند * کوره (بالضم و واو معروف) آتشدان آهنگر و زرگر وغیره - و حصهٔ از پنج حصهٔ ملك فارس مرادف خوره مرقوم زیراکه حکما ملك فارس را پنج حصه کرده اند کورهٔ اردشیر و کورهٔ استخر و کورهٔ داراب و کورهٔ شاپور و کورهٔ قباد - و در عربي شهرستان و ناحیه را گویند کور (بضم کاف و فتح واو) جمع آن چنانکه گذشت * کوری (بالضم و واو مجهول) غله ایست مانند چینه که میخورند خسرو گوید * مثنوی * چه مانم از پۓ شاماخ و کوري : زشور خاکیان در خاك‌شوري * نخواهم گندم سلطان صابع : بکوري گردم از دو دیده قانع * کوزسب (بالضم و واو مجهول و کسر راے معجمه و سکون سین مهمله و باے موحده در آخر) دام پادشاهے است * کوزر (بضم کاف و فتح راے معجمه) خوشهٔ گندم که بعد از پاك کردن غله خورد نشده باشد و آنرا بار دیگر بکوبند' و کمه (بفتحتین) نیز گویند' و بعربي قصاله و قصامه خوانند * کوز بالضم پشت خمیده - و خمیده‌پشت و براے فارسي نیز آمده - و (بکسر کاف و واو ساکن و راے عجمي در آخر) میوهٔ سرخ‌رنگ که نهال آن از زمین شوره روید و اردف نیز گویند - و در نسخهٔ سروري (بکسرتین) بمعنی آلوے کوهي گفته * کوژد و کوژده (بالضم و واو مجهول و ژاے فارسي مفتوح) صمغے است از درخت پرخار که بتازي آن درخت را شائك و صمغ را انزروت خوانند * کوژنوك (بالضم و واو معروف) پرهٔ کلید زیراکه نوکش کج است * کوژه (بالضم و راے فارسي مفتوح) خر

---

(۱) حقیقت در همه نسخ لیکن بدیگر فرهنگهاے موجود یافت نشده الا کواش بمعنی گونه و صفت کمامر ۶

الاستعارات

گنج الهي قرآن - و قناعت را نیز گویند ٭ گنبد ازرق و گنبد آفت پذیر و گنبد حراق رنگ و گنبد حضرا و گنبد صوفي لباس و گنبد طاقدیس و گنبد مقرنس و گنبد تیزرو و گنبد خانستان و گنبد دودگشت و گنبد دولاب رنگ و گنبد دولابي و گنبد شگرف و گنبد گیتي نوارد و گنبد نارنج رنگ و گنبد نیلوفري یعنی آسمان ٭ گنبد مایل یعنی ملک چارم خاقانی گوید ٭ ع ٭ ای ز سریر ررت گنبد مایل حقیر ٭ گنبد آب یعنی حباب ٭ گنبد چارمد یعنی دنیا نظامی گوید ٭ ع ٭ برون جست ار گنبد چارمد ٭ گنج خاکي یعنی آدم و فرزندان او ٭ گنده پیر کابلي پیر زال ساحره که کنایت از دنیا باشد ٭ گنگ ده زبان یعنی سوسن ٭ گنده مغزي تکبر و گفتن سخنان متکبرانه سعدی گوید ٭ بیت ٭ اگر میرود در پی این سخن بدین گفتگو گنده مغزی مکن ٭ کم گوش (بضم کاف تازی) یعنی کم شنو سعدی گوید ٭ بیت ٭ پریشیده عقل و پراگنده گوش ز قول نصیحت گران کندگوش ٭ کند و کوب یعنی اضطراب و بیقراری ٭ کمگر کمدن ازرے بیحاصل پر تعب و مشقت کردن ٭

الکاف التازي مع الواو

کو بالفتح زیرك و عاقل ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ کو نبود آنکه دین پرستد شرکر دین که کند مگر که جاهل و کودن ٭ و بالضم بمعني کجا - و سرگذر و در جاده ٭ کواده بالفتح چوب زیرین دار که فرودین نیز گویند ضد بلندین ٭ کواد بالضم پادشاه معروف که قباد معرب آنست چنانکه در تاریخ گزیده گفته ٭ کوار بالفتح سبدے که دران میوه کنند مرادف کواره که مرقوم شود و بضم نیز گفته‌اند - و بضم قصبه ایست از مضافات شیراز - و ابرے که شبهاے تابستان باشد ٭ کواره بالفتح سبد دراز که بر پشت گیرند و بر پشت اسب و استر نیز بار کنند ٭ و بشیرازی لوده و بتازي درجله خوانند٬ سید احمد مشهدی گوید ٭ بیت ٭ ای پیرهنت کوارۀ گل روے تو گل سر کوارۀ و حے ۶ زنبور عسل٬ لیکن در عربی بتشدید واو گفته٬ رودي شارستانی گوید ٭ بیت ٭ آن رخ پرنشان تازه ببین : گر ندیده کوارۀ زنبور ٭ و ابرے که شبهاے تابستان بر روے شوا بدید آید - و بالضم ..رف ..ت ..ن ..ید حرف ..ی

برسرخود : زین سدس گشته هرسه حرمش گنگ ٥ و نام کوهیست فردوسی گوید * بیت * یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ : اگر با سلاح اندر آید بجنگ ٥ و نام بادی است که بسبب سودا در تن مردم پدید آید و بدالتجهة بن موی حاریدن گیرد تا موی را بریکاند آرام نباشد سوزنی گوید * بیت * تا برکند حسود تو سبلت بدست خویش • در سدات حسود تو افتاد باد گنگ ٥ و نام شهریست شرقی خطا که همیشه روز و شب درانجا برابر است و هوا در غایت اعتدال و گنگ دز نیز خوانند مختاری گوید * بیت * تا سپهریست زمین را به بهار اندر باغ : تا بهاریست چمن را بتران اندر گنگ ٥ و نیز نیکو و زیبا فردوسی گوید * بیت * بهرگونه بوی و بهرگونه رنگ : نگوتو بیارای آن شنگ گنگ ٥ و بالضم معروف که بتازی أبکم گویند و لوله از سفال که بجهت آب سازند • لیکن بعضی از معانی یعنی نیکو و چین و کوه گنگ راجع بهمان معنی شهر شرقی خطا میشود ٥ گمگار (بالضم و کاف دوم بغیر عجمی) ماری که پوست افکنده باشد شهاب قدس عبدالرحمن گوید * بیت * از گفتن نیک و ز نکوئی • کملک است و نرینه شیپو کمکار ٥ گنگ بهشت و گنگ دز همان گنگ مذکور که بتازی قبة الارض گویند روز و شب آنجا برابر است و بهشت گنگ نیز می نامند نظامی گوید * بیت * درآمد دران شهر مینوسرشت که ترکانش خوانند گنگ بهشت ٥ و بعضی گفته‌اند نام قلعه ایست که ضحاک در شهر بابل ساخت و بابل از سبعه بدایس عربست بر کنار فرات جانب شرقی و همیشه پای تخت پادشاهان بوده و اکنون خرابست و ازان قلعه جز تلی بجا نماند و از توابع حله است و بر سر آن تل چاهیست عمیق گویند که هاروت و ماروت درینجا محبوس اند ٥ گمک دژهخت و گمک دژهوخت و گمک دژهوج (بالفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول و حای ساکن) بیت المقدس که بزبان سریانی ایلیا خوانند فردوسی گوید * مثنوی * بتیغی رسیده سر جنگجوی . به بیت المقدس نهادند روی ٥ چو بر پهلوانی زبان راندند . همی گمک درهوختش خوانده اند ٥ گمگل (بفتح هردو کاف فارسی) شرل و ظرافت مولوی گوید * بیت * منتظر میباش چون مه نورگیر ترک کن این گمگل و نظاره را ٥ و دزاری گوید * بیت * باده میخوردیم و گمگل میزدیم • زاول شب تا بوقت صبحدم ٥ گمگلاج بالضم کسی که زبانش گرفتگی داشته باشد و بتازی الکن گویند ٥

قیمتی است و شکمشان پر از نار و سیب و بهی زرین کرده و درون میوها پر از در خوشاب ساخته و در پیشانی گاومیشها نام جمشید کنده‌اند و در اطراف گاومیشها از جانوران چرنده و پرنده مانند شیر و گور و تذرو و طاوس زرین که چشمها و سینهایشان از لعل و مروارید بوده ساخته‌اند بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستحقان قسمت کنند - و نام نواییست از نواهای باربد (۱) ○ گنج حضرا نام گنج ششم از گنجهای هشتگانهٔ پرویز (۲) ○ گنج عروس گنج اول از گنجهای پرویز ○ گنج فریدون نام نواییست ○ گنج شادآورد نام گنج هفتم از گنجهای پرویز ○ گنجور و گنجور خزانه‌دار ○ گنجه بالفتح نام شهریست، و بمعنی خر دم‌بریده بکاف تازی است و جیم فارسی چنانکه گذشت ○ گند بالفتح معروف - و بالضم خصیه ○ گند بیدستر و گند ویدستر یعنی خصیهٔ سگ بحری که بیدستر گویند، و جند بیدستر معرب آن ○ گندا چیزی گنده که از آن بوی ناخوش آید ○ گندژ بالفتح یعنی گنگ دژ که بعد ازین مرقوم شود ○ گندش و گندک کوگرد، ظاهرا هندیست ○ گندگیا بالفتح نام گیاهیست که آنرا خرس‌گیا گویند و شرح آن گذشت ○ گندنا معروف که بعربی کراث گویند ○ گندمه بالضم زخ باشد که بعربی ثؤلول و بهندی مسه گویند ○ گنده بالضم معروف - و کوفتهٔ که مدور و بزرگ ساخته درمیان آتش اندازند بسحاق گوید ○ بیت ○ من نگویم صفت گندهٔ پرداروی گرم تا نگویند مرا مدعیان کوفته‌خواره ○ و گندچی تصغیر آن یعنی گندهٔ کوچک احمد اطعمه گوید ○ بیت ○ تا که بود گندچی امرو امروترش ○ تا که بود چاقچی شاهد شیرین‌دهن ○ گنده‌پیر پیرزنی که بغایت سالخورده باشد ○ گنگ بالفتح بتکدهٔ از بتکدهای چین ازرقی گوید ○ بیت ○ زمین ز داد صبا شد نگارخانهٔ چین چمن ز میغ هوا شد بهارخانهٔ گنگ ○ و نجیب جرباذقانی گوید ○ بیت ○ رخش که داد بگلزار میرید بیرنگ . نگارخانهٔ چین است و نقش‌خانهٔ گنگ ○ و رودخانهٔ عظیم در ممالک هند که منبع آن کوههای سوالک است و از ملک هند و بنگاله گذشته بعمان میرود - و بمعنی خمیده - و خمیدگی که در پشت پیدا شود - و مرد خمیده‌پشت، سجزی گوید ○ بیت ○ اگر دلی تو ز چرخ متکا سازد . ز بار قدر تو در خط محور افتد گنگ ○ و مسعود گوید ○ بیت ○ ز مدتی است

---

(۱) و در دو نسخه این زیادتست - و نیز پوست گاوی که بنی سرائیل پر از زر کرده بصاحب گاو داده بودند وقصهٔ آن مشهور است ۱۱ (۲) گنجهای خسرو پرویز بقول صاحب فرهنگ رشیدی و برهان قاطع و بهار عجم هفتست، و بقول سروری و برهان و صاحب سراج هشت و هشتم بقول برهان گنج باد.

الکاف الفارسي مع النون

گنبد و گنبده معروف- و غنچهٔ گل خاقاني گوید * ع * اجل چو گنبد گل برشکافدت عمدا * وله ع * گنبد نیلوفري گنبدهٔ گل شود * و نوعي از آئین‌بندي که بطریق گنبد سازند، و کوبله نیز گویند و بتازي قبه خوانند، فردوسي گوید * بیت * همه راه و بیراه گنبد زده : جهان شد چو دیبا برز آژده * و در فرهنگ بمعني جستن آورده - اما چنین مسموع شده که نوعیست از جستن که طاق بست نیز گویند نه مطلق جستن خسرو گوید * ع * بیك گنبد رسیدم بر نهم بام * و معزي گوید * ع * چو گنبد زند گنبد اخضر است * و بمعني پیاله نیز آورده * گنج و گنجا بالضم گنجایش مولوي گوید * بیت * بس تنگ خوشم که در فراخي : هر مسخره را ره است و گنجا ست * و انوري گوید * بیت * زانکه گر آلاے او را گنج بودے در عدد : نیستے جذر اصم را عیب گنگي و کري * و گنجاید یعني بگنجاند شاعر گوید * بیت * ز مشتاقان خود روزے که لطفش یاد فرماید : چه باشد نام درویشے اگر در نامه گنجاید * گنجار و گنجاره و گنجر و گنجره بالفتح همان غنجاره و غنجره یعني گلگونهٔ زنان * گنج افراسیاب گنج چهارم از جملهٔ هفت گنج پرویز، و آن گنج در اصل افراسیاب جائے نهاده بود * گنج باد و گنج بادآور و گنج بادآورد نام گنج دوم از هفت گنج پرویز، چه قیصر روم از بیم پرویز خزاین آبا و اجداد خود بکشتیها درآورد که جائے برد اتفاقا باد و طوفان عظیم شد و کشتیها را بجائے که خسرو پرویز بود انداخت - و نام نوائیست از نواهاے باربد * گنج دار نام نوائیست از موسیقي * گنج دیبه نام سیوم گنج‌است از هفت گنج پرویز * گنج دیوار بست نام گنجے که زیر دیوار بود و آن دیوار نزدیك افتادن شد حضرت خضر آنرا راست کرد * گنج روان نام گنج قارون * گنج سوخته گنج پنجم از هفت گنج پرویز و معني ترکیبي آن گنج سنجیده چه سخته و سوخته بمعني سنجیده آمده - و نام نوائیست از نواهاے باربد * گنج شایگان نام گنجے است، و شرح آن در لغت شایگان گذشت * گنج گاو و گنج گاوان و گنج گاومیش گنجے از گنجهاے جمشید که در زمان بهرام‌گور ظاهر شد و شرح این اجمال آنکه دهقانے کشت را آب میداد ناگاه سوراخے پیدا شد آب دران نشیب رفته و آوازے سهمگین بگوش مي‌آمد رفته به بهرام گفت فرمود که آن زمین را بکنند عمارت عالي که ارتفاع آن شصت گز بود پیدا شد موبد آمده به بهرام عرض نمود که بدان خانه دو گاومیش زرین است که چشم آنها از یاقوت

یعني کنگاش بعربي مشورت گویند ٭ کنگر (بفتح کاف اول و دوم عجمي) گیاهٔ معروف که در پایهاے کوه روید و کنارهاے آن خارناک بود و آنرا با ماست آمیخته خورند و کنگرماست گویند بعضے گویند ٭ بیت ٭ کنگر چو برآورد سر از زیر زمیں گفت: خرما نتوان خورد ازیں خار که کشتیم ٭ و (بضم هردو کاف) قسمے از گدایاں که شاخشانه نیز گویند زیراکه شاخ گوسفند بدستے و شانهٔ گوسفند بر دست دیگر گیرند و بر در خانهٔ مردم و پیش دکاں ایستاده آں شانه را بداں شاخ زنند چنانکه ازاں آوازے ظاهر شود که مردمان چیزے دهند و اگر اهمالے شود کارد کشیده اعضاے خود ببرند و اغلب کارد بدست پسراں امرد خود دهند که ایں کار کنند تا صاحب خانه و دکاں لاعلاج شده چیزے بایشاں بدهند ٬ و اکنوں کسے را که از کسے حاجتے خواهد و میسر نگردد و گوید که اگر حاجت من بر نیاری خود را خواهم کشت بطریق تمثیل گویند که شاخ و شانه میکند ٬ حافظ گوید ٭ بیت ٭ کاش حافظ پسر امرد کنگر بودے: تا ز دینار و درم کیسهٔ او پر بودے ٭ و بمعني چغد که بعربي بوم گویند نیز آمده اس یمیں گوید ٭ قطعه ٭ وسط کارها نگه میدار. نه ضعیفي و نه تهور کن ٭ نه چو طاؤس مجلس آرا شو. نه بویران وطن چو کنگر کن ٭ و در فرهنگ بمعني شاخ بوریسته - و بمعني بیخیا نیز آمده - و بمعني کنگرهٔ معروف است - و (بکسر هردو کاف) نام سازیست که آنرا کنگرهٔ و کنگری نیز گویند و اکثر اهل هند نوازند پوربها گویند ٭ بیت ٭ چوں چنگ زخم خوردهٔ هرلولیم بدي: هرچند دوئیست میزند اکنوں چو کنگره ٭ و شیخ زوربهاں گوید ٭ بیت ٭ رگ جانم چو کنگر مي‌نوازد ٬ نه ظاهر بلکه در سر مي‌نوازد ٭ کمو بوزن و معني کنب ٬ و کدودان و کدودانه تخم آں که شاهدانه نیز گویند ٭ کمور همان کندو رودکي گوید ٭ بیت ٭ از تو دارم هرچه درخانهٔ خنور: ور تو دارم نیز غله در کمور ٭ و بمعني رعد نیز آمده حکیم علیع مرقدي گوید ٭ بیت ٭ بلرزید صحرا و کوه از کمور تو گفتي که برق آتشے زد بطور ٭ کموزه پنبهٔ نرم ٭ کمون بالضم مخفف اکنوں - و بالفتح بمعني کندو علیع مرقدي گوید ٭ بیت ٭ نیست مارا مشت گندم در کموں: بار دیدارے نکیسه اندروں ٭ کمن (بفتحتیں) بیلے که سر آں کج باشد و برزگراں دارند عجري گوید ٭ ع ٭ بے غداے شیار و زرع کنند ٭ و ظاهرا کلند است که چنیں خوانده اند ٭ کن بالضم مخفف کهن - و امر بکارے - و بالکسر تخیه که آنرا کله نیز گویند ٭ کنیز و کنیزک معروف - و در فرهنگ بمعني دختر بکر گفته فردوسي گوید ٭ بیت ٭ کنیزک بدو گفت کز راه داد. مدم دختر مهرک نوش زاد ٭

حرما * کُنِشْت (بالضم و کسر نون و فتح آن و سکون شین معجمه و مهمله) آتشکده مولوي گوید * بیت * توئي معبود در کعبه و کنستم : توئي مقصود در بالا و پستم * کَنَشْتو (بفتحتین وضم تا) گیاهے است که از بیخ آن جامه شویند و اشنان گویند ، و بعربي مخلب؟ خوانند بالفتح ، و کنشتوك نیز گویند ، بحري گوید * بیت * تو خوش بنشین که اعداے تو شستند : ز ملکت دل بصابون و کنشتو * کنش و کُنِش (بالضم و کسر نون) کردار چنانکه گویند بدکنش یعني بدکردار * کنشا[1] (بالضم و کسر نون) تیرك زدن اعضا بسبب دردمندي * کنشو (بفتح کاف و سکون نون و ضم شین) غورهٔ انگور ، و کنشتو نیز آمده (بفتحتین و سکون شین) * کنغال و کنغاله بالکسر امردباز و غلامباره ، در اصل کنگ غال بود یعني امرد را مي غلطاند ، و کنغالگي غلامبارگي و شاهدبازي ، بحري گوید * بیت * احتساب بغاد او برداشت : از جهان رسم کنگ و کنغاله * و له بیت * ز احتساب بغادت موفق است و امام . کسے که بود ازین پیش فاسق و کنغال * و فخر گرگاني گوید * مثنوي * کنون کان ماه را ایزد بمن داد . نخواهم کو بود در ماه‌آباد * که آنجا پیر و برنا شادخوارند : همه کنغالگي را جان سپارند * و کنغال بمعني قحبه و کنغالگي بمعني خواستکاري غلط است * کنف همان کنب یعني ریسمان بن * کنعلیل[2] (بوزن زنجبیل) ریش دراز * کنك (بکسر کاف و فتح نون) گردکانے که مغز از آن بدشواري برآید ، و در نسخهٔ سروري بفتح کاف گفته ، بسحاق گوید * بیت * با نان و پنیر خود قناعت مي کن : تا بازرهي ز جور کردوے کنك * کنگ (بالکسر و سکون نون و کاف فارسي در آخر) امرد قوي‌جثه و زبان‌آور و بیحیا سعدي گوید * بیت * که گریبانم بگیرد قحبهٔ , کاه کنگے بشکند دندان من * و انوري گوید * بیت * قاضي تو اگر پند برادر بپذیري : گیزي ز طلب کردن این کنگ کناره * و بالضم مرد قوي‌هیکل - و خوشهٔ خرما ، فردوسي گوید * بیت * همه کنگ مردان چو شیر یله . ابا طوق زرین و مشکین کله * و بالفتح بال ، و آن از آدمي از سرانگشتان تا دوش و از مرغان جناح و از درختان شاخ ، شاعر گوید * بیت * آن خسیس از نهایت خست : کنگ گنجشککے بکس ندهد * و ازین بیت شاه داعي معني قسم و نوع ظاهر میشود * بیت * وضو و ذکر و دگر گفت خلوت و صومست : بصمت و نفي خواطر تمام شد شش کنگ * کنگاج

---

(۱) چنین ست در همه نسخ لیکن در فرهنگ و برهان و سراج کنشك (بوزن سرشك) آمده (۲) در قاموس گفته رجل کنعلیل اللحیة ضخمها و لحیة کنعلیلة ضخمة ، پس ظاهر شد که عربیست ||

که دران کندر بلند نشین : که دریں بوستان نظر بکشاے ○ کندش (بالضم و کسر دال) شمال پندش
مرقوم یعني غلولهٔ پنبهٔ برده - و در سامي چونك اشنان که خمیرهٔ شکر آن سفید کنند ، و کندش پیچ
آنچه بدامان پنبهٔ رده بران بپیچند ○ کندلان بالضم خیمهٔ بزرگ که پیش در ملوك ایستاده کنند ،
و بعضے گویند ترکیست ○ کنده‌گر بالفتح آنکه بر چوب و زر و جزآن نقش کند ، و بهندي کندن گر
گویند ، اوحدي گوید * بیت * نقش بندان کن بکنده‌گري : بر درت کردهٔ عمر خود سپري ○ کندك
(بالضم و فتح دال) نان ریزه ○ کند ومند بالفتح از قبیل توابع اند یعني خراب و ویران و کندهٔ شده
عصایري رازي گوید * بیت * که بار خورد بدو باب زنده‌پیل تو شاه : کنون رسوم دیار است و کند و مند
اطلال ○ و ناصر خسرو گوید * بیت * مادر بسیار فرزندي ولے : خوار داریشان همیشه کند ومند ○
کندو و کندوج و کندوك و کندوله (بالفتح وضم دال) ظرف بزرگ گلین که پر از غله کنند ، و بهندي
کوٹهي گویند ، مرحي گوید * بیت * اي زایران زیر تو آگنده : هم کیسهاے لاغر و هم کندو ○ و ابن
یمین گوید * بیت * گوید که خلا برد خرد هست محال : کندولهٔ من چیست ز گندم خالی ○ کندوري
و کندوره سفرهٔ بزرگ که دستارخوان گویند ابوشکور گوید * بیت * ستادهٔ دران کوے آزاده‌وار . دران
کوے افکندهٔ کندوره‌خوار ○ و مولوي گوید * ع * چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوري ○ کندواله بالضم
مرد بلند بالا و قوي‌هیکل شهاب الدین عبدالله عامي گوید * بیت * چاکرانت نکه رزم و که بزم بوند ،
کندواله چو تهمتن چو فلاطون کندا ○ و امرد قوي‌جثه که باصفهان کرتله خوانند و کنداواله (بالحاق
الف) نیز آمدهٔ ○ کنداموبه (بضم کاف و میم) موئے که چون طفل بزاید بر بدن او باشد ○ کندهٔ
بالضم چوبے که بر پاے مجرمان نهند - و مطلق چوب کندهٔ را نیز گویند - و غول بیابانی - و بالفتح
آنچه گرداگرد قلعه بکنند خندق معرب آن اسدي گوید * بیت * نه پیرامن دژ یکے کندهٔ ساحت
ز هرسوے شهرآب دروي بتاخت ○ و مرحي گوید * بیت * بگذرید از رودهاے ژرف چون موسي
ز نیل . بر شوند از کندهٔ چون شاهین بدیوار حصار ○ و بمعني مطلق گودال و حفرهٔ نیز آمدهٔ سنائي
گوید * بیت * تات گردد شتر پراکندهٔ ، برود سوے لوزهٔ و کندهٔ ○ و موضعے که زیر زمین کندهٔ باشند
در بیابان براے مسافران و بوم کند نیز گویند - و امرد قوي‌جثه زکي مکرابي گوید * بیت * اوست
قوادهٔ هرکجا در دهر کندهٔ جوب و قحبهٔ زیاست ○ کندي بالفتح نام گل سفید که در هندوي
کیوڑه گویند و بعربي کادي خوانند و کندهٔ نیز آمدهٔ ○ کنز (بفتحتین) شمال کانار و کنار یعني بن خوشهٔ

پشه - و بالضم چیزے تازه که دیدنش خوش آید ، و بالکچلک یعنی بسیار بدیع ○ کچلک (بضم
و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم) چیں و شکنج خسرو گوید ● بیت ● چو را شاں دلا هم
یافته . جاے بسا کچلک(۱) و خم یافته ○ لیکن درین بیت کچلک نیز سماع شده ○ کچیده بتنیح
کنار کشیده ○ کنخت (بفتحتین و سکون خا) جوهر شمشیر کامی گوید ● بیت ● بر جهرا عدوت
تو شمشیرے کنخت . با کهربا مرصع و در کارزار لعل ○ کند بالفتح شکر باشد قند معرب آن - و
جراحت و ریش مولوی گوید ● بیت ● بکند رحمت مطلق بلا حال تو نیوں . بکند بالده مغز بیخ
کند حجامت ○ و دهے است از دهہاے خجند در راه کاشغر که بادام خوب دران میشود کند بادام
گویند - و بزبان ماوراءالنهر مطلق شهر را گویند و کنت مرادف آنست . و بمعنی گزیر نیز آمده چنانکه
گویند ملاپی کندے زد ، سوزنی گوید ● بیت ● کی چو دو جزو تو اند گزیقلم بکشند : بر دو مشکین
کمان نقش دو بادام کند ○ و بالضم کند تیر - و پهلوان و دلاور که کنداور نیز گویند سوزنی گوید ● بیت ●
خصم را پا در رکاب تو راست اندر بکند : بس که در میدان کندی است بر خصم افکنی ○ کندا
و کنداگر و کنداور بالضم دانا و حکیم - و شجاع و پهلوان ، عبدالرزاق گوید ● بیت ● آفرین باد برین
مرکب خوشرفتارت که دل زیرك و اندیشهٔ کندا دارد ○ و مرحبی گوید ● بیت ● بصورتگری دست
مرده زمانی : بکنداوری گوے مردی ز آرز ○ و فردوسی گوید ● بیت ● براے و بتدبیر کنداوری :
چگونه ستاره به بند آوری ○ و سعدی گوید ● بیت ● به شمشیر کنداوری کند بود : که کین آوری
راحتر تند بود ○ و سنائی گوید ● بیت ● اي بترك دین بگفته از سر ترکی و خشم : دل بسان چشم
ترکاں کرده از کنداوری ○ کندر (بضم کاف و دال) صمغی است مانند مصطکی که بعربی
لبان گویند - و (بفتح کاف و دال) هر شهر عموما - و شهرے از شهرهاے خراسان خصوصا که بو نصر
کندری از انجاست ○ کندرو بالضم نام وزیر ضحاک - و همان کندر یعنی صمغ ، فردوسی گوید ● بیت ●
ورا کندرو خواندندے بنام : بکندی زدے پیش بیداد گام ○ و خاقانی گوید ● ع ● دکتیفهٔ مغز و
کندرو و گلاب ○ و مولانا مطهر گوید ● بیت ● این کندرو برنگ ندانند ز کهربا . وان زهر را به طعم
ندانند ز زنجبیل ○ کندروش (بفتح کاف و دال و ضم راے مهمله) زمین پشته پشته ○ کندز بالضم
شهریست قندز معرب آن ، و دراصل مخفف کهندژ است یعنی قلعهٔ کهنه ، رودکی گوید ● بیت ●

---

(۱) دراستقامت این لفظ بوزن این شعر تامل است ||

چیزے که از شیر و دوغ آمیخته سازند و شیراز نیز گویند ○ کم کاو[1] بالفتح داروئے است که بتازی ابوالطیب گویند ○ کم کم (بضم هردو کاف) آواز کفش و صداے درو مانند آن حاقانی گوید ● ع ● سانگ رنگل نعلش و کم کم نقاب ○ وله بیت ● کنج پروردۂ مقرند و کم و گم شدۂ لیلک : کم کم کنج سرا پردۂ بالا شوند ○ کملکان (بفتحتین و سکون لام) جوت خورد - و بمعنی بمعنی قطرۂ آب گفته اند مولوی گوید ● بیت ● میگریزی از پشه درکژدمے : میگریزی از کملکان دریمے ○ لیکن درلغت و مذلش اندکے تامل است ○ کملی (بفتح کاف و کسرلام و سکون میم) بافتۂ پشمینۂ درشت و حشن که فقرا و مردم فرومایه پوشند و در هند نیز بهمین نام خوانند و کملی نیز گویند رضی الدین گوید ● بیت ● درازکار بود گربکسوت کملی : بتاج و تخت کند میل راے پدر گدا ○ کمیچه (بالفتح و کسرمیم و یاے مجهول و جیم عجمی) کمانچه - و کرم شب تاب ○ کمین نهان شدن بقصد دشمن یا شکار، و جاے پنهان شدن را کمینگاه و بتازی قرموص خوانند، لیکن در قاموس گوید کسے که پنهان نشیند بقصد کسے آنرا کمین گویند ○ کمی نقصان - و محقف کمین بتری گوید ● بیت ● شهنشاها اگر سر میکشاید . دروے احتراز کیدت کمی را ○

الکاف الفارسی مع المیم

گمار بالضم امر از گماشتن - و بمعنی چمچمه نیز آمده ○ گماشتن کسے را بر کارے گذاشتن، و برین قیاس گماشته و گماشت ○ گمان ضد یقین، و گمانه یعنی گمان میکند فردوسی گوید ● بیت ● گمانه که ارتیغ او درجهان . بلرزند یکسر کهان و مهان ○ گمانه بالضم همان گمان فردوسی گوید ● بیت ● تودل را بسر شادمانه مدار . روانرا رده درگمانه مدار ○ وبعضی چاه کاویز که بجهت دانستن آب که چه مقدار درست میکنند و بعربی حفیر گویند، و در کاف تازی با مثال گذشت ○ گمست (بفتحتین) همان جمست مرقوم و آن سنگے است فرومایه که رنگش کبود بسرخی مایل است، و در نسخۂ سروری بفتح کاف تازی گفته ○

الاستعارات

کمان گردون و کمان فلک برج قوس - و قوس قزح ○ کمربستن آب بعنی منجمد شدن

(۱) بیست در همه نسخ لیکن در فرهنگ وبرهان وسراج کم کام بون ابدام آمده "

که از چوب سازند و دندان مثقب را بگردانند خاقانی گوید • بیت • بر مثقب نطق دزیشانه : از قوس قزح کنم کمانه ٥ و کاریزکننده - و در نسخهٔ میرزا چاپی که کاریزکنان بجهت امتحان آب در زمین فرو برند ' دقیقی گوید • بیت • چنانکه چشمه پدید آرد کمانه ز سنگ : کفت تو از دل کان زر پدید می آرد ٥ و مسعود گوید • بیت • عور ایام در میانهٔ چرخ ' گر حوادث راست تو کمانه کند ٥ و این چنین گوید • بیت • ای بس که دلم درطلب چشمهٔ نوشت . در بادیهٔ فکر فرو برده کمانه ٥ و در فرهنگ بمعنی کاریزکن بکاف تازی و بمعنی چاه بضم کاف فارسی آورده ' و حق آنست که بهردو معنی بضم کاف فارسی است چه از معنی کمان این معنی را اخذ کرده اند و بنا برای نسبت است و کاریزکن و آن چاه را هردو بنسبت بکمان است - و بمعنی پیاله - و تیر کمانچه نیز آورده ' شاعر گوید • بیت • گمان می بشراب سحاب تو آنست که چرخ پر شود از جرعهٔ کمانهٔ می ٥ و مولوی گوید • بیت • هشیار ز می نسازه باید مانند رباب بی کمانه ٥ لیکن در بیت اول ظاهرا چمانه است که کمانه خوانده اند ٥ کماهه (بالضم و فتح ها) تعویذ باشد ٥ کمای بالضم یکی از پهلوانان ایران - و نیز همان کما یعنی گل‌گندهٔ نزاری گوید • بیت • هست با خلقش نه نسبت گل چنانکه می‌بینی درچمن بوی گل کمای ٥ وله بیت • عالم مادی و باقی را بهم نسبت مکن . بوی گندن را تفاوت باشد زگل تا کمای ٥ کمایوک (بالفتح و ضم یا و واو معروف) چیزی که از پارچهای کهنه مانند گوی بالش سازند و نان را پهن کرده بر تنور بندند و ریزهٔ نیز گویند چنانچه در کما گذشت ٥ کمپیر بپای مرتوت که کنده‌پیر نیز گویند ٥ کمپیا بالکسر جامهٔ که بانواع مختلف بافته باشند ' و اصح بفتح کاف است محقق کمپیاو یعنی جواب کم دارد ' و ازینجا ظاهر شد که جای مستعمل بیواو باشد بهاینش شعرا بوی دستگاه سحر بواو اعتبار کرده جواب نویسند چنانچه بندر سورت را صورت نویسند ٥ کمر آنچه برمیان بندند و میان را نیز گویند ٥ کمردون (بفتح کاف و میم و ضم دال مهمله) قوس قزح ٥ کمرا (بالفتح و میم ساکن) جائی که چهارپایان شب دران باشند عمعق گوید • بیت • چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت . زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا ٥ و طاق بلند مانند طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امرا ازرقی گوید • بیت • گهی از گردش کیوان نه گردون سر زند کله گهی از گردش گردون بکیوان بر درد کمرا ٥ و زنار که مجوس و نصاری بر میان بندند قطران گوید • بیت • چون تو کمر جنگ ببندی ملک روم . کمرای نبرد بپرستد کمر تو ٥ کسلک (بفتحتین و سکون سین مهمله)

کم‌ردهٔ کوی قلندر شدم ٭ کما بالفتح آستین رفیده و آن لتهٔ چند که نان‌پزان مانند بالش گرد بدوزند و دست درمیانش کرده نان بر زبرش بگسترند و در تنور کنند و آستین هم بران نصب کنند تا ساعد و بازو از آتش آسیبی نرسد - و بالضم گیاهیست[1] بدبو که گل گنده گویند و بتازی کماة خوانند پوربها گوید ٭ بیت ٭ چون کما گنده است شعلی کی که تخم . برکنی از بیخ همچون کنگرش ٭ و بالکسر برباز که بسداسه نیز گویند و بضم نیز گفته‌اند ٭ کماچ (بالضم و تشدید میم و تخفیف آن) معروف - و کلیچهٔ خیمه را بمشابهت آن کماچ گویند خاقانی گوید ٭ بیت ٭ کماچ خیمه را ماند که نتوان روی کندن بدندان نیم دره ٭ کماس و کماسه بالفتح کوزهٔ پهن مدور و کوتاه گردن که تنگ نیز گویند - و در نسخهٔ سروری کاسهٔ پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند و کچکول گویند بحری گوید ٭ ع ٭ رود براه فنا در بغل گرفته کماس ٭ و ابوالعباس گوید ٭ بیت ٭ گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است . بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است ٭ و طیان گوید ٭ بیت ٭ در دست کماسه و بدرها گردیده و جمع کرده رزها ٭ و سوزنی گوید ٭ بیت ٭ امام بلخ کماسه‌خوری نکو داند . که از کماسه می اندر پیاله گرداند ٭ و نیز کماس بمعنی کم و کماسی بمعنی کمی سراج‌الدین راجی گوید ٭ بیت ٭ آب آبچشمه ز ابتدای وجود نه کماسی کند نه بفزاید ٭ کماله بالفتح کج ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ باز قوی شد بناغ دختر نرگس سست شده پای دست گشته کماله ٭ کمان بالفتح معروف - و برج قوس ٭ کمانچوله (بضم جیم و واو مجهول) قربان باشد که کمان دران کنند فرخی گوید ٭ بیت ٭ زبهر جنگ دشمن دست با برده بره گردد غلامان ترا هرمان کمان اندر کمانچوله ٭ کمانچه نام سازیست معروف - و کمان کوچک - و نیز کمان‌شکلی که بر بالای فرامین سلاطین کشند و آنرا کمانچهٔ طغرا نامند ٭ عمید لومکی گوید ٭ بیت ٭ کلک تو در کمانچهٔ ابروی بدسگال : ناوک‌زن است چون بسر روزن آفتاب ٭ وله بیت ٭ هلال عید برآمد ز طارم خضرا چو بر مثال سلاطین کمانچهٔ طغرا ٭ کمان رستم و کمان سام و کمان شیطان و کمان رنگین قوس قزح باشد ٭ کمان زنبوری تفنگ باشد و بتازی بندوق گویند فردوسی گوید ٭ بیت ٭ گرفتند گردان ایران زمین کمانهای زنبوری چرخ‌کین ٭ کمان گروهه و کمان گرهه و کمان مهره و کمان گلوله کمانی که بآن گلولهٔ گلین اندازند ٭ کمان‌گیر لقب آرش که از آمل تیر بمرو انداخته بود در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب ٭ کمانه بفتح کمانی

(۱) بدینمعنی کمء و کماة چون عربیست ظاهرا کما نیز عربی باشد باندک تصرف زبانمان !!

خوانند * گل نبشته یعنی گل مختوم که از جملهٔ تریاق زهرهاست ، و این نام برائے آن کرده اند که زود مهر کرده میشود از عایت لطافت و نرمی و بعضے گفته اند ازان جا که می آرند مهر کرده می آرند * گلیگر و گلگر یعنی گلکار اخسیکتی گوید * ع * چو آفتاب و مهش صد گلیگر و مزدور * گلیون (بالفتح و ضم یا) نوعے از قماش که رنگ رنگ نماید و انگلیون و بوقلموں نیز گویند ، و اصح انگلیون است و یونانی است ، و ظاهرا الف و نون را جدا خوانده اند و کلمه گلیون پنداشته اند * گلیز بالفتح لعابے که از دهان رود سراج الدین راجی گوید * ع * عرق گشته تا نگردن در گلیز *

الاستعارات

کلاغ گرفتن تمسخر کردن و استهزا نمودن شاه طاهر گوید * ع * زاغ گیرد همه بر بلبل شوریده کلاغ * کلاه انداختن و کلاه برانداختن و کله انداختن و کله برانداختن شوق کردن - و شاد شدن ، خسرو گوید * ع * دیدن او را کله انداخت ماه * کلاه زمین آسمان - و آفتاب - و سماروغ که از زمین نمناک روید * کلاه زنگله یعنی تختهٔ کلاه مهمی گوید * بیت * کلاه زنگلهٔ مهر بر سر صبح است : بعهد خواجه مگر آب کرده است بشیر * کلاه شکستن کج کردن گوشهٔ کلاه * کلاه نهادن عجز و زبونی - و سجده کردن و سر نهادن * کلوخ انداز سیر آخر شعبان که برغندان گویند * کلوخ بر لب زدن از کرده خود را دور گرفتن مولوی گوید * ع * صد جام برکشیدی و بر لب زدی کلوخ * کله نیلوفری یعنی فلک * کلیچهٔ سیم یعنی ماه چهاردهم * کلید بهشت یعنی کلمهٔ شهادت * گل صدبرگ آسمان یعنی آفتاب * گل کردن یعنی ظاهر شدن ظهوری گوید * ع * عاقبت راز بلبلان گل کرد * گلین گوے یعنی کرهٔ خاک * کله دخانی یعنی آسمان * کلیم دست یعنی مبارک دست * گل حجر یعنی آتش * گل زرد فلک یعنی آفتاب * گلشن قدسی یعنی عالم جبروت - و ملکوت * گل نشاط یعنی شراب *

الکاف التازي مع المیم

کم بالضم شهر معروف که معرب آن قم است و کمب نیز گویند - و بالفتح اندک ضد بسیار - و ناقص - و نادر - و ترک چیزے گویند کم او گیر یعنی ترک او گیر ، و کمزن یعنی بیدولت و مدبر که گویا از طالع بد نقش کم میزند و همچنین کم زده نظامی گوید * بیت * طالع بد بود بداختر شدم -

مولوی گوید * بیت * خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی ۰ بباغ عقل درآمد برسم گل‌کوبی ۰ گل‌کوزه
یعنی گل نسرین که گل مشکی نیز گویند و بهندی سیوتی خوانند خسرو گوید * بیت * در گل
کوزه بنگر تا باد را در کوزه کرد : یاسمن آن دیدهٔ بیرحم خنده دندان کرد بار ۰ گلگچه (بالضم و فتح
کاف عجمی و جیم تازی) آداب و رسوم که در زمان ولادت و عقیقه و گاهواره بطریق سنّت و عرف
بفعل آرند ۰ گلگل (بفتح هردو کاف) نوعی از لیمون مقدار نارنج که چنان ترش بود که سوزنی دران
خلانند و نگذارند بعد از اندک زمانی سوزن گداخته شود - و (بضم هردو کاف) صمغیست که آنرا
مقل گویند و به گوگل اشتهار یافته ۰ گل‌گندم بالکسر گیاهیست که در نظر چنان نماید که پنج شش
دانهٔ گندم دران چسپیده است و گورگندم نیز گویند ؛ اما مسموع چنانست که از قسم نباتات نیست
بلکه از ارضیات است و درمیان او چیزی بشکل گندم میباشد و مسمن و مدهی است و اگر یک دو
رطل آنرا با ده رطل آب و عسل ممزوج کنند فی‌الفور شراب مسکر شود ؛ خورجندم معرب آنست ۰
گل‌گنده گیاهیست بغایت بدبو که کما نیز گویند ۰ گلگز (بضم کاف اول و فتح دوم) سرخ کم رنگ
شبیه بگل گز خسرو گوید * بیت * چتر دگر گلگز و گلگون چو زر ؛ چوب وی اکسون فلک کرده گز ۰
گلمر بالضم گلی است بغایت خوشبو - و نوعی از پیکان خسرو گوید * ع * بوستان شیرمردان برگ بید
و گلمر است ۰ گلمده (بضم اول و فتح لام) زن بدفعل مسعود گوید * ع * با یکی قحبهٔ گلمدهٔ گست ۰
گل‌انگبین گل که با انگبین آمیزند چنانکه گلقند گل که با قند آمیزند ۰ گلوز (بکسر اول و فتح لام)
بندق باشد جلوز (بکسر جیم و تشدید لام) معرب آن - و بعضی (بفتح کاف و ضم لام) بمعنی چلغوزه -
و بعضی بمعنی بادام کوهی آورده اند ؛ و اول اصح است ۰ گله (بفتح کاف و تشدید لام و تخفیف آن)
گلهٔ اسپ و اشتر - و بالکسر شکوه - و بالضم زلف و موی پیچیده و بعضی بدینمعنی بکاف تازی
آورده اند - و بمعنی عورهٔ پنبه نیز گفته‌اند . و در فرهنگ (بکسر کاف) دانهٔ انگور که از خوشه جدا
شود - و راهی که درمیان دو کوه واقع باشد و درغاله نیز گویند ۰ گله‌دوست (بفتحتین) سرمه میرزوقی
گویند * بیت * سرمه گر باشدت وگر گله‌دوست ؛ حق شفا میدهد مکن گله دوست ۰ اما ازین بیت
ظاهر میشود که غیر سرمه است ۰ گلمالک بالضم باروی قلعه - و در کشف اللغات گلدانک باروی در
گفته ؛ و ظاهرا که این لفظ باروی دژ است یعنی قلعه به باروی برجدیچه کمال برده به بستنه ۰
گله‌موش بالضم نیز مثلث ۰ گلیچه (بالضم و کسر لام و یای معروف) خشتی گلو به تازی موی

وکلیچ چنگال بیار * گلزار معروف - و نام لحنی است از موسیقی زراتشت بهرام گوید * بیت *
خروشان بلبلان در صحن گلزار . بوقت صبحدم بر لحن گلزار * و بالکسر جاے گل * گل‌زریون (بالضم
و فتح راے معجمه و تشدید راے مهمله) شهریست آنطرف شهر چاچ - و رودخانه ایست که این
شهر بنام آن رودخانه موسوم شده فردوسی گوید * بیت * سپهدار با لشکر و گنج و تاج : بگل‌زریون زان
سوے شهر چاچ * وله بیت * ازان پس رهیتال و ترک و ختن : بگل‌زریون برشدند انجمن * وله بیت *
بدے نام آن رود گل‌زریون . که بد در بهاران چو دریاے خون * گلست (بفتحتین و سین مهملهٔ
ساکن) مست خراب که آنرا خرست و گرست خوانند و بتازی طافح گویند * گلستو (بضمتین)
گلستان ' و بدینمعنی است گلشن * گلشاه و گلشه بالضم نام معشوقهٔ ورقه سوربی گوید * ع * بتو
دلشاد شود همچو بگلشه ورقه * و مولوی گوید * ع * ورقه بگلشاه من ویسه برامین من * و بالکسر
نام کیومرث که اول پادشاهان بود زیراکه در زمان او بغیر از آب و خاک چیزے نبود که متصرف و
متملک شود و نیز اول کسے است که بر زمین پادشاه شد ' و گروهے از عجم گویند که کیومرث آدم است
و چون او و جفت او که پارسیان بلده خوانند و عرب حوا از گل آفریده شدند او را بگلشاه موسوم کردند *
گلشهر بالضم نام زن پیران ویسه * گلغر بالضم همان کرک و کلک یعنی پشم نرم که از بن موے بز
بشانه برآرند - و بالکسر گلکار * گلغنده و گلغونده (بالضم و فتح غین در اول و ضم در ثانی و واو
موقوف) پنبهٔ زده که غلوله سازند و پغنده نیز گویند - و چون کسے سست و کاهل شود گویند گلغنده
شده است * گلغونه یعنی گلگونه * گلغیچه همان غلغلیچ و گلغوچه نیز گویند * گلفهشنگ (بالضم
و فتح فا و شین و سکون ها و نون) آبے که در فرو ریختن از بلندی چون ناودان و مانند آن یخ شده
باشد و دنگداله نیز گویند فرلاوی گوید * بیت * آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای عجب . همچنان
چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته * و گلفهشگ (بحذف نون) نیز گفته اند * گلک (بضم اول و فتح
لام) بستر فصاد - و سخنے که از روے طعنه و سرزنش و کنایه گویند سوربی گوید * بیت * گر پیش
گل کشم کله مشکبوے تو : بر من گلک مزن که بیندیشم از گلک * و در فرهنگ نوعے از صمغ که
رنگ آن بسرخی گراید و از دوتهٔ خارے که حهودانه گویند حاصل شود' لیکن در کاف تازی نیز بهمین
معنی گذشت * گلکوبی بالضم سیرے که در اول بهار کنند و آنچنان بود که مقدم بر جمیع گلها
گل زرد بشکفد و مردم در باغها رفته جشن کنند و گل زرد بسیار چینند و در حوض و جوے آب ریزند

پرند و در شربت اندازند و در نهایت لذت و غایت نزاکت بود سیاق گوید * بیت * خوش‌نویسان
قطایف با قلمهاے شکر. جمله عاجز گشته اند از خط تعلیق گلاج ۰ و لادرا نیز گویند ۰ گلاگونه بالضم
یعنی گلگونه که زنان بر روے مالند ۰ گلاله زلف و موے پیچیده - و در فرهنگ بمعني پیراهن نیز
آورده ' لیکن اصح بدینمعني علاله (بکسر عین معجمه) است و عربیست ' و در نسخهٔ سروری و بعضے
نسخ دیگر کلاله (بکاف تازی) آورده ۰ گلان بالضم قسمے از نان میده که بمقدار برگ بعرا سازند چون در
زعی بریان کنند بادے دران افتد و دوپوسته شود بعد ازان در شیرهٔ اندازند شیره را جذب کند و بغایت
لذیذ شود سوزني گوید * بیت * زہ احباب تو طري است چو گل خوش و شیرین‌تر از گلان و گلاج ۰
و بمعني افسانده نیز آمده ' و گلاندن و گلانیدن یعني افشاندن ' زراتشت بهرام گوید * بیت * سحرگه
باد برگ گل گلانست ز درد آن فغان بلبلانست ۰ گلاه بالفتح هرچیز سیاه - و شیخ زین‌الدین
علي گلاه ازینجهة باین لقب ملقب گشت که یکے از اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین بود
چون خبر شهادت آن حضرت شنید سیاه‌پوش شد بعد ازان فرزندان او سیاه مي پوشیدند ' و بعضے
گفته اند که شیخ وقتے از اعتکاف برآمده بود شیخے که از کُمَّل اولیاے آن عصر بود تحفهٔ ایشان از پارچهٔ
پشمینهٔ سیاه جبه دوخته فرستاد و شیخ آنرا مبارک دانسته پوشید و تا در حیات بود لباسش سیاه بود
بعد ازان مریدان و اولاد اقتدا باو نموده سیاه مي‌پوشیدند ۰ گلبن درخت گل چون انارین و خوش ۰
گلبانگ و گلبانگ بالضم آواز بلند که نقارچیان و شاطران و قلندران هنگام نواختن کوس و زدن شلدگ
و بجز آن برکشند خاقاني گوید * بیت * شاعر مُلکم جواد کز دهن کوس نعرهٔ گدام وقت بام برآمد ۰
گلبت (بالفتح و باے مفتوح) کشتي بزرگ ' جالبت معرب آن ۰ گلپگان (بضم کاف و کسر جیم)
درختے است - و نوعے از مصنوعات آتش‌بازان ۰ گل‌پایگان بالکسر شهریست معروف ' جربادقان
معرب آن ' و در فرهنگ بضم کاف گفته ۰ گل پارسی گلیست بغایت سرخ گلرنگ ' و صد برگ ،
گلنار پارسي نیز گویند ' کمال گوید * ع * زن پارسا چون گل پارسي ۰ گل پیاده گلے که بوته داشته
باشد نه درخت مثل گل نرگس و گل لاله و گل سوسن خسرو گوید * ع * دمید از خاک گلهاے
پیاده ۰ گلریز پارچهٔ که گلهاے سرخ دران باشد محمد عصار گوید * ع * قباے اطلس گلریز ۰
وجامي گوید * ع * کند شق شقهٔ گلریز خارا ۰ گلیچ (بالضم و فتح جیم و جیم فارسي در آخر
و بعضے بفتح لام و سکون جیم خوانده اند) گلولهٔ چشمان و زولهٔ آرد سیاق گوید * ع * شد برده تنور

روستائي و دهي چنانکه در لغت خوه؟ و در لغت کل گذشت سخائي گويد * ع * شهري و کلي تونيي و مائيم * و بمعني دف که بتازي عربانه گويند مرحي گويد * ع * پاے ميکوبم چون کيان بر ناے و کلي * و قسمے از ماهي ريزه که مهي است و بتازي سمك رصراصي گويند يعني در آبهاے سنگريزه دار ميباشد که رصراص سنگ‌ريزه است - و در نسخهٔ سروري مرض معروف که آنرا جذام خوانند - و (بفتح کاف) کچلي * کليا بالکسر اشجار' قليا معرب آن * کلياس بالکسر درخانه - و طهارت‌خانهٔ که بربام راست کنند و بتازي کرياس خوانند * کلياوه بالفتح بمعني کاليوه مرقوم مولوي گويد * ع * هين زهره را کلياوه کن زين نغمهاے خانفرا * اما درين بيت کاليوه نيز ميتوان خواند * کليچ (بفتح کاف و کسر لام) چرك اندام - و معجب و خودستا و بهردو معني مرادف کاچ مرقوم - و بالضم کليچهٔ درزگ ابوالعلاء گنجه گويد * بيت * کريمے که بر سفرهٔ عام دارد کليچ از مه و از کواکب کليچه * و (بالکسر و ياے مجهول) اسپي که هردو پاے او کج باشد عسجدي گويد * بيت * بپيش رخش توسنز خنگ فلك . لنگ و سکسك بود بسان کليچ * کليچه بالفتح کليد چوبين - و بالضم معروف - و بمعني چراغ - و خانهٔ سوربي يعني آجيده بيرآمده ' اسدي گويد * بيت * شب است و همه راه تاريك و چاه . کليچه ميفگن که درسي براه * و سوزني گويد * بيت * من ترا پيرهندم و ريماست : کهن من کليچه ماندهٔ بس * و بکنايه آفتاب را گويند چنانکه کاك ماه را * کليز (بالفتح و ياے معروف و راے معجمه درآخر) ربدور باشد و گويند چون ربدور بر موش مرده نشيند و کسے را نيش زند در زمان هلاك کند ' و کليزدان يعني خانهٔ ربدور * کليزه (بالفتح و ياے معروف) سبوے آب ملك عزيزالله گويد * بيت * چو کرد آن کليزه پرازآب خوے : بآب کليزه فروشست روے * کليك (بالفتح و ياے معروف) تخم گل- و بالکسر انگشت کهين- و اهل احسيکتي گويد * بيت * کي فتد با قدر تو ديدار با چشم کليك کي رسد در مدح تو گفتار با پاے قصير * و مظهر هروي گويد * بيت * چون به بيدم ترا ز چشم حسود . خويشتن را کليك سازم زود * و مثال معني اول در لغت کلك گذشت که آنرا کليچك نيز گويند * کليکان (بالفتح و ياے معروف) گياهيست در غايت بدبوئي که آنرا کما گويند چنانکه بيان آن در لغت کما بيايد *

الکاف الفارسي مع اللام

گلاج (بالضم و جيم تازي درآخر) نان تنك چون کاغذ که از نشاسته و سفيدهٔ تخم مرغ

گوید * بیت * صوفی شدی ز صوف و کله شد لباس تو چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ ٭ و
اوحدی گوید * بیت * بر بهی میرز و کلوته بسر . دل پی سیم و چشم از پی زر ٭ و در سامی گوید
کلوته برای زنان بمنزل کلاه باشد برای مردان و بتازی شبکه خوانند ٭ کلوچ (بضمتین و واو معروف)
کلیچهٔ بزرگ - و (با واو مجهول) بدل و عوض - و خاییدن و چاویدن چیزی که در هنگام چاویدن آواز
صدا برآید مانند قند و نبات و نان خشک ، کلوچیدن مصدر آن ٭ کلوچ امرود نوعیست از امرود ٭
کلوخ انداز و کلوخ اندازان سوراخی که زیر کنگرهٔ قلعها سازند که چون خصم نزدیک آید از آن سوراخ
سنگ و کلوخ و خاک و آتش برو بیندازند ، و سنگ انداز و خاک انداز نیز گویند ، شرف شفروه گوید
* بیت * آن جهان بخشی ملک بخشی که هفت اقلیم خاک . تا کلوخ انداز خودش مهرهٔ از گل بود ٭
و نیز گشت و عشرتی که در آخر ماه شعبان کنند و برغندان گویند - و در فرهنگ بمعنی نبیرهٔ فرزند
آورده ٭ کلموز و کلموزه (بفتح کاف و ضم لام) غورهٔ پنبه که شکفته باشد و خورغه نیز گویند ٭ کلوس
(بضمتین و واو معروف و سین مهمله) اسپی که چشم و روی و پوز او سفید باشد و آن ندیمی بود ،
مثالش در لغت چل گذشت (بجیم فارسی) ٭ کلوک (بضمتین) امرود بستیا که کنگ نیز گویند
سوزنی گوید * ع * مثم کلوک خرانشار و کنگ خشک سپور ٭ وله ع * بامغ و بامرز در کلوکیم
خرمشار ٭ کلونه (بفتح کاف و واو و نون و سکون لام) نام کوهی است ٭ کلونده (بفتح کاف و واو
و سکون لام و نون) خیار بزرگ باریک و دراز که شنگ نیز گویند بسحاق گوید * ع * میل کلونده که
دارد که بشارت بادش ٭ کله (بفتحتین) رخسار خسرو گوید * بیت * خنده که بتم در نظر بنده
نمود صد دل بدو چاه کله افگنده نمود ٭ و نام شهرست که درمیان جزیرهٔ واقع است اسدی گوید
* بیت * چندین هر یکی همچو شیر یله گریز کرد و شد تا بشهر کله ٭ و نیز هر مرتبه که سوزن را در جامه
فرو برند و برآرند کله گویند - و بمعنی دیگدان - و بمعنی گرز نیز آمده - و بالضم کوتاه و ناقص - و بالکسر
نام شهریست چنانکه در مقامات حمیدی گفته * فقره * که حلق را از راه غلط کرمکس می فرماید تا
نربان قلم ثنا می سراید و گاه بلغت اهل کله دوا میریند ٭ و (بالفتح و تشدید لام و تخفیف آن) سر
حیوانات - و (بالکسر و تشدید لام) خیمهٔ که از پارچهٔ تنک بجهة دفع پشه و مگس سازند که به پشه خانه
مشهور است و گاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند ، لیکن در عربی پردهٔ تنک و شبکه را که بشمیس
خانه ندیرند ، سعدی گوید * بیت * ترکی بشغبی بالهٔ دادخواه نکیوان رده کلهٔ خواتا ٭ کلی د ضم

و شاعره نیز گویند پوربها گوید * بیت * سخن نتیجهٔ روح است گر سخن نبود . بعقل و نفس بحر
دمده و کلن چه رسد * و در عربی پدهٔ رده که سخهٔ رشتن گرد ساخته باشند ؟ * کلنبه کلیچهٔ که
اندرون آن از قند و مغز بادام و جزآن پر کنند * کلنجری (بفتح کاف و کسر لام و نون ساکن و جیم
تازی مفتوح و راے مکسور) نوعی از انگور سیاه و نازک و شیرین که در ولایت هری شود و پوست آن
درغایت تنکی و نزاکت بود و گویند که خوشهٔ آن پنج من و دانه آن پنج درم باشد * کلند (بضم
کاف و فتح لام) آلت گلکاران که بدان زمین کنند مولوی گوید * بیت * اگر بدیدهٔ من غیر آن خیال
آید بکنده باد مرا هردو دیدها بکلند * و در فرهنگ بدینمعنی بفتح کاف آورده - و (بفتحتین) قفل
چوبین که آنرا کلیدان گویند * و له بیت * چو همان یار درآید در دولت بکشاید زانکه آن یار کلید است وشما
همچو کلندید * و چیزے کنده و ناتراشیده * و له بیت * پلیدان را بیاموزد بآب پاك افزودن . کلندی
را بیاموزد کلیدان را فزاییدن ؟ * و چوبے که در قلادهٔ سگ بندند و بتازی ساجور خوانند مسعود گوید
* بیت * گه سر گردن چو سگ کلندے دارم سر پاے گهی چو پیل بندے دارم * کلندر و کلندره
چوب کنده و ناتراشیده که آنرا کنده نیز گویند ، و گاهے در پس در اندازند تا در کشوده نشود ، و گاه آنرا
سوراخ کرده درپاے مجرمان و گناهکاران کنند پوربها گوید * بیت * سر گردن مخالف و سر پاے
دشمنت . بکنت کند دوشاخے و محنت کلندرے * و مردم ناهموار و ناتراشیده را بدین مناسبت
کلندر گویند و بمرور ایام و بتغیر السنه به قلندر مشهور شده * کلنده (بفتحتین) چوبکے که در دول
آسیا نصب کنند چون آسیا بگردد سر چوب حرکتی کند و دانه بزودی در آسیا ریزد مولوی گوید
* بیت * گر همی گوئیم کول و ور نمیگوئیم کول . چون کلنده بر لب دولیم و تکتك میزنیم * کلندی
(بفتحتین) زمین سخت و درشت * کلندیدن (بفتحتین) زمین کندن * کلنگ همان کلند
بمعنی اول - و مرغ معروف - و در مؤید بمعنی خروس بزرگ * کلنه بالضم همان کلپ یعنی
منقار مرغ * کلو (بضمتین) کلانتر و رئیس محله و بازار سپاهی گوید * بیت * کافهٔ خلق همه
پیش رحمت سجده برند حور یا روح که باشد که کلوے تو بود * و مولوی گوید * بیت * ایر و کلو ایر و
کلو کرده مرا دبلک و دلو . هرکه ازین هردو برست اوست اخی اوست کلو * کلوبنده یعنی مهتر غلامان
و بندهٔ بزرگ * کلوتك (بضمتین و واو مجهول و تاے مفتوح) همان کدنگ یعنی چوبے که
گازران بدان رخت کوبند * کلوته (بضمتین و واو مجهول و تاے مفتوح) کلاه گوشه‌دار پرپنبه سوزنی

علف که بحیثة گذشتن از آب ژرف برهم بندند و گاه باشد که مشك پرباد بران نصب کنند ابوالعلا
گوید * بیت * گرز جمله چوب و نی کاندر جهانست : دست تقدیر خدا بندد کلك * وحکیم رجاجی
گوید * بیت * نه در کشتی آید نه اندر کلك ورا یار باشد نجوم ملك * و بمعنی درد سر و درد
شکم عمید لویکی گوید * بیت * چند شوم صداع کش گرد بساط خسروان کر در تست عالمی برق
پذیرے کلك * و ضیاے نخشبی گوید * بیت * باد از بعج حقد و باد حسد دشمن شاه مبتلاے
کلك * و نام موضعیاست نزدیك دامغان که درانجا گندم خوب می شود منجیك گوید * بیت *
گندم بیار از کلك از دامغان بدر ز انواع میوها و ز اقسام غلها * و شوم و نامبارك - و بدینجهة بوم را
نیز گویند ' لیکن بعضے بدین معنی بکسر لام گفته اند ' مولوی گوید * بیت * زین می خوری گردی
ملك زان می خوری دیوے کلك . زین می اینکرے شوی گردی ازان می بوالحکم * وخربزهٔ نارسیده
که کالك نیز گویند - وغورهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد - و گاومیش نر- و (بفتح کاف و کسر لام) احول -
و انگشت کوچك و بهردو معنی مخفف کلیك که مرقوم شود مولوی گوید * بیت * مهتاب برآمد
کلك از کور برآمد ور ریگ سیه‌چرده شقنقور برآمد * و بحری گوید * بیت * مطیع امر شهنشه
کسے تواند بود . که چشم بحتش بے کور باشد و نه کلك * و صاحب فرهنگ منظومه گوید * بیت *
کلیك و کلیچك کلك راست نام . که خصر بخواند بتاریش عام * کلکل (بفتح هردو کاف) خرزه
گوئی و کاو کاو کردن - و بتاری سینه را گویند ' بسحاق گوید * بیت * درسفره باکرده کام درحوال
میکشم از کلکل او قیل و قال * کلکیمه بالضم پشمینهٔ که از کلك بافند - و در فرهنگ بمعنی محمل
گفته * کلکم (بضم هردو کاف) قوس قزح - و (بفتح هردو کاف) منجنیق * کلل (بفتحتین)
پرے که خوانان و دلاوران بر دستار زنند و جیقه و کلکی نیز گویند سوزنی گوید * بیت * سلطان شرق
و غرب که خورشید پیش او گاه از کله حجاب کند گاه از کلل * کلنك (بکسرتین ؟ وفتح نون)
حرمه باشد ' و در نسخهٔ سروری بکسر کاف و سکون لام و فتح نون ' و در موید کلنکك بکسر کاف اول و
نون و فتح کاف دوم ' و در ادات کلکنك بتقدیم کاف بر نون * کلمرغ بالفتح نوعی از کرکس که بر
سر آن پر نباشد خسرو گوید * بیت * بیضهٔ کلمرغ بر پر هماے از نسب خویش بود بچه زاے *
کلموژ (بالضم و راے فارسی در آخر) چلپاسه - و در نسخهٔ سروری بمعنی سوسمار گفته که بفارسی
نیز گویند * کلن (بضم کاف و فتح لام) گلولهٔ که بر گردن و اعضاے دیگر از مردم پیدا آید و آنرا عر

گیاه نیز آمده - و بالضم مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و بدین معنی مصحف کرک است ٭ ککجه (بالفتح و جیم مفتوح) پنبه‌دانه که بتازی حب‌القطن گویند ٭ ککش و کیکیش کیکیر که در مصل یا مرقوم شود ٭ ککمك (بالفتح و میم مفتوح) کلف که بر روے و اندام پدید آید و تاش نیز گویند - و بالضم ماکیان که از تخم دادن مانده باشد ٭ ککه و ککی بالفتح سرگین آدمی که بتازی غایط گویند و لهذا کسے که آنرا جمع کند ککچی گویند ٭

الکاف التازي مع اللام

کل[1] کسے که موے سر ندارد - و جمیع بهایم عموما - و گاومیش خصوصا - و بالضم کج و منحنی انوشکور گوید ٭ بیت ٭ بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ · کل پشت چوگانت گردد ستیغ ٭ و کوتاه و ناقص - و مزبه چنانکه گویند کالی و شهری ٭ کلا بالفتح عوك ٭ کلاپشت و کلاپشته بالضم جامهٔ که از پشم گوسفند بافند و آن سیاه و سبز باشد و بیشتر مردم گیلان و مازندران پوشند و پشتك نیز گویند شاعر گوید ٭ بیت ٭ هر آنکس که مازندران داشتے : کلاپشت و کیش و کمان داشتے ٭ و بخاطر میرسد که بفتح کاف باشد زیراکه مرکب است از کلا و پشت یعنی که نه پشت عوك می‌ماند در سیاهی و سفیدی و سبزی ٭ کلاپیسه بالفتح متغیر شدن چشم از حال خود چنانکه سیاهی چشم نهان شود بسبب لذت جماع یا بواسطهٔ ضعف و سستی و یا بجهة خشم و اعراض مولوی گوید ٭ بیت ٭ گفت چشمش چون کلاپیسه شود : فهم کن کان وقت انزالش بود ٭ کلات بالفتح قلعه و دهے که بر سر کوه و بلندی ساخته باشند منوچهری گوید ٭ ع ٭ زراد خانهٔ تو بود هفت صد کلات ٭ و اسدی گوید ٭ ع ٭ کلاتے دو ویران و کوه بلند ٭ و نام قلعه ایست از مضافات قندهار که بر سر کوه واقع است فردوسی گوید ٭ بیت ٭ زخیل و حشم آنچه زان داشت باك . بحصن کلات اندر آورد پاك ٭ و در شرفنامهٔ شهرے از ترکستان که فرود بن سیاوش با مادرش که جریره نام داشت آنجا می بود ٭ کلاته بالفتح ده و قلعهٔ کوچك فردوسی گوید ٭ بیت ٭ چو دیوار شهر اندر آید ز پاے : کلاته بباید که باشد بجاے ٭ کلاجو (بالفتح و ضم جیم تازی) پیاله عمید لومکی گوید ٭ بیت ٭ هان تا ندهی گوش بآواز دف و چنگ : هان تا نکنی رائے صراحی و کلاجو ٭ کلاژ و کلاژه بالفتح

---

(۱) لیکن دیگران گفته‌اند بر جمیع بهائم عموما ، و صاحب سراج تخطیهٔ رشیدی کرده ॥

چون بپا اندر دریده کشکله ٭ **کشکین** (بفتح کاف اول و کسر دوم) نان جو، چه کشک جو پاک کرده
و کوفته را گویند، و بعضی گفته اند نانی که از جو و ماش و گاورس پزند، فردوسی گوید ٭ ع ٭ نه چیزی
بران نان کشکین نهاد؟ ٭ و نیز آشی که قاتق آن کشک باشد شاعر گوید ٭ ع ٭ آش کشکین جامه
پشمین حشمت بالین ناش گو ٭ و **کشینه** و **کشکینه** نیز بدین معنی آمده بحری گوید ٭ بیت ٭ کند
هرگز ضمیرش التفاتی : بدنیا و بدین کشکینهٔ او ٭ لیکن درین دو بیت بمعنی آش جو نیز مناسب
است ٭ **کشک‌انجیر** بالضم توپ کلان - و منجنیق که بدان دیوار قلعه اندازند و معنی ترکیبی سوراخ
کنندهٔ کشک انوری گوید ٭ ع ٭ نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر ٭ و بالفتح آن باشد که چوب
کنده را مانند ستونی بر زمین فرو برند و بر سر آن چوب شکافته علاقی دران تعبیه کنند و ریسمانی بران
علاقی انداخته ازان شکاف بگذرانند و از یک سر آن ریسمان توبرهٔ پر از ریگ و سنگ بیاویزند و میان
آن ستون قبضه‌واری نصب کنند تا کسی خواهد که مشق کمان کشیدن کند بدست چپ آن قبضه
را و بدست راست سر دیگر آن ریسمان را بکشاکش آورد و بهندی مگدر گویند و در شیراز مجل گویند
سوزنی گوید ٭ بیت ٭ من کمان را و خداوند کمان را بکشم : گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر ٭
و منوچهری گوید ٭ بیت ٭ داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد . آن کجا تنها نه کشکنجیر بدارد
خدنگ ٭ **کشکو** در فرهنگ بمعنی کشکاب و مرغ شکه گفته، لیکن بدین معنی کشکر گذشت ٭ **کشکول**
همان خچکول یعنی گدا ٭ **کشمان** بالکسر زمین زراعت که کشتمند نیز گویند دراری گوید ٭ بیت ٭
از خدوبات در همه کشمان : نیست چندان که در کشند بتج ٭ **کشمر** بالفتح همان کاشمر مرقوم که
زردشت دران سروی کاشته بود و اعتقاد مجوس آنست که از بهشت آورده بود و تفصیل آن گذشت[۱]
فردوسی گوید ٭ بیت ٭ یکی شاخ سرو آورید از بهشت : بپیش در شهر کشمر بکشت ٭ **کشمور**
بالکسر نام دشتی است، و بعضی گفته اند نام موضعی است که حوالی آن دشتی واقع است و نام آن مرو
است ٭ **کشنه** بالفتح نوعی از ساروج و معرب آن کشنج ٭ **کشو** همان کشف مذکور ٭ **کشواد** بالفتح
پهلوان پای تخت کیکاوس ٭ **کشور** بخشی از هفت بخش ربع مسکون که بعربی اقلیم گویند، و
کشخر (بضم کاف و فتح خا) نیز گویند ٭ **کشه** بالفتح حیوان پالان افکنده - و تنگ چهارپایان - و
بالکسر خطی که بجهة نظاره بر نوشته کشند، و در معجم‌البلدان بضم کاف گفته، و بعضی بفتح گفته اند

---

(۱) معلوم نشد کجا گذشت با آنکه در لفظ مرموعد نیز وعده نموده و کاشمر خود مرقوم نشده ؛

الکاف التازي مع الشين

کش بالفتح شهریست نزدیک سمرقند که شهر سبز نیز گویند آورده اند که حکیم ابن عطا که بمقنع مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهی از چاهی که بر سر کوه سیام در نواحی کش واقع است بر می آورده پرتو آن ماه چهار فرسخ در چهار افتادی - و نیز هر گوشه و پیغوله عموما - و پیغوله زان و نعل خصوصا - و سینه را نیز گویند فردوسی گوید * بیت * حواله بکردار ایرانیان • گشاده کش و تنگ بسته میان ٭ و سعدی گوید * بیت * بینداخت شمشیر و ترکش نهاد : چو آزادگان دست بر کش نهاد ٭ و نیز ریشی که بر دست و پای شتر پیدا شود و زردآب روان گردد و از ترس آن شتران صحیح را داغ کنند تا سرایت نکند - و بمعنی کشنده - و امر بکشیدن معروف است - و بالکسر خطی که بجهة بطلان بر نوشته بکشند و کشه نیز گویند کاتبی گوید * بیت * دفتر لوح و قلم را کاتبی : کش عفوی کش بجرم کاتبی ٭ کشاخل (بالضم و فتح خا) حسی از تله که بهندی ارهر گویند و شاخل (بحذف کاف) نیز آمده ٭ کشاورز بالفتح مزارع - و زمین زراعت ، نظامی گوید * بیت * کشاورز شغل سپه ساز کرد : سپاهی کشاورزی آغاز کرد ٭ و ناصر خسرو گوید * بیت * در کشاورز دین پیغمبر • این فرومایگان خس و خارند ٭ وله بیت * چون کشاورز حون و خار گروت • تخم اگر نیکی بود تاوان ٭ کشان بالفتح خیمهٔ که بیک ستون ایستاده شود و گنبدی گویند - و نام ولایتی است که کاموس کشانی حاکم آن بود ٭ کشت بالکسر زراعت - و زراعت کرد ، و بر این قیاس کشتی و کشته و کشتزار ، و کشتمند یعنی زمین مزروع[1] ، اسدی گوید * بیت * دو منزل زمین تا بر هیرمند پر از آب و خوش میوه و کشتمند ٭ کشتار بالضم بسمل کرده که بعربی مذبوح گویند ناصر خسرو گوید * بیت * بد به تن خویش چو خود کرده • باید خوردنت ز کشتار خویش ٭ و بمعنی کشش نیز آمده چنانکه گویند امروز کشتار نشد یعنی در قصابخانه ذبح و کشش نشد - و بمعنی گوشت نیز آمده چنانکه گویند چند من کشتار است[2] ٭ کشتو بالفتح انگور نیم پخته ٭ کشتوک (بالفتح و ضم تا) کشف باشد ٭ کشته بالفتح کاشته - و شفتالو و زردآلو و امرود و امثال آن که تخم او را برآورده خشک کرده

---

(۱) و کشتمند نیز آمده مثالش در دمندان گذشت ۱۱ (۲) و در دو نسخه نداریست این عبارت - و تحقیق آنست که الف و را در اواخر کلمات زاید چون گرفتار و رفتار و گفتار پس اگر کلمه در اصل کشته است بمعنی اول باید خواست و اگر در اصل کشت است بمعنی کشش است بمعنی ثانی و بمعنی گوشت بمجاز اطلاق توان کرد ۱۱

(بفتح کاف و سکون زا و کسر دال مهملهٔ اول) پیراستن ○ کزن بالفتح شاخی که از درخت وقت پیراستن دور کنند ○ کزغان بالفتح دیگ و در سامی دیگ بزرگ مسین ؛ لیکن قازغان و قزغان بدینمعنی گذشت ، و ظاهرا ترکی است و بقاف درست‌تر است ؛ خسرو گوید • بیت • وی با اینهمه زین خوان حالی شسته نه دستم : که حلوات رغا پخته نگردد اندرین کزغان ○ کزبود (بفتح کاف و سکون زا و ضم باے موحده) کدخدا باشد ○ کزند (بفتح کاف و زا و سکون نون) مرغیست سیاه وسفید که سر بزرگ دارد ، و بکسر کاف نیز آمده ، و بتازی آنرا صرد خوانند ○

مع الزاء الفارسی

کژابه و کژاوه همان کجاوه ○ کژاکند و کژاغند و کژاگین همان کجاکند یعنی جامهٔ که بکژ آکنند و روز جنگ پوشند ○ کژ تردون بالفتح عاقرقرحا ، و بمعنی براے تازی گفته‌اند ○ کژدمه ریشی است که در بن ناخن میشود و عظیم درد کند و کاه ناخن می افتد ، و بعربی داحس گویند (بحاے مهملهٔ مکسور و سین مهمله) ○ کژدم جراره نوعی از عقرب که در دیار خوزستان بود چون براه رود دم خود را بزمین کشد و هرکرا زخم زند هلاک کند و بعربی جراره گویند ○ کژ بالفتح مرادف کج بهردو معنی یعنی ضد راست - و قسمی از ابریشم فرومایه و معرب آن قز باشد ○ کژآکند بدالهٔ ابریشم ، و این مرکب است از کژ که ابریشم است و آکند که براے نسبت است چون شدانه و مدانه ؛ و بمعنی بقاے قرشت گفته اند ○ کژه (بفتحتین) آن گوشت که از بن زبان آویخته باشد و آنرا ملازه گویند۔ و کجک پیل که بهندی انکس گویند خسرو گوید • بیت • با ظلمت شب شکل مه چون ناخن شیر سیه . یا پیل را زرین کژه بر سر نگونسار آمده ○ و نیز چوبے سرکج که نقاره بدان نوازند - و هرقلاب عموما و قلاے که قصابان گوشت ازان آویزند خصوصا - و چوبے که کلیدان درون افتد و بدان بسته درکشوده نشود ○ کژک همان کژه - و نیز چوب کجے که بر سر قنق بندند و ازان گوے طلا آویزند - و نیز پرے که بر سر دم بط بهم رسد و شاطران بر سر زنند ، خسرو گوید • بیت • آن کژک بر تارک پیل از شکوه : بود تیغ کوه بر بالاے کوه • و له بیت • دنب پاے کواکب را شده خار : کژک دست دهل زن را شده مار ○ و کورهٔ گلی که پر از خرما کنند ○ کژنه بالفتح پارهٔ که بر جامه دوزند و پینه نیز گویند ○ کژور بالفتح زرباد که بهندی کچور گویند (بجیم فارسی) و آن بیخ گیاهی است تلخ مزه ؛ ناصر خسرو

پیمانهٔ آب که تنش سوراخ کنند و بر روے آب گذارند و چون غرق شود گویند یک گری گذشت - و بالکسر بمعنی گردن و لهذا یقهٔ جامه را گریبان گویند یعنی نگاهدارندهٔ گردن - و بمعنی گره نیز آورده ٭ گریبانی یعنی پیراهن ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ از دست چو سنگ تو نمی یابد : موفق بمثل یکی گریبانی ٭ گریوه پشتهٔ بلند از کوه و جرآن - و کتل و عقبه ٭ گریواره (بکسر کاف و را و یاے مجهول و فتح راے مهمله) رشتهٔ مروارید که در گردن کنند و هار نیز گویند ، و این مرکب است از گری و واره چون گوشواره از گوش و واره و معنی ترکیبی لایق گردن چون گوشواره لایق گوش ، و بعضے راے دوم معجمه پنداشته اند و درین خطا کرده اند ، اخسیکتی گوید ٭ بیت ٭ ز نژم مخنقهٔ یافت شاخ گل منظوم : چو باد کرد گریوارهٔ شجر منثور ٭ گریون سورن و بمعنی بریون که بهدی داد گویند ٭ گریسک (بفتح کاف و سین مهمله) معاک ، و بضم کاف و شین معجمه نیز گفته اند ، و در فرهنگ بکاف تازی آورده ٭

الاستعارات

گران رکاب یعنی کسے که در جنگ ثبات قدم ورزد ٭ گردنکشان نظم یعنی شعراے نامدار ٭ گران دست یعنی کسے که تأنی و درنگ کند ٭ گران سایه یعنی شخصے عالی مرتبه ٭ گران سرشت یعنی متکبر - و موقر - و کاهل ٭ گران سنگ یعنی باوقار - و قانع - و صابر ٭ گربه از بغل افگندن یعنی ترک مکر و حیله نمودن ملکی شروانی گوید ٭ بیت ٭ عمر ولیش را ازل گربه فگنده از بغل : عمر عدوش را اجل گرگ فگنده در گله ٭ گربه در انبان داشتن یعنی مکر کردن و حیله ورزیدن گربه شانه و گربه گون یعنی محیل و مکار ٭ گرد برآوردن یعنی پامال کردن - و دمار برآوردن گرد پیچ کردن یعنی جمع کردن - و بتصرف خود در آوردن ٭ گرد زمرد یعنی سبزهٔ نورسته - و خط نودمیده ٭ گرد شب یعنی تاریکی شب ٭ گردن بشمشیر خاریدن یعنی قرار بکشته شدن دادن گردن خاریدن یعنی بهانه کردن - و توقف نمودن ٭ گردن شتر یعنی همیان محیر گوید ٭ ع ٭ بگردن شتر اندر شراب رز بحشی ٭ گردنکش یعنی کسیکه با قدرت و قوت باشد و آنرا سرکش نیز خوانند ٭ گردن نهادن یعنی فروتنی و اطاعت نمودن ٭ گردون سرشت یعنی متکبر - و خونریز - و دون نواز ٭ گردهٔ چرخ و گردهٔ گردون یعنی آفتاب ٭ گرفته مزن یعنی طعنه مزن - و درشتی مکن -

و دل پر از داغ گرم • و در نسخهٔ میرزا بمعنی زخم آمده - و بعضی بمعنی کمان رستم - و گرمش اندك
چیز از حملهٔ بسیار آورده اند • گرمك بالفتح مصغر گرم - و باقلا و مانند آن که در آب جوشانده و
بپرورشند بسحاق گوید • ع • آل برمك در کرم گرمك بروش این دربند • گرمابان و گرماوان حمام
باشد بدیع سیفی گوید • ع • بحرمت رس و دلو چاه گرمابان • و بعضی گفته اند بمعنی حمامی است
و در اصل گرمابه‌بان و گرمابه‌وان بوده و در بیت مرقوم نیز باندك تکلف اینمعنی میتوان گفت • گرمه
میوهٔ پیش‌رس خصوصا قسمی از خربزه که پیش از انواع آن رسد • گرنج بالضم یعنی برنج ، و گرنج‌بسیر
شیر برنج ، و گرنجار و گرنج‌زار یعنی شالی‌زار که شالی‌پایه نیز گویند سوزنی گوید • بیت • کوهان نور
روغن کردست تا پرد حوان ترا گرنج‌شیر اندر آسمان • گرنده (بضم کاف و کسر را) در فرهنگ
لیف خرما ، لیکن بکاف تازی گذشت • گروگان و گرو معروف و بعربی مرهون گویند خسرو گوید
• بیت • شه گمگشته هوشم تا بتنجان : بچندین حسرتش جای گروگان • و بمعنی قصیب نیز آمده
سوزنی گوید • ع • تار تاران چو ترا پیش گروگان آرند • گرویدن تصدیق نمودن و قبول و اذعان
کردن ، و بر این قیاس گرویده و گرونده و گروند • گروگر همان کرکر که نام حق تعالی است ، لیکن بکاف تازی
باید چنانکه گذشت ، عنصری گوید • بیت • بدان ماند که یزدان گروگر : جهانی نو برآورد دست
دیگر • گروه جماعهٔ مردم و غیر آن و گره و گروهه نیز آمده - و نیز گروهه غلوله مطلق و غلولهٔ خمیر
و آنچه زنان مانند بیضه بر دوك ریسند و دوکچی نیز گویند و بتازی بصیلهٔ خوانند • گروزه (بوزن
کشوده) در فرهنگ بمعنی گروه مردم • گروهه بالضم مخفف گروهه مرقوم بمعنی غلوله نظامی گوید • ع •
چنان زد بر او گروههٔ منجنیق • گروهچه گرد خورد ، و گرهه (بحذف جیم) نیز آمده ، نظامی گوید • بیت •
من خود بگرهچهٔ گیائی • قانع شده ام ز هر ابائی • گره‌بر یعنی کیسه‌بر • گردگردان نام بازی
است • گریغ بوزن و معنی گریز ، و گریغتن یعنی گریختن • گریال بالفتح تختهٔ هفت‌سوراخ
که چون طاس بی‌سوراخ که بر سر آب گذارند و آنرا گری گویند پر شود و در آب رود جوی بران گریال
زنند تا معلوم شود که یك گری گذشته • گری[1] بالفتح جریب - و بالکسر امر بگریستن - و مختصر
گیری ، انوری گوید • بیت • زانکه امثال مرا ای شاعری بسیار داد . کاجهای چارپوشش باتهای
چلگری • و در فرهنگ بمعنی مطلق پیمانه باشد خواه جریب و خواه کر و خواه کیل غله و خواه

(۱) یعنی بفتح اول و کسر دوم و همچنین قوله و بالکسر یعنی بکسرتین ، و الا فساد بیان اظهر است ۱۱

(بفتح کاف و دال و نون) چوبے که دان بآن پهن کنند ٭ گرزن بالفتح تاج مرصع که ملوك در قدیم
بالا مي آویختند و گاهے بر سر میکردند اسدي گوید ٭ بیت ٭ یکے گرزن از گوهر آمیخته : ز بالاے تخت
اندر آویخته ٭ و منوچهري گوید ٭ بیت ٭ شبے گیسو فروهشته بدامن : پلاسین معجر و قیرینه گرزن ٭
و بعضے بکاف تازي گفته اند ٭ گرز بالضم معروف - و بمعني دستهٔ هاون نیز آمده ٭ گرزش (بفتح
کاف و کسر زاے معجمه) تظلم و زاري نمودن خسروي گوید ٭ بیت ٭ بده داد من از لبانت وگرنه :
سوے خواجه خواهم شد از تو بگرزش ٭ و شمس فخري بضم کاف آورده و گفته ٭ بیت ٭ مگر سر
گرانيِ گرزش تواند ٭ که بردارد از مملکت رسم گرزش ٭ گرزه بالضم مار بزرگ که سرش چون
گرز باشد ٭ گرس بالضم یعني گرسنگي ٭ گرفت مواخذه و اعتراض ٭ گرفج بالفتح همان
عرفج یعني گیاهے که بدان آتش افروزند و بعربي ابوسریع نامند بواسطهٔ زود گرفتن آتش دران ٭
گرگانج بالضم شهر معروف پاے تخت خوارزم و بعربي جرجانیه و بترکي ارگنج گویند ٭ گرگر
(بفتح کاف اول و کسر دوم و سکون یاے حطي) نام شهرے است ٭ گرگر (بضم هر دو کاف) سخنے
که از خشم زیر لب گویند و دندنه نیز خوانند - و بالکسر بالفتح خرخر معرب آن - و بعضے گفته اند علتِ سیاه
از نخود کوچکتر - و بالفتح نام خدایتعالی و بمعنی ترکیبي آن خداوند قدرت و توانائي لیکن اصح بکاف
تازیست چنانکه گذشت - و تخت سلیمان و پادشاهان - و قصبه ایست از آذربایجان ، قطران گوید ٭
٭ بیت ٭ پناه گرزن و گرگر ستون تخمه و لشکر . چراغ گوهر و کشور ابومنصور هسودان ٭ وله ٭ بیت ٭
بحس گردون با بداندیش توران پیوسته شد تا شدي پیوسته تو با شهریار گرگري ٭ و دقیقي گوید ٭
٭ بیت ٭ چو بیچاره گشتند و فریاد جستند . بر ایشان ببخشود دادار گرگر ٭ گرگین نام پهلوانے است که
گرگین میلاد گویند - و بالفتح صاحب گر ، و گرگن (بحذف یا) نیز آمده و گرگنان جمع اوست ناصر خسرو گوید
٭ ع ٭ گر بخواهي زنج گر از گرگنان پرهیز کن ٭ گرگان بالضم جمع گرگ - و شهر معروف و جرجان معرب
آن ، و این شهر بنا کردهٔ گرگین است بنابران گرگان گویند چنانکه در لغت نشاپور بیاید ٭ گرگاو بالضم نوعے
از پاافزار که شاطران و پیاده روان پوشند آذري گوید ٭ بیت ٭ نخست و جوے تو گردون چو شرم راه
کند . ز خام ثور کند پاے ماه را گرگاو ٭ گرگینه بالضم نوعے از پوستین نظامي گوید ٭ بیت ٭ ز باران
کجا ترسد آن گرگ پیر : که گرگینه پوشد بجاے حریر ٭ گرم بالضم اندوه و گرفتگي دل ، و بکاف تازي
نیز گفته اند و اصح همین است ، فردوسي گوید ٭ بیت ٭ ز چنگال شیران همه دشت غرم : دریده بر

و درین مثال تامل است چه میتوان گحش کافور خواند ' و حکیم زجاجی در صفت بنا گفته • ع •
در انجا نبود از گرچ بوی و رنگ ○ گرن بالضم پهلوان و دلاور - و بالکسر مدور و مراهم - و دور چیزی
و حوالی چیزی - و خیمهٔ مدور ' و گردک خیمهٔ خوردتر از ان چنانکه بیاید ' فردوسی گوید • بیت •
رحالت آمد و حالت شد پردگرد : چه جوئی تو زین برشده هفت گرد ○ و بمعنی شهر نیز آمده
که بتازی مصر و مدینه و بلد گویند چون سیاوش‌گرد و ویسه‌گرد و یزدگرد و بلاش‌گرد و فرهادگرد و
داراب‌گرد ' و میر سیدشریف در حواشی کشاف گفته که داراب جرد معرب دارا بگرد است ' و درین
دو سهو کرده ' یکی آنکه از امثلهٔ مذکور ظاهر میشود که با زاید نباشد بلکه از اصل کلمه باشد ' دوم آنکه گرد
بفتح کاف تازی نیست بلکه بکسر کاف فارسی است ' چنانچه از امثلهٔ دیگر ظاهر میشود و تعریب آن
بجرد نیز دلالت دارد بران ' لیکن عبارت قاموس در لغت فرهادجرد مشعر است بآنچه سید گفته ' و بعد
ازان در حاشیه آورده که بعضی گفته اند معرب داراب‌کرد است و درین یک سهو است ' و جمعی از ائمه
سید محقق و صاحب قاموس هردو شیرازی اند و در شیراز الحال نیز داراگرد و داراب‌گرد بکسر کاف
فارسی مشهور است ' و ظاهرا چون گرد بمعنی شهر گوش زد ایشان نشده و اکثر مردم بدان پی نبرده اند
چنان تفسیر نموده اند و سهو کرده اند - و بالفتح غبار - و کدورت دل و غبار خاطر - و گردیدن - و امر
بگردیدن - و گردش - و عکس چیزی و نمونهٔ آن مرادف گرده انوری گوید • بیت • گر حام نبسته است
صبا رنگ ریاحین : از گرد چرا رنگ دهد آب روان را ○ اما ظاهرا درین بیت گرده باید خواند
نه گرد - و جنسی از ابریشم خوب - و در فرهنگ بمعنی آفتاب - و نفع و فائده نیز آورده ' نظامی
گوید • بیت • بلی چشمه را سایه خوشتر ز گرد . که این هست سوزنده وان هست سرد ○ و اوحدی
گوید • بیت • سفر این جهان چه گرد کند : سحر از پای و سرکه درد کند ○ اما درین دو معنی
و مثال اندک تامل است ○ گردآباد بالکسر شهر مداین یعنی آباد شده از شهرها ○ گردک بالکسر
مصغر گرد - و خیمهٔ که مخصوص پادشاهان باشد نظامی گوید • بیت • در گردک داشتی خسرو مهیا .
بر آموده بگوهر چون ثریا ○ و نیز حجلهٔ عروس ' و لهذا شب گردک کنایت است از شب زفاف '
مولوی گوید • بیت • سحر بانگ دف بود نصیبی . که هستی چون حصی در دور گردک •
• وله بیت • بعد ازین اندر شب گردک نهی امردی را سست جفت همچو زن ○ و بمعنی چیستان
نیز گفته اند لیکن بکاف تازی نیز گذشت - و در فرهنگ بمعنی کلیچهٔ که اندرون آن از قند و مغز
بادام پر کنند و کلیجه نیز گویند ○ گرده بالفتح چربه یعنی چیزی که ازان چیز دیگر بعینه بردارند .

و بکسر نیز گفته اند ' و کریسیدن چاپلوسی کردن و فریب دادن ✽ کریشک (بفتح کاف و کسر را و فتح شین معجمه) مرد جنگی - و چوزهٔ مرغ ' و بکسر کاف و را و سکون شین نیز گفته اند ✽ کریمان نام پدر نریمان فردوسی گوید ✽ بیت ✽ نهالی سام نریمان بود . نبردی و زور کریمان بود ✽ و در مؤید گفته که شهر کرمان را نیز گویند ✽

الاستعارات

کرگس ترکش یعنی تیر ✽ کرسیٔ زر زور - و آفتاب ✽ کوسی دار مجلس طور یعنی حضرت موسی علیه السلام ✽ کرگسان فلک دو ستارهٔ نسر طایر و نسر واقع ✽ کرهٔ لاجورد یعنی فلک ✽ کرسیٔ شش گوشه یعنی دنیا ✽

الکاف الفارسي مع الراء

گرا (بالفتح و تشدید را) حجام و سرتراش مولوی گوید ✽ بیت ✽ شیشهٔ پرخون که گرا می کند . بر امید نفع دلخوش میکند ✽ و نظامی گوید ✽ بیت ✽ گر بپیچد گردن گرا بزن : ورنه قدم گاه بحستین بکن ✽ و خواجو گوید ✽ بیت ✽ ترک فلک هندوے گراے اوست . در کف مهر آینهٔ راے اوست ✽ و بعضی بمعنی بنده گفته اند و همین بیت خواجو شاهد آورده اند و شاهد معنی بنده مولوی گوید ✽ بیت ✽ گفت این گراے حاین را بهبین : ما گمان برده که باشد او امین ✽ گرازون (بالفتح و ضم راے دوم) همان ابروے که بهندی داد گویند ✽ گراز بالضم حوک نر - و چون بغایت دلیر می باشد شجاع و دلاور را نیز گویند بمجاز - و خرام و رفتار بناز و تکبر - و خرامنده - و امر بخرامیدن ' عمید لویکی گوید ✽ بیت ✽ دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد . از همت پشت پهلو شیرافگن گراز ✽ و اخسیکتی گوید در صفت اسپ ✽ بیت ✽ نعره زراف سینه و ابروے گراز گام سحرے نهنگ بتده و کوه صدا گراز ✽ و مختاری گوید ✽ بیت ✽ چو باز پرواز اندر هواے دولت کن : چو کبک در چمن ملک بیروال گراز ✽ و نیل سرگ که دو حلقهٔ آهنین بر هردو طرف آن تعبیه کنند و ریسماے بران بسته مزارعان زمین بآن راست کنند عماره گویند ✽ بیت ✽ مرکب و مجلس و شمشیر چه دادند همی آنک . سر و کارش همه با گاو زمین است و گراز ✽ و بمعنی کوره بکاف تازی است - و بمعنی تبشے که از حرارت زبان را شود بکاف تازی است و هردو راے معجمه است چنانچه بایند و هردو عربیست چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح کرده اگرچه در فرهنگ بمعنی کوره

شكنة الحنائك گويند ٭ كروخ (بضم كاف و را) ديهي است به هرات رودكي گويد ٭ بيت ٭ پيشم آمد
بامدادان آن نگارين از كروخ : با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ ٭ و در فرهنگ كدرخ
بدال معجمه حمام گفته و همين بيت آورده است و درين تامل است ٭ كرود (بفتح كاف و ضم
راى مهمله) چاه كم آب كه آب ازان بدشواري برآيد ٭ كرور (بفتح كاف و ضم راى مهمله و راى
تازي در آخر) شادي رودكي گويد ٭ بيت ٭ با كرور و خرمي آشو بدشت . ميخرامد چون كسي كو
مست گشت ٭ كروه ثلث فرسنگ خاقاني گويد ٭ بيت ٭ داد نقيب صبا عرض سپاه بهار .
كر دو كروهي بديد يادگيان خزان ٭ كروه (بفتح كاف و واو) دندان كاواك - و جانوري سياه فام
برجم از مار بتر ٭ كرو بالفتح دندان كاواك مرادف كروه عنصري گويد ٭ بيت ٭ نگار خصم مرو برد
كين تو دندان . چنانكه كرم برون از دهانش يكسر كرو ٭ و در فرهنگ بكسر كاف و فتح را آورده چنانكه
آذري گويد ٭ بيت ٭ اگر ز سلسله پلك خود كم آورد گردون . كشد خصومت عدلش ز كام ثور كرو ٭
و بمعني كشتي كوچك كه سنبك گويند نيز آورده سعدي گويد ٭ بيت ٭ حوائج پلكدار و پالكرو
گرانيا
به ... كه در پاكيزه روئي در كرو بود ٭ اما درين معني منفرد است - و (بفتح كاف و ضم را) سعدي
و گرنه
... عنكبوت آورده كه كرده و كرتي نيز گويند ٭ كره (بفتحتين) مسكه - و رنگاري كه سرت دال و امثال
گرده
آن كشيدند و آنرا تورك نيز گويند چنانكه گذشت و آن دال را كروگرفته و معربي متكرح خوانند - و
بمعني مطلق رنگ و چرك نيز آمده ناصر خسرو گويد ٭ بيت ٭ چون دست و پاي داري ديمت
و جان و دل . آن هردو پاك بينم و اين هردو پركره ٭ و نام شهري از سند كه كرمانكيز گويند خسرو
گويد ٭ بيت ٭ جان كرد خوي لشكر كشاي . كرلب جانان كرد دستش بپاي ٭ و قسمي از تنيدهٔ
عنكبوت كه سفيد باشد و تخم دران كند ٭ كريچ و كريچه بالضم خانه كه مزارعان بر كنار زراعت سازند
و خرمن دران نهند تا از باران محفوظ باشد - و نيز خانهٔ كوچك كه نگاهدارندگان خرمن سبحت خود
سازند - و مطلق خانهٔ كوچك را نيز گويند سنائي گويد ٭ بيت ٭ در جهان فراخ بر سر شب چند
كني آن كريچ پر وحشت ٭ وله ع ٭ داشت لقمان يكي كريچهٔ تنگ ٭ و پر ريختن مرغ و جانوران
شكاري كه آنرا كريز و كريزه نيز گويند، و بمعني اول كرچه (بضم كاف) نيز آمده خسرو گويد ٭ بيت ٭
ميچشم همت از راه فرهنگ بلك به دست و سش بي كرچهٔ تنگ ٭ كريزي مرغ شكاري كه
پر ريخته باشد رودكي گويد ٭ بيت ٭ باز كريزي ... اگر كلك بگريزد از من رست ٭
و نيز پير معتني كه قواي او متزلزل شده باشد ٭ كريس (بفتح كاف و كسر را) عرس و چه پارسي

(بفتح کاف اول و دوم و نون و سکون راء اول) استخوان نرم که میخایند و کرکری (بضم هردو کاف)
نیز آمده و بتازی غضروف گویند * کرکرک (بفتح هردو کاف) مرادف کراک مرقوم مثالش در لغت
خرنما گذشت * کرکم (بفتح هردو کاف) قوس قزح بهرامی گوید * بیت * ملک بین جامهٔ
مانند ارزق : عمر او را چون طراز حرف کرکم * و کلکم (بفتح هردو کاف) نیز آمده * کرکن (بفتح
هردو کاف) غلهٔ نیم رسیده که بریان کنند و دلمل گویند، و بعضی بهردو کاف فارسی گفته اند، و در
لسان‌الشعرا و مؤید کوکن بواو آورده، و در فرهنگ نیز بواو گفته و بمعنی چغد نیز آورده * کرکز (بضم
هردو کاف) علامت و دلیل آذری گوید * بیت * ور ز حیوان نه پیشت آید سر : هست آنهم
بتفرقه کرکز * و کرکوز (باضافهٔ واو) نیز آمده * کرکاس (بفتح کاف) تخم گیاهی است که بعربی
دوسر گویند و در میان زراعت جو و گندم روید * کرمند (بفتح کاف و میم و سکون را و نون)
شتابکار، و بمعنی شتاب غلط است چه کر بمعنی قوت گذشت پس کرمند بمعنی توانا و صاحب
قوت، خسروانی گوید * بیت * مکن امید دور و آر درار : گردش چرخ بین چه کرمند است *
و کردمند (باضافهٔ دال) نیز آمده * کرمک بالکسر مصغر کرم - و اشنان که رخت بآن شویند *
کرماییل بالکسر نام یکی از دو شاهزاده که مطبخی ضحاک بودند، و نام دیگری ارمائیل بود * کرنب
(بفتح کاف و را و سکون نون) کلم باشد که در طعام میکنند - اما صاحب قاموس بمعنی چغندر
مطلق یا نوعی از چغندر گفته و بضم کاف نیز آورده، لیکن بعضی اطبا بفتح کاف و نون و سکون را
خوانده اند * کرنج (بوزن سکنج) سیاه دانه باشد بحری گوید * ع * ریاحین باغش بود از کرنج *
کرند و کرنگ و کرنگه و کرنده بالضم اسب آل باشد و کورنگ (باضافهٔ واو) نیز آمده بحر گرگانی
گوید * بیت * ز هر قسم اسب الوان در طویله · سمند و ابلق و کورنگ و بیله * و جای صف بستن و
دایرهٔ زدن لشکر کاتبی گوید * بیت * شاهیت تا صاحب زرق و حیات ما نشد · خیل هستی را
عدم نگذاشت بیرون کرنگ * وله بیت * هم‌پیچهٔ لوای ترا آسمان غلاف · هم لشکر علو ترا لامکان
کرنگ * و نام زردیست معروف - و دیگی که رنگرزان بقم وغیره دران جوشانند قریع الدهر گوید * بیت *
دهنش همچو خم نیل پری · چشمها چون کرنگ رنگرزی * کرنجو (بفتحتین و سکون نون و ضم جیم
تازی) کابوس باشد مرالاوی گوید * بیت * ز ناگه بار پیری بر من افتاد : چو در خفتن فتد ناگه
کرنجو * کرنه (بکسر کاف) ماریست که او را شترخوار نیز گویند - و در سامی بمعنی کنه آورده *
کرنده (بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر را) لیفی که جولاه بآن روی کار هموار کنند و بعربی

حلد و کارکرده ○ کردنگ (بفتح کاف و دال و سکون را و نون) دیوث و ابله باشد و کردنگی نیز آمده و در کاف فارسی نیز بیاید ○ کردگار نام حضرت احدیت و معنی ترکیبی‌اش خداوند کار - و بمعنی عمدا نیز آمده رودکی گوید • بیت • نه چون پور میر خراسان که او عطا را بخشنده بود کردگار ○ کردك بالکسر چیستان لیکن بدینمعنی پردك نیز گذشت ○ کرزمان (بفتح کاف و رای معجمه) آسمان ' و در ادات بکاف فارسی گفته ' انوری گوید • بیت • تا بود در کان عشیق و بر زمان . تا بود خورشید و مه بر کرزمان ○ و بمعنی عرش نیز گفته اند • بیت • بد نامی سایهٔ تعظیم او تا نه باشد نام لوح و کرزمان ○ و درین تامل است چه بمعنی آسمان نیز درست است ' و بفتح را و سکون را نیز آمده دقیقی گوید • بیت • مه و خورشید با برجیس و بهرام ' زحل با تیر و زهره بر کرزمان ○ لیکن در لغات زند خوانده آمد که بضم کرشمان و کرزمان بضم و زای مهمله و بضم شین و رای فارسی) است ○ کرزن (بفتح کاف و را) میان سر که بی السامی لیکن عربیست ' و بمعنی تاج در کاف فارسی بیاید ○ کرزد بالضم همان کرد یعنی زمین کشت‌زار که کنارهای آن بلند سازند و آن کنارها را مرز خوانند ○ کر بالفتح کسی که قوت سامعه ندارد - و قسمی است از مار که افسون نپذیرد - و توانائی و قوت مرحبی گوید • بیت • ملك آن باشد کورا بستی باشد دست . ملك آن باشد کو بهتر باشد کر ○ و سوزنی گوید • ع • شکوه و حشمت و دولت بعیم و نار و کام و کر ○ و باسم نام بریع - و نام رودیست نزدیك بردع و گنجهٔ نظامی گوید • ع • ز کر کوثری بسته در دامنش ○ کرسب و کرسف دورن و بمعنی کرس که بهندی اجمود گویند ○ کرس و کرسه بالضم چرك دن و سامه - و موی ۰ عد ' ناصر خسرو گوید • بیت • سر تاب از حسد و گفتهٔ پر مکر و فریب : مرکش از کرد ست این جامهٔ پرکرس و کریب ○ کرستون (بضمتین) کیاس که بدان بار بسنجند قرسطون معرب آن ○ کرسان بالفتح مصحف کارسان مرقوم یعنی پتاره که دران نان کنند نزاری گوید • ع • هم از گندم تهی کندوی و هم خالی ز دان کرسان ○ کرسنه (بالفتح و سین و نون مفتوح) غلهٔ تیره‌رنگ که طعمش میان عدس و ماش باشد و مقشر کرده بگاو دهند و درکنز (بکسر کاف و سین مهمله و سکون را) گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما از آن گردتر است و در فرهنگ گوید که آنرا کسدك و بهندی کراو و کلار گویند و در فرنه کردن گار مثل آن چیزی نباشد و بشین معجمه غلط است - و (بکسر کاف

---

(۱) صحیح تاملست چه درین بیت کرده کارتوان خواند بمعنی همه کار کرده و فارغ شده با بمعنی حلد و مجرب ॥ (۲) در قاموس و صحاح و صراح بمعنی تدر آمده نه بمعنی میان سر ॥

گشتم از روے تو: کراشیده و خیره شد کار من ٭ کرأوش (بکسر کاف و ضم همزه) چرك روغن[1] ٭ کران بالفتح کنار و بدیدمعنی کرانه - و بالضم اسب کرنگ ، و بحذف الف نیز آمده ٭ کراجیدن (بالفتح و جیم تازي) بانگ کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بحاے معجمه نیز گفته اند ٭ کراحان نام پسر بزرگ افراسیاب ٭ کراژیدن (بالفتح و کسر راے فارسي) پاره پاره کردن ٭ کراه بالفتح کنار و نهایت ٭ کرس و کرسه و کرباسو و کربسو و کرشه و کربشه و کرباشه چلپاسه باشد آذري گوید ٭ بیت ٭ مي‌کشد هم‌نهنگ را راسو . مرگ عقرب بود ز کرباسو ٭ وآغاجي گوید ٭ ع ٭ کربسو شکل جمله مکروهند ٭ واسوري گوید ٭ بیت ٭ اژدها باش بر حریفۀ علم کاینچنین جاے جاے کربسه نیست ٭ کرش پایه گیاهے است که بر ساحل دریاے هند میباشد و ژاژکه نیز گویند ، و چون ریشهاے بسیار دارد بپاے کراوش او را تشبیه داده اند ٭ کرنه نون و معنی کلده ٭ کرنال بالضم ولایتی است از شیراز که برنج خوب دران مي شود ٭ کرپاے (بالفتح و باے فارسي) گیاهیست که آنرا هلندور نیز گویند ، و بحاے با یاے حطي نیز گفته اند ٭ کرته بالکسر علفے که ازان جاروب سازند - و درختي است جوزد که خار بسیار دارد و شترخوار نیز گویند - و بالفتح قطعۀ زمین زراعت کرده - و بالضم پیراهن و نیم‌تنه قرطق معرب آن ٭ کرج بالفتح پارچۀ از حریره که دبیق و قاش نیز گویند لیکن قاش ترکیست - و در نسخۀ میرزا بمعنی گوے گریبان - لیکن در سامي (بکسر کاف و را) پارچۀ که از گردن پیرهن بیرون کنند و بعربي قواره گویند ٭ کرجن (بالضم و جیم تازي مفتوح) استخوان درم که میجایند ٭ کرجفو (بفتح کاف و جیم تازي و ضم فا) مرغیست کوچك که بعربي سلوا و بهندي پودنه گویند طیان مرغزي گوید ٭ بیت ٭ چه نسبت بود دشمنانرا بتو توئي شاهباز و عدو کرجفو ٭ کرجت و کرخ عضو بخواب‌رفته و بیحس‌شده آذري گوید ٭ بیت ٭ سرچاے چنین مباش کرخ زانکه جائیست برسر دوزخ ٭ کرد بالفتح کار و فعل باشد - و شاخے که بوقت پیراستن از درخت ببرند - و بالضم جماعۀ معروف از صحرانشینان - و زمین کشت زار که کنارهاے آن بلند کرده باشند و بهندي کیاري گویند و کردو (باضافۀ واو) نیز آمده ، و بعضے بفتح کاف گفته اند ، لیکن در عربي نیز آورده‌اند ٭ کردار بالکسر فعل و عادت - و طرز و روش نظامي گوید ٭ ع ٭ بعربي بکردار باغ بهشت ٭ کرده‌کار بمعني

(۱) چنین است در همه نسخ اما در فرهنگ و برهان و سراج و مدار و برهان جامع بمعني چرخ روغن‌ري آمده با اختلافے که در معني تل در حروف لفظ یعني کاف فارسي و تازي و سین مهمله و معجمه و الف و همزه و یك واو و دو واو و فتح و کسر الخ

الکاف الفارسی مع الدال

گد و گدیه و گدایی معروف مولوی گوید * ع * شیر پشمین از برای گد کنند * گدر و گدرك بالفتح نوعیست از پوشش سلاح مخري گوید * ع * روز و شب در سر تو گدرك بالیده چو سرو * گدك (بفتحتین) گیپای کوچك نسحاق گوید * ع * کشتیی نان گرش بود لنگر گدك * گداره بالضم بالاحالة تابستانی - و بمعنی تختها که بآن بام خانه پوشند نیز آمده * گدگدی (بضم هردو کاف) کلمهٔ که بوقت طلبیدن سر گویند و بدینمعنی بزبزی گذشت ، و در نسخهٔ سروری گفته که بکسر هردو کاف است ، و ظاهر نشد که کدام اصح است *

مع الذال

گذشت معروف - و بمعنی پس و بعد نیز آمده چنانچه گویند گذشت این کار یعنی بعد این کار - و بمعنی از تقصیر کسی تجاوز کرد نیز آمده * گذر امر است بگذشتن - و جای گذر * گذار گذر کننده - و امر بگذرانیدن - و بمعنی ترك کننده - و امر بترك کردن - و بمعنی گذر - و گذرگاه نیز آمده * گذرنامه خط رخصت و دستوری شهیدی گوید * ع * که سوی حلد نریں باشدت گذر نامه * گذاره بالضم مست گدا و طامع *

الکاف التازي مع الراء

کرارا (بوزن توانا و هردو رای مهمله) چوب زیرین در ، و در مؤید کوارا بواو گفته ، و درادات کرادا گفته که بجای رای دوم دال باشد * کرامند بالفتح لایق و درخور * کران و کرانه جامهٔ کهنه و پاره پاره ، و در فرهنگ بضم گفته * کراز (بالضم و رای معجمه در آخر) کوزهٔ معروف که تنگ نیز گویند ، و بتشدید را نیز آمده ، و فی القاموس الکراز (کغُراب و رُمّان) القارورة و الکوز الضیّق الراس * کرانه بالفتح مرغیست سیاه فام که تیر نتواند پرید ، و بدون نیز گفته اند * کراکر (بضم کاف اول و فتح دوم) کلاغ ، و بفتح اول نیز گفته اند * کراك بالفتح همان دمسیچه مرقوم که بعربی صعوه گویند مخري گوید * بیت * چدان اندیشد او از دشمن خویش : که باز تیر چنگال از کراکا * کراش بالفتح پریشانی سوزنی گوید * بیت * تو درمیان دلی دل میان زلف تو در. کراش خود مجوه و زلف را بشانه مزن * و برین قیاس کراشیدن و کراشیده آغاجی گوید * بیت * بتا تا جدا

• بیت • آمده طفلان امل را دایهٔ کام و مراد جز بشیر و شکر مدحش نه بگشاید کده ○ و در فرهنگ
بمعنی خراش و خراشیدن نیز آمده ، و کدوه (بوزن گروه) نیز بدین معنی گفته‌اند ○ کدواد و کدواده (۱)
بالفتح بنیاد دیوار شمس فخری گوید • بیت • ز مرغ بیش طلب اصل کن برای بنا درست
باید کردن نخست کدواده ○ کدین و کدینه و کدنگ بالضم همان کلوتک مرقوم یعنی چوبی که گازران
بدان رخت کوبند نظامی گوید • بیت • نگهدار اندرین آشفته بازار کدین گازران از طبل عطار ○ و ازین
دو بیت نیز این معنی مطرقه ظاهر میشود • بیت • اگر پیشانی داری چو سندان نه پیچی از
کدین امر ما رو ○ • بیت • پنداشتم که زیر کدین مجاهده سندان روزگار بکوبش و توان مدم ○ و شاعر
گوید • بیت • نکوبد آهن سرد طمع کدینهٔ من ○ کدن (بفتحتین) روستائی است که هر روز عاشورا
قریب ده هزار مرد درانجا جمع میشوند (و در فرهنگ بضم کاف و کسر دال گفته؟) - و نیز حیز و مخنث
، و بجای دال رای معجمه نیز گفته‌اند ○ کدکده (۲) (بفتح هردو کاف) صدای مطرقه ○ کدفت
(بفتح کاف و ضم دال) کاسهٔ سر نزاری گوید • بیت • بجان درست که گر صد هزار سال برآید نه
ممکن است که سودا رود بدر ز کدفتم ○ کدست (بضم کاف و کسر دال) بدست باشد که معرب شبر
باشد ، و ظاهرا بدست را بتصحیف چنین خوانده اند ○ کدخدا یعنی خداوند خانه ○ کدیور
- و بمعنی زورگار نیز آمده بحری بهردو معنی گوید • بیت • اگر گوش داری عدلش بود
در کدیور بودی کدیور ○ و مسعود گوید • ع • گردد کده ویران چو کدیور دو شود ○ و بمعنی برزگر
گفته اند خاقانی گوید • بیت • برزگری کند نگار از قبل کدیوری ○ و درین مثال تامل است
چه بمعنی خانه‌داری و کدخدائی نیز درین بیت درست است ○ کدرم (بضم کاف و را) تلهٔ
مانند ارزن که در زراعت مردم باشد سوزنی گوید • ع • کدرم و جو نرنج و ارزن خوش ○ و بعضی
گفته اند علفیست که خوردن آن باعث گردش سر شود و نشهٔ ناملایم دهد و در میان گندم روید ○

مع الذال

جماع گویند و کر
کذر (بفتحتین) احمق ○

الاستعارات

بالکسر فعل و عادت
خطی که بکدریان جهة گذاشتی شخصی یا جمعی که بجائی میرفتند باشد بفرستند ○

(۱) چنین است د[illegible] آمده با اختلاف نه در لب که کدلاده بلام صحیح باشد بمعنی بنیاد خانه چه لاده بدین معنی آمده ۱۲ (۲) بدین معنی و بیک واو و دو واو در سراج و صحاح و قاموس آمده ۱۲

کچلک نیز بدینمعنی گذشت پس یکی تصحیف است * کچیر (بفتح کاف و کسر جیم و سکون یا) پیشوا و رئیس، و کچیرده یعنی پیشوای ده * کچه (بفتحتین) انگشتری بی نگین که بدان بازی کنند - و بمعنی رنج نیز آمده مرادف کاچه مرقوم *

الاستعارات

کچه گل کردن ظاهر شدن راز *

الکاف الفارسي مع الجيم الفارسي

کچه (بالفتح و جیم مشدد) آنکه فصیح سخن نتواند گفت *

الکاف التازي مع الخاء

کخ بالفتح صورتی زشت که برای ترسیدن طفلان سازند و بضم نیز گفته اند - و نام شهریست - و کخ‌زنده یعنی دیو خاقانی گوید * ع * صورت مرده که اصل از کخ زنده کرده اند * و در فرهنگ کخ بالضم گیاهی است که آنرا بوریا بافند و چون ازان گیاه صورت زشت برای ترسانیدن اطفال سازند آنرا نیز کخ گویند - و بمعنی گرمی نیز آورده * کخکخ (بکسر هردو کاف) صدای خنده سنائی گوید * بیت * کخکخ اندر مقیر از حریست : چکچک اندر چراغ از تریست * و (بضم هردو کاف) آواز سرفیدن اوحدی گوید * بیت * خرس نیز از خورد بیچارش : رود در کخکخ اوفتد کارش * و (بفتح هردو کاف) کلمهٔ که در وقت نفرت گویند - اما در تحفه بمعنی حرارت و گرمی گفته و بیت سنائی شاهد آورده، و دران تامل است * کخچ (بالفتح و جیم فارسي در آخر) گیاهیست که زمین بدان روبند و آتش بدان افروزند، و در باب نون نیز آورده[1]، و ظاهرا همان صحیح است و این تصحیف است *

الکاف التازي مع الدال

کدونیمه کوزهٔ شراب و بمعنی پیاله نیز گفته‌اند خاقانی گوید * ع * در کدونیمه کن نه پیش من آر * کدوبا آشی که از کدو پزند * کده بالفتح خانه چون میکده و غمکده - و بالضم چوبکی که درمیان قفل چوبین یعنی چوب پشت در افتد تا بی کلید در وا نشود طیان گوید * بیت * در کلیدان نبود سخت کده : باز کردم در و شدم بکده * و بمعنی کام و ملازه نیز آمده بحتری گوید

(۱) اگر صاحب فرهنگ مرادست میگوییم وی در فصل نون از باب خا (نخچ) آورده نه در باب نون ||

کثران (بحذف یا) صمغ سرو کوهی و آن سرو را ابهل گویند و آن صمغ بغایت حاد و محرق و سیاه است و آتش دران زود میگیرد و بر شتر گرگین مالند قطران معرب آن ○ کثیرا صمغ درخت قتاد، و آن درختی است خاردار که شتر آنرا بخورد مگر وقتی که باران نبارد و آنرا خارکون نیز گویند ○ کتاره و کتاله حربهٔ ایست که هندیان دارند، و در سفرنامه گفته که در اصل قتاله است و عربیست و اهل یمن چنین گویند، خسرو گوید ● بیت ● سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن. همه را بنوک مژگان زده بر جگر کتاره ● و ناصر خسرو گوید ● ع ● بید برآشیخت سوت لاله کتاله ○ کتایون (بالفتح و ضم یا) نام دختر قیصر روم مادر اسفندیار معزی گوید ● ع ● اسفندیار نازد از طلعت کتایون ● کتل (بضم کاف و فتح تا) اسب جنیبت - و عقبهٔ بلند، و کوتل نیز آمده ○ کتو (بضمتین) غورهٔ پنبه - و (بفتحتین) مرغ سنگخوار، و بدینمعنی کیتو (بکسر کاف و سکون یا و ضم تا) نیز آمده ○ کتف‌ساره آنموضع از پشت است که پیش رس دران باشد منوچهری گوید ● بیت ● بکتف‌ساره برآورده زانو از ادبار. بچشمخانه فرورفته دیده از ناهار ○ کت و مت (بضم کاف و میم) این لغت از اضداد است بمعنی بعینه و مت از اتباع کت است چنانکه در مقدمه گذشت حکیم مردق گوید ● بیت ● روی زشت آن بد اختر نحس و شوم. راست گویم کت و مت مانند بوم ○ کتیم (بالفتح و کسر دوم و یای معروف) مشکی و خیکی که آب ازان تراوش نکند ○ کتیر بمعنی سراب بنای موحده است مرادف کویر به بنا چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ○

الکاف الفارسي مع التاء

گته (بفتحتین) بزرگ باشد شاه طهماسب گوید ● ع ● حیف از گته میر و خاندان گته میر ● و در فرهنگ گته بضم کاف آورده ○ گترم (بضم کاف و رای مهمله) سخنی که از حد گویند متجاوز بود و گزاف نیز گویند ○

الکاف التازي مع الجیم

کجا یعنی کدام جا - و بمعنی جا - و که - و چه - و هرجا نیز آمده، کمال بمعنی جا گوید ● بیت ● بخدمت تو بنده انتما نکند بهرکجا که پژوهش رود ز اصل و نژاد ○ و فردوسی بمعنی که و چه گوید ● بیت ● برادرت چندان برادر بود : کجا مر ترا بر سر افسر بود ○ وله بیت ● نبرد سیاوش

گوید * بیت * شاه حلوا گر کند ییلاق در صحراے حوان : خرگهش کاك است و منتو حیمه و
گیپا گدر ٥ و سنگی که ازاں کاسه و دیگ وغیره سازند سنائي گوید * بیت * ربی بیاباں ترا سے مهتر
خانه و آب سرد و دیگ گبر ٥ و شهرے است از ولایت سحور که میاں هند و کوه کابل واقع است
عنصري گوید * بیت * نه یك سوار است او بلکه صد هزار سوار • بریں گواه مس است آنکه دیده
جنگ گدره ٥ گبرکی (بالفتح و کسر کاف دوم) ظرفے که شراب دراں کنند - و هرچه منسوب بگبراں
باشد ، اس یمین گوید * قطعه * دارم طمع رجوع تو یك گبرکي شراب . بفرست بنده را مکن از
خویش مشتکي ٥ در بیست گبرکي بفرست آنچه هست ازاں هرچه آید از تو آں بود غیر گبرکی ٥

مع الباء الفارسي

گپ بالفتح سخن گزاف و افسانه مولوي گوید * بیت * که ز سرباشستد روئ گپ زنی •
شرم داري از خداے خویش نی ٥ و بمعنی بزرگ و گنده نیز گفته اند ٥

الکاف التازي مع التاء

کتیب (بوزن مریب) تند و تل ٥ کت بالفتح کاریر - و پلنگی که بران نشینند و خواب کنند ،
ظاهرا در اصل بدین معنی هندي است ، مسعود گوید * ع * چو معذور سر تیغم و نور سرکت ٥ و
هاتفي گوید * ع * برار کت زرنگارش نشاند ٥ و در لغت پلنگ نیز مثال آن گذشت ؟ - و بالکسر
مصحف کذ ترا ٥ کتخ (بسختین) کشك باشد که در آش کنند - و مطلق چاشنيِ آش از ترشی و
شیرینی که قتق گویند ، و ظاهرا کتخ فارسي و قتق ترکیست چنانکه در فرهنگ آورده و بدین معنی بکسر
تا گفته ، و کتخشیر ماستینه که از کشك و شیر و روغن پزند ، عمید لومکي گوید * بیت * مدام تا که
بخاصیت اهل صفرا را . موافق است همه عمر داراں و کتخ ٥ و کتع (بعین) نیز بدین معني است ٥
کتك (بالضم و فتح تا) چوبدست قلندراں - و ضرب مطلق و کوتك (بازادهٔ واو) نیز گفته اند - و
(بسختین) گوسپند کوچك دست و پاکوتاه که تعریبی تند (بسختین) گویند ٥ کتگار و کتکر بالفتح درودگر
مولوي گوید * ع * جور و جفاے دوري کاں کتکار میکند ٥ و اسدي گوید * بیت * ز هر جانور پیکر
بیکراں . ز ایواں برانگیخته کنگراں ٥ و ظاهرا کتکر و کتگار در اصل درودگر که پلنگ و چارپایه سازد و بعد
ازاں در مطلق درودگر استعمال کرده اند چنانکه معنی ترکیبی آں بران دلالت میکند ٥ کتیراں و

مگس عسل رودکی گوید * ع * همچنان کبتی که دارد انگبین ○ کبد و کبدا بالفتح لحیم که مسینه
و رویینه بدان پیوند کنند دقیقی گوید * ع * مرا نگار بباید سریشم و کبدا ○ و فخری گوید * بیت * چو
طومار میت تو ملصق کنند : دهد از لراق قمر چرخ کبد ○ کبد (بفتحتین) گوشت‌آور و فربه ○
کبر بالفتح خفتان فردوسی گوید * ع * یکی کبر پوشید زال دلیر ○ و (بفتحتین) میوهٔ معروف که ازان
آچار سازند مرادف کور، لیکن کبر صاحب قاموس آورده و ظاهرا که معرب کرده اند و اصل فرس کور
است و لهذا آنچه که دران اندازند بعربی کبریه گویند ○ کبتر مخفف کبوتر، و کفتر و کوتر نیز گویند،
سوزنی گوید * ع * چو کبتر تنتنی خانه کرده هرکاروک ○ کبر بالفتح گنده و سطبر مولوی گوید
* بیت * تا چرد آن بره در صحرای سبز . هین رحم نکشا که گشت آن بره کبر ○ کبست و کبسته
و کبستو (بفتحتین و سکون سین مهمله) حنظل باشد خاقانی گوید * بیت * خاییده دران حجام
چون نیشکر ای کاش نیشکر نیمی من کبستمی ○ و فخری گوید * بیت * بباغ آرزوی دشمنانت
سراسر میوها بادا کبستو ○ و نزاری گوید * بیت * با اینهمه لطافت و شیرینی سخن باش نگاه طعنه
زدن چون کبستهٔ ○ و اصح درین هرسه لغت زاء است بجای بای موحده ○ کبک مرغ معروف -
و بعضی کبدست نیز گفته اند ○ کبک دری کبکی که در درهٔ کوه می باشد - و نام نوائیست از
موسیقی منوچهری گوید * ع * ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبک دری ○ کبل (بفتحتین) پوستین
گوسپند کلان‌سال مرادف کول ○ کبود رنگ معروف - و نام کوهی است ○ کبودر بالفتح کرمی خورد
آبی که ماهی آنرا خورد رودکی گوید * بیت * ماهی دیدی کجا کبودر گیرد . تیغت ماهیست
دشمنانت کبودر ○ و شمس فخری بمعنی بوتیمار آورده چنانکه گفته * بیت * تو همچون همائی
بر اوج سعادت . حسود تو در آب غم چون کبودر ○ کبودان بالضم دهی است از مضافات نیشاپور
خاقانی گوید * ع * بود آن قریه را کبودان نام ○ و بعضی شادیانه کبودان است بدین چنانکه بیاید ○
کبوده نام چوپان افراسیاب - و قسمی است از درخت بید - و بعضی درخت پشه را گفته اند ○
کبوس بالفتح کژ و ناراست فخری گوید * بیت * اگر مرزبان باید شهی مدار تحت که رمح خطی
باید ز چوبهای کبوس ○ کبیتک (بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یا و تای مفتوح) سنگی
که آسیا بدان تیز کنند ○ کبیتیا و کبیتا و کبیته (بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یا و بعد از
تای مکسور یای دیگر) حلوائیست که قبیطه و قبیطا و ناطف نیز گویند - و در نسخهٔ میرزا بای

و معربی باب خوانند و جمع آن ابیاب باشد عمید لومکی * بیت * عجب نبود که از تاثیر عدلش :
همه تریاک بارد گاز ارقم ٭ گاهو جمارۀ گبران مردرسی گویند * بیت * ببردند بسیار گاهو و تخت :
نهادند بر تخت دیبا و رخت ٭ و گاهوک نیز آمده * بیت * نگاهوک زر و در مهد عاج . سوت
پارس روت آن خداوند تاج ٭ و درین لغت و مثال تامل است و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد
٭ ع * نگاه و کت زر و در مهد عاج ٭ گاه وقت - و تخت - و بوتۀ زرگران مرجی گویند ٭ ع ٭ بدان مثل
که سیم بهره اندر گاه ٭ و بمعنی جای نیز آمده چون چراگاه و خرگاه ، و نگاه یعنی بوقت و بیگاه یعنی
بیوقت و گاهخیز یعنی بوقت خیزنده ، که (بحذف الف) نیز بدین معانی آمده ٭ گاهواره و گاواره
معروف ٭ گاهبار و گاهنبار پارسیان گویند که حق‌تعالی عالم را بششگاه آفریده یعنی بشش روز و
زردشت گفته خدای تعالی بهر باری گونه آفرید چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و مردم ، و اول
هریک ازین بارها پنج روز است ، (۱) نامشان گاهنبار و گهنبار و گهنباره و گاهنبار و گهنبار و گهنباره ٭ گاگا
تنقلات سنائی گوید * بیت * در کنارش نه آنزمان گاگا تا شود سرخ چهره اش چولکا ٭

الاستعارات

گاوپشت یعنی آسمان ٭ گاوتازی یعنی خود را غالب نمودن و ترسانیدن خصم ٭ گاودل
عردل و احمق ٭ گاوریش یعنی خام طمع و آنرا ریش‌گاو نیز گویند ٭ گاوزادن یعنی نفع یافتن و
میراث رسیدن - و امری عجیب و غریب سانح شدن نظامی گوید * بیت * بهندوستان پیری از
حرمتاد پدرمرده را سپیس گاو زاد ٭ لیکن ظاهر آنست که گاوزادن تنها بدین معنی نیست بلکه
سپیس گاوزادن چه مشهور است که در چنین گاو نمی زاید پس گاو زادن عجیب آنجاست نه هرجا ٭
گاوزور یعنی کسی بی‌ورزش و ریاضت و آموختن فنون کشتی‌گیری در نهایت قوت باشد ٭ گاوش‌بلیسیده
یعنی کسی که حامی و عزوزت دارد ٭ گاوکون کردن یعنی ریدن ٭ گاوگردون یعنی برج ثور ٭

الکاف التازی مع الباء التازی

کبادۀ بالفتح کمان نرم ٭ کبار و کبال بالفتح رسنی که از لیف خرما سازند ٭ کبت بالفتح

(۱) یعنی این شش لفظ که مصحف و مردد علیه یکدیگرست و یکیست بمعنی ششگاه مذکورست ، و اول
هرگاهی ازان ششگاه نامی دارد که در فرهنگ و برهان مسطورست و پنج روز اول هرگاهی جشن کنند و مدت
هیچ گاهی کم از سی روز قرار ندهند ، پس قول رشیدی و اول هریک ازین بارها پنج روزست تا آنکه تا قول او
یعنی بشش روز ظاهرا منافیست بیمعنی ست مگر آنکه از مابعد او این عبارت [که دران جشن کنند]
بسهو افتاده باشد ، و در برهان گاهبارها و گاهنبارها آمده ॥

رشتی ساخته باشند ٭ گالهدان سله که زنان دران گاله و ریسمان گذارند ٭ گازه (بفتح رای معجمه)
ریسمان که در ایام عید آویزند و کودکان بران نشینند و جنبانند - و ریسمانی که چوب چند بران وضع
کنند و بجنبانند تا اطفال بخواب روند ٭ گاودوش و گاودوشه ظرفی که دران شیر دوشند ٭ گاورنگ
همان گرز گاوسر بحری گوید ٭ بیت ٭ خلیده بچشم اندرش کاویان . شکسته بتارک برش گاورنگ ٭
و فردوسی گوید ٭ ع ٭ بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ ٭ گاوشمک همان گاوشنگ یعنی چوبی که بدان
گاو رانند ٭ گاومشنگ نوعی از غله است که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فربه
کند و دیومشنگ نیز گویند ٭ گاوسار همان گاورنگ یعنی گرز فریدون که بصورت سر گاو ساخته بودند،
و گاوسر و گاوچهر نیز گویند، و هر گرزی که بدان شکل سازند گاوسار گویند ٭ گاوزر صراحی زر که بصورت
گاو سازند ٭ گاوشیر صمغ درختی است که ساق کوتاه دارد و برگ آن ببرگ انجیر ماند لیکن از برگ
انجیر گردتر و کوچکتر باشد و گل آن زرد بود و تخمش خوشبو و تیز بود، و صمغ وی چنان گیرند که
ساق وی بشکافند تا بیرون آید، و بهتر آن بود که بلون زعفران بود و در آب زود حل شود، و اول که
بیرون آید سفید بود چون خشک گردد زرد نماید و چون در آب حل کنند مانند شیر بود، و طعمش
گرم و خشک است، جاوشیر معرب آن، لامعی گوید ٭ بیت ٭ نامت بسی شنیدم بردم گمان که
شیری چون دیدمت نه شیری قطران و گاوشیری ٭ گاورس معروف، جاورس معرب آن ٭ گاودم
نای رومی که بصورت دم گاو سازند و در وقت جنگ نوازند و نفیر نیز گویند ٭ گاوچشم گلیست
زرد و بعربی بهار گویند ٭ گاوزهره یعنی بددل - و سنگی که درون زهرهٔ گاو می باشد ٭ گاوزن (بکسر
واو و فتح رای معجمه) سنگی که از زهرهٔ گاو بیرون آرند چنانچه حجرالتیس از زهرهٔ بز کوهی، و آن
بزردی مشابه است بزردهٔ تخم مرغ، چون از زهرهٔ گاو بیرون آید نرم باشد و بعد از اندک زمانی که
در دهن گیرند سخت شود، و مهرهٔ زهرهٔ گاو نیز گویند، جاوزن معرب آن ٭ گاز عضوی را بدندان
گرفتن خاقانی گوید ٭ بیت ٭ بر لعلشان ز گاز نهادی هزار مهر ور گاز مهر صحبت ایشان شکستنیست ٭
و انواع مقراض باشد چون مقراض جامه و مقراض کاغذ و مقراض شمع و مقراض بریدن طلا و نقره
و مقراض موچینه - و غلاف که بهندی گهاس گویند نظامی گوید ٭ ع ٭ چو پیله ز برگ کسان خورد
گاز ٭ و فارسیان بسیار باشد که سین را بزا بدل کنند جواز از لغت جوز و حواز از لغت دیگر بلند د،
عربی نیز اینقسم تبدیل آمده چنانکه در مقدمه گذشت - و نیز دندان پیش که دندان پیشتر گویند

ورد و آفتاب تابد سرخ گردد - و ریچالی است که با طعام خورند و آن چنان باشد که اسپند تازه در شیر
کنند تا بسته گردد و ترش شود و بعربی کامخ گویند ○ کانا ابله و نادان خاقانی گوید ٭ بیت ٭
نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبل است . هرچند نام نیز نه کانا برافکند ○ کاناز بن خوشهٔ
رطب رودکی گوید ٭ بیت ٭ من بدان آمدم بخدمت تو : که برآید رطب ز کانازم ○ کانه برابری
کردن با کسی در مرتبه که بعربی مراء گویند - و نشستگاه باز در کریز خانه ○ کانور (بضم نون) کندوی
غله مرادف کندور ○ کان معروف - و بمعنی کننده نیز آمده مرادف کن لیکن از ضرورت شعر است
منوچهری گوید ٭ بیت ٭ ز آرزوی کف راد تو ز کان گهر . گهر برآید بی کوه‌کان وی میتین ○ کانیرو
(بکسر نون و ضم رای مهمله) مازریون و آن بیخ گیاهی است که استسقا را نافع است ○ کاو کاویدن -
و کاونده - و امر بکاویدن - و شجاع و دلیر و کاوه نام آهنگری که بر ضحاک خروج کرد و فریدون را بر تخت
نشاند ، و ها برای نسبت است بشجاع ؟ بحری گوید ٭ بیت ٭ گر کاوه هست دولت و مردیت
نشدی : بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام کاو ○ و درفش کاویانی بدو منسوب است ○ کاوکاو کاوش
و تفحص ○ کاوکلور قصیب باشد ، لیکن اعراب آن معلوم نشد ○ کاواک میان تهی و کاوک نیز آمده
سراج الدین راجی گوید ٭ بیت ٭ کاوک کند نه تیر دوم تیر اولین : زان دست زیب یابد چون
قبضهٔ کمان ○ کاونجک (بفتح واو و جیم تازی و سکون نون) خیار بزرگ ، و در مؤید بجای واو رای
مهمله آورده ، منجیک گوید ٭ ع ٭ سیرش نکند خیار کارنجک ○ کاول و کابل شهر معروف ○
کاویش (بکسر واو و یای معروف) ظرف دوغ - و در سامی گوید ظرفی که در آن ماست کنند و
حرکت دهند تا مسکهٔ آن برآید ، و بحذف الف نیز آمده ○ کاه معروف - و کاهنده - و امر بکاستن ○
کاهکشان معروف و بعربی مجره گویند ، و در فرهنگ کاهکش نیز آورده و شاهد آن محل تامل
است ○ کاهو ترهٔ معروف که خوردن آن خواب آرد و کوک نیز گویند ○

الاستعارات

کار آب یعنی شراب خوردن ○ کارآگاه و کارشناس یعنی جاسوس و قاصد - و دانا و
منجم و صاحب خرد و اهل تجربه ○ کاسه‌پشت یعنی ملک ○ کاسه‌سیاه و سیاه‌کاسه بخیل و
ممسک ، و او را سیاه‌دست نیز گویند ○ کاسه‌شدن یعنی کورپشت شدن ○ کاسه‌گردان یعنی گدا ○

که درویشان ببرند و نان را ریزه کنند و در دیگ اندازند و کشک و روغن بران ریزند و جوشی چند داده فرود آرند و کالیوش نیز گویند و معنی ترکیبی نیم‌جوش چه کال بمعنی خام باشد - و در فرهنگ کالوشه بمعنی آش سرکه که از برنج و چغندر و نخود پزند و کشنیز و نعناع تر بادام کوفته در روغن بریان کنند و بران آش ریزند و این حاشیهٔ دیلمانست - و بمعنی دیگ گفته ' هردو معنی شاید میتواند ' فردوسی گوید * بیت * بیاورد کالوشهٔ نونهاد : وزان رنج مهمان همیکرد یاد ٭ کالوج (بضم لام) همان کالیج مرقوم - و بمعنی کبوتر نیز گفته‌اند ٭ کالوخ (بضم لام و خاء معجمه در آخر) درخت از رستنیها که بوی بد دارد سوزنی گوید * ع * گنده‌دماغی بمسندبوی به کالوخ ٭ کالوس (بضم لام) ابله و نادان - و در نسخهٔ میرزا مسخره و متهتک - و اسپی که سر بینی او سفید باشد ' بحتری گوید * بیت * بزرگی از طلبد خصم شاه داند عقل که سروری و بزرگی نیاید از کالوس ٭ کالوسک (بضم لام و فتح سین مهمله) باقلا ٭ کالار آبکند عمیق - و در فرهنگ بمعنی سنگ تنک نیز گفته ٭ کالاشکن (بسکون شین معجمه و فتح کاف فارسی) حلوائی است بسحاق گوید * بیت * بر اوفتادند از قفایش چو باد زکالاشکن سخن عدل و داد ٭ کالبد قالب و ازبیخهٔ بدن را نیز گویند ٭ کالنجر قلعه ایست معروف عبدالواسع جبلی گوید * ع * گهی باشد سلیل تیغ او در حد کالنجر ٭ کالم و کالمه (بضم لام) زنی که شوهرش مرده یا طلاق از شوهر گرفته باشد خواجو گوید * بیت * عروس مدح تو بکر آید از سراچهٔ طبعم ٭ نه همچو زال دگر شاعران عجوزه و کالم ٭ و از شعر بحتری بفتح لام ظاهر میشود چنانکه گفته * بیت * دشمن دولت ترا باشد : بچه دایم یتیم و زن کالم ٭ چه بیتهای دیگر بفتح ماقبل میم است ٭ کاله و کالک کدو عموما - و کدوی شراب خصوصا - و جزرهٔ نارسیده بجهة شباهت آن بکدو یا آنکه هردو کال اند یعنی خامند و ها و کاف برای نسبت است - و کاله بمعنی متاع نیز آمده مرادف کالا - و نیز زمینی که برای زراعت مهیا کرده باشند ٭ کالیو و کالیوه مبهوت و بیخرد - و در فرهنگ بمعنی باشعوا آمده ' و دربن تامل است ٭ کالفته (بفتح لام و تا) آشفته و لوند ناصر خسرو گوید * بیت * یک خیل خوک‌وار در افتاده : با یکدگر چو دیوان کالفته ٭ کالنجه (بکسر لام و فتح جیم) عقعق که عوام شیراز قالنجه گویند - و بعضی فاخته را گفته‌اند ' و اول اصح است ٭ کام بهردو معنی معروف ' و بر بقیاس کامکار ٭ کامه خواهش و مراد فردوسی گوید * ع * برآید همی کامهٔ بدگمان ٭ و مرجانی که در قعر دریا روید چون برکشند سبز باشد بعد ازان که باد بران

و غرب کسی را که ضعیف باشد گویند کانه عود شکاعی ✲ کاوری بابونه که بتازی اقحوان گویند ✲
کافتن شکافتن - و کاوش کردن ✲ کاف شکاف - و شکافنده - و امر بشکافتن ، و بر این قیاس کافت و
کافه ✲ کاکا برادر کلان - و غلامی که خدمت اطفال کرده در خانه پیر شده باشد - و تنقلات و در فرهنگ
بکاف فارسی گفته سنائی گوید ✲ بیت ✲ در کنارش نه آمرمان کاکا تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا ✲
کاکو برادر مادر ، و کاکویه نیز گویند ، ابن حسام گوید ✲ بیت ✲ کاکو بچه حال در چه کار است . بابو
بچه رور و روزگار است ✲ کاکاو نام بازیی است که یکی بر سر پا نشسته دستها بر زمین نهاده کاکاو گوید
و دیگران از اطراف او را زنند و کاکاو گویند او همان طور نشسته دنبال حریفان دود هر کرا بگیرد بجای
خود بنشاند آذری گوید ✲ بیت ✲ نگار چشمهٔ دل را زغیر و صافی کن . ز لهو و لعب چه بازی چو
کودکان کاکاو ✲ کاک مرد باشد - و مردمک چشم ، و بدین دو معنی کیک اماله کاک نیز آمده ،
نجری گوید ✲ بیت ✲ گریه بر من زنند دشمن و دوست سوخت بر حال من دل زن و کاک ✲ و
ابوالمثل گوید ✲ بیت ✲ جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد ۰ کسی که دید نخواهدش کنده
بادش کاک ✲ و نان تنک که بعربی کعک گویند - و چیز خشک و لهذا گوشت و آدم لاغر را کاک
گویند که مشهور به قاق شده چه در فرس قاف بدامده انوری گوید ✲ بیت ✲ دوش چون احمال
رحالهٔ خویش . سوی گوهرستی کاک شدم ✲ و قلعه ایست بآذربایجان - و ماه را نیز گویند چنانکه
آفتاب را کلیچه گویند ✲ کاکل (بضم کاف دوم) معروف و کاکول نیز گویند - و نوعی از گندم که حنطهٔ
رومی گویند و در سامی گوید یکی از اقسام شوره گیاهیست که در صحرا روید ✲ کاکل (بفتح کاف دوم
فارسی) نوع میان تهی که در آب روید ✲ کاکله نام مداری که از مرزبان توران بود ✲ کاکره (بفتح کاف
دوم) عاقرقرحا که بهندی اکرکره گویند ، و درین تامل است ✲ کالا متاع - و بر مهره‌های شطرنج اطلاق
کنند محمد عصار گوید ✲ بیت ✲ چو کالا بر دوار عرصه چیدی . عیان تا آخر بازی ندیدی ✲ و بمعنی
برباد و بانگ بکاف فارسی است نه تازی ✲ کال نوعیست از گل - و چیز خام و لهذا خربزهٔ خام
و کدو را کالک گویند - و پیچ و خم - و جای و موضع خسرو گوید ✲ بیت ✲ این وصف آن صباست که
از رشک رای اوست: پشت هلال را که خم است از میانه کال ✲ کالیدن درهم شدن - و گریختن ۰ و
بر این قیاس کالد و کالید و کالیده ، لیکن اصح آنست که کالیدن و آنچه ازان مشتق است بکاف فارسی
است بمعنی دور شدن و کناره گرفتن چنانکه بیاید ✲ کالوش و کالوشد و کاخوش نوعی از آش مختصر

نقارخانهٔ خسرو گوید * بیت * شاه نظارهٔ آن کاسه‌گاه : دوم ترک راند فرس را براه * کاسه‌پشت کشف باشد که سنگ‌پشت نیز گویند * کاسه‌گر نام مطربیست که ظاهرا کاسهاے چینی را خوب می نواخت خاقانی گوید * ع * آن قول که کاسه‌گر ادا کرد * و نیز نقارچی * کاسه‌رود رودیست مشهور * کاش یعنی کاشکی - و شیشه، بهردو معنی مرادف کاچ * کاشی معروف زیراکه کاش یعنی شیشه دران ریزند و لهذا کاچی نیز گویند * کاشان شهریست معروف زیراکه درقدیم دران شیشه خوب میساختند و لهذا اورا شهرکاش نیز گویند * کاشانه خانهٔ زمستانی که براے روشنی تابدانهاے شیشه دران کنند * کاشه یخ تنک زیراکه نسبت بشیشهٔ شفاف دارد شاعر گوید * بیت * گرفت آب کاشه ز سرماے سخت چو زرین ورق گشت برگ درخت * و بمعنی کاره نیز گفته اند * کاشغر و کاچغر و کاژغر شهرمعروف * کاشتن معروف ، و بربنقیاس کاشت و کاشته ، و بمعنی گردانیدن بکاف فارسی است چنانکه بیاید * کاغ آواز خندانیدن علوله درطاس و مانند آن - و بمعنی مطلق فریاد و بانگ نیز آمده - و بانگ کلاغ * کاغ‌کاغ یعنی بانگ کلاغ درپی بانگ دیگر ، ابوالفرج گوید * بیت * تنی زو کوس خورده کوه ساکن . تنگ زوکاغ کرده باد عاجل * و جامی گوید * بیت * جامی از نطق زبان بست چوکس نشناسد . نکتهٔ طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ * و مولوی گوید * ع * کاغ‌کاغ نعرهٔ زاغ سیاه * و در فرهنگ بمعنی بشخوار نیز گفته سنائی گوید * بیت * عیسی جان توگرسنه چو زاغ . خر او میکند زکنجد کاغ * و دربن تامل است چه معنی بانگ و فریاد نیز مناسب است لیکن بیت مولوی موید معنی بشخار است * بیت * چندان بریخت می برمیں ساقی ربیع مستسقیان باغ ازین‌فیض کرده کاغ * کاغذ معروف - و نیز بمعنی بانگ و فریاد کند مسعود گوید * بیت * آن زاغ نگر که برهوا می‌کاغد یک نیمه اش از مداد و نیمی کاغد * کاغلک[1] (بفتح غین) و کاغنه و کاغنو (بسکون غین) کرمی سیاه و سرخ رهردار که نقطهاے سیاه دارد و بتازی ذروح گویند و بیشتر درپالیزها باشد و کارنه نیز گویند و در موید گوید آن کرم شب‌چراغ است * کافیشه همان کاژیره * کافیلو (بکسر فا و ضم لام) گیاهیست ضعیف و سست که ساق باریک دارد و چرخه نیز گویند و بعربی شکاعی خوانند (بضم شین معجمه و کسر عین مهمله)

---

(۱) لیکن در فرهنگ و سروری و برهان وغیره کاغک بمعنی خرمی و نشاط آمده نه بمعنی کاغنه ، گویم محتمل که بمعنی کاغنه کاغنک (بنون بعدالعین) آمده باشد که تصحیف دران راه یافته فافهم ‖

كاژ بمعنی احول - و درخت صنوبر - و سیلی - و كاش ، مرادف كاخ مرقوم بچهار معنی ، معزی
گوید * بیت * بیك پاے لنگ و بیك دست شل : بیك چشم كوز و بیك چشم كاژ ٭ و
احسیكتی گوید * بیت * عرض چیدن و علی است ورنه نتراشد ز كاژ و كوژ بیك زور ده شتر
نجار ٭ كاژه بمعنی جا گفته‌اند و ظاهرا همان كاره است بزاے تازی ٭ كاژیره و كاجیره عصفر باشد
كه بهندی كسم خوانند و كاجره و كافیشه نیز گویند كمال گوید * بیت * اشكم كه ز خون برنگ
كاژیره شده است . از رفتن آن دو چشم من خیره شده است ٭ كاس خوك باشد خواه نر و خواه
ماده فردوسی گوید * ع * سپهر نامدارے یكی ماده كاس ٭ و عزالدین گوید * بیت * اندر كف او تیغ
درخشنده شب داج گفتی تو كه یشك از رخ كاس برآمد ٭ و در فرهنگ بمعنی خوك نر گفته و
همین بیت آورده و حق آنست كه بمعنی مطلق خوك است و خصوصیت از مقام ناشی است -
و كوسے كه در حرب و جز آن نوازند خسرو گوید * بیت * دندنهٔ كاس ناآوار خوش كوس زده تا
ملك كاشغرش ٭ كاسان و كاسن شهریست در حوالیٔ سمرقند بر شمال احسیكت زیراكه در نواحی
او خوك بسیار است و الف و نون براے نسبت است و نسبت بدان كاسنی و كاسانی گویند ، و
شاید كه كاسنی را بدینجهة كاسنی گویند كه در شهر كاس بسیار می شده باشد ، سوزنی گوید * ع *
حبیب كاسنی اے كاسهٔ سرت بنگان ٭ كاسموے یعنی موے خوك كه كفشگران بدان چیزهاے
چرمینه دوزند نجری گوید * بیت * زبان در كام اعدایش چو خنجر مژه در چشم دشمن كاسموے
است ٭ كاسچوك و كاسج خارپشت باشد زیراكه خوك او یعنی ریح او باریك و دراز چون خوك
است مولوی گوید * بیت * ازان پیچد دل من همچو مارے . كه خارانش بود چون كاسچوك
است ٭ و نزاری گوید * بیت * نبوے صف شده از رحم یاسج . همهٔ اعضاے او چون پشت كاسج ٭
كاسانه مرغیست بسیار خوار پرشهوت و در خورستان بسیار بود ، چه آن مرغ در شهوت و خوردن
میان طیور چون خوك است در چارپایان ٭ كاسكینه مرغیست نه پرخواری و شهوت مانند كاسانه
گویند كه آن مرغ مانند هدهد تاج دارد و سبز رنگ است بسرخی آمیخته و سترك نیز گویند و
بعربی شقراق خوانند ، و یحتمل كه هردو نام یك مرغ باشد ، شمعی بخاری گوید * بیت * تا بی
از بهر قوت و شهوت نفس همچو كاسانه می بیاسائی ٭ كاسنی معروف و بعربی هندبا گویند ٭
كاستن كاهیده شدن ، و بر قیاس كاسته و كاست - و نیز كاست بمعنی كمی و نقصان آید گوید
* ع * سرشاے حمل گیرد كاست ٭ كاسه معروف - و بمعنی طبل و نقاره نیز آمده ٭ كاسه‌گاه یعنی

است از مرغ در ولایت شوشتر که چون بگذرد تا هفت سال روید ○ کاتوره (بضم تا و فتح رای
مهمله) سرگشته و تحیر گویند * بیت * دوستش عاقل است و پارسا دشمنش ابله است و کاتوره ○
و بمعنی سرگشتگی - و دره سر نیز گفته‌اند - و بحر قواس برای معجمه بمعنی گرانی گفته و این بیت
رودکی آورده * بیت * هیچ راحت می نه بینم از سرود رود تو : غیر ازین فریاد کردی حلق را
کاتوره خاست ○ لیکن شاهد رای معجمه و فتح باشد که قافیه معلوم شود ○ کاپله (بکسر بای فارسی)
شاش باشد طیان گوید * ع * خایگان از چو کاپیله شدست ○ کاتوزی (بضم تا و کسر رای شور)
زاهد و عابد فردوسی گوید * ع * گروهی که کاتوزیان خوانیش ○ کاج درخت صنوبر - و سیلی که
بر قفا و روی کسی زنند - و بمعنی احول - و کاشکی نیز آمده - و در فرهنگ بمعنی آبگینه آورده و گفته
که خشت و ظرف که بران آبگینه ریزند بنابران کاجی گویند و جیم را بشین بدل کرده کاشی
گفته‌اند و بهردو معنی اول بجیم فارسی نیز گفته‌اند - و در شرفنامه بمعنی میان سر آورده ○
کاچار و کاچال (هردو بجیم فارسی) اسباب و آلات و ادوات خانه ناصرخسرو گوید * ع * که
حریف چه بازار و کاچار دارند ○ و بحتری گوید * بیت * ز ترکتاز حوادث درین فنی مارا نه
خانه ماند و نه مانده نه رخت و نه کاچال ○ کاچک (بفتح جیم فارسی) تارک سر عربی مشتملی
گویند * بیت * زخم خوردن بکاچک اندر رزم . خوشتر از طعنه عدو صد بار ○ و نیز مصغر کاچه که ریخ
باشد سنائی گوید * بیت * کاچک و ریشک و نیاخوانی . کدرک و تحلک و سعیدانی ○ کاچه
زنخدان که کچه نیز گویند - و در فرهنگ بمعنی شادی آورده و زرادشت بهرام گوید * بیت * چو
نامه برد چکرنکماچه ؟ آمد دلش در شادی و در کاچه آمد ○ کاچول کون جنبانیدن در رقص که کپول
نیز گویند بزاری گوید * بیت * ازان حمله بختاد می باز کرد . چو رقاص کاچول بسیار کرد ○ کاخ
خانه بیرون لیکن بدینمعنی عربیست - و پارسیان بمعنی کوشک استعمال کنند - و در فرهنگ
بمعنی بازان - و نام قصبه از مضافات تون ○ کاخه باران - و در لسان الشعرا بمعنی برقان گفته ، و بعضی
بدینمعنی کاخر (برای مهمله) گفته‌اند ، و ظاهرا تصحیف است ○ کارکیا کاردار و کارفرما و سرکش
نظامی گوید * ع * ورنه سر کارکیائی نداشت ○ کارچوب آلتی که جولاهان تار جامه بران فرار کرده
ببافند و در عربی منسج گویند (بوزن منبر) ○ کاراب یعنی شراب خوردن بافراط ○ کار معروف یعنی
فعل و کنش - و جنگ را نیز گویند مرادف کارزار فرخی گوید * بیت * ای ز کار آمده و ...

قوارهٔ دنیا یعنی زمین * قوارهٔ دیبا یعنی آفتاب ، چه قواره (بضم قاف) در عربی پارچهٔ گرد را گویند که از گریبان پیراهن قطع کنند و ساحران را برای سحر بکار آید ، خاقانی گوید * بیت * چون برکشند قوارهٔ دیبا ز جیب صبح صحرا که بر قوارهٔ دنیا برافکنند *

القاف مع الیاء

قیصران بالفتح نام مقامیست از مقامات موسیقی منوچهری گوید * ع * بگوش اندرون بهمن و قیصران * قیصور بالفتح نام شهریست نزدیک محیط نظامی گوید * ع * بقیصور میگردد این راه بار * قیروان شهریست بمغرب - اما در اشعار بمعنی اطراف معموره استعمال کنند ، و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را ست معرب کاروان نامانه ، و نام شهر مغرب نیز بدین مناسبت است که دران موضع کاروان فرود می‌آمد بمرور ایام شهر شد * قیدافه نام نوشابه ملکهٔ بردع اما معرب کیدپا ست *

الاستعارات

قیل و قال یعنی بحث * قیامت کردن یعنی کاری عجیب کردن *

باب الکاف التازی مع الالف

کابلیچ (بباء موحدهٔ موقوف و کسر لام) انگشت کوچک مطلقا و شمس فخری بمعنی انگشت کوچک دست آورده و گفته * بیت * چون باستحقاق شاهی ممالک زان اوست خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلیچ * و حق آنست که بمعنی مطلق انگشت کوچک است و خصوصیت دست از قرینهٔ مقام ناشی شده * کابین مهر باشد * کابنه (بباء موحدهٔ موقوف و فتح نون) چشم باشد فخری گوید * بیت * ای شهنشاهی که مهر چرخ را هست روشن از وجودت کابنه * و بعضی بیاء حطی گفته‌اند و این شعر نظامی عروضی شاهد آورده‌اند * قطعه * بنشین و بشنو از من سه بیت هجو خویش . تا بر جهد ز خشم دو چشمت ز کابنه * گوئی که مثل خود نشناسم درین جهان اکنون چو می نباید گفتن هر آینه * کز خام ملتدائی و روسپی زنی همتای خود نبیني الا در آینه * و درین تامل است چه کابنه (بباء موحده) نیز قافیهٔ هر آینه و آینه تواند شد، لیکن ازین شعر بمعنی چشمخانه ظاهر میشود * کات قصبهٔ ایست از خوارزم - و در فرهنگ وسمی

القاف مع السین

قسطنطین نام شخصی است که شهر قسطنطنیه بنا کرده که دارالملک روم است - و آن شهر را نیز گویند - و در شرفنامه گوید نام کتابی است که ابوالقاسم حکیم در دین آتش پرستی تصنیف کرده، خاقانی گوید * بیت * بقسطنطین برند از نوک کلکم . خطوط و عالیه موتی و احیا * قسطا بالکسر نام حکیمی است از شهر بعلبک که نام پدر او لوقا ست - و نام ماهی است، خاقانی گوید * بیت * بقسطای مسیحم راز موید . که جوسنگش بود قسطای لوقا *

القاف مع الصاد

قصانك مرغیست نهایت تیزپر و خوش‌رفتار که بر لب آبها نشیند خسرو گوید * ع * تشنه بحون باخس قصانکان *

الاستعارات

قصب سه دامنی یعنی دنیا باعتبار ابعاد ثلثه - و نیز جامهٔ چاکدار * قصب معرب[1] یعنی شعاع آفتاب - و برف - و نام پارچه ایست * قصر دوازده دری یعنی آسمان هشتم * قصه دراز کردن یعنی بسیار گفتن بیفایده و بی‌ماحصل *

القاف مع الطاء

قطابی مثل سنبوسه چیزیست که در میان روغن پزند * قطران بالکسر نام شاعریست - و شهریست بنا کردهٔ شیث که جمعی بت‌پرست دران بودند آخر حضرت سلیمان دیو را که قنطش نام داشت فرستاد تا قلعه برکند و بت آن حضرت آورد - و بمعنی داروی که شتر گرگین را مالند غریبست *

الاستعارات

قطرهٔ آب یعنی شمشیر و اسلحهٔ مصقول * قطره زدن یعنی تند و تیز رفتن که برنده نیز گویند * قطره‌درد یعنی آفتاب - و بعضی ابر را گفته‌اند *

(۱) و نسخهٔ این در فرهنگ و برهان و بهارعجم قصب مصری نوشته اند *

(بضم لام) موضعیست که دوای قالوسی بدان منسوب است - و گاهی آن دوا را قالوس نیز گویند
(بحذف یا) منوچهری گوید * بیت * سرید نارو برسرو سهی سروسهی سرید بلبل بر تارک گل قالوسی *
* وله * ع * گهی چکاوک و گه راهوی و گه قالوس * **قاویل** (بکسر واو) جماعهٔ ایست که در طرف
شمال میباشند *

الاستعارات

قافیه سنجان یعنی شاعران * قابل امانت یعنی آدم * قادر انداز یعنی تیرانداز
بیخطا ، و قدرانداز یعنی بیخطا * قاصد چرخ ماه - و آفتاب * قاضی چرخ و قاضی فلک یعنی
مشتری * قاقم نمای یعنی سفید و روشن * قایم انداز یعنی برابر داردهٔ بازی شطرنج و نرد *
قایم پنجم آسمان یعنی مریخ * قاقم آرد یعنی زور کند * قایم بریخت یعنی جنگ نکرد و عاجز شده

القاف مع الباء

قباچه و قباچای یعنی قبای کوچک * قباس بالضم آفتاب *

الاستعارات

قبا تنگ شدن یعنی بیطاقت گشتن - و تنگی معاش * قباکردن یعنی چاک کردن *
قبای زربفت یعنی آسمان باستارگان * قبای کحلی و قبهٔ زبرجدی و قبهٔ سرافراز مینا و قبهٔ
علیا و قبهٔ گردنده و قبهٔ مینا یعنی آسمان * قبک آب یعنی حباب * قبهٔ زرین یعنی
آفتاب * قبهٔ فلک یعنی عرش - و آفتاب * قبلهٔ دهقان و قبلهٔ زردشتیان و قبله‌گاه مجوس
یعنی آتش *

القاف مع الدال

قدغ قدح شراب که از شاخ گاو سازند * قدروبی زرے که در قدرف می ریزند ، و آن (بفتح
قاف و راے مهمله) شهریست *

الاستعارات

قد الف چو میم کردن یعنی مراقبه * قدح لاجوردی یعنی آسمان * قدم از جان
برآوردن یعنی ترک جان کردن * قدم بر سر کار خود نهادن یعنی از مراد خود گذشتن *

گردد اگر بر آسمان رید از قهر کین تو موزان ٭ چو نام تو شنود جان چدان جهد ز تنش : حسود را که کسی برکند سر موگان ٭

الفاء مع الهاء

فهانه بالفتح همان بانه مرقوم که پانه نیز گویند ٭ فه بالکسر چوبی که کشتی بدان رانند ، و در سامی گوید آهنی که درمیان آن چوبی همچو دسته دربرند و در دو طرف آهن ریسمان ببندند و دو کس هریک سر ریسمان بدست گیرند تا زمین هموار کنند و بعربی مجرفه گویند و فهه نیز آمده ٭ فهرست بالفتح معروف ، فهرس (بحذف تا) معرب آن ٭

الفاء مع الیاء

فیاروز بالفتح محله ایست در سمرقند که شراب دران خوب میشود ٭ فیار و فیاوار شغل و کار رودکی گوید ٭ بیت ٭ نیست مکری بعیر یار مرا عشق شد در جهان فیار مرا ٭ و عنصری گوید ٭ بیت ٭ مهر ایشان بود فیارام عمشان من بمهر نگسارم ٭ فیر بالکسر سحریه و استهزا و بریقیاس فیریدن و فیرد سوزنی گوید ٭ بیت ٭ زین و زان چند بود برکه و مه مر ترا کشتی و فیریدن و عدح ٭ و له ٭ بیت ٭ بسیار لطف کرده همه کس بحق وی . تا کند بغیرید و برآورد سرار باز ٭ فیید (بفتح فا و کسر یای اول و سکون دوم) یعنی بد دل شد ٭ فیلک بوزن و معنی پیلک ٭ فیلسه همان پیلسته مرقوم ٭ فیال (بفتح فا و یای حطی) زمینی که اول بکارند ٭

الاستعارات

فیروزه تخت تخت کیخسرو - و بنات النعش ٭ فیروزه طشت یعنی آسمان ٭

باب القاف مع الالف

قاآن لقب پادشاهان ترکستان ٭ قای شهریست بترکستان ٭ قاتق و قتق ترشی که بر آشها کنند ، و این هر سه ترکیست ، و قتق را بفارسی کنج گویند ٭ قاپول (بضم بای فارسی) مجارحه عمارت - و در سامی بمای تازی آورده آنچه بر کنارهای بام وضع کنند تا باران بران سیلان کند ٭ قار در ترکی بمعنی برف - و در عربی قیر ٭ قاز معروف ، و در اصل غاز بوده چنانکه گذشت و الحال بقاف خوانند ٭ قاس ابرو باشد در ترکی ٭ قازقان و قزقان دیگ باشد مولوی گوید ٭ بیت ٭ در حدیث دیگران دل دان چنان : کاب جوشان زاتش اندر قازقان ٭ و این ترکی است ٭ قالوس

نام شاعرے است، سحري گوید * ع * پیش سحر چه قدر دارد فند ۞ فندك میوهٔ معروف و فندق و بندق معرب آن - و بر سبیل تشبیه سر انگشت محبوب را نیز گویند - و صاحب قاموس فُندُق بمعنی میوهٔ معروف - و کاروان‌سرا آورده خاقاني گوید * ع * در فندق تو بود دکانش ۞ فنك (بفتحتین) جانوریست که از پوست او پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند ۞ فندرسك (بکسر فا و دال و را و سکون نون و سین مهمله) بلوکی است از استراباد ۞ فنگ (بالفتح و کاف فارسي در آخر) فلاکت و پریشاني - و بمعنی حنظل نیز آمده فرخي گوید * بیت * تلخیِ خشمش از بشهد رسد . باز نتوان شناخت شهد از فنگ ۞ فنودن (بضمتین) فریفته شدن - و توقف کردن و ایستادن در گفتار و رفتار، و فنود و فنوده یعنی غره، و بر این قیاس فنود یعنی غره شد، سحري گوید * بیت * مملکت را به تیغ کردي پاك از حسود و سگالش فنود ۞ و رودکي گوید * بیت * بفنود تنم بر درم و آب زمین دل بر خرد و علم بدانش بفنود ۞ و مثال دیگر در لغت فلخود گذشت ۞ فنور (بضمتین) جدائي ۞

الاستعارات

فندق زدن آن باشد که دست چپ را مشت کنند و سرانگشت سبابهٔ دست راست را درمیان انگشت سبابه و وسطي دست چپ بنوعے برنند که صدا برآید شرف شفروه گوید * بیت * ملك فندق‌زنان در عهد پیري بصیتش رقص دوران مینماید ۞

الفاء مع الواو

فوت بالضم بادے که از دهان بیرون کنند ۞ فور پادشاه قنوج که سکندر او را کشت، و بفاے فارسي نیز گذشت، و فوران یعنی شهر قنوج و فورانیان یعنی قنوجیان، نظامي گوید * ع * خبر ده که با فور فوران چه کرد ۞ فورك دختر پادشاه هند که در حبالهٔ بهرام‌گور بود ۞ فوز بزن و معنی پور و فوره نیز گویند - و نیز بمعنی غلبه باشد سوزني گوید * بیت * سرو شادمان باشي تو آنکه که اینجا لشکر سرما کند فوز ۞ و درین معني و مثال تامل است چه معنی اول نیز مناسب است - و بمعنی آروغ نیز گفته‌اند، و فوراور صداے حمام سوزني گوید * بیت * چنان کشیم و چنان در بریم ما همه شب که خواب باید همسایه را ز فوراور ۞ فوژان (بالضم و زاے فارسي) دانگ عظیم ۞ فوگان (بالضم مع کاف فارسي) فقاع باشد سحري گوید * قطعه * ز سهم رشوهٔ مریخ آب

[illegible]

فريه و نفرين بود ٭ ناصر خسرو گويد ٭ بيت ٭ درخت طراز بدولت ز راه . فريه براں حايں طراز بی ٭
فري (بفتح فا و کسر را) آفرين و تحسين منوچهري گويد ٭ ع ٭ فري ازاں تيغ وی هنگام شمشاد ٭
قطران گويد ٭ ع ٭ براں هوا که چنين پرورد هزار فري ٭ و سعدي بديع و تحسين بتشديد يا ست و
عربيست اگرچه در فارسي بتخفيف خوانند خاقاني گويد ٭ ع ٭ حال رخوں نهاده نام ايست
مساطهٔ فري ٭ فريوريدن راست شدن در دين و مستقيم شدن در جاده - و در اصل معنيش آفرين و
تحسين كردن و همچنين فريوزي ٭ فريور هرآنکه در دين راه راست دارد ، و همچنين فريورکيش ٭
فريبرز نام پهلوانے است و معنئ ترکيبي آنکه برر او يعني مانند او چنان بود که آفرين توان کرد ٭

الاستعارات

فراخ آستين و فراخ دست يعني کريم و بخشنده ٭ فراخ دهن يعني بسيارگو و بددهن ٭
فراخ رفتن يعني شتاب رفتن ٭ فراخ رو يعني کسيکه بعشرت گذراند و هميشه با مردم شگفته باشد -
و از حد بيرون رونده ، و برين قياس فراخ روي سعدي گويد ٭ ع ٭ مکن فراخ روي در عمل اگر
خواهي ٭ فرجامگاه يعني قبر فردوسي گويد ٭ بيت ٭ ... دشمن و درست کردي تند . کنون
بازگشتت بفرجامگاه ٭ فرزند آب يعني حيوانات آبي - و حباب و آنرا سوار آب و شراب آب و
عنچهٔ آب نيز گويند ٭ فرزند آفتاب يعني لعل و جواهر کاني ٭ فرزند خاور يعني آفتاب ٭
فروکش کردن يعني اقامت کردن ٭ فرس نهادهٔ تست يعني مغلوب تست نظامي گويد ٭ ع ٭
دوران که فرس نهادهٔ تست ٭ فرياد خوان يعني دادخواه و مظلوم ٭ فرود خانه (۱) يعني خانهٔ که مردم
غريب که از راه رسيده باشند در آنجا فرود آيند ٭ فرشتهٔ سحاب يعني ميکائيل ٭ فرش دو رنگ
يعني زمانه و زمين ٭ فرش عاج يعني برف ٭ فرع خواران خاک يعني آدميان ٭

الفاء مع الزاء

فزار بالفتح مصحف افزار مرقوم ٭ فزايش يعني افزايش ، و فزوده يعني افزايد مولوي
گويد ٭ ع ٭ چرا نباشد کمتر چرا نيفزويد ٭

---

(۱) اينست درنسخ و صحيح فرودخانه (بالا واو) چنانکه در فرهنگ و بهار عجم آورده بسند شعر حکيم سنائي ؛

گوید شاخ تاک که در زمین کنند و سرش از موضعی دیگر برآرند و بعربی عکیس گویند ، و بهردو معنی
فرنج نیز گفته‌اند ، و بعضی فرهنگ نیز بدین معنی گفته‌اند ۞ فره (بکسر فا و را) زیاده و افزون - و
(بفتحتین) شهر مشهور که فراه نیز گویند ۞ فره (بفتح فا و راء مشدد) همان فر و شکوه ، و بزبقیاس
فرهی یعنی بزرگی و شکوه ، نظامی گوید ۞ بیت ۞ پدیدار ازو فرهٔ ایزدی ۞ و فردوسی گوید ۞ ع ۞
که تازه است و شاداب و با فرهی ۞ فریبیدن و فریفتن معروف ، و بزبقیاس فریبش و فریب
و فریفتگی و فریفته و فریفت و فریبنده و فریبا و فریفتار ۞ فریج و فریژ (بزای فارسی) نیز
گیاهی است که آنرا وج و اگر ترکی گویند ، و فرژ و فرج (بحذف یا) نیز آمده ناصرخسرو گوید
۞ بیت ۞ که فرمود ز اول که درد شکم را . فرج باید از چین و از روم والان ۞ و سوزنی گوید ۞
بیت ۞ ز باد و خاک و ز آب اند و آتش این مردم . تو نار چون که و پشم و فریژ و انگژدی ۞ فریر
(بفتح فا و هردو رای مهمله) کاروان - و در عربی بمعنی گوساله باشد ۞ فریز (بکسر فا و را)
همان فرز یعنی سبزهٔ روی آب در غایت سبزی نزاری گوید ۞ بیت ۞ ای که در بستان جان شاخ
عشق . دست درهم داد چون شاخ فریز ۞ و بعضی بمعنی لخر نیز گفته‌اند و بیت نزاری موید اوست -
و کنایه که از گوشت قدید کنند و در فرهنگ بمعنی قدید گفته - و فراوبر جامه قطران گوید ۞ ع ۞
همچو تن بیجان و جان بیعقل و جامه بی‌فریز ۞ و ستردن موی چنانکه گویند سر فریز کرد یعنی
سترد - و بعضی گفته‌اند صمغی است بسیار گنده که بیرزد گویند و بیت سوزنی که در لغت فریژ مذکور شد
شاهد آورده‌اند ۞ فریش تاخت و تاراج - و پریشان و تال و مال ، نظامی گوید ۞ بیت ۞ گر از بهر گنج
آرم اینجا فریش . بمغرب زر مغربی هست بیش ۞ و بریان و برشته ، و فرویش (باضافهٔ واو) نیز آمده ،
سوزنی گوید ۞ بیت ۞ ز فربهی بکمالی که گر فریش کنم . رود دو بایژه روغن ازان دو لخت فریس ۞ و
بعضی بمعنی تحسین و آفرین گفته‌اند نظامی گوید ۞ بیت ۞ که خوبانی که در خورد فریش اند . بعالم
در کدامین بقعه بیش اند ۞ و منوچهری گوید ۞ بیت ۞ فریش از مطر میمون آن فرخنده ترمحضر .
که مطربها ازو خوانند و در عارند محضرها ۞ لیکن در بیت اول میتواند که فریش امالهٔ فراش باشد و در
ثانی فری بمعنی آفرین باشد و شین ضمیر بآن مرکب شده ۞ فریده (بوزن دریده) حرف راست و
معرور ۞ فریوک (بفتح فا و واو) حریره که بعربی نطیخ گویند ۞ فریه (بفتح فا و یای حطی)
لغتی باشد معزی گوید ۞ بیت ۞ بهرهٔ تو آفرین باشد ز سعد مشتری . قسم خصم از نحس کیوان

شدست درفراس ٭ و فرباس بباء تازی نیز گذشت ٭ فرنج (بضمتین و سکون نون) پیرامون
دهان رودکی گوید ٭ بیت ٭ سر فرو کردم میان آبخور از فرنج مهش تنگ آمد مگر ٭ و بمعنی کابوس
مرادف فرنجک نیز گفته‌اند ٭ فرنجک (بفتحتین) آنچه مردم را در خواب فرو گیرد و فدرنجک
(باضافهٔ دال) و فرونجک (باضافهٔ واو) نیز گفته‌اند - و در فرهنگ بمعنی پیرامون دهان مرادف
فرنج نیز آورده ٭ فرنجه شهریست در مغرب، و افرنجه نیز گویند چنانچه گذشت ٭ فرنک (بکسر
با و فتح نون) همان فرموره یعنی چوبکی که اطفال بر زمین گردانند ٭ فروار و فرواره بالفتح همان
پروار و پرواره یعنی خانهٔ تابستانی - و بعضی گفته‌اند بالاخانه که دریچها و بادگیرها داشته باشد و
بعربی غرفه گویند رودکی گوید ٭ بیت ٭ آن کن که بدین وقت همیکردی هرسال خز پوش و بکشانه
رو از صفه و فروار ٭ فروتن یعنی متواضع ٭ فروت (بضمتین) یعنی بسیار ٭ فروختار و فرختار
یعنی فروشندهٔ قطران گوید ٭ بیت ٭ هرگز نبود حلق فرختار چو تو حور ماناکه ترا رضوان بودست
فرختار ٭ فرود زیر باشد ضد بالا - و نام برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بود خاقانی گوید
٭ بیت ٭ گریست دیدهٔ کیخسرو و رتحت کیانی • فرود شد که روان از تن فرود برآمد ٭ و در فرهنگ
بالفتح بمعنی برادر کیخسرو - و بالکسر بمعنی نشیب - و بمعنی فریفته - و فریفته و غرّه - و چوب
زیرین چارچوب دروازه - و بالضم بمعنی برشته و بریان‌کرده گفته سوزنی گوید ٭ ع ٭ دولت بر آتش
حسرت کباب گشت و فرود ٭ فرودین یعنی زیرین ٭ فروده بمعنی برشته و بریان سوزنی گوید
٭ بیت ٭ بزیر دیدهٔ بریان برنج گردانی . چگونه گردد ز آتش فروده و بریان ٭ فرودست گویندگی ده
چند کس باهم آوازها کوک کنند و بدایره اصول نگاهدارند - و ملک بنگاله را نیز گویند و مردم هندوستان
سرود بنگاله را فرودستی گویند، مجیر گوید ٭ ع ٭ چون نوای سحر اینجا بفرودست رسید ٭ خاقانی گوید
٭ ع ٭ برداشته زهره فرودست این نوا ٭ لیکن درین شعر فرو داشت ضد برداشت خوانده‌اند ٭ فروردین
ماه اول پارسیان - و روز نوزدهم ماه پارسی - و ملکی است که تدبیر ماه و روز فروردین بدو متعلق است
و فرودین (بحذف راء دوم) نیز آمده معزی گوید ٭ بیت ٭ همیشه تا که جهانرا سپهر پیر کهن
جوان و تازه بهنگام فرودین دارد ٭ و بادی که درین هنگام وزد آنرا باد فروردین خوانند ٭ فروردگان
پنج روز پارسیان که بغایت معتبر دانند و جشن کنند، و بعربی خمسهٔ مسترقه گویند و فردیان و
فروردیان نیز گویند، و فوردجان و فروردجان معرب آن، و این پنج روز بعد از آبان اعتبار کرده

کز در شاه ما دور شد ٭ خراب و نگون بخت و مردود شد ٭ و در فرهنگ (بضم هردو فا) بمعنی قراقورت آورده ٭ فرنیمه و فرلد و فرهن حرمه باشد که پرپهن نیز گویند مونج معرب آن ٭ فرکامنج (بافتح و ضم میم و خاء معجمه در آخر) شیرت که در طعام ریزند ٭ فرکمن (بفتح فا و کاف تازی) بمعنی سیل که آب دران گنده شده و جا بجا ایستاده منجیک گوید ٭ بیت ٭ وقت سیرش چه شیر و چه دژ ٭ پیش کامش چه کوه و چه فرکند ٭ و در تحفه بمعنی رهگذر مطلق گفته شاعر گوید ٭ بیت ٭ نه در وی آدمی را راه رفتن . نه در وی چرپها را جای فرکند ٭ فرکنده یعنی فرسوده ٭ فرگن (بفتح فا و کاف فارسی) و فرغن و فراگن جوی نو که بکنند و آب دران روان کنند منجیک گوید ٭ بیت ٭ کسی که روشنی چشم او نه از رخ تست همیشه باد در چشمش سنان در فرگن ٭ فرمس (بضم میم) نام شهر دامغان چنانکه در فرهنگ گفته لیکن سهو کرده چه قومس را بتصحیف فرمس خوانده[1] و قومس (بضم قاف و سکون واو) ولایتی است مشتمل بر مدن و قری و نواحی بیشمار و دارالملک آن دامغان است ٭ فرمرست (بفتح فا و میم و ضم رای دوم و سکون رای اول و سین مهمله) شخصی که بر حرف و دواسطهٔ آن ناتوان باشد و بعربی قصیع گویند (بفتح قاف و کسر صاد مهمله و سکون یای حطی و عین مهمله در آخر) ٭ فرموش مخفف فراموش ٭ فرمومد و فرومد دو است از طوس که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درین ده و دیگری در کشمر چنانکه شرح آن بیاید بس بعنی گوید ٭ ع ٭ خطهٔ فرمومد اکنون شد ز نزهت آنچنان ٭ فرم (بفتحتین) دلتنگی و درماندگی از غم ٭ و فرمگن (بکسر کاف فارسی) دلتنگ و درمانده از غم ٭ خسروانی گوید ٭ بیت ٭ رفت برون میر رسیده فرم ٭ پشت شده کوس و دریده علم ٭ فرناد (بوزن فرهاد) پایان - و پایان ٭ فرخی گوید ٭ ع ٭ سپه گذاشته از آنهاے بے فرناد ٭ سوزنی گوید ٭ بیت ٭ کی توان فرناد کرد از خورے فرناد تو ٭ فرناس بالفتح غافل و خواب آلوده ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ تو پاک باش و ز ناپاک هیچ باک مدار : اگر جهان همه فرناس شد مشو فرناس ٭ لیکن از بیت سنائی معنی خواب و غفلت ظاهر میشود ٭ بیت ٭ همه مدهوش در فرناس غفلت : ندانم تا چه خواهد دید غافل ٭ و مسعود سعد گوید ٭ بیت ٭ نشنوم نیک و نه نه بینم راست منم امروز مانده در فرناس ٭ و سید حسین غزنوی گوید ٭ بیت ٭ ندانکه فتنه بخسپد درین زمانه ولیک ٭ ز عدل تست که دارے

[1] (۱) ندینمعنی فرمومد و فرمد نیز آورده که مشهور نیست بعاره؟

فصول دهقانی * و خسرو گوید * بیت * نور خد از رخم او تافته فر خد از فرخ خود یافته *
فرخار بالفتح شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان * فرخاش نبرد و معنی پرخاش * فرخاک
موی فروهشته که از درازی گویا بالای خاک افتاده ، پس معنی ترکیبی آن بالای خاک باشد چه
فر بمعنی بالا باشد مرادف بر ، و بعضی بجای کاف لام خوانده‌اند ، فیروز مشرقی گوید * بیت * سرو
سیمین ترا در مشک تر زلف فرخاکت ز سر تا پا گرفت * فرخاگ (بالفتح و کاف فارسی) قلیهٔ
که بالای آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعنی بالا و خاگ تخم مرغ باشد و این غیر یزداذی است سوزنی
گوید * بیت * روز عید است دو قربانی فربه فرما درخور قلیهٔ فرخاگ و کباب و مرقه * فرخسته
یعنی فرخنده و خجسته ، و بدین معنی است فرخ و فرخنده ، و در مؤید گوید که فرخ در اصل فرخ بود
یعنی کسی که در روی او فر و زیبائی باشد * فرخج (بفتحتین و جیم فارسی در آخر) کفل است
مرادف فرخش ابن عماد گوید * بیت * دمش بُد نمانند گاو کشاورز فرخچش چو پیلی و گردن فرس
سان * و بمعنی زشت نیز آمده لبیبی گوید * بیت * ده هم بهر یک نگاه زخش گر پذیرد دل مرا
بفرخچ * و بمعنی زشت نیز آمده مرادف فرخچ مسعود گوید * بیت * در راویهٔ فرخچ و تاریکم .
با پیرهن سطبر و حلقام * و این معنی در لغت پرخچ و پرخش نیز گذشت * فرخ روز نام یکی
از سی لحن باربد * فرخسته (بفتح فا و خا و سکون سین مهمله) بر زمین کشیده شده و بسین
معجمه نیز گفته‌اند - و در فرهنگ بمعنی خسته نیز آورده * فرخشه (بفتح فا و خا و شین معجمه)
نانی که از نشاسته و لوزینه پزند ، و بعربی قطیفه خوانند و قطایف جمع آن ، رودکی گوید * بیت *
بسا کسا که بره هست و فرخشه بر خوانش . بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر * و باضافهٔ تا
نیز آمده شاعر گوید * بیت * بینم ز بیدی تو ز معز تو گور معز . در حجرهٔ تو صورت فرخسته شد پدید *
فرخمیدن بالفتح پنبه زدن ، و فرخمیده یعنی پنبهٔ زده و از دانه جدا کرده * فرخو (بفتح فا و خا)
پیراستن تاک و کشت مرادف پرخو بحتری گوید * بیت * شاخ زر لعل و گوهر آرد بار گر بنام
کفت بود فرخو * و فرخویدن (بوزن مهمیدن) پیراستن تاک عنصری گوید * بیت * ز فرخویدنش
چون بپرداختی چو گل جای خواب از چمن ساختی * فرخنج (بفتح فا و خا و سکون را و نون)
نصیب و بهره اسدی گوید * بیت * مرا از تو فرخنج جز درد نیست . چو من سوخته در جهان
مرد نیست * و در فرهنگ بمعنی سود و نفع گفته و همین بیت آورده - و بمعنی ناز - و طرب - و

و فرحا فراخی و این اصح است ، و فرفا نیز بمعنی فرحا آمده ٭ فراختن و فراشتن بلند ساختن ، و بر قیاس فراخت و فراخته و فراشت و فراشته ٭ فرادید (بکسر دال معجمه) موی بر تن خاستن ٭ فراته بالضم حلوائی است که آنرا میده گویند ، فراتق معرب آن کذا فی السامی ٭ فرارون (بفتح فا و ضم رای دوم) چیزی که بازپس بود ، و فریرون نیز آمده ٭ فراز همان افراز بجمیع معانی - اول بمعنی باز باشد چنانکه گویند از دی فراز یعنی از دی باز - دوم بمعنی نزدیک سنائی گوید ٭ بیت ٭ چونکه بر اهل شهر باز شدند . بر شان دیگران فراز شدند ٭ سیوم بمعنی بالا و بلند - چهارم بمعنی پوشیده و بسته - پنجم بمعنی باز کرده شده کمال گوید ٭ بیت ٭ چو مطرح ارچه که افکنده ایم و بی‌سپریم نه پشتی تو چو مسند شویم سینه‌فراز ٭ و درین تامل است - و در فرهنگ بمعنی جمع آورده فردوسی گوید ٭ بیت ٭ بازماند و آورند مرد هنر فراز آورد گونه گون سیم و زر ٭ لیکن درین بیت بمعنی نزدیک نیز مناسب است - ششم در نسخهٔ وفائی بمعنی خون آورده ٭ فراسیون (بالفتح و کسر سین مهمله و ضم یای حطی) گیاهی است که بعربی حدق الارض گویند - و در موید گندنای کوهی چنانکه در کتب طبی است ٭ فراشیدن لرزیدن - و موی بر تن خاستن - و درهم آمدن پوست در ابتدای تب وغیره و اینچنین حالت را فراشا گویند و بعربی قشعریره خوانند ٭ فراغ باد سرد - و بمعنی فراغت عربی است ، فخری گوید بهر دو معنی ٭ بیت ٭ بکدم فراغ نیست طفر را ز درگهش . از بیم آنکه بر سر او نگذرد فراغ ٭ فرامشت یعنی فراموش نظامی گوید ٭ بیت ٭ زیانش کرد پاسخ را فرامشت ٭ نهاد از عاجزی بر دیده انگشت ٭ فراوند همان فدرند مرقوم ٭ فراویز سنجاف جامه ، و فرویز نیز آمده ٭ فراهت (بفتح فا و ها) شکوه و زیبائی ٭ فراهیخته یعنی برکشیده - و ادب کرده ٭ فرب (بفتحتین و بای موحده در آخر) نام رودیست ناصر خسرو گوید ٭ ع ٭ رود اموی است بیم و ایمنی رود فرب ٭ فربی یعنی فربه ٭ فرت بالفتح تار جامه بد بود - و بالضم گیاهی است که درد شکم را سود دارد ٭ فرتوت و فرتود پیر خرف ٭ فرتور (بالفتح و ضم تا) بمعنی عکس باشد شرف‌الدین رامی گوید ٭ بیت ٭ بود فرتور رویت ماه خاوید . چو فرتور جمال تست خورشید ٭ فرجام آخر کار و انجام و فرجامد یعنی بفرجام و انجام رساند ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ لیکن ملکت همی بفرجامد . فرجام نگر که تنه بر جامی ٭ فرجد (بفتح فا و جیم) جد اعلی ، و لفظ فر فارسی و جد عربی است ، سنائی گوید ٭ بیت ٭ داشته فرجدش دهی روزی . در سرای

وآم - و قصبه ایست از خراسان که مولد شهاب‌الدین علی وامی است که در انشا و شعر و تاریخ ماهر بود ○ فامر (بضم میم) شهریست حوالی مرخان و نزدیک آن بیابانیست که [illegible] دانه اندازد ○ فانه بنون و معنی بانه که در زبان فارسی ندشت یعنی چوبی که میان شکاف چوب گذارند - و چوبی که پس دروازه برای بستن در استوار کنند ، عنصری گوید ● بیت ● [illegible] در میانهای چوب چون فانه ○ و ناصر خسرو گوید ● بیت ● [illegible] شو . درین خانه و سخت کن در بفانه ○ فاوا شرمنده خجل گوید ● بیت ● [illegible] در و گهر [illegible] شرمنده گشته و فاوا ○

الاستعارات

فاصلاب[1] آبی که زیاده بسوزاری از بهرها بدر میبرند ○ فلکباز فاخیر را گویند که بر سر توجه و بازار بنشسته برای مردم دل گیرد ○ فانوس خیال فانوسیست که در وی صورتها نصب کنند و آن صورتها بزور دود فتیله بگردد ○

الفاء مع التاء

فتار و فتال بالفتح شکننده - و جدا کننده - وگسلنده - و امر بدین معنی ، و فتر و فتن (بحذف الف) نیز آمده ، و برین قیاس فتاریدن و فتالیدن و فتریدن و فتلیدن و فتاریده و فتالیده و فتاره و فتیده ○ فتراک بالکسر دوالی که از زین آویخته باشند بجهة بستن چیزی و ترکی قنجغه گویند ○

الفاء مع الجیم

فجا بالفتح همان فاجام ○

الفاء مع الخاء

فخفره (بفتح هر دو فا) خوابانند مولوی گوید ● مثنوی ● آن یکی میخورد نان فخفره ، گفت سایل چون بدین استت شره ○ گفت جوع از صبر چون دو تا شود ، نان جو در پیش من حلوا شود ○ و ناصر خسرو گوید ● بیت ● [illegible] ندانی که تو میدهی [illegible] بابت [illegible] در [illegible] بلک

(۱) بموحده در آخر مرکب از فاصل و آب چه صاحب فرهنگ در لغات مرکبه آورده به فاصلات (بتا در آخر) چنانکه صاحب سراج گمان برده و گفته لیکن ظاهرا استعمال عربیست ○

چنانکه اگر بر سنگ زنند بشکند و آنرا تیر عیداقی گویند خاقانی گوید * ع * بیلک کشد در شست تو تیر عیداقی * غیبه بالفتح ملاد و آهنی که بر جوشن نصب کنند - و بعضی گویند دوایر که بر سپر بود و آن چوبها ست که ابریشم و جز آن بران بپیچند، عنصری گوید * بیت * بتار عیبه بود درختش از جوشن . بلمس جامه دریده گیاهش از خفتان * غیژیدن همان غژیدن یعنی راه رفتن طفل بزانو و سرین ، و غیژ امر بدینمعنی مولوی گوید * بیت * لنگ و لوك و خفته شکل و بی ادب سوی او می غیژ و اورا میطلب * غیش (بوزن کیش) غم و اندوه بسیار - و هرچه اندوه بود مانند بیشه و جز آن * غیشه گیاهیست که کدکسان ازان جوال سازند سوزنی گوید * بیت * سموم مرگ چون عیشه کند خشك اگر پیش شمال داد عیسم . و در مؤید بمعنی جنگل انبوه نیز آمده *

باب الفاء مع الالف

فا کلمه ایست که بجای وا و با و به استعمال کنند چنانکه گویند فا گفت یعنی وا گفت و فا او گفت یعنی با او گفت - و در فرهنگ بمعنی شرمگاه آورده مرادف فارا سید اشرف گوید * بیت * یك جادوش نگار سهی سرو فای چشم یك مسندش کمیت سبکروح بادپای * فاجام نقیهٔ خرما و انگور بر درخت * فاتولیدن (بضم تا) دور شدن و یکسو شدن - و راست کردن * فارد یکی از بازیهای هفتگانهٔ نرد که فرده نیز گویند - و در عربی بمعنی یگانه * فاژ و فاژه خمیازه ، و فاژیدن خمیازه کردن ، و بروزن قیاس فاژ و فاژید * فاش پراگنده و آشکارا * فاشرسین نباتی است که ورق آن پهن تر از لبلاب است اما مانند لبلاب بر درخت بپیچیده بشود و بشیراز سیاه دارو گویند و معنی آن بسریانی دافع شصت علت کذا فی الاختیارات ، و در فرهنگ فاشرشین و بعضی فاشوسین خوانده‌اند و بمعنی سپندان که خردل باشد گفته * فاغره (بفتح غین معجمه) دانهٔ خوشبو مقدار نخود دهن شکافته و سخت ، و در فرهنگ بکسر غین و حذف ها آورده و گفته فاغر و فاغیه گلی است برزدی مایل خوشبو و درار مانند گل زنبق و در هند رای چنپا گویند ، اما در کتب طبی فاغیه گل حنا ست و فاغره بعضی دانند که کبابه چینی است ، و صاحب قاموس فاغره و فاغیه[1] بمعنی گل حنا آورده * فاوا نیکو و بدیع * فام رنگ یعنی گونه - و بمعنی قرض نیز آمده مرادف

(۱) بدینمعنی همین فاغیه در قاموس آمده نه فاغره ، و هر دو لغت درست چرانکه در لغت تازی آورده اند :

کردن ، و غنو یعنی خواب کن - و بمعنی خواب نیز آمده ، و برین قیاس غنوی و غنود و غنوده و غنویده و غنوانده ، سنائی گوید * بیت * از روان شرع را متابع شو : پس مرده بکام دل بغنو * و ناصر خسرو گوید * بیت * چون یقینم که بگیردت همی خواب و غنو : من بیطاعت در طاعت تو چون غنوم * غمونه (بضم غین و سکون هردو نون و فتح واو) عهد و شرط فردوسی گوید * بیت * نه پیمان و سوگند و غمونه و عهد : تو اندر سخن یاد کن همچو شهد * غنیمه (بفتح غین و کسر نون اول و فتح دوم و یاے حطی بینهما) خانه مگس و زنبور و جزآن ، و غنیمه مگس یعنی مگس عسل ، و بعربی خشرم گویند (بفتح خا و راے مهمله و سکون شین معجمه بینهما) *

الاستعارات

غنچه شدن یعنی گرد شدن * غنچهٔ آب یعنی حباب *

الغین مع الواو

غوبلك (بضم غین و کسر باے تازی و فتح نون) گیاهیست که کاران در شستن رخت بدل اشنان بکار برند ، و غوزلك (بضم غین و سکون راے معجمه و فتح نون) و غوشه نیز گویند ، حکیم زوحی گوید * بیت * غوبلك رنگ شد لباسم نیست ز صابون و سیم اشنانم * غور بالضم نام ولایتی است - و بالفتح کنه و عمق شی لیکن بدینمعنی عربی است * غوره‌با یعنی آش غوره ، و بعربی حصرمیه گویند * غورمگس همان خرمگس ، و ظاهرا که در ولایت غور بسیار میشود * غوزه بالضم پوستی که بالاے پنبه و بالاے خشخاش بود و گوزه (بکاف) نیز گویند ، و در اصفهان کلوزه خوانند ، خورق معرب آن * غوژه (بزاے فارسی) در فرهنگ بمعنی غنچه آورده ارزقی گوید * بیت * غلام بادشاهم که می ورد خوش خوش : بسوے عالیه از غوژه بامداد پگاه * و خسرو گوید * بیت * تاك از پس غوره میدهد مل شاخ از پس غوژه میدهد گل * غوشاك و غوشاد و غوشای (بالضم و واو مجهول) سرگین حیوانات خشك شده - و خوشهٔ جو و گندم و خوشهٔ انگور و خرما بخری بهردو معنی گوید * قطعه * کار حلقت نیاید از حصمت . کار غندر نیاید از غوشاے * خرد گسته نباشد کارفرما . هرکه از تو کشیده چون غوشاے * و نیز غوشاد جایگاه گاوان و گوسفندان که شب دران باشند ، و بعضے بفتح گفته‌اند ، بخری گوید * بیت * ز باس و پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ . کنند شبان نشبان

آلوده شدن ٭ غرفچ (بفتح عین و فا) درمنه که آتش درو زود گیرد و گرنج نیز گویند ٭ غریچ همان
چچیله مرقوم - و در ادات خلاف که با اوان بدشواري برآید ، و غریژ (بزای فارسي) نیز گویند ٭ غرمچ
(بفتح عین و میم) اوری پخته بچربي یا بگوشت - و در فرهنگ فخر قواس (بکسر میم) بمعنی
سیاه دانه گفته و این بیت را که قایلش معلوم نیست شاهد آورده ٭ بیت ٭ خوے ز حرص تو
نه زکشت حرص عمر . گدائے دانهٔ حال توام نه از غرمچ ٭ و ظاهرا این شعر درویش سقاست که
چند جا درین کتاب از همین قصیدهٔ او شعر مذکور شده ٭ غرمانوش (بفتح عین و میم و ضم نون)
ترخون باشد و آن تره ایست ، و بجائے میم بائے موحده نیز گفته‌اند ٭ غرماسنگ (بفتح عین
و سین مهمله و سکون زا و نون) دال تنک که دروی بریان کرده باشند ادوشکور گوید ٭ بیت ٭
گر من بمثل سنگم با تو غرماسنگم ور زانکه تو چون آبي تر خسته دلم باري ٭ لیکن ازین بیت بفتح زا
ظاهر میشود اگر سکته نخوانیم ٭ غرم بالضم میش کوهي سعدي گوید ٭ بیت ٭ بس از غرم و
نخچیرگرفتن نه پي . لکه خوردے از گوسپندان حي ٭ و بالفتح خشم - و کینه ٭ غرمان یعنی غضبناک
و خشمگین ، و همچنین غرمنده و غرمیده ، نصیرادیب گوید ٭ بیت ٭ دشمن خویش را بري
فرمان هر زمان درست را کني غرمان ٭ و حلالي گوید ٭ بیت ٭ شد از کینه زانگونه غرمنده شد
که شیر از نهیبش سرافکنده شد ٭ غرنب و غرنبه بمعنی غریدن باشد ، و همچنین غرنبیدن ، و
بر بقیاس غرنبید و غرید و غریدن و غرنده و غرنبیده ، فخري گوید ٭ بیت ٭ ز وصل و بخشش و از
کوشش او ممالک سرسبز دارد غرنده ٭ غرنگ (بفتحتین و سکون نون) ناله که وقت گریه از گلو
برآید ظهیر گوید ٭ بیت ٭ نه پیش خسرو روے زمین برآرم بانگ چنانکه در حرم گرز .... تبرو
غرنگ ٭ و نیز خرخر که در گلو افتد بسبب سردي گلو سوري گوید ٭ بیت ٭ از حربگه تبرو
برآید چو خصم را از حلقهٔ کمند بحلق افگني غرنگ ٭ غرن بانگ نوحه و گریستن ... غرنگ
فخري گوید ٭ بیت ٭ اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدے ٭ ملوک عصر بدندے همیشه خفت
غرن ٭ غرویژن نون و معني پرویزن ، و غرین و غربال نیز گفته‌اند ٭ غرو (بنون سرو) نی
میان‌تهي که آنرا کلک گویند نظامي گوید ٭ ع ٭ سرین فربه میانش همچو غرو ٭ غرواش و
غرواشه بالضم دستافزارے مانند جاروب که حولاه آب بدان بر جامه پاشند ، و غرواش و غرواشه نیز
گویند ، سوزني گوید ٭ بیت ٭ حولاههٔ کار مانده گوئي غرواش نهاده بر تغاره ٭ و لبیبي گوید ٭ بیت ٭

الغین مع الراء

غراره بالکسر نوعی از پوشش سلاحی - و جوالی که از ریسمان سازند و کاه وغیره دران کنند و بدینمعنی عربیست لیکن صاحب صراح گفته گمان می برم که فارسی باشد * غراورنگ (بفتح غین و سکون را و الف مفتوح و واو ساکن) تخت بزرگ لیکن ازین شعر بمعنی مطلق بزرگ ظاهر میشود عماد زوزنی گوید * بیت * کروگر بدو داده اورنگ و گرگر ز عرش و ز کرسی غراورنگ و برتر * غراش و غرش خشم و تندی - و بمعنی خراش نیز آمده خسرو گوید * بیت * تو کز عشق حقیقی لافی از دوست . غراش سوزنی نمای در پوست * و درین مثال تامل است چه شاید که خراش باشد - و در فرهنگ بمعنی غم نیز گفته * غراشیده و غرشیده خشم آلود و تند آغاجی گوید * بیت * چنان شد غراشیده از کینه اش که آتش زبانه شد از سینه اش * و لبیبی گوید * بیت * چو غرشیده گشتی ز خشم و ستیز گرفتی از او دیو راه گریز * غرچه مخنث و نادان - و نام ولایتی است حوالی خراسان چنانکه میگویند غور و غرچه ، و غلچه بلام نیز آمده * غرن خانهٔ تابستانی انوشکور گوید * بیت * بسا خانه کاشانه و خان غرن بدان اندرون شادی و نوش خورد * و در لغت نادغر نیز گذشت لیکن خان غرن تمام بدینمعنی است * غر بالفتح قحبه و از لهجهٔ بیدل را غردل گویند - و بالضم گرهی که بر گردن و پیشانی و حوالی آن برآید و بریدن آن خطرناک باشد و آنرا نوغمه نیز گویند جانی تاشکندی گوید * بیت * ای غر پیشانیت غرهٔ ماه صفر . غره بآن غر مشو دور کن این درد سر * و در تحفه بمعنی دبه خایه باشد رودکی گوید * بیت * بینی و کنده دهان داری و نای . خایگان غرهریک چو درای * و سنائی گوید * بیت * از نشان دوگونهٔ من غر همه بز پریشان پای شتر * و نیز باد در دهن جمع کردن بجهت آنکه کسی دست بران زند و زغر و زنغل نیز گویند و بدینمعنی محل تامل است * غربال بالفتح معروف مرادف گربال ، و بالکسر معرب آن چه در کلام عرب فعلال بالفتح در غیر مضاعف نادر است ، و بعضی گفته اند معرب گربال است * غرغر (بضم هردو غین) دبه خایه - و سخنی که زیر لب از خشم گویند - و بالفتح علتکی که جولاهان ریسمان بران اندازند و کشند مانند علتکی که ریسمان دلو بر بالای آن گذاشته دلو از چاه برکشند خاقانی گوید * بیت * بلوح پای و بنا چاه و غرغر و بکره . بدایره بمکوک و بتار و پود ثیاب * و غرغره نیز گویند * غرش و غرشت (بضم و کسر رای مهملهٔ مشدد) آواز بامهابت حیوانات خاقانی گوید * بیت * سحری که عید کرد بر اعدا نه پشت ابر . از غیرتش درخش و ز غرشت تندرش * غرشیدن و غراشیدن بالفتح خشم

[illegible]

العین مع الراء

عروس نام گنجے از کیکاوس که بطوس بودر داده کیخسرو آنرا بگودرز سپرد که بزال و گیو و رستم رساند - و نیز گنج خسرو پرویز * عروسک منجنیق کوچک - و پرنده ایست که بشب بیدار بود و بانگ کند - و در موید کرم شب‌تاب باشد ' نظامی گوید * بیت * عروسک‌رباے چو دیوان شموس : خجل گشته زان قلعهٔ چون عروس * عرّادة (بالفتح و تشدید را) آلت قلعه‌گیری کوچکتر از منجنیق کذا فی القاموس *

الاستعارات

عربده‌جوے یعنی جنگجوے * عرش اکبر یعنی دل آدمی * عرش روان یعنی اولیا و انبیا و اهل دل * عرشیان یعنی ملایکهٔ مقربه وحاملان عرش * عرق‌چین نوعے از کلاه * عرق‌کردن یعنی چیزے دادن - و شرمسار شدن * عرق‌کرده یعنی اسپ جلد کرده که بدوانیدن نفسش نگیرد * عرق‌گیر یعنی شرمنده - و جامهٔ که بدان عرق از بدن پاک کنند * عرقیه روپاک ابریشمی را گویند خسرو گوید * بیت * در عرقیّه قطرات عرق : شبنم گل بود بروے ورق * عروس ارغنون زن یعنی ستارهٔ زهره * عروسان باغ و عروسان چمن یعنی گلها و میوها و نهال نو برآمده * عروس جهان یعنی جهان نظامی گوید * بیت * چو ترک حصاری زکار اوفتاد عروس جهان در حصار اوفتاد * و زهره باشد * عروس چرخ و عروس خاوری و عروس روز و عروس چهارم‌فلک و عروس نه‌فلک یعنی آفتاب * عروس حشک پستان یعنی دنیا - و زن عقیمه * عروس شوے‌مرده و عروس مرده شوے یعنی دنیا * عروس عرب کعبهٔ معظمه * عروس کج صورتے است زشت که اطفال را بدان ترسانند * عروسک درپرده یعنی کاکنج *

العین مع السین

عسلی پارچهٔ زرد که یهودان بر جامه دوزند بالاے کتف و فی القاموس عسلی الیهود علامتهم - و بعضے گفته‌اند عسلی جامه ایست مخصوص گبران ' و رنگ عسلی رنگے است معروف و مقرر *

العین مع الکاف

عکه و عکک و عکعک زاغ دشتی و عقعق معرب آن *

طرفدار انجم یعنی آفتاب ○ طرفدار پنجم یعنی مریخ - و بادشاه ترکستان ○ طرف کرس یعنی گوشه گرفتن - و جانب داری و حمایت کردن ○ طرقو زنان (بضم طا و راے مسدد) یعنی چاوشان و چوبداران که پیش پیش ملوک و سلاطین روند و مردم را از راه دور کنند و طرقو گوئی نیز گویند ●

مع الفاء

طفلان آتش یعنی شراره حسن گوید ● بیت ● دریدند قومی دلیران ره چو طفلان آتش بتاراج موم ○ طفل حوبی یعنی آفتاب خاقانی گوید ● بیت ● برشکند مالک مسیط شب . طفل حوبی ستاره اندازد ○ و اشک را نیز گویند ○ طفل دبستان یعنی کودکی که پیش استاد رود تعهد و یاد گیرد ○ طفل مشیمهٔ رزان یعنی شراب انگوری ○ طفل همدم یعنی مردمک چشم ○

مع اللام

طلق روان بالفتح یعنی شراب چه طلق نیز اثرت است چون حل شود و آب گردد اکسیر بود بدین مناسبت شراب را گویند ○

مع المیم

طمع خام یعنی طمع چیزی که ممکن الحصول نباشد ○

مع الواو

طوطی صحرا یعنی سبزه ○ طوق دار یعنی محطط - و اسیر - و بنده - و قمری - و فاخته ●
طوق عنبر یعنی خط نو دمیده ○ طوق ماه یعنی هاله ○

مع الیاء

طیلسان مزعفر یعنی شعاع آفتاب ○ طیلسان مطرا یعنی شب ○

باب الظاء المعجمه

ظلمتیان یعنی بت پرستان ○ ظلمات ثلاثه یعنی ظلمت شکم و رحم و مشیمه ●
ظلمت آباد یعنی عدم ○

اما بجمیع معانی بفارسی بتای قرشت است و طارم معرب آن * طامات سخنهای بلند که صوفیه برای اظهار کرامت و شرامت مرتبه گویند و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم شود، و این عربیست جمع طامه (بتشدید میم) یعنی داهیه و حادثهٔ عظیم اما در فارسی بتخفیف استعمال کنند * طبر و طبرستان در تای قرشت گذشت * طراز بجمیع معانی در تای قرشت گذشت، و طرار (بطای حطی) معرب آن است * طغرا القابی که بر سر فرمان نویسند * طغرل بالضم مرغیست شکاری - و نام پادشاهیست، و در نسخهٔ میرزا گفته که این لفظ ترکی است، و مولانا سروری گفته که از ترکان پرسیده شد گفتند ترکی نیست و ظاهرا ترکی مغولستان است * طغماج[1] بالفتح ولایتیاست از ترکستان، و طغماج خان لقب پادشاه آن * طلب (بالضم و سکون لام) فوج و جماعهٔ مردم نظامی گوید * ع * لشکرکش عهد آخرین طلب * طلخند (بفتح طا وحای مهمله و سکون لام و نون) نام پادشاه هند که از دشمن شکست خورد و از غصه بالای فیل جان داد و مادرش در فراق او بیقرار گشت و بدر این داهر یا صصه که یکی از حکمای هند بود شطرنج وضع کرد که در مجلس او می باختند باشند تا بمشغولی آن اندوه فراق پسر از خاطرش محو شود فردوسی گوید * بیت * همیکرد مادر بزاری نگاه پر از خون دل از درد طلخند شاه * طمطراق همان طاق و طرنب یعنی خود نمائی * طنبك و طنبور هردو بتای قرشت است چنانکه گذشت * طنجه شهریست در مغرب * طوطیا نوش فرستادهٔ سکندر که پادشاه زنگ او را کشت و خون او آشامید * طوف بالضم زن پیر و فربه * طورك (بفتح طا و ضم واو و سکون رای مهمله) جد گرشاسپ که سپهسالار ضحاك بود * طورسیقوس (بفتح طا و ضم واو و سکون را و کسر سین وضم قاف) زاهد نصرانی وحکیم ایشان، و طرسیقوس نیز گفته‌اند، خاقانی گوید * ع * کنم پیش طورسیقوس اعظم * و بعضی چنین خوانده‌اند * ع * کنم در پیش طرسیقوس اعظم * طیسفون (بفتح طا و سین مهمله و سکون یا و ضم فا) شهریست از ایران زمین که نشستگاه پادشاهان بود - و بعضی گفته‌اند که نام مداین است و این اصح است، و بعضی بجای فا قاف گفته‌اند، فردوسی گوید * بیت * نشسته شبی شاه در طیسفون : خردمند موبد نه پیش اندرون * و گفته‌اند که در اصل تیسپون بوده (بتای قرشت وبای فارسی) * طیره بالفتح غضب و طیش لیکن عربیست، و بمعنی مکدّر و دل گران تیره (بتای قرشت) است و فارسی است *

---

(۱) در برهان و سروری بتقدیم میم بر غین آمده در سراج گفته و اینکه بتقدیم غین بر میم بعضی خوانده خطاست *

دام برآرد ٭ شین نشیننده - و امر بنشستن ٭ شیوا دلکش و فصیح ، و شیوازبان فصیح زبان ٭ شیون نوحه ٭ شیوه طرز و طریق - و بمعنی ناز و عشوه نیز بکار برند ٭ بیت ٭ اگرچه شهر پر از چابک چالاک است ٭ تو چون نشیوه گری شیوهٔ دگر داری ٭ شیروی نام مبارز تورانی - و همان شیرویه پسر خسرو ٭ شیخ نجدی لقب شیطان زیراکه چون قریش در دارالندوه برای قتل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم جمع شدند و تاکید نمودند که بیگانه در نیاید ناگاه شیطان بصورت پیری درآمد چون پرسیدند گفت من شیخم از نجد و درین مشورت با شما شریکم نظامی گوید ٭ بیت ٭ بر نجد شدی ز تیر وحشی شیخانه ولی نه شیخ نجدی ٭ شیفتن و شیفتگی دیوانگی - و سرگشتگی ، و سرشتیاس شیفته ٭

الاستعارات

شیب بلا یعنی دنیا ٭ شیران پولادخای یعنی بهادران - و بعضی گفته‌اند اسپان پر زور ٭ شیربها زر و قماشی که از جانب داماد بخانهٔ عروس فرستند و بترکی ساچق گویند ٭ شیر سپهر و شیر گردون یعنی برج اسد ٭ شیرسوار یعنی آفتاب ٭ شیرک ساختن یعنی دل دادن و دلیر کردن ٭ شیرخانه پیالهٔ که شیر دران کنند - و پستان را نیز گویند ٭ شیردوشه ظرفی که دران شیر دوشند ٭ شیرزده طفلی که هنگام رضاع شیر کم یافته باشد و بدان سبب ضعیف و لاغر مانده ٭ شیر زند چوبی که بدان ماست شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و آنرا آبیز و ستو نیز گویند ٭ شیرگیا و شیرگیاه گیاهیست که چون بشکنند شیر ازان برآید و آنرا سوسپند و بزبان هندی دودهی گویند و در حشیشها بکار آید ٭ شیرمگس یعنی عنکبوت ٭ شیر اکبر یعنی محمد حنفیه ٭ شیر شرزهٔ غاب یعنی مرتضی علی رضی الله عنه ٭ شیر طاقی بی دل و متفرد بودن بحیث جرئت کردن ٭ بیت ٭ سپیر طاقی خود غرهٔ نمی ترسی . روزگار که دارد نهاد و طبع پلنگ ٭

باب الصاد

صدا آوازی که در گنبد و کوه بپیچد لیکن عربیست ٭ صلاب (بالضم و تشدید لام) مصحف سطرلاب ، لیکن بسین مهمله است چنانکه گذشت ٭

---

(۱) در استعارات بایستی آوردن ۱۱

که بر سر تازیانه باشد ، لیکن در قاموس نیز آورده و بکسر شین و یاے معروف گفته ، و در اکثر فرهنگها بیاے مجهول آورده ، و بحري شیب بمعني تازیانه گفته و بحرکت معروف آورده و به تیب تاکید کرده ، و بدو معني دیگر بحرکت مجهول آورده و با سیب و شکیب قافیه کرده ، شیبیدن و شیریدن شیفته شدن و دیوانه گشتن ، و بر بقیاس شیدد و شیود و شیدم و شیوم ، و شیبایدن و شیرایدن ، و شیوان و سیدان ، و شیوا و شیدا یعني شیفته و دیوانه که پند و افسون نپذیرد - و نیز شیوا بمعني فصیح بود ، فردوسي گوید * ع * بیاویخت آن شیب شاه از درخت ○ و خاقاني گوید * ع * شیب سر تازیانه اش از قدر ○ وله * ع * بشیب مقرعه دعوت همیکند که بیا ○ و بحري گوید * بیت * آصف اگرچه صاحب تدبیر و راے بود با عقل و فطنت تو ورا شیب دان و تیب ○ و بحرکرکني گوید * ع * سر دیوار آن پر مار شیدا ○ و فردوسي گوید * بیت * چو از خنجر زور بگریخت شب همیرفت شیوان دل و خشک لب ○ و خاقاني گوید * ع * روح‌القدس نشنید اگر بکر همتش ○ وله * ع * عید مني و من که همي شیدم از هلالت ○ شیب پالا (بکسر شین و باے دوم پارسي) ظرف مسي که ته آن پر سوراخ باشد و ترشي و شربت وغیره ازان بپالایند شرف شفروه گوید * بیت * ز بارگاه تو خورشید چیست مشعلهٔ . ز مطبخ تو ملک چیست شیب‌پالاے ○ شیپور (بالفتح و باے پارسي مضموم) ناے رومي که در خرگاه نوازند ، و شبور (بفتح شین و ضم باے تازي مشدد) معرب آن ، اسدي گوید * بیت * ز کوس و نفیر و خروش دراے . ز شیپور و از نالهٔ کرناے ○ شیدا یعني آشفته و دیوانه ○ شید خورشید باشد - و بمعني روشن نیز گفته‌اند سنائي گوید * بیت * ملک ثالث آن ناپدید است زهره کز نور او جهان شید است ○ و مصحف شوند یعني بروند ، و خورشید مرکب از خور و شید یعني آفتاب روشن ○ شیده بالکسر همان شید یعني آفتاب - و پسر افراسیاب - و حکیمي که براے بهرام‌گور هفت عمارت کرد و شهر آمل بخاره کرفت ○ شیدر (بکسر شین و فتح دال معجمه) نام خداے عز و جل عنصري گوید * بیت * توئي آن داور محکم که از دادش بعي آدم . بیارامید در عالم چو موسی در حق شیدر ○ شیراز دوغ که شست دران کنند و در مشک یا نیفه آویزند و ماستینه گویند ، و این مرکب است یعني چیزے که از شیر ساخته باشند ، لیکن در تعریب نیز استعمال کرده‌اند و شوارز جمع آن گفته‌اند ، سوزني گوید * بیت * نطعت از نهد ندا ترا کردن . هنو نیند کرمان برو دل شیراز ○ شیرینک مصغر شیرین - و نوعے از خورش که بادام بسے بهد آید .

باد فتح و ظفر بزرگی و بخت و کلاه و کمر ○ شهریار پادشاه بزرگ - و مطلق پادشاه را نیز گویند ○
شهلنگ همان شاهلنگ یعنی رسن‌تاب ○ شهلان بالفتح کوزه است ' اما در قاموس شهلان (بذات
تحتین) آورده ' و این صحیح است ؟ ○ شهله گوشت بعیت چرب احمد [illegible] گوید ● بیت ● [illegible]
شهله را در قدح نرگسی . نرگس شهلا شود منفعل اندر چمن ○ شاهروزه کذا حروفی که [illegible]
کند مولوی گوید ● ع ● شاهیم نه شهروزه لعلیم نه [illegible] ○ شه [illegible] [illegible] است که در [illegible] گویند
و بالفتح مخفف شاه بجمیع معانی ○ شهی همان شاهی بجمیع معانی خسرو [illegible] گوید ● ع ●
شهی این دو شهزاده است امروز ○ و بمعنی مشتری و آورد گویند شده [illegible] و در اصل [illegible]
و در فارسی بتخفیف استعمال کنند فرخی گوید ● ع ● تا [illegible] [illegible] شهد شهی [illegible] ○
در فرهنگ بمعنی شیرین گفته و فارسی پنداشته ○ شهرآرای یعنی آدین که [illegible] گویند
عطار گوید ● بیت ● ز بهر شاه شهرآرای سازند [illegible] [illegible] ○ و این بیت [illegible]
معنی مطلق زیور و زینت ظاهر میشود ● بیت ● چو این نامه [illegible] [illegible] [illegible]
شهرآرای دختر ○ شهربی گویندگی است مردان پهلوی که [illegible] نیز گویند ○

الاستعارات

شه دورباش و شه نیمروز یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم [illegible] شفاعت
گناهکاران امت را [illegible] تا نیم روز خواهد بود - و آدم علیه السلام [illegible] [illegible] نیم روز [illegible]
گویند که یکروز ازان هزار سال دنیا ست - و آفتاب را نیز گویند ○ شه‌کار یعنی [illegible] و [illegible] ○
شهنشاه فلک یعنی آفتاب ○

الشین مع الیاء

شیار بالکسر زمین‌شکافی برای تخم‌ریزی ' و شیاریدن زمین را [illegible] و شکافتن
برای تخم‌ریزی ○ شیان بالفتح [illegible] و [illegible] [illegible] گویند ● بیت ● [illegible] [illegible]
نکردندش از هرچه کرد او شیان ○ شیانی همان شادی یعنی درم [illegible] ○ شیب [illegible]
صد [illegible] - و شیفته و پریشان و تیب تابع و مرادف آنست و بهردو معنی شیو نیز گ [illegible] - و [illegible]

(۱) چنین است در فرهنگ و [illegible] نیز و در برهان شه‌کار [illegible] آمده لیکن شه‌کار که مخفف شاه کار
است باید بمعنی کار بیمرد باشد فافهم ॥

لطیفی گوید • بیت • چو گرگ درد گیرد قصد شرعا : شغال اندر شدال اندد نعوتا ○ شوکك [1] بضم همان شنگرك یعنی بادریسه ○ شولك (بضم شین و فتح لام) اسب تیزرو خواجو گوید • بیت • درآورد سر شولك تیز پاے . خروشان و جوشان برآمد ز جاے ○ شولیدن و شوریدن درهم شدن مرادف ژولیدن - و نیز متحیر و درمانده نشستن ○ شومیز شیار یعنی تخم ریزی ، و زمین شومیزه کرده یعنی شیار کرده ، و شمیز (بحذف واو) نیز آمده ، و شومز (باسقاط یا) نیز گفته‌اند ، و در فرهنگ و تحفه شوریز گفته ، و در ادات شومیز بالضم زمین شیار کرده - و بالفتح بمعنی برگ ، و شومیزیدن یعنی شیار کردن و تخم ریختن ○ شونیز بالضم سیاه‌دانه مرادف شنز مرقوم ، شونیز (مهمره) معرب آن ○ شوسست (بالضم و کسر نون و سکون سین) افسوس و علاج ، و بعضی شوبست (بباے موحده) خوانده‌اند ○ شویست (بالفتح و کسر واو و سکون سین) پراگندگی ○ شوے معروف - و نیز شوینده - و امر بشستن - و بمعنی شوربا نیز گفته‌اند ○

الشین مع الهاء

شهرروا زر و سیم که در شهر رایج باشد شرف شفروه گوید • بیت • نترا ما اگرچه شهرروا ست : پیش نقاد رائے او شد رد ○ شهروا (بفتح شین و رائے مهمله) زر ناسره که یکی از ملوك در ملك خود بزور و تعدی رایج ساخت و در غیر ملك او رایج نشد - و الحال پولی را گویند که در شهرے گیرند و در شهر دیگر نگیرند سعدی گوید • بیت • بزرگ‌زادهٔ نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند ○ شهد معروف ، و دریاے شهد نام دریائیست ، و کوه شهد کوهے است که درآنجا شهد بسیار می‌شود فردوسی گوید • بیت • بیاورد سیصد عماری و مهد گذر کرد زانسوے دریاے شهد ○ شهدار بتقدیم کسی که اعضاے شکسته بندد ○ شهرزور شهریست معرب دوریك نامل بنا کردهٔ زو بن طهماسب ○ شهریور ماه پارسیان - و روز چهارم از هرماه پارسی ، و بهردو معنی شهریر (بحذف واو) نیز آمده لبیبی گوید • بیت • چو دو روز شهریر آمد بشهر ز شادی همه شهر را داد بهره و صاحب وصاف گوید • بیت • بشهریرت سهیل آمد پدیدار همی تابید شخص چهرهٔ یار ○ و ملکی که موکل آنست است و ملزات و تدبیر مصالح که در ماه شهریور واقع شود بدو متعلق است فردوسی گوید • بیت • ز شهریر

(۱) چنین است در نسخ بدو کاف و در نسخهٔ سروری نیز لیکن در فرهنگ و برهان و سراج شوك با لام بر آمده و مرجح اینست آنکه شولك بمعنی بادریسه نیز در برهان آمده چه شولك بمعنی [illegible]

حرآن - و در فرهنگ بمعنی خوشه گفته ناصر خسرو گوید • بیت • درخت خرما صد خار خشک دارد و زشت . اگر در شکله خرمای خوبتر دارد ○ شمگینه چوبی که خر و گاو بدان رانند ○ شمگه بالفتح تصحیف سوربی گوید • ع • تا کس لب است و شمگدبان است و رومریش ○ و لته حیس ربان - و موضعی که دران سرگین و خاک و پلیدی کنند ○ شمگان (بالفتح و کاف فارسی) نام ولایتی است ○ شنگ زن (بنون و رای معجمه) در مؤید کرمی که کشت خورد اما اشعار تصریحش نکرده ○ شمگل و شمگول (بالفتح و ضم کاف فارسی) شوخ - و راهزن ، و در مؤید بفتح کاف همان شنگ بمعنی علة مذکور ○ شمگور و شمگرک بادریسه خیمه و بادریسه دوک ، و درسین مهمله بیرگذشت ○ شمگرف معروف ○ شمگُر بالفتح گیاهی است خاردار بر زمین چسپیده و نیمی سطبر و سرخ دارد ، شمخار بالکسر معرب آن ○ شمگویر و شمگبیر و شمکویل و شمگبیل نیز و بمعنی زنجبیل که معرب آنست - و در فرهنگ شنگبیر آورده و هم بمعنی شرابی که از درخت خرما حاصل شود نیز گفته ، و در جمیع این لغات بجای شین رای فارسی نیز گفته‌اند ○ شموشه (بالکسر و ضم نون) همان اشوشه یعنی عطسه رودکی گوید • بیت • مرا امروز توبه سود دارد چنانچه درد دندان را شموشه ○ شمه (بالفتح و تشدید نون و تخفیف آن) شیهه اسب بحری گوید • ع • چو رعد در رزم بکرانت شده ○ و مچیک گوید • بیت • دو نگی که ... در رعد شده ... شیر افکند چنگال ○ و در تحفه شمه (بنون پنجه) آورده و گفته که آواز شیر را نیز گویند ، و در فرهنگ شمه بمعنی شیهه و شمه بمعنی آواز بلند مثل آواز در خانه و سرنای و آواز وحوش و شیر ○

السین مع الواو

شوا بالکسر پینه که در دست و پا پیدا شود بواسطهٔ کارهای سخت و تردد بسیار - و بمعنی بریان عربیست - و نیز شوا و شوی شصت باشد مولوی گوید • بیت • ... است بی دان و شوا نور مشعل است ای پسر حاضرا عدا ○ لیکن در این بیت بمعنی بریانی است عربیست ○ شوات و شواد مرغیست که آنرا چرز گویند و تذری حذاری خوانند - و بعضی ... که سرخاب است - و بعضی گفته‌اند بوقلمون که هر زمان برنگی نماید و مدیان مرغی گویند ، و ... سوربی گوید • بیت • چو ... ... داده ... رنگ ...

(۱) در جمیع نسخ این لغت و لغت آینده هردو در فصل واو بعد از لغت شورسب ...

شنلیت گل سورنجان که زرد می‌باشد و شنلید گل حلبه و شنبلیله نیز گفته‌اند * شنبن سرین و معنی
شنده فردوسی گوید * بیت * همان روز پاک یلک شنددی ز هرچه پرستیدن ایزدی * و در فرهنگ
بفتح با آورده منوچهری گوید * بیت * نعل بیلک سرور مبارک شنده. بنید کیر و مدد روزگار بیلک
به بد * شنبک (بفتح شین و با) باری باشد که بیلک با برجهد و لکد بر سینه زند، و بجای با
موحده تاے قرشت نیز گفته‌اند، و در تحفه شنتک (بکسر شین و فتح تا) آورده * شنج بالفتح سرین
مردم و حیوانات ناصر خسرو گوید * بیت * اندیشه کن از بنده ات امروز که بنده ات پیش تو
بپایست تو بنشسته به شنجی * و شمس فخری عنج را مرادف او کرده و گفته * بیت * بفرمایش
حیوان و انس و پری همه داغ دارند بر شنج و عنج * شنن بفتح منقار چرغ فخری گوید * بیت *
نکتهاے سپید ازو زاید. گرچه دایم سیاه دار شند * شندف (بفتح شین و دال) دهل باشد کسائی
گوید * بیت * بوق خانه چون بعلعل در فتد گوئیش در زیر ران شندف زند * شنز (بتصغیر)
سیاه‌دانه و بسین مهمله نیز گفته‌اند سنجاق گوید * بیت * عنبر بال تلک و تخم شنز چیست دگر
آنکه بر نستر ز غالیه خالے دارد * شنزبه (بفتح شین و راے معجمه و باے موحده) نام گاوے که
قصهٔ آن در کلیله دمنه مسطور است درازی گوید * بیت * نگو تا نیاید بخوم بزن. بتزویر چون
شیر بر شنزبه * و نظامی گوید * بیت * نخستین گفت از خود بر حذر باش چو کار شنزبه زان شیر
خماش * و بعضے بضم شین و سکون تاے قرشت و فتح راے مهمله خوانده‌اند و آن غلط است چنانکه
از نسخ صحیحهٔ کلیله دمنه معلوم شده * شنفتن و شنودن و شنیدن معروف - شنودن و شنیدن
بمعنی بوکردن نیز آمده حافظ گوید * ع * بوے خوش تو هرکه ز باد صبا شنید * شنگ بالفتح شوخ
و بیحیا - و دزد و راهزن سوزنی گوید * بیت * ای خسرو سیادت بر مملکت شرف. ملک تو بے
مخافت تاراج دزد و شنگ * و در نسخهٔ وفائی بمعنی خرطوم فیل - و در فرهنگ بمعنی تیر و تند
کننده نیز آمده ؟ - و بالضم درختے است خوشنما و راست که تنه‌اش سپید و املس بود و کمان ازو سازند
خواجه نصیر گوید * بیت * که تا معلوم گردد عاقلان را که تو شاخ گلی یا چوب شنگی * و بالکسر
علّه ایست از باقلا کوچکتر و از ملک بزرگتر و دانهاے آن در غلاف طلائی متکون می‌شود و آنرا با
غلاف شنگ گویند - و قسمے از خیار دراز و کج که در شیراز کلونده گویند و در مالیر براے تخم گذارند و
در تحفه بفتح آورده - و گیاهے است که با سرکه خورند و در سپاهان الاله شنگ گویند - و دهے است از
مضافات سمرقند * شنگله (بفتح شین و ضم کاف فارسی) ریشهٔ دامن جامه وغیره - و دانهٔ انگور و

تا سجده برد هيچ شمن هيچ صنم را ● شمان (بسکون ميم) کسی که بسبب ديدن يا تشنگي و برداشتن بار نفس به تندی زند ● شميدن رميدن و وحشت و اعمال کردن - و بيهوش شدن ، و شمان يعني وحشت و اعمال کنان و ترسان و رمان ، و بر بدين قياس شميد و شمنده و شميده ، و شمي يعني رمي و وحشت و اعمال کني ، دراري گويد ● بيت ● حم چشمهٔ آب زندگانيست زين چشمه نديدت شميدن ●
و انوري گويد ● ع ● خرد خر در دماغ تو شميده ● و سيف گويد ● بيت ● شبهای تيره را نشب آورده چو شمع زان همچو شمع زار و نزار و شميده ● ليکن ازين بيت معني تمامت و اسري معلوم مي‌شود که لازم ترس است و اسدي گويد ● بيت ● سمندش چو آن زشت پتياره ديد شميد و هراسيد و اندر رميد ● و حسين وفائي گويد که اين لفظ را بدو وجه استعمال کنند اول شميد و شميده و هر دو بمعني بيهوش باشد - دوم شميد و شمان و هر دو بمعني شخصی که از تشنگي يا برداشتن بار يا ديدن نفس بزور کشند ● شمه (بکسر شين و فتح ميم مشدد) چربئ سر شير و چربی پنير و ماست - و در ساهي شمه (بفتح شين و ميم مخفف) و شوه (بفتحتين) شيرے که بر سر پستان بود و اول از پستان ظاهر شود پيش از ان که بدوشند ●

الاستعارات

شمشير گوشتين يعني زبان ● شمع فلك يعني آفتاب - و ماه - و جميع کواکب را نيز گويند ● شمع يهودي‌وش يعني شراب ● شمامهٔ کافور يعني آفتاب - و روز ● شمع الهي يعني قرآن - و اسلام - و آفتاب ، نظامي گويد ● بيت ● شمع الهي بدل افروختند درس ازل باز آموختند ●
شمع زرين لگن و شمع صباح و شمع صبحي و شمع عالمتاب و شمع مزعفر يعني آفتاب ●

الشين مع النون

شنا و شناه و شناو و شناب يعني شناوري ، و بر بدين قياس شناور و شناوز و شناگر نيز گويند ● ع ● بشناوش چه مي بري چون بط ● شنار بالفتح بمعني شنا ابوشکور گويد ● بيت ● بدو گفت مردے سوے رودبار بروز اندرون شد همي بے شنار ● و بعضے بمعني شد گرفته‌اند - و در نسخهٔ ميرزا ولايت حرامی که کسے دران توطن نکند - و بعضے بمعني شاخ نو که از درخت بيد گفته‌اند ● و بمعني شوم و نحس - و ننگ و عار نيز آمده است مولوی گويد ● ع ● نامهٔ شومی [illegible]
شوم و شنار ● شنب بمعني گنبد باشد ، و شنب غزان گنبد ساطي [illegible]
آبادانی شهرے شده ● شنبليت و شنبليد گلي زرد که آن را شميد نيز گويند - و بعضے گفته ...

(بضمتین) مصحف شتلم یعنی اشتلم - و (بفتحتین) مصحف شلغم، و شلمی آش یعنی آشی که در آن شلغم کنند، و شلماب و سلماته شلغمی که در آب جوشانیده باشند و بسکون لام نیز آمده سراج الدین قمری گوید ٭ بیت ٭ سعیدی و ترشی جو شلماب کهنه ولی چون متع کوه سرد و گرانی ٭ و شاعر گوید ٭ ع ٭ ماهی و خیار و حلیه و شلمنه ٭ و خاقانی گوید ٭ ع ٭ شلمی آش می برد بی بی ٭ شلنگ (بفتحتین) مرحستی - و پا اوشاندن شاطران بجهة ورزش ٭ شلّه (بالفتح و تشدید لام) سرگین دان - و جای خاک و پلیدی و سر کوچها خلاب گوید ٭ ع ٭ چون سگ رواست حوالگهت شلّه ٭ و شوله بمعنی نیز آمده - و در فرهنگ شلّه بالضم سرگین دان - ولتة حیض - و بیج زنان مولوی گوید ٭ مثنوی ٭ شلّه از مردم نکف پنهان کند تا که خود را جنس آن مردان کند ٭ گفت یزدان زان کس مکتوم از شلّة دریم برحرطوم او ٭ و بمعنی بت - و بت پرست - و سکندر نیز آورده - و (بالفتح و تخفیف لام) کشتی قاتل عوض مقتول سنائی گوید ٭ بیت ٭ شله کردند مرا پس از آن ٭ بت سوخت جهد آن نادان ٭ و (بالضم و تخفیف لام) طعام معروف ٭ شلوی (بفتح شین و ضم لام) نام جانوریست ٭ شلپه در فرهنگ بمعنی صدا و آواز، لیکن در لغت شکنج نزدیک بهمین معنی آرد با شمال شاید که تصحیف ذکر کرده ٭ شلیخا حواری حضرت عیسی علیه السلام خاقانی گوید ٭ ع ٭ بتقدیسات انصار و شلیخا ٭ شلیر و شلیل نوعی از شفتالو که بعضی تمام سرخ و بعضی تمام سفید و بعضی زرد و بعضی ملون میباشند و تالانه و تالانک نیز گویند عمید لومکی گوید ٭ بیت ٭ زمین بین که از رنگ معشوق و عاشق شد سیب بیرون دهد که شلیل ٭

السین مع المیم

شماله بالفتح شمع - و قسمی است از ریج بصحای گویند ٭ بدت ٭ آن شمعها ... دل بصحاق برفروخت از رهگذار نور برج شمائله بود ٭ شماسیان (بفتح شین و تشدید میم) جماعه دیر شماس[1] یعنی ترسا داشتند، و ایشانرا بعربی شمامسه گویند نظامی گوید ٭ ع ٭ ... شماسیان ٭ شماشاش (بهرسه شین معجمه و فتح الف) نام مدار نوائی که بر دست دار بسر دار آهنگر کشته شده ٭ شمان یعنی رمیده و بیهوش شونده چنانکه مردان گویند کند ... ٭ بیت ٭ زان ملک را نظام ازین عهد زانکه زان دوستان بتحراین دشمنان شمان ٭ شمشاد و شمشار ...

(۱) پس شماسیان عربی الاصل باشد باضافهٔ الف و نون جمع در شماس ...

الشین مع الکاف الفارسی

شگا و شگاه بالفتح همان شغا یعنی ترکش بحری گوید • بیت • ایا شهی که بهنگام کینه بیلک تو کند رسیده و پهلوی خصم کیش و شگا * و سوزنی گوید • بیت • همچون کمان کند سپر کلک وی از شکوه تیرعذری مملکت شاه در شگاه * شگل بوزن و معنی شغل * شگاله بالفتح بمعنی تمام ناصرخسرو گوید • بیت • گر نورد خوش نسیم جاشک بادام . سیم نثارت کند درست و شگاله * شگرف همان اشگرف یعنی بزرگ - و عجیب * شگون (بضمتین) تفاول گرفتن باواز و پرواز مرغان و وحوش و مانند آن و بحذف واو نیز آمده مولوی گوید • بیت • ماه و زهره خیره بین از حسن‌شان مشتری از روی‌شان گیرد شگن * و نوعی است از شغال * شگینه (بوزن نگینه) خم درازی که غله دران کنند *

الشین مع اللام

شلاق بالفتح خرخشه * شلتوک (بالفتح و ضم تای قرشت) شالی بسحاق گوید • بیت • چو شلتوک آمد بدنیای دون : بیچاره زکرنال شد سرنگون * شلف بالفتح زن بدکار سوزنی گوید • ع • ریش تو در کشاکش آن گنده‌پیر شلف * و ظاهرا شلفیه ازین ماخوذ است * شلکک (بکسر شین و فتح کاف اول) ناودان - و در فرهنگ سوراخی که ممر آبهای کثیف و آب باران باشد و موری نیز گویند * شلک بالکسر گل سیاه چسپنده که پای دران بند شود رودکی گوید • بیت • چو پیش آرند کردارت بمحشر : فرومانی چو خر در جای شلکا * شل بالکسر یکی از اسلحهٔ هند که بهندی سیل گویند و در فرهنگ تیریست کوچک که آنرا دوپره و سه‌پره نیز سازند و چندی ازان در دست گرفته یک یک بجانب خصم اندازند - و میوه ایست گرد مانند به و بطعم تیز و تلخ و آنرا بل نیز گویند و بهندی بیل خوانند - و ران آدمی خصوصا و ران سایر حیوانات عموما - و بالفتح پوستی که نازک کرده ملون بالوان مختلف کنند و دررهای کفش و موزه دوزند تا خوش نماید - و بالضم چیزی نرم و سست مولوی گوید • بیت • چون بدید آن روی میمون برگ گل . مضطرب گردید و شد پاهاش شل * شلل‌گوش (بفتحتین و سکون لام دوم) سگ شکاری که گوشهای او آویخته باشد، و مثالش در لغت تهل گذشت ؟ * شلم بالکسر ضمغ و بکسر لام نیز آمده - و بالفتح پا افزار مسافران - و

و مکر و حیله ناصر خسرو گوید • بیت • از قهر خداوند همی هیچ نترسی . زانست که پاینده بر او
مکر و شکنجی ○ و بمعنی اصول و صدا و آواز قوامیع مطربی گوید • بیت • نعره در وی شکنج
موسیقی نالهٔ در وی نوای موسیقار ○ و در ادات بمعنی علت خیارک آورده ○ شکنبه غدب ○
شکوخ (بتصغیر) لغزش و بسر درآمدگی ○ شکوخیدن لغزیدن و بسر درآمدن ، و بر قیاس
شکوخید و شکوخد و شکوخیده ○ شکوفه معروف - و بمعنی قی نیز آمده ، و بهردو معنی مرادف
اشکوفه مرقوم ، کمال گوید • بیت • درختان دران ماه برقی که خوردند درین ماه کردند یکسر شکوفه ○
شکوف بالضم شکافنده اسدی گوید • بیت • فلادید در لشکر افتاده توف . ازان پهلوان حمله صف
شکوف ○ و سعدی گوید • بیت • که لشکر شکوهان معفر شکاف . نهان صلح جستند و پیدا مصاف ○
شکوفیدن شکافته شدن - و کشوده شدن و شکفتن ، و بر قیاس شکوفید و شکوفیده و شکوفد ○ شکوه
ترس و مهابت ، و آنکه گویند فلان شکوه دارد یعنی مهابت دارد ، و شکوهیدن ترسیدن و مهابت نمودن ،
و بر قیاس شکوهد و شکوهیده و شکوهنده ، و شکه و شکهیدن و شکهد (بحذف واو) نیز آمده ، مولوی
گوید • بیت • گفت کرّه می‌شخولید این گروه زاتفاق بانگ شان دارم شکوه ○ و له • ع • تا رسیدارت
آن رز بشکهد ○ و نظامی گوید • ع • شکوهید زان مرد ایزدی ○ شکیب صبر باشد ، و شکیبیدن
صبر کردن ، و شکیبا صبرکننده ، و شکیفت یعنی صبر کرد ، و بر قیاس شکیفتن و شکیفیدن
سعدی گوید • بیت • مرا پنج روز این پسر دل فریفت ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت ○ شکیل
و شکال ریسمانی که بر دست و پای ستوران بندند و چدار نیز گویند ، و شکل (بحذف الف) نیز
آمده ، لیکن شکال بمعنی ریسمان ستور عربیست و در لغت اشکیل گذشت ○ شکیش (بفتح شین
و کسر کاف و سکون یای حطی و شین معجمه در آخر) حوالی که از بیخ دانند ○

الاستعارات

شکراب رنجش و کدورت که میان دو دوست واقع شود ○ شکرخواب یعنی خواب خوش ○
شکرخند و شکرخنده یعنی تبسم ○ شکرشکن یعنی شیرین سخن ○ شکرلب یعنی شخصی که لب
چاک از مادر متولد شده باشد ○ شکم چارپهلو کردن یعنی پرکردن شکم از بسیار خوردن • بیت •
حرص را گرچه بود علت جوع کلبی چارپهلو کند از خوان نوال تو شکم ○ شکم خاریدن یعنی
بهانه کردن ○ شکر عقیق رنگ یعنی شراب ، و لب معشوق ○ شکرریز طرب یعنی گریهٔ شادی ○

الشین مع الفاء

شعا دارو یعنی پازهر * شغانه بالفتح مرغیست بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد بخاری گوید * بیت * بود عنقاے مغرب نزد قدرت؛ چنانکه الحق بر شاهین شغانه * شغرک (بکسر شین و فتح تا و را) گیاهیست که شتر خورد و باصفهان حاکشی گویند، و آن تخم خوف کلان است؟ و بعربی حمحم گویند (بکسر هر دو حاے معجمه) * شغرنگ (بکسر شین و فتح تا و را و سکون نون) نوعی از شفتالو چنانکه در لغت شلیل بیاید عسجدی گوید * ع * از ملک پروین برون آمد چو سیمین سفترنگ * شفت بالضم بخیل - و بالفتح چیزے کم بها - و مرده و گنده - و دهی است از رشت که ظروف کاشی دران خوب سازند - و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت - و چیزے کج و ناهموار، و در آذربایجان بدینمعنی بفتح استعمال کنند * شفشاهنج و شفشاهنگ بالفتح تختهٔ پولاد پر سوراخ که تار آهن وغیره ازان برآرند تا هموار و باریک شود بخاری گوید * ع * بشفشاهنج تدبیرش برآهنج * و در ادات بمعنی کمان نداف - و چوبے که وقت پنبه زدن برزه کمان میزنند - و بمعنی شاخسار * شفش بالفتح آن نی که نداف بدان پنبه گرد آورد - و شاخ درخت، و در ادات باین معنی بضم آورده * شفشه بالفتح شوشهٔ زر شاعر گوید در تعریف آتش * بیت * که شفشهاے زر کند از هر درے برون. گه بر هوا فشاند گاورسهاے زر * لیکن بضم شین میباید مرادف شوشه بلکه واو بفا بدل کرده‌اند - و شاخ درخت مسعود گوید * بیت * کنند رویم همرنگ برگ زر بحران چو شفشهٔ زرم اندر بلا بپیچاند * لیکن درین بیت معنی اول بیر راست می‌آید اگر کلمهٔ زر در مصراع دوم بتقدیم راے معجمه بر مهمله بخوانیم - و بیر چوبے که نداف بر پنبه زند، و بعضے بدینمعنی بکسر گفته‌اند * شف بالفتح شب * شفشف (بفتح هر دو شین) همان شفش مرقوم * شفک (بفتحتین) بے هنر و نادان و خلف رودکی گوید * بیت * پنداشت همی حاسد کو دار بیاید بار آمد تا هر شفکے ژاژ بخاید * و در نسخهٔ میرزا بجاے فا عین آورده * شفلیدن بالضم صفیر زدن *

الاستعارات

شفتالو و شفتالود یعنی بوسه سعدی گوید * بیت * چندان کرمت هست که خشنود کند. درویش ازان باغ بشفتالودے *

الشین مع السین

شست بالکسر مخفف نشست خسرو گوید * ع * شست و فرود آمد و پیشش دوید ● و بالفتح عدد معروف که الحال بعضی بصاد نویسند برای امتیاز از معانی دیگر - و آهنی سرکج که بدان ماهی گیرند - و انگشت بزرگ که از آن تیر گیرند - و دستر مصاد - و خم زلف دلبران سوزنی گوید * ع * ز شست زلف کمان ابروان تیرقدان ● و سلمان گوید * بیت * آمد آن زلف زن معنبر پرست : شست الماس‌گون گرفته بدست ● و بمعنی زنار نیز آمده سنائی گوید * بیت * گفت شست مغانه بربندید : بت بمعبود خویش مپسندید ● و بمعنی مضراب سازها - و ابریشم چنگ و آنچه بدان مانند گفته‌اند رودکی بهر دو معنی گوید * بیت * بگرفت بچنگ چنگ و بنشست : بنواخت بشست چنگ را شست ● و در فرهنگ حلقهٔ کمند و رسن و زلف و امثال آن سراج‌الدین سگزی گوید * بیت * درمیان خم پنجه شست دارد جان‌شکار : درمیان میم دارد سی و دو در یتیم ● شسته بالضم معروف - و بالکسر مخفف نشسته ● شستگانی بالکسر بنای عمارت و اساس ابوالفرج گوید * ع * زحال درگه او ساز شستگانی عمر ● شسب بالفتح جهندهٔ مخفف گشسب، و مثالش در لغت آذرگشسب گذشت ● شست باز یعنی شست قلاج، و همچنین هفتاد باز، و آنچه مشهور است و بالا گذشت باز بباء موحده است و بعضی بیای حطی گفته‌اند ●

الشین مع الشین

شش‌تا تنبوری که شش تار دارد بزاری گوید * ع * با بزازی با نوای زیر شش‌تا می خوریم ● و بمعنی شش تحول نیز آمده بزاری گوید * بیت * می خورد شش‌تا زند عیبت کند لوطی بود : او مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدا ● شش‌خنج (بفتح شین اول و خای معجمه و سکون نون) گردکان که اندرون آن خالی کنند و از سرب پر سازند برای قمار بازی، و در موید ششخانج نیز گفته (بسکون نون) چنانکه در لغت خانج گذشت ● ششه شش روز بعد از رمضان که روزه میدارند ● شش ضربه داوی است در نرد که آنرا شش‌ضرب نیز گویند ● شش‌سری زر خالص، زیراکه در زمان یکی از ملوک اسلام بت شش‌سر از کفار بدست آمد چون شکستند و سکه زدند زر خالص برآمد، و بعضی گفته‌اند که سکهٔ آن سه بت یکطرف داشت و سه بت در طرف دیگر و چون طلای کامل‌عیار داشت بدین مناسبت هر زر خالص را گویند ● شش‌کاکل زردک بری، ششقاقل معرب آن، بکثرت

بحري گويد * بيت * رميدن خاطر كردم شيار و تخم نبات   دران مكندم تا جه آيد از شتكار ٥

الشين مع الراء

شرب بالفتح كتان تنك و باريك كذا في السامي حافظ گويد * ع * دامن كشان هميشد در شرب زركشيده ٥ و جامي گويد * ع * شرب رزكش پوشش اندام او ٥ شراحي (بالضم و حاء مهملة مكسور)[1] قسمي از كتاب كه شرحه شرحه كرده باشند ٥ شربتي نوعي از قماش باريك و تنك و نازك و لطيف ٥ شرپ (بالضم و باء فارسي) قطران ٥ شرزه بالفتح شير خشمناك و درنده دندار ٥ شرردك (بكسرتين و سكون را و فتح دال) آلوي كوهي كه بعربي زعرور گويند ٥ شرطه بالضم باد موافق حافظ گويد * بيت * كشتي شكستگانيم اي باد شرطه برخيز   باشد كه باز بينيم آن يار آشنا را ٥ و اين عربيست و در اصل بمعني علامت است و چون اين باد علامت نجات كشتي است بدان موسوم شد ٥ شرفاك آواز پاي باشد - و هر آواز آهسته، و شرفك و شرفانك نيز گفته‌اند، بحري گويد * بيت * تا كه هنگام رفتن اندر راه   نبود مور و مار را شرفاك ٥ و سنائي گويد * ع * پيش خوانش نشود هرگز كسي شرفك دان ٥ شرفنك[2] همان شرفاك ٥ شرك (بكسر و فتح شين و سكون را) حصه باشد - و خوشه كه بعربي شرا گويند - و نيز حرقه كه دارو دران نهند ٥ شرم معروف - و نيز قضيب را گويند فردوسي گويد * بيت * نخستم بفرمانت آزرم خويش   بريدم همان در زمان شرم خويش ٥ شرند (بفتحتين و سكون نون) يكي از كتابهاي معان ٥ شرنگ (بفتحتين و سكون نون) حنظل - و در تحفه بمعني خرزهره گفته ٥ شرنق (بكسر شين و سكون را و نون) گوشت سرخ زايد كه بر پلك چشم برآيد - و در كتب طبي پردهٔ پيه كه در پردهٔ پلك باز بهم رسد و كحالان آنرا بيرون آرند، شاعر گويد * ع * نبوك نيزه زچشمش برون كني شرناق ٥ شروه (بفتح شين و واو) نوعي از خوانندگي كه شهري نيز گويند ٥ شريدن (بالضم و تشديد را) پياپي ريختن آب و مانند آن، و بريختناس شران يعني پياپي روان و ريزان ٥

الاستعارات

شربت الماس يعني شمشيره ٥

(۱) اين ميخوانند عربي الاصل باشد ॥ (۲) ظاهرا مصحف شرفانك بمعني نون ليكن مدون مرتب فرهنگ ....

بر سر شخسار مرو ۰ و زمین سخت و محکم در دامن کوه مدرج نی گوند ۰ بیت ۰ نگردار سرشخهای ماهی ۰ همی برخاست ار شخسار از گل ۰ شخش بالفتح حرندگی و افتادگی بحالت - و پوستین و جامهٔ کهنه، بحری گویند ۰ قطعه ۰ سمندش چنان بسپرد قلها که یک ذره نبود ورا شخش و لخش ۰ بجائے رسیدست حال عدوش : که پیشش نه از شرب مصریست شخش ۰ و (بکسر حا) مرغیست کوچك خوش آواز که شخیش (بیاضافهٔ یا) نیز گویند رودکی گوید ۰ بیت ۰ کرگ را کی رسد ملامت شاث : باز را کی رسد نهیب شخیش ۰ و در فرهنگ بضم اول و فتح ثانی گفته ۰ شخشیدن افتادن - و حزیدن ، و برین قیاس شخشیده و شخشید و شخشد ابوشکور گوید ۰ بیت ۰ گلیمی که خواهند بزودنش باد . بگردن بشخشد هم از بامداد ۰ و ناصر خسرو گوید ۰ بیت ۰ قول فلان و فلان ترا نکند سود گرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان ۰ شخکاسه بالفتح تگرگ رودکی گوید ۰ بیت ۰ برموالیت بپاشد همه در و گوهر برا عادیت ببارد همه شخکاسه و خار ۰ شخسار (بفتحتین و سکون نون) مرتیست ، و اصح خشیسار است چنانکه گذشت ۰ شخن (بفتحتین) خراشیدگی ۰ شخودن (بضمتین) خراشیدن و ریش کردن ، و برین قیاس شخود و شخوده، شاعر گوید ۰ بیت ۰ تا روے بستری باید دل مدام قرار تا زخم خار بی باید دل مردم شخن ۰ و شاعر گوید ۰ ع ۰ دلے کز درد محنت شخود ۰ شخولیدن (بفتح شین و ضم خا) صفیر زدن ، و شخول فریاد و صفیر - و امر بدین معنی ، و همچنین شخیل و شخل (بحذف یا) و برین قیاس شخولید و شخولیده، مولوی گوید ۰ مثنوی ۰ می شخولیدند هر دم آن نفر: بهر اسپان که هلا هین آب خور ۰ آن شخولیدن بکره میرسید . سرهمی برداشت از خورد می رمید ۰ وله ۰ بیت ۰ تو دعا را سخت گیر و می شخول : عاقبت برهاندت زین نفس غول ۰ و شخلیدن و شخلیده نیز آمده ۰ شخیدن افتادن و لغزیدن ، و برین قیاس شخیده و شخید ۰

الشین مع الحاء المهمله ـــ الاستعارات

شحنهٔ پنجم حصار یعنی مریخ ۰ شحنهٔ چهارم کتاب و شحنهٔ دریاے عشق و شحنهٔ غوغاے قیامت یعنی سرور کاینات صلی الله علیه و سلم ۰ شحنهٔ شب یعنی عسس ۰ شحنهٔ نجف یعنی امیرالمومنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه ۰

الشین مع الدال

شدکار و شدیار بالکسر زمینے که شیار کرده باشند براے تخم کاشتن و شنکار نیز گفته اند

گلیست خودرو که سیاه و زرد میباشد - و در فرهنگ جوهر سیاه کم قیمت که شده نیز گویند ۰ شبت و شند و شوت و شود (بکسرتین) سدری معروف و بهندی سوا گویند ، و شوت (بسکون واو) نیز آمده حصر گوید ۰ بیت ۰ شوت کراں بهره برد خاص و عام طعم دگر یافته زاں هر طعام ۰ شبشت (بکسرتین وسکون شین دوم) زشت و کریداللقا که طبع ا و متنفر شود معروبی گوید ۰ بیت ۰ حاکم آمد یکی معیس و شدشت ریشکے کنده و پلیدك زشت ۰ شبستان خانهٔ که شب درانجا باشند و یا عبادت کنند - و خلوت‌سرای سلاطین ۰ شبشه (بضمتین؟) مصحف اششنه یعنی کرم گندم‌خواره شب‌غا و شب‌غاو و شب‌غاره خاربست و محوطهٔ که شب گوسپندان را دراں کنند ، و شوغا و شوغاره نیز گویند عمره گوید ۰ بیت ۰ فربه کردی تو کون اما دریاره چون دنبهٔ گوسپند در شب‌غاره ۰ شب‌فرخ نام لحنے است از سی لحن باربد ۰ شب‌کوك و شب‌کو (بحذف کاف دوم) درویش که شب بر بلندیها برآمده همسایگاں را بآواز بلند دعا کند و صبح در خانه بدریوزه رود - و پاسبانے که شب فریاد کند ، سعدی گوید ۰ ع ۰ جهاں گرد و شب‌کوك و خرمن‌گدا ۰ و منصور شیرازی گوید ۰ بیت ۰ بر آستاں تو بیر رحل بود درباں . بحضرت تو بود ترك آسماں شب‌کو ۰ شبگیر وقت سحر پیش از صبح - و مرغے که وقت سحر آواز خوش کند - و سفر وقت پگاه را نیز گویند ، و شبگیر کرد یعنی رانده وقت سحر بجائے رسید - یا آنکه وقت سحر رانده شد ۰ شبهر (بوزن عبهر) منقار چرغ که مرغیست شکاری ۰ شبه سنگ معروف سیاه سبك و نرم که شوه باشد و شدرنگ نیز گویند ۰ شبپاره شپره ، چه پاره بمعنی حرکت باشد و او در شب حرکت کند ۰ شپلنگ رسن‌تاب که اورا شادلنگ نیز گویند ۰

(۱)

الاستعارات

شب‌پیما یعنی شب بیدار - و دردمند - و عاشق مهجور ۰ شب‌خوش یعنی وداع کماں گرد ۰ بیت ۰ طمع خوشدلی ندارم ازانکه زور خوش کرده است شب‌خوش می ۰ شب درمیاں دادن یعنی عامی دادن یا وعده نمودن اعم ازانکه شبے درمیاں باشد یا بیشتر ظهیر گوید ۰ بیت ۰ دانی که حال بر چه سیمیں او چرا ست کاں سیم اگر دهد بتو شب درمیاں دهد ۰ شب‌روان یعنی شب بیداراں و سالکاں - و درداں و عیاراں ۰ شب رنگی و شب گیوشاں یعنی شب باریك ۰ شباں وادی ایمن یعنی حضرت موسی علیه السلام ۰ شبدیر و نقره‌خنگ یعنی [illegible] و شب و

(۱) چیست در همه نسخ و ایراد این لغت درین فصل سهوا قلم است چه حرف [illegible] این هر [illegible] مرسوم ،

الاستعارات

شاخ آهو یعنی کمان - و وعدهٔ دروغ ○ شاخ بردیوار یعنی زعمی و خودسره شاخ‌نشاخ و شاخ در شاخ یعنی دور و دراز - و گوناگون ○ شاخچه‌بندی یعنی تهمت سازی ○ شاخ گوزن یعنی ماه نو ○ شاخ گیسو پارهٔ موے که یکجا شده باشد و بهندی آنرا لت گویند نظامی گوید ○ بیت ○
ز هرسو شاخ گیسو شانه میکرد • بنفشه بر سر گل دانه میکرد ○ شام‌دادن یعنی طعام رفت شب دادن مختاری گوید ○ بیت ○ دهی نقده را کاشه ار چشم چاشت . دهی مرگ را کاشه ار خور شام ○
شاه خاور و شاه خرگاه مینا و شاهد روز و شاه گردون و شاهنشاه زند و استا و شاه یك اسپه یعنی آفتاب ○ شاه زربفت‌پوش[1] یعنی آسمان - و زر - و آفتاب ○ شاه زاول یعنی سلطان محمود سبکتگین زیراکه دختر زادهٔ رئیس زاول بود و لهذا محمود زاولی نیز گویند - و رستم را نیز گویند ○ شاه‌رنگ یعنی شب ○ شاه‌گویندگان یعنی حضرت رسالت‌پناه صلی الله علیه وآله وسلم نظامی گوید ○ بیت ○
چنین زد مثل شاه گویندگان • که پاینده‌اند خرینندگان ○ شاه‌نشین یعنی بساط گرامایه - و محل نشستن پادشاهان - و نوعے از عمارت ○ شاه انجم و شاهد طارم‌فلك و شاه‌سیارات و شاه مثلث برج و شاه مثلثی و شاه مشرق یعنی آفتاب ○ شاهد لعبك و شاگرد داستم یعنی حضرت سرور کائنات علیه الصلوٰة والسلام ○ شاه‌قائم عبارت ازانست که چون کسے در شطرنج بازی خود را رخ بیند شاه حریف را پی در پی کشت دهد و او را فرصت بازی دیگر ندهد تا قایم شود خاقانی گوید ○ بیت ○ پهلوے ایران گرفته رقعهٔ ملکت • ز دگران دانگ شاه‌قائم برآمد ○ شه مربع‌نشین یعنی کعبهٔ معظمه باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است ○

السین مع الباء التازی

شبان (بفتح شین) چوپان که اکثر در شب گله را پاسبانی کند و شبانه نیز گویند - و جمع شب نیز آمده ○ شبان‌ریب و شبان فریبك و شبان‌ریو و شبان ریوك مرغے است نه صغیر بسیار زرد و بعربی مکا (بضم میم و تشدید کاف) - و در فرهنگ مرقوم است شنیده شد چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن ندارد چون نزدیك او روند دوان کند و اندك دورتر نشیند و هرچند پیش روند دورتر رود اورا نه پیغو شکار کنند ○ شبانه هرچه شب بسر گذشته باشد مد ...

---

(۱) و در جهانگیری و برهان بدینمعنی شاهد زربفت پوش آمده ۰

رود ، و همدرش نیز خوانند و بترکی ساقدوش گویند، خسرو گوید * ع * شادی خاست شاه‌بالا *
شاهاب و شاهابه آب سرخ که از گل کاجره حاصل شود بعد از زرداب * شاهوار و شهوار آنچه سزاوار
شاهان باشد * شاهکار و شاکار کار بیمزد که بیگار گویند زیراکه کار شاهان بی مزد باشد کسائی گوید
* بیت * بکنی طاعت و انگه که کنی زشت و ضعیف راست گوئی که مگر سخره و شاکار کنی *
و در فرهنگ بمعنی فریب و دغا آورده * شاه‌رش یعنی نیم[1] ارش فردوسی گوید * بیت * رش تا
سر تیغ بالای او . دو صد شاه‌رش بود پهنای او * شاه‌نام سرنای معروف که شادنای گویند *
شاه‌اسپرم نوعی از ریحان و شاسپرم (بحذف ها) نیز آمده منوچهری گوید * بیت * از سر شاسپرم تا
بکنی لختی کم ندهد رونق بالیده و نویا نسود * شاه‌جان نام شهر مرو ، و شهجان (بحذف الف)
نیز گویند رضی گوید * بیت * مخالف ار چه بمرو است جان نساه دهد . که شهر مرو ازین روی نام
شد شهجان * شاهیدن بزرگ کردن - و پارسائی کردن * شاهین مرغیست شکاری - و آنچه از چوب
و آهن سازند و هردو کفهٔ ترازو ازان آویزند ، و هردو معنی در عربی نیز استعمال یافته * شاهی معروف -
و حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته پزند - و دامادی که شهی نیز گویند * شاه‌بوی یعنی عنبر
رودکی گوید * ع * کاسد شد از دو زلفش بازار شاه‌بوی * شاه‌دارو شراب باشد ، و این نام را حمیده
کرده بواسطهٔ منافع که ازان دیده * شاه‌رود و سه‌رود رودیست معروف نظامی گوید * ع * همان شهرود
و آب خوشگوارش * و مطلق رود بزرگ را نیز گویند - و قصبه ایست مابین بسطام و دامغان -
و سازیست که می‌نوازند - و در فرهنگ تار بم که بر سازها بندند نظامی گوید * بیت * چو رنگی
درآمد برنگانه رود : ز شهرود رومی برآمد سرود * شایان یعنی شایسته * شایگان کار بیمزد ابوالحسن
شهید گوید * ع * مفرمای درویش را شایگان * و نیز بسیار و بی‌نهایت چون گنج شایگان یعنی
گنج بسیار - و مال گرانمایه و پرقیمت که لایق شاهان باشد در اصل شاهگان بود - و نیز شایگان آنکه
مفرد را با جمع قافیه کنند چون دلبران و مردمان با جان و زمان و این را شایگان جلی گویند ، یا اسم
فاعل را و آنچه در حکم اسم فاعل باشد با مفرد قافیه کنند چون آهنین و سیمین که با زمین و چنین
و این را شایگان خفی گویند ، و شعرا در قصیده یا در غزل بیش از یک دو جا نمی‌آرند مگر گاهی که
ناچار شوند و عذر آن خواهند چنانکه انوری گوید * بیت * گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش گو .
عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات *

---

(۱) اینست در نسخ لیکن در برهان و سراج وغیره پنج ارش گفته و هوالطاهر !!

شام و صحبت چاشت دردلم حب و بغض کس نگذاشت ٭ شاماخ علفی است که دانهاء خرد دارد خسرو گوید ٭ بیت ٭ سینهٔ گنجشک زشاماخ نو . پرشده از آب و علف خرخره ٭ شاماکچه و شاماخچه همان ساماکچه (بسین مهمله) یعنی سینه‌بند زنان - و نیم تنه و جامهٔ کوچک که مردان و زنان بوقت کار پوشند و شاماک نیز گویند بلکه بعضی شاک نیز گفته‌اند ٭ شان خانهٔ که زنبور عسل سازد و شهد دران کند - و جامهٔ سپید که از هند آرند - و مصحف ایشان که جمع ایشان است - و قدر و مرتبه و شکوه[1] ٭ شانه معروف - و استخوان پنجهٔ دست و پا - و استخوان مابین دو دوش - و در فرهنگ بمعنی شان عسل گفته ٭ شاندن مصحف نشاندن - و بمعنی شانه کردن نیز آمده ٭ شادن (بفتح نون) شانه کند انوری گوید ٭ ع ٭ ولیک دست طمع جعد ملک می شاند ٭ و بمعنی نشاند نیز آمده ٭ شانهٔ کرباس چوبی که بر دو سر آن سوراخها کنند و حواله برسر آن پهنای کرباس پیش خود نهند تا پهنای کرباس هموار و یکسان شود بعضی مثنیت خوانند ٭ شانی یعنی شانه کنی - و مصحف شیانی که رنگی بوده در قدیم ٭ شاوران و شاتران شهریست نزدیک گنجه و دربند ٭ شاورد (بفتح واو و سکون رای هور) خار سپید که خارد نیز گویند ، و بعربی ثغام خوانند (بفتح ثا و غین معجمه) ، و در قاموس ثغام بمعنی درمنه گفته ٭ شاه اصل - و خداوند - و بهتر و بزرگ و ملک نسبت بر رعیت اصل و خداوند و بزرگتر است - و مهرهٔ معروف از شطرنج - و جانوریست در هند - و جامه ایست که از هند آرند - و داماد - و کشت کردن شاه شطرنج ، بهاءالدین زنجانی گوید ٭ بیت ٭ شاه نطع آسمان هنگام کشت امتحان مات گردد در زمان گر گوید او را شاه شاه ٭ و بدین معنی شه (بحذف الف) نیز آمده ٭ شاهه نام شهر پدر سودابه که زن کیکاوس بود و او حاکم زمین هاماوران بود فردوسی گوید ٭ ع ٭ یکی شهر بد شاه را شاهه نام ٭ شاهد محبوب و مطلوب ، و بدین معنی فارسی است کذا فی المؤید ٭ شاه راه راه عام و جادهٔ بزرگ که راههای دیگر ازو جدا شود ، و ره شاه نیز گویند ٭ شاهنشاه پادشاهی که بمدد او دیگران پادشاه شوند ، و در اصل شاهانشاه بوده یعنی شاه شاهان و شهنشاه (بحذف الف) نیز آمده ٭ شاهمده یعنی نیکوکار ، و شاهیده (بیا) نیز آمده ٭ شاهسپرم (بفتح با و سین مهمله) گلیست معروف که بعربی اکلیل الملک گویند چه او بصورت تاج است و بمعنی تاج آمده و لهذا شاه اسپرم نیز گویند ٭ شاه بالا کسی که بطریق داماد آرسته شود و همراه داماد باشد

(۱) بدینمعنی عربیست دانش مجارست ماخوذ از معنی مال گدای اسراج

خارش ، در بزم دلفروزت ناهید شادگونه * و درین تامل است - و در قاموس گوید الشادگونه (بفتح الدال) جامهای سطبر نگنده رده که در یمن سازند * شادنه سنگی است بسیاهی مایل و در دواها خصوص دوای چشم بکار برند - و در کتب طبی سنگی است سرخ مشابه عدس و لهذا بعربی شادنج عدسی گویند * شادبهر یعنی خوشدل و فرحناک * شار پادشاه حبشه - و پادشاه غور و غرجستان - و در نسخهٔ میرزا بمعنی بلد - و شهر و شارستان یعنی شهرستان ' معزي گوید * بیت * شار غرجستان اگر یابد نسیم همتش : خاک آن بقعه کند چون زر مشت افشار شاره * و در فرهنگ چادری رنگین که زنان زبان لباس کنند و شاره نیز گویند سنائی گوید * بیت * خاره در تف او چو خار سلک شیره بر سنگ او چو شار تنک * و نام مرغ معروف که شارک نیز گویند - و فرو ریختن آب و شراب و مانند آن چنانکه سرشار و آبشار - و راه فراخ قومی گفته گویند * بیت * پست با رفعت تو خانهٔ خاک تنگ با وسعت تو شارع شار * لیکن درین بیت بمعنی شهر و بمعنی پادشاه حبشه و غرجستان نیز توان گفت * شاره پارچهٔ تنک که از هند آرند و دستار نیز ازان سازند بحتری گوید * بیت * آنکه بر فرق مشتری بنهاد . حکمش از خاکپای خود شاره و در نسخهٔ میرزا بمعنی پیراهن ناموس گفته * شارمار یعنی مار بزرگ خاقانی گوید * بیت * شور مورند حسودانش اگرچه که لاف . شارمارند و نفرها بهر آمیخته اند * شارک مرغ معروف خوش آواز ' و در تحفه گوید او را هزار دستان نیز گویند * شارویه یعنی شیرویه ابن پرویز * شاش شهریست بماوراءالنهر که چاچ نیز گویند * شاشو (بضم شین دوم) گیاهی است که تخمش دوا ست * شاغوله (بضم غین) طرهٔ دستار و شاشوله نیز گفته‌اند ابن یمین گوید * بیت * شاغوله دستار تو ابلیسا ببرند : دستار نگهدار و برو در سر پیچ * شاک سر بیرباشد سوزنی گوید * بیت * چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه . چه میش چه بره دندانش را چه بچه چه شاک * شاکمند (بسکون کاف و نون و فتح میم) نمد * شالنگ (بفتح لام) گلیمی که زیر فرش و جز آن دوزند * شالهنگ (بسکون لام و فتح ها) گرگان که بعربی مرهون گویند انوری گوید * ع * اقطاع قدیم شالهنگ است * و سوزنی گوید * قطعه * با عیب گیر شعر من آن کو قرین شود : باری همیکند خلجی را بشالهنگ * ایمن مباش تا دم مردن ز مکر دیو تا دیو دین ز تو بستاند بشالهنگ * و در فرهنگ بمعنی ستم - و مکر و حیله گفته و این دو بیت شاهد آورده ' و درین تامل است چه معنی اول نیز توان گفت ' مگر آنکه برای تکرار قافیه این معنی قرار داده باشد و الله اعلم * شام معروف - و بمعنی طعام آخر روز نیز گفته‌اند و در لغت آشام گذشت سنائی گوید * بیت * گفت اندره

خوان کس نان شاخل خوشتر آید گر خوری بر خوان خویش ٭ شاد یعنی خوشحال - و بمعنی
بسیار نیز آمده چنانکه گویند شاداب و شادخوار یعنی بسیار خورندهٔ شراب ٭ شاداب یعنی سیراب -
و تازه و تر ٭ شادخوار یعنی شادمان - و در شرفنامه کسی که بی اختیار شراب خورد ، و شادخور نیز گویند
ملکی گوید ٭ بیت ٭ طبع تو باد شادخور می نکهت ز جام زر . گلرخ دلبرت سرے تم و ربع و عایله ٭
و در فرهنگ بمعنی زن فاحشه آورده ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ جهان چون شادخوارے بود لیکن :
نماند آن شادخوار اکنون ز شادی ٭ لیکن درین بیت بمعنی شادمان نیز مناسب است ٭ شادورد
و شاتورد هالهٔ ماه باشد پیرور مشرقی گوید ٭ بیت ٭ یکی همچون پرن بر اوج خورشید یکی چون شاتورد از
دور مهتاب ٭ و لطیفی گوید ٭ بیت ٭ دل گشته از علامت خطت امیدوار چون سرزگر کو شود از شادورد
شاد ٭ و نیز شادورد فرشی که می اندازند فردوسی گوید ٭ بیت ٭ جهاندار بر شادوردے بزرگ نشسته
همی پیکرش میش و گرگ ٭ شادیچه لحاف باشد پوربها گوید ٭ بیت ٭ چو بالش از همه کس
بر سر آیم از باشد . دمے بریرم شادیچه چون نهالیچه ٭ شادروان بساط و فرش گرانمایه که در بارگاه ملوك
گسترانند خاقانی گوید ٭ ع ٭ مادام ساقی مست خواب از حرمت شادروان خراب ٭ و زیر کنگرهٔ عمارت
عالی - و سردر خانه - و سایبان خسرو گوید ٭ بیت ٭ ز رحمت باز کن گنجینهٔ خود درون خوان بشادروان
مقصود ٭ و شادوان (بحذف را) نیز آمده اسدی گوید ٭ بیت ٭ یکی خسروی شادوان گونه گون
درازاش میدان اسپی فزون ٭ و شاروان (بحذف دال) و شاربان (بباے موحده) نیز آمده ٭
شادروان مروارید لحنی است از سی لحن باربد ' زیرانه باربد بر شادروان خسرو نشسته بود که این لحن
بست خسرو بجایزه مروارید برو افشاند ٭ شادیاخ نام نیشاپور در زمان قدیم ' و شادخ نیز گویند ' ابن یمین
گوید ٭ ع ٭ تا اند عشرت کنان بادا نکاح شادیاخ ٭ و انوری گوید ٭ بیت ٭ دی ز من پرسیده معرے
ز معروفان بلخ از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی ٭ شادغر (بفتح غین) ولایتی است بماوراءالنهر
که وراے آن بیابانی است ریگستان کفار دران مقام دارند و مردم آنجا اکثر خواجه باشند بحتری گوید ٭ بیت ٭
خصمش برهنه تشنه و بےچیز ماندهٔ در دشت ریگ کافران زے شادغر ٭ و در نسخهٔ وفائی
بمعنی باے بزرگ گفته ٭ شادگونه (بضم کاف فارسی) حشو پشت‌آکنده - و بمعنی تکیه‌گاه - و بهالی
نیز گفته‌اند عسجدی گوید ٭ بیت ٭ شمال که بود ازین پیش شادگونهٔ من [illegible] شست دراج بر
اے بدرین باش ؟ ٭ و بحتری گوید ٭ بیت ٭ بر شادگونه تکیه زد شاه شاهان درست زینی و تخت
مطیع و ملك خدم ٭ و بمعنی زن مطربه نیز گفته‌اند بحتری گوید ٭ بیت ٭ بر ترنم حالات [illegible]

کنند سعدی گوید * ع * مرفع نسیکی گرو کرده اند * سیلاب‌کند زمینی که سیلاب آنرا کنده باشد *
سیلک (بکسر سین و فتح لام) همان سیسک مرقوم ، و سیکک (بکاف) نیز گفته‌اند * سیلان
(بفتح سین) نام ولایتی است که یاقوت خوب ازان آرند - و بالکسر حصنی است از دوشاب بسحاق گوید
* بیت * ارده بحرك و سیلان چو یك اشکم بخوری : در دلت کشف شود سر هزاران اسرار *
سی لحن سی نوای بارند که پیش خسرو نواخت ، و هرکدام را نامی است چنانکه مذکور
میشود ۱ آرایش خورشید ۲ آئین جمشید ۳ اورنگی ۴ باغ شیرین ۵ تخت طاقدیسی ۶ حقهٔ
کاؤس ۷ راح روح ۸ رامش جان ۹ سبز در سبز ۱۰ سروستان ۱۱ سرو سهی ۱۲ شادروان مروارید ۱۳
شبدیز ۱۴ شب فرخ ۱۵ قفل رومی ۱۶ گنج بادآورد ۱۷ گنج گاو ۱۸ گنج سوخته ۱۹ کین ایرج
۲۰ کین سیاوش ۲۱ ماه برکوهان ۲۲ مشکدانه ۲۳ مروای نیک ۲۴ مشک‌مالی ۲۵
مهرگانی ۲۶ ناقوسی ۲۷ نوبهاری ۲۸ نوشین باده ۲۹ نیم روز ۳۰ نخچیرگان کذافی المؤید ، اما شیخ
نظامی ازین الحان سه لحن که آئین جمشید و راح روح و نوبهاری باشد نیاورده ، و چهار نام دیگر که ساز
نوروز و غنچهٔ کبك دری و فرخ روز و کیخسروی باشد آورده ، و چون برای هر لحنی بیتی گفته باید که سی
و یك لحن باشد و حال آنکه سی لحن مشهور است ، شاید که یك بیت الحاقی باشد * سیله گلهٔ
گاو و اسب و آهو ، و شمس فخری مسیله بمعنی گلهٔ اسب و سیله بمعنی گلهٔ گاو و آهو گفته فرخی
گوید * بیت * بباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس · براغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله *
سیلی آن باشد که انگشتان دست راست کنند و برمهٔ دست تیغ‌وار بر گردن مجرمان و بی‌ادبان زنند ،
و عوام سیلی را بغلط طپانچه و چپات خیال کرده اند ، فردوسی گوید * بیت * بفرمود تا دست سیلی
کنند . بسیلی قفاگهش نیلی کنند * سیم (بفتح سین) چوبی است که برگردن بر دو طرف چغ بندند
و آنرا بریسمان برگردن گاو استوار کنند و چغ چوبی است که بر گردن گاو نهند - و بالکسر نقره - و بمعنی
ماهیء درم‌دار بشین معجمه است * سیماب معروف و چون مرگب اعتبار کنند معنی آن آب سیم
باشد - و در مؤید بمعنی حیرة گفته و ظاهرا حیوة بتصحیف حیرة خوانده و بمعنی دیگر پنداشته *
سیمه‌سار سراسیمه * سیم‌آهنگ (بوزن بی‌آهنگ) حیار صحرائی * سیمگل (بفتح کاف فارسی)
گلانه که بالای کاه گل مالند * سینا جد شیخ ابوعلی - و طور سینا عربیست * سینه معروف - و بمعنی
پستان محل تامل است * سیبی حوایی که از برنج و مس و روی سازند خسروانی گوید * ع * که

سبیوش است ٭ سیج (بفتح سین و جیم تازی) موبره ٭ سیج (بکسر سین و یاء مجهول و جیم
فارسی) ساختگی کار خسرو گوید ٭ بیت ٭ میداد چو نظم نامه را سیج ٭ باقی بگذاشت بهر ما هیچ ٭
و در فرهنگ بمعنی رنج و مشقت آورده زراتشت بهرام گوید ٭ بیت ٭ جهان سیچمند پر از نائی
که او را بپیسه باشد بیوفائی ٭ سیچیدن مهیا ساختن ٭ سیچمه (بکسر سین و جیم فارسی و سکون
غین و فتح نون و بفتح عین نیز گفته اند) مرغ صیاد - و در فرهنگ بمعنی باشه گفته عبید لومکی گوید
٭ بیت ٭ ای نادره عدلی که ز انصاف تو نیست : از دیدهٔ سیچمه کند دانه مهیا ٭ سیخلک مصغر
سیخ - و قسمی از کباب که گوشت را ریزه کنند و بر سیخهای کوچک چوبین کشند و بر ریگ تافته و
سنگ بریان کنند ٭ سیخول (بکسر سین و ضم خا) همان اسغر مرقوم ٭ سیخ پر بچهٔ مرغ که ابتدای
پر برآوردن او باشد گویند که سیخ پر شد خسرو گوید ٭ بیت ٭ مرغ نورسته تو گوئی مگر بچهٔ
مرغ است که شد سیخ پر ٭ سیرنگ بمعنی سیمرغ زیراکه سی رنگ دارد خیالی گوید ٭ بیت ٭
خر خیالی ندیدم از رخ تو خر حکایت ندیدم از سیرنگ ٭ سیرم (بکسر سین و ضم را) دوال سفید
که چشمهٔ آنرا کنده باشند تا نرم شود خسرو گوید ٭ بیت ٭ سیرم از پشت خود بپسندم بسر
زان دوال شده بندم ٭ و خواجو گوید ٭ ع ٭ مدام تا کشد از پشت دشمنان تو سیرم ٭ سیرغان
(بکسر سین و سکون یا و را) یاقوت سرخ - و حریر منقش ٭ سیز (بکسر سین و یاء مجهول)
تیز باشد ضد کند ٭ سیست (بکسر اول و سکون سین دوم) بمعنی برجست، و سیستن برجستن ٭
سیسک و سیسرو (بکسر سین اول و فتح دوم) کرم گندم‌خوار - و نام ملخ ایست که مسکک نیز
گویند، و سیسرک بدین معنی است ٭ سیس (بکسر سین اول) اسپ تند جمال‌الدین عبد الرزاق
گوید ٭ بیت ٭ تنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت ز شیهه‌ا چون بسی بر سیس یکران
تنگ تنگ ٭ و بمعنی جست و خیز نیز آمده - و بمعنی ظرف شراب نیز گفته اند ٭ سیغ (بکسر
سین و یاء مجهول) تیغ و خرف عنصری گوید ٭ بیت ٭ برون مرقع از آن رخسار صبح تا برآید
آفتاب از زیر میغ ٭ سیغور (بفتح سین و ضم فا) جامه ایست ابریشمی ظهیر گوید ٭ ع ٭ [illegible]
آری کیس اطلس است و آن سیغور ٭ سیلک (بوزن بیلک) شمال سولک مرقوم بمعنی ریزش دست ٭
سیکی شرابی که چندان جوشانیده باشند که چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد در بن
سه یکی بوده ترکیب داده سیکی کردند و تعریب مثلث خوانند - و بمعنی مطلق شراب نیز مستعمل

حرآن که بسوشان افتد ٭ سونالک (بضم سین و سکون نون دوم و کاف تازي) بتیے که از بینی برآید ٭ سون بمعنی سو باشد یعنی جانب سدائی گوید ٭ بیت ٭ گفت ای خواجه گرچه زان سو شد : نه زبند زمانه بیرون شد ٭ سو بالضم جانب - و مخفف سود - و روشنائی سحري گوید ٭ بیت ٭ مه و خورشید به گردون گردان . همي گیرد ز رای روشنت سو ٭ و حالا نیز متعارف است که میگویند این چراغ سو ندارد یعنی فروغ ندارد - و در فرهنگ بمعني مانند آورده مرادف سان مولوي گوید ٭ بیت ٭ ماند آب معلق بدستم از سر حیرت · فرو شدم بتفکر که این چه شکل و چه سو شد ٭ و در ترکی بمعنی آب است ٭ سوهن بمعنی سوهان ٭ سویست و سویس (بفتح سین و کسر واو) عقلت ٭ سوین (بفتح سین و کسر واو و یاے معروف) آندان سگ - و در فرهنگ بمعني مطلق طرف گفته ٭ سویسه (بفتح هردو سین و کسر واو) قوس‌قزح مرادف سرویسه ٭

الاستعارات

سوارآب یعنی حباب ٭ سوارپا یعنی پیادهٔ تیزرو ، و پا سوار نیز گویند ٭ سوارسیستان یعنی رستم ٭ سوے پا دیدن شرمنده و خجل شدن ٭ سواد اعظم مکهٔ معظمه خصوصا - و هر شهر بزرگ عموما ٭

السین مع الهاء

سهر مالکسرگاو باشد فردوسي گوید ٭ ع ٭ بیاورد فرمه یکی مادهٔ سهره ٭ و در نسخهٔ میرا بمعني مادہ گاو گفته ٭ سهم بمعني ترس و بیم ٭

سه‌خوان یعنی سه خوان طعام و خرآن - و حماقهٔ که قایل ثالث ثلثه اند خاقاني گوید ٭ بیت ٭ بیك لفظ آن سه‌خوان را از چه شك · به صحراے یقین آرم همانا ٭ سه‌کوهك خار خسك ٭ سه‌تا یعنی سه ته که ستو نیز گویند - و تازي سیوم برد که بسه کعبتین بازند - و سه سه‌تار - و سه عدد - و سه پیاله که تازي ثلثهٔ غساله گویند و حکیمان نهار خورند تا عمل معدهٔ از فضلات تمد دراري گوید ٭ بیت ٭ مستانه دعائی کرد خواهم · حکیمانه سه‌تائی خورد خواهم ٭ سه‌تاره ساز طنبور · و تازي سیوم برد ٭ سه‌درك خطی باشد که بر زمین کشند براے قمار تازي ٭ سه اسپه یعنی شتاب رفتن ، چه هرکس که خواهد بجاے تعجیل رود سه اسپ همراه دارد تا هرکدام مانده شود بر دیگر

گوید * بیت * یکی لقمه که از خوان تو خورد آن مسکین · بیکی سوچه رزش بفروشی تو کنون *
سوفار و سوفال دهان تیر - و سوراخ سوزن و مانند آن * سوفرا (بضم سین و فتح فا) نام زیر قناد ،
و بعضی بجای فا خای معجمه نیز گفته‌اند ، فردوسی گوید * بیت * قناد اندر ایران شده کدخدا ·
همیراند کار جهان سوفرا * سوگت (بضم سین و فتح کاف فارسی) همان سواک یعنی ریزه‌ی کشت ،
و سولک (بلام) نیز گفته‌اند ، و سوگل (بکاف فارسی بوزن جعل) بهمین معنی است و سیگل نیز
گفته‌اند ، و ظاهرا یکی ازین دو لغت تصحیف است * سوگ بالضم ماتم - و دانهٔ خوشه - و در نسخهٔ
وفائی بمعنی خوشهٔ جو و گندم - و بمعنی گوشه نیز گفته‌اند شاکر بخاری گوید * بیت * اندام
دشمنان تو از تیر بارکی مانند سوگ خوشه چو بادام آژده * و درین بیت بمعنی گوشه است ، و
بمعنی خوشه و دانه شاهد میخواهد * سوگوار یعنی ماتم‌زده * سول بالضم همان سور یعنی خاکستری
مایل بسیاهی از اسب و استر که نامبارک میدانند سنائی گوید * بیت * آن یکی عیسی آن دگر
خرسول وآن دگر حصر وآن چهارم غول * و بمعنی ناودان نیز گفته‌اند - و (بضم سین و فتح واو)
زیر پای شتر که بعربی فرسن گویند (بالکسر و فتح سین) مرادف سنل مرقوم ابن یمین گوید
* بیت * ای آنکه می‌برد بسفر ناقهٔ ترا . محکم نهاد گشته سولهاش لعل فام * سولان بالضم نام
پیغمبری است از بنی اسرائیل - و بالفتح کوهی است بسه فرسنگ اردبیل که مقام اولیاست ، و آن
کوه را معان از امکنهٔ مبارک دانند و بآن سوگند خورند ، و سبلان (بباء موحده) نیز گویند ، ناصر خسرو
گوید * بیت * تو بپایش یگان یگان برشو پس بیاسای بر سر سولان * و بعضی درین بیت بمعنی
نردبان گفته‌اند و ظاهرا قیاس کرده‌اند - و (بفتح سین و واو) دوائیست که از ملک روم آرند * سوله
سوراخ مقعد - و سوراخ فرج عسجدی گوید * بیت * بحسدام علم چندان دران در گنبد سیمین . که
سیماب از سر خمدان فرو ریزد دران سوله * و خانه‌زادی که پدر و مادرش هندی باشد - و بعضی گفته‌اند
آنکه یکطرف او بنده باشد خواه سیاه و خواه سپید * سومنات (بضم سین و واو مجهول و سکون میم)
بتخانهٔ معروف در جونه‌گر بنواحی گجرات که سلطان محمود خراب کرد ، و این لفظ در اصل هندیست
چه سوم بمعنی قمر است و نات بمعنی صاحب و چون این بتخانه بهیکل قمر ساخته بودند سومنات
میگفتند * سونج (بضم سین و فتح نون) نام شهریست سوزنی گوید * ع * بمدح صاحب صدر
ریاست سونج * و بجای نون بای موحده نیز گفته‌اند * سونش (بضم سین و کسر نون) ریزهٔ آهن و

گردباد که بعربی اعصار گویند ○ سَد (بفتحتین و اظهار دال) بغربی و لغت عربی گویند • بمعنی شهر و اسبوع و سد مانند روز . میکند بر دشمن حاجت سنه ○ سمیژه (بسکون میم و فتح نون و یای فارسی و کسر نون و یای معروف) همان توره مرقوم یعنی ریسمانی که از پهنای کار ... آید و آنرا بر دست و بانگشت پاپیچند و نگدارند ○

الاستعارات

سنبل تر یعنی زلف - و خط خوبان ○ سنبله‌زر یعنی مقفل و انگشت‌دان ○ سنگ بر شیشه زدن توبه کردن از شراب ○ سنگ در موزه افتادن یعنی اضطراب و بیقراری - و قامت و ترک سفره ○ سنگ راه شدن یعنی مانع شدن ○ سنگ زن ... نظامی گوید • بیت • زبان را ترازو بود سنگ‌زن ... بود سنگ میزان ترازوی ... ○ سنگ بقراضه زدن یعنی توبه کردن ○ سنگ زدن غلوله توپ کلان ... گویند • بیت • اگر سنگ ... صف لشکر ماست الدر کوه ○ سنگ بر تندیل زدن یعنی مکدر و ... ○

السین مع الواو

سوارک آب یعنی حباب ○ سُواک بالضم ... کشت ○ سوب بالضم ... خیزد و آب را گویند انوری گوید • ع • ... او که از ... ○ سوبهار بضم ... حوالی غزنین اسدی گوید • بیت • ... سوبهار ... ○ و ظاهرا همان شاهبار است که بیاید و غیر آن نیست ○ مودی[1] (بدال ... و ... گفتی) همان سار مرقوم که مرغیست خوش‌آواز ○ سوتام ... طوسی اندک و کوچک باشد مطرب گوید • ع • ... اندک نماید و سوتام ○ سوخته معروف - و نیز بمعنی ... که آتش ... گیرند و بعربی حراق گویند - و نام یکی از هشت گنج پرویز - و در ادات نقل شراب که اندازند - و بمعنی سخته یعنی سنجیده نیز آمده ○ سوخ (بوزن شوخ) بیدار باشد ○ سود ... و بمعنی شد ○ سور بالضم مهمانی و جشن عروسی و مانند آن - و رنگ سرخ و لهذا لاله و گل و مانند آنرا گل سوری گویند - و در فرهنگ اسب خاکستر رنگ بسیاهی مایل که خط سیاه از کاکل تا دم او کشیده باشد و سول نیز

---

(۱) غیر ملفوظ بودن واو در سودی و نیز در سرگل که می‌آید محل تامل است ٭

شکسته اش . مانند سنده کو گذر از ناودان کند ٭ و بمعنی سدے که پیش آب بندند نیز گفته اند -
و در فرهنگ بمعنی سندان گفته مولوی گوید ٭ بیت ٭ تیر ترا کنده ام پتک ترا سنده ام . بے تو اگر
زنده ام جز بستم مرده ٭ سندان آلت معروف که آهنگران بران کار کنند - و آهن پهن که بر در کوبند
و حلقه را بران زنند تا مردم خانه خبردار شوند و بیرون آیند خاقانی گوید ٭ بیت ٭ در ایوان شاهی در
دولتش را ملک حلقه و ماه سندان نماید ٭ و جامی گوید ٭ بیت ٭ بود با یار خود خوش و خندان
کامد آوار حلقه بر سندان ٭ سنز (بضم سین و کسر نون) بمعنی سیاه دانه که بر روے نان کنند ، و در
شین معجمه بیاید ٭ سنقر (بضم سین و قاف) سنقار که بدان شکار میکنند و این ترکیست ٭ سنگک
مصغر سنگ - و نام علف ایست - و تگرگ و ژاله و سنگچه نیز گویند عنصری گوید ٭ بیت ٭ برویاند
هزاران سنبل و گل بعون آفتاب از سنگ سنگک ٭ سنگ معروف - و وقار و اعتبار - و وزن و گرانی ٭
سنگ پشت کشف باشد ٭ سنگ خور و سنگ خوار و سنگ خوارج و سنگ خوارک و سنگ
خورک مرغیست که ریزهاے سنگ خورد و بعربی قطا گویند سنائی گوید ٭ بیت ٭ هرکه در دنیا
بسازد مسجدے از بهر حق . باشد آن مسجد بسان آشیان سنگخور ٭ سنگین سار مرغیست سیاه که
بر پشت نقطهاے سپید دارد عنصری گوید ٭ بیت ٭ گهی نه بینی کشته چو پشت مار حشیش گهی
منقط بینی چو پشت سنگین سار ٭ سنگور بالفتح سله که بقالان متاع دران چینند سنائی گوید
٭ بیت ٭ اگر چون زر نخواهی رست عاشق مشو سر گردان چون سیم سنگور ٭ و بمعنی نادرست درک
نیز گفته اند ، و در شین معجمه مذکور میشود ٭ سنگرک (بفتح سین و ضم کاف) نادرست درک .
و سنگوک (بوزن مملوک) نیز گفته اند ٭ سنگ شکن نوعی از خرماست که سنگ شنلک نیز گویند -
و نام علف ایست ٭ سنگم (بفتح سین و ضم کاف فارسی) جانورے است مانند جعل که در حمام
باشد - و (بفتح کاف) در فرهنگ بمعنی رفیق و همراه - و اتصال دو چیز باهم ٭ سنگه (بفتح سین و
کاف فارسی) همان اسم مرقوم ٭ سنگر بالفتح همراه و رفیق ، چون دو کس همراه روند سنگر یکدگر
باشند ، و چون دو کشتی باهم روند سنگر باشند باهم ٭ سنگند بالفتح مرغے است خورد که بتازی
صعوه گویند ٭ سنگ انداز [illegible] باشد که شیرازیان کلوخ انداز گویند - و نیز آنچه بر بالا قلعه بند
و از ان سنگ و خاک بزیر اندازند مسعود حصار گوید ٭ بیت ٭ ز سنگ انداز آن [illegible]
از قوے سر کیوان شکسته ٭ سنگله (بالفتح و ضم کاف فارسی) دانه که از [illegible] برید ٭ سنگدره

کردن - و بمعنی سفیداب سرب است نه سنج - و بمعنی سرین مردم و نیز بشین معجمه است نه
مهمله - و بمعنی حلاجل دایره محل تامل است * سَنجار بالکسر و صحیح است نزدیک موصل که مولد
سلطان سنجر است ، و در فرهنگ بفتح سین آورده * سَنجه بالفتح سنگی که بدان زر سنجند چون درم
و مثقال و دیناری صنجه گویند - و نام دیوی است مازندرانی فردوسی گوید * ع * ز دیوان به پیش
اندرش سنجه بود * سَنجِد (بفتح سین و کسر جیم تازی) میوه ایست شبیه عناب * سنجدتو نام
گلی است سراج الدین راجی گوید * بیت * چون ز عنبر برد سنجدتو بوی تا می گلگون بسنجد
بوی بوی * سنجق (بفتح سین و ضم جیم تازی) و سنجوق نیز آمده بمعنی کمربند ، و ظاهرا ترکی
است * سنجج (بفتحتین و سکون حا و جیم تازی در آخر) تنگی نفس ، و بکسرتین نیز گفته اند ،
منصور منطقی گوید * بیت * از غم و غصه دل دشمنت باد . گاه در تاب و گاه در سنجج *
سِند بالکسر نام ولایتی است معروف - و نام آبی است که بیلاب گویند - و نیز حرام زاده - و قافیهٔ معیوب ،
مختیک گوید * ع * ای سند چو استر چه نشینی تو بر استر * و انوری گوید * ع * زیک قافیه
سند عیبی نباشد * سندباد بالفتح نام پسر گشتاسب بن لهراسب - و نام کتابی است تصنیف کردهٔ
ازرقی در نصایح ، و ظاهرا آن نصایح و مواعظ از سندباد پسر گشتاسب بوده بدین سبب کتاب را آن نام کرد ،
ازرقی گوید * بیت * هرکه بیند شهریارا پندهای سندباد : نیک داند کاندران دشوار باشد شاعری *
و سعدی گوید * ع * چه نغز آمد این نکته در سندباد * سندل و سندلک و سندله کفش باشد ،
و سندلی کرسی که در قدیم کفش پادشاهان بران میگذاشتند ، و فی السامی الصندلی کفش فرش ،
و ظاهرا صندلی معرب سندلی باشد (نسبی) ، سنجری گوید * بیت * چرخ بر سندلی مهر نهد چون کند
شه برون ز پا سندل * و در فرهنگ بمعنی کشتی کوچک که بار بران کرده بکشتی بزرگ برند - و بمعنی
احمق نیز آورده ، عنصری گوید * بیت * گرفتم بجای رسیدی بمال که زرین کنی سندل و سندلک *
لیکن ازین بیت ظاهر میشود که کفش خورد باشد و تصغیر سندل لیکن در فرهنگ بجای سندلک چاچله
آورده و شاهد بمعنی احمق این دو بیت آورده از رفیع الدین شیرازی * قطعه * حال شیراز و اهل
منصب او . از من ای بیخبر چه می پرسی * لیوکیشان رسیده است بعرش سندلیشان گذشته
از کرسی * و درین تامل است * سِندره (بکسر سین و سکون نون) حرامزاده ، و بفتح سین نیز
گفته اند * سَندروس بالفتح صمغی زرد که روغن کمان ازان گیرند - و بمعنی مطلق زرد نیز استعمال
کنند * سنده (بفتح سین و دال) غایط سطبر و گنده کمال گوید * بیت * الفاظ بسته اش ز زبان

و تیر ستبری که در آب ریزد و خانهٔ عوک گویند و لهذا او را برسمه تیر گویند زیراکه مرغ یعنی عوک دران پنهان شود و بعربی عرمض گویند (بفتح عین مهمله و میم و سکون راء مهمله و در آخر ضاد معجمه)، و بعضی سمر گفته‌اند (بفتح سین و میم مشدد و راء مهمله در آخر) و ظاهرا تصحیف سمه باشد ٭ سمیرا (بفتح سین و کسر میم) شاخی که حجام در حین حجامت بمکد - و (بضم سین و فتح میم) بانوی مهین - و بدیلچهٔ عمهٔ شیرین را سمیرا میگفتند نظامی گوید ٭ بیت ٭ سمیرا نام دارد آن جهانگیر سمیرا را مهین‌بانو ست تفسیر ٭ و بعربی سُمَیرا زن سرمام را گویند ٭

الاستعارات

سم‌افگنده یعنی لنگ ٭ سمور سیه یعنی شب ٭

السین مع النون

سنا بالفتح چوبی که ازان مسواک کنند - و بمعنی گیاهی که سنای مکی گویند عربیست - و بمعنی روشنی نیز عربیست ٭ سناد (بالفتح و دال مهمله در آخر) یعنی سیار، و ظاهرا سند است (بواو) چنانکه بیاید، و ارباب لغت گمان برده‌اند که واو از اصل کلمه نیست ٭ سنار بفتح موضعی از بحر که آتش تنگ و تهش گل بود و بیم آن باشد که کشتی آنجا بند شود عنصری گوید ٭ بیت ٭ وپا همچنان کشتی بادسار . که لرزان بود مانده اندر سنار ٭ سنب (بالضم و سکون نون) سم ستور - و سوراخ کننده - و امر بسوراخ کردن - و خانهٔ زیرزمین که آنرا سم و سمج نیز گویند - و بمعنی ناب نیز آمده مرادف سم مولوی گوید ٭ بیت ٭ ما نقوش عارض و طاق و طرب سر کجا ته خود همی نهیم سنب ٭ سنبیدن سوراخ کردن ٭ سنبه آلتی که بدان چیزها را سوراخ کنند و آسیا بدان تیز کنند - و تیر سوراخ‌کننده نظامی گوید ٭ بیت ٭ صهیل زمین‌سنبهٔ تر زبان معانی رساند زمین را زبان ٭ و بمعنی زنبور سیاه آمده - و بمعنی انگور نیز گفته اند اما بدینمعنی سنه نیز گذشت ظاهرا یکی تصحیف باشد ٭ سنبنده سوراخ کننده ٭ سنباد بالضم نام مجوسی که در ایران زمین خروج کرده بود ٭ سنباده بالضم سنگ فسان که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و نگین تراشند و جلا دهند و معدن آن جزایر چین باشد ٭ سنبوت و سنبات بالضم بمردی بود و ساختنی، و در فرهنگ سنج سین [illegible] ٭ سنبالو (بفتح سین) نوعی از میمون ٭ سنبک نوعی از کشتی خرد ٭ سنجاب موشیست معروف کبود ٭ سنج بالکسر طبق روئین که بر یکدیگر زنند صنج بالفتح معرب آن - و [illegible]

خصم بدشتی که در نبرد آئی اجل دران بسماری رود قضا بسداد ٥ و بعضی گویند مصحف سماری
است و آن کشتی است که تختهای آن سیخ استوار کنند چه بعضی کشتیها در ولایت غرب است نه
ریسمان کنار و سازو استحکام دهند ٥ سماکار و سماکارد بالفتح سوکش میخانه - و مطلق خدمتکار
سراج‌الدین راجی گوید * بیت * زهره و مشتری خریدارت آفتاب و قمر سماکارت ٥ و بمعنی گوید
* بیت * از پی کسب شرف پیش سماکوش و لبش ماه کمینه رهی و زهره سماکاره رست ٥
سماکاری یعنی خدمتکاری ٥ سمان مصحف آسمان که زبریست و هفتم ماه فارسیان باشد - و نیز
مرغ سلوا رامعنی گوید * بیت * باران و برف بارد برما کنون ز ابر چون برینی سرنیل از آسمان سمان ٥
سمانه بالفتح مصحف آسمانه یعنی سقف خانه - و همان مرغ سمان که بعربی سلوا و سمنی گویند
مولوی گوید * بیت * چون مست شود زباده حق شهمار شود کمین سمانه ٥ سمچ و سمچه بالضم
سردابه زیر زمین که زندان دزدان باشد و گاهی در بیابان سازند برای مسافران مسعود کرد ٥ ع ٥
هریک نبسته بردر و دیوارسمچ من ٥ سمک (بفتح سین و ضم میم و کاف تازی) سخنوری
و زعنائی * سم بالضم همان سمچ مرقوم یعنی خانه زیر زمین که در بیابانها و دشتها جهة مسافران
سازند بحری گوید * بیت * آنکه بهر خیر بیند در جهان خانه کرد و رباط و پول و سم ٥ و بمعنی
سوراخ کننده نیز آمده اخسیکتی گوید * ع * سوگند میخورم بسمان زرپرست ٥ و بمعنی سم حیوانات
معروف است - و در فرهنگ بمعنی پای نیز آورده مولوی گوید * بیت * قول خوش آرایش با نعمت
عاشق‌کش هم زلف و رخ لایق هم ساق و سم درخور ٥ سمندر و سمندور و سمندل و سمندول
جانور معروف که در آتش رود و سمورد و اسمندر نیز گویند چنانکه گذشت ' و در قاموس سمندل
بمعنی طایر و سمندر بمعنی حیوان گفته و دو چیز پنداشته و دربن تاملا ست ٥ سمند اسپ زرنگ
معرف - و بمعنی اسپ مطلق نیز آمده ٥ سمنگان (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) شهریست
از توران * سمنو (بفتح سین و سکون میم و ضم نون) مانند حلوا چیزیست که از گندم سبز پزند و در
خراسان متعارف است و خشخاش و گردکان و بادام و پسته دران کنند و در عرف حلوای سمنک
گویند * سمن (بفتحتین) گل سفید خوشبو که سه برگ دارد بعضی بسرخی مایل باشد ٥ سمو
(بفتح سین و ضم میم) ترهٔ دشتی * سموت (بفتح سین و ضم میم) متراک ٥ سمه (بفتحتین) آنگیر
کوچک که جولاهان دارند - و در موید بمعنی مالهٔ آهار و ایف جولاهان که بدان آهار بر کار پ شند - و در
شرح سامی چوبی بقدر یکدو دست که سرپهن دارد و کرباسی که بر نورد پیچیده باشند بدان مالند -

نجاران که بعربی نیرم گویند سنائی گوید * ع * که شکسته چو چوب را سکنه ٥ سکوبا بالفتح نام راهبی
است که حضرت عیسی (علی نبینا و علیه السلام) بدیر او رفته جانب آسمان صعود کرد ، و در فرهنگ
بضم سین گفته ، فردوسی گوید * بیت * ز ایشان بسی دیر ترسا شدند · بدار پیش سکوبا شدند ٥
و خاقانی گوید * ع * گریزم جانب دیر سکوبا ٥ سکیزیدن (بکسرتین بوزن ستیزیدن) یعنی برجستن ،
و سکیز یعنی جست و خیز ، و سکیزان یعنی جست و خیز کنان ، و برین قیاس سکیزه و سکیزد ، و در
لغت اسکیزه گذشت ، مولوی گوید * ع * خر سکیزه میکند در مرغزار ٥ و دقیقی گوید * بیت *
بدشت نبرد آن هزبر دلیر سکیزد چو گور و ستیهد چو شیر ٥ سکیله (بفتح سین و کسر کاف) مراق ٥

السین مع الکاف الفارسی ·

سگالیدن بالکسر همان اسگالیدن یعنی اندیشه کردن ، و سگالش اندیشه ، و برین قیاس
سگالیده و سگالنده و سگالید ٥ سگال بالکسر اندیشه - و اندیشه کننده - و امر باندیشیدن - و بمعنی
گوینده نیز آمده چنانکه امیدی از زبان قلم گوید * بیت * مرا برابر احسان او بود دو زبان . یکی
مدیح سگال و یکی سپاس گذار ٥ اما در کلام اکابر بمعنی گوینده در نظر نیامده - و در فرهنگ بمعنی
دشمنی و خصومت آورده سنائی گوید * بیت * با سنائی همه عتاب مساز با خراباتیان سگال مکن ٥
و درین تامل است چه شگال (بشین معجمه) اشکیل که مکر و حیله باشد نیز مناسبت است ٥
سگاله (بفتحتین) فضلهٔ سگ بحری گوید * بیت * برای ریش حسمت میکند راست زمانه مرهم
خوب از سگاله ٥ و این مخفف سگ کاله است یعنی فضلهٔ سگ و انداختهٔ سگ ٥ سگ پستان سبستان
باشد چه مشابه است به پستان سگ ٥ سگر و سگرند (بضمتین) همان سغر و سغرند بمعنی اسغر ٥
سگزن (بالفتح و رای تازی) تیری کوچک که آنرا بعربی کتاب گویند (بالضم و تشدید تا) و بدانش
در لغت تگمار گذشت؟ ٥ سگزی یعنی سیستانی ، چه مردم سیستان بسخت جانی و سخت سگری
مشهورند و لهذا سیستان را سگستان گویند ، و سجزی (بالکسر و جیم ساکن) معرب آن ، و این با یاء
نسبت نیست چنانکه صاحب قاموس گفته که سجزی منسوب بسجستان باشد بلکه سجزی معرب
سگزی است و یاء سگزی یاء نسبت نیست ، معزی گوید * ع * چون تاختن رستم سگزی به
پسر بره ٥ و در فرهنگ گوید سگز کوهی است از سیستان مابین کیچ و مکران و در آنجا سند بهای
آن میگذرد و تولد رستم در آن بود ، و درین تامل است نسبت به پیوسته ٥ سگزیدن نوشت است از

بهم همی خورد چو طلیم ٭ سکالیو (بالضم و لام ساکن و یای مضموم) آنچه بر انگشت افروخته پخته
باشد از نان و جز آن ٭ سکاراهیج بالضم سیخ آهنی که بدان انگشت افروخته و نان از تنور کشند ٭
سکاروا و سکارو بالضم نانی که بر روی انگشت افروخته افکنند تا بریان شود ٭ سکاشه در شین
معجمه بیاید ٭ سکافره یعنی رخنه ، در شین معجمه بیاید چه صحیح شکافه است نه سکافره ٭ سکج
(بفتح سین و کسر کاف و جیم تازی در آخر) مویز باشد شهاب الدین نامی گوید ٭ بیت ٭ در
جوانی پیر گشتم از جفای روزگار : همچو انگوری که اندر غوزگی گردد سکج ٭ سکز (بفتح سین و کسر
کاف) مصطکی ٭ سکسک (بضم هردو سین) اسپی که راه نداشته باشد و ناهموار رود ضد راهوار
انوری گوید ٭ ع ٭ از کاهلی که داشت نه سکسک نه راهوار ٭ سکسکی (بضم هردو سین) آن رحمت
که از غایت ضعف بهم رسد و باندک جنبشی طپیدن دل پدید آید ٭ سکرکه (بضمتین و فتح
کاف دوم) شرابی که از جواری سازند ، ظاهرا عربی باشد زیراکه در قاموس آورده ٭ سکره (بضمتین
و فتح رای مشدد و مخفف) کاسه باشد - و در کتب طبی پیاله ایست که مقدار معین میگیرد ،
و بعبارتی در اوزان و مکاییل مذکور میشود ، و سکوره و اسکره نیز گویند چنانکه گذشت کمال گوید ٭ ع ٭
زکعبتین شب و روز در سکرهٔ چرخ ٭ و اخسیکتی گوید ٭ بیت ٭ ز نقشبند ضمیر تو مایه می یابد .
خم و سکرهٔ رنگ مصوران بهار ٭ سکنجیدن (بفتحتین و سکون نون و کسر جیم تازی) تراشیدن -
و گزیدن - و سرفیدن و آواز بگلو کردن ٭ سکنجیده یعنی تراشیده - و گزیده - و سرفیده ، و برین قیاس
سکنجد و سکنجی ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد تا چند لب لعل
دلارام سکنجی ٭ سکنج (بضمتین) گنده دهن - و آنکه دهانش چون دهان قی کننده باشد ، و بعضی
بفتح سین گفته اند ، سعدی گوید ٭ بیت ٭ تشنه را دل نخواهد آب زلال : کوزهٔ نگذشته بر دهان سکنج ٭
و (بفتحتین) سرفه - و تراش - و گزیدگی ، و بکسر سین و ضم کاف نیز گفته اند چنانکه در صیغهای دیگر
گفته اند چون سکنجد و سکنجی و مانند آن ٭ سکندر پادشاه معروف - و بسر درآمدن اسپ و جز آن
در رفتار که سکندری گویند محمد عصار گوید ٭ ع ٭ سکندر خورد اسپ عمر دارا ٭ و نام بازیی است
و آن چنان باشد که هردو دست بر زمین نهند و هردو پا بر هوا کرده براه روند و پشتک نیز گویند - و در
فرهنگ سعدی بکون آورده آذری گوید ٭ بیت ٭ از نهیب رخم تیر قوس ذوالقرنین او در چه مغرب
رود هرشب سکندر آفتاب ٭ سکنه (بکسر سین و فتح کاف و نون) مخفف اسکنه مرقوم یعنی برمهٔ

السین مع القاف

سقسات (بضمتین و تشدید سین) عناصر اربعه ، در اصل اسطقسات بوده و اسطقس بزبان یونانی اصل را گویند و چون عناصر اصول موالید ثلثه اند بدین نام موسوم شدند ، سنائی گوید ● ع ● آبا و سقسات غلام اند و پرستار ● سقلات و سقرلات جامهٔ صوف معروف که در فرنگ بافند ، و در قاموس گوید سقلاط (بکسر سین و قاف) جامهٔ صوف که بر هودج زنان اندازند ، نزاری گوید ● ع ● نگرد دامن کهسار میکشد سقلات ● و معلوم نشد که فارسی است یا زبان دیگر ، و بعضی گفته‌اند بجای قاف در فارسی غین معجمه است ● سقلاطون شهریست در روم که سقلات و جامها در آن می بافند و چون اکثر پارچهٔ سیاه و کبود در آن میبافتند شعرا هرچه سیاه و کبود باشد بدان شهر نسبت دهند چنانکه جمال‌الدین عبدالرزاق گوید ● بیت ● چو از حدیقهٔ مینا و چرخ سقلاطون نهفته گشت علامات مهر آینه‌گون ● و ملا سروری کاشی گوید بخاطر میرسد که سقلاطون در اصل سقلاط‌گون بوده باشد یعنی کبود چه در قدیم رنگ سقلاط منحصر در کبود بود پس کاف را انداخته سقلاطون کرده‌اند ، و این قیاس است و در لغت مسموع نیست ● سقسین (بفتح سین اول و کسر دوم) ولایتیست از ترکستان ، و بعضی سقسین خوانده اند (بسکون قاف و تاء قرشت) ، نظامی گوید ● بیت ● طرفداران سقسین تا سمرقند بدوست کار درکشش کمربند ●

الاستعارات

سقف نیم‌خایه و سقف محمت زای و سقف مینا یعنی آسمان ●

السین مع الکاف التازی

سک بالکسر سرکه ● سکبا و سکبه بالکسر آش سرکه - و بعضی گفته اند سکبه بمعنی زیتی با کشک آمیخته ● سکبینه (بالفتح و باء موحدهٔ مکسور) صمغ گیاهیست و از جملهٔ درخت سکبینج معرب آن ● سکاهن بالکسر رنگی که چرمگران از سرکه و آهن سازند برای سیاه کردن چرم ، در اصل سک آهن بوده ، نظامی گوید ● بیت ● بدانکس که جانش بآتش گرم است جامها در سکاهن زرم ● و خاقانی گوید ● بیت ● جلداب ترا ملک بیارد کش رنگ سکاهنی نیارد ● سکچه دشت کاوس که در خراسان عبدالحمید گوید ● سکر بالضم انگشت بروخته ، مردف رکن و زنگ درنیاید در جمیع کلمات مرکب از آن ، سوزنی گوید ● بیت ● ندارد دیدهٔ چون برو رحمت آتش ...

ابلق دارد * سغری بالفتح ساغری یعنی کفل اسب مولوی گوید * ع * اینچنین سغری ندارد کرگدن * سغراق بالفتح کوزهٔ لوله‌دار خواه چینی و خواه سفالین - و کاسه را نیز گویند و این ترکیست مولوی گوید * بیت * درگلستان عدم چون بیخودیست . مستی از سغراق لطف ایزدیست ◦ سغو (بفتحتین) بانگ طاس و طبق ، و در فرهنگ بسکون غین آورده ◦

السین مع الفاء

سفال و سفاله معروف - و بمعنی پوست پسته و بادام نیز آمده انوری گوید * ع * ز تف هیبت تو بترکد چو پسته سفال ◦ و نیز سفاله نوعیست از بیل که پهن‌تر باشد ◦ سفتن سوراخ کردن و سفته‌گر یعنی سوراخ‌کنندهٔ مروارید و مرجان و امثال آن - و بمعنی تراویدن نیز گفته‌اند ◦ سفت بالضم سوراخ کوچک عموما و سوراخ سوزن خصوصا - و بمعنی سوراخ کرد نیز آمده - و بالکسر کتف باشد که کفت نیز گویند و در فرهنگ بضم سین آورده و بهردو روش در قافیهٔ شعرا اکثر یافته شده - و در نسخهٔ وفائی بالضم بمعنی محکم آورده و گفته که اصل بکسر سین مستعمل است فردوسی گوید * بیت * نگه کرد رستم بدان سرفراز : بدان چنگ سفت و رکاب دراز ◦ سفته بالضم سوراخ کرده - و حلقهٔ زرین که در گوش کنند - و نوعی از پیکان بغایت تیز که بسوراخ سوزن ماننده باشد نظامی گوید * ع * تیری از جعبه سفته پیکان جست * و زری که بکسی دهند تا در شهر دیگر از آن کس بدهند و نوشته از آن کس بگیرند که وجه آن را بصاحب مال رسانند و در هندی هندوی گویند و بعد از آن تعمیم کرده‌اند در هرچیزی که از نفع بکسی رسد سفتجه معرب آن - و نیز چیزهای خوب و تازه و بیش از آن تا آمده زودتر از نیز سفته گویند - و سفته و شبه که جنس فروشند - و در فرهنگ بالکسر هرچیز غلیظ و سطبر و محکم خصوصا جامهٔ سطبر شاعر گوید * ع * گر زآهن و پولاد سفته جامه کنی ◦ سفچ و سفچه بفتحتین شکوفهٔ خام تازه که کنگ تیز گویند قطری گوید * ع * که خوردست از آن دانه یک سفچ ◦ و شفچ نیز سفچ گوید * قطعه * سر بی‌سجود سفچه نیست ونیست بیخود کیمیه ◦ و سفره ریزه فارسی ، نیز آمده ◦ سفرود بکسر شین سفرود یعنی مرغ سنگخواره ◦

با استعارات

سفته‌گوش یعنی غلام که حلقه‌بگوش نیز گویند ◦ سفرسرشت یعنی سفر بی‌دیده ◦
سفیدکاسه یعنی جوانمرد ؛ چنانچه سیه‌کاسه یعنی بخیل ◦ سفرجل‌رنگ یعنی زرد ◦

السین مع الزاء المعجمه

سزا پاداش نیکی و بدی و سزاوار یعنی لایق پاداش - و بمعنی لایق و درخور نیز آمده ، و برین قیاس سزیدن و سزد ○ سزن (بالفتح و سکون رای معجمه) سپیدخار که خارزد نیز گویند چنانکه گذشت ○

السین مع السین ——— الاستعارات

سست مهار یعنی بیهوده گو - و بیهوده گرد ○

السین مع العین

سعتری و سعترباز بالکسر رند که حریفیه نشد و با زن دیگر مجامعت کند ، و معلوم نشد که سعتر درین لغت بچه معنی است چه سعتر بمعنی ترژ که درویشان با نان خورند اینجا مناسب نیست ، خاقانی گوید ○ بیت ○ چون چشم شوخ سعتریانم نماند آب چه چشم سعتری نمک و سعتریت ندارم ○ و جامی گوید ○ بیت ○ نفس را بند از گلو کن کز زبان سعتری ○ فارغست آنکس که قوت او ز نان و سعتر است ○ اما از شعر خسرو ظاهر میشود که سعتری رند که با زن دیگر مساحقه کند یعنی طبق زند و طبق زن نیز گویند - بلکه آن فعل را گویند ○ بیت ○ آب حمام حلهٔ مردان حمام نیست کون را بکون منه و همی سعتری کنند ○

السین مع الغین المعجمه

سغ بالفتح نوع عمارت است دراز و خمیده مانند طاق که بعربی ازج گویند - و بعضی بمعنی پوشش خانه گفته اند ○ سغبه (بالضم و قیل بالفتح) فریفته - و شیفته سعدی گوید ○ بیت ○ نی خویشتنی سغبه دونان کنند زدشمن تحمل زبونان کنند ○ و ظهیر گوید ○ ع ○ دلی که سغبهٔ [illegible] عشوه‌گر باشد ○ سغد بالضم موضعیست از سمرقند که او را از جنات اربعهٔ دنیا شمرده اند ، و در قاموس گوید سغد (بالسین) نواحی چند از سمرقند - و نیشابور موضعی است ازان و درین تامل ست ○ سغدو بوزن و معنی ستو یعنی چرب رودهٔ که درون آن پر از برنج و گوشت و دیگر چیزها کرده برشته باشند سراج قمری گوید ○ بیت ○ بسا شب که از گوشت آکنده ام : چو سغدو دل و سینه [illegible] ○ سغده بالفتح شمال آسعد یعنی آماده ○ سغر و سغرند (بکسرتین) [illegible]

خود را بپای دیگری بند کند و اورا نیدارد و بتازی شعریه خوانند (بکسر شین و رای معجمه و یای موحده و سکون عین معجمه و فتح یای مشدد) - و نیز ریسمانی که یک سر آنرا حلقه کنند و زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر شخصی بگیرد و در کمین نشیند تا جانوری دران پای نهد بعد ازان بسوی خود کشد و اورا بگیرد - و در مؤید رسنی که در باربها از پا آویزند - و بمعنی جامهٔ غوک نیز آمده و سرند (بنون در زید) نیز گفته‌اند - و در تحفه عشق‌پیچه باشد لیکن در سامی بکسر سین و فتح را آورده ❊ سرو بالفتح درخت معروف و آن سه قسم است سرو نار که شاخهایش متمایل است و سرو آزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سرو سهی که دو شاخش راست رسته باشد - و نام پادشاه یمن که پدر زن پسران فریدون بود فردوسی گوید ٭ بیت ٭ خردمند روشن‌دل پاک تن نیامد بر شاه سرو یمن ❊ و (بضمتین) شاخ حیوان و بعضی بفتح سین گفته‌اند ❊ سروستان جائی که سرو بسیار باشد - و لحنی از سی لحن باربد - و دهی است از فارس ❊ سروستاه همان سروستان بمعنی لحن باربد ازرقی گوید ٭ بیت ٭ نبید نوش کن از دست سرو یکتاپوش: بیوش دانگ سماع از نوای سروستاه ❊ سرو سیاه صنوبر ازرقی گوید ٭ بیت ٭ نه لاله‌رنگی و هستی برنگ لالهٔ سرخ. نه شاخ سروی و هستی بقد چو سرو سیاه ❊ سرو سهی لحنی از سی لحن باربد ❊ سروش و سروشه فرشته باشد عموما - و فرشته که پیغام و مژده آرد خصوصا که هاتف غیب نیز گویند - و روز هفدهم از ماه پارسیان ❊ سرویسه (بفتح هردو سین و کسر واو) قوس قزح خسروی گوید ٭ بیت ٭ چونکه ساقیش داشت بر کف دست: همه سرویسه گشت بام و سرا ❊ سروار همان سربار مرقوم ❊ سرواله (بضم سین) گیاهی است که بر سر آن خارها باشد و در جامه آویزد و بهندی نیز سرواله گویند ❊ سروا و سرواد بالفتح شعر - و افسانه ازرمردی گوید چند دمی وعدهٔ دروغ همی چند چند فروشی تو خیره بر من سروا ❊ بحتری گوید ٭ بیت ٭ رهی بعدل تو مرفهی عمارت دهی جهی بمدح تو مستحون رسایل سرواد ❊ سرواده بالفتح قافیهٔ شعر ❊ سرود گویندگی و خوانندگی ❊ سروتک (بفتح سین و را و تا) شورش و آشوب، و همچنین سرموتک ❊ سرون شاخ حیوان مرادف سرو - و بمعنی سرین نیز آمده ❊ سرونگاه موضعی که ازان شاخ روید که عدد میان سر شد نظامی گوید ٭ بیت ٭ سری کو سزاوار باشد بتاج. سرونگاه او مسک باشد نه تاج ❊ سرهنگ چاوش و شبگرد خاقانی گوید ٭ بیت ٭ حریف خاص او ادنی محمد کرپی

---

(۱) بدیمعنی در لغات تازی آمده چنانکه عزیزی لیکن در قاموس گفته عزیز فارسی است .

* بیت * ز رامشگران سرکش و نازند که هرگز نگشتیش نازارده ◦ سرگردا (بفتح کاف فارسی)
و سرگیجه و سرگیجش (بکسر کاف فارسی و یاء مجهول) مرضی است که سر گردد و عربی دوار
گویند ◦ سرگین گردانک جعل بود زیراکه از سرگین چیزی مدور میسازد ◦ سرگر (بضم سین و فتح
کاف فارسی) آنکه شراب از برنج سازد - و آنکه کفش از ریسمان دوزد چنانکه در لغت سرگذشت
سنائی گوید * بیت * سرگری را سخن سرای کند ◦ سرگرین انتخاب کردن کسان حاکم از گلهٔ خر و
گوسفند و اسب سید ذوالفقار گوید * بیت * اندران میدان که دشمن را براند چون کلک تیغ او
از گلهٔ دهخواه خواهد سرگرین ◦ سرگس (بفتح سین و کاف و سین مهمله در آخر) مرغی است
خوش آواز ◦ سرگیس قوس قزح مرادف سدگیس ، و ظاهرا که یکی ازین در لغت تصحیف باشد ◦
سرگلی (بفتح سین و کاف فارسی) چیزی است مانند گوی که اطفال از ریسمان سازند برای بازی
کردن ◦ سرلاد ردهٔ بالائین دیوار چنانکه بن لاد ردهٔ پائین دیوار ، چه لاد بمعنی رده آمده ◦
سرمامک (بفتح سین و هر دو میم) بازی است که چشم طفل را ببندد و اطفال دیگر پنهان شوند
بعد ازان چشم او بگشایند تا دیگرانرا پیدا کند خاقانی گوید * ع * سرمامک [illegible] ع *
ز ابتدا سرمامک علت نداریدم چو طفل ◦ سرمک (بفتح سین و میم) نوعی از شوربا [illegible] -
و صاحب قاموس گوید نوعی از اسفناج که اسفناج رومی گویند ؟ ، و سرمق معرب آن [illegible]
نافع است ، انوری گوید * بیت * نفع طبع نه بیمار دادهٔ سرمق ◦ سرمورد کفشی [illegible] بپوشند
خرموق معرب آن ◦ سرمه بالضم معروف - و دیه است از فارس که ازان سرمه خیزد سرمق معرب
آن - و نوعی از شراب که در ترکستان متعارف است از متولد قمیز و بلغی ◦ سرم [illegible]
سرملک - و (بکسر سین و فتح را) دوال سفید که روی آنرا حراشیده باشند تا [illegible] سیرم
بالکسر ، شاعر گوید * بیت * از بهر پای نازتو صیاد لامکان از پست شیر [illegible] حصار [illegible] ◦ سرمش
زرد آلوی خشک ◦ سرنای نایی که در جشن و سور نوازند ، در اصل سورنای بوده ◦ سرنامه عنوان
نامه یعنی آنچه بر سر نامها نویسند که بمحل رسانند ◦ سرانديب و سرانديل شهر است
معروف که از بهشت آدم علیه السلام بدانجا فرود آمد ◦ سرنج (بکسرتین) [illegible] بمعنی
سفیداب و در قاموس [illegible] آورده - و بمعنی طاق زینی که بر پیشانی [illegible]
سرنج چنانکه صاحب فرهنگ گفته ◦ سرند (بکسرتین و سکون نون) آنست که [illegible]

سرآهنگی * و بمعنی عسس - و بمعنی تتاری و خوانندگی نیز آمده سیف گوید * بیت * نشست و
در زمان بگرفت در عشاق آهنگی　　که ساز زهره را بشکست در حیرت سرآهنگش * **سراجه** (بالکسر
و جیم تازی) دهی است از دهها مرو - و مرضی است مخصوص اسب و استر که دنام نیز گویند *
سراچه (بالفتح و جیم پارسی) سرای خورد و **سرایچه** (بافاضهٔ یا) نیز آمده منوچهری گوید
* بیت * بابل کبی سرایچهٔ مطربان خوش　　خلّخ کبی و تاق غلامان میگسار * و نیز سراپردهٔ
خورد از کرباس که گرد خیمه برپا کنند * **سربها** دیت باشد * **سربال** (بباء موحده) حاکم
ضابط باسیاست ابوالفرج گوید * بیت * دین حق را نه چون تو یک سرور · ملک شد را نه چون تو
یک سربال * **سربار** و **سرباری** و **سروار** و **سرواره** بار اندک که بر تنگ بار گذارند و بعربی علاوه
گویند * **سرپایان** دستار بحری گوید * بیت * من آن بیم که دهم آبروی خود برباد　برای درهم
و دینار و طاق و سرپایان * و کلاه زره که زیر خود پوشند - و در نسخهٔ حلیمی آورده که بعضی گفته‌اند
کلاهی که زیر مغفر برای نرمی پوشند شاعر گوید * بیت *　نه ز آهن درع بایستی نه خوش　　نه
سرپایانش بایستی نه مغفر * و بخاطر میرسد که بباء موحده باشد یعنی بایستهٔ سر * **سرپنجه**
معروف - و قوی‌دست و مردم‌آزار سعدی گوید * بیت * یکی پادشاه‌زاده در گنجه بود . که دور از تو
ناپاک و سرپنجه بود * **سرپاس** (بباء فارسی) گرز باشد فردوسی گوید * بیت * دل سرکشان
پر ز وسواس بود　　همه گوش بر بانگ سرپاس بود * و سردار پاسبانان ابن‌یمین گوید * بیت *
بخر خیال کسی شب‌روی نخواهد کرد　　در آن دیار که سرپاس پاس تو عسس است * **سرپوشنه**
سرپوش چون چادر و طبق‌پوش و غیرهما * **سربست** پوشیده - و مشکلی که حل نتوان کرد *
سرجوش شوربائی که در اول جوش از دیگ بردارند نظامی گوید * بیت * ز هرچیزی که طعم نوش
دارد :　حلاوت بیشتر سرجوش دارد * **سرچکاد** (بجیم فارسی) تارک سر، چه چکاد بالای پیشانی
و سرچکاد بالاتر از آن، عمید لویکی گوید * بیت * دغ بود سرچکاد او چون طاس　دیو را رو بود همیشه
هراس * و درین مثال تامل است چه سر بلفظ دغ مربوط است نه بچکاد * **سرخاب** گلگونهٔ که
زنان بر روی مالند - و کوهی است معروف در تبریز - و پرنده ایست تیز رو که شب از جفت جدا
باشد و یکدیگر را نه بیند اما آواز کنند و بر سمت آواز روند و تمام شب بیقرار باشند و گویند چون از
جفت جدا شوند جفت دیگر نکنند و اگر یکی جفت خود در آتش بیند او نیز در آتش رود **مانورک**

یعني ثابت قدم حسرو گوید * ع * فراخان بساقه شده سخت‌ساق * سخت‌لگام یعني سرکش * سخن درین‌نیست یعني هیچ گفتگو و دقت و شك درین نیست * سخن‌درین است یعني اعتراض درین است * بیت * ے سخن چون سخن اندر سخن افتد باشد . سخن اندر سخنان از سخن آرائیِ من *

السین مع الدال

سداهرا (بفتح سین و دال و راے مهمله) مرغیست که در پنجاب میباشد ، و ظاهرا این لفظ هندیست * سدکیس و سرکیس (بفتح سین وکسر کاف) قوس‌قزح بحري گوید * بیت * بهرسالے مثالے در گهش را ملك بنماید از تمثال سدکیش * و مثال دیگر در لغت درونه گذشت * سدگاه بوزن و معني درگاه صفي گوید * بیت * سدگاه تو صد راه ز سدکیس بلند است . بل سدّهات از سدره و از سدّ سکندر * سدپایه یعني کرم هزارپایه * سدانیه قریه ایست از بلخ که از زمان منوچهر تا زمان استیلاے اسلام از موقوفات نوبهار بلخ بوده و تولیت آن متعلق ببرکس که بود اورا برمك میگفتند ، و شرح آن در لغت برمك گذشت * سده (بفتحتین) دهم روز از بهمن‌ماه که جشن معانست سذق (بفتح سین و ذال معجمه) معرب آن و دو وجه براے تسمیهٔ او گفته اند یکے آنکه ازان روز تا نوروز پنجاه شب مي‌ماند دوم آنکه دران روز عدد فرزندان آدم بصد رسیده بود و درقدیم صد را سدین مینوشتند - و نام درختے است که در دارالمرز و ماوراءالنهر از جاهاے دیگر بیشتر باشد و تنهٔ آن بدشواري دربغل سه چهار کس گنجد و برگهایش بغایت انبوه باشد و قریب دویست سوار در سایهٔ آن آرام گیرند و چیزے بران درخت پیدا شود مانند خریطه که پر از پشه باشد و لهذا آن درخت را سارخکدار و سارشکدار و آغال‌پشه و بتازي شجرة‌البق خوانند - و نام دهے است از سپاهان برازي گوید * بیت * چار نعمت در سده دارم بحمد الله معد : کیك شوم و باد سخت و آب شور و نان جو *

الاستعارات

سدره‌نشینان یعني ملایکهٔ مقرب *

السین مع الراء المهمله

سر بالفتح معروف - و بالاے چیزے - و جانب چیزے - و اول چیزے - و سردار و بزرگ قوم (جمع چهار معني اول سرها و جمع پنجم سران) - و بمعني میل و خواهش خسرو گوید * ع * بکدم

سپریع ○ سپریش همان اسپریش یعنی میدان، و در فرهنگ بسکون یا آرده ○ سپرنگ همان استرنگ
و آن شهریست مولد سیف اسفرنگ ○ سپست (بکسرتین) همان اسپست که بترکی یونجه و یرنجه
گویند - و (بفتح سین) پلید و بدو محتاری گوید ○ ع ○ سپست بوے چو قیر و سیاه‌چرده چو قار ○
لیکن در فرهنگ بضمتین آورده ○ سپسار و سغسار بالکسر دلال که بعربی سمسار گویند ○ سپس
یعنی پس ازین[1] ○ سپکاد (بکسرسین و کاف تازی) میان سر- و قلهٔ کوه ، و بعضی بفتح سین و بای
تازی گفته اند ○ سپند و سپندان همان اسپند و اسپندان - و نیز سپند نام کوهے است فردوسی گوید
○ ع ○ برو تازیان تا بکوه سپند ○ سپندارمد همان اسفندارمد بهرسه معنی - و بمعنی زمین نیز آمده
زراتشت بهرام در صفت قیامت و ظهور گنجها گوید ○ بیت ○ سپندارمد برگشاید دهان برون افکند
گنجهاے نهان ○ سپندار یعنی سپندارمد - و بمعنی شمع نیز آمده ○ سپندوز (بفتحتین و سکون
نون و ضم دال) مادریسهٔ خیمه ابوالمعالی رازی خطاب بآفتاب گوید ○ بیت ○ ای سپندوز خیمهٔ
گردون . وی سپیدار خانهٔ اسرار ○ سپنج (بکسرسین و فتح با و سکون نون) کلبهٔ دشتبان و پالیزبان -
و منزل عاریتی - و بمعنی عاریت نیز آمده فردوسی گوید ○ بیت ○ گرامی‌سپ درین خانه باشم سپنج
نباشد کسے را ز من هیچ رنج ○ و سراے سپنج و عالم سپنجی یعنی عاریتی ○ سپنجاب (بکسرسین
و فتح با و سکون نون) نام ولایتی است که کاموس کشانی حاکم آن ولایت بود و بیاری افراسیاب آمد
و رستم او را بکشت، وظاهرا سپنجاب بیا باشد مصحف اسپیجاب که در باب الف گذشت ؟ ○ سپوختن
و سپوزیدن (بکسرسین) چیزے را بجائے خلانیدن و فرو بردن - و چیزے را از چیزے برآوردن ○
و این لغت از اضداد است ، و برین قیاس سپوخت و سپوز و سپوخته ○ سپورکار یعنی آنکه کارها
را پس اندازد و تاخیر کند انوشکور گوید ○ بیت ○ هرکه باشد سپورکار بدهر بوش با کام او بود چون
زهر ○ و این لفظ مرکب است از سپور و کار ○ سپهر معروف - و بمعنی لشکر نیز گفته اند و این
غریب است ○ سپهرار یعنی کرهٔ آتش ○ سپهبد و سپهبدان در لغت اسپهبد گذشت ○ سپیل
و سپیلک (بکسرتین و سکون یاے حطی) آواز بلند و باربلک و بعربی صفیر گویند - و در تحفه زدن
سرانگشت ابهام بر سر وسطی در حالت سرود و طرب ○ سپیچه (بضم سین و کسر با و یاے معروف
و جیم تازی) آنچه بر روے سرکه و شراب بسته شود مانند قیماغ مرد احول گوید ○ بیت ○ آس

(۱) بمعنی پس قاآنی گوید ○ بیت ○ بوسهائے که زان تنگ دهان جمع شده است شمار از برون وز ...

گیاهی است که میوهٔ آن سرخ باشد و بخوشهٔ انگور مشابهت دارد و پوست را بآن دباغت کنند و بعربی کرمة البیضاء خوانند ❊ سپیدبرگ و سپیدمرد ترد ایست که آنرا سفیدمرد گویند چه برگش سفید باشد بخلاف سرخ‌مرد ❊ سپید بالکسر معروف - و نام قلعه ایست فردوسی گوید ❊ بیت ❊ دژی بد که بد نام آن در سپید که ایرانیان را بدو بد امید ❊ و در تحفه گوید ساریست بشکل باب - و نام کوهی است ❊ سپیدرود و سفیدرود رودیست معروف مابین قزوین و گیلان ❊ سپیدپر (بفتح بای دوم) یعنی پسه ❊ سپیدخار گیاهی است که در کوهها و مرغزارها روید و در عربی شوکة البیضاء خوانند، و در السامی الثغام سپیدخار که ما آن را خاورد گوئیم ❊ سپیدار درختی است معروف، در اصل سپیددار بوده زیراکه چوبش سفید است ❊ سپر (بالکسر و فتح با) معروف - و امر بریدن و پایمال کردن - و روندہ - و پایمال کننده، و مشهور بضم سین است مرادف سپار، اسدی گوید ❊ بیت ❊ همی تا بود راه بیکی سپر که بیکی بود مرد را سپره ❊ و بدینقیاس سپرده و سپرد و سپرده - و بیر سپرد بمعنی تحمل - و فروتنی - و تسلیم آمده ❊ سپرم و سپرغم همان اسپرغم یعنی ریحان ❊ سپرسیاه یعنی آفتاب سیف الدین گوید ❊ بیت ❊ چو لعلتان ضمیرم تتق براندازد سپرسیاه کند آبروی لالائی ❊ سپرک همان اسپرک و در فرهنگ بسکون با آورده - و بفتح با بمعنی خوشی که بر روی کودکان پیدا شود گفته ❊ سپرگاو سپری که از چرم گاومیش سازند برای گرفتن حصار ❊ سپرحی (بفتح سین و با و کسر حا) نشاط و خرمی عماره گوید ❊ بیت ❊ با ماه سمرقند کی آئین سپرخی رامشگر خوب آور با نغمهٔ چون قند ❊ سپرگی (بفتحتین و کسر کاف فارسی) سستی و رنج، و در فرهنگ بکسر سین و فتح با و سکون رای تازی آورده، حنظلهٔ بادغیسی گوید ❊ بیت ❊ کی سپرگی کشیدمی ز رقیب گر بدی یار مهربان با می ❊ و بعضی سپرگی خوانده اند بفتح سین و را و سکون با، و در نسخهٔ میرزا سپرگی بفتح سین و سکون با و فتح رای معجمه، و شبه تصحیف خوانده اند ❊ سپرلوس (بفتحتین و سکون را و لام مضموم و واو مجهول) خانهٔ پادشاهان خسروانی گوید ❊ بیت ❊ یقین کن خلق یابد محنت کوس کسی کو گردد گرد سپرلوس ❊ سپریغ (بفتح سین و سکون با و کسر را و یای مجهول) خوشهٔ انگور پرداند بخری گوید ❊ بیت ❊ بیستم شمچو تاک پشت دوتا از پی چند خوشهٔ سپریغ ❊ و در تحفه خوشهٔ انگوری که دانهاش درست نشده باشد و این بیت مولوی موید اوست ❊ بیت ❊ دریغ نو جوانی شراز بار دریغ : که شادمانی من راست بود چون

علیه و آله و سلم ٭ سالکان عرش یعنی ملایکه ٭ سایس پنجم رواق یعنی مریخ ٭ سایبان سبحانی یعنی ابر ٭ سایه دوش درخت نارون ٭ سایبان معروف - و در فرهنگ بمعنی آفتاب گیر آورده ٭ سایه برگ شامیانه ٭

السین المهملة مع الباء التازی

سبارو و سباروك (بفتح سین و ضم رای مهمله) کبوتر قطران گوید ٭ بیت ٭ سبارو گرچه اوج چرخ گیرد کجا گردد رها از مخلب باز ٭ سباغ بالکسر بالتحریش عذیق بضاد معرب آن و ظاهرا همان صداع عربی را بسین خوانده اند از روت سبو ٭ سباده بالضم سنگی که ازان فسان سازند مخفف سنباده ٭ سبدچین بقایای میوه که بر درخت مانده باشد منوچهری گوید ٭ بیت ٭ حسود شاه را در باغ امید : نماندست از ثمر غیر از سبدچین ٭ سبز معروف - و در فرهنگ نیز اطلاق بمعنی تمید منوچهری گوید در صفت شراب و رنگ ٭ بیت ٭ در وصف لعل و سبز بمدحت تمید کرد زعفران حاسد تو همه زرد چون زرنگ ٭ سبز در سبز و سبز اندر سبز و سبزه در سبزه نام یکی از سی لحن باربد خسرو گوید ٭ ع ٭ سبز اندر سبز میخواند نوای خویش را ٭ سبزه بهار نام نوائیست از موسیقی منوچهری گوید ٭ بیت ٭ در سبزهٔ بهار نشینی و مطربت بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار ٭ و سبز بهار (بحذف ها) نیز آمده مسعود گوید ٭ بیت ٭ چو باده بود بر دست من بیاورد نوای باربد و نخچیر و سبز بهار ٭ سبزیل [1] نوعیست از انگور سبز بالی نیز گویند ٭ سبرك مصغر سبر - و مرغ سفید که زاغ دشتی نیز گویند - و بمعنی صراحی نیز آمده مولوی گوید ٭ بیت ٭ ز اندیشه و حیلتهای سینه را سبرك مده زدست و نظر کن بسبزه زار ٭ سبکسار یعنی بیوقار و شتابزده ٭ سبلت (بکسرتین : سکون لام) سربیسم که از چرم خام برند و کمانگران بکار برند ٭ سبل (بضم سین و فتح با) بروت شتر مرادف سول ٭ سبوره (بفتح سین و ضم بای موحده) حیز و مخنث مرادف سابوره مرقوم ٭ سبوس نخالهٔ آرد ٭ سبوسه نخالهٔ آرد - و ریزهٔ چوب که وقت بریدن چوب از دم اره ریزد - و چیزی سفید که در سر آدمی از خشکی پیدا شود مانند نخالهٔ آرد - و کرم گندم خوار، و در موید بدینمعنی بضم گفته لیکن مشهور شپشه است بهردو شین معجمه [2] ٭ سبیوس همان اسیوش مرقوم یعنی اسپغول ٭

(۱) بعضی مال بمیم گفته (۲) در دو نسخه زاید مدت - سدوسا و سدوساو و سدوساب حریره که از تریخ سبوس گندم پزند ٭ سپرشلنگ جانوریست سبز رنگ درازتر از ملخ که شش پا دارد و لهذا اورا شش پایه گویند ٭

نشانے . نه کارم را سرے پیدا نه سامانے ٭ و بمعنی سلاح نیز گفته‌اند چنانکه گویند سال لشکر می‌بینند، لیکن درینجا بمعنی سامان بهتر است ٭ ساو باج و خراج - و زر خورده و ریزهٔ زر را نیز گویند عنصری گوید ٭ قطعه ٭ آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین . بر سر کشند سوے در بندگانش ساو ٭ انظم حمال دین و دنیی آنکه ببرگند ز ایران علو همت او رسم سیم ساو ٭ و در فرهنگ بوته خار سفید که بلندی آن یک گز باشد و صحراے هیمه سوزند و نیز درمیان کرمهاے پیله بگذارند تا پیله را بران تنند - و مزروع را از علف زیاده پاک کردن - و بمعنی سایندن - و امر بسایندن - و بمعنی سودن نیز آمده برابری گوید ٭ بیت ٭ ریخت بر روے آینه زر ساو دره دره بسان سودش ساو ٭ ساوه ریزهٔ زر - و نام شهرے است که حویش کاموس کشانی بود و رستمش کشت ٭ ساوآهن یعنی سودش آهن ٭ ساوین (بکسر واو) سبدے که پنبه دران نهند - و در فرهنگ بمعنی دستاس[1] گفته ٭ ساویس (بکسر واو) پنبهٔ محلوج که در جامه کنند - و در مؤید بمعنی جامهٔ پنبه‌آگنده باشد که در جنگ پوشند - و در ادات آنچه پنبه دران نهند - و در فرهنگ چیز گرامایه ٭ ساهویه (بضم ها و واو مجهول و فتح یاے حطی) نام معنّیے است بے‌نظیر سوربی گوید ٭ بیت ٭ تحت است تخواب دیدن خر ساهویه چنین نهاد تعبیر ٭ لیکن بشین معجمه باید نه مهمله ٭ سایه معروف - و نیز کنایه از دیو باشد سایبرده و سایه‌دار یعنی جن‌گرفته خسرو گوید ٭ ع ٭ ماند چو سایه‌دل بیقرار ٭ وله بیت ٭ شده از دست چون شوریده‌کاران بمانده بیخبر چون سایه‌داران ٭ سایه‌پرور یعنی بناز و آرام پرورده شده - و گیاهے است که اران ناخورش کنند ٭ سایه‌خزک[2] (بفتح خا و راے معجمه) گیاهیست که چون گوسفند و شتر خورد خواب آرد ٭ سائیس (بر وزن رئیس) آنکه تیمار اسپان کند سلمان گوید ٭ ع ٭ ای ستیس مرکبات سایس پنجم رواق ٭ سایش یعنی سائیدگی ٭ سائے ساینده - و امر از سائیدن ٭

الاستعارات

ساده‌دل یعنی ضعیف عقل - و بے‌نفاق ٭ ساز ور یعنی ساخته ٭ سایه‌افکندن توجه نمودن و ظاهر شدن ٭ سایه‌پرستی یعنی عشق و جنون ٭ سالار بیت الحرام یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله

(۱) در نسخ فرهنگ بمعنی میدم ساوس، و در سراج گفته ساوس دستاس بمعنی تصحیف ساوس" (۲) تذکرا مجمع سائس بمعنی الاشتاه است که بصیغه فاعل از سیاست عربیست غایتش بمعنی تیمارکننده است [illegible]

سالها - و شهریست از شروان - و در نسخهٔ میرزا بمعنی سال واحد نیز آمده ❊ سالیون (بکسر لام و ضم یا) تخم کرفس کوهی ' اما در کتب طبی فطراسالیون گفته ' و صحیح همین است و یونانی است و فطرا کرفس است و سالیون کوه ❊ سام پدر زال - و نیز ورم و از اینجاست سرسام و برسام یعنی ورم سر و ورم سینه و بدینمعنی مصحف آسام است که لغتی است در آماس یا قلب آماس است و آسامه کسی که آماس دارد و آسیمه اماله ازوست و بیان آن در لغت آسیمه نیز گذشت - و در فرهنگ بمعنی آتش گفته و از اینجاست جانوری که در آتش میباشد سام‌اندر میگویند و الف در درج افتاده سامندر شد پس مصحف ساخته سمندر گفتند مولوی گوید ❊ بیت ❊ آخر بنگر در می کفتا که نمی ترسی . از آتش رخسارم انگاه تو سامندر ❊ و بمعنی مرگ - و زر عربیست ❊ سامیز (بکسر میم) سنگ کارد و تیغ ❊ سامان نام شخصی است که آل سامان بدو منسوبند - و نظام و ترتیب اسباب - و در تحفه بمعنی قرار و آرام - و اندازهٔ کار - و نشانگاه - و حد هر زمین که مرز گویند و تفصیلش در لغت مرز بیاید نظامی گوید ❊ بیت ❊ میان بربسته بر شکل غلامان همی شد ده بده سامان بسامان ❊ و در فرهنگ بمعنی قصده گفته و همین بیت آورده لیکن در نسخهٔ دیگر نظر نیامده ❊ ساماکچه (بکاف تازی موقوف و جیم فارسی) سینه‌بند زنان - و در سامی جامهٔ کوچک که کودکان پوشند یا مردان پوشند وقت کار و بعربی صدره گویند ' و در فرهنگ ساماچچه (بجای موقوف) نیز آمده ❊ سامه (بفتح میم) پیمان و سوگند کسائی گوید ❊ بیت ❊ کسی که سامهٔ جبار آسمان شکند . چگونه باشد در روز محشرش سامان ❊ و بمعنی پناه نیز آمده ناصر خسرو گوید ❊ بیت ❊ قول تو خط تست مرخرد را . سامه کن و بیرون مشو ز سامه ❊ و خواجه عصمت گوید ❊ بیت ❊ روزی بدرگاه سلیمان روزگار . رفتم که سامهٔ نه از آن آستان بود ❊ و خسرو گوید ❊ بیت ❊ زخون زیر تو اندر سامهٔ زلف تو افتادم : رقیبت گر نخواهد کشت باری اندرین سامه ❊ و بعضی بمعنی دام گفته‌اند و همین بیت خسرو آورده و آن غلط است ' و ظاهرا سامه خط و دائرهٔ که پناهگاه و امان‌جای مردم باشد و وقت ضرورت و واقعهٔ سخت بدان پناه جویند و این معنی در جمیع ابیات درست می‌آید ❊ سان مصحف نسان - و رسم و عادت انوری گوید ❊ ع ❊ از سیرت و سان رشک ملوک و ملک آمد ❊ و بمعنی مانند - و بمعنی سوهان نیز آمده - و در فرهنگ بمعنی پاره گفته و سان سان یعنی پاره پاره آذری گوید ❊ بیت ❊ کشت مجموع را چو او یکسان . کرد انگاه حمله را سان سان ❊ و قصبهٔ از توابع بلخ بردیک بقصبهٔ چاریک - و بمعنی سامان نیز آمده دراری گوید ❊ بیت ❊ نه از اسکرکش و لشکر

تقاضای من شنید سر در کشید همچو ژوژا ز ترس و بیم * **ژیره** بون و معنی زیر * **ژیک**
قطرهٔ باران - و بمعنی خارپشت نیز آمده ، لیکن بمعنی اول بجای یا بون نیز گفته اند * **ژیان**
خشمناک و تندخو ، و بر جمیع بهایم و سباع و طیور اطلاق کنند *

لله الحمد و المنة که طبع جلد اول از فرهنگ رشیدی باتمام
رسیده و این تقسیم بدو جلد از مولف کتاب نیست بلکه
عندالطبع از برای تخفیف حجم
چنین چاپ نموده شد که از سر آغاز کتاب
تا آخر باب الراء جلد اول
و از باب الزین
تا آخر کتاب
جلد ثانی قرار
یافت

۳ نومبر سنه ۱۸۷۲ع
کلکته

ثنای تو خواهم نظم کرد   و انکه مرز روم مرز زنج و مسخره * و در فرهنگ بمعنی سخره و ا ع آورده و
همین بیت ایراد کرده و درست نیست مگر آنکه بجای مسخره تسخره باشد - و بمعنی زاد نفس -
و نوعی از انگور نازک نیز گویند * **زیروان** بمعنی قمر تصحیف است صحیح زبرقان (بکسر زا و سکون
بای موحده و قاف) و عربیست نه فارسی * **زیر** بالکسر باریک و ضعیف مرادف زار - و تار
باریک از تارهای ساز که مقدم باشد ' مرخی گوید * بیت[2] * گر تو مرا دست باز داری ز تو . زیر
نباشد چو من بربطی و زاری * **زیز** (بکسر زای اول) ریزهای برف که از هوا بارد و بعربی سقیط
گویند (بفتح سین و کسر قاف) * **زیغ** (بالکسر و یای مجهول) نوعی از حصیر که از نی بافند سرینی
گوید * بیت * حجرهٔ کاندروست زیغ و نمد   قالی رومی و نهالی خز * و بمعنی نفرت و کینه مختلف
آریغ مرقوم نیز آمده اسدی گوید * بیت * ز درد حران در دل زاغ زیغ   شوا بسته در اسکرماغ میغ *
زیرک‌سار یعنی خداوند فهم چه سار بمعنی صفت و سر هردو آمده چنانکه بیاید و هردو معنی
مناسب است * **زین‌کوهه** بلندی پیش زین که قربوس زین خوانند * **زیرگاه** کرسی باشد چه
پائین‌تر از گاه یعنی تخت میگذارند فردوسی گوید * بیت * جهاندار کیخسرو از تختگاه   نشست از بر
زیرگاه سیاه * **زیگ** (بالکسر و کاف فارسی) رشتهٔ بنا که بآن طرح عمارت کنند - و نیز علمی که تنوم
از آن استخراج کنند زیج بهردو معنی معرب آن فردوسی گوید * بیت * برفتند با زیگها سرکدار   ببرسید
شاه از گو اسفندیار * و در فرهنگ گوید ریسمانی که نقشبندان نقش جامها بدان بندد و چنانکه آن
ریسمان دستوری است جامه‌بافان را همچنان آن علم دستوری است برای استخراج تنوم و دانستن
اوضاع فلکی - و مرغیست خاکستری از گنجشک کوچکتر که زیر هردو بال او سرخ می‌باشد - و طایفه
ایست از کردان که در کوه گیلو می‌باشند * **زیلو** بافتح قلی و شطرنجی ' و زیلوچه یعنی قالیچه
که عوام زولیچه گویند * **زیمله** (بفتح زا و میم و لام) چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجاوه
پر از میوه و جز آن سازند و به پشت چاروا دهند ناصر خسرو گوید * بیت * زیمله بر تو نهادست آن
حسیس . چون کشی گر خر نکشتی زیمله * و بعضی بمعنی بار گفته اند و این نیز ازین بیت مناسب

(۱) این بیت در نسخ فرهنگ سند زنج بدوست بمعنی سحر و لاغ که در سراج همین را صحیح کمند گرست
مروری در سند زنج آورده ॥ (۲) این بیت را جهانگیری و سروری سند زیر بمعنی زیر آورده و در نسخ

ملك را از آتش تيغش زهش * زهد (بفتحتين) يعني زايد - و تراود، مولوي گويد * بيت * زرقها را زرقها او مي دهد : ورنه گندم بے عدائے كي زهد * زهك (بفتح زا و سكون ها) شيرے كه در وقت زادن چهارپايه دوشند و آنرا فله و آغوز نيز گويند * زهمن (بفتح زا و ميم) نام خانه ايست كه در بلدهٔ ري بوده ، شخصے صاحب آنخانه در خواب مي بيند كه در دمشق رفته ام و گنجے يافته ، فردا كه ميشود آن ساده‌دل بدمشق ميرود و بطلب آن گنج سرگردان ميگردد ، قضارا مردے از عيب او درميخورد ، چون آثار عزت و پريشاني درو مي بيند احوال او ميپرسد، او تقرير خواب ميكند، آنمرد عيبي ميكند و ميگويد رهے ساده‌دل كه توئي در بلدهٔ ري خانه ايست كه نام آن زهمن است و دران گنجے است بايد كه باز به ري بروي و آن گنج را متصرف شوي، او بخود گفت سبحان الله * ع * يار در خانه و من گرد جهان ميگردم * في الفور بري بازگشت و خانه را بشكافت و گنج برگرفت ، اين قصه در فرهنگ از عجائب المخلوقات نقل كرده و اين بيت فرخي بعد ازان ايراد نموده * بيت * من ز ري بهر گنج سوے دمشق : ميروم همچو صاحب زهمن * زهيجه (بكسر زا و فتح ها و جيم) سختي و رياضت *

الاستعارات

زه برزدن يعني شيرازه‌بستن نظامي گويد * بيت * دلم را برنهار زه برزدي : نخادو زباني گره برزدي * زهدان نهادن عاجز شدن در جنگ و بحث و مقر شدن بسستي و كم فهمي * زهرخند يعني خندهٔ كه از اعراض و خشم كنند * زهره‌رخان يعني صاحب حسنان * زهره‌نوا يعني خوش‌الحان *

الزاء التازي مع الياء

زيب آرايش * زيبا و زيبان يعني زيبنده معروفي گويد * بيت * آن نگار پريرخ زيبان . خوب‌گفتار مهتر خوبان * زين‌افزار گليم اسب ازرقي گويد * بيت * چون برکشي آن پلارك جوهر دار : بر مركب تازي فكني زين‌افزار * و فرخي گويد * بيت * ازان كرانه كمان برگرفت و اندر شد : ميان آب روان با سليح و زين‌افزار * زيبق (نوز زيبق) آنكه عالم را پشت پا زده باشد * زياد نام بازئي است از بازيهاے نرد - و بمعني زندگاني كداد نيز آمده * زيچك همان زوبج مرقوم يعني رودهٔ گوسفند كه حشك كنند و بريان سازند * زيج بالكسر خوش‌طبع و ظريف عراقي مشهدي گويد * بيت * آق اولي قراقليج شده . مير بازار زين كه زيج شده * و سوزني گويد * بيت * بيتے دو سه

آورده ○ زواره نام برادر رستم - و نام موضعی است ○ زوار بالفتح آنکه خدمت بیماران و محبوسان
کند فردوسی گوید ● بیت ● بیک دست بیژن بدیگر زوار: سوی خانه رفتند زان چاره‌ساز و در فرهنگ
درین بیت بمعنی برادر رستم گفته که اورا زواره نیز گویند و غلط کرده زیراکه دران سفر زواره همراه رستم
نبود و فردوسی دران داستان نام زواره مطلقا نبرده بلکه مراد منیژه است که در بند خدمت میکرد -
و بمعنی زن پیر - و بمعنی زنده - و بمعنی آواز تیر نیز گفته اند ، اما در عربی زُوّار بالضم و زئیر (بزاء
مهمله هردو بهمزه) بمعنی آواز شیر آمده ○ زوباغ (بالضم و بای موحده) [illegible] که نبات مصری
نهاد ○ زوپین حربه ایست که در قدیم بآن جنگ میکردند ○ زوزه (بضم زای اول و فتح دوم) آواز
روبه و گرگ و ناله سگ ○ زوزن شهریست در خراسان مابین هرات و نیشاپور ○ زوز قوت - و زیادتی -
و (بفتحتین) مرادف زبر یعنی بالا ○ زورنیم (بفتحتین و سکون رای مهمله) پارچه که بر گردن
[illegible] از اسب پشت دربند و بترکی آلداق و آلپاغ گویند چنانکه گذشت ○ زوش بالضم تندخو و در
رای مهمله گذشت - و بمعنی نیرومند نیز گفته اند ○ زودرین و زودلین (بضم را و فتح لا) آهنی
که [illegible] در کوبند و قفل دران گذارند ، و عوام زلفین و زرفین نیز گویند ، خسرو گوید
● بیت ● شوی دیگر را حصار خویش کن : در عنایت بر درش زن زوفین ○ و منوچهری گوید
● بیت ● مردم دانا نباشد دوست او بگریزیش ، شوکی انگشت خود بکرد کند در زوفین ○ زول ژده
(بالضم و فتح زای فارسی و دال مهمله) صمغیست که آنرا کثیرا گویند ، و شاخ زول درختی است
که ازان کثیرا حاصل میشود و ژده بمعنی صمغ ○ زون بالضم [illegible] و حکیم عنصری گوید ● بیت ●
بچشم اندرم خیره از زون است : بچشم اندرم [illegible] زخون است ○ زویه (بفتحتین) رشتها که با پیه
درهم پیچیده و [illegible] کنند و معیار نیز گویند ، و بعضی بیای نون بیای حطی گفته اند و [illegible]
[illegible] اند ○ زه بالضم مخفف زود - و بفتحتین دریا - و [illegible] که در [illegible] سال پادشاهی
کرد - و در صورت مخفف زرد نیز گفته ○ [illegible] بالضم و فتح ها و میوه درخت و [illegible] ○

الاستعارات

زورسنج یعنی قوت شیر و مطیع ○ زورسیر شخصی که زود از چیزی سیر شود ○
زورق زرین یعنی شمشیر ○ زورق سیمین یعنی ماه ○ زورقی کشتی که [illegible]

آنست که وفات سکندر دران شهر واقع شده چنانکه در لغت حرم بیان آن گذشت حافظ گوید • بیت •
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت : رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم ○ و بعضی گویند زندان
سکندر سردابه ایست در یزد که سکندر را دران گذاشته بودند و آن سردابه در یزد معروف است بزندان
سکندر و بسیار تاریک و موحش است و ظاهرا مراد خواجه همین است ○ زندخوان و زنددان
و زندباف و زندواف یعنی بلبل بجهة مناسبت خوش‌خوانی اهل زند ○ زن درداگن زن ساحره
و شب تاریک ○ زنگبار یعنی دولت که هندوبار نیز گویند ○ زنگلهٔ روز یعنی آفتاب ○ زنهارخوار
یعنی پیمان‌شکن ○ زنارساغر یعنی موج پیالهٔ شراب ○

الزاء الفارسی مع النون

ژنگه (بفتح ژا و کاف فارسی و سکون نون) آفتی که به غله رسد چنانکه خوشه را از دانه خالی
کند ○ ژنگ (بفتح ژا) مخفف آژنگ یعنی چین که از پیری وغیره بر رو افتد - و قطرهٔ باران ○
ژنگله (بالفتح و ضم کاف) سم شکافتهٔ آهو و گاو و امثال آن ○ ژند بالفتح نیش جانوران گزنده؛ اما
بدینمعنی درژنه گذشت و صحیح اینست چه آنجا دو زایده است بمعنی عدد معروف ○ ژنده بالفتح
خرقهٔ کهنه و پاره شده - و نیز برگ و بدینمعنی در فرهنگ بکسر را گفته - و بفتح را بمعنی پاره آورده
و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود • بیت • یا دلم ده بار تا چند از نه یا نه
بارے ژنده کفشی ده مرا ○ لیکن بمعنی برگ در راے تازی نیز گذشت - و نیز پارهاے جامهٔ کهنه
که از کوچها چینند و آن شخص را ژنده‌چین و کهنه‌چین گویند ○ ژند بالفتح خرقهٔ کهنه - و از کلام
اکابر بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود ؛ و در فرهنگ نیز بمعنی پاره است ○

الزاء التازی مع الواو

زواله (بفتح زا و لام) خمیرے که از جهة نان و آش مدور کنند و بهندی پیرا گویند بستانی
گوید • بیت • مانند مورکت همه کارے شود بمرگ همچون زوالهٔ کر تنوری گوشمال درست ○ زواد
(بکسر زا) طعامی که براے زندانیان برند عنصری گوید • بیت • بندیان داشت نه بداد و زواد :
برد با خویشتن بحمله مراد ○ و در نسخهٔ وفائی بمعنی مهرهٔ کمان گروهه گفته و در تحفه زواله نیز

(۱) اس مجھے‌راشد که بمعنی مهرهٔ کمان گروهه زوارہ باشد نه زواد چه حرف را بلام بدل میشود دوم ؟!

شگفتی فرو مانده در کار زند . خروشان برار درد بار آمدند ○ زنده بالکسر معروف - و بمعنی بزرگ از هرچیز نیز آمده چون زنده پیل و زنده رود اما صحیح بدین معنی بفتح راست ○ زنده رزم نام پهلوانیست تورانی ○ زندی بالفتح مجوس زندیق معرب آن ○ زندبیچی (بفتح را و سکون نون و دال مهمله و کسرتین موحده و جیم فارسی و سکون یای حطی بینهما) جامهٔ سخت و ستبر و در فرهنگ بجای یا نون آورده ؟ بمعنی کرباس کلفت و سخت ' خاقانی گوید ○ بیت ○ چون بند زندبیچی کهسار برکشد : بر حات رحام سندس حضرا برافکند ○ زنگ نگی که بر آهنه و تیغ و جز آن نشیند - و قوم زنگ که معروف اند - و زنگی که شاطران و قلندران بر میان بندند - و بمعنی لب زدن - و بمعنی شعاع ماه و آفتاب نیز آمده انوری گوید ○ بیت ○ تا تیره شدست آب از صبر اشتم بخلاف آن چو زنگست ○ و در شرفنامه بمعنی چرک کنج چشم - و بمعنی تیر و سوده نیز آمده ○ زنگه نام ولایتی است - و نام مبارزیست که پدرش شاوران نام داشت ○ زنگبار ولایت زنگ و بیان آن در لغت بار گذشت - و در فرهنگ بمعنی صمغ است که از صنوبر گیرند - و نیز نغانه از ذوب نامند کمال گوید ○ ع ○ ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند ○ زنگلن بالضم نام شهریست زنگلی معرب آن ○ و زنگانه هرچه برنگ نسبت دارد ○ زنگاندرود نام رودیست - و نام سازیست که زنگیان نوازند سنائی گوید ○ بیت ○ چو زنگی درآمد برنگاند رود ز شهرود رومی برآمد سرود ○ زنگل و زنگله و زنگوله زنگ شاطران - و مقامیست از دوازده مقام موسیقی مولوی گوید ○ ع ○ در سماع سحر زنگله زن زنگلهسرایان . و نیز زنگله نام پهلوان تورانی که در جنگ یازده رخ بر دست فروهل ایرانی کشته شد ○ زنوییدن (بفتح را و ضم نون و کسرتین اول) بانگ کردن سگ ○ زنویه بانگ سگ که بعربی شریر گویند ○ زنو (بفتح را و ضم نون) شمال دبوچه مرقوم ○ زنهار و زینهار پیمان - و امان باشد - و برای تاکید نیز آید ○ زنهارخوار یعنی پیمان‌شکن سنائی گوید ○ بیت ○ شمع زنهارخوار دین نتواند . دین بزنهارشان مده زنهار ○ زنیان بالکسر نانخواه که نهدی انخواین گویند شهاب‌الدین مهمره گوید ○ بیت ○ آبله زیب روی خوبان است . لذت نان نگر ز زنیان است ○

الاستعارات

زنبور سرخ یعنی احگر ○ زنجیری یعنی دیوانه ○ زنخ بر خود زدن یعنی خجل شدن ○ زنخ زدن بیهوده گفتن و لاف زدن ○ زندان خاموشان یعنی گور ○ زندان سکندر شهر برد چه مسیر

میدهٔ ابی ریحان بالکسر زاک سپید که بهندی پهٹکری گویند و زمج (بالفتح و سکون میم) بمعنی صمغ - و در فرهنگ بمعنی نوحه آمده ٭ زنجه بالفتح نوحه و موید صدر الدین ابوالمعالی گوید ٭ بیت ٭ بمرگ دیگران تا چند زنجه چو مرگ آرد ترا هم در شکنجه ٭ و در فرهنگ بمعنی درد درون و زحیر نیز آمده ابن یمین گوید ٭ ع ٭ ای بس که شده زحیر و زنجه ٭ و (بجیم فارسی) بمعنی زن فاحشه آورده اند شاعر گوید ٭ بیت ٭ هر آنکو در آتش گرز پخته خورد : ز شهوت چهل زنچه را خسته کرد ٭ و ظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه و باغچه ٭ زنجره (بفتح زا و جیم و رای مهمله) جانوریست شبیه ملخ کوچک که شب آواز دراز کند و بعربی صرار اللیل گویند ٭ زنجرو (بفتح زا و جیم و ضم رای مهمله) صمغیست که زرگران حل کنند و انزروت خوانند ٭ زنجیر معروف - و تخته شیار که زمین علفه بوسته را بآن هموار کنند، و در ادات بجای جیم خا آورده، و سابقا برای مهمله در اول و برای معجمه در آخر نیز گذشت ٭ زنخ (بفتحتین) ذقن - و بمعنی بی نفع - و بیهوده نیز آمده عطار گوید ٭ بیت ٭ چون زنخ زنند تو بربندند زور واپسین خر زنخ چه سود دران دم مال و ملک و کار و بار ٭ و کمال گوید ٭ رباعی ٭ بر لاله ز عارض تو هر دم زنخ است . پیش رخت برگ سمن هم زنخ است ٭ تا خوش زنخی ز و زنخ خوش میزن کین خوبی تو چو کار عالم زنخ است ٭ از مصراع اول معنی اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم بی نفع ظاهر میشود - و در فرهنگ بمعنی مطلق سخن عموما کمال گوید ٭ بیت ٭ ملک برابری همت تو اندیشد . برو خرد زنخ بر دلستان آرد ٭ و کمال خجند گوید ٭ بیت ٭ گوی چه ماند بزنخدان یار ٭ این زنخ مردم بیهوده گوست ٭ و بمعنی سخن هرزه و بیمعنی خصوصا گفته خسرو گوید ٭ بیت ٭ از رخشان کرده مجلس کنار اشک زنخ را بمجلس چکار ٭ و ازین بیت نزاری بمعنی معروف و مشهور ظاهر میشود ٭ بیت ٭ آن منبع الاحساس و آن مجمع الکرم ٭ شد درمیان خلق بصد داستان زنخ ٭ زند بالکسر در فرهنگ بمعنی خار آورده و گفته که از پنجهٔ دیحیات را زنده گویند - و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس از آسمان نازل شده و وجه تسمیهٔ آن در لغت استا گذشت - و بمعنی برگ نیز آمده مرادف رنده اسدی گوید ٭ بیت ٭ دو بازو برشیرها کرده بند : بهم بسته بر یال پیلان زند ٭ و چوبی که بر دامن چوب دیگر گردانند تا ازان آتش برآید و چوب بالا را زند و پائین را پازند گویند اما در عربی نیز بمعنی آتش زنه آمده - و نام پهلوان تورانی که وزیر سهراب بود و رستم بیک مشتش بکشت فردوسی گوید ٭ بیت ٭

الاستعارات

زمین از زیر پا کشیدن یعنی دیوانگان را ترسانیدن ظهوری گوید • بیت • کشد امثال
در کویت زمین از زیر پاے من . ملعودن ندارد هیچکس امروز پاے من ○ زمین‌پیماے یعنی مسّاح -
و مسّاح ○ زمین‌خسته زمینی که شیار کرده باشند یا بسبب آمد و رفت نرم شده باشد چنانکه باندک
حرکتی غبار برخیزد انوری گوید • بیت • ے از غبار خاسته بیرون شدت نرو ے از زمین خسته
برانگیختی غبار ○ زمین‌ساینده‌شدن یعنی تواضع و فروتنی خسرو گوید • بیت • خرامان رفت تا جان
برامید · زمین ساینده شده در پیش خورشید ○ زمین‌کوب یعنی اسب و اشتر و امثال آن ○ زمین‌خورده
زمینی که درو رستنی نباشد ○ زمردگیا یعنی بنگ نزاری گوید • بیت • می لعل زان میخورم
تا نسازد . ستار زمردگیا روے زردم ○ زمزم آتش‌فشان و زمزم رسن‌ور یعنی آفتاب ○ زمزم‌افشاندن
یعنی گریه کردن ○

الزاء التازی مع النون

زناج (بالضم و تشدید نون) روده که درآن چربی نباشد و اندرون او گوشت و آرد و دنبه
پر کنند و زعفران زرد کرده در روغن بریان سازند ○ زنبر و زنبل کلیچه یا تخته که بر دو سر آن دسته از
چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاک کشند و خاک‌کش نیز گویند خسروی گوید • بیت • میکند
خاک خانهٔ خصمش : معله کین نتورد و زنبر ○ و خاقانی گوید • بیت • در اعتذار بپیشت برنشوی
شبی : باپایت ستیغ و بچنگ دست تو زنبل است ○ و در شرفنامه بمعنی منقل - و در فرهنگ بمعنی
زرشک که انبرباریس گویند - و نیز آنچه از آلات جنگ است والله اعلم ○ زنبغل (بفتح زا و نا و ضم
قیس) شمال زنبر مرقوم که آنرا زنبلغ گویند محتشم گوید • بیت • زنبغل را نه رسیلی میبرد .
کار دیگر کردن از پرکردن است ○ زنبوره و زنبورک توپ کوچک - و توپ از پیش خسرو گوید
• بیت • ز تیراندازی زنبورک اژدر : مسلک سینها چون خان زنبور ○ و سابست معرف که
در شهر آنرا کنگری گویند شاعر گوید • بیت • دف و چنگ و رباب و زنبوره . تنپک و نای و بربط و
طنبوره ○ زنبه نوری و معنی زنبق که معرب ارست و آن گلیست معروف ○ زن‌داره یعنی زن درست
که در جماع زنان حریص باشد ○ زنج بافتح صمغ درخت - وگرته که از درخت بیرون آید اسدی
گوید • بیت • زرنا دو چیز از دل سنگ سخت : برون تاخته شیر زنج از درخت ○ و در ترجمهٔ

* بیت * نان کشکی اگر نیابی هیچ : راست گوئی زلیبیا باشد ○ زلوک و زلو کرمی است که از
تن آدمی خون میمکد ، و زالو و زرو نیز گویند ○ زلّه (بالفتح و لام مشدد) همان زاله مرقوم که در
گرما آواز کند رودکی گوید * بیت * بانگ زله کز نخواهد کرد گوش : زانکه ناساید زمانی از خروش ○
زلیل آواز گلو ○ زلیفن (بفتح زا و کسر لام و فتح فا) تهدید و انتقام ناصر خسرو گوید * بیت *
کرد ست ایزد زلیفنت بقرآن در عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن ○ و فرخی گوید * بیت * از لب
تو مرا هزار امید است : در سر زلفت مرا هزار زلیفن ○

الزاء التازي مع الميم

زماروغ بوزن و معنی سماروغ ○ زمخت آنچه زبان را گیرد ○ زمج (بکسر زا و ضم میم
و سکون نون) مرغیست سیاه اندکی از زغن بزرگتر و بعربی زمج (بضم زا و فتح میم مشدد) ، و در
سامی گوید مرغیست از جنس عقاب لیکن خوردتر از عقاب و رنگش بسرخی مایل و نحاجها صید
کند و مردم الفت نگیرد و بفارسی دو برادر گویند زیراکه از صید چون عاجز شود اعانت برادر خود برد ،
و صاحب صحاح ده برادر گفته و سهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده ○ زمچک
(بفتح زا و جیم فارسی و سکون میم) همان زمج مرقوم ○ زمخک (بفتح زا و ضم میم و سکون خای
معجمه) بخیل و ممسک و ناکس - و همان زمخت و بمعنی اخیر پوربها گوید * بیت * تیرست و کرم
و گنده و بدبو بشکل سیر · خشک و زمخک و سرد و ترش‌روی چون سماق ○ لیکن در این بیت
زمخت نیز توان خواند ○ زمی مصحف زمین ○ زمزم و زمزمه کلماتی که مغان در حین آتش
پرستی و پرستیدن آهسته بر زبان رانند - و کنایتیست از تصانیف زردشت ○ زمودن (بالفتح و میم
مضموم) نقش و نگار کردن ، و زموده نقش و نگار کرده ○ زمو (بضمتین) سنگ که از چوب و درمنه
و گل بسازند و بعربی عمی گویند (بفتحتین) - و در موید بمعنی گل تر و خشک آمده ، و در فرهنگ
باینمعنی بفتح زا آورده و گفته که این لغت از اضداد است ○ زم بالفتح باد سخت - و سرما و ابتدا
فصل سرما را زمستان گویند - و نام شهریست - و رودی که بر کنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند · سنائی
گوید * بیت * شاهی که گشاد از سر شمشیر جهانگیر · خوارزم و خراسان وحد ساغر و زم را ○ و فردوسی
گوید * بیت * زجیحون دشت گفتی که زود زم است . نه زم کو پیلتن رستم است ○ زمد (بفتحتین)
سنگی است سفید که بهندی پهتکری گویند ○ زمکن در زای مهمله گذشت ○

[illegible]

رای مهمله و یای معروف) زیرها که از پوستین بیندازند بحری گوید * بیت * گهی که تاتم و سنجاب
خسروان دوزند : چه قیمت آورد آنجا نکاه زیرباش ٥ و در تحفه زعراش گفته ٥ زغکک (بکسر زا و
فتح عین و کاف فارسی) موافق، و همچنین زغنگ (بفتحتین) - لیکن شمس فخری بمعنی یک چشم
زدن آورده ٥ زغمار (بضم زا و نون) زردنگ باشد ٥ زغیر (بفتح زا و کسر عین) تخم کتان که ازان
روغن چراغ گیرند - و صاحب نصاب بمعنی کتان گفته، سراج‌الدین راجی گوید * بیت * هر دل که
ز رشک در زحیر است . در زیر حوار چون زغیر است ٥ زغوته (بالفتح و عین مضموم و تای مفتوح)
غلولهٔ ریسمانی که بر دوک رسیده باشد ٥

الزاء الفارسي مع الغين

ژغار بالفتح بانگ و نعره بحری گوید * بیت * چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان
که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه ژغار ٥ ژغژغ (بفتح هر دو ژا) آوازی که از بسیاری قهر و غضب از
دندانها برآید مولوی گوید * ع * ژغژغ دندان او دل می شکست ٥ و صدای دندان وقت خوردن
یا وقت سرما - و صدای بادام و پسته و گردکان و جز آن که برهم خورد درجوال ٥ ژغند (بفتحتین)
بانگ بلند که دریدگان کنند - و در نسخهٔ وفائی برای تازی بانگ مخصوص یوز باشد رودکی گوید
* بیت * کرد روبه یوز وار یک ژغند : خویشتن را زان میان بیرون فکند ٥

الزاء التازي مع الفاء

زفونیا (بضم زا) درخت زقوم و اکثر بقاف گفته اند خسرو گوید * بیت * دایه بود نکهدل
جائی که شیرخواره آب شکر شمارد شیر زفونیا را ٥ زفان بوزن و معنی زبان ٥ زفت بالفتح مرد
محکم - و بالضم بخیل و گرفته رو - و چیزی زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد
چون مازو و هلیله و بعربی عفص خوانند - و صمغی است سیاه چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود -
اما صاحب قاموس بکسر زا آورده و بمعنی قیر گفته - و بعضی گویند قیر نیست شبیه است بدو ٥
زفر (بفتحتین) استخوانی که دندان ازان روید اسدی گوید * ع * زفر باز کرد اژدهای دلیر ٥ و مردمی
گوید * بیت * سه دیگر زدم بر میان زفرش : برآمد همی خوش خون از جگرش ٥ و در جهانگیری
زفرش خوانده و تانیهٔ آن کلوش کرده و لفظ زفر نیست دانه زفر است ٥

زرین‌کاسه و زرین‌کلاه و زرین‌همای و زردفواره و زرین‌صدف یعنی آفتاب * زردگوش و زرده‌گوش یعنی منافق * زرین‌گاو سامری صراحی زر که بصورت گاو سازند * زرین‌نرگسه یعنی ستارها * زر رکنی زر خالص که رکنی کیمیاگر میساخته * زر معربی زر خالص - و نیز اعظم * زر جعفری زر خالص که جعفر برمکی سکه زدن آن فرمود *

الزاء الفارسی مع الراء

ژرف عمیق - و نظر دقیق و عمیق باحتیاط ، و ژرفا عمق بود * ژرن بالفتح بسیار خوردن ، و صحیح زرد است (بزاء معجمه) و عربیست بمعنی فرو بردن ، و در راء مهمله نیز آورده اند و آن نیز غلط است *

الزاء التازی مع السین

زستن مخفف زیستن ، و برین قیاس زست و زسته ناصرخسرو گوید * بیت * نشنیدی آن مثل که زند عامه : مرده به از بکام عدو زسته *

الزاء التازی مع الشین

زشت معروف - و در تحفه (بفتح زا) بمعنی دیدن ، و در فرهنگ بجای دیدن دزیدن آورده * زشت‌یاد یعنی یاد کردن زشت و بد که بتازی غیبت و بعرف خبث گویند رودکی گوید * بیت * بتو باز گردد غم عاشقی : نگارا مکن این همه زشت‌یاد * زش بالفتح بمعنی چه باشد رودکی گوید * بیت * زش او پاسخ دهم اندر نهان : زش نه بیداری میان مردمان *

الزاء التازی مع الغین

زغار بالفتح زمین نمناک - و چیزی رنگ برآورده - و در تحفه زغار و زغر بمعنی سختی و محنت نیز آمده * زغاک بالفتح شاخ درخت انگور * زغارو قحبه‌خانه ، و در فرهنگ بزاء فارسی و حذف راء مهمله آورده * زغاره بالفتح نان گاورس انوشکور گوید * بیت * زویقان اوبا زر و باز و نعمت : پس او آرزومند یکتا زغاره * و زغاله بلام نیز آمده * زغریماش (بفتح زا و سکون غین و کسر

آمده ○ **زرگند** مصحف زرآگند یعنی زرین و مطلا سنائی گوید ● بیت ● دین فروشی ندانکه تا سازی . بارگی نقره خنگ و زین زرگند ○ و مولوی گوید ● بیت ● رکاب شمس تبریزی گرفتم ۰ که زین شمس زرگند عظیم است ○ **زرمان** (بفتح را و میم) پیر فرتوت ، و در موید زبان (بباے موحده) گفته ، مسعود گوید ● ع ● آنکست چو زرمان تهی از عشق گرانست ○ **زرشك** دانه ایست ترش معروف . و نام گلے است اسدی گوید ● بیت ● هم از خیری و گاوچشم و زرشك : نشسته زبر هر یك ابر از سرشك ○ **زرنج** و **زرنگ** (بفتحتین) شهریست از سیستان بناکردهٔ گرشاسب اسدی گوید ● بیت ● بیاورد و بنهاد شهر زرنج . که در کار ناسوده زورے ز رنج ○ وله بیت ● دو بهره از پشت پیلان جنگ : فرستاد تا سوے شهر زرنگ ○ و نیز زرنگ چیزے نو . و درختے است کوهی که اگر آتش آن ضبط کنند مدتے بماند و تیر و زین و گوے از چوب آن سازند ، ادوالموید گوید ● بیت ● عید شد دیگر که آن دلدار شنگ ۰ بهر کشتی جامها پوشد زرنگ ○ و اسدی گوید ● ع ● بچوگان چو برداشت گوے زرنگ : زبیمش نگردد رخ مه زرنگت ○ و (بضم را و فتح را) گلهٔ اسپان فردوسی گوید ● بیت ● همی تا بکابل بیامد زرنگ بسیله همی تاختن از رنگ رنگ ○ و در فرهنگ بمعنی زردچوبه . بمعنی زرشك . و در ادات بمعنی خردل گفته و این هر سه معنی محتاج شاهد است ، لیکن موید معنی زردچوبه عمید لومکی در صفت بنگ و شراب گوید ● بیت ● در وصف لعل و سر سدحت ، کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ ○ **زرنی** مصحف زرنیخ ○ **زروغ** بالضم همان آروغ ، و این تصحیف است و صحیح آروغ است بالفتح ○ **زره** معروف . و نام خویش افراسیاب که سعی در خون سیاوش کرد فرشك خطیب گوید ● ع ● بے جرم میبرید زره خون سیاوش در لگن ○ **زرهدر**[1] نوعے است از پیکان ○ **زریوند** نام مدار ماردرانی ○ **زریر** اسپرك باشد لیکن عربیست چنانکه از قاموس معلوم میشود اما ظاهرا که در اصل فارسی است . و نام برادر گشتاسب . و در سامی بمعنی برقی . و در فرهنگ مادهٔ معرا گفته ○ **زریون** بمعنی زرد باشد در اصل زرگون بوده ناصر خسرو گوید ● بیت ● مشرق ز نور صبح سحرگاهان : رخشان بسان طارم زریونست ○ و بمعنی خرم نیز گفتهاند قطران گوید ● بیت ● همیشه بار خدایا دل تو خرم باد : که هست جان همه مردمان بتو زریون ○

الاستعارات

زرخشك یعنی زر خالص ○ زردکف و زر رومی و زرسرخ و زرگرچرخ و زرین ترنج ،

[1] اینست در سه نسخه و دریك نسخه زرکن و در چهار نسخه زرکش !!

او همچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او چنانکه میگوید * بیت * بهم پور زردشت پیشین بد او : براهیم پیغمبر راستگو ٭ و معنی ترکیبی آن زر دشت یعنی آنکه زر پیش او رشت و منغوض است چنانکه در لغت دشت گذشت ، و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند ، و شیخ مقتول و فاضل شهرزوری و علامهٔ شیرازی و جمعی از متاخرین چون علامهٔ دوانی و میر صدرالدین و غیاث‌الدین منصور او را نبی فاضل و حکیم کامل دانند و الله اعلم ، و زراتشت و زرادشت و زردهشت و زرادهشت و زراهشت نیز گویند ، و بعضی گفته اند او آذربیجانی بود چون گشتاسب معجزه طلب کرد بکورهٔ مس تفته اندر رفت ، و در فقه امامیه از اهل بیت منقول است که مجوس را شبه کتاب از آن ثابت کنند که ایشان را رسولی بود زردشت نام موبد فرس زیرا تصدیق نکردند و بکشتند و کتاب وی بسوختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هرکس هرچه از کتاب وی یاد داشت نوشتند و خود نیز چیزی بدان در بستند و آن زند و پازند است که الحال درمیان است ٭ زرت و زرد (بضم زا و فتح را) و زره (بزای مشدده) علهٔ معروف که بهندی جواری گویند ، و در عربی ذرة (بذال معجمه و تخفیف را سرون کرة) آمده ظاهرا معرب کرده اند ، دسجاق گوید * ع * دارم از نان زرت خشکی و از خو سردی ٭ و نزاری گوید * بیت * پیش سیمرغ قاف همت تو . ریخته صبح ارزن و زره ٭ زردک گزر - و در تحفه بمعنی جامهٔ خود رنگ که درویشان پوشند ٭ زردخو گیاهی است که در باغها روید و گلی دارد زرد و خوشبو ناصر خسرو گوید * بیت * از ره چشم ستوری مگذر اندر بوستان : ای برادر تا نداني زردخو از شنبلید ٭ زردمرغ مرغی است زرد که بعربی صعاریه خوانند کذا فی السامی ٭ زرده زردی تخم مرغ - و صفرا - و آب اول که از گل کاجیره گیرند قبل از شاهاب - واسب زرد رنگ کمال گوید * ع * انامل تو چو گردد سوار زردهٔ کلک ٭ و در نسخهٔ میرزا نام کوهی است که معدن نقره است ٭ زرده‌هی و زرجعفری یعنی زر خالص ، و همچنین زرشش‌سری و زرده‌پنجی ٭ زر معروف - و بمعنی پیر نیز آمده دقیقی گوید * بیت * همی تا بهار آید و تیر ماه : جهان گاه برنا شود گاه زر ٭ و لقب پدر رستم مرجی گوید * بیت * سیستان از گهر خواجه و از بسدت او : بیش ازان نازد کز سام یل و رستم زر ٭ زرساوه یعنی خوردهٔ زر که دستوهان کردن ریخته باشد و زرگران سهاله گویند ٭ زرمشت‌افشار پارچهٔ طلائی که پرویز داشت و چون موم نرم بود از آن هرچه خواستی ساختی ٭ زرغنج (بفتح زا و ضم غین) گیاهی است بدبو که حلبهٔ چینی گویند سرد و تر است و دفع بدبوست مشک کند سوزنی گوید * ع * ای تو تبتی مشک و حسودت زرغنج ٭ و زرگنج (بضم کاف فارسی) نیز

معروف - و بمعنیٔ خوردن - و بمعنیٔ بریدن - و حرف را سکون دادن نیز آمده ، و برین قیاس رده و زده شده ، و رده بمعنیٔ خورده - و فرسوده - و حرف ساکن نیز آمده ، ابوالفرح گوید * بیت * دم رده کژدم ندیدی در عمل : اژدها در حرب او چوباد باد * و منشقیٔ بلخی گوید * ع * خورده بردادی چغر و رده مرحاک جعل * و گویند این چیز رده است یعنی فرسوده است ، و این حرف رده است یعنی ساکن است *

الاستعارات

زدست برگیرم یعنی رنج کم *

الزاء الفارسی مع الدال

ژدوار یعنی حدوار که مادپرویں نیز گویند ، و معنیٔ ترکیبیٔ آن مانند صمغ چه آن بیخ است که چون آن بیخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ *

الزاء التازی مع الراء

زراف بالضم حیوانیست معروف که شتر گاو پلنگ نیز گویند چنانکه در لغت اشتر گاو پلنگ گذشت سعدی گوید * ع * چو عنقا برآورد پیل و زراف * و زرافه[1] نیز گویند * زراغن (بفتح را و را و عین معجمه) زمین ریگناک و سخت بهرامی گوید * ع * زمین زراغن سختی چو سنگ * و بمعنیٔ آروغ نیز آمده دوسلیک گوید * بیت * از فرط عطاے او رند آر . پیوسته ز امتلا زراغن * زراچه (بالضم و جیم فارسی) نام پهلوان رنگی که هفتاد رومی را بکشت آخر بدست سکندر کشته شد * زراه بالفتح دریا و لهذا دریاے خزر را زراه اکفوده گویند (بفتح الف و سکون کاف و ضم فا) چه اکفوده نام آن دریا ست * زراسب (بفتحتین) نام پسر طوس نوذر که بر دست فرود کشته شد * زرتشت و زردشت نام شخصے است از نسل منوچهر شاگرد افلاطون حکیم که شاگرد فیثاغورث بود و در زمان گشتاسپ دعویٔ نبوت کرد و مجوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی گویند ، و زعم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم علیه‌السلام است و نامش ابراهام و زردشت ...

---

(۱) لفظ عربیست و عجب که رشیدی ازان غافل شده مانندش پارسیان تصرف تا نیز مستعمل کرده ...

زبان ترکردن یعنی سخن کردن * زبان‌دادن یعنی عهد و شرط کردن - و رخصت دادن بتکلم * زباندان یعنی فصیح و سخنگوی - و شخصی که همه زبانها داند * زبان‌زدن یعنی سخن گفتن ، و آنرا لب زدن نیز گویند * زبان‌ستدن یعنی خاموش گردانیدن * زبان‌گرفتن یعنی شخصی از لشکر غنیم گرفتن برای تحقیق احوال * زبان‌یافتن یعنی رخصت یافتن بتکلم *

الزاء التازي مع الجيم

زجه و زجه‌سور همان زاج و زاج‌سور مرقوم * زج بالضم تیر پرتاب که کوتاه‌تر از تیرهای دیگر است و پیکان آن از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن سازند خسرو گوید * بیت * هست پیکان زج از دندان فیل اما از آن : هست نه دندان گوساله نرخم زور و تاب * و تیر قوت باشد نیرو ز مشرقی گوید * بیت * مصفا باش و شیرین‌خوی چون شیر نه چون زج ترش‌روی و تندخو باش * و بالفتح مخفف زاج مرقوم *

الزاء التازي مع الخاء

زخ بالفتح مخفف آزخ - و مخفف زخم ، و بعضی اول برای فارسی گفته‌اند ، عمیدلومکی گوید * بیت * زحل درهمتش چون چشم زخ کرد . ز اشک خون رخ ما پرازخ کرد * و در فرهنگ سعدیه چیزی فرو بردن در مغاک - و علتی که آدم و اسب را شود * زخاره (بفتح را و رای مهمله) شاخ درخت ، و در فرهنگ زخماره (باضافهٔ نون) نیز آورده * زخمه چوبکی که بدان ساز نوازند و بعربی مضراب گویند *

الاستعارات

زخود شدن یعنی بیخبر و بیهوش گشتن *

الزاء الفارسي مع الخاء

ژخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند آن ، و بعضی برای تازی گفته اند ، منجیک گوید * بیت * بانگ بر آورد مرغ چون ژخ طنبور *

الزاء التازي مع الدال

زدودن رنگ از چیزی دور کردن و جلا دادن ، و برین قیاس زدایندن و زداینده * زدن

و بعربی علیص ؟ گویند (بفتح عین معجمه و کسر لام) ٭ ژاژخاے یعنی هرزه‌گو و بیهوده‌گو ٭ ژاژیدن یعنی ژاژخاییدن - و هرزه گفتن ٭ ژاغر (بفتح غین معجمه) چینه‌دان مرغان عنصری گوید ٭ بیت ٭ خورند آنچه نماند زمین ملوک جهان : تو از پلیدی مردار پرکنی ژاغر ٭ ژاله تگرگ - و قطرات شبنم - و مشک پرباد که بران شنا کنند بحری گوید ٭ بیت ٭ تا علامان او شناه کنند پیکر آسمان شود ژاله ٭ و بعضے گویند مشکے چند که باهم ببندند و چوبے چند دران گذارند و اسباب از دریا بگذرانند و خاله نیز گویند چنانکه گذشت ٭ ژاژوک[1] (بضم ژاے دوم) لوبیا باشد ٭

الزاء التازی مع الباء

زباد خوشبویی معروف که از گربهٔ دشتی حاصل شود ٭ زبغر و زنگر (بفتح زا و سکون با و فتح آن و ضم کاف فارسی و ضم غین) همان زانگر مرقوم لطیفی گوید ٭ بیت ٭ گر لاف زند خصم دهان کرده پر از باد از دست حوادث زنگر قسمت او باد ٭ و سراج قمری گوید ٭ بیت ٭ پست کن مرورا نکاح و بمشت نکش او را بسیلی و زبغر ٭ و مثال دیگر در لغت بلک گذشت؟ ، و بتشدید کاف نیز آمده مخیلک گوید ٭ بیت ٭ گوئی که مدم مهتر بازار ندهها پس خوردهٔ ای مهتر بازار زنگره و درین تامل است چه شاید که مصراع اخیر چنین باشد ٭ ع ٭ پس خوردهٔ ای مهتر بازار تو زنگره ٭ زبان بالضم آلت گفتار - و روزمرهٔ قومے ، و بهردو معنی بتازی لسان گویند ٭ زبانه بالضم شعلهٔ آتش - و نیز آنچه میان شاهین ترازو باشد - و آنچه میان زنگ باشد که بجنبیدن آن از زنگ صدا برآید و روانه نیز گویند ٭ زبر (بفتحتین) حرکت معروف - و بالاے چیزے - و (بکسر زا و فتح با) یادکردن چیزے مرادف ازبر ٭ زبان بر حوالے که خصم را ساکت کند - و بخشش و عطا را نیز گویند ٭ زبان بره بارتنگ که بعربی لسان الحمل گویند چه برگ آن شبیه است بزبان بره ٭ زبان طوطی گیاهے است ٭ زبوده (بفتح زا و ضم با) گندنا ٭ زبون معروف - و در نسخهٔ میرزا بمعنی زاغ و خربدار نیز آمده ٭ زبوجه در راے مهمله گذشت ، و بعضے براے معجمه گفته‌اند ٭

الاستعارات

زبان بریدن یعنی عطا و بخشش کردن - و خاموش کردن مدعی بحجت و دلیل ٭

---

(۱) این ظاهرا سهو است چه در فرهنگ و سروری و برهان و سراج وغیره ژاژومک (بمیم و کاف بعد [illegible]) آمده ۱۱

دهنده است دانش و هش را * زاور (بفتح واو) ناهید باشد اوحدی گوید * بیت * بام شاخ سرآمد گل از سراچهٔ باغ : چنانکه برافق چرخ زاور و زاوش * و بمعنی خادم نیز آمده مرادف زوار رودکی گوید * بیت * که بیچارگانند و بی زاوران * و سنائی گوید * بیت * چیست چندین آب و گل را پیروی کردن زحرص : آب و گل بسته میان خود مرترا در زاوری * و بمعنی زنده - و بمعنی بخیل - و بمعنی زهره و یارا نیز گفته اند ' اما این معانی شاهد میخواهد ' و شمس فخری گوید بمعنی اجیر * بیت * آنکه نمود خلاف فرمانش انجم و آفتاب را زاور * و ظاهرا زهره که اسم کوکبست زهره بفتح را خوانده و این بیت گفته و الله اعلم * زاویر (بکسر واو) گلکار * زاول و زابل (بضم واو و با) سیستان - و گوشهٔ از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی خسرو گوید * بیت * پیرو رے چنگ تهمتن مثال . رخش روان کرده بزابل چو زال * و بعضی گفته اند زابل (بضم با) معبر زاول است یا معرب آن علی الاختلاف * زاولانه بند آهنی که بر پاے کسی نهند و عوام زولانه گویند ناصر خسرو گوید * بیت * بشهر تو گرچه گرانست آهن بسائی تو بے بند و بے زاولانه * و در رسالهٔ وفائی بمعنی موے جعد نیز آمده * زاهری بوے خوش عماره گوید * بیت * تا پدید آمدت امثال خط غالیه بو : غالیه تیره شد و زاهری عنبر خوار * زایش زاییدن - و افزون شدن - و بمعنی نتیجه و زاده نیز آمده فرخی گوید * بیت * تو بحر جودی و خلق تو عنبر و بشگفت . از آنکه زایش بحر است عنبر اشهب *

الاستعارات

زاد و بود یعنی مخلوقات * زادهٔ مریخ یعنی آهن * زال ابرو آسمان * زال سپیدرو یعنی دنیا * زال سرسپید سیه دل یعنی دنیا - و هرکسے که بے مهر و شفقت باشد * زال کوزپشت یعنی فلک * زال موسیه یعنی دنیا - و سار چنگ * زادهٔ شش روز یعنی عالم * زادهٔ خاطر یعنی سخن * زال بدفعال و زال رعنا و زال عقیم و زال مستحاضه یعنی دنیا * زانو رسد ده کردن یعنی مراقب شدن - و اندوهگین و متفکر گشتن * زاهد خشک زاهدے که نهایت اهتمام برهد داشته باشد * زاهد کوه یعنی آفتاب *

الزاء الفارسی مع الالف

ژاژ گیاهے است که خار بسیار دارد و هرچند شتر آنرا خاید نتواند فرو برد از غایت بے مزگی

راغ مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دایرهٔ سفید است و ازینجاست که ازرق‌چشم را
راغ‌چشم گویند - و راغِ کمان یعنی گوشهٔ کمان و این بطریق کنایه و استعاره است لیکن راغ تنها نگویند
چنانچه بعضی گمان برده اند * زاغچ (بکسر غین) بمعنی راغ باشد درویش سقا گوید * ع * وطن
گرفته بگلزار عکه و زاغچ * و سامانی گوید مصحف زاغچه و زاغیچه است که مصغر راغ است و لغتی
است در زاغیره ؟ * زاغ‌نول (بسکون غین و ضم نون) تیر سرتیز باریک‌نول مانند نول راغ که بدان جنگ
کنند و گاهی زمین کنند * زاقدان بچه دان که بعربی رحم گویند * زاگ معروف ، زاج معرب آن ،
و بحذف الف نیز آمده * زال یعنی پیر که از پیری موی او سفید شده باشد و اکثر زن پیر اطلاق
کنند - و لقب پدر رستم بواسطهٔ آنکه سفید از مادر زایید و لهذا زال زر نیز گویندش چه باعتبار سپیدی
موی بسیم شبیه بود و گاهی سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز * زال‌مداین پیره زنی که خانه درون
عمارت نوشیروان داشت و قصهٔ او مشهور است * زال‌کوفه پیره زنی که اول آب طوفان از تنور خانهٔ او
جوشید * زالوک (بضم لام) علولهٔ کمان گروهه * زامیاد (بسکون میم) روز بیست و هشتم ماه
ارسیان - و نام ملکی که بمحافظت حوران بهشت مامور است و مصالح روز زامیاد باو متعلق است
زمیاد (بکسر زا و میم و تشدید یا) نیز آمده * زامهران (بفتح میم و سکون ها و رای مهمله و قیل
زمیم و سکون ها) دارویی است که در نوش‌دارو کنند - و در کتب طبی زامهران صغیر و کبیر دو
نسبت از معاجین مقاوم سموم * زانیچ (بکسر نون و سکون یای معروف و جیم فارسی) وطن
ـند چنانکه در جهانگیری گفته * زامیم رودی است عظیم سوزنی گوید * بیت * ز خود چون چه
زمزم ز پای اسمعیل . پدید شد زکفش بحر قلزم و زامیم * زانه (بفتح نون) جانوریست سیاه که
در حمامها و جاهای نمناک باشد و بانگ دراز کند ، و در تحفه گوید میان علفزار در هواهای گرم بر
برگها نشیند و بانگ تیز کند و چرد نیز گویند چنانکه گذشت * زاو مطلق شکاف آدمی گویند * بیت *
اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب ز بیم در کمر کوه قاف افتد زاو * و بمعنی درهٔ کوه نیز گفته اند .
و در جهانگیری بمعنی بنّا و گلکار گفته مولوی گوید * بیت * زاو ابدان را مناسب ساخته . قصرهای
منتقل پرداخته * و بمعنی زبردست و توانا آورده * بیت * اشک میراند او که ای شدت زاو
شیر را کردی اسیر دم گاو * زاوش (بضم واو) مشتری باشد ، و زوش (بر وزن خموش) و زاوش
(بر وزن خاموش) نیز آمده ، مثال اول سنائی گوید * بیت * ملک ـ دس است زاوش را . ..

باب الزاء التازي مع الالف

زابگر و زابغر (بضم کاف فارسي و غين و سکون با) آن باشد که دهان را پرباد کنند تا شخصي بران دست زند و باد بيرون آيد و بترکي آپوق گويند ، و بعضي بفتح کاف و غين گفته اند ، رودکي گويد * بيت * من کنم پيش تو دهان پرباد : تا زني بر بکم تو زابگري * زاچ و زاچه[1] زن نورا که زچه نيز گويند و چهل روز بدين اسم خوانند ، و بعضي گفته اند بعد از روز هفتم او را زاچ نگويند ، ابوالمويد گويد * بيت * دليري که ترسد ز پيکار شير : ز زاچ خوانش مخوانش دلير * زاچ‌سور جشني که هنگام زادن زن کنند * زاخل (بکسر خاي معجمه) درخت زقوم چنانکه در فرهنگ آورده * زادمرد مصحف آزادمرد مولوي گويد * ع * زاد مردي چاشتگاهي در رسيد * اما درين بيت بزاي مهمله نيز خوانده اند يعني جوانمرد * زادخو پيرسالخورد که چيزي کم خورد ، و اين مصحف زادحوست و زاده‌حوست که هردو بمعني پيرسالخورد آورده اند * زادشم جد افراسياب ، و ساماني گفته مصحف زادشام است چه بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آدينه نام ميکنند * زاد مصحف آزاد - و فرزند - و سن و سال - و بمعني زاييد نيز آمده * زادسرو يعني آزاد سرو * زار مکان چيزي که درو آن چيز بسيار باشد چنانکه گويند لاله‌زار و گلزار و نمکزار اما بدين‌معني بي کلمهٔ ديگر استعمال نکنند - و بمعني نالنده - و ضعيف و نحيف نيز آمده ، زيراکه زاري بمعني ناله است ، و زار زار گريست يعني نالان نالان شد و بشدت و شور گريست * زاره بمعني زاري باشد ناصر خسرو گويد * بيت * اگر زين خانه بيرون رفت بايد . ندارد سودشان خواهش نه زاره * و بمعني نالان و ضعيف نيز آمده مرادف زار * زاريانه سبب زاري و گريه بزاري گويد * بيت * بشنو اي يار از بزاري زار : زاري ما و زاريانهٔ ما * زاده فرزند - و بمعني زاييده نيز آمده * زارخورش زني که کم‌خور باشد و بعربي قتين[2] گويند (بفتح قاف و کسر تا) * زازل (بکسر زاي دوم) کفگير پرسوراخ که بدان چيزي صاف کنند و ترشي‌پالا نيز گويند - و بعضي گفته اند مطلق آلت پالودن و صاف کردن هر چيز * زازال مرغي سياه کوتاه پا که به پرستو ماند و چون بر زمين نشيند نتواند برخاست * زاستر (بسکون سين) مصحف زاسوتر نظامي گويد * بيت * چون همه حرف قلم درکشيد . زاستر از عرش علم برکشيد * و خاقاني گويد * ع * بوالفضول از زمانه زاستر است * و کمال گويد * ع * بسي زحطهٔ امکانش زاستر ديدم *

---

(۱) زاچ و زاچه و زچه بدين‌معني بجيم‌فارسي و عربي هر دو آمده ۱۱ (۲) قتين بمعني کم‌خور است زن باشد يا مرد ، و در سراج گفته بخاطر ميرسد که زادحوست را بتصحيف زارخورش خوانده اند ۱۱

گویند * ریمن یعنی چرکین و خسیس ، در اصل ریمگن بوده ، و بعضی گفته‌اند نون برای نسبت آمده چون ریگین و درون ، پس ریمن در اصل خود بود و مخفف ریمگن لازم نیست که باشد * ریو مکر و حیله * ریونیز پسر فریبرز بن کاؤس که در جنگ پشن بردست برادران پیران کشته شده - و نام پسر طوس بن نودر که بردست فرود کشته شد * ریوبجو و ریوبجه کرم چوب‌خوار که بتازی ارضه گویند ، و ربجو (بحذف یا) نیز آمده ، اما در فرهنگ ربجو بفتح را و واو آورده * ریه بالکسر پادشاه * ریهیده (بوزن پیچیده) یعنی افتاده - و خاك از جای ریخته - و ویران شده * ریهانیده یعنی ویران کرده * ریهیدن افتادن - و خاك نرم از جای ریختن - و ویران شدن * ریهانیدن یعنی ویران کردن * ریه (بوزن تیه) خاك شوریده (۱) - و بمعنی افتادگی نیز آمده *

الاستعارات

ریختمی یعنی نثار خسرو گوید * بیت * ور مژه درپای شه از حمدد . ریختنیهای گهر میفکند * ریزهٔ سیمین یعنی ستاره * ریش بدوغ سفید کردن یعنی کم‌عقلی و نا تجربگی * ریش کندن یعنی تشویش بی‌فایده کشیدن ظهوری گوید * بیت * از دست تو ریش کنده باشم صد بار اکنون بنشین تو نیز ریشی میکن * ریش گاو یعنی احمق و نادان که خیالهای خام در سر کند از قبیلهٔ کون خر ، و چون احمق بوسوسهٔ شیطان و احمقان دیگر حیلهای محال کند پس گاو که شیطان است این شخص ریش و کون خر او شده و لازم او گشته ، مولوی گوید * مثنوی * از بسا گنج آگنان کنج‌کاو . کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو * گاو که بود تا تو ریش او شوی خاك چه بود تا حشیش او شوی * ریگ ریگ یعنی ذره ذره خسرو گوید * بیت * اگر میجست مرغی از میانه همی شد ریگ ریگش سنگدانه * ریحان تاتاری و تتاری قلعه باشد و خوش‌نظر نیز گویند * ریش قاضی لته که بر شیشه یا کدوی شراب نه بندند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود و گوشهٔ آن لته آویخته و شراب ترشده و شراب از آن قطره قطره میچکیده باشد - و نوعی از درمنه است آصفی در هجو قاضی احمد سیستانی گوید * بیت * ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما بدور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد * و قاضی درجواب گفته * بیت * ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار و مست   آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست *

(۱) در فرهنگ و سروری و برهان وغیره خاك شور و شوره ، و صاحب سراج در لغهٔ شوریده تخطئهٔ رشیدی کرده ا

از ریختن - اما در کتب طبی لعاب جمیع حبوب مطبوخه - بلکه هرچه رقیق باشد از مطبوخات *
ریستن یعنی ریدن مولوی گوید * بیت * چون دریچها نیست وجه ریستن . بر چنین خانه نباید
ریستن * و برین قیاس ریست و ریسته سراج‌الدین راجی گوید * بیت * بے طمع هرکس بدنیا ریسته :
بر بروت مدخلانش ریسته * و در فرهنگ بمعنی برو رفتن بجاه و معالی - و بمعنی توجه کردن آورده ،
و در مثال هر دو معنی تامل است * ریسیدن یعنی رشتن و تافتن پنبه و پشم * ریشیدن ریختن
چیزے ، و مریش یعنی مریز سعدی گوید * ع * تو بیرم نمک بر جراحت مریش * ریش (بالکسر
و یاے معروف) مهر و خشم - و بمعنی لحیه معروف است - و (بیاے مجهول) زخم و جراحت - و
مجروح - و شوربای غلیظ که بالای کشک و شوله و امثال آن ریزند * ریشه معروف یعنی ریشهٔ
درخت و ریشهٔ هرچیز - و در نسخهٔ حلیمی علت رشته باشد که بهندی نارو گویند * ریشچه و
ریش‌بچه چند موی زیر لب که یکجا انبوه باشد و بعربی عنفقه گویند (بفتح عین مهمله و فاء و
سکون نون) * ریشیده یعنی رنگ کرده عنصری گوید * بیت * زخم از رنگ تست ریشیده : دلم
از زلف تست پیچیده * و بمعنی رخشنده - و پریان منقش نیز گفته‌اند عنصری گوید * بیت *
گشت بر پریان ریشیده طبل عطار شد پریشیده * ریغال (بالکسر و غین معجمه) قدح باشد رودکی
گوید * بیت * شگفت لاله تو ریغال بشکفان که همی : بدور لاله بکف بر نهاده به ریغال * ریغ امالهٔ
راغ یعنی دامن کوه و صحرا اسدی گوید * بیت * همه کوه و غار و در و دشت و ریغ : بد افگنده
دست و سر و ترک و تیغ * و بمعنی کینه و نفرت براے معجمه است چنانکه بیاید * ریواج و ریباس
و ریواس میوه ایست ترش معروف - و بمعنی مکر و حیله نیز آمده مسعود گوید * بیت *
ای ملک شرم تا کی این نیرنگ : ای جهان توبه تا کی این ریواس * ریوه در فرهنگ مصحف
گریوه مولوی گوید * ع * از سر ریوه نظر کن در دمشق * اما صحیح ربوه است (بفتح را و باے
موحده) بمعنی تل خاک و پشتهٔ بلند ، و عربیست * ریکاشه همان اسغر مرقوم ، و صحیح زیکاسه
است (براے فارسی و سین مهمله) * ریگ‌زاده و ریگ‌ماهی ماهی است که در ریگ میرود
چنانکه ماهی در آب مبهی است مانند شقنقور * ریلو (بکسر را و یاے معروف) اشجار کمال
گوید * بیت * چون علاج دماغ گنده کند : داروے او شراب ریلو باد * ریماز بالکسر جامه باشد *
ریم چرکے که از جراحت رود - و چرکے که بر جامه نشیند * ریمه چرک کنج چشم و میان مژگان *
ریم‌آهن چرک آهن که در حین گداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربی خبث‌الحدید

مردمک چشم ٭ روح قدسی و روح مکرم یعنی جبرئیل ٭ روز حوش عمر (با رای مکسور) یعنی
جوانی ٭ روز مظالم یعنی روز قیامت ٭ روزهٔ مریم یعنی خاموشی - و مرگ ٭ روشن قیاس یعنی
صاحب فراست ٭ روضهٔ باغ ربیع و روضهٔ رضوان یعنی بهشت ٭ روضهٔ دوزخ بار یعنی شمشیر ٭
روغن مصری یعنی روغن بلسان ٭ رومی زن رعنا یعنی آفتاب ٭ روندگان عالم یعنی سبعهٔ سیاره ٭

الراء مع الهاء

رهو (بفتح را و ضم ها) کوهی است که آدم صفی از بهشت بر و فرود آمد اسدی گوید ٭ ع ٭
شکوه رهو برگرفتند راه ٭ ره همان راه مرقوم بجمیع معانی ٭ ره گو سرود گوی ٭ رهی بنده و چاکر ٭
رهاوی مقامیست از موسیقی که راهوی نیز گویند ٭ ره انجام آخر کنندهٔ راه که عبارت از مرکب باشد -
و بعضی بمعنی اسباب سفر گفته‌اند چون مرکب وغیره نظامی ٭ ع ٭ ره انجام را گرم ترکی عنان ٭

الاستعارات

ره روان گردون سبعهٔ سیاره ٭ ره روان ازل سالکان حق و طالبان دین ٭ ره روان سحر سالک
شب بیدار ٭ ره انجام روحانی براق - و نفس مطمئنه ٭

الراء مع الیاء

ریچال و ریچاله و ریچار چیزی نرم مانند کشک که شیر تازه دران ریزند و سیاه دانه و دیگر
ادویهٔ گرم دران کنند، و این متعارف شیراز و کازرون و مضافات فارس است، و متعارف عراق آنست
که به و سیب و مویز وغیره در دوشاب بجوشانند و نگهدارند و بوقت حاجت صرف کنند، و در
کنز اللغات به کامه تفسیر کرده، و ازین اختلاف معلوم شد که ریچال هر قسم آچار را گویند و آچار معنی
نیست، مزید معنی اول احمد اطعمه گوید ٭ بیت ٭ شود تعداد طبع می حراب از بوت داروها .
چو پیر کازرونی شیر در ریچار میریزد ٭ ریخ بالکسر فضلهٔ رقیق صاحب اسهال ٭ ریخن یعنی آنچه
بریخ آلوده شده باشد رودکی گوید ٭ بیت ٭ یکی آلوده باشد که شهری را بیالاید . چو از گاوان یکی
باشد که گاوان را کند ریخن ٭ ریدک بالکسر غلام بچهٔ ترک ٭ ریز امر است از ریختن - و ریزنده -
و پارهٔ از چیزی - و نعمت - و مراد رودکی گوید ٭ بیت ٭ دیدی تو ریز و کام بدو اندرین بسی با ریدش
مطرب بودی بفر و زیب ٭ اما در نسخهٔ بدیع معنی برلت فارسی آورده ٭ ریبا (بفتح را و باء موحده)
نام صحرائی که جنگ یازده رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود ٭ ریس بالکسر حلیم هریسه مثر

رویین‌دز قلعه ایست بماوراءالنهر که تختگاه ارجاسب بود و اسفندیار از راه هفتخوان رفته فتح کرد ۞
رویین‌تن لقب اسفندیار، گویند که زردشت او را تعویذی داده بود که بسبب آن شمشیر و تیر و
حرآن برو کار نمی کرد ۞ رویین‌خم و رویینه‌خم کوس باشد ۞ روهنده (بنون کوشیده) کشت
بالیده ۞ روهینا و روهینی فولاد جوهردار مصری گویند ۞ بیت ۞ ز عکس رنگ رخ دشمنان او در
جنگ . چو کهربا شده حسد گهر ز روهینا ۞ و روهنیا نیز گفته اند (بتقدیم نون بر یا) - و بر شمشیر
جوهردار نیز اطلاق کنند ۞

الاستعارات

روباه زرد یعنی آفتاب ۞ روباهی‌کردن یعنی مکر و حیله کردن ۞ روز امید و بیم و
روز بازخواست و روز درنگ یعنی روز قیامت فردوسی گوید ۞ بیت ۞ کجا دیدهٔ تو جهد روز جنگ .
شتاب اندر آرد بروز درنگ ۞ روز بازار یعنی رواج و رونق انوری گوید ۞ ع ۞ روز بازار گل و ریحانست ۞
و کمال گوید ۞ ع ۞ روز بازار رمزهٔ فصلاست ۞ روزبان یعنی سرهنگ - و بعضی گفته اند مردم درگاه‌نشین ۞
روزپیکر یعنی روشن‌بدن خاقانی گوید ۞ ع ۞ یوسف گرگ مست می دعوی روز پیکری ۞ روزحسب
یعنی کاهل و عاطل ۞ روزخسپ و شب‌خیز یعنی عابد - و عیار و شبرو و درد ۞ روزرخ یعنی
روشن رو ۞ روز سیاه و روز سیه یعنی روز بد ۞ روز فراخ یعنی صبح ازرقی گوید ۞ بیت ۞ دریش
تا روز فراخ آن صنم تنگ‌دهان . لب چون لاله همیداشت ز می لاله‌ستان ۞ روز کوشش و
روز ننگ و نام و روز ننگ و نبرد یعنی روز جنگ ۞ روزگاربردن یعنی عمر و وقت ضایع کردن ۞
روزگار رفتگان یعنی بیدولتان ۞ روساختن یعنی شرمنده شدن ۞ روشنان یعنی ستارها ۞ روشندان
یعنی چراغدان ۞ روغن بریگ ریختن کار بیحاصل و ضایع کردن ۞ روغن زبان یعنی چرب‌گفتار و
چاپلوس نظامی گوید ۞ ع ۞ بروغن‌زبانی برافروخت موم ۞ روغن مغز یعنی عقل ۞ رومی بچگان
یعنی اشک خونین خاقانی گوید ۞ بیت ۞ چون گریم از دو هندوی چشم رومی بچگان روان
ببینم ۞ رومی و زنگی و رومی و هندی یعنی روز و شب ۞ روپوش یعنی ملمع - و هرچیزی که
در ظاهر طوری نماید و در باطن طور دیگر بود ۞ روی دیدن یعنی جانب داری کردن ۞ روی نمودن
یعنی حاصل شدن - و در خاطر گذشتن ۞ رومی‌خوی یعنی کسی‌که بریک خو نباشد ۞ روشناس
یعنی مشهور و معروف ۞ رواق‌بیستون و روضهٔ فیروزه رنگ یعنی آسمان ۞ رواق منظرچشم یعنی

رنگین‌کمان یعنی قوس‌قزح خاقانی گوید • ع • ابر آمده از هر طرف رنگین کمان کرده نگف ○ رنگ‌برآرد یعنی خجل کند، و رنگ برآوردن یعنی خجل شدن - و خشم نمودن، انوری گوید • ع • رنگ برآرد نگارخانهٔ چین را ○

الراء مع الواو

روا جایز و مباح - و حاصل‌کننده و روان‌کننده چون کامروا و حاجت‌روا ○ روان جاری و زنده - و نفس ناطقه، و جان روح حیوانی چنانکه در معراجیهٔ شیخ مذکور است، و روان ازان گویند که همیشه در حرکت فکری است، و در تحفه نصر را گفته ○ روان‌خواه یعنی گدا و اهل دریوزه ○ رواوه (بفتح را و هر دو واو) رباب باشد - و بمعنی آواز حزین برآورنده چه وه بمعنی آواز حزین و آوه بمعنی برآورنده بود، و ظاهرا رباب معرب آنست زیراکه در قاموس آورده ○ روبادترکی نشان اسعر مرقوم ○ روج سوزن و بمعنی زور ○ روح بالضم گیاهیست که ازان بوریا بافند ○ روح‌چکاد یعنی کچل که میل سر موی نداشته باشد و آدم‌سر گویند، چه چکاد بمعنی تارک سر و روح کنایه از بی‌مو، و درج چکاد بدال نیز گفته اند، بحری گوید • بیت • عجب مدارکه فرق سپهر بیموبست . که شد رسیلی تادیب شاه روح‌چکاد ○ رود مرزند - و آب عظیم حافظ گوید • بیت • حواشی که برنخیزدت از دیده رود خون : دل در وفای صحبت رود کسان مبند ○ و زه کمان - و تارساز - و گوسفند و مرغ که باآب گرم مو و پر از وی دور کنند ○ روده معروف - و گوسفند و مرغ و جزآن از حیوانات که باآب گرم مو و پر از وی جدا سازند و با پوست بریان سازند و بعربی سمیط گویند سنائی گوید • بیت • در ره سیل چون کنم خانه . گرنهٔ روده چون کنم شانه ○ و درخت برگ‌ریخته را بدین مناسبت روده گویند مرحی گوید • ع • درخت روده از دیبا و از گوهر توانگر شد ○ رودگانی یعنی روده سعدی گوید • ع • برد تنگدل رودگانی مزاج ○ رودبار شهریست از قهستان - و جائی که رود آب بسیار باشد ○ رودساز سازنده باشد قطران گوید • ع • تا همیشه دل بنانگ رودسار آید مزار ○ روداور (بفتح واو درم) قصبه ایست از همدان و منسوب بدان روداوری (بحذف رای ثانی) خاقانی گوید • بیت • راست که مرز روداور . دولتکده ایست شادی آور ○ رودنگ چوبی است که جامه بدان رنگ کنند و بهندی مجیتهه گویند ○ روزبازار یعنی رواج و گرمی بازار ○ روزگار زمانه - و بمعنی مدت و فرصت نیز آمده مرحی گوید • بیت • مده امانشان زین بیش و روزگار مده . که اژدها شود ار روزگار یابد مار ○ روزانگن یعنی تب

کردن کاری که خود را بکشتن دهد ناصرخسرو گوید • بیت • مرغ چون بر دام و بر چینه نظر افکند . بیت بدانکه بسپاردش رگ بسمل ○

الراء مع المیم

رُم بالضم موی زهار - و بالکسر مخفف رِیم - و بالفتح مخفف رَمه - و رمیدگی - و امر برمیدن - و گوشت اندرون و بیرون دهان رودکی گوید • بیت • آرزومند آن شده تو بکور که بسد دان پارهات پی رم ○ رمیار بالفتح یعنی چوپان در اصل رمه‌یار بوده ○ رمک و رمه (مفتحتین) گله - و بمعنی خیل لشکر نیز آمده فردوسی گوید • بیت • گران خواسته از بد و هم همه . رمی گردن آورده شاه رمه ○ رمگان[1] بالفتح موی زهار منجیک گوید • بیت • بریش برسلت اندر نباید چون کیر مرد عرچه برمگان در ○ رمترک (بفتح را و رای فارسی وسکون میم) کناره کردن - و لغزش - و از جای فرو افکندن ، و در فرهنگ بمعنی لغزش صوری و معنوی ○ رمارم یعنی پیوسته و پیاپی ، و ظاهرا تصحیف دمادم است ○

الراء مع النون

رنبه (بالضم وبای مفتوح) موی زهار لبیبی گوید • بیت • انگه که می شیات کونه . تو ریش کنی و رنت رنده ○ رنج بیماری - و آزردگی و خشم - و رنگ که معرب لون گویند ○ رنجه یعنی آزرده ○ رنخیز (بکسر را و خا و یای معروف) چوب بن خیش که آهنی را که سکه خوانند برسر آن کنند ، و این کلمه را رخیز نیز خوانند و رنخیر نیز آمده (برای معجمه در اول و رای مهمله در آخر) والله اعلم ○ رندیدن بالفتح تراشیدن - و خراشیدن ○ رندن یعنی تراشد و رنده کند - و خراشد مولوی گوید • ع • سنجید و مپیچید و براستیز مرندید ○ رنده آلتی که بدان نجار چوب را تراشد و هموار کند - و گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصا گوسپند بچریدن آن فربه شود ابوالعباس گوید • بیت • رفتم بماه روزه بازار فرسغده تا گوسپند آرم فربه کم برده ○ و بمعنی بزرگ برای معجمه است ○ رند بالفتح آنچه از چوب وقت رنده کردن برآید و ریزد - و رنده کننده - و امر برنده کردن - و بمعنی خراشنده ، خاقانی گوید • بیت • رندی که ز رنده‌ام برآید بر عارض حور خط شاید ○

---

(۱) بعید نیست که رمگان (بضم راو کاف فارسی) در اصل جمع رمه مبدل رنبه باشد چنانکه مژگان جمع مژه دانیم ؛
(۲) چنینست در نسخ لیکن در سروری گناه کردن و در سراج گفته کناره کردن تصحیف گناه کردن است ؛

الراء مع القاف ــــ الاستعارات

رقص پهلو یعنی پهلو به پهلو غلطیدن ٭ رقعهٔ بلند نیلگون یعنی آسمان ٭ رقعهٔ پست نیلگون و رقعهٔ غبرا یعنی زمین ٭ رقعهٔ کژدم عبارت از انست که معان روز تست از پنج روز که در آخر اسفندارمذ ماه است و روز جشن معان که آنرا جشن مردگیران گویند از طلوع آفتاب تا غروب تبهة دفع هوام سه رقعه مینویسند و آنرا بر سه دیوار خانه چسپانند و دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند، گویند درین روز افریدون دیو طلسمها فرموده و سموم هوام و حیوانات بسته و لهذا فارسیان دران رقعه نویسند که بنام ایزد و بنام فریدون افریدون، و جمعی برانند که پارسیان فریدون نوح را گویند و این است که عربان بران رقعه نویسند که سَلَامٌ علیٰ نوحٍ فی العالمین ٭ رقیبان راز یعنی عارفان و صاحب مشاهده نظامی گوید ٭ ع ٭ سنائی ربان از رقیبان راز ٭ رقیبان هفت بام یعنی سبعهٔ سیاره ٭ رقیمهٔ اول یعنی الف - و عرش ٭

الراء مع الکاف التازی

رکاب معروف - و پیالهٔ دراز هشت پهلو - و در فرهنگ بمعنی اسب سواری آورده مولوی گوید ٭ ع ٭ چو بیرون شد رکاب تو سرآخور گشت پالانی ٭ رکابی طبقچه - و شمشیری که بر پهلوی اسب بندند و زیر رکابی نیز گویند - و کسی که پیاده در رکاب کسی رود ٭ رکمی زر خالص منسوب برکن الدین نام که زر خالص را رایج کرد ٭ رکیدن و رکان براے فارسی است و درآنجا بیان شود ٭

الاستعارات

رکاب افشاندن یعنی روان شدن نظامی گوید ٭ ع ٭ رکاب افشاند سوی قصر شیرین ٭

الراء مع الکاف الفارسی

رکو و رکوک و رکوه بالفتح کرباس - و بعضی گویند چادر یک لخت که بعربی ربطه گویند ٭

الاستعارات

رگ بارگرفتن و رگ خوابیدن یعنی سستی و کاهلی کردن ٭ رگ جان یعنی شریان و حبل الورید ٭ رگ در تن برخاستن یعنی قهر و غضب مستولی شدن ٭ رگ بسمل خاریدن ...

الاستعارات

رشتهٔ تب ریسمانے است که دختر تا رسیده بدست چپ ریسد بقصد صاحب تب و بران افسون خوانده بندند باذن الله شفا یابد خسرو گوید * بیت * پیچیده بود سخن چو زنجیر : چون رشتهٔ تب همه گره‌گیر * رشتهٔ دراز یعنی فرصت دادن درکارها * رشتهٔ ضحاک یعنی مار ضحاک - و بمعنی طول امل - و مدت نیز گفته اند *

الراء مع الصاد ⸺ الاستعارات

رصدگاه یعنی نظرگاه - و باجگاه * رصدگاه دهر یعنی دنیا * رصدگه خاکی یعنی دنیا - و قالب آدمی *

الراء مع الطاء ⸺ الاستعارات

رطل گران یعنی پیمانه و پیالهٔ بزرگ *

الراء مع العین ⸺ الاستعارات

رعنائے صاحب بربط یعنی ستارهٔ زهره *

الراء مع الغین

رغ بالضم مخفف آروغ * رغزه (بفتح را و زاے معجمه) نوعی از لباس پشمین که در کشمیر پتو گویند *

الراء مع الفاء

رفیده (بفتح را و کسر فا و یاے معروف) آنچه نان بدو در تنور بندند ' و آن لتهٔ چند باشد مانند گرد بالش و نان بران گذارند ' برازی گوید * بیت * تنور هوس میکند گرم حاسد : سر و پاے گم کرده همچون رفیده * رفوشه (بفتح را و ضم فا و واو مجهول و شین معجمه) تمسخر و لاغ - و بچیزے پی بردن - و گناه - و بمعنی برچیدن نیز آمده * رفان بالفتح بمعنی شفاعت کننده سهو است صحیح روان است که در واو بیاید *

است که زرشتی که زرحالص است بدو منسوب است - و بالکسر معروف یعنی ریسید - و بمعنی سرشت نیز آمده استاد گوید * بیت * طبع نقاشش بکلک دود رشت . جامهٔ مانی و آزر سوخته ○
رشتی بالفتح خاکروبی - و خاکساری هردو منسوب برشت یعنی خاک و گرد ' بدشتی گوید * بیت * رقص کردن بخواب در کشتی میم عرق آست و مایهٔ رشتی ○ و بمعنی رنگ کردنی نیز گفته اند محمد عصار گوید * بیت * برشتی هفت رنگ اکنون برایی که ساری مدخلی دراز عرابی ○ و بالضم زرحالص منسوب برشت کیمیاگر ○ رشته بالفتح رنگ کرده سعدی گوید * بیت * حنّاست آنکه ناخن دلبند رشته است . یا خون عاشقی است که در بند گسته است ○ و بالکسر معروف - و مرضی است که بهندی نارو گویند - و نام آشی است ، و حلوائی است معروف بسحاق گوید * بیت * رشته گو تاج قیمه بر سر گیر که همان مرده‌شوی پارس است ○ رشک بالفتح غیرت - و بالضم کزدم چنانکه در حیوة الحیوان آورده - و بالکسر تخم شپش - و در نسخهٔ میرزا آنچه از خروج و قروح تراود - و بمعنی ژولیدگی نیز آورده - و در فرهنگ بمعنی راست ایستاده - و شخص بزرگ ریش ○ رشگن (بکسر کاف فارسی) یعنی رشکناک ○ رشمیز بالفتح کرم چوبخوار احمد اطعمه گوید * بیت * کارزرے ندات چون رشمیز: جامه را کرده ریزه و ناچیز ○ رش بالفتح مخفف ارش یعنی از سر انگشتان تا آرنج ناصر خسرو گوید * بیت * یکی کوه دان مر مرا پر ز گوهر نمی پایه پایه برآیند و رش رش ○ و روز هژدهم ماه فارسی که رشن نیز خوانند - و ملکی است که مدبر امور این روز است ' عنصری گوید * بیت * درآمد دران خانهٔ چون بهشت . بروز رش از ماه اردی بهشت ○ و قسمی از جامهٔ ابریشمی کمال گوید * بیت * اگرچه دامن کوه است جای پرورشش بساط کوه که خاراست اطلس و رش باد ○ و خرمای سیاه پرگوشت کم‌قیمت بسحاق گوید * بیت * گر ز راه بصره می آید شراز قوصره از برای مصلحت چنگال از رش میکند ○ و در فرهنگ زمین پشته پشته - و سیماب - و نوعی از انجیر - و بالضم گردانیدن چشم از غضب سنائی گوید * بیت * که بقیه از که رو ترش کرده : باز تا بر که چشم رش کرده ○ و ظاهرا رش (براء معجمه) است مخفف روش که مذکور شود و براء مهمله نیز گفته اند یعنی تندخو و بدسرشت ○ رشن بالفتح روز هژدهم ماه فارسی مرادف رش مسعود گوید * ع * ی رشن است ای نگار دلربا ○ و در فرهنگ بمعنی گریدن آورده ' لیکن در تحفه بفتح را و شین آورده ○
رشنواد (بفتح را و نون) سپهسالار همای دختر بهمن ○

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] (1)
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عنصری گوید * بیت * شطرنج جمال را تو شاهی یا رخ : مر اسب کمال را رکابی یا رخ * و در فرهنگ بمعنی تاج - و بمعنی لخ که ازان بوریا بافند و روح نیز گویند آورده * رخشا و رخشان بالضم یعنی رخشنده و تابنده * رخش بالضم پرتو و عکس عنصری گوید * ع * مگند تیغ بمانیش رخش در عمان * و بالفتح رنگ سرخ و سفید - و ابلق‌ه اسب رستم را رخش گفتندی که ابرش بود - و ابلق‌ه قوس‌قزح را گویند فرالاوی گوید * بیت * میغ چون ترکی آشفته تیرانداریست · برق تیرش بود و رخش کمانش باشد * و بمعنی سرخ نیز آمده فردوسی گوید * بیت * چو برگل گران بدرها کرد بخش : یکی رنگ رخسارشان کرد رخش * و در فرهنگ بمعنی فرخنده و میمون آورده ٬ لیکن بدینمعنی درخش گذشت * رخشه بالفتح شعلهٔ آتش که لخشه نیز گویند * رخ‌گیره دست‌ابرنجی که چهارتو تافته باشند و پیچیده نیز گویند * رخنه بالضم کاعد - و بالفتح سوراخ دیوار و جز آن * رخیدن (بالفتح و حاء مکسور) نفس زدن از برداشتن بار *

الاستعارات

رخت‌بستن و رخت برستن یعنی سفر کردن - و مردن * رخش‌بهار ابر بهاری * رخت بصحرا نهادن و کشیدن ظاهر شدن - و مردن *

الراء مع الدال

رد بالفتح دانا و بخرد ردان جمع فردوسی گوید * بیت * سیاوش رد را برادر توئی · نگوهر رسالار برتر توئی * و در فرهنگ بمعنی دلیر و بهادر نیز گفته و همین بیت آورده * رده چینهٔ دیوار - و مطلق صف را نیز گویند فردوسی گوید * ع * رده برکشیدند ایرانیان *

الاستعارات

ردای نیلی یعنی فلک - و شب * ردیف سرطان برج اسد *

الراء مع الزاء التازی

رز بالفتح رنگ کننده چون رنگ رز - و امر برنگ کردن - و درخت انگور و دختر رز یعنی انگور و شراب - و بمعنی باغ نیز آمده نظامی گوید * بیت * چو سیب زنخ بهم بر دست شاهان . سند با رز برد سیب صفاهان * رزان یعنی رنگ کننده - و جمع رز که مرقوم شد یعنی درخت و باغ *

ربوحه

رح

و دل مرد کار ٭ ربوخه (بالفتح و خاے معجمه) کسے که بغایت لذت جماع برسد منجیک گوید ٭ بیت ٭ که ربوخه گردد او برپشت تو ٠ که بزیر او ربوخه خواهدت ٭ ربوسه (بالضم و باے مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند) آنچه سر پوشند چون مقنعه و چادر وغیره ٭

الراء مع التاء

رت بالضم برهنه عطار گوید ٭ بیت ٭ سر آن کاجها با خاك هموار رمیده رت نه در مانده نه دیوار ٭

الراء مع الجیم الفارسي

رچك (بالفتح و جیم مضموم) آورغ طیان گوید ٭بیت ٭ نه بندد دهان خود ار مرط بخل که بر ناید ار سینهٔ او رچك ٭

الراء مع الخاء

رخبین (بکسر را و باے موحده) چیزے سیاه بسیار ترش که نه قراقروت ماند و ار شیر و آرد گیرند کذا في السامي و رخبین نیز گویند و بعربي کبح خوانند (بضم کاف و سکون باے موحده و حاے مهمله در آخر) - و در کتب طبی بمعنی قراقروت گفته‌اند ، خسرو گوید ٭ بیت ٭ رخبین شکر است پیش آن ترك خلك کر سرکهٔ هندوي ترش‌روے‌تر است ٭ رخت متاع و اسباب خانه و لباس - و در فرهنگ بمعني راه راست - و بمعني ستور عموما و اسپ خصوصا - و بمعني طعام نامرده گفته و این ابیات آورده ، نظامي گوید ٭ بیت ٭ گریوه بلند ست و سیلاب سخت ٠ میپیچان عنان می ار راه رخت ٭ وله بیت ٭ سریر و سراپرده و تاج و تخت نه چندانکه بردن تواند رخت ٭ وله ع ٭ بخنگ دوالي روان کرد رخت ٭ وله ع ٭ می بینوا را رغم داده رخت ٭ و در استشهاد بعض ابیات تامل است یعنی بیت اول و آخر ، چه در اول ار راه سخت دیده شد ، و در آخر بمعني سامان مناسبتر است ، و در بیت دوم مصرع اخیر چنین یافته شد ٭ ع ٭ نه چندانکه آنرا تواند سخت ٭ یعنی سنجید ، و در بیت سیوم بمعنی یراق است والله اعلم ٭ رخ بالفتح شکاف - و غصه و اندوه ، سوزنی گوید ٭ بیت ٭ تو شاد بادي و آزاد بادي ار غم دهر : عدوت مانده ربار عنا و غم رخ رخ ٭ و عمید لومکي گوید ٭ بیت ٭ صبا مثال در آیند خرم و خوشحال . بسالکوس حدیثش صدر ار غم و رخ ٭ و بالضم رخسار - و مرغیست عظیم - و مهرهٔ شطرنج بواسطهٔ شباهت بدان مرغ - و نعل اسپ

حوش حوش ز نظر گشت نهان راز دل آب : تا خاک همی عرض کند راز نهان را ◦ و عکس که در آب
افتد - و بعضی بمعنی کدورت و دردی آب گفته اند و همین بیت انوری شاهد آورده اند ◦ رازنهان خاک
یعنی نباتات ◦ راست خانه کسی که با همه کس براستی و درستی معاش کند کمال گوید • بیت •
چو راست خانه کسی ام که روزگار مرا : همی طرازد بر خط استوا پرده ◦ ران گشادن یعنی سوار شدن
و رفتن خاقانی گوید • ع • لشکر غم ران گشاد آمد دوران او ◦ راه افتادن و ره افتادن عبارتست
ازانکه دزدان در راه بر سر جماعه بریزند و غارت نمایند - و اکنون هر ربایی که کسی از ممرّی رسد گویند
مرا راه افتاد خسرو گوید • بیت • دلم را در سر زلفت ره افتاد : غریبانرا بهندستان ره افتاد ◦ وله • ع •
مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد ◦ لیکن اینمعنی در شعر قدما نیامده و مخصوص خسرو است ◦
راه انجام و ره انجام یعنی اسب - و بعضی بمعنی قاصد گفته اند ، نظامی گوید • ع • ره انجام را
گرم ترکن عنان ◦ راه آورد و ره آورد یعنی سوغات که مسافران بیارند ◦ راه بدو بردن یعنی صورت
معقولیت داشتن ◦ راه بسر بردن یعنی تمام کردن راه ◦ راه زن و راه دار یعنی راهزن نظامی گوید
• بیت • سگ من گرگ راه بند منست بلکه قصاب گوسفند منست ◦ وله • بیت • مگر آن
کو گناهکار بود • درد خوبی و راه دار بود ◦ راه حقه راهی که درازی داشته باشد ظهوری گوید • بیت •
راه ملک عشق راه حقه ایست • صد درازی حقه در پهنای او ◦ راه نشین و ره نشین یعنی گدا
و بیخانمان که بر سر راه نشسته گدیه کند - و طبیبی که بر سر کوچها و راهها نشیند و دارو فروشد ◦
راح ریحانی یعنی می خوشبو ◦ راح روح پرده ایست از پردهای بارید ◦ راه نقا نوائیست از موسیقی
سیف گوید • بیت • پای کوبد سر پرچم چو زند راه نقا ، چنگ شیر علم و نی سرود خوانی ◦
راه قلندر و نوای قلندر نوائیست از موسیقی خسرو گوید • بیت • ای صنم چنگ بزن چنگ
سبک تر بزن پردهٔ مستان بساز راه قلندر بزن ◦

الراء مع الباء التازی

ربّاب بالفتح ساز معروف - و نام زنی معروف نحس در عرب ، و بهر دو معنی عربیست ،
و بمعنی اول معرّب روآوه است چنانکه بیاید ◦ ربون (بالفتح و بای مضموم) بیعانه و زری که
پیش از مزد بمزدور دهند مرادف اربون مرموم دقیقی گوید • بیت • ای خریدار من ترا بدو چیز •
تن و جان و مهر داده ربون ◦ و خسرو گوید • بیت • خصم تو در رزم نه مردار خوار • دیده ربون داده

ماهیٔ است نهایت دلیر و جنگجوی که با آدمی انسی تمام دارد و با کشتی همراه شود اگر ماهیان قصد کشتی کنند مانع آید و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار رساند آذری گوید * ع ٭ ماهیٔ هست نام او رامور ٭ و بعد از چند بیت بطریق اشاره می گوید * بیت * هست رامور مرشد کامل . که برد مرد را بسوی ساحل ٭ و در فرهنگ درین بیت بمعنیٔ ناخدا گفته و از اول حکایت غافل شده و این بسیار غریبست ٭ رامیار شبان ، و رمیار (بحذف الف) نیز آمده و در اصل رمه‌یار بوده ، نزاری گوید * بیت * رسیدم درمیان مرغزاری : دران دیدم رمه با رامیاری ٭ و برین تقدیر اصل رمیار است و رامیار لغتی است دران ، و بعضی گفته اند رمه در اصل رامه است یعنی رام شبان و مطیع آن ، و برین تقدیر رامیار اصل است و رمیار مرخم آن ٭ رامیتن (بکسر میم و یای معروف و فتح تا) قصبه ایست از ولایت بخارا مشتمل بر چند قریه بر ده فرسنگ بخارا که مولد خواجه علی رامیتنی است معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند * ع * یا از سر دل ساز و بیا رامیتن ٭ ران معروف . و امر براندن - و رانده - و در نسخهٔ میرزا بمعنیٔ درخت انگزد گفته ٭ رانین (بفتح نون) شلوار و بعربی رانان گویند ، و بعضی بکسر نون گفته اند بمعنیٔ شلواری که سپاهیان وقت سواری پوشند زیر موزه و آن مرکب است از ران و یا و نون ، و نظامی عروضی سمرقندی در چارمقاله گوید چون رودکی قصیدهٔ که درستایش بخارا و تحریض نوح سامانی بر سر بخارا گفته بود بخواند ملک از نشاط موزه بی رانین در پوشید و سوار شد ، خاقانی گوید * ع * چرا دارد مانع رانین دیبا ٭ راوک (بفتح واو) صاف که بتازی راوق گویند ، و بعضی گفته اند راوق معرب آنست ، و اصلی ندارد چه راوق بدینمعنی عربی است از راق یروق بمعنیٔ صاف کردن نه معرب ، و یحتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند ، ظهیر گوید * بیت * بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی . پرکن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکی ٭ راوباده صمغ درخت انجدان که بعربی حلتیت گویند ، و سامانی گوید این مرکب است از راو بمعنی رای که در لغت هند بمعنیٔ امیر و بزرگ است و از باده بمعنیٔ شراب چه هنود را بخوردن آن ولوع تمام است خاصه بزرگان ایشان را و بمعنیٔ ترکیبی بادهٔ بزرگان هند ٭ راویز (بکسر واو) علف شتر که شترخوار نیز گویند ٭ راون (بفتح واو) زمین پر مرغزار و بیشه که علف بسیار دران رسته باشد چنانکه در فرهنگ آورده فردوسی گوید * بیت * فسیله برارد همی داشتی : شب و روز بر دشت بگذاشتی ٭ لیکن بر مرادش دلالت ندارد ٭ رأورا (بفتح را و ضم همزه و واو معروف و بعده رای مهمله) خارپشت ، و ظاهرا بهر دو رای فارسی است چنانکه بیاید ٭ راه طریق - و طریقه و سنت - و مقام

خدا که در مظهرے حلول کرده باشد - و نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز گویند
خاقانی گوید * بیت * گرچه تن چنگ شده نالهٔ لیلی است : نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد ○
و چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و او بسیار عیاش بود اورا رام گفتندے فخرگرگانی گوید
* بیت * شهے خوش زندگانی بود و خوش نام : که خود در لفظ ایشان خوش بود رام ○ و فردوسی
گوید * ع * شهنشه ازین گفتها رام گشت ○ و لقب یکے از ملوک هند - و نام دره ایست در هند
لیکن اورا درهٔ رام گویند نه رام تنها فرخی گوید * بیت * گاهے بدریا در شوی گاهے بکهسار بگذری : که
رائے بگریزد ز تو گه رام گه خان گه تکین * وله بیت * آن گرد نکو نام که اندر درهٔ رام ⋅ با پیل همان
کرد که با گرگ بخواری ○ و در فرهنگ بمعنی روان آورده فردوسی گوید * بیت * بسوے رمه کردم
آن تیر رام . بدان تا بدوزم زبانش بکام ○ و بعضے گفته اند رام ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدمی
که سرکش نباشد و فرمان‌بردار و رام‌پیشه بود اطلاق کنند - و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند
چنانچه تیر را که از کمان زود گشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است درین بیت
فردوسی نه آنکه بمعنی روان است چنانکه در فرهنگ گفته بلکه دربیت اول فردوسی نیز این معنی
میتوان گفت لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد که در لغت آمده درست می آید حاجت بمجاز
نیست ○ رام اردشیر شهریست بناکردهٔ اردشیر، و معنی ترکیبی مسخّر و فرمان بردار اردشیر، و بعضے
گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنی طربست، و درین تامل است چه رام بمعنی شاد و
خوش است نه شادی و خوشی، و برین قیاس رام‌هرمز ○ رامتین و رامین و رامینه و رامی همان
رام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است، و در جهانگیری رامتین (بسکون میم) و رام و رامین نام
رامشگرے است که چنگ وضع کرده، وصحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق ویس است نه غیر
آن، و سامانی گوید رامین مرکب است از رام بمعنی طرب و یا و نون و معنی ترکیبی آن طربناک
است ○ رام‌هرمز شهریست در الکهٔ اهواز بناکردهٔ هرمز، و گاهے تخفیف داده رامز گویند، خاقانی
گوید * بیت * در راه کرامتے بهرمیل : رانده ز ابریق رامزی نیل ○ رامش و رامشت و رامشگ
شادی و طرب و بعضے گفته اند رامش مخفف آرامش است یعنی آرمیدن چه آن سبب شادیست -
و روز چهارم از خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکشاهی ○ رامشگر و رامشین و رامشی یعنی مطرب ○
رامش‌جان نوائیست از نواهاے باربد و معنی آن آرامش جان ○ رامشخوار نوائیست دشت و
رامش طرب و خوار نیکو و آسان، و در جهانگیری و سامانی شرذو مذکور است ○ رامور (بضم میم)

بخط امام فخر دیدم که در زمان ماضی پادشاه‌زادهٔ بود راز نام و برادرے داشته موسوم به ری هردو باتفاق بنائے شهرے کردند در تسمیهٔ آن منازعت شد چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گرداند آخر رفع منازعه بدین وجه کردند که شهر بنام برادرے موسوم کنند و اهل شهر بنام برادرے منسوب سازند پس شهر را ری و اهل شهر را رازی گفتند و این نقل اصلے ندارد و اعتماد را نشاید - و بمعنی رنگ - و امر برنگ کردن نیز آورده مجیر گرگانی گوید * بیت * همیرفت از زمین بر آسمان گرد . تو گفتی خاك جامه راز میکرد ۰ و درین تامل است چه بمعنی پوشیده و پنهان نیز درست می آید و شاید که چنین باشد * ع * توگفتی خاك جامه زر همیکرد ۰ و بمعنی خارپشت نیز گفته لیکن اصح بدینمعنی زاژ (بهر دو راے فارسی) است بوزن خموش ۰ رازبان کسے که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند فردوسی گوید * ع * بگفتند با رازبان راز خویش ۰ رازیان و رازیانه و رازیام بمعنی بادیان ۰ واس در جهانگیری لغتے است در راه بمعنی طریق ۰ راست معروف - و نام دوائیست ۰ راستا طرف دست راست ۰ راستین و راستینه راست - و واقعی ۰ راسته آنکه کارها بدست راست کند ضد چپه - و بمعنی صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده ۰ راستاد (بسکون سین) وظیفه و راتبه فردوسی گوید * بیت * خدایا نخواهم ز تو راستاد : چو خودت همه را وظیفه بداد ۰ لیکن ورستاد بدینمعنی خواهد آمد در واو ۰ راست‌روشن وزیر بهرام که بواسطهٔ ظلم بسیار اورا بکشت ۰ راسو (بضم سین) جانور معروف که موش‌خرما و بهندی نیول گویند و بعضے گفته اند موش‌خرما نوعے است ازان که جثه درازتر و باریکتر باشد ۰ راش و راژ (براے فارسی) خرمن غلهٔ تودهٔ کرده مرادف خاش مرقوم ' و ظاهرا هردو را در اول راے فارسی باید چه جیم را بسیار براے فارسی بدل کنند ۰ راغ دامن کوه - و صحرا ۰ راف بزبان که بتازی سمساسه میگویند ۰ راقه گیاهے است که بسیر ماند و آنرا بریان کنند و خورند - و در جهانگیری بزبان گفته ۰ راقوته (بضم قاف و فتح تاے قرشت) پودینه ' اما در فارسی بودنش تامل است چه قاف در فارسی نیامده ' احمد اطعمه گوید * بیت * رنج سکبا میکشد راقوته بهر رو غنش : رنج ظلمت خضر بهر چشمهٔ حیوان کشد ۰ راك قوچ جنگی شاعر گوید * بیت * بتافت بازوے حکمت به پنجهٔ قوت : ز موے گردن شیر ژیان قلادهٔ راك ۰ و در موید بمعنی کاسه - و رشتهٔ سوزن آورده ۰ رام ضد توسن - و روز بیست و یکم ماه فارسی - و نام ملکے موکل بر افعال بندگان که تدبیر مصالح روز رام باو متعلق است - و باعتقاد هنود یکے از نامهاے

(۱) در سواحت رسته با راز بمعنی صف دکان بکسر است چنانکه قوسی تصریح کرده هرچند شهرت بفتح دارد ۱۱

(Add)

هوالرشید

جلد اول

فرهنگ رشیدی

در لغت و استعارات زبان فارسی

تالیف

ملا عبد الرشید تتوی

بتصحیح و تحشیهٔ فاضل لوذعی عالم المعی

مولوی ابوطاهر ذوالفقار علی مرشدآبادی

اولین فارسی مدرس مدرسهٔ کلکته

حسب الحکم اعالی جل وعقد اشیاتک سوسایتی بنگاله

در

بپتست مشن پریس واقع کلکته

چاپ شد

۱۸۷۲ ع

(بجیم فارسی) بمعنی بسوریده مناسبتر است ● دیوبند لقب طهمورث چه دیوان را مسخر کرده
بود - و در شرفنامه بمعنی دارو نیز گفته ، و در ادات دیوبند آورده (بحذف با) و ظاهرا ریوند را چنین
خوانده اند و الله اعلم ● دیوچه کرمی است که در پشمینه و ابریشم افتد - و چوبی که اندام بدان خارند-
و زلو که خون از بدن می مکد - و گیاهیست که زروک گویند (بفتح زا و ضم را) ● دیوجان یعنی
سخت جان ● دیوخار همان خچه مرقوم که سپید خار نیز گویند ● دیودار صنوبر هندی - و در
نسخهٔ حلیمی درختی است مانند صنوبر که شیرهٔ دارد نافع برای استرخاء عصب و فالج و لقوه
و دیودارو نیز گویند ● دیو دولت دولتی که زود زوال پذیرد ● دیودل سخت دل و دلیر - و تاریک
دل و جاهل ● دیوزده و دیوزد یعنی دیوگرفته [illegible] گویند ● بیت ● که چون دیوزد بیهوش
گشتی عنان کرده و پس خاموش گشتی ● دیورخش نام پهلوانیست ، و دیبرخش نیز گویند ●
دیوسار یعنی دیو مانند - و کسی که دیوجامه پوشد و آن جامه ایست که پرها بران بندند و در وقت
شکار کلنگ پوشند و آن نوعی از جامهٔ پشمینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد چنانچه گوئی
راست باندام دیو است و بران شاهپرهای عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه
جنبیدن گیرد و شاهپرهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فرو
خیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند ، و در روز
جنگ نیز نوعی از جامهٔ پشمینه که پشم آن بسوی بالا باشد پهلوانان در پوشند چنانکه جهانگیری و
سامانی گفته و وجه تسمیهٔ هردو جامه بدیوجامه ظاهر است ، و در موید گوید دیوجامه جامهٔ
پلاسین درشت که روز جنگ پوشند ، و اصح آنست که پوشندهٔ آنرا دیوسوار گویند نه دیوسار چنانکه گوید
● بیت ● دیو سوارش برند لشکری حرمی از کاه و ز بار اخگری ● دیوکلوچ کردک مصروع ●
دیوک بالکسر کرمی که چوب و کاغذ و جز آن خورد و در پشمینه افتد و تباه کند - و سروری در اشعار
بمعنی زلو آورده که خون از بدن می مکد ● دیوگندم نوعی از گندم که دو دانه در یک غلاف باشد -
و بعضی گفته اند خوشهٔ بزرگ که بی دانه باشد ● دیولاخ یعنی مکان دیو و آن جائی باشد که درخت
و گیاه بسیار دران بود و خرابه و ترسناک باشد ● دیومشنگ (بضم میم و فتح شین و سکون نون و
کاف فارسی در آخر) نوعی از حبوب که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فربه
کند ● دیوه کرم پیله ● دیهیم تاج ، و داهیم نیز گویند ، و اصل داهیم است و دیهیم امالهٔ آنست ،
و در جهانگیری داهم (بحذف یا) نیز آورده ●

[illegible]

دیباے پخته در پخته (بضم هردو باے فارسي) دیبائي که تار و پودش خام نباشد و بعربي مطبوخ گویند * دیبهٔ خسروي گنجے است از هشت گنج پرویز * دیباذر (بفتح دال و باے موحده و ضم دال معجمه) روز هشتم ماه فارسیان * دیبمهر (بفتح دال و کسر باے موحده و میم) روز پانزدهم * دیبدین (بفتح دال و با و کسر دال دوم) روز بیست و سیوم * دید یعني بینش * دیده معروف یعني چشم - و دیده‌بان ، و درعربي بهردو معنی عین گویند * دیده‌دار یعني دیده‌بان اسدي گوید * بیت * خروشان ازاینجا یکے دیده دار ۰ که اي پهلوان نیست جاي نگار * دیدهٔ گاو گل گاوچشم که بابونهٔ گاو گویند * دیده‌گاه و دیده‌گه جاے نشستن دیده‌بان حافظ گوید * ع * که تو در خواب و ما بدیده‌گهیم * دیدار بینش - و روے ، فردوسي گوید * بیت * اگر دست خود جاے گفتار نیست ۰ ولیکن شنیدن چو دیدار نیست * و قطران گوید * بیت * دیدهٔ وصل را توئی دیدار : خانهٔ جود را توئی بنیان * و سنائی گوید * بیت * ز دیدارت بپوشیدست دیدار ۰ ببین دیدار اگر دیدار داری * و در فرهنگ بمعني باصره و قوت بینائی گفته و همین در بیت شاهد آورده - و بمعني آشکار پدیر آمده خاقانی گوید * بیت * دیودل باشیم و پریاشیم حال . کان پری‌دیدار دیدار آمده است * دیرنده یعنی دیر کننده * دیرند (بکسر دال و یاے مجهول و فتح را) روزگار و زمانه رودکي گوید * بیت * یافتي چونکه مال غره مشو : چون تو بس دیده بیند این دیرند * و اوحدی سعدی بمعني تعوید آورده رودکي گوید * بیت * ایا سرو من در تنگ و پوے آمد که دیرندآسا به پیچم بتو بر * لیکن این بیت شاهد خصوص تعوید نمی شود بلکه بمعني عشق‌پیچه مناسبتر است * دیر (بالکسر و یاے مجهول) معروف - و بالفتح گنبدے که براے عبادت می‌ساختند * دیرباز یعنی دیر حرکت و دراز چه باز بمعني حرکت است چنانکه گویند شب دیرباز * دیز و دیزه قلعه مرادف دز فرخی گوید * بیت * زنگ دیز بفرمان شاه بستاند حصار و پیل دمان هریکے چو حصن حصین * و بمعني رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب - و نوعے از دیگ دراز که از مس و گل سازند و اهل خراسان دیزو گویند بتصغیر ، و دیزیدان سه‌پایهٔ آهن که دیگ دیزه بران گذارند و چیزے پزند رضی‌الدین لالاے قزوینی گوید * بیت * پندے بگویمت بشنو شاں دگر مپز . در دیزهٔ خیال اناهاے حرص و آز * دیس (بالکسر و یاے مجهول) مانند مرادف دس مرسوم * دیسه (بالکسر و سین مهمله) بمعني شخص * دیش (بکسر دال و یاے مجهول) امر است از دادن * دیگ معروف - و توپ بزرگ اسدي گوید * بیت * بهر گوشه عرّاده برساختند :

(بفتح دال و میم و سکون ها و سین) درختیست چون صنوبر بوی خوش دهد و در زمستان و بهار سبز باشد و بعربی غار گویند بغین ◦ دمه یعنی آرایش ◦ دشمه و دشانه آهن لگام که اسبان را در دهان کنند - و سنگی است معروف که در دواها بکار آید بخصوص دوای چشم و آنرا بنگر معدنی و دشنهٔ فرنگ گویند - و بمعنی ده نیز آمده احسیکتی گوید * بیت * چو عنکبوت بده دست و پای سبزه تنم . ازان دهانه چهار استاد و شش مردوره ◦ دهون (بفتح دال و ضم ها) یعنی ابرو بد عبدالقادر نایینی گوید * بیت * آنکه مدح شاه خواند از دهون . از دهانش بوی مشک آید برون ◦ دههزار و دههزاران باری معروف از هفت باری برد ◦ دهین یعنی ندهید - و بمعنی رنید نیز آمده اسدی گوید * بیت * پس از خشم فرمود کین را دهید . همه دستها را بخون در نهید ◦

الاستعارات

ده انگشت بدهان گرفتن عجز و فروتنی و زاری کردن خسرو گوید * بیت * زبهر آنکه ده انگشت بر دهان گیری : دهان ز مصلحت است آنکه می نماید باز ◦ دهدله یعنی متلون مزاج - و نیز شجاع و دلیر ◦ دهسال باصطلاح منجمان فارس کواکب سیاره باشد ◦ دهل دریده یعنی رسوا نظامی گوید * ع * صبا بلبلان را دریده دهل ◦ دهلیزی یعنی سخنان اراجیف بی ماحصل ◦ دهن دریده یاوه گو و هرزه درا قاسم انوار گوید * ع * خوش گفت در بیابان رند دهن دریده ◦ دهان میم یعنی نقطهٔ نرم اسد ◦ دهر کاسه گردان یعنی روزگار ◦ دهقان پیر می انگوری ◦ دهقان خلد یعنی رضوان ◦ ده مسکن ادریس یعنی بهشت ◦ ده پانزده داری یعنی زیب و آرایش داری ◦ دهرنکوهی یعنی نکوهش و بدی دهر گفتن ◦

الدال مع الیاء

دیبا و دیبه حریر تنک دیباج معرب آن ◦ دیباچه بحسب لفظ مصغر دیبا ست - و در اصل لغت فرس بمعنی جامه ایست نیمچه از دیبای خسروانی مکلل که پوشش خاصهٔ پادشاهان عجم بوده و آنرا بالای جامهٔ دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در دیباچه و آن یکی از علامات پادشاهیست مانند لواچه و سریر و اکلیل چنانکه سامانی گفته - و بعضی گفته اند دیباچه قطعهٔ روی کار دیبا باشد - و خطبهٔ کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانند بمقدار آنکه بحث کتاب بدان است چنانکه شم سامانی گفته و بمقدار شناخت آن بقطعهٔ روی کار دیبا هم توان بست ◦

یعنی دم آخر و مردن خاقانی گوید * بیت * من که بدحال و سخت سست‌دلم · جان و دل
بر در دونیک نه بر خطر است *

الدال مع الهاء

دَه بالفتح عدد معروف - و بالکسر قریه - و دهنده - و امر بدادن - و امر بزدن * دَهار (بالفتح
و رای مهمله در آخر) غار و شکاف کوه اسدی گوید * بیت * که پر دهار و شکسته دره . دهارش
پر از کان زر یکسره * دهاژ (بالفتح و رای فارسی در آخر) نعره و فریاد * بیت * فرخی بر در
تو بندهٔ تو از نشاط تو بر کشیده دهاژ * دَه‌آک بالفتح لقب ضحاک زیراکه صاحب ده عیب بود
و آک بمعنی عیب بود، و بعضی گفته اند که ضحاک معرب آنست، و ظاهرا چون در اصل از عرب
است ضحاک نام اصلی اوست در عرب بواسطهٔ کثرت خنده، و آن ده عیب اینست زشتی کوتاهی
بیدادگری بی‌شرمی بسیارخواری بد زبانی دروغگوئی شتابکاری بد دلی بیخردی * دهان
معروف * هانه دره یعنی خمیازه * ده‌پنجی یعنی زر باسره نظامی گوید * بیت * تا بدست
این که در سخن سنجی دهدهی زر دهم نه ده‌پنجی * دهچه یعنی ده خورد - و بزبان دیلم رعیت
را گویند * دهخدا یعنی صاحب ده * دهده و دهدهی یعنی زر سره و تمام‌عیار سیف گوید * بیت *
سر اکابر ایام شمس دولت و دین . رخ زگوهر تو زر مردمی دهده[1] * دهله و دهرگه یعنی شجاع و
دلیر * دهره خنجریست کوچک که هر دو طرفش تیز و سرش باریک باشد چون سنان نیزه و اکثر
مردم گیلان دارند * دهستان بالکسر ملکیست نظامی گوید * ع * ز ری تا دهستان و خوارزم و
جند * دهش یعنی بخشش و عطا * دهشت (بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه) یگانگی *
دهگان بالکسر مزارع دهقان معرب آن - و چون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند گاهی
بمعنی مورخ نیز استعمال کنند و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده اند *
دهگانی بالکسر دهقانی - و (بالفتح و کاف فارسی) نوعیست از زر * دهک (بفتحتین) دهی
است بشیراز - و دهی است بواسط - و دهی است بقزوین * دهل (بضمتین) معروف * دهله
(بفتح دال و لام) پلی که مردم بران گذرند - و گیاهی است که گون (بفتحتین ؟) نیز گویند شاعر گوید
* بیت * بر پشت اگر خار کشی و دج و دهله . نه زانکه ز دونان طلبی باسره کهله * دهمست

(۱) و در اکثر نسخ بجای این دولت لفظ دهی مرقومست ||

معمول ٭ و تیر کشتی سراج‌الدین راجی گوید ٭ بیت ٭ دول کشتی بر فلك که شود سر - که نهان
میگشت در موج خطر ٭ دوله نون و معنی دوره مرقوم - و گرداب و در سامی بدینمعنی بضم دال
گفته و در فرهنگ بهر دو معنی بفتح دال - و بمعنی دائره - و زلف - و بضم دال پشته و تلّ و اوحدی
گوید ٭ بیت ٭ شب تاریك و دیو پیغوله : راه باریك و دوله بر دوله ٭ و نالهٔ سگ و شغال برازی
گوید ٭ بیت ٭ لیك بر دیك او چنان باشد . که سگ از دور میکند دوله ٭ و آذری گوید ٭ بیت ٭
گرد خاوند خویش میگردید دوله کرد و خاك می غلطید ٭ و مثال دیگر در لغت ترك گذشت - و
بمعنی آنکه خود را دانا و بزرگ داند و چنان نباشد - و بمعنی شکنده نیز آمده است بسحاق گوید
٭ بیت ٭ شهد چربش دوله گیپا پاچه دست و کله سر روده ریچك شش حسیبك دل کباب
و خون جگر ٭ دولانه (بالضم و واو مجهول) میوه ایست بستانی و صحرائی ، و بوستانی میخوش
و سرخ رنگ می باشد ٭ دوی (بفتح دال و کسر واو) حیلت‌گر و دغابار ٭ دویل امالهٔ دوال
بمعنی اخیر یعنی مکر و حیله - و ابریسم گنده ، و دوپیل (بکسر بای فارسی) نیز باینمعنی است ٭

الاستعارات

دوازده میل و دوازده جوسق یعنی دوازده برج ٭ دو اسپه یعنی بسرعت و استعجال ٭ (بیت نظامی)
دوال باز یعنی دغابار و محیل ، و دوالك باز نیز گویند ٭ دوال گشادن یعنی پروار کردن ٭ دو خیط
و دو گاو پیسه و دو خادم رومی و حبشی و دو پادشاه جبار یعنی روز و شب ٭ دو چشمه یعنی آفتاب
و ماه ٭ دو چشم چارشد یعنی ملاقات شد ٭ دو خاتون و دو خاتون بیمش یعنی مهر و ماه ٭
دو حرف یعنی کاف و نون ٭ دو شیزگان جنت یعنی حوران بهشت ٭ دو طفل نور و دو طفل همدو
یعنی مردمك چشم ٭ دو علوی یعنی زحل و مشتری ٭ دو نان فلك و دو کلهدار و دو نان گرم و سرد
یعنی آفتاب و ماه ٭ دو هاروت کافر یعنی دو چشم محبوب ٭ دوات آشور میلی که بدان دوات
برهم زنند و بتاری مجراك خوانند ٭ دود برآوردن مستاصل ساختن ٭ دود دل و دود دم و
دورباش یعنی آه ٭ دود له یعنی دردمند؟ ٭ دو رنگ و دورو یعنی منافق ٭ دورگیران یعنی
پادشاهان - و باده نوشان ٭ دوش برزدن شادی کردن که کتف برزدن نیز گویند خاقانی گوید ٭ بیت ٭
بی سران را سر و گردن بفراز برمزن دوش که مارا چه غم است ٭ دوگانه یعنی دو رکعت نماز ٭
دو گاهواره یعنی زمین و آسمان ٭ دو گوهر یعنی عقل و روح ٭ دولاب مینا یعنی فلك ٭ دریك

گوید * ع • دوره پرگردان کهٔ مرگم از تهی پیمانگیست * لیکن ازین شعر بمعنی پیمانه ظاهر میشود ۞ دورفرو (بضم دال و رای مهملهٔ دوم و سکون رای اول) عمیق باشد ۞ دوژه (بضم دال و واو مجهول و رای فارسی) گیاهیست که بار آن بمقدار نخودی باشد و خارها بران رسته که در دامن آویزد خشاف گوید * بیت * بدلها اندر آویزد دو زلفش چو دوژه کاندر آویزد بداماں ۞ دوزنه (بضم دال و فتح رای معجمه و نون و در مؤید برای فارسی گفته) سوزن - و نیش پشه و زنبور و امثال آن ، و در سامی ژنه (بحذف دال و واو و فتح رای فارسی و نون) آمده ۞ دوس (بضم دال و واو مجهول) چسپیده ، و دوسیدن چسپیدن و برین قیاس دوسنده و دوسیده و دوسند و دوسانید و دوسانیده ۞ دوستکانی پیالهٔ مالامال و لبریز که دوستان بدوستان دهند که بیاد فلان بنوش منسوب بدوستکان یعنی معشوق - و بعضی گفته شرابی که با معشوق خورند . و بعضی گفته پیالهٔ که کسی در نوبت خود بدیگری دهد ، و در فرهنگ گوید دوستکام و دوستکامی و دوستکان و دوستکانی شرابی که دوستان با دوستان یا بیاد دوستان بنوشند عبدالواسع گوید * بیت * چو در مجلس او تو حاضر نبودی . فرستاد نزدیک تو دوستکانی ۞ دوشاخه چوب دوشاخ که برگردن مجرمان نهند - و پیکان دوشاخ ۞ دوشیدن معروف ۞ دوشه ظرفی که دران شیر دوشند، لیکن آن شیردوشه و کاردوشه است نه دوشه تنها ۞ دوش کتف - و شب گذشته - و امر بدوشیدن - و دوشنده ۞ دوشا حیوان دوشیدنی اسدی گوید * ع * ز میشان دوشا هزاران هزار ۞ لیکن گویا و کوشا و دانا تقاضا میکند که بمعنی دوشنده باشد ۞ دوشیزه یعنی بکر ۞ دوغو (بضم دال و غین) آنچه در ته پاتیل بماند از آنچه روغن ازان بگیرند ، و فی السامی القلدة و القشدة و الخلوص دوغو ، و در قاموس قلده و قشده ثفلی که از مسکه بماند چون اورا بپالایند سویق و خرما ۞ دوغوا آشی که از دوغ پزند ۞ دوک معروف ۞ دوکدان صندوقچهٔ که دران دوک و پنبه و علولهٔ ریسمان گذارند خاقانی گوید * بیت * بهرام نیم که تیره گردم . چون چرخه و دوکدان نه بیدم ۞ دوک ریسه آن دوک که بدو ریسمان خیمه و جز آن تابند ۞ دوکارد آلتی است بشکل ناخن پیرا که درزیان جامه بآن می برند و بعربی جلمان گویند و هر دو او را جلم گویند ۞ دولا سبوی آب ۞ دولاب یعنی دلو آب چه دول بمعنی دلو بود ، و حق آنست که دولا نیز بمعنی دولاب است چه در اصل دولاو بوده ۞ دول (بالضم و واو مجهول) آنچه بر بالای آسیا نصب کنند که گندم ازان در آسیا رود - و بمعنی سفله و بیحیا و مکار نیز آمده انوری گوید * ع * کین دول علام حست باکاده ۞ و دلو آبکش - و برج دلو سنائی گوید * بیت * بار دو پیکر و ترازوی دول . از هوا یافت بهره بیش

یعنی ملاقات[1] و این عبارتست از آنکه دو چشم چار شد ٭ دوخواهر دوستاره نزدیک سهیل که تازی احتبا سهیل گویند یکی شعری یمانی دوم شعری شامی ٭ دوختن معروف - و دوشیدن - و ادا کردن وام ، و بدینمعنی مرادف توختن باشد ، و برین قیاس دوخت و دوخته ، سراج‌الدین گوید ٭ بیت ٭ شیر هرماس دوخت تدبیرش . وام افلاس دوخت احسانش ٭ و مولوی گوید ٭ بیت ٭ تا درش بود آن غریب آموخته : وام نیجد از عطایش دوخته ٭ دوح بمعنی لوح که ازان حصیر بافند ٭ دود معروف - و غبار خاطر و اندوه قطران گوید ٭ ع ٭ در دل خویشانت سور و خرمی بزدود دود ٭ دودمان قبیلهٔ بزرگ - و خاندان ٭ دوده دودمان - و دودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند - و (بفتح هردو دال) دایره ٭ دودافکن یعنی افسون خوان و ساحر ٭ دودخوار پرده ایست ٭ دودآهنگ و دودهنگ یعنی دودکش حمام و مطبخ ٭ دودله و دوداله[2] (بضم دال اول و فتح دوم) چوبی است مقدار شبر که هردو سر آن باریک کنند و بر زمین گذارند و چوبی دراز مقدار یک گز بران زنند تا از زمین بر خیزد و بعد ازان همان چوب بران زنند تا دور رود و شخصی دیگر که دران طرف ایستاده آنرا برداشته باز اندازد اگر بر چوبی که بر زمین نصب کرده باشند در عرض بزند بازیرا برده والا باخته ، و در اکثر مواضع چوب کوچک را پل و دراز را چفته خوانند ، و بعربی اول را قله و ثانی را مقلاء گویند ، پوربها گوید ٭ ع ٭ چونت زنیم بر سر و سینه چو دودله ٭ دو روزی صحت و تندرستی ستر گرکانی گوید ٭ بیت ٭ دو روزی و درستی مر ترا باد : مباد از صحت بر جان تو بیداد ٭ دور بالفتح یاد کردن درسهای گذشته عبدالواسع گوید ٭ بیت ٭ میکنم درس عشق روز ازبر . همه شب دور خوز میخوانم ٭ و اخبار جاسوس که نامزا نویسند ، و جاسوسی که نویسد سردور گویند ، و بمعنی پیاله دوره است نه دور ٭ دورابه (بضم دال و با رای مهمله) بابی که بعربی مرمار گویند ، و در فرهنگ برای معجمه نیز گفته ٭ دورباش نیزهٔ دوشاخه که زر و جواهر مزین کرده در قدیم پیش پادشاهان می بردند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالی سازند و نیز روز جنگ اگر کسی کمند بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و الحال در هند متعارفست که مانند آن نیزهٔ در پیش پیل می برند - و بطریق استعاره آه را نیز گویند ٭ دوره بالفتح پیمانهٔ شراب دورق معرب آن ، و در فرهنگ (بضم دال و واو مجهول) بمعنی مرتدان آورده ، و در قاموس دورق بالفتح سبوی دسته دار یعنی مرتبان ، حسرو

---

(۱) بدینمعنی دوچارشدنست و دوچار و دوچهار بمعنی ملاقی و روبارو کذافی السراج ؛ (۲) جاینک و سوت چوب نیز ؛

او گر بوسهٔ سازم طمع : لب چو نگشایم که با من او چه دندان میکند * دندان‌کنان یعنی قطع طمع - و بیقراری ؟ و رسوائی ، و در نسخهٔ سروری گوید (بضم کاف) رسوا کنان و جواری‌کنان و زاری‌کنان - و (بفتح کاف) از طمع قطع‌کنندگان ، ظهیر گوید * بیت * کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر : که صولت تو ز بن بر نکند دندانش * دندان‌نمودن خندیدن - و خشم کردن - و ترسانیدن سنائی گوید * بیت * چون نمود او بدشمنان دندان : تنگ شد بر عدو جهان چو دهان * و کمال گوید * بیت * چو دندان نماید سر کلک او : شهادت نماید زبان سنان * و در نسخهٔ سروری بمعنی عاجز شدن نیز آمده ، و دندان نمای اظهار کنندهٔ غضب و خشم‌آلود * دندان بخون فرو بردن یعنی گزیدن کسے را *

الدال مع الواو

دواری (بفتح دال و کسر راے مهمله) درست مسکوک از طلا که هریک مواری پنج شیانی باشد منوچهری گوید * بیت * چون تو که خدمت هر کهتر کنی و مهتر . از بهر ده شیانی در بهر یک دواری * دوادو دویدن پیهم بهر طرف از بیم و جز آن - و کسے که خدمات جزوی باو رجوع باشد بهر کارے فرستند * دو دونده - و امر بدویدن * دوال بالضم تسمه - و در فرهنگ چرم حیوانات ازرقی گوید * بیت * ولیکن گاه کوشش بر درانند : دوال پیل و رنه شیر لاغر * و مکر و حیله سنائی گوید * بیت * نگرم من سوے دوال شما : نشوم نیز در جوال شما * دوالک مصغر دوال - و دوالے که بدان قمار بازند * دوالی نام حاکم ابخاز که بسکندر نوشابه را باو بزنی داد نظامی گوید * بیت * دوالی بنام آن سوار دلیر : دوالک همی باخت با تند شیر * دواله داروئیست جوشنده که در دواله مشک کنند و اشنه نیز گویند و لهذا او را بدین نام خوانند و دواءالمسک اگرچه مشهور شده اما صحیح دوالهٔمشک است - و دوالے که بآن قمار بازند ، و دویره نیز بهردو معنی آمده * دوان و دوانه یعنی دونده - و دوان دهے است از شیراز * دوبل (بضم دال و فتح باے موحده) بیهوده و بےحقیقت ناصرخسرو گوید * بیت * تن دوبل بیهوده است ای خواجه : چندین مطلب مراد این دوبل * دو برادران دو ستارهٔ بنات‌النعش صغری که فرقدان گویند - و مرغیست شکاری مانند اله یعنی عقاب اما از و کوچکتر ، و دو برادران ازان گویند که چون یکے قصد صیدے کند و عاجز گردد دیگرے بیاری او آید ، و صاحب صحاح ده برادران گفته و سهو کرده * دوپیکر یعنی برج جوزا چه آن برج بصورت دو کس است که پے همدیگر در آمده باشند و لهذا توامان نیز گویند * دوچار و دوچهار

نشسته است کلیم ٭ و بالفتح بیهوش و احمق خسروانی گوید ٭ بیت ٭ درین کارگه مرد هشیار جوی:
نه دنگ و دژآگاه بسیار گوی ٭ و در موید بمعنی نشان - و مرکز دائره و نقطهٔ پرگار گفته شاعر
گوید ٭ بیت ٭ تویی مانند دنگ و من چو پرگار . نگردت بی‌سر و بی‌پای گردم ٭ دنگل (بفتح
دال و کسر کاف فارسی) ابله و بی‌اندام و دیوث؛ و شمس فخری بضم کاف آورده و با گل و مل قافیه
کرده ٭ بیت ٭ چارکس نیست در ممالک شاه . ظالم و خیره و مفسد و دنگل ٭ و (بفتح دال و
کاف) رو برو نشستن و این ترکیست ٭ دنیدن بالفتح بنشاط خرامیدن و از غایت شادی بهرسو حرکت
کردن ٭ دنه بالفتح خرامش بنشاط و شادی ٭ دنان بنشاط خرامان ٭ دن بالفتح بنشاط خرامنده -
و امر بنشاط خرامیدن و مدن نهی از دنیدن - و بمعنی خُم عربیست و بتشدید نونست و فارسیان
بتخفیف استعمال کنند ٭ دنیده بنشاط خرامیده ٭ دنی یعنی بنشاط خرامی ٭ دندگرفته یعنی
حرام و شادی و نشاط گرفته؛ ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند
دندشان گیرد و آیند و سر گربه بخارند ٭ وله بیت ٭ ای دنیده همچو خون کرده برخان از خون دن .
خون دن خون بخواهد خورد گرد دن مدن ٭ وله بیت ٭ ای شده مشغول به نا کردنی گرد جهان
بیهده تا کی دنی ٭ و فردوسی گوید ٭ بیت ٭ از پشت پیلان تبیره زنان . خروشان و جوشان دمان و دنان ٭

الاستعارات

دبه‌دادن و دبه‌نهادن یعنی فریب دادن - و تیر سحر کردن و افسون خواندن تا کسی نکند
خاقانی گوید ٭ بیت ٭ شب را ز گوسپند نهد دبه آفتاب . تا کاهش دمش بکاتا برافکند ٭ و عطار
گوید ٭ بیت ٭ نداری شرم از موی چو پنبه . که حلق چون می نخری دبه ٭ دندان بر چیزی
کنایت از طمع باشد نزاری گوید ٭ بیت ٭ ندان دو رشتهٔ لولو میان حقهٔ لعل . چه گویمت که مرا بر لبت
چه دندانست ٭ دندان بزهر خاییدن یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد
سعدی گوید ٭ بیت ٭ بخاییدش از کینه دندان بزهر . که دون‌پرور است این فرومایه دهر ٭
دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولی گشتن ٭ دندان تیزکردن و دندان نهادن یعنی طمع
بچیزی بستن ٭ دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و سخت بند شدن بکاری - و خشم
داشتن - و کینه ورزیدن ٭ دندان زدن برابری کردن و خصومت نمودن سوزنی گوید ٭ بیت ٭ کسی
که با تو بدندان زنی برون آید : بود زمانه مر او را بقهر دندان کن ٭ دندان‌سپید یعنی خندان ٭
دندان‌کردن یعنی اعراض کردن - و مصابقه نمودن سراج‌الدین سگزی گوید ٭ بیت ٭ [illegible] و دندان

وماے و ناے است بدون نه میم چنانکه گمان برده اند و آن قلعهٔ کانگڑه است ، فردوسی
گوید * ع * هم از کابل و دنبر و مرغ و ماے * وحق آنست که مرغ ماے تعبیر از عطف نام جائے
است و نسبت بدان مرغ مائی گویند * دنبوقه (بضم دال و باے تازی و سکون نون و فتح
قاف) موے آویخته از قفا - و طره و شملهٔ دستار ، اما معلوم نشد که فارسی است یا زبان دیگر *
دندان معروف * دنن بالضم زنبور - و بالفتح نادان و بے شعور مرادف دنگ بحری گوید * بیت *
در اصابت بدزد مکرت خود . عقل محیطی شناس عالم دند * و درد و بے دیانت انوشکور گوید * بیت *
نخواند انگهی ززگر دند را . ز همسایگان هم تهی چند را * و درویش و بے چیز سوزنی گوید * بیت *
دند و ملك یکی شمر و بهره جوے باش : از ندرهٔ زر ملك و از پشیز دند * و چوبے است دندانه دار
معرض کارے که می بافند و از هر دندانه تارے میکشند محتشم گوید * بیت * ندارد بیچ کار پیوند
من : شکستست دندانهٔ دند من * و استخوان پهلو مختاری گوید * بیت * بجاے سینه دهان و
بجاے گردن چشم بجاے دندش تارك بجاے کتف عذار * و مشهور است که میگویند دندش
نرم کردند یعنی پهلویش کوفتند و نرم کردند - و بمعنی دندان نیز آمده و این در اصل حدیست
ابوالفرح گوید * ع * بشکل میل یك دندش نگه کن * و در شرفنامه گیاهے است - و در نسخهٔ حلیمی
حب السلاطین - و نیز آنچه دهان را بیفشرد و درهم کشد و رمخت باشد چون مازو و پوست انار و
مانند آن * دندان افریز و فریز و دندان افریش و فریش و دندان اپریش و پریش و دندان
اپریز و پریز (بباے فارسی و راے فارسی هر هشت) بمعنی خلال * دندان کار یعنی
خلال * دندان گوساله تیرے که پیکانش از استخوان باشد و بدندان گوساله ماند خسرو گوید * بیت *
دلیرانش گر کین دلیر افکنند : بدندان گوساله شیر افکنند * دنگاله (بفتح دال و کاف فارسی
و لام و سکون نون با دال مهمله) آبے که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد شاعر گوید * بیت *
خلم از دماغ و بینی من تا بپشت پاے : گشتست دنگاله زسردی و از خمار * و در سامی دنگاله
(بنون پرکاله) آورده * دندیدن بالفتح از خشم جوشیدن و زیر لب سخن گفتن * دندش (بفتح
دال اول و کسر دوم) سخنے که باخود گویند زیر لب از خشم * دنك بالکسر آلتی است که برنج بآن کوبند
و چون یکسرش بهاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود و چون این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود ،
و پادنك نیز گویند زیراکه بپا حرکت دهند و آن شخص برنج کوب را دنکی گویند ، طالب کلیم در
مذمت است گوید * بیت * نگون نشست چو سر از سکندری برداشت . بچوب دنك تو گوئی

بدمگه آز و بتفسان · گنبد گرمابهٔ سواد سویدا ٭ دمادم بالضم پیاپی - و بالفتح دمدم ٭ دم‌لابه دم
جنبانیدن سگ و عجز و الحاح او برای لقمه ' و معنی ترکیبی لابه که بدم میکند ٭ دمسیچه بالضم
مرغی کوچك خاکستری و سفید درهم که بیشتر بر کنار آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه گویند
خاقانی گوید ٭ بیت ٭ چو موسیچه همه سر بر هوا کش . چو دمسیچه همه دم بر زمینی زن ٭ و بعضی
بجای یا نون و بجای جیم فارسی جیم تازی گفته‌اند ' و اول اصح است ٭ دمغزه و دمغازه استخوان
دمگاه که بعربی عصعص و عسیب گویند ' و وجه تسمیه‌اش آنکه غار شکاف است و غاره آنچه شکاف
دارد و چون این استخوان سوراخ دارد و از آن دم بیرون آید بدین نام موسوم شد ' و برین قیاس برغاره
زیراکه از آن پر میرویند' مولوی گوید ٭ بیت ٭ جمع گردد بر وی آن حمله برد . کو سری بودست و
ایشان دمغزه ٭ دمچه بالضم دنباله باشد ٭ دمدار بالضم دنبالهٔ لشکر که بعربی ساقه گویند ٭ دم‌گاو
یعنی تازیانه مولوی گوید ٭ بیت ٭ گر کسی دیوانه شد یك دم گاو . بر سرش چندان بزن کاید [illegible] ٭
دما بالفتح دم یعنی نفس ٭ دمساز یعنی همدم و موافق ٭ دمیدن دم در چیزی کردن - و
روییدن - و طالع شدن - و بر کسی خوانده پف کردن - و حمله کردن - و لاف زدن - و بر برآمدن' و برین
قیاس دمید و دمنده و دمان یعنی رویده و لاف زننده و حمله کننده و وزنده و بر دمنده ٭
دمیدگی و دمش برآمدگی بوی ابن یمین گوید ٭ ع ٭ بلی که مشك بخود ره نماید از دمش بد ٭
دمندان (بفتحتین و سکون نون) آتش عموما - و آتش دوزخ خصوصا - و شهری از توابع کرمان که
قریب بآن کوهی است که معدن نشادر در آنست ' شهاب مهمره گوید ٭ بیت ٭ گردد از خشم تو
چو زهر تبرزد . گردد از لطف تو چو آب دمندان ٭ و زراتشت بهرام گوید ٭ بیت ٭ درخت بار ور
در کشتمندان . چو نشادر بد رستند از دمندان ٭ کامی طغر گوید ٭ بیت ٭ از کرمان سوی دمندان
شد تا نشادر برد به نیشاپور ٭ دمدمه (بفتح هر دو دال) فریب و مکر نزاری گوید ٭ ع ٭ شوی
نشاید زبون دمدمهٔ زن ٭ و نیز آنچه در برابر قلعه سازند که آنرا سینه نیز گویند - و بمعنی نقاره و
دهل نیز آمده نزاری گوید ٭ بیت ٭ دمدمهٔ میزنند بر سر بازار عشق · همسرحان میدهند کیست
خریدار عشق ٭ دمامه نقاره سیف‌الملوك گوید ٭ بیت ٭ آورد ز سر دمامه بر دندان چوب گوشش
شده سبع و گشته خرطوم نفیر ٭ و بعضی بمعنی نفیر گفته‌اند نزاری گوید ٭ بیت ٭ دمامه در دمیدند
از پگاهی · روان گشتند چون دریا سپاهی ٭ دمه باد با برف و سرما - و آلت دمیدن آهنگران که دم
نیز ٭ دم‌گرفته یعنی نفس گرفته - و نیز پوستی که در حین دباغت متعفن شده باشد ٭ دمور (بفتح

علیظ و ستبر شود - و (بفتح دال و سکون لام) بمعنی دلملک گفته اند ◦ دلنگ (بفتحتین و سکون نون) تیشه و کلند که بدان سنگ کنند - و در فرهنگ حربهٔ باشد از تیره کوچکتر که شل نیز گویند - و سدی که از چوب و علف پیش آب نهند دقیقی گوید ◦ بیت ◦ شمر را چو از آب حواشی برنگ نخست استوارش کن از گل دلنگ ◦ و علاف خوشهٔ خرما - و آنچه شاخ خرما بران باشد - و (بکسرتین) آونگان مولوی گوید ◦ ع ◦ زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ ◦ دلنگان (بکسرتین) یعنی آونگان ◦ دلو (بفتح دال و ضم لام) دیوانه ٬ و این ترکیست ◦ دلهرا (بکسر دال و ها و سکون لام) راحهٔ ملک حلم ٬ عصایری گوید ◦ ع ◦ بهای بندگی دلهرا ایا حیپال ◦ و بخاطر میرسد که نام او دله زای باشد (بضم دال و فتح لام و اظهار ها) ◦ دله بالکسر خداوند دل چنانکه گویند یکدله و ده دله - و (بفتحتین) روباه سفید که از پوست آن پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند دلق معرب آن و بتشدید لام نیز آمده - و نام زن حیله‌گر مشهور ٬ مرحی گوید ◦ بیت ◦ همیشه تا بصورت یوز کمتر باشد از آهو همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله ◦ و اسدی گوید ◦ بیت ◦ ز هر سو بی‌اندازه در وی بحوش نشان پرندین بر دله‌پوش ◦ و مرحی گوید ◦ بیت ◦ ز بهر آنکه از بند تو چون هردم رها گردد کنون هردم همیخواند کتاب حیلهٔ دله ◦

الاستعارات

دل بر کسی لرزیدن یعنی مهربانی و غمخواری بافراط نمودن ◦ دل برو دویدن یعنی کرنهٔ خوبی مرد رسی گوید ◦ بیت ◦ چو در گوش خواهد شد آن گفت و گو همی بر دویدش دل از تن برو ◦ دل دادن دلیر ساختن - و استمالت نمودن ◦ دل روز یعنی نیم روز و دل شب یعنی نیم شب ◦ دل گرم کردن عاشق شدن ◦ دل نمودن مردمی کردن ◦ دل دل کمان یعنی اضطراب کدن - و در موید بمعنی آه زبان آورده ◦ دل کعبه کردن یعنی توجه بدل کردن ◦

الدال مع المیم

دم بالضم معروف - و دنبال و عقب چیزی - و بالفتح نفس - و افسون - و مرتبه - و دمهٔ آهنگران که بتازی منفخ گویند - و بمعنی کبر و نخوت - و بمعنی نوبت - و امر بدمیدن - و دمدمه - و طرف تیز کارد و شمشیر ◦ دمگه و دمگاه بالضم جائی که دم از انجا روید - و بالفتح نوراهٔ آهنگر و زرگر - و جای نفس که عبارت از گلو باشد - و نون حمام را نیز گویند سوربی گوید ◦ بیت ◦ بشرا خشر

اقتدا کردست سلطان واجب است . شاه والا درین چون جو نکو کردست دک ◦ و زمینی
سخت که بسان قدم نگیرد - و صحرائی که گیاه و درخت و لهذا کسی که چار ضرب دو کوبند دک و
لک زده لیکن الحال کاف را بتاف بدل کرده دق و لق گویند و بعضی گفته اند که در اصل دغ و لغ
بوده بکثرت استعمال غین بتاف بدل شد چنانکه لهجهٔ بعضی عجم است و معنی دغ گذشت و لغ مذکور
شود - و بمعنی گدا نیز آمده سیف گوید • بیت • بر سر خوان سخن لذت رمی خواه که نیست
در اماسی سخن هیچ سیدکاسهٔ دک ◦ و بمعنی چهره نیز گفته اند طیان گوید • بیت • کس را که
نامش نیاشا بود   دک و دیم اورا تماشا کنیم ◦ دکچي (بالضم و کسر جیم فارسي) آنچه زنان بر
دوک ریسند و گروهه نیز گویند ◦ دکلان بالضم چوب مدور که سیخ ازان بگذرانند و دار بسم و جز آن
ریسند سیف گوید • بیت • زلف کان ار رشتهٔ جعد پابند دل نگردد . باد کو دکان جعد تحت
سلیمان بر نتاند ◦ و دوکلان (باضافهٔ واو) نیز گفته اند ◦

الاستعارات

دکان‌دار یعني چرب زبان و مشتري‌گیره ◦

الدال مع اللام

دلاویز آنچه بدل آویزد و چسپد ◦ دلام بالکسر دیرهٔ کوچک - و بعضی گفته اند مطلق اسلحه
ناصر خسرو گوید • بیت • کمانت خاطر و جعبت سپرت باید ساخت   ترا سزای دلامی دلم
باید کرد ◦ و ازین بیت مطلق سلاح بهتر ظاهر میشود ◦ دلسوز مشفق و مهربان - و قسمی از اقسام
همتکانهٔ لاله خواجو گوید • بیت • چه حوری جون چو لالهٔ دلسوز   خوش‌نظر باش و بوستان‌افروز ◦
دل بالکسر معروف - و بالضم علولها که از قبض بعد از بیماري در رودها مانده باشد - و در فرهنگ
مرضی است مانند گره که درون شکم بهم رسد ، و در تحفه بفتح دال گفته ◦ دلم (بضم دال و فتح لام)
قوبای پهن که بسیار خارد و پوست را سیاه کند خسرو گوید • ع ◦ خوش رد گردید سر تا پا گرفتار
دلم ◦ دلمک (بفتح دال و میم) جانوری است که چون ببدن آدمي رسد ریش کند و او را بعربي
رتیلا گویند ، و این مصحف دیلمک است ، و در فرهنگ بضم دال گفته ، آذري گوید • بیت • دلمکی
میکند هزار بچه   مر ورا هست بیسمار بچه ◦ دلمل (بضم دال و میم) جو و گندم و جز آن که
در خوشه نزدیک به پختگي رسیده باشد ◦ دلمه (بفتحتین) شیری که پنیرمایه دران زنند تا اندکی

الدال مع الغین

دغا ناراستی- و حیله ٭ دغل ناراست- و ناسره و قلب- و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله-
و در نسخهٔ میرزا حاشاکه که بمطبخ و حمام سوزند ٭ دغن بالضم عروس ٭ دغدو بالضم مادر زرتشت
زراتست بهرام گوید ٭ ع ٭ که نکوهت دغدو زرتشت نار ٭ دغ بالفتح زمینی که دران گیاه نرسته باشد ٭
دغه یعنی بی‌مو و کل مانند دغ ٭ دغو (بفتح دال و ضم غین) دشتیست که گیو و طوس در شکارگاه آن دختر
گرسیوز برادر افراسیاب یافتند و نزد کیکاؤس آوردند و او در حبالهٔ خود آورده و سیاوش ازان بهم رسید ٭

الاستعارات

دغل‌خاکدان یعنی دنیا ٭ دغل‌درا یعنی عیب‌گو- و منافق ٭

الدال مع الفاء

دفتر بالفتح مجموعهٔ حساب. و مجموعهٔ شعر، و در قاموس نیز آورده و ظاهرا معرب کرده‌اند ٭
دفزک (بفتح دال و رای معجمه) ستبر و فربه از هرچیز ٭ دفک (بفتحتین) حذف سنائی
گوید ٭ ع ٭ تیر امید کی چو شهان بر دفک زنیم ٭ و در شیراز تلهٔ گرگ و روباه و مانند آنرا گویند ٭
دفنوک (بفتح دال و ضم نون) عاشیه مخیلک گوید ٭ بیت ٭ از بزرگی که هستی ای حسنوک
چاکرت بر کتف نهد دفنوک ٭ و ابوحفص سغدی بمعنی چماق گفته وهمین بیت آورده، لیکن محمد
هندوشاه بمعنی عاشیه گفته و این بیت بدین طریق آورده ٭ بیت ٭ کون چو دفنوک پاره پاره شده
چاکرت بر کتف نهد دفنوک ٭ دفه (بالفتح و فای مشدد) آلت جولهان که تار جامه بآن شمرا
کنند وقت آهار دادن خاقانی گوید ٭ ع ٭ بدفهٔ جد و ماشوره و کلاره و چرخ ٭

الاستعارات

دفتر پارین را گاو خورد یعنی آن حساب آخر شد ٭ دف زدن یعنی خوشی و شادی
کردن ٭ دفتر قاصی یعنی شکننده ٭

الدال مع الکاف التازی

دک بالفتح پای بست دیوار که چینهٔ بران گذارند انوری گوید ٭ بیت ٭ در ~ ~ ~

یعنی جوانمردی و تحسس * دست‌کشیدن[1] دست دراز کردن، و دست از چیزے کشیدن ترک کردن *
دست‌کچه‌کردن یعنی گدائی کردن * دست‌گذار یعنی مددگار * دست‌مردی (بتاے موقوف)
یعنی شجاعت - و امانت - و مددگاری - و (بکسر تا) قوت - و قدرت * دست‌نمودن اظهار قدرت
کردن * دست و پا زدن طلب سعی و جهد تمام * دست‌نشان یعنی نشاندهٔ کس * دست‌نشین
یعنی صدرنشین نظامی گوید * بیت * دست‌نشان هست ترا چند کس : دست‌نشین تو
فرشته است و بس * دست‌یافتن ظفریافتن و غالب آمدن * دست‌موسی یعنی آفتاب *
دست‌صلیبی‌مکن یعنی دست پیش مخلوق میفکن نظامی گوید * ع * پیش کسے دست‌صلیبی مکن *

الدال مع الشین

دشت و دشته صحرا، و دردشت موضعے در صفاهان، و دشت ارژن و دشت بیاض و دشت
قبچاق مواضع معروف * دش و دشت بالفتح آراستن خود را - و بالضم زشت و بد مرادف دژ که
مرقوم شد، و ازین ماخوذ است دشنام یعنی نام زشت و بد، وهمچنین دشمن یعنی بدنفس و بدخواه
نسبت بشخصے * دشخوار و دشوار مشکل زیراکه مانند دست برشت در تنفر طبیعت و وحشت
ازان * دشپل و دشپیل (بضم دال و کسر باے فارسی) گرهے که میان گوشت و پوست مردم پدید
آید و بعربی غده گویند، و معنی ترکیبی گره بد چه پل و پیل بمعنی گره بود * دشتی (بوزن
پشتی) زلو که خون از بدن میمکد مولوی گوید * ع * چو دشتی را مرو بردی عجایب نیست خون
خوردن * دشمه (بفتح دال و میم) پهلوان ایرانی * دشک (بفتح دال) رشتهٔ سوزن، و بسین مهمله
نیز گفته اند * دشمر (بفتح دال و میم) نوعے از غله که بهندی ارهر گویند و بعربی درجح (بضم دال
و جیم) گویند، و در نسخهٔ سروری گفته که در سامی بسین آورده * دشمه خنجر * دشنگ (بفتحتین
و سکون نون و کاف فارسی) بند آب - و آنچه شاخ خرما بران باشد * دشنگی (بفتحتین و سکون نون
و کاف فارسی) روزگار شاعر گوید * بیت * دشنگی نشنگی و شوخی خویش زبود آن بت شنگ
را از برم * دشیشکه (بهر دو شین بوزن فریفته) شب باشد *

الاستعارات

دشنهٔ‌صبح روشنی صبح که دهرهٔ صبح نیز گویند *

---

(۱) و در دو نسخه این زیادت - دست برسیده زدن و دست بر دل نهادن ترک دادن چیزے - و رضا دادن ۱۱

همان دارند ٭ دست برآوردن شفاعت - و دعاکردن - و غالب آمدن ٭ دست بر ترکش زدن یعنی آراستن خود را بجنگ ٭ دست برد قدرت - و بردن بازی ٭ دست بر دهان یعنی خاموش ٭ دست بر دهان بردن و دست گزیدن و دست بدندان گزیدن یعنی پشیمان شدن - و افسوس خوردن ٭ دست بر دهان داشتن (۱) تاسف و تحیر ٭ دست برون کردن قطع کردن دست انوری گوید ٭ بیت ٭ با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین . گر قناعت نکند دست کسد پیش نیاز ٭ دست بسته بخیل - و مصلّی ٭ دست بشاخ زدن یعنی یار نو گرفتن - و مراد نو آرزو کردن ٭ دست پاک پرهیزگار و متدین - و خالی دست و فقیر ٭ دست پیش داشتن منع نکردن (۲) - و بعضی گفته اند دست بدعا بر آوردن ، سعدی گوید ٭ بیت ٭ گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد . هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش ٭ دست بر سر من یعنی آنچه ترا میسر شود مرا هم نصیب باد ظهوری گوید ٭ بیت ٭ ظهوری میروی از سختی رشک نکن پا بست دستت بر سرمن ٭ دست خوش یعنی زبون و زیردست و عاجز ٭ دست دادن میسر و حاصل شدن - و بیعت کردن ، لسانی بهر دو معنی گوید ٭ بیت ٭ او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد ما در اندیشهٔ وصلیم که چون دست دهد ٭ و بمعنی رام شدن نیز گفته اند ٭ دست در آستین کردن یعنی دست باز داشتن از کاری ٭ دست در خون زدن یعنی جنگ کردن ٭ دست در کیسه زدن جوانمردی کردن ٭ دست راست یعنی وزیر اعظم سنائی گوید ٭ بیت ٭ من که از دست ایم و آنم . من کنون دست راست سلطانم ٭ دست رنج کاری که بدست کنند فردوسی گوید ٭ بیت ٭ یکی کاخ بد تازک اندر سماک . نه از دست رنج و نه از آب و خاک ٭ و نیز مرد کاری که بدست کرده باشد نظامی گوید ٭ بیت ٭ دست خوش کس نیم از بهر گنج دست کشی میخورم از دست رنج ٭ دست زدن خوشحالی کردن مولوی گوید ٭ بیت ٭ غم را چه زهره باشد تا نام من برد دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم ٭ دست شستن یعنی ترک دادن ٭ دست شکسته بی‌مایه و بی‌قدرت - و کسی که حرفتی و پیشه نداند ٭ دست کش گدا - و کسی که کور را بهر جانب برد - و عصاکش - و دست پرورده و دست کسی یعنی گدائی ، و نیز دست کش رام و منقاد - و بدست آورده و حاصل کرده ٭ دست گشادن

---

(۱) و در نسخه - دست بر سر (۲) نمکد فی النسخ وصحیح منع کردن و در شعر سعدی نداشتن بمعنی دوم.

گوید * بیت * نیست از من عجب که گستاخم : که تو کردی بناگُلم دسته * و ناصر خسرو گوید * بیت *
چون از فساد باز کسی دست نست . آنکه کند صلاح ترا دسته * و نیز دستهٔ تبر و تیشه و حرآن - و دستهٔ
گل و دستهٔ کاغذ و حرآن - و جاروب را نیز گویند زیراکه چند چوب یکجا بندند مولوی گوید * بیت *
گه چو فکرت نقاش نقشها سازی گه چو دستهٔ فراش فرشها روبی * دستی طرفی که بدست توان
برداشت و استعمال کرد دستیج معرب آن - و بعضی گفته اند طرفی که یکدسته داشته باشد - و بمعنی
دستینه یعنی یارهٔ نیز گفته اند * دَسکَرَه شهر - و ده - و شهریست از عراق عرب ، نزاری گوید * بیت *
نکهپایه دارم یکی دسکره که بر دستکاریش باد آفرین * و لبیبی گوید * بیت * کاروانی همی از روم
سوی دسکره شد . آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد * و در قاموس گوید دسکره قریه - و
صومعه - و زمین هموار - و خانهٔ بزرگ که گرد آن خانهای دیگر باشند - و خانهای عجم که دران شراب
و آلات غنا باشد - و دهی است میان بغداد و واسط - و دهی است بخورستان - و نام دو ده دیگر نیز
گفته * دَسَه[1] (بفتحتین) ریسمانی که در چوب حوالهٔ نماند چون‌جامه را ببرد - و در نسخهٔ حلیمی
علولهٔ ریسمان * دسوره (بفتح دال و ضم واو و سکون سین و رای مهمله) چوبی که بآن جدار خمیر
نان پهن کند * دسوک (بفتح دال و ضم سین) همان دردک[2] یعنی هیزم باریک * دسین و دسیمه
(بالضم و سین مکسور و یای معروف) خم باشد سنعب گوید * بیت * تازه بعهد تو باد گلشن
دولت تا گل دل تازه از رهاب دسین است *

الاستعارات

دستاربندان یعنی قاضیان و مفتیان و مشایخ وامثال ایشان که بعربی ارباب عمایم گویند *
دست ازسر برگرفتن بی‌شفقتی نمودن * دست‌افشانی ودست‌افشاندن[3] رقص کردن - و ترک چیزی
دادن مولوی گوید * بیت * طبع سیر آمد طلاق او براند . پشت بروی کرد و دست از وی فشاند *
و غصب کردن * دست‌آموز یعنی مرغی که می پرد و بازمی‌آید * دست‌انداز یعنی رقاص -
و غارتگر * دست‌اندازی یعنی غارت و تاراج - و رقص * دست‌آویز یعنی چیزی که وسیلهٔ مدعا
سازند * دست‌بازی ملاعبه و انبساط - و در اصطلاح شطرنج بازان آنست که دست بهر مهره که کنند

(۱) و دریک نسخه زیادت این لغتست - دسمر (بفتح دال و میم) علهٔ ایست که بعربی درجع گویند
کذا فی‌السامی و بشین معجمه نیز گویند چنانچه بیاید لیکن بمهمله اصحست ॥ (۲) بدو دال گذشت و در
فرهنگ و سروری و برهان وغیره بوزن سلوک ॥ (۳) اینست در نسخ و ظاهرا دست افشان بغیر یا صحیح‌باشد ॥

مجلس آرند * دستاران شاگردانه - و در فرهنگ بمعنی پیمانه و مزدکانی، عسجدی گوید * بیت *
ستی قصب اندر سرای دوست بمشتی زر، بخوشه بده ما را امروز بدستاران * دستارچه دستمال
و رومال - و دستارچه پارچهٔ که بر سر نیزه بندند و طرازه نیز گویند، و دستارچه ساختن یعنی هدیه
ساختن و استمالت کردن، و دستارچه سار یعنی تحفه‌سار چه تحفه و هدیه در دستارچه کرده میفرستند *
دستان جمع دست - و مکر و حیله - و لقب زال بن سام چه بمکر و حیله معروف بود - و نام موضعی
است در سمرقند - و نغمه و لهذا بلبل را هزار دستان گویند، و در درة التاج گفته دستان نشانه باشد
بر سواعد آلات ذوات الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمهٔ معین، سوزنی گوید * ع * زنند از فصل و
عدل تو بستان بلبلان دستان * دستان زند لقب زال، و معنی ترکیبی مکر و حیلهٔ بزرگ، فردوسی
گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند که با تو پدر کرد دستان و بند * دست برنجن یعنی یارهٔ
دست که بعربی سوار گویند، و تفصیل آن در لغت اورنجن گذشت * دست بند رقصی که دست
یکدیگر گرفته کنند - و سلک جواهر که زنان در دست کنند، اسدی گوید * بیت * بهر در آرات
رامشگران بهر گوشهٔ دست‌بند سران * و نظامی گوید * بیت * ساقی دست بند میکردند سر بسر
ریشخند میکردند * و مختاری گوید * ع * ارغوان بینی چو دست دلبران بر دست‌بند * دست پسین
یعنی نوبت آخر و آخرکار * دست پیمان یعنی اسباب دامادی - و در فرهنگ بمهر موجّل تفسیر
کرده و گفته که دستفیمان معرب آنست، اسدی گوید * بیت * مر اورا بمهر بر پیمان بخواست :
همه دست پیمان او کرد راست * دست خطر (بکسر تا) آن دست بازی که دران گرو بسیار بسته
باشند * دست خون (بکسر تا) در فرهنگ گوید بازی نرد که کسی همه چیز را باخته و گرو بر جان
بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر هفده کشیده باشد، اما درین دو شرط اخیر تامل است بلکه
شرط اول نیز مخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضوی معتبر است چون دست و بینی و گوش و سر،
و معنی ترکیبی آن بازی که بخون خود از بریدن عضو یا قطع سر بسته باشند، خاقانی گوید * ع * باز
این دل خاکی را بردند بدست خون * دستر و دستره ارهٔ کوچک که بیک دست کار فرمایند - و داس
دندانه دار که علف چینان دارند و یک دسته دارد سوزنی گوید * ع * خیز بر دار تش و دستره و میل
و پشنگ * دست زن و دستک زن نادم و پشیمان - و سرود گوینده * دستکار ساخته و معمول هرکس
کمال گوید * بیت * چون آستین ز دست گذشتست کار من او در نمی‌کشد ز چنین دستکار دست *
و استاد چابکدست یا هرکه دستکاری چیزها کند چون جراح و کحال و روشنگر ملکی گوید * بیت * گل

شد طرف را بهانه درباقي * درباقي کردن بے باقي ساختن و موقوف داشتن انوري گويد * بيت *
داري زجهان زيادة از حصهٔ خويش   درباقي کن شکايت و قصهٔ خويش * درج دهقان بالفتح
کتاب تاريخ - و قول دهقان ' چه دهقان در زمان قديم مورخ مي بودند * درخط شدن يعني درهم و
آزرده گشتن - و اعراضي شدن * درعرق شدن يعني خجل گشتن * درم سرا يعني دارالضرب *
درم گزين يعني صراف که دينار شمر نيز گويند * درياے احضر يعني آسمان - و بعضے گفته اند
نام دريائے است * درياے بصره پيالهٔ بزرگ بُرمَي * درياے حامله دريائے که مرواريد دارد - و
بعضے بمعني شراب گفته اند بواسطهٔ بساطے که درآنست * درياے لعل يعني پياله - و صراحي -
و خم شراب * درياے قير شب تاريک - و دوات پر سياهي * در يتيم يعني مرواريد بے بها *

الدال مع الزاء التازي

دز (بالکسر) قلعه * دزدار قلعه‌دار * دزاهتا دريست که شاپور بناکرده نظامي گويد * بيت *
دزاهتائے که صحنش دور دارد   بنا گويند کز شاپور دارد * دزپول پل شوشتر که از عجايب روزگار است *
دزهوخ و دزهوحت و دزهخت و دزهوحت دنگ و دزهخت گنگ نام بيت‌المقدس بزبان
فارسي * دزد بالضم معروف * دزدانشار و دزدافشره يعني محترز از درد و حامي و معاون و ممد او *

الدال مع الزاء الفارسي

دژ و دش بالضم زشت و بد - و ترش‌رو - و خشم را نيز گويند چه آن نيز زشت و بد است '
و بعضے بدينمعني بکسر دال گفته اند ' و اول اصح است ' و چون اين مفرد را اعراب معلوم شد در
مرکبات اعراب آورده نشد * دژبرو زشت ابرو يعني بر ابرو گره زده و ترش کرده انوشکور گويد * بيت *
يکے دژبرو نيست پرخاشخر . کرو هست شير ژيان را حذر * دژبرام يعني زشت خو که زشت خوئي
خلقي او باشد سحر گرکاني گويد * بيت * بيارامید ديو دژبرامش : همان استيز خوئي خويش
کامش * دژبراز يعني خشم آلود - و خام طمع - و عيب گير ' دژبرازان جمع ' انوشکور گويد * بيت *
پلنگ دژبرازے ديد بر کوه : که شير چرخ گشت از کينش استوه * دژپيه (بالضم و کسر باے
فارسي) يعني دشپيل که بعربي غده گويند * دژپسند يعني مشکل پسند - و پرهيزگار - و بدپسند
سحر گرکاني گويد * ع * مگر دژخيم و بسه دژپسند است * دژآباد و دژآلود و دژآگاه و دژآگه

یعني محکم است و بسرحد یقین رسیده - و بمعني دلیري و درشتي و غلظت نیز آمده منصور شیرازي گوید * ع * رحل مراتب و مهرایت و اسد دروا * دروا یعني آویخته * درواز و درواه همان دروا - و در فرهنگ بمعني ضروري و حاجت نیز گفته و شاهدے میخواهد * درواه بالفتح سوراخے که بر بام کنند و نردبانے درو گذارند که ازاں بالا روند و فرود آیند * درودن و درویدن بالضم بریدن غله و علف و چوب و لهذا درودگر آنرا گویند که چوب مي برد * درود بالضم مرادف صلواة و رحمت - و بمعنیٔ درودگر - و درو کردن نیز آمده فردوسي گوید * بیت * احل تیغ الماس آورده است درود ترا داس پرورده است * و نظامي گوید * بیت * برخور ازین مایه که سودش تراست کشتن اورا و درودش تراست * و اسدي گوید * بیت * درودش بس بوک پیري رسن بکند از دهانش درخت سخن * دروش (۱) تورن و معنی درفش مرقوم چنانکه گذشت، و این افصح است چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمالات متاخرین است که بعرب آمیخته اند * درونک و درونه بیخ است دوائي که بعقرب شبیه است و لهذا معرب کرده بتازي درونج عقربي گویند - و نیز درونه کمان حلاج و در موید بضم دال گفته کسائی گوید * ع * هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند * درون (بفتح دال و واو) چنگک که بعربي معلاق گویند - و در فرهنگ نام داروئیست - و نام پهلوانے ست ایراني - و بالضم بد مذهب و فاسق لیکن صحیح بدینمعني براے فارسي است چنانکه بیاید * دره (بالفتح و راے مشدد و مخفف) درهٔ کوه - و شکم و شکنبه کسائي گوید * بیت * درهٔ می شد ست از نعمت چون زنخدان خصم پرعدره * و در لغت آگنج مثال دیگر گذشت * درهشته بالفتح عطا و حود شاعر گوید * بیت * بسکه دارد سخا و درهشته . در ز ا ه به رز به دُرهشته * دریاب یعني دریا عطار گوید * بیت * تو حل حواهي شدن در آب معني اگر هستي یقین دریاب معني * دریابار یعني جائے که هجوم آب دریا بسیار بود چون زنگبار و هندوبار - و در نسخهٔ میرزا ولایتهاے کنار دریا * دریواس (بفتح دال و کسر را) چوبے که گرد بر گرد در جهت استحکام استوار کنند رودکي گوید * * بیت * دیوار و دریواس فروگشت و بر آمد . بیمست که یکباره فرود آید دیوار * دریوش یعني درویش ناصرخسرو گوید * بیت * زین معدن الفتح و ازین خانهٔ کوشش برگیر هلا زاد و مرو لاغر و دریوش * دریوز و دریوزه و درویزه یعني جست و جوے درها که عبارت از گدائي باشد - و دریوز بمعنیٔ گدا نیز آمده یعني جست و جو کنندهٔ در، چه یوز بمعني جوینده و

(۱) تورن درفش (بفتح دوم) گفتن مناقض آنست که دروش بقافیهٔ گوش در شعر جامي گذشت واللّٰه اعلم

لورد ، و بمعنی مشابده در دراتشان دالف باید نوشت یا درمشان (بکسر ها) باید خواند ، سراج الدین راجی گوید * بیت * دل من ز هجر تو ای بیهمال : درمشان چو از باد در صرصر نهال ○ و خواجو کرد * بیت * قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید : بدرفشد چو تکف قبضهٔ خنجر گیرد ○ درفش (بالضم و فتح را) پارچهٔ قماش سه گوشه زر منقش کرده که بر سر علم و خود بندند و بیرق گویند و درفش ازان میگویند که میلرزد فردوسی گوید * بیت * همه روی آهن گرفته برز ، درفش سیه بسته بر خود بر ○ و نشتر حجام و آلت سراجان و کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعد ازان سوزن گذرانند - و آلت سر تیز که بدان گاو و خر رانند ، و بمعنی برق درخش است نه درفش ، درفش مرادف درفس بهر سه معنی اخیر - و بمعنی نشان تیر آمده سوزنی گوید * بیت * بموسمی که ستوران درفش و داغ کنند ستوروار براعدا بهاده داغ و درفش ○ و جامی گوید * بیت * بس که از روزگار دیده درفش نه دم او بجای ماند و نه گوش ○ درفنک[1] (بفتح دال و را و جیم و سکون نون) کاموس ○ درفشی یعنی مشهور و انگشت نما فردوسی گوید * بیت * بگفتار گرسیوز بدنهان - درفشی مکن خویش را در جهان ○ درفش کاویان یعنی علم کاوه آهنگر که برای فریدون ترتیب داده بود ○ درک (بفتحتین) رومال و بعضی بضم دال و بعضی برای معجمه گفته اند ، رودکی گوید * بیت * ای طرهٔ خوبان من ای شهره بری لب را بسر درک مکن پاک ز می ○ درگر و دروگر[2] (هر دو) مخفف درودگر ○ درلک و درلیک (بکسر دال و لام) جامهٔ پیشوار آستین کوتاه مرادف ترلک و ترلیک مرقوم ، نجیب الدین گوید * بیت * بادا قبای ملک ببالای قدر تو وانکه بزیر دامن جاه تو درلک ○ درم و درهم بالفتح زیست معروف درهم بالکسر معرب آن ○ درما بالفتح خرگوش ○ درمنه (بفتحتین) گیاهی است معروف شهاب گوید * بیت * بخور عود می باشد درمنه چنینی باشد کسی کورا درم نه ○ درنگیدن درنگ کردن - و صدا کردن تارساز و گرز و شمشیر مرادف ترنگیدن ○ درنگ بالفتح فرصت - و آهستگی - و صدای گرز و شمشیر و تار و خر آن ، سوزنی گوید * بیت * گر لطف و مردمیت بمردم گیا رسد مردم گیاه مردم گردد همان درنگ ○ دراج بالفتح نقاشت مرغی گویند * ع * نه حصم او را بود ز دردها دراج ○ و سنائی گوید * بیت * کرده خصمان برو جهان مزاج تنگتر از دریچه دراج ○ و محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات گوید که درالقرن گفتند چون کسی باوی که نصاحت توبدست او بود و درد تو با دوای او موافق باشد دامن از دراج دار ، و چنانکه گویند کمانم بغل دراج است

(۱) ظاهرا قلب درفنک باشد که مردم لعبه فرهنگ است یا بین محقف آن (۲) و در سراج دردگر (بدو دال

و ظاهرا معرب کرده اند یا عربیست و در فارسی بفتح غلط خوانده اند ' ابوالفرج گوید * بیت * گردباد سراب کیدش را . تا ابد بارگونه دردور است * در بالفتح باب خانه - و کلمهٔ ظرف - و درهٔ کوه - و دربده - و امر بدریدن - و آرین‌در یعنی ارین قسم و ارین نوع - و یکدر یعنی یکمرتبه و یکبار عبدالواسع گوید * ع * وگر گردون نه پیچاند سر از احکام او یکدر * دردك (بضم دال اول و فتح دوم) هیزم باریك * درز بالفتح معروف یعنی درز جامه و ازار ' و درزی منسوب بدان * درزن یعنی سوزن و درزبان یعنی ریسمان که در سوزن کشند و الف و نون برای نسبت است ' خاقانی گوید * بیت * چون موی خوك درزن ترسا بود چرا . تار ردای روح بدرزن در آورم * ولامعی جرجانی گوید * بیت * جهد کردن بیش ازان در حرب طاقتشان نبود بگسلد چون بیش ازان تابی که باید درزبان * درزه پشتهٔ علف و هیمه و جز آن انوری گوید * بیت * در مجلس روزگارت این بس کز دره رسیدهٔ بدسته * درزاده تختهٔ که آسیابان در آب گذارد که آب براه دیگر رود * درسته (بضم دال و کسر را) نخار خورد که از گندم و جو شکسته می‌ماند - و بفتح را بمعنی عفو ' و درسه (بحذف تا) نیز آمده * رضی‌الدین لالای قزوینی گوید * بیت * هرانکو کند حرم محترم درسته . کند فصل حق از دمبدانش رسته * درست یعنی صحیح و سالم - و بمعنی درهم و دینار نیز آمده * درستی (بضم دال و سکون را و فتح سین و کسر آن) دختر کسری که در نکاح بهرام بود نظامی گوید * ع * درستی نام و نغز چون طاؤس * درسار و درساره یعنی درگاه چه سار و ساره بمعنی مکان و جا باشد چون نمکسار ' و در فرهنگ گوید که سار و ساره بمعنی پرده است پس معنی درسار در پرده باشد و درین تامل است ' سوزنی گوید * ع * طاق درسار سرای تست محراب ملوك * و مولوی گوید * ع * آن فتنه خوبان را جهان باشد در و درسارهٔ * درشت معروف یعنی ناهموار * درشت‌پسند یعنی دشوار پسند * درغان بالفتح شهریست در حوالی سمرقند * درغم بالفتح موضعی است که شراب درغمی بآن منسوب است - و نام نوائیست ' سوزنی گوید * بیت * شراب درغمی از جام شامی . بشادی نوش کن از صبح تا شام * و مولوی گوید * بیت * چنان مستغرقم در غم که مطرب اگر درغم سراید غم سراید * دروغ صحیح دروغ است که در واو بیاید * درغال بفتح ایمن و آسوده رودکی گوید * بیت * ای شاه نبی‌سیرت ایمان بتو محکم ای میر علی‌حکمت عالم بتو درغال * درغاله (بالفتح و لام مفتوح) راهی که در کوه باشد - و در سامی گفته فرجهٔ میان دو کوه * درغیش (بالفتح و عین مکسور) بسیار و انبوه * درفشیدن (بالضم و فتح را) لرزیدن - و برین قیاس درفشان و درفشنده یعنی لرزان و

[illegible]

و در فرهنگ بمعنی موج گفته و همین بیت آورده و سهو کرده - و بالضم گیاهی است که اران حصیر بافند و دوخ و لوخ و لخ نیز گویند شاکر بخاری گوید * ع * گردن من عسق کرد نرم ترار دوخ و دخ * و نیز آن تیر که آتشباران درهوا سر دهند و هوائی گویند - و مصحف دختر نیز گفته اند شهاب الدین عبدالله مانی گوید * بیت * درچمن دلبری سرو بد ماه رخ . چونتو ندیدست هیچ دیده پری چهره دخ * دخش بالفتح آثار کارها بحتری گوید * بیت * بمدح شهنشاه اعظم کنند . سعود کواکب بهر کار دخش * و بمعنی تیره و تاریک نیز آمده فردوسی گوید * بیت * بخواه آنچه خواهی و دیگر مه بخش . مکن بر دل ما چنین روز دخش * دخمه و دخم بالفتح سردابه که مردگان دران نگاه دارند - و در مؤید چیزی پر باد که وقت مستی شتر از دهان بر می آرد و بعربی شقشقه گویند * دخته بالضم مصحف دوخته بهر سه معنی که مرقوم شود فردوسی بمعنی دوم گوید * بیت * سرانجام چون شیر ازو دخته شد زن و مرد ازان کار پردخته شد *

الاستعارات

دختر آفتاب یعنی شراب انگوری ، و دختر رز و دختر خم نیز گویند ، و دختر رز بمعنی انگور نیز آمده * دختر روزگار یعنی حادثه * دخمهٔ زندانیان و دخمهٔ فیروزه یعنی آسمان *

الدال مع الدال

دد و دده بمعنی درنده *

الدال مع الراء

درازا یعنی درازی * درازنا یعنی دراز[1] جا چون تنگنا سعدی گوید * ع * که شب ندیده باشی بدرازنای سالی * درازدم یعنی میمون - و سگ را نیز گفته اند - و در خراسان گاو را گویند ، خاقانی گوید * ع * دراز گوش ندیم و دراز دم بواب * درازخوان یعنی دستارخوان دراز که در مهمانیها اندازند و دراز سفره نیز گویند * درا دروا یعنی باتق و راتق که رتق و فتق مهمات یعنی بستن و گشادن امور بدو متعلق باشد کمال گوید * بیت * حه حه ای دلبر درا دروا بیلک می دری و خوش میدوری * درامل (بفتح دال و ضم میم) موضعیست که شراب دران میشود سراج الدین قمری گوید * بیت * می درامل ای جان بیار تا بخوریم . که سوی آب درامل ز جان تشنه تریم * درایدن

[1] و در دو نسخه درازی جای - و سروری درین شعر سعدی بمعنی طول گفته و هو الاصح ||

بود * داهول و داهل (بضم ها) علامتی که در صحرا فرو برند تا صید ازان برمد و بدام افتد عنصری گوید * بیت * صید اگر خبر نام او شنود . نبود هیچ ترسش از داهل * و در نسخهٔ میرزا علامتی که بر اطراف زراعت نصب کنند بواسطهٔ منع وحوش و طیور از خرابی زراعت و دیهول (بامالهٔ) نیز آمده نزاری گوید * بیت * سلطنت گرهم بدین طبل و علم بودی بحشر . دشتبان داهول خود آن روز هم برافراشتی * و ازین بیت ویس و رامین بمعنی دام ظاهر میشود * بیت * رمیده صید در داهولش افتاد : ز افسونش به بند آمد سر باد * داور حاکم عادل در اصل دادور بوده چون دادور و جنگ‌آور بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند و برجناب الهی و بر پادشاهان عادل اطلاق کنند - و بطریق مجاز دوا را نیز گویند چه گویا فریاد رس و داد دهندهٔ مریض است قطران گوید * بیت * چه باید مایه آن کس را که باشد سود بی مایه : چه باید داور آن کس را که باشد درد بی داور * و درین شعر داد بی داور نیز خوانده اند یعنی آنکس که داد بی حاکم یابد اورا حاجت بداور نیست و برین تقدیر داور بمعنی خود باشد و الله اعلم * داوری قصهٔ که پیش داور برند - و مطلق قصه و واقعه را نیز گویند * داورگاه[1] یعنی محکمه * داهار غار و دره * داه پرستار و کنیزک - و بر دون همت و ترسنده نیز اطلاق کنند - و بمعنی ده نیز آمده رودکی گوید * بیت * احترانند آسمانشان جایگاه هفت تابنده دوان در دو و داه * و ظاهرا که قافیه جایگه و ده است نه جایگاه و داه و مع ذلک داه بمعنی ده از ضرورت شعر است *

الاستعارات

دارششدر و دامگاه دیو و ستور و دامگاه گرگ و دارالخلا فتادم و دارالخلا فتپدر و دارسپنج و دارپنج یعنی دنیا * دارسلامت یعنی بهشت * داس زرین یعنی ماه نو * داغ گازران نشانی که از دلادر در کنار پارچه کنند و نشستن دهند تا غلط نشود خاقانی گوید * بیت * نماند رنگی چون داغ گازران بر تن مرا مگر رخم رنگ زر برون آرد * دامن بدندان کردن و دامن بدندان گرفتن یعنی تیز گریختن - و در فرهنگ کنایه از عجز و فروتنی گفته و این ابیات شاهد آورده خسرو گوید * بیت * دلش را خار غم در دامن آویخت خرد دامن بدندان کرد و بگریخت * و سعدی گوید * بیت * بغالب‌تر از خود میفدار تیر . چو افتاد دامن بدندان بگیر * و خاقانی گوید * بیت * او سرگران با گردنان من پیش او سر بر زبان . دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده‌ام * دامن در پای فتادن[2] یعنی گریختن از روی اضطرار و اضطراب * دامن برفشاندن یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از

(۱) و داورگاه و داورگه نیز سروری نسخه آورده ॥ (۲) و درین نسخه یعنی ترک نمودن ॥

شرف که بود پر تیر از دال * دالپوز و دالپوزه (بسکون لام و ضم بای فارسی) مرغیست که آنرا
ترند نیز گویند و سامانی گوید خطاف است یعنی فرستک، مرکب از دال است که نوعی است از
عقاب که بغایت سیاه بود و پوز که گرداگرد دهانست و معنی ترکیبی آن سیاه‌پوز چه پوز خطاف
سیاهست، و داپرزه (بسکون را و فتح زا) نیز آمده * دام معروف - و غیر دریده صد دد * دام‌وز
(بفتح واو و رای تازی در آخر) سلهٔ بزرگ که دو چوب بدو گوشهٔ آن فرو برند و بدان سرگین
کشند، اما در سامی دامور بوزن رامور آورده * دامی و دامیار یعنی صیاد اسدی گوید * بیت *
جهان دامیاریست نیرنگ ساز * هوای دلش چینه و دام آز * دامیدن بالای چیزی شدن - و
از بن برکندن - و پاشیدن تخم و امثال آن - و بردن باد خاک را - و در جهانگیری بمعنی برابری و
بالا بر شدن * دامیده بالای چیزی شده - و از بن برکنده - و تخم افشانده - و باد خاک را بر هوا
برده * دامغول (بسکون میم) دانهٔ مقدار جوز که از بدن بر آید و بعربی سلعه گویند * دامغان
شهریست از قهستان * دامن و دامان طرف[1] چیزی چون دامن جامه و دامن کوه و دامن صحرا *
داموغ (بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر) در جهانگیری بمعنی فریاد و زاری گفته
و مستند ظاهر نیست * دامی سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازی مقنعه گویند، و این بلغت
فارسی گویان هند است و در غیر شعر خسرو دیده نشد، خسرو گوید * بیت * مر این شه را حق آن
شاه افگنی داد . که بر سرهای شاهان دامنی داد * دانه معروف * دانو و دانچه عدس * دانگو
آش مرکب از نخود و باقلی و عدس وغیره که آش هفت دانه و آش عاشورا گویند * دانای[2] میموخرد
در جهانگیری نام نسکی است از بیست و یک نسک زند مغان * داندزن همان جوزن که بدانهٔ جو فال
گیرد - و بعضی گفته‌اند دانه‌زن مطلق ساحر باشد چه مدار سحره برانست که حبوب و غلات را بزعفران
رزیده و افسون برآن دمیده در مسحور زنند، خاقانی گوید * بیت * هرزن هندی که آنرا دانه بر دست
افگنم　دانه زن بی دانه بیند خرمن سودای من * دان داننده - و امر بدانستن - و ظرف چون
گلدان و بدین تقدیر افادهٔ معنی ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف آن چیز
بود - و مخفف دانه نظامی گوید * بیت * صراحی در جهان چندان اثر کرد . که یکدان غله صد دان

---

(۱) این ماخوذست از عبارت قاموس الذیل آخر کل شیء و من الازار و الثوب ما جر - صاحب سراج تغلیط رشیدی کرده و گفته بمعنی پائین جامه متعارفست و بمناسبت پهنائی دامن صحرا و دامن کوه گویند یعنی فراخی صحرا و پهنائی کوه نه کناره و گوشهٔ آن انتهی ملخصاً و در بهار عجم دامن و دامنه و دامان هرسه را مقابل گریبان گفته ॥

(۲) چنینست در نسخ لیکن در برهان و نسخهٔ صحیحهٔ فرهنگ دال مینوفر (بوزن تاج نیلوفر) ॥

بو نشانده - و نهالی که پیوند نکرده باشد - و بعضی گفته‌اند قلمهای درخت که برای نشاندن ز جای بجای برند شهاب‌الدین گوید * بیت * تو گفتی مگر دارخل بهشت : بیاورد رضوان درین باغ کشت * و داخل نیز گویند * دارملک (بسکون را و فتح میم) نوعی از ریاحین * داربهل [illegible] در فرهنگ بمعنی درخت نقم مرقوم است * داره (بفتح رای معجمه) همان آده یعنی چوبی که برای نشستن کبوتران و مرغان دیگر بزمین فرو برند و چوبی چند بعرض بر سر آن تعبیه کنند * داسه خار سرهای خوشهٔ جو و گندم که در دست میخلد * داس آلتی سرکج که بدان علف و غله درو کنند - و داسهٔ جو و گندم، و گاهی بدان آلت سرکج صید را بسمل کنند بحر گرگانی گوید * بیت * چو گوری بودم اندر مرغزاران ندیده دام و داس دامیاران * داسگاله و داسغاله (بکاف فارسی و غین) داس خورد که بدان تره و غله درند بحری گوید * بیت * برای دیدهٔ بدخواه حاجت بود مریخ در کف داسگاله * و بمعنی ترکیبی داسی که [illegible] یعنی دور کننده و برندهٔ علف و تره است * داس و دلوس یعنی سفله و دون و ابتر و ضایع، و این از اتباع است چون تار و مار * بحری گوید * ع * صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس * داستار و داسار یعنی دلال که [illegible] سمسار گویند * داستان قصه و سرگذشت و افسانه - و بمعنی شهره و مثل نیز آمده لیکن بطریق مجاز - و داستان که بمعنی لقب زال در بعضی اشعار واقع است از باب ضرورت وزن است و صحیح دستان است * داشاد و داشاد (۱) و داشن عطا و بخشش مطلق - و در جهانگیری عطائی که پارسیان روز عید و جشن بمستحقین میدادند، منوچهری گوید * بیت * ز شاد توشاد گردد ولی ز کین تو غمناک گردد عدو * و بحر گرگانی گوید * بیت * ترا از بهر داشن خواستگارم که من خود خواسته بسیار دارم * داش جائی که خشت و کاسه پزند - و در جهانگیری بمعنی گلستان * داغ نشان نظامی گوید * ع * صید چندان خورد که داغش نماند * و داغی که میسوزند بواسطهٔ آنکه نشان است داغ میگویند و از اینجاست داغسر و آن کسی است که پیش سر از موی ندارد و آدمسر نیز گویند - و نیز نام مرغیست که کاکل بر سر دارد و چکاوک گویند، و بعضی گفته‌اند داغی که میسوزند معنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان مجاز است و اول اصح است، اسدی گوید * ع * نماند از دوال [illegible] جز داغ پی * داغول و دغول حرامزاده * دالان و دالاند دهلیز * دال مرغ سیاه بزرگ [illegible] او را بر تیر نصب کنند سراج‌الدین گوید * بیت * [illegible]

(۱) چنینست در نسخ و داشاد بدال موحد است لیکن سروری و برهان و [illegible]

و معزی گوید * بیت * سقف نگارخانهٔ قسطنطین کند سوی عراق   بارگاه مملکت را تخت و دارافرین
کند * و لامعی جرجانی گوید * بیت * آسمان زیبد هنگام نشست او را تخت . ماه و خورشید بران
تخت ورا دارافرین * و بعضی گفته اند دارافرین (بسکون رای مهمله و فتح الف و سکون فا و کسر رای
مهملهٔ ثانیه و سکون یای معروف) بمعنی تکیه‌گاه عموما و مجمر ایوان و امثال آن خصوصا سوزنی
گوید * بیت * هست مر تخت ترا قدرت که تختت را کند   پایه از یاقوت و صحن از سیم و دارافرین
زرز * و خسرو گوید * ع * چرخ دارافرین ایوانت ز چوب سدره ساخت * و دارآفرین (بمد الف
ثانیه) نیز آمده و بطریق مجاز کسی را که برو اعتماد کنند و مستظهر بدو باشند نیز گویند عبدالواسع گوید
* بیت * آن پیمبر کو باعجاز نگین بر انس و جان   بود مستولی بحکم ایزد دارآفرین * و درین
مثال تامل است چه دادآفرین نیز خوانده اند ' و داربزین (بسکون را و فتح موحده و کسر رای
معجمه و سکون یای معروف) در جهانگیری بمعنی شبکه که نزدیک در خانه سازند - و سامانی
بمعنی پنجره و شبکه گفته چنانکه در بیت روحانی مذکور گذشت ' اما صحیح آنست که داربزین
و دارافرین هردو بیک معنی است و برای معجمه اند نه آنکه دارافرین برای مهمله است *
داربوی یعنی چوب عود که بوی خوش دارد رودکی گوید * بیت * تا صبر را نباشد شیرینی
شکر   تا بید را نباشد بوئی چو دار بوی * دار پرنیان چوب بقم که پرنیان و سایر اقمشهٔ نفیسه را بدان
رنگ کنند مسعود گوید * بیت * بر هرتنی پراگند آن پرنیان پرند   خاکی کزان بروید خر دارپرنیان *
داری کسی که مهمات خانه از خرید و فروخت و داد و ستد باو باشد داریج معرب آن ' و در شامل
بمعنی انبار آورده[1] * دار و برد یعنی بدار و دور شو چه برد (بفتح با) بدینمعنی گذشت و این عبارت
از کر و فر باشد ' و از بردن چنانچه بعضی تصور کرده اند نیست تا صحیح بضم با باشد و فتح از ضرورت
شعر بود ' فردوسی گوید * بیت * بپوشید رستم سلیح نبرد   نه آوردگه رفت با دار و برد * داره
وظیفه و راتبه سوزنی گوید * بیت * هرکه عمل کرد بدیوان او . جایه بود جامگی و داره گیر *
و بمعنی هاله - و بمعنی دائره عربیست - و در تحفه بمعنی مرد چالاک گفته * دارورادان[2] دهی
است عربی واسط بیک فرسخی بنا کردهٔ وردان غلام عَمرِو عاص * دارکدو یعنی چوب بلند که
کدوهای طلا ازان آویزند و تیراندازان است تاخته بران تیر زنند هرکه یکی را زند همه از آن او باشد و
بترکی قباق گویند * دارنگ (بکسر را) خوان که گوشت و نان و جز آن بران نهند * دارحال نهال

(۱) اینست درنسخ ' و سروری گفته و در شامل اللغة بمعنی انبار دار آورده ‖ (۲) مرکب از دو لفظ عربیست ‖

باب الدال مع الالف

داچك (بفتح جیم فارسی) گوشوار شرف شعروه گوید * بیت * آن لعل کهنهٔ که بیفتد ز پای او در گوش دختران جهان لعل داچك است * داحول و داخل (بضم خا) درگاه و صفه که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند برای نشستن خسرو گوید * بیت * شاه ما داخل بساط آراست وبدر مدح او چون علم گشتیم بارے سوے آن داخل شدیم * داخم (بکسر خا) زری * داخیدن (بکسر خا و یاے معروف) واکردن چشم و نظر بر چیزے انداختن - و در جهانگیری بمعنی پراگنده کردن * داختن (بسکون خا و فتح مثناة فوقانیه) در جهانگیری بمعنی دانستن * دادا داه پیر که خدمت اطفال کند - و بعضے گفته اند مطلق کنیز باشد مرکب است از داد که لغتے است در داه و الف ندا یا الف تعظیم که لاحق کلمه شود چون مام و باب که ماما و بابا گویند؛ لیکن اصح اول است چه الف تعظیم است و اورا مخصوص کرده بداه پیر * دادو غلام پیر که خدمت خوردان کند مولوی گوید * بیت * بیرون بر ازین طفلی مارا برهان ای دل از غصهٔ هر دادو و محنت هر دادا * داد عدل - و بخشش - و در فرهنگ بمعنی قوتا که امروت نیز گویند و ظاهرا بدینمعنی هندی است - و نیز بمعنی عمر گفته مستند بشعر قطران * * بیت * بر زور بر تو مرح و پیروز بامداد . از بخت داد یابی و از داد برخوری * لیکن درین بیت معنی حقیقی نیز توان اراده کرد یعنی از بخت عدل نصیب یابی و از عدل بهره‌ور شوی ، و اگر بطریق مجاز از داد عمر خواسته باشد بطریق اطلاق سبب بر مسبب چه عدل سبب درازی عمر است هم ممکن است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده ، لیکن مقصود جهانگیری همین است چه او معانی که در اشعار قدما وارد شده آورده خواه حقیقت و خواه مجاز عایتش تصریح بمجاز نکرده * دادراست یعنی عادل فردوسی گوید * ع * چنین گفت کای خسرو دادراست * دادآفرین یعنی حق تعالی که آفرینندهٔ داد است * دادفرماے یعنی عادل؛ و بر حق تعالی و پادشاهان عادل اطلاق کنند * دادگر یعنی عادل - و نام جشنے است از جشنهاے سال جلالی فرخی گوید * بیت * تهنیت گویند شاهانرا بجشن دادگر جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر * داد آفرید نام نوائے است فردوسی گوید * بیت * سرودے بآواز خوش برکشید که خوانیش اکنون تو داد آفرید * و در فرهنگ نامیست از نامهاے الهی * دادار یعنی عدل آرنده - و بخشش کننده ، و بر حق تعالی و پادشاهان اطلاق کنند فردوسی گوید

و یاقوت و امثال آن * خون دل خاك یعنی لعل و یاقوت - و گلها - و بعضی گفته‌اند خلاصهٔ اجزای خاك که بسبب آب و رنگ لعل و یاقوت گردد نظامی گوید * بیت * خون دل خاك زبحران باد : در جگر لعل جگرگون نهاد * خوی از بغل روان شدن یعنی شرمنده شدن * خویشتن‌دار آسوده و فراغت دوست - و کسی که در گفتن سخن حق ملاحظه نماید نگمان ریای که بدو رسد *

الخاء مع الهاء

خه کلمهٔ تحسین، و خه‌خه یعنی به‌به و بهبه و بعربی بخ بخ گویند * خهی یعنی زهی - و آفرین *

الخاء مع الیاء

خیتال (بکسر خا و یای معروف و تای قرشت) مزاح - و دروغ * خیدن یعنی خمیدن، و خیده یعنی خمیده انوشکور گوید * ع * الا تا ماه نو خیده کمان است * و پخده و پشم که زده و واکرده باشند عطار گوید * بیت * جهان آتش وجود پشم خیده نماند پشم و آتش آرمیده * و اخسیکتی گوید * بیت * در کمان قزح از صدمت شاه . پنبهٔ خیده شود کوه کلاه * خیر و خیره یعنی حیران و سرگشته - و تاریك و تیره - و بی‌سبب و بی‌وجه - و بمعنی بیحیا و شوخ - و دلیر دیر آمده * خیرخیر یعنی بی سبب و بی وجه - و تاریك و تیره * خیرگی یعنی شوخی و بیحیائی - و تیرگی و غبار که پیش چشم پدید آید * خیره‌کش یعنی ناحق و بی سبب کش، قطران گوید * بیت * ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر . مانده از بس کاوری در عهدها تاخیرخیر * و سعدی گوید * ع * ملك در سخن گفتنش خیره ماند * و له * ع * گهش خدنگ با عالم خیره‌کش * و انوری گوید * بیت * هرکه تواند که فرشته شود . خیره چرا باشد دیو و ستور * و له * بیت * خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ . تا همیگویند کافر نعمت آمد انوری * و فردوسی گوید * بیت * همه پیش من پوی‌پوی آمدند . چنان خیره و جنگجوی آمدند * و له * بیت * ز آوار گردان و باران تیر . همی چشم خورشید شد خیرخیر * خیری و خیرو گلیست زرد و خوشبو معروف - و خیری رواق و ایوان خانه که خیری نیز گویند انوری گوید * بیت * خیری خانهٔ گر خراب شد ست . عم مخمور تاخمانه معمور است * و در فرهنگ بمعنی رنگ سرخ آورده مختاری گوید * بیت * زمین خیری لباس آید هوا کحلی سلب گردد . اگر از حلهٔ کحلی کنی در حرب عریانش * و درین تامل است چه درین بیت نیز

و با کش و عش قافیه کرده اند ، بحری گوید * بیت * دست حوش رماد، دکند، و شحوده . روے ار طپانچهٔ رن ریش ار کشیدن حوش * حوشاب یعنی آبدار و اکثر بر مروارید و یاقوت و لعل اطلاق کنند - و قصه ایست ار مصاباب لاهور - و شربتی که ار شیرهٔ آلو بالو سازند * حوش‌نظر گلیست که سرخ و زرد و سفید بود - و در نسخهٔ میررا بمعنی لالهٔ خطائی گفته - و در فرهنگ ریحان تاتاری که بترکی قلعه گویند * خوشنواز نام ملك هیاتله که طایفه ایست معروف ، و هیتال مفرد آن و معرب آن هیاطله است * حوشه معروف - و سرح سنبله - و مرغیے است آدری گوید * ع * هست مرغے که حوشه نام وی‌است * خوے بالضم عادت - و حود که زرد جنگ بر سر گیرند دقیقی گوید * بیت * مریدوربست پنداری میان درع و حو اندر. سیاوحش است پنداری میان شهرو کو اندر * حوی (بالفتح و واو معدوله) عرق - و (بفتح حا و کسر واو و یاے مجهول) آب دهن * خوگر و حوگاره یعنی الفت گیرنده سپهرے احمد اطعمه گوید * ع * گر لوت حواری طبع را حوگارهٔ معجون مکن * حوك حیوان معروف ، و در فرهنگ نام مرضے است که در گلو شود و اران گرهها بهمرسد و بعربی خنازیر گویند * حوك (بفتح حا و ضم واو) آب دهن که خیو نیز گویند مثالش در لغت تول گذشت[1] * حول بالضم مرغیست شبیه نحل اما ارو کوچکتر ، و بعضے گفته‌اند دراج سفید است ، و بعضے گفته‌اند مرغیست تیر پروار ، منوچهری گوید * بیت * حول تندوره تو گوئی رند و لاسکوی ار درختے بدرختے شود و گوید آه * خونجت همان خنجك مرقوم * خوهل (بواو معدوله و سکون ها) کج و ناراست ، و حوهلگی یعنی ناراستی و خمیدگی ، ناصرخسرو گوید * بیت * آن بندها که بست ملاطون پیش بین حوهلست و سست بیش کهین پیسکار من * و یکی ار ادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی و کجی بدین نام موسوم شده ، و فی السامی الصفاطة حوهل * حوبوز بمعنی حربیوار تصحیف است صحیح حرنور است * حوید علف سبز حو که به اسپان دهند و حوید نورن دید نیز گویند و خید نیواو معرب آنست * حویسه (بوزن هریسه) مباحثه و مباشه چنانکه در نفحات است که ابوعبدالله حفیف را با موسی بن عمران جیرفتی حویسه افتاد * حویش یعنی قریب - و مرادف حود *

الاستعارات

خواب‌خرگوش یعنی غفلت * خوابستان جاے خواب که شبستان نیز گویند * حوانگاه

---

(۱) حیوك گذشت نه حوك اگرچه این دران مثال توان‌نشست و ظاهرا این مصحف است||

گفته اند بزرگی که همه اسباب بزرگی داشته باشد ○ حورخجیون (بضم هردو خا) سریانی
دیویست که بزبان دخول کند خاقانی گوید ● بیت ● مزیحک وارشان نگرفته آن دیو که سریانیست
نامش حورخجیون ○ خور یعنی آفتاب و این در قدیم بیواو می‌نوشتند متاخرین بواسطهٔ اشتباه بلفظ
خر بواو نویسند و لهذا در خرشید بی‌واو نویسند - و روز یازدهم از ماه پارسیان - و فرشتهٔ که موکل
نیر اعظم و مدبر مصالح روز خور است - و بمعنی خورنده - و امر بخوردن - و خوردنی - و مزه و چاشنی
نیز آمده ○ حورملک همان خرملک مرقوم ○ خورنه (بتشدید نون و تخفیف آن) پیشگاه و ایوان
خانه زیراکه خور بر آن می‌تابد خورنق معرب آن ○ خورنگه و خورنگاه پیشگاه و ایوان یعنی جای
افتادن خور خورنق معرب آن ، و بعضی گفته اند مخفف خوردنگاه چه ملوک سابقا طعام در پیشگاه
میخوردند ، و قصری که نعمان بن منذر برای بهرام گور بنا کرده بود بدان خورنگه میگفتند که دران
طعام میخورد ، و قصری دیگر که برای عبادت او بنا فرموده سه گنبد متداخل بود ازانجهة ازرا سدیر
میگفتند یعنی سه گنبد چه دیر بزبان پهلوی گنبد را گویند و سدیر معرب آنست ، خاقانی گوید
● بیت ● خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف بگریز ازین خرابهٔ بادلکشای خاک ○ و عبدالواسع
گوید ● بیت ● از خوبی و خوشی چو سدیر و خورنگه است مشهور در مداین و معروف در کوز ○
و اصح آنست که خورنق معرب خورنه (بضم خا و واو معدوله) ایوان و صفهٔ خانه چنانکه گذشت ○
خوره (بواو معدوله) مرضی است معروف که بتازی جذام گویند ○ خوره (بوزن توده) خر زهره -
و در مؤید بمعنی پایمال گفته ○ خوز و خوزستان (بالضم و واو ملفوظ مجهول) ملکیست معروف ○
خوزان نام پهلوانی ایرانی که خوزان اصفهان آباد کردهٔ اوست - و شهریست در خوزستان عطار گوید
● بیت ● مرا در شهر خوزان مهربانی است که باغ خاص شد را پاسبانی است ○ خوست (بواو
ملفوظ و معدول) یعنی کوفت و مالید ، و خوستن مالیدن و کوفتن ، و ازینجاست خجاخوست
و آبخوست چنانکه گذشت ○ خوستد یعنی کوفته و مالیده - و کنده شده ○ خوسد و خواسه بالضم
صورتی که در کشتها و پالیزها سازند تا سباع و بهایم بگریزند ○ خوشیدن یعنی خشک شدن ، و خرشید
یعنی خشک شد ، و بر قیاس خوش و خوشیده ، سعدی گوید ● بیت ● بخوشید سرچشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم ● و له بیت ● شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده . درخت گاه برهنه
است و گاه پوشیده ○ و بحتری گوید ● بیت ● اگر نبودی میش سنبا و همت او . شدی ز حت
امید جهانیان همه خوش ○ خوش (بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن) خوب و نیکو - و مادر زن ،

حوالسته یعني دوات * خوانسالار چاشني‌گیر که بترکي بکاول گویند * خوان طبق چوبین و مسین و غیر آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند - و خواننده - و امر بخواندن - و خار و خس که از کشت بکنند تا کشت قوت گیرد انوشکور گوید * بیت * از بیخ چو برکند مرا خوار بینداخت : مانندهٔ خار و خسك و زار چو خوانا * خوبکلان گیاهیست که تخم آنرا خاکشو و خاکشي گویند و شفترك نیز گویند و بهندي؟ خوبکلا (بحذف نون) خوانند و آن غیر بارتنگ است و بدو شبیه است و این ریزه‌تر است و در طعم مشابه تره‌تیزك است * خوپخین (بعد از واو باے فارسي و خاے معجمه و یاے حطي) مومیائي ' اما اشعار بحرکتش نکرده اند * خوپله (بواو غیر ملفوظ و سکون باے فارسي) ابله و آبداں انوري گوید * بیت * من خوپله در سبلت افکنده بادے . چو در ریش حسك از ملاقات شانه * خوچ و خوچه تاج خروس - و گل تاج خروس مختاري گوید * بیت * چون خوچ و چو نیلوفر نردم سرخ درست . اکنون سرخ درست چو نیلوفر و خوچم * و در نسخهٔ میرزا قوچ حنگي - و در تحفه حریر سرخ که در سر نیزه بندند فردوسي گوید * بیت * سپاهي نکردار کوچ و بلوچ . سگالیده جنگ و برآورده خوچ * خود (بالضم و الفتح و واو غیر ملفوظ) معروف یعني مرادف خویش * خودکام و خودکامه و خودرایه[1] یعني خودسر * خودیسوز نام آتشکده ایست * خود (بالضم و واو ملفوظ) کلاه آهنین که بعربي مغفر گویند * خود خروچ و خود خروه یعني تاج خروس - و گل تاج خروس * خورا لایق و سزاوار انوشکور گوید * بیت * خوراے تو نبود چنین کار بد . نبود کار بد از در هیربد * و سلمان گوید * بیت * شد فرص حوت خورش اگرچه قرص مه و خور بود خورایت * و بمعني خورش نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * تن خوراے گور خواهد شد بتن تا کي چري . حاجت عریانست و تو برگرد تن کرباس تن * و صاحب فرهنگ در بیت سلمان نیز بمعني خورش گفته * خورد و خوردي یعني خوردني - و بمعني صد برگ خرد (بیواو) است ولیکن الحال مشهور بواو شده * خورند یعني بخورند - و بمعني سزاوار درخورد و اندرخورند باشد نه خورد و نه خورند قطران گوید * بیت * اگر بهمتش اندر[2] خورند بودے جاے . جهانش مجلس بودے سپهر شادروان * خوردوستان شاخ بارك ترش مزه که از تاك برآید و آنرا میخورند و ستاك نیز گویند * خورابه (بباے موحده) آب ضعیف که از پیش آب که بسته باشد تراوش کند عنصري گوید * بیت * ز جوے خورابه چه کمتر بجوے . که بسیار گردد بیکباره اوے * و بعضي

---

(۱) و در چار نسخه خود راے . و هرسه بایستے در استعارات آورد خاصهٔ پسین که مرکب از لفظ فارسي و عربیست.

صاحب بود * خواجه‌تاشان دو بنده که از یک صاحب بود * خوار یعنی ذلیل و حقیر - و قصبه
ایست از ری - و بمعنی آسان نیز گفته اند ظهیر گوید * بیت * نه یار است با او نه آموزگار بر او
همه کار دشوار خوار * لیکن اینجا بمعنی زبون و حقیر نیز درست می آید - و بمعنی هر چیز نیکو نیز
آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوار منش خوانند - و ازینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف
خور ' چنانچه آفتاب زرد را خوارهٔ زرد گویند ' عطار گوید * بیت * ای ساقی آفتاب پیکر برجام زبر
جام چون خوار * و فردوسی بمعنی ماه گفته * بیت * چو خورشید تابان نهان کرد زرد شمی
تابت خوار از پس پشت اوی * و شاید که از خوار ماه و آفتاب هردو اراده کنند چه خوار بمعنی
نیکوست ' و در فرهنگ بدین معانی و بمعنی قصبهٔ ری خار بالف آورده و خطا کرده چنانکه سامانی
و غیر او تصریح نموده اند * خوارهٔ و خوار بمعنی خورنده چون غمخواره و غمخوار * خوارهٔ و خوار
(هردو بالضم و بواو ملفوظ بر وزن نجار) خوردنی خاقانی گوید * ع * از خور خوارهٔ آمد زر ماه
نو حلالش * خواربار غلهٔ که برای قوت عیال خود از جائی آرند و بعربی میره گویند فردوسی گوید
* بیت * اگر مصریان را کنم برگ راست شود خواربار همه زود کاست * خوارکار یعنی خواری
کننده - و دشنام‌دهنده ' و خوارکاری یعنی دشنام دهی ' و خواری‌خوار یعنی دشنام شنو ' منوچهری
گوید * بیت * تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق زشت است خوارکاری خوبست بردباری * خوارهٔ
(بواو معدوله) قبهٔ که در عروسیها سازند از جهت شادی و گلها و ریحانها در آن کنند عنصری گوید
* بیت * منظر او بلند چون خوارهٔ . هر یکی رو بریخت تازه * و بواو ملفوظ نیز آمده سوزنی گوید
* بیت * گر با تو ز خانه سوی کوی آیم بندند خوارها و آذینها * و در فرهنگ چوب‌بندی که برای
عمارت وغیره بندند - و نیز (بوزن عاره) خواهش باشد مولوی گوید * بیت * میرسیدش از سوی
هر مهتری بهر دختر دمبدم خواره گری * خواست خواهش - و اراده ' و برین قیاس خواسش و
خواهندگی * خواسته اسباب و متاع * خواستار یعنی خواستگار * خوال و خوالی (بوزن قال
و قالی) و خوالی (بروزن نهالی) طعام و خوردنی ' و خوالگر و خوالیگر (هردو بواو معدوله) و
خوالیگر (بواو ملفوظ) طباخ - و خوانسالار ' ناصرخسرو گوید * بیت * این آفرینش است که زانست
خوالگرش هردو قرین یکدگر و نیک درخورند * و فردوسی گوید * بیت * یکی خانه او را بیاراستند
ندیما و خوالیگران خواستند * و عنصری گوید * بیت * چون سپهر است بزم او و در میزبان مهر و
مه خوالیگر * خوال (بوزن سوال و بوزن قال) دردهٔ چراغ که مرکب از آن سازند * خوالستان و

نون و سکون یاء معروف و فتح دال) برجستن - و بالضم صداے گنبد و کوه * خنیده (بضم خا و کسر نون و یاء معروف) پسندیده و ستوده - و آوازے که از کوه و طاس و مانند آن برآید ' نظامی گوید * بیت * بگیتی ازین خوبتر داستان . خنیده نیامد بر راستان * و فرخی گوید * بیت * یکی شادمانی بد اندر جهان . خنیده میان کهان و مهان * و بعضے بمعنی مشهور و معروف گفته اند و همین بیت فرخی شاهد آورده - و در ادات بمعنی دانا در کار سرود و خوشگو گفته * خنین یعنی صدا کرد فردوسی گوید * بیت * همه دشت ز آواز شان می خنید همیرفت تا جاے نیران رسید *

الاستعارات

خنجر زرفشان و خنجر زر یعنی آفتاب - و عمود صبح * خنجر صبح دمیدن صبح و طلوع آفتاب * خنیاگر فلک یعنی زهره * خندسان و خندستان جائے که مسخرها دران هزل و خنده کنند - و لب و دهان معشوق * خندهٔ جام و خندهٔ می یعنی پرتو شراب * خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین نظامی گوید * بیت * ز شیران بود روبهان را نوا . بخندد زمین تا بگرید هوا * خنگ شب آهنگ یعنی براق - و صبح * خنگ و لوک بالکسر کسے را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و ازو کارے نیاید مولوی گوید * مثنوی * خانهٔ تنگ و درو جان خنگ و لوک کرد ویران تا کند خانه ملوک * خنگ و لوکم چون چنین اندر رحم نه مهه گشتم شد این نقلان مهم * و صحیح چنگلوک است که در جیم فارسی گذشت *

الخاء مع الواو

خواو بوزن و معنی خواب ' اما[1] خواب مهمل ظاهر آنست که بالف باشد بے واو معدوله چنانچه کمخا و کمخاو بران دلالت میکند و متاخرین براے دستگاه سخن بواو استعمال کرده اند * خوا (بواو معدوله) بزبان خوارزم گوشت باشد چنانکه در آثارالبلاد در وجه تسمیهٔ خوارزم گفته و رزم هیزم بود - و بعضے بمعنی مطلق قوت گفته اند اسدی گوید * بیت * خور و خواش ماهی بریان بدے : از آدم شب و روز گریان بدے * خوابستان یعنی خوابگاه * خوابیده مخفف خوابانیده نظامی گوید * ع * سهی سروش بالین خوابیده * خواجه خداوند * خواجه‌تاش بندهٔ که با بندهٔ دیگر از یک

---

(۱) و در یک نسخه چنین است . و خواب سه معنی دارد اول معروف دوم بسکون شیر و آب و مانند آن سیوم خواب مهمل و مهمل دو خوابه تسمیست از مهمل و ظاهرا خواب بی واو باید و لهذا کمخا بی واو است مخفف کمخاو یعنی کم خواب ||

حا و ما) تخم دوائی که خاکشو و خاکشی گویند و معربی بزرالخبة (بکسر حا و فتح با‌ے موحدهٔ مشددہ) گویند * خمرج (بفتح حا و سکون ما و کسر را‌ے مهمله) حرمه که پرپهن گویند، و بفتح ما و سکون را نیز گفته اند * خف بالفتح گیاهی است نرم که آتش زود دران گیرد و زیر سنگ چقماق نهند تا آتش درگیرد مختاری گوید * بیت * نازک تر نرم تر ز خف است و دلم آتش * دارند نگه ز آتش افروخته خف را * و خفرگ یعنی سست رگ و بے غیرت سعدی گوید * بیت * این خفرگی موے کالیدهٔ . بدے سرکه در روے مالیدهٔ * اما اکثر اهل لغت درین بیت خفرق (بقاف) خوانده اند و معلوم نشد که بچه معنی است و کدام راست، و در تحفة السعادة که یکے از اهل هند در لغت تصنیف کرده بمعنی زشت رو و بے سعادت گفته و ظاهرا از بیت قیاس کرده * خفیدن بالفتح خفه کردن - و عطسه زدن - و بالضم سرفه کردن * خفیده بالفتح خفه شده - و عطسه زده - و بالضم سرفه کرده * خفه بالفتح معروف - و عطسه - و بالضم سرفه، و خفد یعنی عطسه زند و سرفه کند، موید الدین گوید * بیت * دماغ صبح را در هر خفیدن * رمیض را‌ے او خورشید زاید * و لغیره * بیت * چون بخفد صبح سعادت اثر . غالیه سا گردد باد سحر * خفتیدن یعنی غلطیدن، و خفتانیدن غلطانیدن * خفتان و خفدان بالفتح جامهٔ قزآگند که روز جنگ پوشند * خفتو (بضم خا و تا) کابوس * خفچه[1] (بالکسر و جیم فارسی) شوشهٔ زر و سیم - و موے چند از سر - و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روے دلبر افتد - و شاخ نازک راست مسعود گوید * بیت * پشتش چو خفچهٔ خفچه و آن خفچها همه : در بسته همچو پهلوے مردم بیکدگر * و لبیبی گوید * بیت * آن خفچه مشک زیر دلبر کردست مرا بغم گرفتار * و (بالضم و جیم تازی) درختی است پرخار که میوهٔ سرخ دارد و معربی عوسج گویند *

الاستعارات

خفت وخیز آهستگی و تدریج *

الخاء مع الکاف الفارسی

خگار بالفتح ولایتی است سنائی گوید * بیت * داشت را‌ے بروستا‌ے خگار . مهستی نام دختری و سه کار * و بعضی تگار گفته اند، و بعضی خرگاو نیز نام آن ولایت آورده اند *

---

(۱) در حاشیهٔ یك نسخه این زیادتست . این لفظ چچه باید (بهر دو جیم فارسی) مرادف ششه و شوشه *

(١) [illegible]

[illegible]

گذشت * خشک‌انگبین شهدی که در زنبورخانه خشک شده باشد * خشکمانه نان بی نانخورش-
و در کتب طبی نان کاک ، خشکنانج معرب آن * خشکنای نای گلو که بتازی حلقوم گویند
عمیدلومکی گوید * ع * آه ازان ساعت که از چنگ اجل در خشکنای * خشکبازه (بباء موحده
و رای تازی) شاخهای درخت خشک شده که ببرند - و بعضی بمعنی پوست درخت گفته اند *
خشکبا و خشکوا نانی که پیش از برآمدن خمیرش پزند و بعربی فطیر گویند * خشم بالفتح معروف *
خشموک (بضم خا و نون) و خشوک (بضمتین) حرامزاده مخنیک گویند * بیت * از بزرگی
که هستی ای خشوک · چاکرت بر کتف نهد دمبوک * و لطیفی گوید * بیت * هرکه بد اصل
یا خشوک بود · فتنه زاید چو با ملوک بود * خشنی (بضم خا و کسر نون) ناخسته بدازاری گوید
* بیت * دشمن آل علی دانی که کیست · ان پدر کشتان مادر خشنی است * خشین و خشینه
و خشی (بفتح خا و کسر شین) سفید ، و کوه خشین یعنی سفید از برف ، و بارخشین یعنی
بار سفید که چشم و پشت او سیاه باشد و باقی سفید و او بسیار دلیر بود در شکار و چون از مرتبهٔ بچگی
گذرد و گریز خورد چشمش سرخ شود ، کسائی گوید * بیت * کوهسار خشینه را پس ازین · که بپوشند
لباس حورالعین * و بحری گوید * بیت * بیارد کرد در ایام عدلت · خطا بر تیهوان بار خشینه *
خشین‌سار و خشی‌سار مرغیست آبی بزرگ تیره رنگ سفیدسر ، چه سار بمعنی سر آمده و چون
آن مرغ سفیدسر است بدین نام خوانند ، اسدی گوید * بیت * لب چشمها پر خشیسار و ماغ
رده صف شقایق همه دشت و راغ * خشنگ (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) کپل سوربی
گوید * بیت * بد میر رود نیل و چو در آب · خاشاک‌وار بر سر آب آمد آن خشنگ *
و در فرهنگ چسنگ (بجیم و سین مهمله) خوانده لیکن لفظ خاشاک اقتضای خشنگ (بخا و شین
معجمه) میکند و الله اعلم *

الاستعارات

خشت زر و خشتک زرین یعنی آفتاب * خشخاش کردن یعنی ریزه ریزه کردن *
خشک آخر یعنی خشک سال * خشک آوردن یعنی سکوت از غایت اعراض و دماغ خشکی
مولوی گوید * بیت * مستی مرود اندر سرم خامش کنم خشک آورم · خواهی تمامش بشنوی
امشب برو فردا بیا * خشک باختن یعنی بی گرو باختن - و در بعضی فرهنگها گفته که مایعرف خود

[illegible]

خرما و انگور و جز آن ، منصور شیرازی گوید ، بیت ، اگر متصل نگویم ، را مشابه نیست تعدی
دعوی من آید آسمان خستو ، و شاعر گوید ، بیت ، یکی بند حرف آمد از خداوان دران خستواند
با خستوان ، خسرو بمعنی ملك کسری معرب آن - و لقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا اکاسره گویند -
و بعضی گفته اند خسرو واسع الملك ، خستواند (بفتح خا و تا و نون) بسمینه و بشان که مونها از
آویخته باشد معروفی گوید ، ع ، ز خستواند چه مایه بهست شوشتری ، خسرو دارو گیاهی است
که سپیدتاك نیز گویند و بعربی کرمة البیضاء خوانند ، خسروانی نوعی از سرود منسوب که باربد در
مجلس خسرو گفتی - و نام یکی از ندمای شعرا - و نوعی از زر مسکوك مرحی گوید ، بیت ، همیشه
تا چو درمهای خسروانی گردد ستاره تابد هرشب ز گنبد دوار ، و بعضی گفته اند خسروانی سرودیست
خاص پارسیان را منسوب بخسروان بمعنی اکاسره و ملوك ، و راه خسروانی که در دم از اشروع است
بمعنی طریق خاص و بعضه خاص است که بخسروانی معروف است ، و در توزیع حاشیه در سروج
الذهب مذکور است که خسروانی نام سرودیست پارسیان را ، و صاحب جهانگیری چون راه خسروانی
در کلام اکابر دیده گمان برده که راه جزو کلمه است ، خسروی بمعنی بادشاهی - و نام شاعریست
از قدما - و قسمی است از حریره - و معجونیست مقوی معده - و در فرهنگ نوعی از شراب سرخ
باشد ، خسر و خسوره (بضمتین) پدر زن تاج بها بود ، ع ، ز تیغ از خوش و پدر خسوره ، خس
خاشاك - و مرد فرومایه و لئیم - و طایفه از مردم کوهی خسرو گوید ، بیت ، چون حمله برد سر
خس کوهی تو گفتی ، طوفان آتشی است که رو در دریا نهاد ، و در نسخه میرا مرغ سفید سر بصیر ر
کلنگ ، خسك ریزه خس - و خار آهنی سه سرکه در پای قلعها و میدان جنگ ریزند تا پای پیاده
و اسپ دشمن فگار گردد زیرا که شبیه است بخار خسك که سه سر دارد چون در ما سی جا ریزند جدا
بدل کردند نظامی گوید ، ع ، خسك در گذرگاه کین ریختند ، و (بضم خا و سکون سین) تا خیر و
درنگ زراتست بهرام گوید ، بیت ، بشاگرد انگهی گفتا که به خسك نتوان بروی کین گفتار بلك
بسك ، و (بکسر خا) گل کازیره ، خسم بالکسر جراحت عنصری گوید ، بیت ، بسی زخمها کرده
بود او درست مر این خسمهای مرا چاره جست ،

الاستعارات

خس بدهن گرفتن عجز کردن و امان خواستن ، زیراکه چون کفار در حماعهٔ غالب آیند ان
جماعهٔ مغلوب خس بدهن گیرند که ما حکم گاو داریم و کشتن گاو روا نیست و لهذا شدوان بر آنها حرید

* ع * هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگوار * خرکش (بضم کاف تازی) سرموره که خارکش نیز گویند - و جانوریست مانند جعل خاکستری رنگ که در گورستان باشد * خرم بضم مرغزاریست گویند چون سکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد و فارسیان گفتند هرجا که فوت شد آخریکی از فارسیان گفت درین نواحی مرغزاریست که آنرا خرم گویند و در دامن کوه بلندی واقع است و ازان کوه هر سوال که کنند جواب دهد بآنجا رویم و سوال کنیم هرچه جواب آید بران عمل کنیم چون جواب بر طبق قول پارسیان آمد بهمانجا دفنش کردند و این از قسم افسانهای باستانی است - و (بضم خا و فتح رای مشدد) تازه و با طراوت - و در فرهنگ بمعنی ماه دی - و روز دیبادر ازان ماه گفته که آنرا خرم روز گویند و درین روز ملوک ترک حشم کردندی و جامهای سفید می پوشیدند و بر فرش سفید می نشستند و از تخت فرود آمده بار عام میدادند و با مردم صحبت میداشتند * خرمگاه و خرمگه یعنی خرگاه ، و بتخفیف را نیز آمده ، بدانکه صحیح خورنگاه است نه خرمگاه مصحف خورنگاه چنانکه بیاید * خرمن بالفتح هر توده عموما چون خرمن گل و خرمن آتش - و توده غله خصوصا - و هالهٔ ماه رضی نیشاپوری گوید * ع * همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بعضی گفته اند در اصل خرامن بوده آمن توده چنانکه گذشت و خر بزرگ و معنی ترکیبی تودهٔ بزرگ و ازین کلام فتح خا ظاهر میشود * خرمک (بفتح خا و میم) مهرهٔ آبگینهٔ سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم در گردن اطفال بندند و چشم زد نیز گویند مختیک گوید * بیت * ترسم چشمت رسد که سخت خطیری چون که نه بستند خرمکت بگلو بر * خرند (بفتحتین و سکون نون) گیاهی است مثل اشنان که بآن رخت شویند بحری گوید * بیت * هرکجا تیغ تو بود قصار بود حاجت شخار و خرند * خرنجاس (بفتحتین و سکون نون و جیم تازی) نام پهلوانی ایرانی ، و بعضی گفته اند بجیم است نه خا * خروه (بضمتین و واو مجهول) و خره (بحذف واو) و خروچ (بجیم فارسی) هر سه لغت بمعنی خروس * خروهک (بضمتین و واو مجهول) و خرهک (بحذف واو) مرجان * خروسک و خروسه کرم سرخ که در حمامها باشد و تذو نیز گویند - و پوستی که بر کنارهٔ اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود * خروند (بضم خا و را) مرغی که صیاد بر دام بندد و پایدام نیز گویند * خرو (بضمتین) خروس - و (بکسر خا) خباری * خروش و خرش (بحذف واو) معروف - و امر بخروشیدن * خره (بفتحتین) گل

هریك ازان چون بزمین پی مشود : خردهٔگه نه کره را خرد کرد ✽ خرزهره درختی است که گل او را گل کامری گویند و بهندی کنیر و بتازی دفلی و سم‌الحمار گویند زیراکه چون خر بخورد بمیرد ✽ حرزه بالفتح قضیب ✽ حرست (بفتحتین و سکون سین) سیاه مست که بتازی طافح گویند مولوی گوید ✽ بیت ✽ مست حرست میروم از می عشق بوالعلا · بیم ندارم از بلا تی تلا تلا لا ✽ خرسند خوشنود و راضی ✽ حرسول یعنی حرے یمن و نامبارك چنانکه در لغت سول بیاید ✽ خرسله (بفتح خا و (۱) را و سین و لام) نام داروئیست ✽ حرسلاك خریده باشد پوربها گوید ✽ بیت ✽ خرے خریطی خرسرے حرسلاك · بدے بد دلے بد تنے بد سیر ✽ خرس‌گیاه گیاهی است که بیخ آن شقاقل است و گرز بری نیز گویند و خرس او را بسیار دوست دارد ✽ خرسته (بکسر حا و را و سکون سین مهمله و فتح تا) کرم زلو که خون می مکد ✽ خرسك (بکسر حا و فتح سین) بازیی است و آن چنان باشد که خطی بکشند و یکی در میان آن بایستد و دیگران آیند و او را زنند و او پاے خود را بجنباند بهر کدام که پاے او خورد او را بجاے خود برد ٬ و خیر نگیر نیز گویند و بعربی خحورة خوانند (بفتح حاے مهمله و ضم جیم مشدد وفتح راے مهمله) ✽ خرشید یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشن ٬ و چون خر تنها استعمال کنند متاخرین بواو نویسند جهت امتیاز از خَر و چون با شید ضم کنند بےواو نویسند ٬ و گاهی کلمهٔ آباد إماله نموده قافیهٔ از سازند روحانی گوید ✽ بیت ✽ گشته از فیض تابش خورشید : کوه و در سدر و بوم و بر آبید (۲) ✽ و بعضی گفته اند که خرشاد نیز مرادف خرشید آمده و همین قافیهٔ آباد شاهد ساحته اند و این شاهد نمیشود چنانکه گفته شد ✽ خرفه پرپهن که بعربی بقلة‌الحمقاء گویند ✽ خرك (بفتحتین) تختهٔ که واحب‌التعریر بران چسپانند و دره زنند - و چوبکی که بر کاسهٔ طنبور و بربط وضع کنند و تارها بران کشند چنانکه در لغت خر گذشت - و کرمی که پاهاے کوتاه و دستهاے دراز دارد - و چوبیکه هیمه‌شکن زیر هیمه گذارد وقت شکانتن - و جزیرهٔ از فارس - و نوعی از خرما که بیشتر دران جزیره شود و بهر دو معنی خارك نیز گذشت - و سه‌پایهٔ که هردو سر کارگاه نقش دوزی بران گذارند وقت کار - و تختهٔ که بران دانه از پنبه جدا کنند و چونکیں نیز بدینمعنی گذشت - و سه چوب که بپاے هریك علتکی وضع کنند تا اطفال بآن رفتن آموزند - و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند ✽ خرگواز (بضم کاف فارسی) چوبے باریك که خربدان رانند و در گواز بیان آن آید منوچهری گوید

(۱) چنینست در همه نسخ و ازین عبارت فتح را ظاهر میشود و حالانکه بسکونست نورب‌صرحله ‖ (۲) و در هفت نسخه بالف مرقومست چنانکه درمقدمه گفته که حق آنست که در کتابت الف باید و در تلفظ یا ‖

گوید * بیت * تا نباشد لئیم همچو کریم تا نباشد کرید همچو حرام ○ و انوری گوید * ع * کاخ او پر حرام حادو وش * و مردرسی گوید * بیت * بنوردند یک هفته با باب و رود : ابا سور و جشن و حرام و سرود * و له بیت * یکی نامه فرمود نزدیک سام · سراسر سرود و نوید و حرام ○ و در فرهنگ بمعنی نوید گفته و همین بیت آورده و آن غلط است ، و احتمال دارد که از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد چنانکه در فرهنگ گفته ، و در اشعار قدما شایع است ○ حران (بکسر حا و را ے مشدد و مخفف) رام و مطیع ستوری گوید * بیت * تندی و تیزی آغاری و حران نشوی تند و توسن نبرند آخر در حران آرند * و ناصر خسرو گوید * بیت * بیچاره نبات را نه بینی همواره حران این دو گوهر ○ حراش خراشیدگی - و حراشیده - و چیزے سقط و افگندنی عنصری گوید * بیت * نرون فگند ستارے لاندر گردون · عدوش را ز در خانهٔ جهان چو حراش ○ خرابار آن بود که جماعتی در کارے جمع شوند - و در فرهنگ بمعنی هجوم عام گفته عنصری گوید * بیت * بمدح او و قصد دشمنانش · همی سازند انس و جان حرابار * و در نسخهٔ هندوشاه آن بود که جماعتی در جماع با شخصے جمع شوند لبیبی گوید * بیت * یکی مواجرے شرم ناخوش که ترا هزار بار حرابار پیش کرد عسس ○ و در نسخهٔ حلیمی آنکه کسے را بجهة رسوائی بر خر سوار کنند و همین بیت لبیبی شاهد آورده - و در فرهنگ بمعنی خرخسه و آشوب گفته ابن یمین گوید * بیت * اناق چرخ سرد مرکب تو شپیر مسیح : خرخرے لاین تو نیست خرابار مخر ○ خراخر و خرخر (بضم هر دو حا) آوازے که از گلوے خفته و گلوے فسرده برآید و در گلو بپیچد - و خرخر (بفتح هر دو حا) بمعنی دزند شده - و طاق این باشد ○ حراك (بفتح حا) آوازے که از بینی خفته بر آید ○ حرارة بالفتح آوازے که بسبب بسیاری گریه از گلو برآید مولوی گوید * بیت * شد صدر و خرد نماند و سودا . میگرید و میزند حرارة ○ حرویله (بفتح حا و سکون را و کسر واو و یاے مجهول) گریه و آواز بلند ، چه ویله بمعنی گریه و آواز آمده ○ خرپشته[1] نوعے از حوش و خیمهٔ جامه که خرپشته سازند و حرانگین نیز گویند - و هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد چون خیمه و طاق و مانند آن تاج‌الدین علی صادر گوید * قطعه * در حوش خرپشته شدستند ثمرها کین شاخ درختان همه با تیغ و سنانند ○ ترسند که شان خسته شود سینه برحمے در حوش خرپشته ازان گشته نهانند * و مثال معنی حیمه سنائی گوید * بیت * تا در مقام امنے خرپشته زن فرود آے · چون وقت کوچت آید بائی دمید باید ○ اما بمعنی نوعے از حوش از اشعار

(۱) اینست در یک نسخه و در هفت نسخه بجاے خرپشته لغت حرانگین واقعست ودیگرنه - حرانگین (بفتح حا و تا و کسر گاف و یاے معروف) مرادف خرپشته و آن نوعے از حوش الی قوله گشته نهانند *

الاستعارات

خدافروشان یعنی صوفیان زرّاق - و ملامتیان که دعوی خدائی کنند ۞

الخاء مع الذال المعجمه

خذو (بضمتین) آب دهن که خیو نیز گویند ۞

الخاء مع الراء المهمله

خر بالکسر خوش و این پهلوی است و ازین ماخوذ است خرگاه یعنی جای خوش - و بالضم آفتاب و متاخرین بواسطهٔ آنکه بکلمهٔ خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در قدیم بی واو بوده - و بالفتح معروف - و خرک تنبور و عود و مانند آن و آن چوبکی بود که بر کاسهٔ رباب و کمانچه و امثال آن وضع کنند و تارها بر زبر آن کشند سیف گوید ۞ بیت ۞ حلق تو گر ندرد پردهٔ اقبال زراست خود آنکه طرب آرد که کشد بار خرک ۞ و تختهٔ چوبی که بالای آن صورت شیر از چوب ساخته نزدیک سر ستون ایوان پیوند کنند برای زینت و آرایش ایوان ۞ و له بیت ۞ چون خرس از خشک ریش خرخرم درگفتگو : شیر ایرم که از خر میفزاید بارمی ۞ و گل سیاه ته جوی و بدینمعنی مصحف خرد یا مصحف خره که هردو مرقوم شود نیز گویند ۞ بیت ۞ بادپا سیر او بوقت شتاب ۰ چون خر لنگ مانده اندر خر ۞ و هر چیز بزرگ و کلان چنانکه امثلهٔ آن مذکور شود - و بمعنی خرنده - و امر بخریدن معروف است ۞ خراس آسیائی که خر و مانند آن گردد ۞ خربت و خربته یعنی بت بزرگ که قار باشد و خربط (بطاء حطی) غلط است چه طا در فارسی نیامده است ۞ خردل یعنی خربار که خرزار نیز گویند عصایری گوید ۞ بیت ۞ در بدره زر نگرفتم بنقع بارآمدی بنقع زرمیده صد بدره گیرم و خربال ۞ ر د ــ خرذل (بذال قرشت) و بعضی خرطل (بطاء حطی) خوانده اند بمعنی پوست گاو پر زر که بعربی قنطار گویند٬ اما در قاموس قرطاله بمعنی لنگ بار آورده٬ پس این لفظ نیز خرطال باشد معیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروری و غیر آن آورده والله اعلم ۞ خربزه یعنی میوهٔ کلان شیرین و آبدار٬ چه بزه بمعنی میوهٔ شیرین و آبدار باشد چنانکه در نسخهٔ سروری آورده اما شاهد آن ندیدیم ۞ خربز (بکسر خا و با) معرب خربزه کذا فی القاموس ٬ اما از رسالهٔ لاحقات معلوم میشود که خربز در عربی بمعنی هندوانه است٬ و در بعضی شروح نصاب گفته که بمعنی هندوانه است و فارسی قومی است و الله اعلم ۞ خرنله (با اول مفتوح و ثانی زده و با و لام مفتوح) دولاب را گویند

نامناسب چون ربّ‌الدار و ربّ‌الفرس ، و مولانا جلال‌الدین دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنی خدا خودآینده[1] یعنی واجب الوجود ، و این غلط است چه ترکیب خانه‌خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد ، و نیز خدای جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد ، و نیز گفتهٔ شیخ نظامی * بیت * خدایا جهان پادشاهی تراست ز ما خدمت آید خدائی تراست * دلالت دارد که بمعنی صاحب باشد ، و خدا و خدیو (بامالهٔ) و خدایگان نیز باینمعنی است و باید که مطلق بر غیر خدا استعمال نکنند * خداوند یعنی صاحب و مالک ، و خاوند و خدیوند و خوند نون نیز آمده ، و خوندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت ، اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب و مالک است چه وند اینجا بمعنی مانند است چه وند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، نظامی گوید * بیت * خواجه مع القصه که در بند ماست · گرچه خدا نیست خداوند ماست * و برین تقدیر باید که بر خدا اطلاق نکنند مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز ازان اولی است * خدوک و خدک (بضمتین) خلجان خاطر و پژمردگی دل که از دغدغه یعنی دست در زیر بغل کردن یا از حرف ناملایم بهم‌رسد - وبمعنی رشک و حسد - و خشم - و غصه نیز گویند عنصری گوید * بیت * هرکه بر درگه ملوک بود از چنین کار با خدوک بود * و انوری گوید * بیت * از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب . همچو جنی کز خدوک چرخهٔ مادر شکست * خدیش (بضم خا و کسر دال و یای مجهول) کدبانو رودکی گوید * ع * چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش * خدنگ قسمی است از چوب کز سخت و هموار و ازان زین و تیر سازند - و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند * خدره (بفتح خا و رای مهمله) شرارهٔ[2] آتش کاتبی گوید * ع * خرمن مه خدرهٔ کانون تست * خدمتی یعنی پیشکش و آنچه بخدمت کسی گذرانند ، و این لفظ اگرچه در اصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته ، انوری گوید * ع * مشکین اگر جان کشم پیش غمت خدمتی *

---

(۱) مرکب از خود و کلمهٔ آ که بکثرت استعمال واو حذف شده حکیم شفائی گوید * مثنوی * آمد آ مدد هیچکس وصف خدائی بتو خاص است و بس * آنکه خود آید بخدائی سزاست آنکه خود آ هست همین یک خداست * اما ترکیب خانه خدا و خدای جهان و مانند آن بنابر معنی مجازیست که بدان شهرت گرفته ، پس تغلیط رشیدی غلط باشد || (۲) هکذا قال السروری و ظاهرا مخفف خرده باشد بمعنی ریزهٔ هر چیز عموما و شرارهٔ آتش خصوصا و سند دیگر در لغت پانی گذشت پس بالضم بود چنانکه در فرهنگ و برهان و سراج گفته و تخصیص شرارهٔ خطا ||

الخاء مع الجیم التازي

خجیر (بفتح خا و کسر جیم و یاے معروف) خوب و پسندیده که خجیر نیز گویند فردوسي گوید * بیت * بشاه جهان گفت زردشت پیر که در دین ما این نباشد خجیر ○ خجار بالضم صدا سراج الدین گوید * بیت * چو آمد خجار آمد او را بگوش ز بس هیبت از مغزها رفت هوش ○ خجاره (بالضم و راے مهمله) اندک و بالفتح نیز گفته اند ○ خجسته مبارک و فرخنده - و نام زنی است شاعر - و نام گلیست خوشبوے که بعربي یمنه (بضم یاے حطي و فتح نون) گویند نظامی گوید * بیت * درون حرگه از بوے خجسته بخور عود و عنبر گله بسته ○ و مسعود گوید * بیت * از آن خجسته و شاه اسپرغم هردو شدند یکی چو دیده چرغ و یکی چو چنگ عقاب ○ و مثل سیوم در لغت خردما بیاید ، و در فرهنگ گوید خجسته گلیست زرد رنگ که میان آن سیاه باشد منوچهري گوید * بیت * چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه : پرده زبرجدین و عقیقین زمد نبود ○ و عنصري گوید * بیت * خجسته بار گشاده دهان مشکین دم گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار ○ خجک (بفتحتین) نقطه ، و اگر نقطهٔ سفید در چشم کسی افتد گویند خجک سفید در چشم فلان افتاد ، و در صراح معنی نقطه را خجک نوشته ○ خجوله (بالکسر و فتح جیم) آبلهٔ که بسبب سوختن یا کار کردن بر دست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آنرا تاول نیز گویند ○

الخاء مع الجیم الفارسي

خچکول (بالفتح و ضم کاف) گدا ، و کاسهٔ خچکول یعني کاسهٔ گدا و کچکول نیز گویند ، انوري گوید * بیت * بروزگار ملکشه عراق خچکول . مگر بدارگهش رفت از قضا گذاره ○ و سیف گوید * بیت * کعبه روان صفا پلاس بسازند اشتر خچکول را ز جامهٔ احرام ○ و في السامي المعامر و المحتاج خچکول ، و در صراح مُعامر بمعني پیادهٔ که بجنگ رود و طفیلي باشد ، پس ظاهر شد که این لفظ خچکول است (بخاے مهمله) نه خچکول (بخاے معجمه) اما معني ترکیبي خچکول معلوم نشد *

الخاء مع الدال

خدا مالک و صاحب ، چون مطلق باشد بر غیر ذات باري تعالی اطلاق نکنند مگر مضاف بچیزے باشد چون کدخدا و ده خدا ، و نظیر این در عربي لفظ رب است که در غیر اطلاق نکنند مگر

گشتنست در ما . نگار خویش در حله و خباره * چنانکه در فرهنگ آورده ، و ظاهرا که این لفظ بجیم است و چیره که در جیم گذشت اِمالهٔ این است * خبرک و خبوه (بفتح خا و ضم با) محکم و استوار * خبزدوک و خبزدو (بفتح خا و با و ضم دال) کرمی است که بتازی خنفسا گویند و آن جانورک سیاه بدبوست که در جاها پر مرش میباشد و دراز اندام است و جُعَل غیر آنست و آن گردتر است و پروار میکند و سرگین‌گردانک نیز گویند ، و خوزدک (بتبدیل با بواو) و خزک (بحذف با و دال) و خزدوک و خزدو (بحذف با) نیز آمده ، خسرو گوید * ع * بوی گل و ... خزدوک را * خبجه (بفتح خا و جیم تازی) تسرهندی ، و بجای با نون نیز گفته اند * خبیره (بفتح خا و کسر با و یای معروف) جمع حساب . و در رشیدی بمعنی تودهٔ ریگ . و در نسخهٔ میرزا بمعنی جمع شده و سنجیده ، و بجیم نیز گذشت *

الخاء مع الباء الفارسی

خپک (بفتحتین) دل مرگ شمیدلومکی گوید * بیت * از جگر تنور شرق امر تو می برآرد قرصهٔ زر مغربی از پس سیکون خپک * خپیده نون و معنی خمیده *

الخاء مع التاء

ختمبر (بفتحتین و سکون نون و فتح بای موحده) کسی که اظهار داشتن چیزی کند و نداشته باشد مرحی گوید * بیت * بدانسان که هستی چنان مینمای ، مرن شرده لاف و ختمبر مباش * و ابوالمعانی گوید * بیت * با مراحیست ولیکن ستم تنگ رید او چنان شد که چنان دید ختمبر نبود * لیکن این بیت حذف این معنی ظاهر میشود ، و حق آنست که ختمبر شرنهٔ حرف راقع ظاهر سازد اسم از آنکه مفلس خود را توانگر سازد یا عکس آن * ختو (بضمتین) شاخ کرگدن که ازان دستهٔ کارد و خنجر کنند ، و بعضی شاخ کرگدن گفته اند ، اسدی گوید * بیت * چهل تنگ دار مرصع ختو ، ز گوهر ده افسر ز گنج بهو * ختل و ختلان بفتح شهریست بترکستان که اسب خوب ازانجا آرند * ختلی و ختلانی هرچیز منسوب بختلان عموما و اسب خصوصا ، و ظاهرا نام شهر ختلانست ، و در نسخت الف و نون ساقط شود ، اما خُتّل (بضم و تای مشدد مفتوح) شهریست دیگر در ماوراءالنهر *

[illegible]

خانه[1] معروف * خانه‌گیر نازی چهارم از هفت نازی نرد * خانه‌باز قمارباز که خانه و اسباب خانه در بازد * خاندان و خانواده دودمان و سلسلهٔ مشهور و شریف * خانگاه عبادتگاه درویشان و صوفیان خانقاه معرب آن * خانی حوض - و ربیست رابع ماوراء النهر منسوب بخان که لقب ملوک ترکست ، و بمعنی اول یعنی حوض نیز منسوب بخان گفته‌اند لیکن دران تامل است * خانیچه حوض خورد * خاور معرب - و مشرق را نیز گویند ، و تفصیل و تحقیق آن در لغت باختر گذشت * خاوران ولایتی است معروف بطرف خاور یعنی مشرق ، و الف و نون نسبت است ، و دشت خاوران معروف است * خاول (بضم واو) مورچه اسپیس گویند * بیت * از آرزوی قد چو سروت براستی برمن زمانه تنگتر از چشم خاول است * خاوش (بضم واو) دیواری که برای تخم نگاهدارند ، و صحیح عاوش است بعین چنانچه بیاید * خاییدن بدندان نرم کردن و خاریدن * خای یعنی خاینده - و امر بخاییدن و برین قیاس خاینده و خاییده و خایسته و خاید و خایید * خایسک مطرقهٔ آهنگران که چکش نیز گویند * خایه تخم مرغ وغیره - و خصیهٔ آدمی را بتشبیه مشابهت تخم مرغ گویند و زنیلا را خایه‌گیر و خایه‌بر و خایه‌گیرک بطریق حوانند - و نیز لغتی است در خایسک بمعنی چکش نزاری گوید * بیت * با اجل سرردن چگونه بود خایهٔ مرغ و خایهٔ سندان * خایه‌ریز یعنی خاگینه * خایه‌دیس یعنی سماروغ زیراکه شبیه است بخایه *

الاستعارات

خاتون جهان و خاتون یغما و خایهٔ زر و خایهٔ زرین یعنی آفتاب * خاتون خم یعنی شراب - و خم شراب * خار در ره شکستن یعنی محافظت کردن - و مهم مشکل پیش مردم نهادن ، نظامی بمعنی اول گوید * بیت * مرا تا خار در ره می شکستی کمان در کار ده ده می شکستی * خار نهادن یعنی حفا کردن بحیب الدین گوید * بیت * عارض او در نکوئی خار بر گل می نهد قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد * خاک بودن یعنی متواضع بودن * خاکدان و خاکدان دیو و خاکدان کهن و خانهٔ شش در و خاکدان غرور و خانهٔ آفت‌پذیر و خانه غول یعنی دنیا *

---

(۱) و در دو نسخه پیش از خانه این زیادتست - خانچه مصغر خان و ارابچه بیچه را خانچه گویند چه خان نیم باشد * خانج (بسکون نون و جیم تازی در آخر) گوسفندی که طفلان بهنگام خوبازی سوز را باندار آن معلطانند سوزنی گوید * بیت * بسلامت چو نس باز رمی ای فرزند راست غلطد سوی خانج همه سر بدرا

یکدگرند * و در فرهنگ[۱] خاشتری بمعنی دوستی گفته و عامل شده از حقیقت کلام * خاک معروف
خاک نمک نوع باریست و آنچنان باشد که خاک را توده کنند و چیزی دران پنهان کنند بعد ازان
خاک را بدو بخش کنند آن چیز پنهان از بخش هرکه پدید آید او برده باشد و بعربی فیآل نون
قیفال گویند[۲] * خاک‌بیز کسی که برای حصول مطالب بحرفتهای پست اقدام کند - و بمعنی دقیق
النظر نیز گفته اند * خاکدان یعنی عالم سفلی * خاکشو و خاکشی و خاکژی (بزای فارسی)
تخمی است دوائی ریزه و سرخ که برای سرعت بُروز آبله و سرخچه میخورند و آن تخم چوب کال
است * خاکش (بضم کاف تازی) ماله که زمین را بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند[۳] * خاگ
(بکاف فارسی) تخم مرغ که خایه نیز گویند، و این ماخوذ است خاگینه، و از همین ماخوذ است
خاگ‌کدک و آن قسم انگوریست نفیس در شیراز که شبیه است بتخم کدک، و بعضی خاگینه بحذف
خایه گینه گفته و اول اصح است * خال شتر بزرگ سیاه لیکن عربیست * خالدیبی دوغی است
از آش * خامیاز و خامیازه یعنی خمیازه * خالم (بضم لام) مار اسیمین گویند * بیت * شیشه
تا که بر اهل خرد محال نماید که خارپشت بود درگه مساس چو خالم * خام ضد پخته - و
مرد ناتجربه‌کار - و چرم دباغت ناکرده - و کمندی که ازان چرم می‌بافته اند در باستان - و میغ
پارس ملکی گوید * بیت * گر پخته نصیب پختگانست ما سوخته ایم خام در ده * و پاپوشی که
بحیله برف سازند از پاره پاره پوست خام و کالک گویند چه کال مرادف خام است * خامالا در
جهانگیری نام دوائیست که مازریون و هفت برگ نیز گویند * خامه معروف - و شاخی که از درخت
بریده در زمین نشانند و بهردو معنی بعربی قلم گویند - و تل ریگ سنائی گوید * بیت * کرده
از حلق دشمنان چو سحاب خامهٔ ریگ را بخون سیراب * خان لقب پادشاهان ترکستان - و بمعنی
کاروانسرا عربیست، و بعضی گفته اند خان لغتی است در خانه و از اینجاست که ثانهٔ رهروان و سرای
کاروان را خان گویند و بمعنی پادشاه ترکیست و ایراد آن در لغت فرس نیکو نیست * خان حرک
سرای کاروان کمال گوید * بیت * خان حرک شدست همه خان و مان ما بر یکدگر نبسته درو کاروان
برف * خان‌غرد (بفتح غین معجمه و سکون راء مهمله و آخرش دال مهمله) خانهٔ تابستانی *

---

(۱) لیکن در نسخ فرهنگ خاشه بمعنی خاشاک و بمعنی رشک و حسد نسند همان شعر ناصر خسرو یافت میشود ‖ (۲) و در یک نسخه بعد ازینست این زیادت - و فی القاموس فئال ککتاب لعبة للصبیان، و خاک نمک ازان گویند که خاک اندک نم میکنند و نمک تصغیر نم است ‖ (۳) و در برهان بفتح کاف مخفف خاک‌کش گفته و هوالظاهر ‖

گویند * حقه‌باز یعنی مکار و فریبنده * حقهٔ سبز و حقهٔ مینا یعنی فلک * حقهٔ کاوس نام نوائیست از نواهای باربد * حصار نام شهریست معروف - و نام شعبه ایست از موسیقی * حصار پولادی یعنی انگشت‌دان آهنین * حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزارمیخ و حصن هزارمیخ یعنی آسمان * حزیران نام ماه اول تابستان از سال رومی * حمدان بالفتح قصیب، و در شعر سوزنی و انوری بسیار است * حمدونه میمون * حیری و حال و حیز در باب هاء بیاید *

باب الخاء مع الالف

خاره و خارا سنگ سخت - و نوعی از جامها که ساده و مخطط میباشد و مخطط را خارای عتابی گویند منسوب بعتاب که بافندهٔ آن بود - و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام گوید * بیت * مر آن خاره را بود دعوی نام : که زردشت فرخنده را بود مام * چنانکه در فرهنگ گفته لیکن زراتشت بهرام پژدوی بمعنی نیکو سرشت آورده و آن لغتی است در خواره (بواو معدوله) چنانکه بیاید و همین معنی مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده * خار معروف - و خارنده - و امر بخاریدن - و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده - و بمعنی آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدوله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمهٔ دیگر الف ساقط شود ؟ و ازینجهة خاور گویند که در اصل خارور بوده یعنی جای آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت * خارانداز همان اسغر مرقوم که خارهای ابلق دارد و هرکه قصد او کند بسوی او آن خار چون تیر اندازد * خار خار خلجان خاطر * خارچینه و خارچین منقاش که بدان خار و جز آن چینند - و آلت بیلک زدن و بیلک آنست که گوشت و پوست بسر دو انگشت گیرند چنانکه بدرد آید * خارکش و خارکن نام شخصی که نوای خارکن و خارکش باو منسوب است - و گاهی آن قسم سرود را نیز گویند، عطار گوید * بیت * بلبل شوریده میگردید خوش پیش گل میگفت راه خارکش * و کمال گوید * بیت * چو خار گلش دانش نهاد ی برگی : صریر کلک تو گردد نوای خارکش * و خارکس (بضم کاف) سرموره که خرکش نیز گویند و بعربی خرموق خوانند، و بعضی گفته اند خارکش نام نوائیست از الحان موسیقی که از غایت فرح خار غم از دل میکند و نام شخصی نیست و لفظ راه و نوا اضافهٔ بیانیست - و نیز نام خاری است معروف برابری گوید * ع * که اقلیم گلستان را بدلت خارکن دارد * و سنائی گوید * بیت * خارکن

جیم فارسی و رای مهمله گفته‌اند * حیستن یعنی جستن مولوی گوید * بیت * چون ندیدم روی خوبت در زمان برجیستم گرم درکار آمدم موقوف مطرب نیستم * لیکن اصح درین بیت حیستم امالهٔ حاستم است * جیوه و ژیوه بالکسر سیماب زیبق معرب آن *

الجیم الفارسی مع الیاء

چیر و چیره زبردست و غالب * چیزلیز یعنی کالای اندک و بضاعت مزجات، و لیز از قبیل تابع و تاکید است، انوری گوید * بیت * چون چیزلیزکی بهم افتاد باز برد . گفتی که برد ما ناامانت سپرده بود * چیچک آبله - و بمعنی گل ترکیست، لیکن معنی آبله نیز از معنی گل ماخوذ است، شاعر گوید * ع * شتر را معیش نه از چیچک است * چین ملک معروف - و بمعنی چیننده (۱) - و امر چیدن نیز معروف است * چینه دانهٔ مرغان - و ردهٔ دیوار * چیلان بالکسر عناب و آن غیر سنجد است * چیستان یعنی لغز *

الاستعارات

چیره‌دست یعنی زبردست *

باب الحاء المهمله ـــ الاستعارات

حاجب بار و حامل وحی یعنی جبرئیل * حجت استوار یعنی قرآن نظامی گوید * ع * رسانندهٔ حجت استوار * حرف پهلودار گفتن یعنی کنایه گفتن * حرف‌گیر معترض و عیب‌جوی * حریف گلوبر یعنی زمانهٔ غدار * حلقچی یعنی زلیبیا * حلقهٔ انگور یعنی آسمان * حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن و حلقه‌زدن یعنی طلب کشودن در کردن زیراکه تکمهٔ آهنین بر تختهٔ در وصل کنند و حلقهٔ در بر آن زنند تا صاحب‌خانه آگاه شود و در را باز کند * حلقه درگوش و حلقه‌بگوش یعنی مطیع و منقاد * حوض آب و حوض ماهی یعنی برج حوت * حوض ترسا حوضی که انگور دران شیره کنند * حوضک یعنی طاس کلاه - و حوض حوزه را نیز گویند * حوض نعمان حوضیست که آب آن در غایت شوری بود ببرکت قدم حضرت شیرین شد * حق‌گو نام مرغیست که در شب خود را بیک پای از درخت آویزد و حق حق گوید و مرغ شب‌خیز و شب‌آویز نیز

(۱) و بدین معنی بتنهائی یا نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * کینهٔ راز را بعقل بدوز تا نباشی [illegible]

حافظ گوید * بیت * آنکه روشن بد جهان‌بینش بدو میل در چشم جهان‌بینش کشید * **جهره** (بفتح جیم و رای مهمله) چرخی که حولاه بآن ماشورهٔ[1] پیچد * **جهودانه** رودهٔ گوسفند که درون آن سپیرس بیاگنده پخته باشند و بعربی **لقانق** (بضم لام و کسر نون) گویند - و نام درختی است که صمغ دارد - و نیز بمعنی مانند جهودان - و پارهٔ زرد که یهودان بر کتف دوزند و مشهور بدین معنی یهودانه است خاقانی گوید * بیت * ملک را جهودانه بر کتف ازرق یکی پارهٔ زرد کتان نماید *

الاستعارات

جهاد اصغر جنگ با کفار * **جهاد اکبر** مجاهده با نفس *

الجیم الفارسي مع الهاء

چهر و **چهره** رو * **چهرزاد** و **چهرآزاد** نام همای دختر بهمن * **چهچه** آواز بلبل *

الاستعارات

چهره‌شدن یعنی روبرو شدن - و معارضت کردن * **چهارهفته** یعنی ناچیز کذا فی المؤید[2] * **چهارمیخ کند** یعنی عمل لواطت کند * **چهار ارکان** و **چهار اقران** و **چهار آیین** یعنی چهار یار پیغمبر علیه الصلوة و السلام * **چهارم منظر** یعنی فلک چهارم * **چهار بسیط** و **چهار حمال** و **چهار رئیس** و **چهار خیال** و **چهار نظم** یعنی عناصر اربعه *

الجیم التازي مع الیاء

جیعت بالفتح گیاهی است که آنرا لیف گویند * **جیعوت** (بفتح جیم و ضم عین) توده‌ای کز لیف کنند * **جیر** نون و بمعنی زیر * **جیزو** و **جیزا** و **جیزوز** (هر سه لغت بفتح جیم و با رای فارسی) خارپشت کلان که اسغر نیز گویند، و حق آنست که خارپشت خورد را گویند که وقت دست کردن پا و سر پنهان نسیند کند و در لغت ژاوژا بیاید؟ * **جیپور** (بفتح جیم و ضم بای فارسی) پادشاه شد خواجو گوید * ع * کمربندی ز درگاه تو جیپور * **جیك** بالکسر آواز مرغان مولوی گوید * ع * حمله مرغان ترك كرده جيك جيك * **جیرجنگ** (نون تیرجنگ) چرمینهٔ زنان، و بعضی بهر دو

---

(۱) است در همه نسخ موافق سروري ، و در فرهان و سراج چرخیکه بدان ریسمان در ماشورهٔ پیچند گفته و هو الظاهر ، (۲) در مؤید (چون ماه چهار هفته) نوشته و این عبارت معنی دارد و آنچه رشیدی نقل کرده هیچ معنی ندارد کذا فی السراج ॥

چوزه‌ربا و چوزه‌لوا یعنی علیوار * چوتره زمین بلند مربع که در صحن خانها و باغها سازند و چبوتره
نیز گویند لیکن هندیست خسرو گوید * ع * چوتره باستی آرامگاه * چواک بالفتح همان چلیک
مرقوم ، و در تحفه چولاک و چولک نیز گفته * چوشیدن بالضم یعنی مکیدن * چوک بالضم
مرغیست که خود را سرنگون آویزد از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او خون آید - و زانو -
و آلت تناسل و بدین دو معنی چلک نیز گذشت ، کسائی گوید * بیت * گوئی بهی چو من زغم
عشق زرد گشت . بر شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن * و جامی گوید * ع * زند جمازهٔ سعیم
بحیمنگاهش چوک * و مثال دیگر در لغت توک گذشت ؟ و مرالادی گوید * بیت * هر کس چون کمان
ندامی · میریی چوک چون چلک نداف * لیکن در فرهنگ بمعنی زانو بواو مجهول و بدو معنی
دیگر بواو معروف گفته و درین تامل است چه توک که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروف است *
چوکان بالضم در فرهنگ بمعنی بوم ، و در تحفه چوک بوم کلان که شبها بانگ کند * چوگان چوب
سرکج چون چوب گوی‌بازی - و چوب سرکج که دهل و نقاره بدان نوازند - و چوب بلند سرکج که گوی
پولادی ازان آویزند و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنت است ، سعدی گوید * بیت * ولیکن
تا بچوگان میزنندش · دهل هرگز نخواهد گشت خاموش * و سراج‌الدین سگزی گوید * بیت * ز عنبر
بر مهش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان دلش چون قلعهٔ تاری رخش چون قلعهٔ دهقان * چول
بالفتح خمیده - و بالضم بیابان و مثالش در لغت چال گذشت - و در فرهنگ بمعنی آلت تناسل
آورده و صی احمد سیستانی گوید * بیت * صد بار بگفتم که کچول تو خوش است یکبار تو هم بگو نه
چول تو خوش است * و بمعنی اول نیز نصم آورده * چوبین یعنی ایلچین * چوپان و چوپاد
یعنی آنچنان * چونه آهک *

الاستعارات

چوگان‌سنبل یعنی زلف معشوق * چوگانی یعنی اسپی که در چوگان‌بازی خوب گردد *
چون حلقه بر در بودن یعنی مقیم بودن - و نیز کسی که بیرون خانه باشد و محرم نبود *

الجیم التازی مع الهاء

جهیدن برجستن * جهان معروف - و برجهنده ، و بمعنی اول جهن (حذف الف) نیز
گفته اند * جهان‌بین یعنی چشم - و بمعنی بینندهٔ جهان - و امر دیدن جهان معروف است ·

و عنکبوت مولوي گوید • بیت • چو گنج جان بکنج خانهٔ آمد نگردش می تنیدم همچو جولاه •
و له • بیت • چون حولهٔ حرص دربی خانهٔ ویران • از آب دهن دام مگس دیر تنیدیم • جول (بضم
جیم و فتح لام و هاے مختفي) همان اسغر مرقوم - و در فرهنگ سعدي تیردان و ترکش - و نوعی از حشره
که حیوانات برغبت خورند و بهندي درب گویند، و آن موضع را حوله زار و حول گاه گویند، و بدانکه
واو معدوله است نه ملفوظ و سایر معاني بواو ملفوظ است • جومست (بفتح جیم و کسر میم و سکون
سین مهمله) نوع محبوسان که کنایه گومست نام برو دال شده بود •

الاستعارات

حوال یعنی بدن نظامي گوید • بیت • هم از بهر مردي هم از بهر مال بکوشیم تا جان
بود در حوال • جوز برگنبد انداختن یعنی کار بیحاصل کردن نظامي گوید • بیت • چو غافل
شدند اندران تاختن وزان جوز برگنبد انداختن • جوشنده مغز یعنی حسد ناک - و در بعضی
فرهنگها بمعنی هشیار گفته •

الجیم الفارسي مع الواو

چوب جوار کرمیاست که چوب خورد و بتازي ارضه گویند • چوبک چوب خورد که پاسبانان
بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند • چوبک زن یعنی پاسبان - و طبل نواز و نقاره زن • چوبینه
و چوبینه هرچه از چوب سازند - و لقب بهرام برای آنکه خشک اندام و بلندقامت بود - و
مرغیست که کاروانک نیز گویند • چوبکین چوبی که دانه پنبه از پنبه جدا کنند • چوبه چوبی که
بدان نان تنک و پهن کنند - و لقب بهرام - و تیر خدنگ، خسرو گوید • ع • یک چوبکی زدم تو
بهرام چوبه شد • و سعدي گوید • ع • زصد چوبه آمد یکی بر هدف • چوبان شبان • چوخا و
چوخه بالضم جامهٔ پشمینی بے آستین که درویشان و مسافران پوشند و بعربي جلیب گویند چنانکه
در جواهر الاسرار گفته خاقاني گوید • ع • شده مولوزن و پوشیده چوخا • چوخیدن یعنی لغزیدن - و
افتادن • چوز بالضم اندام زن سوزني گوید • بیت • عضو دو است چوز و کون نیست درین چرا و
چون کون زپي خواص دان چوز برای جمهور • و در فرهنگ جانور شکاری که سال برو نگذشته و گریز
نخورده باشد - و بوتهٔ گیاهی سفید مانند درمنه که چغر نیز گویند • چوزه (بضم جیم و فتح زاے
فارسي) بچهٔ ماکیان - و شکاف کمر دوک که ریسمان دران افتد وقت رشتن و چوزهٔ دوک نیز گویند •

گوید * بیت * بسا پوینده را کاندر دوادو ز رحم تیر جوداں گشته جوجو * و بیر سپاهی مقدار دانهٔ
جو که میان دندان اسبان باشد و آن علامت جوانی است - و جمعی از آنکه دانهٔ آن خشك و بے
آب باشد * جودر (بفتح جیم و دال مهمله) کار منوچهری گوید * ع * نه عنبر فشاند شه جودرست *
و گیاهی که در میان کشت زار گندم و جو روید و بار ریزه آورد ، و جودره سپیدکار - و نام پهلوان روسی ، و جودر
(بفتح جیم و کسر دال و فتح آن) و جودر (بالضم) و جیدر (بالفتح) و جوذر (بضم جیم و سکون همزه)
هر چهار لغت در عربی بمعنی سپیدکار دشتی آمده و ظاهرا معرب جودره است * جوار و جواره [1] نام
شاخ چوبیں که بتازی [2] مهراس گویند مجری گوید * بیت * شبی که باشد در مطبخ معالی او عمود
محور و دسته وجود مهر جوار * و در فرهنگ معصره که بدان رس از حبوبات و شیره از میفسر و انگور و
و امثال آن گیرند خسرو گوید * بیت * جاے تندرول همی جوردے کنجارهٔ تلخ پرز کنجارهٔ دشاس
جو جوار روس * و له * بیت * کنجد که ز کام آسیا جست . اندر لکد جوار شد پست * لیکن [3] درین دو
مثال تامل است چه معنی هاون بیر درست می آید ، و لکد جوار یعنی لکدے که در جوار میخورد *
جوزن آفتی که در جو و گندم افتد و خشك و خراب گرداند - و افسونگر که جو زند و دل گیرند نظامی
گوید * بیت * ز هندوستان آمده جورے . بهر جو که زد سوخته خرمنے * جوش معروف - و نیز
چهاردهم از ماه پارسیان که گوش نیز گویند بمعنی خرجانی گوید * ع * همیشه تا که تیر آید و گه آید
خوش * و حلقهٔ زره و جوش و مانند آن سنائی گوید * بیت * مایهٔ قهر است و تیر دلوك دلدار او
دایهٔ کفر است و دین جوش پرجوش او * جوشاك بمعنی جوشش چنانچه سواك بمعنی
سورش * جوشك (بفتح جیم و شین معجمه و بعضی بضم جیم گفته اند) کوزهٔ با لوله که بعربی بلبله
گویند ، و در فرهنگ بجیم پارسی گفته * جوشیر و جوشیره بافتح همان حسیر یعنی جو د *
جوساك و جوسك (بفتح جیم و سین مهمله) گوے گردان * جوسه (بفتح جیم و سین مهمله)
کوشك جوسق معرب آن * جوش (بفتح جیم و شین) شاخ سگین ، و بضم جیم نیز گفته اند *
جون (بفتح جیم و واو) چوبے است که زیر آن طنابها وضع کنند و بر گردن گاو بندند و بالاے ثنه را د
جدا بسته گردانند تا غله از کاه جدا شود * جولاه و جولاهه و جولهه و جوله و جولاهك دانند .

(۱) در فرهنگ لغت دوم بوزن خراسان و در دهان و سراج بمرسه آمده و در برهان مع بوزن قدر و نمای .
(۲) و در دو نسخه - بتازی مهراس و شیرازی جوغن و بترکی دنک و بهندی اوکهلی گویند (۳) دو بیت
لیکن الخ در دو نسخه نبوده و این هر دو شعر در نسخ فرهنگ نیست آن شعر دیگریست که بمدل بمعنی آورده

رست است بهار از بهار عدلت . چون شاخ مرون ز شاخ جوخم * و در عربی گل سرخ را گویند ، و
درین دو سهو کرده ، یکی آنکه بمعنی گل سرخ بحای مهمله است در اول ، دیگر آنکه در بیت مذکور نیز
مراد شاخ گل است و بجا باید خواند چه بمعنی شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده * جوخ بالفتح
موج ، جوقه جوق معرب آن * جولخ (بضم جیم و واو مجهول وفتح لام) نوعی از بافتهٔ پشمینه
که اکثر اراذ حرجین و جوال سازند و درویش و قلندر پوشند و جولق نیز آمده و بدیجهة درویش را
جولخی و جولقی گویند ، و بعضی گفته اند که جولق معرب جولخ است ، کمال گوید * قطعه * قصب
می که بیست می اررید بعد شش ماهه استجارت تو * جولخی شد که شش نمی ارزد چشم بد دور
از تجارت تو * و مولوی گوید * بیت * جولقی سر برهنه میگذشت با سر بیمو چو پشت طاس و
طشت * جور بالفتح یکی از خطوط جام که بالای همه خطها باشد ، و پیالهٔ جور یعنی مالامال که
بدان حریف را بیندازند و در بسیار دادن شراب باو جور کنند ، خاقانی گوید * ع * رسم جور از ساقی
منصف بصبح خواستند * و بالضم تذرو ، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ، و جور پور (بوزن زور کور) نیز
گفته اند ، ظاهرا جور تذرو و پور دراج است و دو کلمه است که واو عطف انداخته یك کلمه پنداشته اند ،
سوزنی گوید * بیت * پری دیدار جوری یاسمن خد * دری رفتار جوری نارون قد * و شهریست
از فارس که فیروزآباد گویند و بهرجور ده است از آن ده است شیخ یعقوب بهرجوری * جو بالفتح
معروف که بعربی شعیر گویند - و نود و ششم حصه از خلوص زر که عیار گویند - و (بواو مجهول)
جوینده - و امر بجستن * جوباره محله ایست از محلات اصفهان * جونه (بالضم و واو مجهول)
خانه و مقامی از هر شهر که در آن اسباب و امتعه و غله وغیره از اطراف و جوانب آورند بواسطهٔ فروختن *
جویبار خانه که جوی آب بسیار باشد ، و جوبار (بحذف یا) نیز آمده * جوسنگ یعنی بوزن
جو - و گهنگچی را نیز گویند خاقانی گوید * بیت * بقسطاس نسنجم زر از موبد که جوسنگش
بود قسطای لوقا * جوبجو یعنی ذره ذره * جوجو یعنی پاره پاره خاقانی گوید * بیت *
جوبجو زر از دلستان برگیر . دل جوجو شده ز جان برگیر * و در فرهنگ نام شهریست از ختا که مشك
و کافور و جامهای ابریشمی از آنجا آرند امیر یمینی گوید * بیت * مژگان تو ز جوشی الماس نگذرد .
چون سوزن مسان زده از لاد جوجوی * و خاقانی گوید * بیت * جوبجو زر از جهان بنمود صبح
مشك جوجو در نهان بنمود صبح * جودان و جودانه نوعیست از کافور جوشنو - و چینه دان
مرغان ، سیف گوید * بیت * سمند ترا باد در نوبهار ز کافور جودان دهد خاك زند * و خسرو

سخن چند رانده از رمگاه وانجا بچیدان گرفتند راه * و در فرهنگ بمعنی چندش نیز آورده سوزنی
گوید * بیت * هست بر لکلک ز چندان و بتم منقار و پا . پس چرا شد آبنوسی هردو پا لکلک بچه *
و درین تامل است چه بعضی چنین خوانده اند * ع * هست بر لکلک زچندن در بتم منقار و پا *
چند عدد غیر معین - و نیز بمعنی کلمهٔ چه - و بمعنی هرچند آمده ' سعدی گوید * بیت * مهیا
کند روزی مار و مور . وگرچند بیدست و پایند و زور * و شرف شفروه گوید * بیت * پیک گمان
در حدائق وادی قدسش ' چند دریده ندید هیچ کران را * چندمن بیم و نهیب که بر مردم افتد *
چنگر بالفتح خرچنگ * چنگال پنجهٔ دست آدمی و سباع - و مالیده که از نان و روغن و شیرینی
سازند * چنگالی کسی که چنگال سازد * چنگال‌خوست یعنی هرچه بچنگال مالیده باشند * چنگل
چنگال مرغ * چنگیدن بالضم سعی کردن و چنگد یعنی سعی کند و چنگی یعنی سعی کنی *
چنگ * بالضم سعی و گفتار - و امر بسعی کردن - و بالکسر منقار - و نوک سنان و پیکان - و بالفتح
قلاب آهنین - و پنجهٔ دست - و نام سازیست مشهور - و هرچیز خمیده سوزنی بهر چار معنی گوید
* بیت * پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ *
و بمعنی شل نیز آمده چنانکه گویند که دست فلان چنگ شد یعنی شل شد * چنگلوک کسی که
دست و پای او شل شده و خمیده گشته باشد ' و این مرکب است از چنگ و لوک ' لبیبی گوید
* بیت * ای خوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک خواهی که چون چگوک بپری سوی خوا *
چنگ‌مریم شمال پنجهٔ مریم و بخور مریم که چون در آب گذارند وضع حمل بآسانی شود نظامی گوید
* بیت * برست از چنگ مریم شاد عالم . چنان کاستندان از چنگ مریم * چنگش بالفتح نام مبارز
تورانی که بیاری افراسیاب آمده بدست رستم کشته شد * چنه بالکسر مخفف چینه یعنی چینهٔ مرغ
و چینهٔ دیوار - و بالفتح مخفف چانه * چنو (بضمتین) مخفف چون او *

الاستعارات

چنبرمینا یعنی آسمان *

الجیم التازی مع الواو

جویا جوینده - و پهلوانیست مازندرانی که رستمش کشت * جوجم (بالضم و واو
مجهول و فتح جیم دوم) در فرهنگ بمعنی شاخ اصل که گل و میوه بار آرد ابوالفرج گوید * بیت *

[illegible]

پس مر ترا بر چمانه ٥ چمانی یعنی ساقی ٥ چمانچه بالفتح کوزهٔ تنگ بزرگ شکم که در آن شراب کنند ٥ چمچرغه (بفتح جیم اول و ضم دوم و سکون میم و رای مهمله و فتح غین) حصه‌ای است از تازیانه - و در ادات بمعنی رشتهٔ تازیانه آورده ٥ چمن نشستنگاهی میان باغ که بر اطراف آن درختان نشانند و در میانش سبزه و گلها کارند ٥ چمن‌افروز گل تاج خروس ٥ چمین شمال چمیدن بمعنی بول و غایط ٥ چموش بالفتح اسب سرکش، شموس معرب آن ٥ چمش بالفتح چشم مردمی گوید ٭ بیت ٭ بکردار چشم گوزن دو چمش . همه سحر و شوخی همه رنگ و بش ٥ چملک (بفتحتین) بینی و ابروی عیدلوکی گوید ٭ بیت ٭ بزانم حضرمی بالقلم از عدل تو ... نعوذ تو دست مراست این چملک ٥ چمتاک و چمتاک بضم کفش، و در نسخهٔ میرزا بضم جیم و فتح میم گفته، و ظاهرا این چمشک همان شمشک است (بضم شین معجمه و کسر میم) که در کتب فقه مذکور است و آن چیزی است که از بیت المقدس آرند شبیه به چوب ... در حیات است و اطراف آن ... ٥ چمچم (بضم هر دو جیم) کیوا که از قسم پاموزه است بمعنی گوید ٭ بیت ٭ چمچم در پای مردان لطیف در سرش خر مکدنه میرسد ٥ و خرزه - و هم اسب و استر و خران سوری بهر دو معنی گوید ٭ بیت ٭ تا تو چمچم کنی شکسته بود ... سنگ ... چمچم حر ٥ و پوربها گوید ٭ بیت ٭ زمستان ما ... شد تا در آمد ... چمچم ٥ چماچم (بضم هر دو جیم) پیشانی نراری گوید ٭ بیت ٭ ... قصر ربیعت ... ملوک جهان از تفاخر چماچم ٥ و ظاهرا جماجم که جمع جمجمه است بمعنی کاسهٔ سر در لغت عربی بتصحیف چماچم خوانده اند و الله اعلم ٥ چم بالضم لاف و تفاخر - و امر بدین معنی شادائی گوید ٭ بیت ٭ راندهٔ مرا نام مرا کرده گم گفت ز نام و لقب خود مپرس ٥ و بمعنی ... انگور - و بمعنی سرما - و حیران بیرآمده خیام گوید ٭ بیت ٭ ای رفته و بازآمده و چم گشته . نامت ز میان مردمان گم گشته ٥ و بمعنی سیری روی آب که خامهٔ غوک گویند - و بالفتح مخفف چشم بزبان مرو و ... گوید ٭ بیت ٭ عالم دیگر است عالم‌شان نیست مرقی ز پور تا چمشان ٥ و امر بچمیدن - و چمیدن - و خرم و کنده نزاری گوید ٭ بیت ٭ هم گفتمش کو هم چه هم برمس ... سهو است و چم مناش ... شاهی ز نسل ... ٭ و بمعنی رونق و نظام بیرآمده شهید گوید ٭ بیت ٭ دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست . در شعر تو نه لذت و نه حکمت و نه چم ٥ و عنصری گوید ٭ بیت ٭ زکبر اگر بدوی نه بتر زکبر مباش : اگر تو مومنی و کار دین تو بچم است ٥ چمچاخ (بکسر جیم اول) حمیده و منحنی

الاستعارات

چلیپای فلک یعنی شکلی که از تقاطع خط محور و معدل النهار بهم رسد ۞

الجیم التازی مع المیم

جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون (هر چهار لغت) بمعنی حضرت سلیمان - و بمعنی پادشاه معروف در عجم ، و هر کدام بقرینه معلوم شود ، مثلا اگر خاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود ، و اگر جام و شراب و جز آن مذکور شود پادشاه عجم مراد بود ، اما جمشید و جمشاسب بیشتر در پادشاه عجم استعمال کنند ، و معنی جم سلطان بزرگ و معنی شید روشن و تابنده ، اسدی گوید ۞ بیت ۞ ندانست هر کس که گستاسب است پروردهٔ تخت جمشاسب است ۞ جم اسپرم ریحانیست که حضرت سلیمان دوست میداشت و بعربی ریحان السلیمان گویند ۞ جمزیور اسبی که روی و شکم و دست و پای او سپید باشد مسعود گوید ۞ بیت ۞ ابرش و خنگ و بور و جمزیور . آتش و آب و باد و خاک شده ۞ جمری بالضم خلب و بازاری ، و در نسخهٔ سروری گوید اسم بکسر جیم است ۞ جمست (بفتحتین و سکون سین مهمله) گوهریست کبود کم بها - و در اختیارات میگوید سنگیست منقش بسرخی مایل و معدن آن از مدینه سه روزه راه است ۞ جمن (بفتحتین) چوبی که بعرض بر چوبهای باریک بندازند و شاخهای تاک بران کنند ۞ جممن (بفتحتین و سکون نون) اسب کاهل که جمام گویند - و بمعنی کاهل نیز استعمال کنند ، و در نسخهٔ سروری بجیم فارسی آورده ۞ جمهلو (بفتحتین و سکون ها و ضم لام) دانه ایست مابین عدس و ماش ، و بفتح ها و سکون میم نیز گفته اند ۞

الاستعارات

جمشید ماهی گیر یعنی آفتاب - و حضرت سلیمان علیه السلام ۞

الجیم الفارسی مع المیم

چمیدن یعنی خرامیدن ، چمان و چمنده یعنی خرامنده و چمیده یعنی خرامیده چمانده یعنی بخرام آورده ، و برین قیاس چماند و چمانیدن ۞ چمانه بالفتح نیم کدوی منقش که دران شراب خورند - و بالضم فالیز ، ناصر خسرو گوید ۞ بیت ۞ چه لافی که من یک چمانه بخوردم چه مصلحت

کاه و سنگ و گل در پیش رود خانه و جوی آب بندند و وَنغ نیز گویند - و (بالضم) آلت تناسل که چو نیز گویند - و (بالکسر) احمق و بی‌عقل - و مصحف چهل سراج‌الدین راجی گوید * بیت * چل کند چل سال اگر کسب علوم کی شود کاملتر از اهل مهوم * و اسپی که دست راست و پای چپ آن سفید باشد و اشکل و اشکیل نیز گویند شاعر گوید * بیت * کلوس کژدم و چپ شوره پشت و آدم گیر : یسار و عقرب و چل سم سفید و کام سیاه * چلانک (بالضم و فتح نون) تازی است که کوردگردان گویند - و جانوریست که سرگین گرداند و بتازی جعل خوانند * چلان‌کوه بالفتح کوهیست در چین نزاری گوید * بیت * بکوهی بر شد از تشویش اندوه : که خوانندش دران کشور چلان‌کوه * چلب (بفتحتین) دو طبقچهٔ پهن که از برنج سازند و می‌نوازند و سنج نیز گویند فردوسی گوید * بیت * چو یکپاس بگذشت از تیره شب : ز پیش اندر آمد خروش چلب * فرخی گوید * بیت * چشمهٔ روشن نه بیند دیده از گرد سپاه بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب * و غوغا و آشوب و فتنه ناصر خسرو گوید * بیت * عامه بر من تهمت دینی و فضل من نگر بر سرم فضل من آورد این همه شور و چلب * و قطران گوید * بیت * ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولی ز دست و تیغش بیدار امن و خفته چلب * چلبله (بضم جیم و بای موحده) شتابکار و مضطرب ظهیر گوید * بیت * ای ز نور رای تو خورشید رخشان در حجاب وی ز جود دست تو ابر بهاری چلبله * و چیزی که بطریق انعام و صله و جلدو بکسی دهند * چلپک (بفتح اول و سیوم) نانی که میان روغن بریان کنند و چواک و چربک نیز گویند * چلچله (بکسر هردو جیم) لاک پشت - و بعضی بمعنی علیواج گفته اند قاسم انوار گوید * بیت * چل چله بگذشت و صوفی ره نیافت · چلچله صد بار به زان چل‌چله * چلغوزه بالکسر درخت صنوبر ' چون غوزهٔ آن بسیار است بعاشران چلغوزه نام کردند و بکثرت استعمال بار آنرا گویند و جلغوز (بر وزن فردوس) معرب آن ' خسرو گوید * بیت * بود گندم گری بالا سرافراز · بر چلغوزه گوید با فلک راز * چلک (بفتح اول و ضم دوم) همان چالیک اما صحیح چلک بکسر جیم و لام است و چلیک (بزیادتی یا) نیز آمده - و بالکسر کفچهٔ دیگ * چلمله (بفتح اول و سیوم) رایگان ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق آنست زان سو کش عنان عامه را ده حمله عالم چلمله * اما درین بیت حلبله خوانده‌اند بمعنی دیگر چنانکه بیاید * چلوک (بفتحتین و واو ساکن) رسنی که در گردن اسبان بندند * چلونک (بفتح اول و ضم دوم) نام شخصی * چلیپا چوب چهارگوشه و سه‌گوشه که بصورت داریست که بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسی را علی نبینا و علیه‌السلام بران کشیده بودند صلیب معرب آن *

و در فرهنگ بمعنی کمند گفته و همین بیت شاهد آورده ، و دران تامل است چه معنی اول نیز
راست می‌آید ٭ جلجلان (بضم هردو جیم) کشنیز ، لیکن ظاهرا عربیست ٭ جلد(۱) بالفتح معروف ـ
و بمعنی حلق نیز گفته اند سوزنی گوید ٭ بیت ٭ امروز مدح کیر خود کرده نغف تر ٭ چوبان زده ام
جلد چو چخماخ سخت تر ٭ و درین مثل تامل است ٭ جلمک (بکسرتین) صدای زنگ و زنجیر
و مانند آن مرادف جرنگ ـ و بیارهٔ خربزه و هندوانه و خیار و کدو و عشقه و مانند آن ـ و ملخ آبی
که میگ و میگک نیز گویند و بهندی جهینگه خوانند ـ و نوعی از قماش ابریشمی که زرتار و غیر زرتار
باشد و ازان قبا و چکمه و کلاه و شلوار کنند اوحدی گوید ٭ بیت ٭ در سر آن جلمک زربفته . ای
بسا دل که شد بهم رفته ٭ جلو (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) سیخ که بدان گوشت و مرغ کباب
کنند و گردنا و بابزن نیز گویند ، و آنچه از چوب سازند جلوچوب و آنچه از آهن سازند جلوآهن
گویند ٭ جل وزغ و جل بک بالضم همان جامهٔ غوک یعنی سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد ٭
چلوند بالفتح چراغ مرادف جروند ٭ جلونک (بفتح اول و نون و ضم لام) بیارهٔ خربزه و خیار و
مانند آن ٭ جله (بالضم و ثانی مشدد مفتوح) گروههٔ ریسمان ، جلاهق بالضم معرب آن و جلها
جمع ، و در قاموس گفته الجُلاهق (کعلابط) البندق الذی یُرمی به و اصله بالفارسیة جُلَه و هی کُبّة غزلٍ
و الکثیر جُلَها و بها سمی الحایک ٭ جلیل(۲) (بضم جیم و فتح لام) جل است ـ و بتاب چیزی باشد ،
اسدی گوید ٭ بیت ٭ ز پیروزه پیکر ز یاقوت کاه . گهر بافته بر جلیل سیاه ٭ و له ٭ بیت ٭ ز هودج
فروهشته دیبا جلیل . غلام ایستاده بسی خیل خیل ٭

الجیم الفارسی مع اللام

چل بالفتح امر از چلیدن یعنی رفتن ، و بزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است
اما حق آنست که اصل هندیست و فارسیان استعمال کرده اند ، ناصرخسرو گوید ٭ بیت ٭ اگرچه غرقهٔ
از فضل او نبینه معاش . بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل ٭ و خسرو گوید ٭ بیت ٭ از
چل چل تو پای من از رشد کچل . من خود بمی چلم تو اگر میچلی بچل ٭ و بندی که از چوب و

---

(۱) در فارسی بودن این لفظ بدینمعنی نظر است و آنکه در بهار عجم مشترک در عربی و فارسی گفته قولیست
بیدلیل ، و در شعر سوزنی جلد زدن کنایه از حلق شاید که باشد چه جلد بمعنی نره و جماع در قاموس
آمده و یحتمل که حلق را بتصحیف جلد خوانده و نوشته اند فافهم ۱ (۲) ظاهرا عربیست بمعنی جل ۱

بول قطره قطره چکد و بتازی تقطیرالبول گویند ○ چکن و چکین (بکسرتین) بوت [illegible] رسیده و آن پارچه را که چکن دارد چکن‌دوزی گویند ، شمس طبسی گوید * بیت * [illegible] رسیده دمه گشت . تا چه کم همت ترک پر ز چکین را ○ چکوچ (بفتح اول و ضم دوم) چکس که چاکوچ نیز گویند . و دست افزار سرتیز که دسته دارد و دندان آسیا درست سازند ○ چکیده بالفتح معروف . و نثر را نیز گویند که بتازی عمود خوانند شمس دستانی گوید * بیت * چکیدهٔ تو ز [illegible] حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام ○ و بالضم [illegible] که چسیده و چوشیده نیز گویند و [illegible] مصدر آنست مولوی گوید * بیت * پستان آب میچکد ابرکه دایهٔ اوست [illegible] دایه جا بجا ○

الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگال بالفتح چیز گران و کثیف رومی نیشابوری گوید * بیت * [illegible] سلک پیش حلمش سلک زمین چگال ○ چگامه بالفتح قصیده که چکامه نیز گویند [illegible] * بیت * چو گردد آنکه خواجه ز کارنامهٔ من [illegible] سلک چگامه من ○ و [illegible] بسازند گذشت ○ چگانی (بالفتح و ثانی مسدد و کسر نون) [illegible] ○ چگلک و چگوک (بضمتین) گنجشک که چغوک و چغک نیز گویند [illegible] گوید * بیت * [illegible] همت تو ز چنگ شاهین بار آورد شکار چگلک ○ وله * بیت * آنکه شهباز همت که صید [illegible] چرخ نسکرد چو چگوک ○ چگل (بکسرتین) شهریست در ترکستان که مردمش [illegible] مشهورند * چگندر (بضمتین) مرادف چغندر ○

الجیم التازی مع اللام

جل بالفتح مرغیست خوش آواز ، و این شدیدست و در فارسی نیز آمده ○ جلنو (بالفتح و بای مضموم و واو معروف) سدری است شبیه به نعناع مولوی گوید * بیت * [illegible] رقص آمده نعنع و جلنو [illegible] ○ جلویز و جلبیز (بالفتح و یای مجهول) [illegible] و در قاموس جلواز بالکسر پیادهٔ کوتوال و چاوش که مردم را گیراند و عماری کند ، و ظاهرا معرب کرده اند ، بحتری گوید * بیت * [illegible] کام طالع و جابر [illegible] طاهر فصل گوید * بیت * روا نبود [illegible] و بند بسته تنم : اگر نه زلفک مشکین تو دست [illegible] ○

چون جگرشان جستند درین ره جگاره ٭ جگر (بکسر اول و فتح دوم) معروف - و غم و غصه خاقانی گوید ٭ بیت ٭ مکن هیچ تقصیر در کشتن من که کار عزیزان جگر برنتابد ٭ و رضی‌الدین نیشاپوری گوید ٭ بیت ٭ جگر چه میدهی آنرا که برتوان چیدن رخان رهگذرش پاره پارهٔ جگرش ٭ و در فرهنگ بمعنی انتظار نیز آورده و همین دو بیت شاهد داشته و درین تامل است ٭ جگرنه (بکسر اول و فتح دوم) نوعی از کلنگ که از کلنگ کوچکتر و بر گردنش پرهای سیاه باشد و حوالی بر سر زنند ، و در نسخهٔ سروری بجیم تازی[1] آورده بمعنی کاروانک ٭

الاستعارات

جگرتافته و جگرتفته یعنی عاشق - و شخصی که علت دق داشته باشد ٭ جگر خوردن یعنی غم و اندوه خوردن ٭ جگرگره خوردن یعنی چیزی پاکیزه گم کرد کذا فی‌المؤید نظامی گوید ٭ ع ٭ مرد نداں دل که جگرگره خورد ٭

الجیم الفارسی مع الکاف التازی

چلک بالضم آلت تناسل - و زانو ، و بدین دو معنی مصحف چوک است ، پوربهای جامی گوید ٭ بیت ٭ از غیب دردهان تو افسرده چون چو کس . در غصه آب گشته ز چشمت روان چو چلک ٭ و مولانا جامی گوید ٭ بیت ٭ چو اینجا رسی زن دران آب چلک که گردد نمک از گدازش سلک ٭ و میلی گوید ٭ بیت ٭ بدو زانو دمی که بنشیند همچو اروانه ایست کورده چلک ٭ و (بالکسر) یکطرف از چهارطرف بجول که درد نیز گویند - و گردگاهی که معرش بآسانی برنیاید - و نیم ربع یعنی ثمن چیزی شامی گوید ٭ بیت ٭ ازبرای مقامران نساد . آن یکی پلک نشیند این یلک چلک ٭ و (بالفتح) قبالهٔ که صک معرب آنست و برات و لهذا شب برات را شب چلک گویند - و امر بچکیدن - و بمعنی سحی نیز آمده سروری بهر سه معنی گوید ٭ قطعه ٭ دیریست تا ریاست اصحاب را بحق اندر کتابخانهٔ اسلاف تست چلک ٭ آید صواب هرچه تو گوئی و خصم را یارا و زهره نی که کند هیچ گونه چلک ٭ تو دُرچکان ز لفظ بر اصحاب خویش باش گو بر رخ اعادی تو خون دیده چلک ٭ و بمعنی چکله یعنی قطره - و بمعنی چکاننده نیز آمده ، شاعر گوید ٭ بیت ٭ چلک خون نمود از در تیره خاک مکن سیمتن را سر از تیغ چاک ٭ و عمید لومکی گوید ٭ بیت ٭ خسرو آفاق طغرل خان

[1] چلینست در شش نسخه و در دو نسخه بکاف تازی ، سروری در باب جیم فارسی آورده و گفته بکسر جیم و فتح کاف و نون.

سقف و طاق نیز گفته اند ، اما اصح آنست که چفت سقفی خمیده مانند طاق چنانکه خاقانی گوید * ع * آن چفت را کرو شد قوس قزح ملون * و بالضم تنگ و چسبان که چست نیز گویند - و چوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد - و (بالکسر) زنجیر در * چفتك بالفتح مرغیست که گوشت لذیذ دارد و کاروانك نیز گویند ، و در نسخهٔ سروری و بعضی نسخ دیگر بجای تای قرشت نون گفته‌اند * چفته بالفتح سر گوسپند نظامی گوید * مثنوی * بفرمود تا مطبخی در نهفت نهد چفته و آنرا کند خاك جفت * بیاورد خوان زیرك هوشمند برو لقچهای سر گوسفند * و خمیده اخسیکتی گوید * بیت * ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر از قد چفتهٔ خود حلقهٔ در ساخته ام * و تهمت کمال گوید * بیت * من بر سخا و تربیتت کیسه دوخته . حساد می‌نهند بتقریب چفته‌ام * و برابر و قرین انوری گوید * بیت * وگر نه چفته نهد با قبای کحلی خویش . همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم * و چفت انگور که بتازی عریش نامند - و عمارتی که سقفش خمیده مانند طاق باشد خاقانی گوید * بیت * گیسو شده چفت و داده تزیین : زان چفت بچفتهٔ سلاطین * چغده بالفتح مرادف چفته بمعنی دوم * چغرشته[1] همان چغرشته یعنی ، چون بهر دو روش خوانده اند و رجحان معلوم نشده آورده شد ، لیکن[2] در نسخهٔ مصححهٔ قدیمهٔ سامی چغرسته (بغا و سین مهمله) دیده شد و در اکثر فرهنگها نیز چنین است بمعنی ریسمان که بر تانتره پیچند و جامه بدانند و ماشوره گویند * چفسیدن بمعنی چسپیدن و همچنین چفس و چفسیده مولوی گوید * بیت * نور آب دان و هم بر آب چفس : چون که داری آب از آتش مترس *

الاستعارات

چفت مقوس یعنی سقف طاق مانند و خمیده چون چوگان *

الجیم التازی مع الکاف التازی

جك[3] بالضم خدایان جغرات *

الجیم التازی مع الکاف الفارسی

جگاره بالضم همان خدگاره یعنی راههای مختلف مولوی گوید * بیت * هرچند شدست

---

(۱) و در دو نسخه سین بی نقطه موافق برهان و فرهنگ و سروری ‖ (۲) این عبارت همین در دو نسخه بوده ‖
(۳) و در سه نسخه بالفتح موافق برهان ‖

و حریره ٭ چغك و چغوك و چغو (بضمتین) گنجشك را شکور گوید ٭ بیت ٭ اگر داری اندر چغوکم نگر ٭ و گر باشهٔ سوی نطاق مپر ٭ چغمه بالفتح مخفف چغانه - و بالضم گنجشك حسرو گوید ٭ بیت ٭ بیا مطرب آن چغنه کز یك معان کشد راهدارا بدیر مغان ٭ و پوربها گوید ٭ بیت ٭ شوم چون بوم گرسنه چون زاغ حرد چون چغنه سست چون کوتر ٭ لیکن مسعود سعدی اول تحتانی با بای موحده آورده و گفته ٭ بیت ٭ چون برو زاند رحمه بر چغنه شرکه بشنید گردش سعد ٭ مگر آنکه قافیهٔ بون با با درین قسم محل درست باشد ٭ چغند (بضم اول و فتح دوم) موی سر که برقفا گرد زده باشند ٭ چغن بالضم پرندهٔ معروف بنحوست - و بعضی بمعنی موی سر بر قفا گرد زده مرادف چغند نیز گفته اند و دور نیست که چغد را چنین خوانده باشند لیکن شاهد باید جست و الله اعلم ٭

الجیم التازی مع الفاء

جفت بالضم زوج ضد طاق - و کار قلبه مولوی گوید ٭ بیت ٭ جفت بگردید زمین ماند خام هیچ نروئید رجار و گیا ٭ جفته بالضم لگدی که ستور بهردو پا اندازد خاقانی گوید ٭ بیت ٭ جفت و طاق سپهر در شکند . جفتهٔ کان تکاور اندازد ٭ جفت‌ساز بالضم نوعی از فنون سازندگی ' و نوع دوم یك و نیم ساز ' و سیوم ساز راست ' و در نسخهٔ سروری هر کدام صفتی از صفات تارهای ساز است' کمال گوید ٭ بیت ٭ آنجا که جفت ساز سر جامه ات بود لحنی بود تمام که نام نوا برند ٭ و روحی گوید ٭ ع ٭ بتاب گیسوی چنگ و بجفت ساز رباب ٭ و مجیر گوید ٭ ع ٭ آسمان بر جفت ساز زهره این ره میزند ٭ جفتك بالضم مرغیست که بر آن یك بال دارد و بر جانب دیگر قلابی و مادهٔ آن نیز یك بال دارد و بر جانب دیگر حلقهٔ هرگاه که فرود آیند از همدیگر جدا شده نتوانند مشغول شوند و چون پرواز کنند نر قلاب را در حلقهٔ بال ماده اندازد و باهم پرواز کنند و بتازی نیفتك گویند ٭

الاستعارات

جفاپیشه یعنی ظالم و ستمکار ٭ جفتی خوردن و جفتی کردن یعنی مباشرت کردن ٭

الجیم الفارسی مع الفاء

چفاله بالفتح حیل مرغان ' لیکن در نسخهٔ سروری و در بعضی نسخ دیگر بجیم تازی است ' ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ آمد بازان رهند مرغ بهاری روی نهاده بما چفاله چفته ٭ و اسدی گوید ٭ بیت ٭ بد آگنده گردون و هامون همه زمرغان چفاله ز غرمان رمه ٭ چفت بالفتح تارم - و معنی

ترکیست ٭ چغامه بالفتح قصیده که چکامه نیز گویند ٭ چغانیان شهریست نزدیك حصار شادمان معانیان معرب آن - و در فرهنگ محله ایست از سمرقند سوزنی گوید ٭ بیت ٭ شغل چغانیان را بے باره : یکباره زدو باره نمي باید ؟ ٭ چغانه بالفتح چوب مانند مسقّه جلاجل که سر آنرا شکافته جلاجل چند دران تعبیه کنند و اصول را بدان نگاهدارند - و پردهٔ چغانه پرده ایست از موسیقي ٭ چغان بمعني چغانه حمدی قلندر گوید ٭ بیت ٭ از شعر او کنند اگر شعر دلبران در تار آن ترانه چنگ و چغان دهد ٭ و مرد کوشنده و دم زننده و چغیدن مصدر آن مرادف چخیدن ٭ چغبت و چغبوت بالفتح پنبه و امثال آن که میانهٔ ابره و استر جامه و بالشت و نهالي نهند و تازي حشو خوانند طیان مرغزي گوید ٭ بیت ٭ آن ریش نیست چغبت دال حاجیا ست وقت جماع زیر حریفان مگندییست ٭ و ستري گوید ٭ بیت ٭ در خرابات ریش خصمانش . کشند در زیر قحبگان چغبوت ٭ و در فصل با تحقیق این لغت گذشت ٭ چغرشته (بالفتح و راے مکسوره و شین ساکن) گروههٔ ریسمان خام که برد دوك پیچیده شود ٭ چغاز بالفتح ز دشنام ؛ بچیبا ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ چون چغر گست بناگوش چو سیسنبر تو چند تازي بي این پیرن زشت چغاز ٭ چغز (بفتحتین) بوتهٔ گیاهي بغایت سپید و مانند درمنه بود و شباهت تمام بتارون دارد و چغور و ژاژ نیز گویند - و (بسکون غین) غوك - و جراحتے که دهنش فراهم آمده و درون آن چرك جمع شده باشد و بهندي بمعني تازي مدمع گویند ، لیکن در کتب طبي گرسه که زیر زبان بر مي آید چون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجے ندارد ، مولوي گوید ٭ بیت ٭ تا بشکافي بنشتر ریش چغر کي شود نیکو و کي گردید بغر ٭ چغر (بالفتح و راے مهمله در آخر) ترس و چغریدن یعني ترسیدن و چغریده یعني ترسیده مولوي گوید ٭ بیت ٭ چند گردید چو دولاب درین نهر عذاب . سر فرو برده و چغریده چو بوتیمارید ٭ و ایضاً ٭ بیت ٭ در صفا حلوه شود مائدهٔ هستیها . پس بیاید زبلا گرید و در چغریدن ٭ و در فرهنگ بمعني ناله گفته و همین بیت آورده ٭ چغزواره و چغزباره سبزي بالاے آب ایستاده که جامهٔ غوك و نرغسمه نیز گویند ٭ چغل (بفتحتین) چین و شکنج - و طرفے چرمین که ازان آب خورند و اکثر مستوران دارند - و (بکسرتین) گل و لاے که چگل هم گویند - و (بضمتین) سخن چین که پیش مردم بدي سعایت کند و فعل او را چغلي گویند - و (بضم اول و فتح دوم) نوعے از سلاح و بعربي جوشن گویند خسرو گوید ٭ بیت ٭ نه همچون دیگران زاهن چغل پوش سلاح عصمت یزدانش بر دوش ٭ و برزي گوید ٭ بیت ٭ چغل نه پیش خدنگش چو شیطن است و شهاب : زره به پیش سنانش چو سوربست

از بهر چشم زخم که مانش نام و ما بسان ○ و عمید لویکی گوید ، بیت ، [illegible]
جادوجامهٔ را چشم زخم کرده ○ چشم آور[1] (بمد الف و ضم را و واو مجهول) [illegible]
چشم بعمل آرند اسم ارانکه براے آدمی یا حیوان و کسب و ... [illegible]
گوید ، بیت ، [illegible] و حسن ... بیش می افزاید . چشم آور را چو [illegible] ○ چشم [illegible]
چشم آغیل و چشالوس نگاه گوشهٔ چشم ، و چشم آغیلی نگرستن [illegible]
گرکند شهریار خصم شکار سوے کرون ... چشم آغیل ○ چشم اویز [illegible]
مانند و ربان پیش چشم آویزند تا مردم بد نبینند و ایشان [illegible]
گوید ، بیت ، سحر چشمان تو ... چشم آویز [illegible] ○
چشم پنام هیکلی که بتختهٔ دفع چشم زخم نویسند ، و معانی ترکیبی [illegible]
تنا نگارا از چشم بد نترس نترس چرا نداری ... [illegible]
هرکه با حر دولت باشد . بعود ... چشم بنام ○ چشمداشت [illegible]
چشم گاو و چشم گاومیش گلیست زرد که ... [illegible]
ایست از کهستان سدیرم و شرح آن در ... گذشت ○ چشک [illegible] ○
چشلک بالکسر امرون و عالے ... گوید ، بیت ، [illegible]
که دیوانه خوانند سپشلک ○ چشمر و چشمر ([illegible])
بسان پاے عموما - و بشان پاے ... شاعر گوید ، بیت ، [illegible]
سکت آنجا که چشمر اندازد ○ چشنه [illegible]
یابند ○ چشمه معروف - و نیز سوراخ سوی [illegible] ○

الاستعارات

چشمهٔ تدبیر یعنی مغز سر - و قوت متخیله - [illegible]
ع ، چشمهٔ تدبیر شناسندگان ○ چشمهٔ خضر یعنی آب حیات - [illegible] ○ چشمهٔ کرم

(۱) و در یکنسخه بعد ازینست این زیادت . [illegible]
شاهد دیگر باید و آن لغت تامل دارد (۲) در نسخ فرهنگ [illegible]
کرو که صلاحیت مقرر ، لیکن در فرهنگ ... [illegible]
و در دو فرهنگ دیگر گرز (با راے نقطه‌دار) نوشته ... [illegible]

الجیم الفارسی مع السین

چست بالضم چابک و چالاک - و بمعنی تنگ نیز آمده حسرو گوید * بیت * اگر جانه فراخ و گر بچستی‌است بچار ارکانش بنیاد درستی‌است * و له بیت * ربهار که آن سد قبا چست مبندید . کر بازکیش بخیه در اندام برآید * چسته بالفتح بمعنه عندالوسع گوید * بیت * زقول دلکش مطرب بیوشی چستهای خوش . زدست ساقیء مهوش شراب لعل بستانی * و حسرو گوید * بیت * چسته میرد بلبل از شاخ و همی‌نالید زار حاست سرپا سرو زان کان چسته اورا درگرفت * و کمال جانوران حسرو گوید * بیت * زان بی تیر میردش هر سو کلهٔ گور و چسته آهو * چسمک (بفتحتین و کاف عجمی) بمعنیء کچل و در فصل جا مع‌الشین خواهد آمد - و بعضی بمعنی داغ پیشانی نیز گفته اند *

الجیم التازی مع الشین

جش بالفتح مهرهٔ کبود که از آبگینه سازند و رنگش بغایت شدید برنگ پیروزه بود و مردم مقیر در هار کشند و نگین انگشتری سازند و بزرگان بجهة دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند و ترکمه و کلاهشان بدوزند سوزنی گوید * بیت * جش اگرچه برنگ پیروزه است . مر پیروزه نیست اندر جش * جشن (بفتحتین) تب شاعر گوید * بیت * چو دید اندرو شهریار زمن در افتاد از بیم بر روی جش * و (بسکون شین) مجلس شادی و مهمانی و عروسی - و عید * جشن‌بزرگ ششم فروردین که نوروز خاصه نیز گویند * جشن‌ساز روز اول از سال ملکی * جشه (بفتحتین) پیمانهٔ زمین - و (بضم اول و فتح دوم) آستین پیراهن و جامه * جشیر و جشیره (بضم اول و کسر دوم و یاے معروف) جوال که جوشیر و جوشیره نیز گویند ، و در فرهنگ بفتح جیم گفته *

الجیم الفارسی مع الشین

چشام و چشخام و چشمک و چشم (هرچهار بالفتح) همان چاکسو که از دواهاے درد چشم است * چشم معروف - و بر امید - و بر چشم زخم نیز گویند ، چنانکه گویند چشم دارم یعنی امید دارم ، و فلان را چشم رسید یعنی چشم زخم رسید * چشمک عینک ، و بمعنی کفش چسک است * چش‌رخ و چشم‌رخ مصحف چشم زخم بوریها گوید * بیت * بیدار شد رسید بسارت که یاقتست از چش رخ حوادث قطب جهان شفا * و کمال گوید * بیت * گردن و آن پدد شیخواند و قن‌اخوند

شراب * چرب‌پهلو یعنی کسی که مردم از او فائده و منفعت یابند * چرب‌دست یعنی تیز دست و شیرین‌کار * چرب‌زبان و چرب‌گو یعنی کسی که سخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد - و چاپلوس و فریبنده * چربي یعنی نرمی و ملایمت و مدارا * چربیدن غالب و افزون شدن * چرخ ترساجامه و چرخ کبودجامه و چرخ گندناگون و چرخ دولابی و چرخ آبنوسي یعنی فلك * چرخ زرین‌کاسه یعنی فلك چهارم * چرم‌گور یعنی زه کمان نظامي گوید * بیت * چو سر شاخ آهو کند چرم گور ندوزد سر مور بر پای مور *

الجیم التازي مع الزاء

حز بالفتح مصحف حزیرة فردوسي گوید * بیت * نبارکانی برفتم زحز یکی کاروان دیدم از حز و بز * و بالکسر دنبهٔ برشته که بر آشها ریزند ' و حزدر (بالکسر و دال مفتوح) و حزع (بکسرتین) نیز گویند و ترلب نیز بدین معني گذشت * جزك (بفتحتین) مرضیست که مرغان را شود و آن چنانست که بن پر سوراخ شود و بگوشت رسد *

الجیم الفارسي مع الزاء

چز بالفتح میمون مولانا طارمی گوید * ع * یا مادر تو ز نسل چز بود مگر * چزن بالفتح جانورکی مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود و هرچند هوا بیشتر گرم شود او بیشتر فریاد کند و در بعضی ولایات مردم فقیر بریان کرده خورند انوري گوید * بیت * اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز بانگ چزن ارتف خورشید چو نفخ صور است * و شمالي دهستاني گوید * بیت * خروش چزن بگاه زوال در گرما چنانکه نالهٔ عاصي بود میان سعیر * چزگ و چزع (بالکسر و کاف فارسي در اول و عین در ثانی) خارپشت *

الجیم التازي مع السین

حسن بالفتح حیز کردن - و گریختن فردوسي گوید * بیت * حود و ویرگان بر هیونان مست بساریم بی حستگي راه دست * و فخر گرگاني گوید * بیت * که نتوانی ز بند چرخ رستن ز تقدیریکه یزدان کرد حستن * جسك بالفتح رنج و بلا مولوي گوید * بیت * گر نخواهم از کسی یك مشت پشك مرمرا گویند حمش کن مرگ و جسك *

که خود را از درخت بیاویزد، لیکن بدین معنی چوک نیز گفته اند و آن اصح است ٭ چرگر بالضم مفتی که فتوی حکمی دهد ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ در پی شیر دین یزدان شو (۱) گر پس چرگر امتست نثار ٭ و ابوالحفص سغدی گوید ٭ بیت ٭ بوس و نظرم حلال باشد با یار این فتوی می گرفتم از چرگر ٭ و بمعنی مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب الدین مهمره راست ٭ بیت ٭ ز آوای مطرب ز دستان چرگر دل می تپان همچو ماهیست در بر ٭ و دور نیست که قایل این بیت مفتی را بتصحیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته (۲) چه شعری دیگر باین معنی بنظر نرسید و بتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل می میل بعشرت و باده نوشی میکند و از حیله و مکر مفتی و تقریر سیاست او ازان باز می آید و درین میان متردد است، و این لفظ مرکب مینماید شاید که معنی چر حکم و فتوی آمده باشد و الله اعلم، و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده ٭ چرمدان (بفتحتین) کیسهٔ که از چرم سازند و دولمیان نیز گویند مولوی گوید ٭ ع ٭ کیسهٔ اقبال چرمدان ماست ٭ چرمه بالفتح اسب خنگ خاقانی گوید ٭ دو اسبه درآی و رکاب در آر. کرو چرمهٔ صبح یکران نماید ٭ چرنداب (بفتحتین) محله ایست از تبریز ٭ چروک (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) بازی که تربیت کنند و زیر کله و پاچه گذارند، و بعضی بمعنی مطلق باز گفته اند ٭ چروند (بفتح اول و واو) چیزی که چراغ دران نهند و از جای بجای برند تا باد فرو ننشاند سوزنی گوید ٭ ع ٭ در خدمت ما پیس نه در دست و نه چروند ٭ لیکن این مثال در لغت چرغند نیز گذشت ٭ چرویدن یعنی چاره جستن و چرویده یعنی چاره جسته بحری گوید ٭ بیت ٭ دولت و نصرت و سعادت را نیست کاری ز راست چرویدن ٭ چرنگ (بکسرتین) آواز درای - و آوازی که از کوفتن گرز برآید و چرنگیدن مصدر آن مرادف چلنگ و چلنگیدن ٭ چریک مردمی که بر زمین داران ملک توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند ٭ چرمک مصغر چرم - و بادریسهٔ دوک ٭ چرکدک (بفتح جیم و کاف و میم) مرغیست خورد ٭ چرندو (بفتحتین) استخوان نرم که بر سر شانه باشد مانند استخوان گوش ٭

الاستعارات

چراغ سحر یعنی آفتاب، و جام سحر و جامهٔ سحر و چتر سحر نیز گویند ٭ چراغ مغان یعنی

---

(۱) این مصرع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است ٭ع٭ از پس حر گزاوه است مقاره و همین اصح [illegible] از ما نقص [illegible] باشد ، (۲) چنین گمان بست بشعر که اسناد و اهل زبانست [illegible]

رابي . ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز * چرخي منسوب بچرخ عموما - و جنسی از اطلس
خصوصا خواجو گوید * بیت * ز سوز جگر آتشی در فروخت ۰ نهم اطلس سبز چرخي بسوخت *
چرخشت (بفتح اول و ضم خا و سکون شین معجمه) چرخی که بدان شیرهٔ انگور بگیرند - و بعضی
گفته اند حوضی که انگور دران بریزند و بپای مالند تا شیرهٔ آن فشرده گردد و چرس نیز گویند و این
اصح است فرخي گوید * بیت * دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت او : در دیده همچو
بچرخشت زیر پای انگور * و عسجدي گوید * قطعه * بس کس که ز رزدشت نگردید کنون باز. ناکام
کند روی سوی قبلهٔ زردشت * می سرد بیایم که مرا ز آتش هجران . آتشکده گشتست دل و دیده
چو چرخشت * چرخه (۱) چرخ زنان - و نباتیست سبز که ساق باریک دارد و بعربي شکاعی خوانند
و چرخله باضافهٔ لام نیز آمده * چرخه ریسک همان چراسک زیراکه آواز آن بریسیدن چرخه میماند *
چرز بالفتح مرغیست که گوشت آن لذید و نازک است و چال نیز گویند، و گویند که چون چرغ یا باز بآن
نزدیک شود چنان پیخال بر رویش اندازد که مانع شود و بدر رود ، مسعود گوید * بیت * در آمدم
پس دشمن چو چرغ وقت شکار . چو چرز ناگه بزرد بریش می پیخال * چرس (بفتحتین) بند و
زندان - و شکنجه - و بدین مناسبت حوضی که دران انگور انداخته بپای مالند تا شیرهٔ آن فشرده شود
چرس گویند ، سنائي گوید * بیت * همه دل و خرد باش سوی عالم قدس : نه ستوری که
ترا عالم حسي است چرس * و نزاري گوید * بیت * هرکه مقید تو گرفتار شد : تا نکند
جان نرهد زین چرس * و مولوي گوید * بیت * اندر چرس جان اگر پای همي کوبی تا غوطه خوری
یکدم در شیرهٔ بسیارم * و بمعنی چراگاه شاهد میخواهد * چرسدان (بفتحتین) روپاک چهارگوشه
که هر چهار گوشهٔ آن جمع کرده باهم ببندند و درویشان بر کتف اندازند و بعضی چیزها از ماکول وملبوس
وغیره دران نهند شیخ حمید حلحالي گوید * بیت * برون رفتم چو درویشان نمدپوش : چرسدان را
حمایل کرده بر دوش * چرغ مرغ شکاري معروف * چرغان بالفتح مهره که بر طغرا نهند * چرغند
و چرغنده بالفتح چراغپایه - و رودهٔ گوسفند که بگوشت پرکنند ، و در نسخهٔ سروري در جیم تازي آورده
است ، و ظاهرا آن اصح است چه مصحف جگرآگند است - و بمعنی چراغ نیز گفته سوزني گوید
* ع * در خانهٔ ما پیش نه دود است و نه چرغند * چرک (بفتحتین) رحم باشد خسرو گوید
* بیت * چرک زد چشم رحمی را زیک حس : ز بهر چشم اورا رحم شد بس * (و بسکون را) مرغیست

(۱) این لغت و لغت مابعد هردو همین در دو نسخه یافت شده ॥

[illegible]

شمشیر که از پی هم زنند ⊙ چخماخ آتش‌زنه که بترکی چقماق گویند - و در فرهنگ هندوشاه و حافظ اوبهی و شمس فخری بمعنی کیسهٔ که دران شانه و سوزن و جز آن نهند و فخری بمعنای خود این بیت گفته ⊙ بیت ⊙ بجای شانه و آتش زنه سپاهی او : کنند پر ز یواقیت کیسه و چخماخ ⊙

چخین (بفتح اول و کسر دوم و یاے معروف) بمعنی ریمگین[1] ⊙

الجیم التازي مع الدال

جدارک بالضم بازی است که کوزه‌گردان گویند ⊙ جداوی (بالفتح و واو مکسور) علوفه و مرسوم نوکر ⊙ جدتین (بالفتح و ثانی ساکن) اسانچه که مربی کرده باشند ⊙ جدگاره (بالفتح و کاف عجمی) راههاے مختلف ابوالحسن شهید گوید ⊙ بیت ⊙ جهانیان را دیدم بسے ز هر مذهب · بسے ندیدم از گونه گونه جدگاره ⊙

الجیم الفارسی مع الدال

چدار بالکسر چیزے که از ریسمان و چرم سازند و دست و پاے اسپ و استر بدو بندند و اشکیل[2] نیز گویند ⊙ چدروا بالضم رستنی است که صدر شیرهٔ اوست و الوا نیز گویند ⊙

الجیم التازي مع الراء

جر بالفتح هر شکاف عموما - و شکاف زمین خصوصا - و بالضم رِیس اسپ ⊙ جرب (بضم اول و فتح دوم) دراج سوریی گویند ⊙ بیت ⊙ اے داد گسترے که ز تاثیر عدل تو باز و عقاب حم زند از کبک و از چرب ⊙ جرد (بفتحتین) رحم‌دار کامی‌طغر همدانی در عیوب اسپ گوید ⊙ بیت ⊙ وحشی و سست لگام و چموش : حرد و کند و لنگ و نابینا ⊙ و (بسکون را) تخت پادشاهان مرحی گویند . جرت ⊙ زر پخته یکی خرد ساختند اورا . چو کوه آتش و گوهر برو بجاے شرر ⊙ جرس (بفتحتین - بتشدید را) صدائے که از برهم زدن دو چیز برآید سحرگرگانی گوید ⊙ بیت ⊙ شده از جرس در درگه آگاه . شنید آواز گفتار شهنشاه ⊙ و بمعنی زندان و شکنجه بجیم فارسی است ⊙ جرست بالفتح و ثانی مشدد مفتوح) آواز برهم زدن دندان ⊙ جرشت (بفتح جیم و شین معجمه بسکون را و ما) بمعنی هجو عنصری گوید ⊙ بیت ⊙ چون بترسی ز بلا و آفت : شعر باید که بگوئی جرشت ⊙ جرک (بضمتین) بیابان ⊙ جرنگ و جلنگ آواز زنگ و صداے زدن

---

(۱) لیکن در هر هشت نسخه رنگین مرقوم است بجاے ریمگین ⊙ (۲) و شکیل و شکال نیز ⊙

الاستعارات

چپ دادن یعنی فریب دادن - و ترک دادن ۰ چپ شدن یعنی مخرب شدن ۰
چپ افتادن یعنی نقیض گردش ۰

الجیم الفارسي مع التاء

چتو (بفتح اول وضم دوم) پردهٔ سراري گويند ۰ بيت ۰ دگر رياحين چون دختران دامن کش گرفته گرد حواليں گل ز رشك چتو ۰ چتوك (بضمتين) بمعنی گنجشك تصحيف است صحيح چغوك است ۰

الاستعارات

چترآبگون یعني آسمان ۰ چتر زرين و چتر روز یعنی آفتاب ۰ چتر سيمابي و چتر سيمين یعنی ماه ۰ چتر سحر یعنی آفتاب ۰ چتر عنبري یعني شب ۰ چتر کحلي یعني آسمان - و ابر سياه ۰

الجیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ بالفتح چیزے باشد که از ریغ سوریا و امثال آن سازند و غله بدان انبارند و غله برافشان کنند ۰

الجیم التازي مع الخاء

جخجن (بفتح اول و کسر[1] دوم و جیم ساکن) همان چاکسو ۰ جخ و جخش بالفتح شپرهٔ کلان بقدر غليوار که سرنگون خود را از درخت بیاویزد و سرگین خود خورد و خرپیوز نیز گویند سوزني گويد ۰ بيت ۰ ز چغد و بوم بدیدار شومتر صد بار ۰ ز لے بطعمه و پیمانه جخ کن و جمنے ۰ و علتے است که مانند بادنجان بزرگ از زیر گلوے مردم آویزان شود ۰ و له بيت ۰ باخوش آيند چو بر حنجره جخ . با کشاينده چو از حمدان مخ ۰

الجیم الفارسی مع الخاء

چخ بالفتح کوشش - و ستيزه - و گفتگو و چخيدن مصدر آنست - و غلاف کارد و شمشير و امثال آن ۰ ناصر خسرو گويد ۰ بيت ۰ چون هميشه چون زنان در زينت دنيا چخي گرت چون مردان همي در کار دين بايد چخيد ۰ و مختاري گويد ۰ بيت ۰ ز چرم کرگدن سازند و يشك پيل ازين پس چخ که خام گاو و چوب بيد خام آيد نگهدارش ۰ چخاچخ (بهردو جيم مفتوح) آواز ضرب

(۱) و سروري بفتح دوم گفته در برهان جامع نوری بهم آمده و هوالارجح و نیز در سراجست و بعضے نوری کردن گفته ۰

الجیم الفارسی مع الباء الفارسی

چپات لطمه، و اینجاست چپاتی و آن تپانچه است که بضرب دست پهن کنند، و چاپاتی در شعر سوزنی بزیادتیِ الف از باب ضرورت وزن است چنانکه گذشت * چپار بالفتح هر چیز دورنگ عموما - و کبوتر سفید که خالهای سیاه داشته باشد - و اسپی که خلاف لون بدن نقطها بر اندامش بود خصوصا، و بتازی ابرش خوانند * چپاغ بالکسر نوعی از ماهی * چپچاپ بالفتح آواز بوسه * چپچله (بفتح هر دو جیم و لام) زمینی پر آب و گل که پا دران لغزد و خلاب و خلاش نیز گویند - و صاحب نصاب گوید زمین سراشیب نرم که کودکان لغزند و یکدیگر را کشند و بعربی زحلوقه گویند * چپان (بالفتح و تشدید با) لباس کهنه، و اینجهة مردم بی سر و پای کهنه‌پوش را چپانی گویند * چپدار و چپدان (بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته) کفش بالای موزه که سرموزه گویند * چپر (بفتح اول و ثانی مشدد و مخفف) حلقه و دایرهٔ حامی گویند * بیت * چپر زده میدیدم گرد تو رقیبانرا: آه زدم و گفتم تخم چپری سوزد * و خانه و دیواری که از علف و نی سازند پوزیها گویند * بیت * آب چون مردان جنگی در زره   باغ چون دیوار شهر اندر چپر * و پوست پارها که بندبانان و نواربافان تارها از میان آن کشند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنرا بگردانند و این قسم بند و نوار را چپرباف گویند - و دیواری که برابر قلعه سازند از خاک و چوب جهت تسخیر آن سیباق گوید * بیت * رخنها در سور و بارو ری بریخ آسان کنی   گر چو ما از تختهٔ بان تنگ سازی چپر * و بترکی ذاکچوکی را گویند * چپسیدن و چفسیدن یعنی چسپیدن * چپش (بفتح اول و ضم دوم) بز یکساله سوزنی گوید * بیت * میش و بره و بحته و شاک و چپش تو   نگرفت بیابان ز درازا و ز پهنا * و پوزیها گوید * بیت * لایق کشتن است چون شیشاک   سر نباید بریدنش چو چپش * و سروری[1] بسکون با آورده و درین بیت بجای لفظ چو چون خوانده و این غلط است چه این بیت از قطعه ایست که قوافی آن مبنی بر ضم ماقبل شین است چنانکه * بیت * سالها شد که بنده می‌آید   بر در و ره نمیدهد چاوش * چپلک (بفتحات) کسی که خود را بچیزهای ناشایسته آلوده دارد و کارهای چرکین کند منوچهری گوید * بیت * هر کو سحر از تو بجهانداری بنشست   بیدادگر است و چپلک نیز و بس * چپلوس مخفف چاپلوس *

(۱) این عبارت همین در یک نسخه یافت شده، و در برهان بوزن کشش گفته ۱

برف * چادر ترسا یعنی شعاع آفتاب - و چادر کبود * چادر کحلي یعني آسمان - و شب *
چار اجساد و چار ارکان یعني عناصر اربعه * چار دیوار نفس و چاه ظلماني یعني دنیا - و قالب
آدمی * چارطاق و چهارطاق یعني خیمهٔ چهارگوشه که در عراق شرواني و بهدي زارني گویند *

الجیم التازي مع الباء

جبا بالکسر باج و خراج جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * حیبش حبات حطهٔ چیں
و خطا ستد حکمش قرار مملکت مصر و شام داد * جبایت بالکسر خراج گرفتن نظامی گوید
* بیت * عزتش از مکه حمایت ستان تربتش از دیده جبایت ستان * و این هردو لغت عربیست
که در فرهنگها آورده اند و فارسي پنداشته اند از قصور تتبع * جبتاج (بفتح اول و سکون ثانی)
جامهٔ که پادشاهان در نو روز پوشند * جبلاج بالکسر بزرگ بی همت * جبلك (بفتح اول و لام)
سخت شدن چیزی سپهری مجیلك گوید * بیت * پادشاها بعدل و بخشش تو گشته دیوار دولت
جبلك * جبه (بفتحتین) رب ترنج و امثال آن *

الاستعارات

جبهٔ خورشید یعنی روز و شب - و فلك * جبه درویش یعنی آفتاب * جبهٔ هزارمیخ
یعني فلك - و شب *

الجیم الفارسي مع الباء التازي

چبتین (بالفتح و کسرتا) انباچه * چبغت و چبغوت (بالفتح و غین مضموم) هرچیز
پنبه‌آگنده چون لحاف و سوزنی - و جامهٔ که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد ' و در فرهنگ
گوید آنچه از مردم حوف سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با
مرقوم نموده اند چنانکه بیاید * چبیره (بالفتح و ثانی مکسور و یای معروف) سنجیده و جمع شده
باشد فردوسي گوید * بیت * بفرمودشان تا چبیره شدند هرپرزبان را پذیره شدند * و قطران گوید
* بیت * سحرگاهان زند تندر تبیره ' ورو لشکر کند سرما چبیره * چبین (بالضم و تشدید بای مکسور
و یای معروف) طبقی که از چوب بید باشد فردوسی گوید * بیت * بگسترد کرباس و چبیں نهاد .
بچید بر آن نان کشکین نهاد *

رنج مولوي گويد * بيت * شکر کي گويد ترا اين بينوا ٠ آن لب و چانه ندارم آن نوا ٭ چاوچاو آواز
گنجشك وقتي که جانور شکاري اورا بگيرد يا کسي بچهٔ اورا بردارد بحري گويد * بيت * بي حال و مال
و بي زر و بي برگ دشمنت ٠ گنجشك‌وار دارد پيوسته چاو چاو ٭ چاوك مخفف چكاوك ٭ چاوله
گلي است خوشرنگ و خوشبوي عنصري گويد * بيت * همي بوستان سازي از دشت و راغ ٠
چمنهاش پرلاله و چاوله ٭ چاولي (با واو موقوف) علف نرمشان که چچ نير گويند بسحاق گويد
٭ بيت * فرستاد بيرلق بهر كاولي ٠ که نامدد بهر سپر چاولي ٭ چاو کاغذپارهٔ مستطيل مربع که بر
دو طرف کلمهٔ شهادتين و چند کلمه بخط خطا موقوم بود و در ميان آن دايره کشيده و از نيم درم تا ده
درم بمقادير اختلاف چاو رقم زده و کيخاتو خان در ممالك ايران روان گردانيد' چون دانستند که موجب
خرابي رعايا و فقدان حاصل تمغا و ربع آمد و شد کاروان است حکم بابطال فرمود ' و تفصيل آن در
خاتمه از حبيب‌السير منقول شود ' ابن يمين گويد * بيت * روان شد چو زر موکب شيخ عهد : رهي
داروا ماند مانند چاو ٭ چاهيدن سرد شدن ٭ چاهه رباطي است براه مرو و نيشاپور که از وجه صلهٔ که
سلطان‌محمود بجهة فردوسي فرستاده بود و بعد از فوت او رسيد ساختند ٭ چاهيور و چاهجو (بهاي
موقوف) قلابي چند که بدان دلو و جزآن از چاه کشند' و معني ترکيبي آن جويندهٔ چاه' مرکب است
از چاه و يور که لغتي است در يوس بمعني جوينده ٭

الاستعارات

چادرکافوري يعني سپيدي صبح - و روشني آفتاب ٭ چادرلاجوردي سبزه زار- و آسمان ٭
چار اژدها يعني عناصر اربعه ٭ چار بالشت و چاربالش مسندي که پادشاهان و بزرگان بران
نشينند - و عناصر اربعه ٭ چارنند يعني دنيا ٭ چارپهلو شدن يعني سيرشدن ٭ چارتا تنبور و
رباب چهار تاره - و عناصر اربعه - و عالم زيراکه چهار رکن دارد يا از چهار عناصر موجود شده' سلمان
گويد * بيت * طبع گيتي راست شد در عهد تو زانسان که ساز : بشنود صوت مخالف هيچکس زين
چارتا ٭ چارگامه و چهارگامه يعني اسب راهوار که چالکي نير گويند خاقاني گويد * بيت * ساقيا
اسب چارگامه بران . تا رکاب سه‌گانه بستانيم ٭ چارگوشه و چهارگوشه يعني تخت - و تابوت '
اخسيکتي گويد * ع * آنرا که چارگوشهٔ عزلت ميسر است ٭ و نظامي گويد * بيت * در گوشه
نشست و ساخت توشه تا کي رسدش چهار گوشه ٭ چارمادر يعني عناصر اربعه ٭ چاشت دادن
يعني طعام چاشت بکسي دادن ٭ چاشنيِ دل يعني سخن خوب و لطيف ٭ چادر احرام يعني

سازند سیه‌چال - و گوی که دران یخ گذارند یخچال گویند ، و سامانی گوید اینجاست چال قمارخانه و صاحب فرهنگ بمعنی گرو قمار گفته مستند بشعر جمال‌الدین و شرف‌الدین لیکن چال درین دو بیت استناد سامانی را بهتر شاید خصوصا بیت ثانی ، جمال‌الدین عبدالرزاق گوید * بیت * هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد ٭ حال همی‌بازی شعلی تو بهر چال قمار * و شرف شفروه گوید * بیت * ملک تختهٔ نرد و سیاره مهره زمین حمله چال قمار است گویی * و آشیانهٔ مرغان ملک‌قمی گوید * بیت * سیه مست مرغی در آمد بچال زبس بیضه نهفت در زیر دل * و مرغیست که بزرگ آنرا که تختهٔ مارے بود خرچال وکوچک آنرا که بقدر راغ بود چال و لیلک ولیکلک و بعربی حباری و بترکی توغدری گویند - و از شعر نظامی که در آنجات رفتن سکندر بر دارا و تحول گرفتن بجنگ دو کبک گفته معلوم میشود که بمعنی کبک باشد * بیت * چو پیدا دید آنچنان چال را دلیل ظفر یافت آن فال را * و نام دهی است از مرزین که سر سلوک زاهدی است - و دهی است از بدخشان که دران نمک کانی بهم رسد * چالس و چالیش (بکسر لام) رفتار از روی تکبر و ناز بمقابلهٔ حریف کارزار ، و حرامده و متبختر را چالسگر گویند ، مولوی گوید * بیت * این نظر تا آن نظر چالیس کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد * اما بعضی گفته اند که چالیس (بیا) از برای ضرورت شعر است * چالیک دو پارهٔ چوب که اطفال بدان بازی کنند یکی که دراز است بدست گیرند و کوتاه بر زمین نهند بنوعی که سرش اندکی از زمین بلند بود و دراز بران کوتاه زنند چنانکه بلند شود و باز در هوا ضربتی دیگر زنند چنانکه دور افتد ، و در بعضی از بلاد لاوه و دسته‌چالک گویند و در هند گلّی ڈنڈا گویند ، مولوی گوید * بیت * طفلیست سخن گفتن مردیست خمش بودن تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی * و بعضی گفته اند چلک (بکسرتین) و چابک (بزیادتی با) بدین معنی است و چالیک بزیادتی الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است * چام بمعنی خم و چم ضحیک گوید * بیت * گفتا مرا چه حال که نه آرام نیستم گفتم که رود خیر و همیگرد چام چام * و ازینجهة حرامیدن‌بار را چمیدن و چامیدن گویند ، و صاحب سامانی گوید اینجاست که گردونه را که گاو از علف بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطهٔ حرکت دوری گویا چم و خم دارد * چامه غزل ، و چامه‌گو یعنی غزل خوان ، فردوسی گوید * مثنوی * بدان چامه‌گو گفت کای ماهروی بپرداز دل چامهٔ شاه گوی * بتان چامهٔ و چنگ برساختند یکایک دل از غم بپرداختند * و بعضی بمعنی مطلق شعر گفته اند * چامین و چمین بول و غایط * چانه مده که زنخ زیر گویند یعنی استخوان

همواره همایون میتش همت اقلیم همی برد ے چار دوال * چارَک (بفتح را) چاوش درازی گوید * بیت * بیکدم هردو تن از جا بجستند چو چارک چوب در بیچاره بستند * چارگوشی صراحی که چهار گوشه داشته باشد شهیدی گوید * بیت * چارگوشی و چارگوشهٔ باغ گر بدست آیدت برو مگذار * چارو بمعنی ساروج که مرقوم خواهد شد و آن آهک و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند ٬ ساروج معرب آن * چارَوَه (بفتح واو) حیله - و بمعنی جدائی نیز آمده است * چاره علاج - و بمعنی مفارقت در فرهنگ گفته * چاشت زمان معروف - و طعام آن زمان * چاشدان (بشین موقوف) و چاشکدان (بفتح شین) ظرفی که دران نان گذارند ٬ و بعضی گفته اند که چاشک (بسکون شین) لغتی است در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و ازینجاست چاشکدان بمعنی ظرفی که خوراک چاشت دران گذارند ٬ جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * ای چاشکدانت چرخ ازرق وی شادروانت چرخ اطلس * و در فرهنگ چاچگدا بجای چاشکدان خوانده بمعنی حرص گدا و سهو کرده * چاک معروف - و قدماء که چلک نیز گویند سنائی گوید * بیت گرچه شد زمانه چلک چاکری زما آتش نجست در شکن چاک و چلک ز بیم * و سپیدهٔ صبح فردوسی گوید * بیت * چنان کن که چون در دمد چاک روز پدید آید از چرخ گیتی فروز * وله * بیت * شب تیره تا برکشد روز چاک بیایش کنم پیش یزدان پاک * و صدای زدن شمشیر و خنجر و تبرزین * وله * بیت * ز چاک تبرزین و جز کمان زمین گشت گردانتر از آسمان * و دریچه که در دروازهٔ کلان مانند در قلعه و سرا سازند ٬ و در اصل چاک بمعنی شکاف است و سپیدهٔ صبح و دریچه ازان ماخوذ است * چاکاندن یعنی چکانیدن فرخی گوید * بیت * پیش سایل زر بچاکاند بهنگام جواب پیش نحوی موی بشکافد بهنگام سوال * چاکسو دانهٔ سیاه بقدر عدس که در دوای چشم کنند ٬ و بعضی بشین معجمه گفته اند ٬ و ظاهرا بمعجمه بهتر باشد چه چاکها و زخمها را میشوید و از چرک پاک میکند چون بران بپاشند * چاکوچ (بضم کاف و واو معدوله و جیم عجمی) چکش پوربها گوید * بیت * بردیده زد بچاکوچ دشنام و میخ چوب اشل خویش را ز یمین و یسار نعل * چال درموینه عموما - و اسب که مویش سرخ و سپید درهم باشد خصوصا اخسیکتی گوید * بیت * در سر گرفته با نقط کلک اصفرت گلگون آسمان خوش چال و ابرش * و گودال و چاه که چاله نیز گویند شیخ اوحدی گوید * بیت * گله در چول و غله اندر چنل . نتوان داشت چله از سرچال * و ازینجهت گوے که حولاهان دران پا گذارند پاچنل - و کوے که دران گدانکار را محبوس

و بمعنی تازیانه در غیر شعر خسرو دیده نشد و ظاهرا هندیست[1] * ع * خشم ستیزنده را چابک تادیب زن * اما در صراح در لغت عذب گفته که عذبة السوط چابق پس ظاهر شد که لفظ چابق است بقاف و بمعنی سر تازیانه، و ظاهرا زبان مغولی است نه فارسی * چابکی چالاکی و جلدی - و اسب رهوار که اگر چابک برو زنند راه غلط نکند و چارگامه و چهارگامه نیز خوانند خسرو گوید * بیت * داد ناخسان رهی پرورم چابکی خاص و دو ندره زنم * چاپاتی و چپاتی نان فطیر که سپاپ یعنی بدست پهن ساخته پزند سوزنی گوید * بیت * غلام کنند کاکی و قرصهای تنک رهی چهرهٔ چاپاتی و لب گرده * والف برای ضرورت وزن است و اصل چپاتی است * چاپلوس (بتای عجمی موقوف و ضم لام و واو مجهول) کسی که بسخن شیرین و زبان چرب مردم را بفریبد اسدی گوید * بیت * منه دل درین گیتی چاپلوس که گیتی فسونست و باد و فسوس * چاچ شهریست که به تاشکنت مشهور است و شاش نیز گویند و کمان آنجا معروف است و چاچی منسوب بدان عموما و کمان خصوصا فردوسی گوید * بیت * هرآنکه که چاچی برو درکشم ستاره برو ریزد از ترکشم * و بمعنی تودهٔ غله بجیم تازی است و در فرهنگ بجیم فارسی گفته و چاچ‌گدا یعنی خرمن گدا و این شعر شاهد آورده * بیت * ای چاچ گدات چرخ ازرق وی شادروانت چرخ اطلس * لیکن صحیح درین شعر چاشکدانت چرخ ازرق است چنانکه در لغت چاشکدان بیاید، و مع ذلک بر جیم فارسی دلالت ندارد * چاچله (بفتح جیم فارسی) نوعی از پاافزار و بعضی بمعنی مطلق پاپوش گفته اند مسعود گوید * بیت * کفر کردندی همه بر کفشسان بی گوزدین : صدر جستندی همه در پایشان بی چاچله * و ملکی گوید * بیت * بس که کند بچشم و سر بر در و درگه تو بر صاحب چاچ و کاشغر خدمت کفش و چاچله * چار مخفف چهار - و مخفف چاره - و دانی که کاسه و کوزه و خشت و امثال آن دران پزند ذوالفقار شروانی گوید * بیت * رهین وصال او همدم و دمم را خال زبون دردم و او داروی دلم را چار * چار و چدر یعنی چاره و علاج، و چدر (بفتحتین) از توابع است و علیحده مستعمل نشود، قریع الدهر گوید * بیت * او چارنگار می چو در کرد چار و چدر از کسی نخواهم * چاردوال آنست که بر سر پارچهٔ چوبی که بقبضه درآید سیخکی مانند مهمار نصب کنند و رشته‌ای بمقدار یک وجب دران تعبیه نمایند که بران حلقها آویخته باشد چنانکه هنگام جنبانیدن صدائی ازان برآید و چارپا تیز رود و بر سر آن زنجیر چهار دوال پیوند کنند رضی نیشاپوری گوید * بیت * آن خداوند که

---

[1] در شعر سحرکاشی نیز که در صراح و بهار عجم مرقومست بدینمعنی آمده پس فارسی باشد نه هندی ۱۱

[illegible]

و طعنه زدن * تیره‌دشت یعنی دنیا * تیره‌دل یعنی آب و شراب دُردآمیز - و زمین * تیشهٔ فرهاد
تیزکردن شروع در عشق کردن * تیغ افراسیاب یعنی خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیالهٔ
شراب افتد * تیغ خورشید یعنی فروغ آفتاب و خطوط شعاعی * تیغ دو دستی زدن یعنی جنگ
صعب کردن * تیغ‌زن آسمان صبح - و مریخ - و آفتاب * تیغ‌شدن یعنی روبرو شدن سید علی
منصور گوید * رباعی * دی از طرفی درآمد آن خرده پسر : با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور * افکند سپر
هرکه بدیدش با تیغ ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر * تیغ کوه یعنی بلندی کوه فردوسی گوید * ع *
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست * تیغ گوشتین زبان ، و شمشیر گوشتین نیز گویند ، خسرو گوید * بیت *
نی‌نی که هرچه گوئی به زان خمش زبرک . بس نیک و بد که کشته از تیغ گوشتین شد *

باب الجیم مع الالف

جاپوز (بضم بای فارسی و رای تازی در آخر) شهریست از ترکستان درازی گوید * بیت *
تا خرج تو برنیاید ارچه . اقطاع تو کندر است و جاپوز * جاتاغ کلبچهٔ خیمه که بادریسه گویند
سوزنی گوید * بیت * ای خیمهٔ تو بر سپهر برین بقدر : جاتاغ خیمهٔ تو سزد از سپهر بدر * جاخسوک
(بخای موقوف و ضم سین مهمله) داس ، و بعضی بشین معجمه گفته‌اند ، شهید گوید * ع * بردار
جاخسوک و برو میده رو حشیش * و حکیم قطران گوید * بیت * باجاخسوک بره کشتزار طاعت
خویش : بدست نفس درو کرده‌ام هزاران آه * جادو ساحر باشد ، و جادوی ساحری و سحر ، و
عوام جادو سحر را دانند و ساحر را جادوگر خوانند (۱) و این غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است *
جاغر و ژاغر (بفتح غین) چینه‌دان مرغ که بتازی حوصله گویند عسجدی گوید * بیت * دایم از
چینهای انعامش : پربود مرغ آز را جاغر * جاف‌جاف و جفجاف زنی که بزیک شوی آرام
نگیرد و هرچند زور شوهری کند عسجدی گوید * بیت * تا مگر بودی که هم برخوردمی : زین جهان
بی ثبات جفجاف * و سامانی گوید که جاف جاف مغیر چاپ‌چاپ است که لغتی است در
چپا (بباء موحده بدل بای عجمی) و چون آن زن هر روز از جای بجای رود لهذا چاپ‌چاپ گویند *
جال و جالی دام که بتازی شبکه گویند - و درخت اراک که از چوب آن مسواک کنند ، و بهندی نیز

(۱) وین در مثنوی شایعست حتی که در بهار عجم بمعنی ساحر صحیح گفته و در مصطلحات بمعنی سحر معروف و در برهان گفته جادو معروفست که سحر و ساحری باشد ، و راستی آنکه در کلام خسرو و متأخرین جادو بهر دو معنی مستعمل و متعارفست ،

[illegible]

[illegible]

و یای معروف) عشوه و فریب وله * بیت * هفت نوبت بانگ کرد و صبر کرد . تا که ساحر گشت از تیباش مرد * وظاهرا صحیح تیبا(۱) است (بتای قرشت بجای با) مرادف تیبال که مشهور است اما تیبال در کلام قدما دیده نشده * تیب (بالکسر و یای مجهول) مرادف و متابع شیب که بمعنی شیفته و مدهوش است و علیحده مستعمل نشود چنانکه مثالش بیاید * تی‌تی (بکسر هردو تا) همان تتی بهردو معنی یعنی صورت مرغ و جانور که از آرد سازند برای تسلی اطفال و بچه طفلان دهند - و کلمه ایست که مرغانرا بدان طلبند - و لقب زبان پادشاهان گیلان ، مولوی گوید * بیت * سحر زاری آرد را لیتی کند از برای طفلکان تی‌تی کند * تیج (بالکسر و یای معروف و جیم تازی) پیچ ابریشم - و تیر که از کمان بیندازند - و پنبه که بدست از هم بکشایند و بعضی گفته‌اند پنبه‌ریزها که در بدامی بریش بناف چسپد * تیخ (بالکسر و یای معروف و خای معجمه) هر چیزی سرتیز * تیر تیر کمان - و گلولهٔ توپ و تفنگ - و هر چوب راست چون تیر بام خانه که شاه‌تیر گویند و تیر کشتی که بادبان ازان بیاویزند و تیر عصاری و تیره که قنادیان شیرهٔ بقوام‌آمده بدان زنند و چوبی که نان بدان پهن و تنک کنند و تیر تمساح گویند و چوبی که هردو پلهٔ ترازو ازان آویخته باشد و امثال آن - و آنچه از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد چنانچه گویند که این تیرش است یعنی خلاصه‌اش است و برگزیده‌اش است - و نصیب و حصه - و ستارهٔ عطارد - و تاریک و تیره - و صاعقه لیکن بدینمعنی تیر (بتای تازی) نیز گذشت - و ماه چهارم از سال شمسی - و روز سیزدهم از هر ماه شمسی - و فرشته ایست که بر ستوران موکل است و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق است ، و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز جشن کنند و عید گیرند ، و نیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی گشته و میان منوچهر که در قلعهٔ طبرستان آمل متحصن بود بدین شرط صلح شد که از لشکر منوچهر بهمه نیروی خویش تیری اندازد هر جا که آن تیر برسد سرحد آنجا باشد ، آرش که بکمانداری درمیان ایرانیان مشهور است تیری انداخت و آن تیر بر لب آمو افتاد و سرحد آن شد ، و گویند که آن تیر حکیمی ساخته بسیماب پر کرده بود بدان سبب آن مقدار راه رفت و الله اعلم ، و شاید که وجه تسمیهٔ روز تیر و ماه تیر همین باشد ، و از جملهٔ این معانی آنچه حقائق داشت

---

(۱) چنینست در همه نسخ و عبارت میخواهد که تیباش بود چنانکه در سراج از رشیدی نقل کرده و گفته درینصورت شین تیباش ضمیر باشد پس مرادف تیبال گفتن خطاست و اگر باشد مخفف آن بود ؛

[illegible] مرادف [illegible] و [illegible] آذری [illegible] گوید • بیت • [illegible]
[illegible] و مولوی گوید • بیت • [illegible]
[illegible] چنانکه در لغت [illegible] گذشت [illegible]
[illegible] گوید • بیت • [illegible]
[illegible] ه تونگو ([illegible]) [illegible] ه
[illegible] ه تود ([illegible]) [illegible]
[illegible] ه تودل ([illegible] معروف) [illegible]
[illegible] گوید • بیت • [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible] ه

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

اما ترتي (بضم تا) بمعني كشتي شاهد آن بنظر نرسيده ، و در قاموس توتي (بضم نون) بمعني كشتيبان
گفته ○ توج (بواو معروف) ميوهٔ بهي ○ توختن و توزيدن بمعني كشيدن - و گزاردن وام و
خراج و بدين قياس توخت و توخته ○ توز (بواو مجهول) كشنده - و امر بكشيدن - و گذاردن وام -
و امر بگذاردن - و (بواو معروف) شهريست بپارس قريب بشاپور اما در قاموس توج و تو (هردو بتشديد
واو بروزن بقّم) آورده و گفته و منه الثيابُ التّوزية ○ توزي بالضم جامهٔ منسوب بشهر توز و از اشعار
چنان مستفاد ميشود كه اكثر جامهٔ آن كتان باشد ، و بمعني كشتي توجي است (بطاي تازي) چنانچه
گذشت ؟ ○ توز (بضم تا و راي فارسي) پوست درختي كه بر كمان و تلوب تير و جعبه [illegible] و امثال
آن كشند خسرو گويد • بيت • تير بالش چون كمان شده كوژ ، بر كمان [illegible] بر آمده توز ○ [illegible]
براي تاري است ○ توژي و توشي (بكسر راي فارسي و شين معجمه) آنچه مردم بدوزند و بر سر
هم نهند و صيانت كنند و بمعني ترنج گويند ، و ظاهرا ترنج را [illegible] چنين خوانده اند ○
تود يعني توت - و مصحف توده دير آمده مولوي گويد • بيت • [illegible]
درده بس عاليست پيش حاث تود ○ تودرد (بواو مجهول و فتح دال و را) مرغيست كه گوشتش
لذيذ بود و چال نيز گويند اسدي گويد • بيت • [illegible] كبش [illegible] چرغ بر
تودره ○ تودوه (بواو مجهول و ضم دال و واو ثاني معروف) [illegible] اما بمعني
معني تروه (بضم را و واو معروف) در فصل را گذشت ؟ و در نسخهٔ سروري توريد (بضم تا و فتح راي
مهمله و واو دوم) و تودره (بضم تا و دال مهمله) آورده و الله اعلم ○ تور بالضم پسر فريدون كه ملك
توران بدو منسوب است - و گاه آن ملك را نيز گويند ، قطران گويد • بيت • [illegible] را بفرمايد
ملك پيكار تو ور بفرمايد ستون اندر شود مستور توره ○ و فردوسي گويد • بيت • تو [illegible] كسي
گاه پور بنهاده ترا جنگ ايران و تور ○ و در فرهنگ بمعني شجاع و دلاور گفته و همين بيت قطران
شاهد آورده - و شورش و وحشت و توريدن مصدر آن - و كنايه است ترش مره كه ترشه نير گويند
و در آشها كنند خسرو گويد • بيت • مي پياده هيچ كه بارنه از اقبال شاه . بامده بر قدم شركر گرد
تور و كرم ○ و بمعني جستجو و تفحص نيز است نه توره ○ تورج شاه تور پسر فريدون ○ توران
ملك ماوراءالنهر منسوب بتور ○ تورانه بمعني معشوق پريها گويد • بيت • روزي بنهاد ابرد در عمر
چنان چيرے : معشوقهٔ وامق را تورانهٔ راميس را ○ توره (بواو مجهول) شغال - و در تركي روش
و قاعده ، قطران گويد • بيت • تنها من و يك شهر پرار خصم تو با من . شيرے و يكي دشت پرار

تا اندرو بحشر بسوري و در توتي ٭ لیکن دریں بیت توي بمعنی دیر توان حواند یعنی ناله کني و بلوري چنانکه در باب نون بیاید - و (بالضم و واو مجهول) بمعني توه و تاه که لاے نیز گویند مولوي گوید ٭ بیت ٭ رحمت صد تو بران بلقیس باد . که حدایش عقل صد مرده بداد ٭ توے (بضم و واو مجهول) بمعنی ته و لاے چنانکه گویند دو توے و دو لاے و توے بر توے و تو بتو - و بمعني اندرون چنانکه گویند توے دهن و توے خانه بحرگرگانی گوید ٭ بیت ٭ تنے دارم بسان موے باریك . جهان بر چشم من چون توے تاریك ٭ وحشی و میرنباتي ، و ظاهرا بدین معني زبان معل است و طوے (بطاے حطي) دیده شده ٭ توا بالفتح بمعنی هلاك و تلف عربیست ٭ تواره بالفتح خانه و دیوار که از کاه و نی سازند ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ باید رفت آخر چند باشي تو متواري درین خانه تواره ٭ تواسي (بکسر تا و سین مهمله) گلیم و فرش منقش عبدالقادر نائیني گوید ٭ بیت ٭ بگذشت فراش باد بهاري تواسي الوان از کوه و کردر ٭ توان بالضم توانائي - و بمعني ابر نیز آمده حسرو گوید ٭ بیت ٭ رسیلے که بر کوه ریزد توان شود بر سر کوه کشتي روان ٭ و عمید لومکي گوید ٭ بیت ٭ ز روے بحر معلق توان شده پیدا چو پشت ماهيِ سیم از میانهٔ جیحون ٭ تواچه بمعنی طپانچه ٭ تونزه (بالضم و واو مجهول و نا و راے منقوطه مفتوح) بیخ بیارهٔ حریره ٭ تونبک (بالضم و واو معروف و باے مفتوح و کاف عجمي) گنجینه ، و در آدات بجاے با تاے قرشت و در شرفنامه نون آورده ، و گمان راقم آنست که پوتك باشد (بباے فارسي در اول و تاے قرشت پیش از کاف تازي) مرادف پوتهٔ مرقوم ٭ تونکي (بواو مجهول و باے مفتوح) زرے که در قدیم رایج بود عماره گوید ٭ بیت ٭ نه از رحمت ماند همیشه دست امیر ، چگونه از کجا تونکیش بازانست ٭ و این نیز تونکي باید بتقدیم با بر تا ٭ توپال (بباے فارسي) ریزهٔ زر و سیم و مس و امثال آن ، اما در قاموس بالضم و باے تازي ریزهٔ مس و آهن که در وقت کوفتن جدا شود ، و بدانین عربي خواهد بود یا معرب کرده اند ٭ توتك (بواو مجهول و تاے مفتوح) مرغیست معروف که طوطي گویند - و قسمے است از نی که نیشه نیز گویند - و نوعے از نان که اکثر در قروین خصوصا در رامند پزند و راوند نیز گویند - و محله ایست از شیراز ٭ توته و توتي (بواو مجهول) مرغ معروف که طوطي میگویند ، اما صحیح بتاست و طا از املاے متاخرین است تا اشتباه بکلمهٔ دیگر نشود و همچنین کنند در اکثر کلمات که تا دارد چون طپیدن و طپانچه و طلا و مانند آن - و توته (بواو معروف) گوشت غرویي که گاه درون پلك و گاه بالاے پلك برآید و گاه سرخ و گاه سیاه بود و بر شکل توت آویخته باشد ،

[illegible]

گوید * بیت * بدر و بام خانه بگذشتند : به تلیبار آشنا گشتند * تلیمان (بفتح اول و کسر دوم) پهلوان ایرانی *

التاء مع المیم

تماخره (بفتح تا و خا و را) هزل و تمسخر باشد حکیم ناصرخسرو گوید * بیت * گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر . بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره * تمتم (بضم هردو تا) دم گاو کوهی که غژغاو و غژگاو گویند و بترکی قطاس نامند و سپاهیان از نیزه و طوق آویزند و بر گردن اسب بندند * تم بالفتح پردهٔ که بر چشم کشیده شود و بتازی غشاوه گویند امیر یمین گوید * بیت * هر کس دشمان سروری اندر جبین تو : بیند اگرچه در بصرش آفت تم است * تمر بالکسر علتی است که در چهل سالگی بچشم پدید آید و بینائی نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه متجاوز شود بخودی خود برطرف شود - و بعضی گفته اند علت آب مروارید را گویند و این هندیست نه فارسی - و (بفتح تا و ضم میم) بزبان مغلی آهن ' و تمرقزک یعنی ستارهٔ قطب - و مصحف مجید چنانکه در نسخهٔ سروری آورده * تملیت (بفتح اول و کسر لام) ماراندك که بر بار بزرگ گذارند - و بعضی گفته‌اند یك لنگ بار و تنبلیت نیز گویند * تموك (بفتح اول و ضم دوم) تیرے که چون بگوشت یا باستخوان در رود بآسانی بر نیاید شاعر گوید * بیت * پسر خواجه دست برد بکوك : خواجه اورا برد به تیر تموك * و لطیفی گوید * بیت * هر دمے کو مرا تموك زند . پیش او دل بلانه کوك زند * و بمعنی نشانهٔ تیر تلوك است نه تموك اگرچه بعضے گفته اند * تمیشه (بفتح تا و کسر میم مشدد و یاے مجهول) بیشه ایست در نواحی آمل که میان آملیان به شیماے بیشه اشتهار دارد فردوسی گوید * بیت * ز آمل گذر سوے تمیشه کرد . نشست اندران نامور بیشه کرد * و از کثرت آبادانی شهرے شده و طمیس (بضم طا و فتح میم و سین مهمله) که در قاموس آورده ظاهرا معرب آنست * تممه (بفتحتین] سوزن کلان که بدان چیزهاے گنده و ستبر دوزند * تمیلك (بفتح اول و کسر دوم) نوعے از رستنی سرخ که طعم ترش دارد ' و صحیح تمتلك بنون است چنانکه در باب نون با مثالش بیاید *

الاستعارات

تمام شدن یعنی مردن - و بکمال رسیدن *

و قماشی است که در هند می باشد اسدی گوید * بیت * هم از مخمل و هم طرایف رهند هم از
شاره و تلک و خود و پرند * و (بکسر تا و فتح لام) جامهٔ پیشوار که ترلک نیز گویند شرف شفروه گوید
* بیت * قبا بسته سرو از عطای جربلت . تلک دوخته نیز از انعام عامت * و در فرهنگ بالفتح
تلج - و بالضم لوبیا و بعضی بکسر گفته‌اند - و بالکسر زنجبیل ترکی هندی ادرک گویند - و (بفتحتین)
کسی که سلطنتش برگندیده باشد ' و بمعنی میوهٔ کوهی که بعربی زعرور و تفاح بری گویند بنون است
چنانکه در باب نون با مثالش بیاید * تلمه بالضم گدائی و حاجت و خواهش ' اما در قاموس
تُلُنّة (بضمتین و تشدید نون) بمعنی حاجت آورده ' و ظاهرا معرب کرده اند یا در اصل عربیست و
فارسیان بتخفیف استعمال کرده اند ' کمال گوید * بیت * تلمه نتو آورم که هستی . معشوقهٔ زر
مینوائی * تلمگ (بضمتین) حاجت و خواهش و نیاز سنائی گوید * بیت * راست خواهی
بدین تلمگ خوشم این کم نه که بار حلق کشم * و (بکسرتین) زدن انگشت بر دف و دایره
محیی الدین عراقی گوید * بیت * آنجا که بچرخ است مه از ضرب تلنگ : آتش زند از شوق در آن
راه شلنگ * و خوشهٔ کوچک انگور که بر خوشهٔ کلان چسپیده باشد و تلسک نیز گویند - و (بکسر اول
و فتح دوم) ولایتی از دکن لیکن مشهور بدینمعنی تلنگانه است * تلنگی یعنی خواهش کننده
و خرگدا * تلنگیانه یعنی گدایانه * تلنگبین یعنی ترنگبین * تلو (بضمتین) پائین پر تیر - و
(بفتح اول و ضم لام) خار انواع گوید * بیت * تیر اندر قلب دشمن تا تُلُو . می خلد چونانکه در
چشمش تُلُو * تلواسه و تلوسه همان تالواسه یعنی اضطراب و بی آرامی خسرو گوید * بیت *
کامم از تلوسهٔ مرگ لبالب تلخ است شربت آب زهر دیده بیارید مرا * وله * بیت * در تلوسهٔ
چنین جگر سوز . میدید عقوبتی دو سه روز * اما در غیر شعر خسرو در کلام قدما دیده نشده - و تلوسه
(بضمتین و واو معروف) غلاف شمشیر و خنجر و کارد و مانند آن شجاعی گوید * بیت * حیف
عمرهات از بس که در دلم بحلید . دلم تلوسهٔ شمشیر آبدار تو گشت * تلوک (بفتح اول و ضم دوم)
نشانهٔ تیر * تله (بفتحتین) معروف - و (بکسر اول و تشدید لام) زر که به طلا اشتهار دارد * تلی
(بکسرتین و یای مجهول) زر که طلا گویند - و (بضم تا) دست افزاران حمامان و کیسهٔ دریان که
سوزن و ابریشم و انگشتوانه دران نهند سوزنی گوید * بیت * بدیدهٔ تلی سوزم که سوزنیم نیم جز
سوزن دوزی نهان میان تلی * و بمعنی تلو نیز گفته اند * تلیبار و تلیوار (بکسرتین و یای مجهول)
خانه که اندرون آن چوب بندی کنند و کرم پیله دران نگاه دارند تا پیله حاصل شود خسانی گوید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

التاء مع الفاء

تف بالضم معروف - و بالفتح بخار و گرمی - و بمعنی روشنی و پرتو نیز گفته اند خاقانی گوید * بیت * آه من چندان مرواران شد که کوران نیم شب : از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند * تفت بالفتح گرم شده و تافته و گرم شده از غضب و گرم آمده و شتاب نموده فردوسی گوید * بیت * سپهدار گودرز کشواد رفت . بنزدیک خسرو خرامید تفت ° و گیاهی است که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آرد و شوکران نیز گویند - و موضعی است از مضافات یزد ° تفو (بضمتین) آب دهن مرادف تف * تفور (بفتح اول و ضم دوم) گل که نباری طین گویند ، و بعضی برای منقوطه گفته‌اند ° تفك (بضم تا و فتح فا) چوب میان‌تهی که گلولهٔ گلین بزور نفس ازان بیرون برند و مرغان را زنند ، و بندوق را بمشابهت آن تفك خوانند ° تفتیك (بفتح تای اول و کسر تای دوم و یای معروف) پشم نرم که کرك و کلغر گویند و ازان شال بافند ° تفسه (بالضم و سین مهمله) سیاهی که بسبب زیادتی سودا بر بشره پدید آید ° تفسان و تفسیده بمعنی گرم شده * تفسیله بالفتح حسی از بافتهٔ ابریشمی ° تفشیله و تفشله قلیهٔ گوشت و تخم مرغ و انگبین که گشنیز و گندنا دران کنند - و در کتب طبی آشی که از سرکه و عدس پزند برای دفع خمار طفشیل معرب آن مجیری گوید * بیت * سالکی مسالك تحقیق : بازند از شراب و تفشیله ° تفشه (بالفتح و شین معجمه) طعمه ° تفنگ (بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسی در آخر) بمعنی بندوق در کلام متاخرین است ، و در کلام متقدمین تفك واقع است ° تفند و تفنی (بفتح تا و فتح نون در اول و کسر در دوم) پردهٔ عنکبوت شهید گوید * بیت * تنق از عنکبوت را ماند که تنیدست تفنه گرد دلم °

التاء مع الکاف التازی

تك بالفتح اندك دراز گویند * ع * مانند شرجای تك تك و نم نم ° و زدن شمومار و زدن دست یا مهرهٔ نرد بر کنارهٔ طاس تا کعتین درست نشیند خصوصا فردوسی گوید * بیت * ز رستم بپرسید پرمایه توس : که چون بشنود پیل زتك کر کوس ° و بنام گیاهی است که میان گندم روید - و گیاهی دیگر است که میان آب روید و در عصر کهنه ازان سازند و تتری تژتی گویند - و بالضم چیزی که نوك تیز دارد - و باتمر تنهٔ شعام - و بمعنی پیش چیزی باشد ° تکبند بالفتح کمری که از

زیراکه تشتخانهٔ او چرخ اخضر است * و از روے ادب و کنایه آبخانه را نیز گویند خسرو گوید * بیت *
در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمندگی نیارد در تشتخانه تیر * و له * بیت *
دهانے پر همه چون چاه مبرز . زبانے چون سفال تشتخانه * و در فرهنگ بمعنی لحاف و نهالی
وغیره - و بمعنی توشکخانه گفته و شعر احسیکتی شاهد آورده * بیت * آنجا که تشتخانهٔ قدرت کنند
باز تن در دهد وطاے ملایک بفرشی * لیکن درین بیت معنی اول مناسبتر است و مبالغه اش
بیشتر است * تشتدار یعنی آفتابچی * تشتخوان خوانے که بران طعام و نان نهند * تشن (بکسر
تا و فتح شین) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسو نیز گویند * تشي
(بفتح تا و کسر شین) همان اسغر یعنی خار پشت که خارهاے ابلق دارد و چون تیر بسوے مردم
اندازد * تشلیخ (بالفتح و کسر لام و یاے معروف و خاے معجمه در آخر) سجاده و جاے نماز بخری
گوید * بیت * زبیم محتسب قهر تو نهد زهره ٭ بجاے چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ *
تشنك (بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح) موضعی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد
و خانداته نیز گویند و بتازی یافوخ خوانند *

الاستعارات

تشت آتش و تشت زر و تشت زرین یعنی آفتاب * تشت از بام افتادن یعنی رسوا
شدن * تشت نیلمن یعنی آسمان - و آفتاب * تشت سیمین یعنی ماه * تشت و خایه بازی است
که خایهٔ مرغ را خالی کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و درهواے گرم در طشت نهند
و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا
کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجاے شبنم سیماب نیز کنند و همچنان بالا رود * تشنهٔ
چیزے بودن یعنی مشتاق بودن *

التاسع الغین

تغار بالفتح معروف - و آذوقه و راتبه ملاسعید هروی گوید * بیت * از براے مطبخ انعام او
کیوان ز چرخ ٭ از ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار * تغتغ (بضم هردو تا و غین زده) پیمانه ایست
بزرگ که بدان غله پیمایند بخری گوید * بیت * حاتم عهد شیخ ابو اسحاق . که دهد [illegible]
بیدامی و تغتغ *

(بفتح تا و لام) دسته برشته گداخته که بالای آشها ریزند منوچهر در صفت تحشه که برنج از آش آرد است گوید • بیت • درعش حوش و روعش مروق : سیر اندك و ترلخش مراوان ٥

التاء مع الزاء الفارسي

تژ بالکسر برگ گیاه بر برآمده ٥ تژاول بالفتح برگ گیاه ' لیکن تروال براء مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت ٥ تژدك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ' لیکن براء مهمله گذشت ٥ تژه (بفتحتین) غنچهٔ گل چنانکه در فرهنگ گفته و در السامي الحابرة تره یعنی شاه تیره ٥ تژاو بالفتح داماد افراسیاب که بر در کوه پادشاهی داشت و گیو اورا بکمند گرفته بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسی گوید • بیت • چنین گفت با گیو جنگی تژاو که تو چون تقاضی و من چون چکاو ٥

التاء مع السين

تس بالفتح طپانچه رودکی گوید • بیت • رخ اندت از تس بکفت : شمشیر تیر و شده سیاه آمد ٥ و بالضم بادی که از مقعد بی صدا برآید ٥ تس سک (بالضم و ثانی ساکن) گیاهی است دوائی که شاهبانك نیز گویند ٥ تسو (بفتح تا و ضم سین) ربع دانگ طسوج (بالفتح و تشدید سین) معرب آن - و در فرهنگ حصهٔ از بیست و چهار حصهٔ گز و سیر و روز و شب ' مثلا از بیست حصهٔ گز یک حصه تسو باشد و از بیست و چهار تولهٔ سیر یک توله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یکساعت ' اما این معانی در فرس دیده نشده و مستعمل شده است ٥

التاء مع الشين

تش بالفتح آتش - و تیشه ' مولوی گوید • بیت • موسی اندر درخت هم تش دید . سبز تر میشد آن درخت از نار ٥ و سوزنی گوید • بیت • ای سوزنی بسوزن توحید حرف کن . کان سوزنی که از تو تیرها کنند و تش ٥ و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پور بهار گوید • قطعه • روزها شد که بنده می آید بر در و ره نمیدهد چارش ٥ ایمن از عدل تو زمانه چنان : که نیاید ضرر ز آتش تش ٥ و بالکسر تشنگی - و شپش[1] ٥ تشت معروف - طست و طست معرب آن ٥ تشتخانه آفتابچی خانه شرف شفروه گوید • بیت • شاید که تشت دار سرایش شود حصر

---

(١) و در نسخه نش ' و نزد صاحب صراح همین صحیح است و شپش تصحیف ٥

ترنگ * و آواز زه کمان هنگام انداختن تیر - و صدای رسیدن پیکان و گرز و شمشیر - و آواز تار وقت
نواختن مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن - و جست و خیز و ترنگانیدن مصدر آن
اوحدی گوید * بیت * یا ز شعریش سر ترنگانی . بتقاضا قدم ملنگانی * و بمعنی عرقاب نیز گفته‌اند -
و بضم اول مرغ دشتی که تورنگ نیز گویند (بواو ملفوظ و معدول) - و زندان - و (بکسرتین) خوش
و زیبا مسعود گوید * بیت * لاجرم چون چنین گرانجانم با خوش و با ترنگ و بادام * ترنگبین
شبنمی که بر خار شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و بعربی من گویند ترنجبین معرب آن *
ترّوال بالفتح برگ گیاه ، و در زفانگویا برای مفقود گفته * تراشه آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم
ریزد * تروشه و ترشه بالضم میوهٔ معروف که بتازی حماض گویند * ترشاوه ؟ بالضم سماق * ترومیده
(بفتح اول و ضم ثانی و واو مجهول و کسر میم) آمیخته - و اندوخته ، و همچنین تروهیده * ترود
و ترونده (بفتح تا و واو و دال) نوباوه مولوی گوید * ع * ترودهٔ پالیز جان هرگاو و خر را کی رسد *
و ابن یمین گوید * بیت * زانچنان آزاد شاخی اینچنین ترودهٔ . هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد
پدید * و مرادف ترود و ترونده نیز گفته اند و الله اعلم * ترّه (بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن)
سبزی که با خوردنیها خورند * تره‌شیر تره ایست بغایت تلخ * تره‌گربه بادرنجبویه زیراکه گربه دوست
میدارد * تره‌میر تره ایست که بتازی ایهقان (بفتح الف و سکون یا و ضم ها) گویند و آن تره ایست
که دراز میشود و شکوفهٔ سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود * ترهنده (بفتح تا و ها
و سکون نون) آراسته و باطراوت عمید لومکی گوید * بیت * شد زیمن مقدمت آراسته ترهنده بار
چون رحیل خسرو سیارگان روی ملک * تریاک معجونیست معروف که معربش تریاق است -
و مطلق پازهر را نیز گویند - و بمعنی افیون مستحدث است و در قدیم نبود * تریان بالفتح طبقی
که از شاخچهای بید سازند و چپین نیز گویند بحری گوید * بیت * برای مطبخت از کشتزار
چرخ آرند بقول بر طبق مه بصورت تریان * و تربیان (باضافهٔ نون مکسور) نیز گفته اند اما در
سامی تریان بر وزن کریمان آورده بمعنی سبد عریض * تریت و ترید بالفتح اشکنه که بتازی
ثرید گویند * تریدن بالفتح کشیدن - و بالضم رمیدن - و شوریدن مرادف توریدن ، و اصح بمعنی
کشیدن بزیدن باشد چنانچه در باب نون و فصل رای فارسی بیاید * تریوه (بالفتح و یای مجهول)
راه پشته پشته شیب در صفت اسب گوید * بیت * بر گریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا :
بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال *

مانند آن کوفته و سبزیها ریزه کرده مثل شلغم و چقندر و کلم و پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تغارے اندازند و سرکه و دوشاب بالاے آن ریزند و مشت رده خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل روز بهمین دستور هر روز سرکه و دوشاب بران ریخته برهم زنند و در آفتاب گذارند تا بیك قوام آید و بعد از چهل روز قرصها ساخته خشك کنند و وقت احتیاج ازان قرصے در آب اندازند تا نرم شود و قاتق آش سازند * ناصرخسرو گوید * بیت * شکر چه نهی بخوان اندر نداری : بخان اندر مگر سرکه و ترینه * و سنائی گوید * بیت * ترینه گر بخورد مرد سفله پیش از مرگ : پس از وفات چه لذت ز بره و حلواش *
تردك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ، و بعضے بباے عجمی و راے منقوطه گفته اند * **ترده** (بفتح تا و دال) قناله و چلك - و مرد راست کردن آسیا * **ترزده** قناله و چلك فخری گوید * ع * مملکت را تا اند بسته بنامش ترده * و در تحفه گوید که حالا **ترده** گویند بحذف راے مهمله *
ترزفان و **ترفان** (۱) بالفتح کسے که لغتے را بلغتے دیگر تقریر نماید براے فهمانیدن کسے ، و بعربی **ترجمان** گویند ، و **تروان** نیز گویند ، و تحقیق آنست که ترجمان معرب تروان است و اصل عربی نیست تراجمه جمع و بعد ازان ازو اشتقاق کردند مترجم و **ترجمه** و سایر صیغ ، سوزنی گوید * بیت * وصف تو آنست کز زبان تو گفتم : من بمیان راست ترزبان نیام * **ترس** بالفتح بیم و هراس - و امر از ترسیدن - و ترسنده و بمعنی اخیر تنها استعمال نکنند - و بالضم بتازی سپر - لیکن در فرهنگ بمعنی سخت - و در نسخهٔ سروری (بضم تا و را) بمعنی زمین سخت که کلند بران کار نکند گفته * **ترسا** ترسنده - و عابد نصاری که بتازی **راهب** گویند * **ترغازه** (بفتح تا و راے منقوطه) کسے که از روے علته و سرکشی حکمها کند مولوی گوید * بیت * که کَنزًا کُنتُ مَخفِیًّا وَقَد اَحبَبتُ اَن اُعرَفَ . براے جان مشتاقان برغم نفس ترغازه * **ترغاك** بالضم پاسے که در شب دارند تا دزد دست نیابد مظهر گوید * بیت * بر درگه میمون تو در نوبت ترغاك : میران و مهان بر عدد ریگ برآری * و **ترغاق** نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متاخرین است چه قاف در اصل فرس نیامده * **ترغده** (بفتحتین) عضوے و بندے که از دردمندی آن حرکت نتوان کرد ، گویند فلان عضو ترغده شده یعنی چنان دردمند گشته که بواسطهٔ آن حرکت نتوان کرد ، منجیك گوید * بیت * زبس کوب از زمانه یافت دشمنت : همه اعضاے او گشته ترغده * **ترغش** (بفتح تا و کسر غین) نوعے از زرد آلو * **ترك** بالفتح کلاه خود فردوسی گوید * بیت * یکے تیغ زد بر سر ترك او :

(۱) و در دو نسخه تربان و تروان نیز ، و در برهان و سراج ترفان نیز (بثانی راے معجمه) مصحف ترزفان آمده ۱۱.

کردم قلم از پایه و ترکند شکسته * ترغنج (بفتح تا و غا و سکون نون) راه باریک و دشوار روزبهان بقلی گوید * بیت * ره دورج حوش و نغز و وسیع است : ره میدو ست بس دشوار و ترغنج * ترت و مرت یعنی زیر و زبر مرادف تار و مار * ترند و ترندک و ترندر [1] (هرسه بفتحتین و بعضی بکسرتین گفته اند و بعضی بفتح اول و کسر دوم) مرغیست کوچک که بعربی صعوه و در ماوراءالنهر دحتر صوبی گویند - و بعضی گفته قسمی است از پرستو و بعربی وصع خوانند (بفتح واو و سکون صاد و آخرش عین مهمله) کذافی السامی * ترترک (بفتح هردو تا) همان ترندک یعنی صعوه - و (بضم تاء اول) جائیست در کوه چل‌مقام شیراز که روزهاء سیر مردم بآنجا روند و سنگی زیر خود نهاده از بالا لغزیده پائین آیند - و (بکسر هردو تا) مردم سبک و بی تمکین * ترتک (بضم هردو تا) کیک ، و صحیح ترنگ است که مصحف تورنگ است * ترخ بالفتح گیاهیست - و بعضی بمعنی ترنج گفته اند * ترحان کسی که پادشاهان قلم تکلیف ازو بردارند و بگناهی و تقصیری مواخذه نکنند - و نوعی از سبزی که مانند پودنه با نان و طعام خورند - و قومی از ترکان چغتای - و بزبان خراسان رئیس و شریف را گویند طرحان معرب آن - و لقب ابونصر فارابی * ترحون سبزیی است و اصل آن چنانست که سپند را در سرکه تیز بیاغارند تا طبع وی بگردد بعد ازان بکارند ترحون روید طرحون معرب آن - و خوبی و بیباک خواجو گوید * بیت * تو ترحان و ترحون زجور تو خواجو · دل از غم چو خای و رخ زرحایی * و در فرهنگ بمعنی تقم - و بمعنی اکلکرا که بتازی عاقرقرحا گویند آورده * ترحینه نوعی از طعام ماحضری که مردم فقیر تهیه زمستان سازند ، و آنچنان بود که گندم بلغور کنند و با ادویهٔ حاره در آب جوشانند تا نیک پزد و قوام گیرد آنگاه گلولها ساخته در آفتاب خشک کنند و هنگام حاجت قدری ازان بپزند و گاهی وقت جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند تا محتاج قتق نباشد و در بعضی جاها عوض آب غوره شیر کنند مولوی گوید * بیت * چون عروی زین جهان سوی جرانات حال : در عوض می نگیری مرد ترحینهٔ * ترینه انواع سبزیها مانند ترهٔ بادام و ترهٔ تیزک و ترب و گندنا و امثال آن - و نوعی از قاتق که مردم فقیر در آش آرد و جز آن ریخته خورند و آن چنان باشد که نان تنوری نیم‌پخته را ریزه سازند و با ادویهٔ حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و زیره و سپندانه و

---

(۱) چنینست لغت سیوم در سه نسخه و در دو نسخه تریده و در سه نسخه ترند ، سروری و برهان ترند (براء معجمه بعدالتاء دون مصدر) آورده ، و در سراج گفته تریدر تصحیف تردده یا بعکس آن و نخلی انوری است چه تر برای معجمه بدینمعنی آمده و آن مصحف تریدر است ॥

سبزه زبرجد برویده ز تراب ✻ تراز بالکسر علم جامه - و شهریست از ترکستان نزدیک اسبیجاب و بفتح
نیز گفته اند طراز نیز در معنی معرب آن - و بمناسبت علم جامه مطلق زینت و آرایش را نیز گویند-
و در فرهنگ بالفتح بمعنی رشتهٔ ریسمان خام - و بمعنی درخت صنوبر گفته. ناصرخسرو گوید
✻ بیت ✻ بیچپ و راست مدو راست برو راه دین : راه دین راست‌تر است ای پسر از تار تراز ✻
و منوچهری در صفت اسب گوید ✻ بیت ✻ بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه · بدود گر بدوانی زبر تار
تراز ✻ و رودکی گوید ✻ بیت ✻ از غم یار تراز همه خوبان تراز . زرد و باریکم و لرزانم چون برگ تراز ✻
و درین امثله تامل است ✻ تریز (بکسرتین و یاے مجهول) شاخ جامه که تیریز گویند ✻ تراک
شکاف که الحال طراق گویند - و آواز شکستن و شکافتن چیزے ✻ ترانه جوان خوش‌صورت- و شاهد تر
و تازه - و دوبیتی و نغمه نظامی گوید ✻ بیت ✻ هر سفته در دری میسفت : هر ترانه ترانهٔ
میگفت ✻ تراهی (بفتح اول و کسرها) نوباوه سعدی گوید ✻ بیت ✻ مرد بوستان‌بان بایوان شاه :
تراهی ولے هم ز بستان شاه ✻ لیکن این مصرع چنین مشهور است ✻ ع ✻ بتحفه ثمر هم ز بستان
شاه ✻ ترابیمان بالفتح مرض اسهال ✻ ترب بالفتح مکر و حیله ✻ تربالی (بالفتح و لام مکسور)
عمارتے عالی از اردشیر بابک شرقی شهر گور که از شهرهاے فارس است و معرب آن جور است،
گویند که بر سر این بنا آتشکدهٔ بود و برابر شهر کوهے است که آب از ان می آید و بر سر تربالی
میگذرد ✻ تربک (بضم اول و فتح باے موحده) و تربره (بفتح اول و سکون راے اول و فتح دوم)
هردو لغت بمعنی نوعے از انگور ✻ تربز و تربزه بالفتح هندوانه - و در فرهنگ (بالضم) بمعنی خیار
بادرنگ - و (بضم تا و فتح با) بمعنی تُرب گفته ✻ ترسه و ترسه (بضم تا) قوس‌قزح، و بعضے لغت
اول بفتح تا گفته اند ✻ تربن (بفتح تا و ضم با) زمین سخت ✻ تربو (بفتح تا و ضم باے موحده)
جامهٔ باریک سخت ✻ ترپ و ترپک و ترپه و ترف (هرچهار لغت بفتح تا و باے فارسی
و فا) کشک سیاه که بترکی قراقروت و بتازی مصل گویند طریق معرب آن مولوی گوید ✻ بیت ✻
چو نوشیدم ز تتماجش برو کوبید چون سیرم : چو ترپک روترش کردم کران شیرین بریدستم ✻ و سوزنی
گوید ✻ بیت ✻ تشبیب این قصیدهٔ ترفند ترف طعم مخلص بمدح او شد شد طعم ترف قند ✻
ترفینه آشے که قاتق آن از ترف کنند مولوی گوید ✻ ع ✻ من لقمهٔ خان خوردم نه لقمهٔ ترفینه ✻
ترفند و ترفنده و ترکند و ترکنده تزویر و مکر ناصرخسرو گوید ✻ بیت ✻ چون خود نکنی چنانکه
گوئی پند تو بود دروغ و ترفند ✻ و سوزنی گوید ✻ بیت ✻ جز مدح تو ترکنده بود هرچه نویسم :

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

(بفتح اول و را و ضم باے موحده و واو مجهول) ظرافت و لاغ سربي گويند * بيت * ليکن نه
باز گردم از شرم دشمنان : کاندر خور تماخره و تتربو شوم * و شهاب مهمره گويد * بيت * گشت آنکه
شد هميشه پيچ هزل و تتربوه : از که سبکتر از چه گران بود همچو کوه * تتري (بفتح اول و سکون دوم
و کسر راے مهمله) سماق ناصرخسرو گويد * بيت * خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان نگار ،
کو نهال و تخم تتري کي شکر خواهي چشيد * تتم (بفتحتين) سماق ، و جمع ترکي گفته اند *
تتي (بکسر هر دو تا) مخفف تي تي يعني صورت آدم و ساير حيوانات که براے بازي کردن
طفلان از گل و آرد سازند - و کلمهٔ که بدان مرغان را خوانند ، سنائي گويد * بيت * طفل چون زهر مار
کم داند ، نقش او را تتي تتي خواند *

الاستعارات

تتق سپهرگون پيالهٔ کبود که از مينا سازند - و پردهٔ کبود * تتق نيلي آسمان - و ابر سياه *

التاء مع الجيم التازي

تجا و تجار و تجاره (هر سه لغت بالفتح) تند و تيز - و در اکثر فرهنگها کرهٔ اسپ که زين
نکرده باشند و ستاغ نيز گويند - و در فرهنگ از رند بمعني رونده آورده ، شرف شفروه گويد * بيت *
سر در بارگه رفعت او بدر منير : يک الاغيست که از راه تجا مي آيد * و مرجي گويد * بيت *
آنکه تدبير او سواري کرد : بر جهان تجارهٔ توسن * و فخر گرگاني گويد * بيت * برفت از شهر گرگان
يکسواره ، بزيرش تازي اسپ خوش تجاره * وله * بيت * صد اسپ تازي و سيصد تجاره ، ز گوهر همچو
گردون پر ستاره * تجر (بفتحتين) خانهٔ زمستاني که بخاري و تنور داشته باشد و تابخانه نيز گويند
برازي گويد * قطعه * ميان اين تجر و گنبد فلک فرقيست ، که هست اين نشانت آن ندارد آرامش *
چو تاب آتش مي در هواے اين پيچيد : نشانت خانه ازان تابخانه شد نامش * و مردم قرنس
گنجينه را گويند ، ليکن در قاموس تزر (براے فارسي) بمعني خانهٔ تابستاني گفته طزر معرب آن
و راے فارسي بسيار بجيم بدل کنند *

التاء مع الخاء

مانند آن و تخت اردشير نوائيست از موسيقي منوچهري گويد * ع * بر سرو زند واف زند تخت
بر از شکاف بربري ـ گويد * بيت * برباد دراے خوش مغيراست تاج سر تخت اردشير است *

ظاهرا این کلمه تان‌تول است مرکب از تان و تول بنا و تان بمعنی دش و تول بمعنی خمیده وکج والله اعلم ٥ تاول (بفتح واو) خر و کار خران بحری گوید ٭ بیت ٭ کاه بمسن بحابان ببسند : گلها اسب و استر و تاول ٥ و بعضی بجای لام کاف گفته اند - و (بکسر واو) آبلهٔ که بسبب سوختن و کارکردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تاب‌ول است مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلغت دری گل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ' و الیق آنست که مخفف تاول کوم چه در اصل لغت دری تاب سوار است بجهة استکراه دو واو یکی را اسقاط کردند ٥ تاوانا در فرهنگ بمعنی قوت و توانائی گفته کمال گوید ٭ بیت ٭ هرکه او را هست معنی کمترک · بیش بیدم از تاوانای او ٥ تاو عدد مرد - و رنگ شمشیر و آینه و امثال آن ' سوریی گوید ٭ بیت ٭ شهناه شه شرق رکس بسود این ماه ربرا ملک‌الشرق رهشاهان تاه است ٥ تادو (بضم دال) شراب عرقی خسرو گوید ٭ بیت ٭ تکلف نیست حاجت خوبروی خواهم و کسی . می تادو نه انگوری ساغرهٔ گل نه جام جم ٥

الاستعارات

تابهٔ زر یعنی آفتاب ٥ تاج گردون آفتاب ٥ تاج فیروزه ملک - و تاج کیخسرو ٭

التاسع الباء التازی

تبار بالفتح دودمان - و خویشاوند ٥ تباشیر چیزی سفید که از میان نی هندی که بانس و بنسو گویند برآید طباشیر معرب آن ٥ تباه معروف ٥ تباهه و تواهه و تباهچه و تواهچه و تبه و تبهره (هر شش لغت بتالفتح) گوشت نرم و بارک شرحه شرحه کرده طباهجه معرب آن و بتازی چنین گوشت را کباب گویند مولانا مطهر گوید ٭ بیت ٭ نه مرد متقی و قاضی شدم که دارم دوست . نهین تباهچه یا لطیف حلوائی ٭ و مرجی گوید ٭ بیت ٭ تا می چون گل شگفته باشی که که گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه ٥ تب‌بازه یعنی تب لرزه چه بازه بمعنی حرکت است ' و در فرهنگ تب باده بدال آورده عصایری گوید ٭ بیت ٭ چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد . که گوئی گرفتست تب باده او را ٭ لیکن درین بیت تب‌پاره نیز توان خواند ٥ تبت و تبد (بکسرتین) بسم نرم که کرک و کلفر نیز گویند ٥ تبخال و تبخاله خوششی که بر لب از حرارت تب پدید آید ٥ تبر (بفتحتین) معروف ٥ تبرستان ملکی معروف زیراکه تبر دران متعارفست ' طبرستان معرب

مام ، چه بودت که گشتی چنین زرد وام * و سوزنی گوید * بیت * زان روی که دام دل هر تار
مدامست مولای مدامیم و مدامیم و مدامیم * و لیکن این مثال معنی اول میشود - و بمعنی تاخت -
و تازنده - و امر بتاختن معروفست * تازانه مصحف تازیانه * تازنگ (بفتح رای معجمه و سکون نون
و کاف عجمی) پیلپایه * تاژ (بزای عجمی) خیمه که سایبان نیز گویند * تاسا و تاسه ملال -
و تیرگی روی از اندوه - و بعضی گفته اند اضطراب و تپش دل و بیمار اندوه و ملال را گویند * تاش
کلف که بر روی و اندام مردم پدید آید و ککمک نیز گویند * تاشک (بفتح شین معجمه) مسکه
که بتازی زبده گویند - و مرد چالک و چالاک چنانکه صاحب فرهنگ گفته ، و معنی اول شاهدی
میخواهد و معنی ثانی بعضی گفته اند خطا ست و صحیح تاشک ؟ بضم شین است بمعنی جوان
نازک اندام رشیق القد چنانچه بر روزمره دانان ظاهر است * تاشکل (با شین منقوطهٔ موقوف)
بمعنی آزخ * تافته یعنی تابیده و برفروخته - و گرم شده - و کوفتهٔ راه یا کوفتهٔ غم و اندوه - و
سرگشته و برگردیده - و زلف و ریسمان تاب داده - و نوعی از بافتهٔ ابریشمی ، و برین قیاس تافتن * تاک •
درخت انگور * تافشک (بفا و شین منقوطهٔ مفتوح) دیوک که بتازی ارضه خوانند * تاگاج بمعنی
ناگاه در باب نون بیاید ، و همچنین تارچوبه مارچوبه است و در باب میم بیاید و جهانگیری در هر دو
لغت سهو کرده و تصحیف خوانده و در هر دو باب آورده ، و اول صحیح بنون و ثانی بمیم است *
تالار عمارتی که چهار ستون بر چار طرف صفه بزمین فرو برند و بالای آن چوب و تخته بپوشند *
تالانه نوعی از شفتالو * تالش (بکسر لام) قومی از مردم گیلان ازیمین گویند * ع * خسرو خسروستان
تالش جمشید فر * و در قاموس ناحیهٔ از اعمال گیلان * تالگی (بلام موقوف و کسر کاف فارسی)
کشنیز صحرائی * تالواسه و تلواسه بی آرامی و بیقراری * تام بمعنی اندک بزبان طوسی لیکن
مشهور سوتام است چنانکه بیاید * تامول و تانبول برگ پان که در هند با آهک و فوفل میخورند ،
و در قاموس نیز آورده ، و تنبول نیز گویند * تان بهرسه معنی در لغت تار و تاره گذشت * تانستن
مصحف توانستن ، و برین قیاس تانست و تاند و تانم * تانگو (بنون موقوف و ضم کاف عجمی)
حمام ، و تونگو نیز گویند * تانول (بضم نون) پیرامون دهن که پوز گویند شیخ سعدی گوید ، بیت *
می بپیرم و پیدا شده مالیخ همه برمن : تانولم و بینی کج و کفته شده دندان * چنانکه در فرهنگ
گفته ، و سامانی گفته که مرکبست از تا بمعنی ادات انتها و غایت و نول بمعنی منقار و بطریق
مجاز بر آنچه از انسان بمنزلهٔ منقار باشد مطلق شود ، و تعسف و تکلف این ظاهر است و

اویست هرچون شود ٭ مولوی گوید ٭ ع ٭ شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تارین کنم ٭ و خواجو گوید ٭ بیت ٭ شود در گردنم بند و سلاسل : خیال زلف او شبهای تاره ٭ و باید دانست که تاران مرکبست از تار ضد روشن و از الف و نون که افادهٔ معنی فاعلیت کند مانند خندان و شادان و چنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم آید چون قاصر بمعنی کوتاه نه کوتاه‌کننده همچنین در فارسی تاران بمعنی تاریکست نه تاریک کننده ' و تارین نیز مرکبست از تار ضد روشن و از یا و نون مانند آهنین و سیمین و این معنی از باب مبالغه است چه گویا از غایت تاریکی گوهرش در اصل از تاریکی ساخته شده ٭ تاره و تارم بمعنی طارم که معرب آنست - و نیز تارم شهریست معروف معرب آن نیز طارم است' ناصر خسرو گوید ٭ بیت ٭ مگر کایشان همی بیرون کشندت : ازین همواره دی در سر تاره[1] ٭ تار و تاره یعنی تار ابریشم - و تار مو - و مانند آن امیر یمینی گوید ٭ بیت ٭ چون دیدهٔ مورے و چو یک تارهٔ موئے : آورده نیاز از دهانے و میانے ٭ تار و تال درختیست شبیه بدرخت خرما که در هند میباشد و تاری و تارین آبے که از آن درخت برآرند و شراب مسکر است - و نیز تال طبق برنجین و مسین - و دو پیالهٔ کوچک کم‌عمق از برنج سازند و بصدای آن اصول نگاهدارند - و تالاب که آبگیر نیز گویند ' و سه معنی اول هندی است نه فارسی ٭ تار و تور سخت تاریک ٭ تار و مار و تال و مال یعنی زیر و زبر فردوسی گوید ٭ بیت ٭ تهمتن برابلستانست و زال : شود کار ایران همه تال و مال ٭ و له بیت ٭ شد از بےشبانی رمه تال و مال : همه دشت بی بود بیدست و بال ٭ تارمیغ یعنی میغ تیره و آن بخاریست که در زمستان بهوا پدید آید و روے زمین را تیره گرداند و نژم نیز گویند و بتاری ضباب خوانند بختاری گوید ٭ بیت ٭ سرما چنان در آتش خورشید جسته بود . کز تار میغ گفتی طشتے است اندر آب ٭ تارو در جهانگیری بمعنی کنه که بعربی قراد گویند و آن جانوریست که خون چهار پایان مکد ' و طبیعیین ذکر کرده اند که او بمرگ خود نمیرد چنانچه در کتاب حیوان شفا و حیوة الحیوان بنظر رسیده اما در باب نون نیز آورده ' و ظاهرا بنون اصح است و در اکثر فرهنگها نیز چنین است ٭ تاز امردے که مایل مساق باشد اوحدی گوید ٭ بیت ٭ چه روا خیزدت ز تاز و حلب : یاری از روشنان چرخ طلب ٭ و فرخی گوید ٭ ع ٭ چو بانگه تاز باز شود بر فراز تاز ٭ و در فرهنگ بمعنی مجدوب گفته فردوسی گوید ٭ بیت ٭ بدو گفت مادر که ای تار

---

(۱) چنین ست این مصرع در همهٔ نسخ و در فرهنگ و جواهر الحروف لیکن در دیوان ناصر خسرو مطبوع تبدر بر ندیگونه ٭ ع ٭ ازین همواره در سر نارهٔ ٭ نارهٔ بموحده قلعه و حصار باشد ' پس شاهدے دیگر باید اگرچه میم و ها باهم بدل میشود ٭

چو آتش است و تن خصم خشک تاغ * و شاعر گوید * بیت * در حوالت کنم چو هیزم تاق دتر
گوبست طراق طراق * و نیز تاغ تخم مرغ - و قلعهٔ از سیستان - اما در سامانی تاخ نام شجریست که
آنرا آزاد درخت نیز گویند و آنرا داریست شبیه بکنار و آنرا تاخلک گویند بطریق تصغیر و معرب آن
طاخلک باشد ، و شیخ رئیس در قانون گوید آزاد درخت شجرة معروفة لها ثمرة شبیهة بالبندق و یسمونه
بالری شجرة الاهلیلج و کنار و بطبرستان طاخلک ، و ظاهرا در بیت اسدی نیز بمعنی تاغ نباشد چه
آنرا در برابر عود و بادام آوردن در تعریف اشجار حریره نیکو نباشد * تاخیره نصیب و سرنوشت
چنانکه گویند تاخیرهٔ تو چنین بود * تاخته (بحاے موقوف) یعنی دوانیده - و بمعنی ریخته نیز
گفته اند * تارا یعنی ستاره عیسی شوستری گوید * ع * فروغ طلعت عدلش ببرد نحس تارا را *
تاراب دهے است بسه فرسنگی بخارا * تارات یعنی کرات و مرات جمع تارة بمعنی یکباره و این
عربیست - و بمعنی تاراج شاهدے نیافتم و شعر خاقانی مناسب معنی اولست نه بمعنی تاراج
چنانچه جهانگیری گمان برده * تارخ (بفتح را و قیل بالضم) نام آزر بزبان پهلوی و تارح (بفتح را
و حاے مهمله) معرب آن چنانکه در فرهنگ گفته ، اما در قاموس تصریح بتعریب نکرده و نام پدر
ابراهیم علیه السلام گفته و آزر عم آنحضرت است پس صاحب فرهنگ را دو خطا واقع شده یکی آنکه تارح
بفتح را و حاے مهمله است و او بضم را و حاے معجمه گفته دیگر آنکه پدر حضرت ابراهیم است و
او نام آزر که عم حضرت است گفته ، لیکن ظاهر آنست که این لفظ فارسیست و حاے مهمله در
فارسی نیامده و مشهور آنست که آزر پدر حضرت ابراهیم است و صاحب فرهنگ بنابرآن قول
گفته ، و ملا شرف الدین علی نیز در ظفرنامه گفته که تاریخ(1) از لفظ تارح ماخوذ است و این نیز موید
صاحب فرهنگ است * تارتملک (بفتح تا و نون) یعنی عنکبوت * تار و تارک و تاره
یعنی میان سر سوزنی گوید * ع * تاج شرف داری و کرامت بر تاره * و مختاری گوید * بیت *
از هول کنون حال دهد برشوت . آنکس که همی تیغ زد بتاره * تار و تاره و تان و تانه
صد پود - و نیز تان بمعنی شما - و بمعنی دهان آمده عمادی گوید * بیت * کوچک تاے که در
حکایت : زبرد همه درهاے مکنون * تار و تاران و تارین و تارون و تاره و تاری
(هر شش لغت) بمعنی تاریک فردوسی گوید * بیت * اگرچه مرا زر تارون شود زمومان

(۲) در مصباح المنیر گفته تاریخ معربست و نزد بعضے عربیست و در کشاف الاصطلاحات گفته نزد بعضے قلب تاخیر
و نزد بعضے عربی نیست مصدر مورخ است و آن معرب ماه روز ، و در صحاح و صراح و قاموس اشعار بتعریب نکرده ؛

کوچك دارد - و قومی از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند - و چیزی مانند بیل که پهن‌تر از بیل سازند و از سه طرف کنارهاش بلند کنند و یك جانب پست گذارند و دستهٔ کوتاه دارد و فراشان چون جاروب کرده خاك و خاشاك جمع کنند در پیلگوش کرده بیرون اندازند و خاك‌انداز نیز گویند انوالفرج گوید * بیت * آفتابش پیلگوش جاکروب آسمانش گنبد خرگاه باد * پیمان عهد و شرط - و خویش و پیوند مولوی گوید * بیت * با او همه کوبند توکو عهد و کو سوگند تو : چون بوریا سر میشکنی ای خویش و ای پیمان من * پیمانه قدح - و ظرفی که بدان غله و جز آن پیمایند * پیمودن و پیماینده و پیمایش معروف * پینو (بوزن مینو) کشك که بترکی قروت گویند و پینوك (بااضافهٔ کاف تازی در آخر) نیز آمده * پیو (بفتح با و واو معروف) کلوخ - و (بواو مجهول) رشتهٔ که از اعضا برآید و نارو نیز گویند * پیوس (بکسر اول و واو مجهول) آمید و طمع ، و پیوسد یعنی آمید دارد ، و پیوسی آمید نهی ، و صحیح بیای تازی است و زایده است[2] و کلمهٔ یوس[1] است مرادف بور بمعنی جست‌وجو نه بمعنی آمید و طمع * پیوند اتصال - و اتصال کننده - و امر باتصال * پیوسته یعنی متصل - و همیشه ، و برین قیاس پیوست و پیوستن * پیهن (بکسر با و فتح ها) همان اسغر که خارهای اتلق دارد و بسوی مردم چون تیر اندازد * پیواسته حصار و فصیل اورمردی گوید * بیت * برج پیواسته اش هست برابر اوج حمل برگذشتست سر کنگرهٔ اش از کیوان *

الاستعارات

پیاده‌نهادن یعنی پیاده طرح دادن و آن کنایت از زبون دانستن حریف بود * پیاله‌گل آگین کردن یعنی پر می کردن * پیراهن‌کاغذی یعنی دادخواهی - و روشنی صبح * پیر برناوش یعنی دنیا - و فلك * پیرپنبه یعنی کسی که نهایت پیر شده باشد چنانچه اصلا موی سیاه نداشته باشد کمال گوید * بیت * درخانگاه باغ نه صادر نه وارد است تا پیرپنبه گشت حریف گران برف * و در شرح انوری گفته صورتی مهیب که در باغ نصب کنند برای رمانیدن مرغان و همین بیت شاهد آورده و اینمعنی به بیت مناسب‌تر است * پیر دوموی یعنی زمانه که ابلق نیز گویند بواسطهٔ روز و شب * پیرسالخورده یعنی شراب * پیر سراندیب یعنی حضرت آدم علی نبینا و

---

(۱) اینست در دو نسخه و در شش نه پیوسی ، و در لغت نوشیدن نه پیوس بمعنی دیگی‌جوی آورده *

(۲) این توجیه غلطست چه زیادت بای دیگر برین تقدیر وجهی ندارد در این اشعار که صاحب فرهنگ سند آورده ॥

بمعنی مهر و مرا - و بمعنی تاب و طاقت - و بمعنی نوبت و مرتبه نیز آمده ؛ مثال بمعنی معنی
خسرو گوید • بیت • چو خواهی برترار عالم نهی پی ؛ نکوترك جهان و عرچه در وی ○ و بمعنی که
• بیت • دو راه رو که برای روند در یك سمت عجب نباشد اگر ارونند بهی در پی ○ و بمعنی گوید
• بیت • نگدار این سخن که برار طاق این منزل : در پای ارونند زمانه هزار پی ○ و مولوی گوید
• مثنوی • ز هند و ز فغفور و خاقان و چین ز روم و ز هر کشوری همچنین ○ پیارك بس هر کسی در
و ساز نه پی بود نا او کسی را نه تار ○ پیارك بالکسر گیاهیست که از آن بوریا بافند - و چون از کر
که سر آنرا بر زنجیر یا تسمه ببندند نصب کنند و پیاری نیز گویند - و دشت است در دامن کوه که
معدن لعل است و لعل پیائی و پیارکی بدان منسوب است چنانچه خواجه در سواد نامه آورده و
گفته که بعضی را گمان آنکه لعل پیاری لعلی که برنگ پیاز بود و اول درست است ○ پیارموش و
پیارنرگس[1] پیاز صحرائی که بتازی بصل الفار و اسقیل بالکسر و عنصل بالضم گویند ○ پیام بمعنی
پیغام و ازین ماخوذ است پیامبر و پیغامبر و پیمبر و پیغمبر بحذف الف لیکن بمعنی اخص است در عرف
آورنده مطلق گویند و بحذف الف آنکه پیام از حضرت حق آرد ○ پترست (بالکسر و بای
معروف و تای فوقانی و رای مهمله مفتوح و سین ساکن) نام حد زردشت ○ پتلك (بالکسر و بای
معروف و فتح تای قرشت) کرم پشم خوار که بید نیز گویند ○ پیچ (بیای مجهول) خم ○ و مر
ده پیچیدن ، و پیچ پیچ و پیچاپیچ خم در خم و دشوار ○ پیچك (بالکسر و بای مجهول و فتح جیم
فارسی) گیاهیست که بیخ ندارد و بر هر درخت که بپیچد خشك گرداند و عشقه نیز گویند - و سر
زبان - و گروهه ریسمان و ابریشم - و انگشتری سپاهیان که از شاخ و استخوان سازند ○ پیچه شدن
پیچك بمعنی نخست - و زلفی که سرش متراس کرده زنان و پسران صاحب حسن بر روی گذارند
جهت زیبائی - و پوشش در خانه ○ پیخ (بالکسر و یای معروف و خای معجمه در آخر) چرك
چشم ○ پیخال بالکسر فضله مرغ و مگس و مانند آن - و بمعنی بیخ نیز گفته اند ○ پیخش بمعنی
پیچیدن ، و پیختن و بپخست یعنی بپیچید ، و بپیچید قاسمی رکن الدین قمی گوید • بیت • چون
هست زمانه سفله پرور ؛ کی دست زمانه بر توان بپخست ○ و خاقانی گوید • ع • شاه است
عدل انگیخته دست فلك بر پیخته ○ پیخس (بالفتح و خای مفتوح) گمان بردن - و از روی گمان
فهمیدن ○ پیخست یعنی بپای مالید و نرم و هموار کرد ، و بپخسته یعنی بپای مالیده و کوفته و

(۱) این لغت دوم در جهانگیری و سروری و برهان و سراج نیست و بهر دو فرهنگ پسین نیست آن پیاز دشتی آمده ؛

از پارچهٔ ریسمانی شبیه بسقلاطی و ازو باریکتر و لطیفتر مرجی گوید * بیت * نه تیر تا سپر کرگ
و مغفر پولاد همان کند که سوزن کند با نیرم * و بمعنی گردنر یعنی نرمه عربیست - و بمعنی
عید ترکی است * نیرنگ (بیاے مجهول) نمونه و طرحی که پیش از کشیدن صورت یا پیش از
بناے عمارت کشند * نیروز سنگی سنرنگ شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی گوید * بیت * چنان
مستم چنان مستم من امروز . که پیروزه ندانم من ز نیروز * لیکن نیروزه نیز سابقا نزدیک باین
معنی گذشت * نیرون‌سرا یعنی زرے که در غیر دارالضرب سکه زده باشند که نیرون‌سرا نیز گویند *
نیرهٔزن[1] همان نیزن یعنی نانهٔ گلیس که نزان نان پزند * نیز (بیاے مجهول) بمعنی زده - و
بمعنی درش ترکی است - و بمعنی نیزنده - و امر نه تیختن معروفست ' سوزنی گوید * بیت *
نازه بود چوب دست و من بدو دستی ناره همچو دو دسته بر سر تو نیز * وله بیت * نیز درش
است در عبارت ترکی * سوزن هجوم ترا حلقه‌ترار نیز ؟ * بیژن و بیجن پسر گیو خواهر زادهٔ
رستم * بیستاخ یعنی گستاخ * بیستار و باستار یعنی فلان و بهمان * بیستگانی ماهیانه که بنوکر
دهند * بیستون کوه معروف * بیسراك و بیسرا شترخوان پر قوت - و بعضی گفته اند شترے که
مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد * بیسر و بیسره (بیاے مجهول و فتح سین) مرغ شکاری
شبیه بسکره و پیغو اما تیزتر از هردو * بیسور (بیاے مجهول و سین مضموم) شهریست * بیشه[2]
نیستان و جنگل - و بمعنی بی که نوارند بیشه است نون * بیش (بیاے مجهول) معروف - و بیخ
گیاهے است بغایت زهر قاتل * بیش‌موش موشے است که زیر درخت بیس میباشد و تریاق زهر
بیش است * بیغار و بیغاره (بیاے مجهول) طعنه و سرزنش * بیغال (بالکسر و غین معجمه)
آبیره که بتازی رمح گویند * بیکم (بفتح با و کاف) صفه و ایوان ' و ظاهرا تصحیف بنکم است و
لغتی علیحده نیست * بیکند (بفتح با و کاف) شهریست آباد کردهٔ جمشید که پایتخت افراسیاب
بود ناصر خسرو گوید * بیت * مده دل مرجهان کریچ درکند جهان جم را که او آگند بیکند * بیگار

---

(۱) اینست در یك نسخه مطابق دیگر فرهنگها و در یکی بیرون و در شش درون * (۲) بدینمعنی بیاے معروفست معرب بس (بکسر با و مهمله در آخر) کذا فی السراج و بهارعجم و درفرهنگ گفته اصل‌گیا کذاید از بیش باشد و آنرا بهندی بس گویند انتهی بس در هندی گوعام بود منافع ارادهٔ خصوص عندالاطلاق که اقول این هرسه ظاهراست نیست چنانکه بعضے بیش را در زهر تفسیر نموده و اینکه در لغات عربی بکسرآمده و در صحاح و بحرالجواهر و منتهی تخصیص آن ببلاد هند و چیس کرده یاے معروف و تعریب ظاهرست و بقول صاحب سراج در پارسی همین معرب مستعمل پس بیاے مجهول و انکاه لغت درس کنس خطا باشد ؛

بیر آمده فردوسی گوید * بیت * همه در پناه جهاندار بید . خرمند بید و بی‌آزار بید * و نام چهار
کتاب هندوان که باعتقاد ایشان هرچهار آسمانی اند - و کرم بید کرمیست که در بید می‌باشد و
خوراکش برگ بید است * بیداد معروف - و نام شهریست از ترکستان که رستم فتح کرد فردوسی
گوید * بیت * دژی بود از مردم آباد بود . کجا نام آن شهر بیداد بود * بیدبرگ نوعی از پیکان
که شبیه برگ بید است و برگ‌بید نیز گویند * بیدخت (بیای مجهول و دال مضموم)
ستارهٔ زهره * بیدستر (بیای مجهول و دال مفتوح و سکون سین مهمله) حیوانیست بحری که
هم در آب و هم در خشکی زندگی کند و سگ‌آبی نیز گویند و بترکی قندز گویند، و گند بیدستر
یعنی خصیهٔ آن که خند بیدستر معرب آنست * بیدلا (بیای مجهول و دال مکسور) خدیان و
سخدان پریشان درازی گوید * بیت * سخن جای دگر بردم ازان سر پی بیفتادم . بسا بید بیدلا
گفتن بیا تا نگذرم زینها * بیدگربه و بیدموش یعنی بید مشک بواسطهٔ شباهت پنجهٔ او
به پنجهٔ گربه و موش * بیدمال پاک کردن زنگ از شمشیر و آینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب
دگر که این کار را شاید و این لغت میان اهل هند متعارف است و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدما
یافته نشد * بیدواز (بیای مجهول) کوهی است از ماوراءالنهر روحی گوید * بیت * همچون کلاه گوشهٔ
نوشین‌روان مع . برزد هلال سر ز پس کوه بیدوار * بیدوند داروئیست که شادنه نیز گویند *
بید تبری یعنی بید موله - و در شرفنامه یکی از اقسام هفده‌گانهٔ بید که بیدمشک نیز گویند ظهیر گوید
* بیت * همچو مستان صبوحی‌زده افتان خیزان : شاخهای سمن تازه و بید تبری * بیر بالکسر
جامهٔ خواب مانند لحاف و نهالی وغیره، و بیری یعنی گستردنی، مطران گوید * بیت * گر کسی
در بیر زلفین ترا بیند بخواب پر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر * و بمعنی صاعقه تیراست
بتای قرشت نه بتای موحده لیکن در فرهنگ هردو جا ذکر کرده - و بمعنی یاد آریر ست نه بیر
تنها، اما حق[1] آنست که بیر و ویر بمعنی حفظ و حافظه می آید * بیراز (بیای مجهول و رای
تازی در آخر) شاخ * بیران و بیرانه یعنی ویران * بیرزد و بیرزه و بیرزی صمغی است
مانند مصطکی سلک و حسک و مثل عسل صافی و تیز بوی طبیعتش گرم و خشک، در عرق‌النسا
و نقرس و راندن حیض و انداختن بچهٔ مرده مفید است و در مرهمها داخل کنند * بیرگمن
شهریست در خراسان که زعفران خوب ازان میشود برجند[2] معرب آن * بیرم (بفتح با و را) نوعی

---

(۱) این عبارت همین در یک نسخه یافت شده لیکن بعد از لغت آینده * (۲) و در سه نسخه بیرجند ॥

* بیت * ملک سرتنگ شکر بوسه شکست : که شکر در دهان نباید نه در دست *

الباء الفارسي مع الواو

پو و پویه رفتار میانه و برین قیاس پویان و پوینده و پوییدن - و پو بمعنی پوینده - و امر به پوییدن نیز آمده * پوپ (بواو مجهول) کاکل مرغان و آن پریست چند که بر سر از پرهای دیگر بلندتر و بیشتر باشد * پوپک و پوپش یعنی هدهد ، در بای تازی گذشت و صاحب فرهنگ بیای فارسی گفته * پوپل نوزن و معنی فوفل که معرب اوست * پوت (بواو مجهول) جگر و لهذا قلیه که از جگر پزند قلیه پوتی گویند ، و در اکثر اشعار پوت مرادف لوت است که اسسام خوردنی باشد * پوته و پوتک (بواو مجهول) خزانه و گنجینه شاهداعی گوید * بیت * دل بفراغت نه و لنگوته بند . ارجهة زر نه بتحان پوته بند * پوخت بمعنی پخت آورده اند ، اما در اشعار خسرو که شاهد ساخته اند * بیت * همه کس بهر غارت حیله می پوخت شه غاری بست و بتخانه میسوخت * توخت بمعنی اندوخت میتوان خواند * پود و پوده مقابل تارجامه - و کهنه و پوسیده فردسی گوید * بیت * شبی کو بترسد ، درویس پود بشهنامه اورا نباید ستود * و رکوی سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماق نهند تا آتش درگیرد * پور و پوره پسر مولوی گوید * بیت * خرد پورهٔ ادهم چه خبر دارد ازین دم که من ارجملهٔ عالم بدو صد پرده نهانم * و نیز پور نام رای کنوج که فور نیز گویند - و پوره تنهٔ درخت * پوران نام شهر کنوج که فوران نیز گویند - و دهیست بخراسان * پوریان متوطان شهر کنوج * پورک و فورک دختر رای کنوج که بهرام گور داشت * پورشسب پدر زردشت ، و پیترسب جد او * پورمند یعنی صاحب پسر - و (بواو مجهول) گیاهیست خوشبو * پوز (بواو مجهول و معروف) پیرامون دهن مولوی گوید * بیت * روی پنهان میکند زایشان بزور . تا سوی باغش نه نگشایند پوز * پوزش (بواو مجهول و رای منقوطهٔ مکسور) عذر * پوستکال و پوستکاله (بکاف عجمی) پوست بی موی که زیر دنبه باشد و آنرا نادیک دنبه جدا کرده در شیراب پزند سنائی گوید * بیت * از علام آنکه زی عیال آید . از ز دنبه به پوستکال آید * و له * بیت * دوستی کز پی پیاله بود . بدل دنبه پوستکاله بود * پوش (بواو مجهول) زره شهابی گوید * بیت * چو ماهی شیم آنکه نه پوش‌دار چو غوک اندران آب شد غوطه خوار * و بمعنی از راه دور شو متعارف هنداست و

بهردو بای فارسی آورده چنانکه بعضی گفته اند چه پوپ بهردو بای فارسی کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد و چون هدهد تاجدار است بدین نام نامیده شد * بوته درختی که بسیار بلند نباشد و بزمین نزدیک باشد - و بچهٔ آدمی و سایر حیوانات عموما و بچهٔ شتر خصوصا - و نشانهٔ تیر - و ظرفی که از گل سازند و زر و سیم و مانند آن دران گدازند و بوتقه معرب آن * بوتیمار مرغیست که غمخورك نیز گویند و بعربی یمام و مالك الحزین و بیودانی شقدین خوانند آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد * بوچ و بوش (بالفتح و بجیم فارسی و معجمه) خودنمائی و کبر و فر شیخ عبدالله انصاری گوید * فقره * خنید متمکن بود اورا بوچ و بوش نبوده * بوخت (بواو مجهول و خای موقوف) پسر مرادف نحت مذکور * بور (بواو مجهول) اسب سرخ رنگ * و زان دخت[1] نام دختر پرویز که پیش از آزرمیدخت یکسال و چار ماه پادشاهی کرد و بورانی بدو منسوبست چنانکه در سعاد تاریخ گزیده آورده ، و صاحب قاموس و ابن حلکان بوران دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامون نسبت داده ، و اول اصح است ، اما در اصل فرس بای فارسی بوده یعنی دختی که بپسر ستیه است در شجاعت و ادراک ، بعد از اختلاط عجم بعرب پای فارسی بتای تازی بدل شده * بورك بالضم شتل قمار - و نوعی از آش ماست ، احسیکتی گوید * بیت * ندانم تو از وی چه بردی ولیکن . کنار جهان پرگهر شد ز بورك * و نسحاق گوید * ع * پیش ما خر قدح بورك پرسیر مباد * بوزك و بوز بالفتح سبزی که بر نان و خرآن بواسطهٔ رطوبت و نم نشیند شاعر گوید * بیت * تا تواند گفت بادا میخورم با نانخورش میگذارد تا بران از کهنگی بورك فتد * و نیز بور ربدور سیاه که بر گلها نشیند و بهندی بهوره گویند - و نیز گرداب * بوز (بالضم و بواو مجهول) اسب بدله که بسفیدی گراید - و مطلق اسب تند و تیز - و باستعاره مرد مهیم را گویند چنانچه کودن که اسب پالانی است بی ادراک را مولوی گوید * ع * شاگرد تو می باشم گر کودن و گر بورم * بورار و بوفزار گرم دارو که در طعام کنند چون دارچینی و قرنفل و زیره و فلفل ، و بعربی توابل گویند * بوفروش عطار * بویا و بویان یعنی بوی خوش دهنده * بویدان ظرف خوشبوئی که بعربی حرزه گویند * بوگلك و بوی گلك بن کوهی که حدحك و بن گلك نیز گویند نسحاق گوید * بیت * بخوری بوگلك و انجلك

(۱) این لغت همین در یك نسخه یافت شده ، و در برهان بنای فارسی و دنای قرشت آورده ||

پنیرک (بفتح با و کسر نون و یای معروف) تخم خبازی بزبان کرمان که بشیرازی تخم خرو گویند
کذا فی الاختیارات ، و در حرف ؟ و نان کلاغ گفته شود ، اخسیکتی گوید * بیت * زنبی که خیزد ز داء
الثمانیی : تلافیش مشکل بود از پنیرک *

الاستعارات

پنبه در گوش کردن یعنی غفلت و سخن نشنیدن * پنبه شدن یعنی متفرق شدن - و نرم و
صاف شدن * پنبه کردن پریشان کردن اخسیکتی گوید * ع * رای تو پنبه کرد سر بوالفضول را *
و نیز تسلی کردن و خاموش گردانیدن مولوی گوید * بیت * چون بیاید مر ورا پنبه کنید هفته
مهمان ناخ من شوید * پنبه نهادن یعنی فریب دادن مولوی گوید * بیت * عقل جولاهیست
رودش پنبه نه منصور وار تا چه جولاهی کند این اشتردل جولاه را * پنج روزه یعنی مدت
اندک * پنج گنج یعنی حواس خمس - و صلوات خمس * پنجه بر روی کسی زدن یعنی سیاه
کردن * پنج شعبه یعنی پنج حواس * پنجم رواق یعنی سپهر پنجم * پنجهٔ مریم گیاهیست که
بخور مریم و چنگ مریم نیز گویند * پنجهٔ بیچاره و پنج بیچاره یعنی خمسهٔ متحیره * پنجهٔ دزدیده
یعنی خمسهٔ مسترقه *

الباء التازی مع الواو

بو و بوی معروف - و بمعنی امید نیز آمده - و بو بمعنی بود و باشد و بوم بمعنی
باشم آمده ، و بوک نیز بمعنی بود و باشد که در عربی لعل و عسی گویند ابن یمین گوید * بیت *
تو هم ابن یمین مرین میداش : مگذران عمر خود بوک و مگش * بوب فرش و بساط که اندوب
نیز گویند رودکی گوید * بیت * شاه دیگر روز بزم آراست خوب تختها بنهاد و برگسترد بوب *
بوره و بوردک (بضم هردو با) بلبل مولوی گوید * بیت * نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف
میگردم نمیدانی که بوبردم که در گلزار میگردم * بولک (بضم با و واو مجهول) دوشیزه * بونک و
بوبه و بوبو و بوبش (هرچهار لغت) بمعنی هدهد است ، چه بوبو آواز هدهد باشد چون
کوکو آواز فاخته و لهذا خودش نیز بدین نام مسمی شد ، بحتری گوید * قطعه * بدارای که از انعام
عامش بود طوق حمام و تاج بوبه * که بیش از حد و از اندازه دارم بدرگاه شد آماق درج * و برازی
گوید * بیت * وصال بلبل با گل هنوز نابوده : سپیده شور برآورده شانه سر بوبو * و در فرهنگ

[illegible]

پلیدي (بفتح با و سکون لام و فتح یاے تحتاني و دال مکسور و یاے معروف) بوے از حریره ' و در فرهنگ بعد از یاے اول نون ساکن زیاده کرده والله اعلم ٭

الاستعارات

پلاس انداختن یعني پریشان و پراگنده ساختن ٭ پل‌شکستن یعني بےطاقت و محروم گردیدن خاقاني گوید ٭ بیت ٭ ملک پل بر دلم خواهد شکستن . کز آب عافیت بوے ندارم ٭ و له ٭ بیت ٭ عاشق محتشم بسے داري : پل همه بر من گدا شکني ٭ پلنگان‌گوزن‌افکن یعني پهلوانان ٭ پل هفت‌طاق یعني هفت فلک ٭

الباء التازي مع المیم

بم بالفتح تار گنده صد زیر - و قلعه‌ایست از توابع کرمان و بهر دو معني بتشدید میم معرب آن عماره گوید ٭ بیت ٭ عدو را بر دل از وي نارغم باد : بدان او کلید فتح بم باد ٭ و نیز پنجه زدن بر سر و دستار کسے لیکن بدینمعني در کلام قدما دیده نشد و متاخرین استعمال کرده اند ٭

الباء التازي مع النون

بن بالفتح باغ و زراعت - و خرمن و بدینمعني بنو و بنوه نیز آورده اند و بنوان یعني باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن - و میوه ایست ریزه که اندرون او مغز باشد و ون نیز گویند - و بالضم بیخ - و آخر چیزے - و سوراخ مقعد ٭ بناغ بالفتح تار ریسمان خام مولوي گوید ٭ بیت ٭ حلقه‌ها باغ مي مانند : حلها و پدید نیست بناغ ٭ و سوزني گوید ٭ بیت ٭ از کاخ خوردن آن سگ بےحمیت جهود . بے درک پنبه گردن خود را بناغ کرد ٭ و دبیر و منشي را نیز گویند منصور شیرازي گوید ٭ بیت ٭ ضمیر من بود آن بلبلے که گاه بیان . نه پیش او بود انگم زبان تیر بناغ ٭ و در فرهنگ بمعني انباغ نیز گفته لیکن صحیح بناغ است (بتقدیم نون بر با) مصحف انباغ چنانکه بیاید ٭ بنانج (بالفتح و نون دوم موقوف) انباغ ' و ظاهرا این لفظ بناغ است بعین که بصورت نون و جیم خوانده اند و نون اول متقدم است بر با والله اعلم ٭ بنادر بالفتح دبدل ٭ بند بالفتح پیوند دو عضو که بتازي مفصل گویند - و بند پاے و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران - و بند در - و بند شمشیر و کارد - و بند تنبان و أمثال آن - و بند اسب و استر و خرآن - و بند ترجیع

پلک بالکسر معروف ، و در اشعار خسرو بفتح لام مستعمل است چنانکه متعارف اهل هند است ، لیکن در فرهنگ گفته[1] که بکسر پا و لام نیز صحیح است والله اعلم - و بمعنی آویخته نیز آورده * پلم بالفتح خاک رزانشت بهرام گوید * بیت * کجا تور و کجا ایرج کجا سلم · اجل پاشید بر رخسارشان پلم * پلمسه (بفتح پا و میم و سین مهمله) مضطرب شدن و دست و پا گم کردن - و دروغ گفتن * پلمه (بفتح پا و میم) تخته و لوحی که ابجد وغیره بران نویسند برای اطفال عمیدلومکی گوید * بیت * نخست چون پدرم پلمه بر کنار نهاد : چه علمها که نخواندم ازان نغیر زبان * و بمعنی دروغ و تهمت نیز گفته اند لیکن بدینمعنی پلمسه آمده نه پلمه * پلنگ (بفتحتین) درندهٔ معروف - و چارپایهٔ چوبین که به نوار بافند و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور است - و (بکسر ثانی) از پیش آستانه تا نهایت صحامت دیوار که برابر در واقع است * پلنگمشک گیاهیست که برنگ شبیه است به پلنگ و در بو بمشک و بعربی سجلاط گویند ، مرزنجمسک و ملنجمسک معرب آن ، خاقانی گوید * ع * عطر کند از پلنگ‌مشک بغداد * پلوان و پلون (بالضم و سکون لام) اطراف زمینی که میان آن سبزی و غله کاشته باشند و برزگران بران آمد و شد نمایند تا غله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد ، و معنی ترکیبی آن پل‌مانند چه وان و ون بمعنی مانند است ، خسرو گوید * بیت * عجب نبود گران‌بار از مرو لغزد باب و گل . که بختی لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش * وله ع * که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان * پلونده بالفتح بستهٔ جامه و قماش که بتازی رزمه گویند و پرونده نیز گذشت سوزنی گوید * بیت * راه باید برید و رنج کشید کیسه باید گشاد و پلونده * پله (بفتحتین) درختی خورد که در جنگل هندوستان بسیار بود و بهندی پلاس گویند و گل نارنجی مانند ناخن شیر دارد و بیخ آن گل سیاه بود خسرو گوید * بیت * پنجه گشاده گل لعل پله : عرقه بخون ناخن شیر یله * و شیر حیوان نو زائیده که فله نیز گویند - و (بتشدید لام) پایهٔ نردبان - و کفهٔ ترازو * پلیته معروف که فتیله[2] معرب آنست *

---

(۱) حاشا که چنین گفته باشد در نسخ فرهنگ بفتحتین و بکسریکم و سکون دوم همین دو اعراب تصحیح نموده ، و متعارف اهل هند بفتحتین است نه بکسر پا و فتح لام * (۲) و در یک نسخه فلیته ، و هوالظاهر چه فتیله اگر معربست قلب معرب خواهد بود حالانکه فتیله عربی الاصلست مشتق از فتل بمعنی تافتن ریسمان وغیره و لهذا نزد صاحب سراج فتیله قلب فلیته مبدل پلیته است و از باب توافق ست ॥

و معنی آن باطل است چنانچه حجاج بن یوسف ثقفی که یکی از پارسیانست گفت که قل
لفلان اکلت مال الله بادنج و دبیدنج یعنی بفلان بگو که مال خدا را بادنج و دبیدنج خوردی یعنی
باطل ، جمله بفارسی گفت که خواستهٔ ایزد خوردی باش و ماش یعنی بعث و باطل ٭
بلایه بالفتح تباه و بد عموما و زن بدکار خصوصا عمیدلومکی گوید ٭ بیت ٭ دامن رفت پاک
نه زین غرق بلایه من · پیش که این ندا رسد در سترت که ما سلک ٭ و فخر گرگانی گوید
٭ بیت ٭ هزاران جفت به از ویس یابی · چرا دل زان بلایه برنتابی ٭ و له بیت ٭ بیارید
این پلیدک بدکنش را · بلایه گنده‌پیر بدمنش را ٭ بلبکه (بفتح هردو با) مسکه ٭ بلبن
(بفتح هردو با) خرمه که پربهن نیز گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ پلپهن باشد (بضم دو
بای فارسی و زیادتی ها) چه را را بلام بسیار بدل میکنند ٭ بلتیس (بکسر با و تا و یای
معروف) داروئیست ٭ بلخ بالفتح شهر معروف - و کدورت که دران شراب کنند سوزنی گوید
٭ بیت ٭ بهای یاسمن و چکریم درست امروز · که درستیم در بلخ شراب داد ایاز ٭ بلسک
(بکسرتین و سکون سین) سیخ آهنین که یک سر آن پهن سازند و آتش را از تنور بدان حرکت
دهند و چون نان‌ریزهٔ سوخته بر تنور چسپیده باشد بدان تراشند و گاه سر زبر تنور نهاده بریان
ازان آویزند مرجی گوید ٭ بیت ٭ در تنور ویل بادا دشمنت از بلسک خیدور آویخته ٭
(بلاشگرد بالفتح دهی است بچهار فرسنگی مرو بناکردهٔ بلاش بن فیروز برادرزادهٔ نوشیروان ٭
بلکک و بالکل (بالکسر و کاف مفتوح) آب شیرگرم ، و بالکل نیز بدینمعنی گذشت ، و
ظاهرا یکی صحیح باشد و دوتا تصحیف ، و ظاهرا اول صحیح است چه بلک بمعنی شرارهٔ آتش
گذشت ، و کاف دوم برای نسبت است ٭ بلگن (بفتح با و کاف فارسی) سر دیوار و
منجنیق ، رضی‌الدین سحری گوید ٭ بیت ٭ ای عهد تو بیمدار و پیمانت سست · چون برف
تموز و آفتاب بلگن ٭ و بحتری گوید ٭ بیت ٭ رسیل خیر ما ایمن است قصر ثبات : چنانکه حصن
ملکها ز صدمت بلگن ٭ لیکن درین بیت معنی اول نیز توان گفت ٭ بلمه بالفتح اندوه‌ریش ·
لیکن بدینمعنی نامه نیز گذشت ، و هردو لغت صحیح یا یکی تصحیف است والله اعلم ٭ بلنج
(بکسرتین و سکون نون) اندازهٔ چیزی ٭ بلنجاسب (بکسرتین) همان برنجاسب که بومادران
نیز گویند ٭ بلمد و بلمدین (بفتحتین) چوب بالای چارچوب در که بتازی اسکفه گویند ،
چنانچه چوب زیرین که آستانه باشد مردو و مردین و بتازی عتبه نامند ، سوزنی گوید ٭ بیت ٭

رندان نگار و بدانش . به بلعده باید همی نامداری * و بمعنی بستهٔ قماش پلوندهٔ
است (بباے فارسي) به بلعده و همچنین در بیت سوزني چنانکه در فرهنگ گفته *
بلك (بضمتین) چشم بزرگ برآمده بدر حاجرمي گوید * بیت * پی نظارهٔ برمت که باغ
فردوس است : بلك شده همه را دیده چون سر انگور * و (بکسر اول و فتح دوم) دوباره -
و هر چیز نو و تازه که دیدنش خوش آید و تحفه توان برد سلمان گوید * بیت * خاك
ك سرایت میفرستد هر صباح : گلشن فردوس را فراش بر رسم بلك * و (بالکسر)
شرارهٔ آتش - و (بکسرتین) بمعنی چنگ در زدن که بعربي تشبث گویند نیز
ه * بلکعد و بلکعده رشوت ، و در شرفنامه بکسرها و ضم کاف تازي ، و در تحفه
و کسر کاف گفته ، ابوالعباس گوید * ع * سوگند خورد که صد بار بلکعد ر بستوردي *
بلوك پل بلوتك (بضمتین) ظرفي که بدان شراب خورند رودکي گوید * بیت * مي‌گسار اندر
بلوك شاهوار : خوش بشادي در خزان و نوبهار * بلون (بضمتین) بنده برازي گوید * ع *
منعم و مفلس و آزاد و بلون * بلوس بالفتح آنکه با لوس باشد یعني بفروتني و چرب‌زباني
با مردم باشد ، و حق آنست که در لوس ایراد کرده شود ، بحري گوید * بچاپلوسي خود را
همي کند سرکار . ولے نکو نبود کار چاپلوس بلوس * بلاج بالفتح گیاهیست که ازان بوریا مانند
و لوح نیز گویند * بلادر و بلادور بالفتح بار درختي است که بیوناني اِنقردیا و بهندي بهلاوه
گویند - و پیرایه ایست که بصورت آن سازند و زنان بر سر بندند خسرو گوید * بیت * بسته بلادر
همه بر سر بلا ، داده به بیهوشيِ عالم صلا * بلاده بالفتح فاسق و بدکار رودکي گوید * بیت *
هران کریم که فرزند او بلاده بود : شگفت باشد اگر از گناه ساده بود * بحري گوید * بیت *
چنان شد ایمن از عدلش که برخاست : ز گیتي فتنه و دزد و بلاده * بلاژ و بلاش
(بالفتح در هر دو لغت و زاے فارسي در اول و شین معجمه در ثاني) در فرهنگ بمعني
بےسبب و بےتقریب گفته و این شعر پوربهاے جامي شاهد آورده * بیت * بود زاهد بلاژ
شد فاسق : امردے دید شد برو عاشق * لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست چه
باے بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست و صحیح لاش و لاژ است و معني لاش عبث و باطل است
و در اکثر اوقات لاش با ماش مذکور مي‌شود چنانچه صاحب فرهنگ سامانی بدان تصریح
نموده ، و صاحب قاموس نیز آورده در معني اندخ و دیندخ که بپارسي آنرا لاش و ماش گویند

بسیار چه غالک غوغا باشد خسرو گوید * بیت * بگیتی گشت بلماک پدیدار · که مردم
در زمین در رفت چون مار o و ابن یمین گوید * بیت * مرا چون زلف تو تشویش
ارزانیست : که چشمت در جهان افگند بلماک o و بلماکیان یعنی مفسدان و غوغاکنندگان ·
و این لفظ در تاریخ فیروزشاهی مکرر آورده o بلعدر بالضم یعنی بسیار مجرم و ملح
چه عندر بالضم مبرم و الحاح کننده و مرید و تیزرو آمده - و بعضی بلعدر بمعنی
بمعنی بے قید و بے دیانت گفته · و بعضی نام ملحدے بے دیانت کشته کمال
گوید * بیت * زر و مال مردمان اندر . هست بر اعتقاد بلعدر o بلعونه بالضم
یعنی بسیار رنگ که عبارت از گلگونه باشد که زنان بر رو مالند o بلکمچک بالضم
یعنی بسیار عجیب و طرفه که دیدنش خنده آرد · چه کمچک (بالضم و قیل بالفتح)
چیزے بدیع که دیدنش خوش آید · شهیدی گوید * بیت * اے صورت تو چو صورت
کارتنک : هستی تو بچشم هر کسے بلکمچک o بلغار بالضم نام شهریست و معنی
ترکیبی بسیار غار چه غار دران بسیار است · و بعضی گفته اند در اصل بن غار بوده
چون سکندر بظلمات میرفت اسباب و امتعهٔ زاید درانجا گذاشته رفت بعد از آمدن
او بمرور ایام شهرے شده بود و بکثرت استعمال بلغار شد · و صاحب قاموس گوید
صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند · وجه صحت ظاهر نشد · و بمعنی چرم ادیم
چنانکه مشهور است در کتب معتبره دیده نشد[1] o بلماج بالضم نوعی از کاچی که
رقیق و پرآب و بے گوشت پزند مانند حریره o بلغور بالضم غله که در آسیا انداخته
شکسته باشند - و آش آن قسم غله را نیز گویند o بلبلی بالضم شراب ریزانه در بلبله
میکنند - و گاهے پیاله را نیز گویند چه پیاله را نیز نسبتی است به بلبله · منوچهری گوید
* بیت * یکے بلبلی سرخ در جام زرد : تهنیتی بروے روارد ستورد o وله * بیت *
توانی میگسار از می زابلی : نه پیمانه تا سر یکے بلبلی o و نوعی از چرم که بس
نازک و لطیف سازند و بالوان غیر مکرر رنگ کنند - و جنسے است از زرد آلو o
بلس (بضمتین) عدس o بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده (بضم اول و سکون
ثانی و ضم غین) فراهم آورده و مرهم نهاده ناصرخسرو گوید * بیت * درین سد و

(۱) و دریک نسخه بعد ازینست - و اما کاشی بدینمعنی گفته * ع * تا داران ترا بر بهلهٔ بلغار کند *

و بالفتح اسباب خانه چنانکه میگویند لک و پک - و هریک از پایهای نردبان - و
بمعنی بی‌هنر و خودآرای نیز گفته اند * پکند (بفتحتین) بزبان خوارزم نان
چنانکه سوپ آب انوری گوید * بیت * محنت سوپ و پکند او که از بیم نکند :
طبع موزونم همی راندیشه ناموزون کند * و در نسخهٔ سروری بکسر با گفته و آن اصح است *
پکنه بالفتح کوتاه و فربه انوری گوید * بیت * آن دختر پکنه عصمة‌الدین : سرمایهٔ
زهد و نیکنامیست * پکوک بالفتح پتک آهنگر - و محارحهٔ بالاخانه که بتازی
غرفه گویند و بدو معنی اول پلوک بلام هم گفته اند والله اعلم - و بعضی بمعنی تکیه‌گاه
چوبین که برکنار صفه و کنار بام نصب کنند آورده و بتازی محجر گویند *

الباء الفارسی مع الکاف الفارسی

پگه و پگاه اصح بای تازیست چنانکه گذشت *

الباء التازی مع اللام

بل بالکسر مخفف بهل بمعنی بگذار شرف‌شفروه گوید * بیت * مرا گوئی
ز همحال دل خویش ٭ دلت خونین شود بل تا نگویم * و بالضم بمعنی بسیار چون
بلهوس و بلکامه یعنی بسیارهوس و بسیارکام لیکن مفرد مستعمل نشده ، رودکی گوید
* بیت * در پیش خود آن هجر چو بلکامه نهم ٭ پروین ز سرشک دیده بر جامه نهم *
و بعضی گفته‌اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است و این از باب کنیتهاست که در محاورات
عرب مستعمل است بمعنی ملازم شی پس بوالهوس و بوالکامه کسی که ملازم هوس
و کام خود باشد ، چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد ملازمت
و ملازمت تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ سامانی گفته ، و حق
آنست که در فرس این اعتبارات بعید است و درعربی صحیح ، با آنکه بلکنیک و
بلعک و امثال آن که بیشتر می آید ازین آیی است چه اعتبار کنیت درآنها درست
نیست ، اما بلعقده که در فرهنگ برای اینمعنی شاهد آورده درست نیست چه بلعقده
بکسر با ست مخفف بیلعقده بمعنی بیلدوخته چنانکه سامانی گفته که العقده اندرخته و
چون حرف با بدال مقارن شود الف بیا بدل گردد * بلعک بالضم عوتا و آشوب

موقوف) حريشته ٥ بكياسا (بالكسر و ياء تحتاني) بسته كوچك كه مثلث باز كنند
و سرزباي دير گويند ٥

الاستعارات

بكسے زبان داشتن[1] يعني حرف را از كسے وانمودن - و راز دار بودن ٥ بكران چرخ يعني
ستارها ٥ بكرپوشيده روے و بكرشاطهٔ حزان يعني شراب كه شور از ستوده باشد ٥

الباء التازی مع الكاف الفارسی

بكتر جامه ايست كه در روز جنگ پوشند ، و نيك از حلقه سازند و پارهاے آهن
موصل در روے آن كنند ٥ بكماز بالكسر شراب ، و بكماز چند يعني شراب چند كه حباب
از پيالهٔ چند باشد ، و بكماز كرد يعني برم شراب داشت ٥ بگمگ (بضم تا
و نون و هردو كاف فارسي) حيوان دمريده ٥ بگمي بالضم شوب اسم و ل :
امثال آن برابر گويد • بيت • مست كشتم و جرعهٔ بگمي شد مردم و ملك مسمي ٥
بگاه و بگه يعني بوقت و زود ، و بگه خيزي كرد يعني بوقت برخاست و دير شد ٥

الاستعارات

بگل گرفتن يعني حس پوش كردن ٥

الباء الفارسی مع الكاف التازی

پك بالضم چيرت كنده و بالضم ، و بيمعر و ... و اين مصحف
پوك است - و بير مصحف پتك آهنگران پوريها بر سر معني كويد • قطعه • اي شوربخت
مدبر معلول شوم بي : دي ترش روے باخوش مدبر الك و بلك ٥ نيرى و ...
و تعه چون پنير و دوغ : سدرق و خشك مغز و تهي شمچو سر بلك ٥ با مس مسر
چو آهن و پولاد سخت چشم • تا بشكنم سر تو چو سندان بزخم پلك ٥ و ...
يلك طرف ... را دير گويند كه مشهور معاشق است شاعر كويد • بيت • دست در
شش ... سدك بربي : ... رو چارپلك بربي ٥ و بمعني برجستن دير كنند اند .

---

(۱) اينست در يك نسخه موافق فرهنگ و سراج و در هفت نسخه بكسے كمان داشتن ، و در بهار عجم ست
زبان باكسے يكے كردن و داشتن موافقت كردن در سخن با او ۱۲

خوانده * ع * چنانکه آب از دهان وقت سخن بفتد ◎ و این اصح است از جهة روایت
شعر فخری و مولف نفایس المعانی نیز بهمین معنی آورده ، اما مشهور و مسطور در فرهنگها
معنی اول است بنابران در جهانگیری مصرع فخری را چنان خوانده ، لیکن نظر فخری
بر معنی ثانی است که مولف نفایس المعانی آورده ◎ بغنج (بفتح با و حا) بسیار
کمال گوید * بیت * گه مناظره با کوه اگر سخن رانی ، ز اعتراض تو بغنج شود معید
صدا ◎ و پارچهٔ که بر چوب دراز برای چیدن نثار بندند بغم است نه بغنج چه بای
رانده است و ایشان از اصل کلمه پنداشته اند چنانکه بیاید ◎ بغش بالفتح اوش و بوش
یعنی کر و فر و عظمت سنائی گوید * بیت * باد و بعضی برای حرمت فرع با عوام
و نهادشان بر شرع ◎ بغم بالفتح دلتنگ که نژم نیز گویند ◎

الباء الفارسي مع الفاء

پف بالضم بادی که بر چراغ و جز آن افتد ◎

الباء التازي مع الكاف

بک بالفتح وزغ که غوک گویند - و بالضم رخسار - و نوعی از کوزهٔ دهن تنگ
گردن کوتاه و شکم پهن و مدور که تنگ نیز گویند ◎ بکران (بالضم و فتح کاف) ته دیگی
که بریان شده باشد ، مصحف تکران که مذکور شود ، و در شعر بسحاق واقع است ◎
بکراهی و بکرهی (۱) بالفتح میوه ایست شیرین از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر و در ولایت
ایک و شبانکاره بسیار بود فردوسی گوید * بیت * بخانه درون بود با بکرهی : نهاده
برش نار و سیب و بهی ◎ بکسمات (بفتح با و سین) نوعی از نان که مربع پزند و در
ریسمان کشند و مسافران بجهة توشه بردارند ◎ بکسه بالضم پارچهٔ گوشت ◎ بکم (بفتحتین)
چوب سرخ که پشم و جامه و ابریشم بدان رنگ کنند ، بقم معرب آن ، فرزدق گوید
* بیت * هرکه در دنیا شود قانع بکم : سرخرو باشد بعقبی چون بکم ◎ بکوک
بالفتح نشانهٔ تیر ◎ بکونک بالفتح شمشیر چوبین و بدونک نیز گویند و بلونک و
بلونه بلام نیز گفته اند والله اعلم ◎ بکهوجتان (بفتح اول و ضم ها و واو مجهول و جیم

(۱) و در فرهنگ وبرهان وسراج بکرائی و بکروی بوزن صحرائی ومثنوی و در برهان جامع بکرهی نیز و در سروری مثال اول ؛

الباء الفارسی مع الغین

پغاز بالکسر چوبکی که نجاران درمیان چوب که بشکافند نهند تا زود شکافته شود و کفشگران در فاصلهٔ کفش و کالبد فرو برند تا کفش گشاده شود ، و پانه نیز گویند چنانکه گذشت ، استاد گوید * بیت * ژاژ می‌خایم و چون ژاژم خشک . خارها دارم چون نوک پغار * و بعضی بتای تازی و ها و رای مهمله گفته اند و سهو کرده اند * پغمه بالفتح پلهٔ مردان شهاب مهره گوید * بیت * پغمهٔ نام دولتت باشد : این چهار آخشیج و هفت ملک[1] *

الاستعارات

بغداد خالی[2] و بغداد خراب یعنی شکم خالی - و ساغر خالی از شراب بغداد معمور یعنی شکم پر - و ساغر پر * بغل‌تری یعنی خجالت برازی گوید * بیت * مدعیان را بغل‌تری بدهم من : بر صفتی کز مسامشان بچکد خوی * بغل زدن یعنی شماتت کردن مولوی گوید * ع * تو متوازم جهت کمتر بن بغل * بغل گشادن یعنی وداع کردن *

الباء التازی مع الفاء

بف و بفتری بالفتح چوب جولاهان که چون جامه بافند آنرا حرکت دهند تا تارها پهلوی هم واقع شود و دفته و دفتیں نیز گویند سوزنی گوید * بیت * زان بپرک جولاههٔ بف‌حوارهٔ بدباف : بدی دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند * خسروانی گوید * بیت * کارگاه نطق را طبعش چو نساجی کند : لفظ ریزد تار و معنی پود و کلکش بفتری * بفج (بالفتح و جیم فارسی) آب دهن که هنگام سخن گفتن بیرون افتد فخری گوید * بیت * سلک میرسد و آب از دیده میریخت : چنانکه از دهان وقت سخن بفج * و بعضی گفته اند کسی که آب از دهان او میریزد و این مصرع فخری چنین

---

(۱) و در دو نسخه بعد ازین بیت این زیادت - بعلطاق بعلداد و قبا ، و بعلطاق کلاه محمد عیار گوید * ع * بعرقش سرفرازی کرد بعلطاق * و در نسخه هردو بمعنی کلاه و در فرهنگ هردو بمعنی فرجی گفته و بنای فرشت آورده سعدی گوید * بیت * بعلطاق و دستار و رختی که داشت ز بالا بدامان او در گذاشت ॥

(۲) این استعارات درهمه نسخ موجوده همین جا مرقوم است و حالانکه محل آن پیش از فصل پیشین است ॥

[illegible]

(بفتح با و کسرتا و راے مهمله) آورده و گفته که بمعنی ارهٔ کنده و حرما که در یکدیگر سالند نظم کرده - و (بالفتح و باضافهٔ یا) گیاهے که نومادران و پشتك

برجاس نیز گویند ٭ بشول بالکسر بمعنی بیں و بدان انوری در هجو قاضی گوید ٭ بیت ٭ زرد گشت از فراق لقمه بشول : روے سرخ من ای سیاههٔ دول ٭ و احسیکتی گوید ٭ بیت ٭ حشمش آنجا که داد نامیه را گوشمال : لقمه‌بشولی نکرد خار بترم رطب ٭ و دریں معنی تامل است تا آنکه بشول بمعنی پریشان‌کننده دریں ابیات مناسب‌تر است چنانکه مشهور است ٭

الباء الفارسی مع الشین

پش بالفتح کاکل اسپ - و طرهٔ دستار بهر دو معنی مرادف فش - و ناقص و مزدمایه را نیز گویند ، پوزبها گوید ٭ بیت ٭ کلهاش کرده و پش و دم دراز : سر و دل موبی و اعز میان ٭ پشام بالفتح تیره‌فام ٭ پشتدار و پشتوان یعنی پشتیبان و پشت‌بند مولوی گوید ٭ ع ٭ نه مار را مدد و پشت‌دار موسی ساخت ٭ و کمال گوید ٭ بیت ٭ چنیں خلل که نه بنیاد دین درآمده بود : گر اعتضاد بزین پشتوان بودے واے ٭ پشت مازه و پشت‌مزه استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند سوزنی گوید ٭ بیت ٭ نه پشت‌مازهٔ کاو زمین رسد آسیب : چو در کشم حر حمجانه زیر بار شها ٭ پشتواره و پشتاره مقدارے از هرچیز که بر پشت توان برداشت عطار گوید ٭ بیت ٭ حرکه او روے چوں گلش بیند : مدتے خار پشتواره کشد ٭ پشتلنگ (بالضم و تاے موقوف و لام مفتوح) ناقص و معیوب سوزنی گوید ٭ بیت ٭ در ملك تو نسنده بگردند بندگی : مرود پشه‌خورده و مرغوب پشتلنگ ٭ و بمعنی تا نیز آمده سیف گوید ٭ بیت ٭ دعا گوئی ترا بهتر چه خواهی کرد شعربرا : که دام ابلهان باشد عبارتهاے پشلنش ٭ و قلعه‌ایست که بر قلهٔ کوهے واقع شده فرخی گوید ٭ بیت ٭ آنکه زیر سم اسپان سپه خورد نمود : فرمانے در و دیوار حصار پشلنگ ٭ پشتك بالضم جامهٔ کوته که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند ، و پشتی و محابی نیز گویند سوزنی گوید ٭ بیت ٭ اگر جبهٔ خاره را مستیتم : ز تو بس کم پشتکے رند پیچی ٭ و مزمه است که بازی اسپ و استر و خر شود و آنچناں باشد که دانها بر دست و پاے

و کاف مفتوح) کزك کلیدان * بشکلدن (بالکسر و کاف مفتوح) رخنه کردن نداحس
و سر کارد - و رخنه شدن سر خار و جز آن ' چنانچه جامهٔ کسی که بخار در آویزد و بدرد
گویند بشکلید ' بحري گوید * ع * آنکه نه پیکان تیر روی قمر بشکلید * و پهن
کردن چیزی کسائي گوید * بیت * یاسمن لعل‌پوش سوسن گوهرفروش : سر زنج
پیلغوش نقطه زد و بشکلید * بشکول بالکسر حریص در کارها و جلد و هشیار
اسدی گوید * بیت * بهرکار بیدار و بشکول باش . بدل دشمن جواب مرغول باش *
بشکوه بالکسر همان اِشکوه بهر دو معنی فردوسي گوید * بیت * بهنگام بشکوهٔ گلستان.
بروز نبرد لشکر ز زابلستان * اما درین بیت اِشکوهه نیز میتوان خواند * بشکرد
بالکسر یعني شکار کند ' دراصل شکرد است و با زایدست چنانکه بیاید * بشن بالفتح
قامت و بدن انوري گوید * بیت * وه که برخیزد ز پای تا سر او بشن و بالای چون
صنوبر او * و درین معنی و مثال تامل‌است * بشنج (بفتحتین و سکون نون) طراوت
رخسار و آب‌رو - و در نسخهٔ سروري بکسر اول و فتح دوم سیاهي که بر رو ظاهر شود
و بتازي کلف گویند * بشنجه (بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازي) دست‌افزار
جولاهان که بدان آهار بر تار بکشند - و بعضی آن آهار را گفته اند ' نظامي گوید * بیت *
بشنجه‌روی و ازرق‌چشم و اشقر : سزاوار جو گل نی جو زر * و قریع‌الدهر گوید بیت *
تار و پود مراد می نشود . بافته ی بشنجهٔ لطمت * بشنجیده بالکسر یعني پاشیده
شده لبیبي گوید * بیت * بحجر همه نقش انجیده اند : بزان خاك و خونش
بشنجیده اند * و بشنجیده شد یعني پاشیده شد و بشنجیده شود یعني پاشیده شود *
بشکاري بالفتح کشت و کار آذري گوید * بیت * چون شود وقت کشت بشکاري . آب
آن چشمه میشود جاري * و ظاهرا بشکاري بمعنی بشکالي است یعني زراعت مرشکال
چه بشکار و بشکال بمعنی مرشکال آمده است * بشمزه (بضم با و کسر نون و زای
منقوطهٔ مفتوحه) چنگالی که از نان تنك و خرما و روغن سازند - و بعضی گفته اند ازدهٔ
کنجد و خرما بسحاق گوید * بیت * من بنام بپای بشمزه روی : کوبم از زخم دست
بریان داد * و بشنیره (باضافهٔ یا بعد از نون) نیز آمده اطعمه گوید * بیت * سرشتند
با مهر بسنیرهٔ گوئي : وجودم دران دم که بد طین لازب * و در نسخهٔ سروري بشنیره

شری خوانند ❊ بشجر (بضم با و سکون شین و کسر جیم تازی) نام درختیست که در
قلهٔ کوه روید و از چوب آن کمان سازند، و فی السامی النبع بشجر ❊ بشخاییدن و بشخودن
بالکسر مرادف شخودن بمعنی خراشیدن کمال گوید ❊ ع ❊ بشخوده اند چهره و بدریده
طرها ❊ و ناصر خسرو گوید ❊ ع ❊ که بی کس را بگوید سر به کس را روی بشخاید ❊
و بای زایده از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده بنابران در باب با آورده شد ❊ بشخشم
(بکسر اول و فتح دوم) بمعنی لغزیدن مرادف شخشم سنائی گوید در مذمت دنیا
❊ بیت ❊ آن خوش از نفس و شهوت و شره است ❊ ورنه جای بشخشم و تند است ❊
و درین تامل است چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت شخش
بیاید ❊ بشغره (بفتح با و عین و را) بمعنی ساختن، و ظاهرا همان بسغده است
که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند ❊ بشک بالفتح عشوه و غمزه برابری گوید
❊ بیت ❊ کرشمهٔ کن و بشکی بزن چه باشد اگر : بگوشهٔ لب همچون شکر بروحدتی ❊
و شبنم مرادف نشم خسروانی گوید ❊ بیت ❊ از نسیم ریاض دولت تو ❊ بر رخ گل
در ثمین شده بشک ❊ و بالضم موی پیش سر که بتازی ناصیه گویند - و بعضی بمعنی
زلف گفته اند عنصری گوید ❊ بیت ❊ بشک معشوق چون سپید شود : دل عاشق ازو
شود بستوه ❊ بشم بالفتح همان بشک یعنی شبنم‌ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان
نشیند و سفید نماید فرالاوی گوید ❊ بیت ❊ چون مورد سبز بود که‌موی من همه :
دردا که بر نشست بر آن مورد نیز بشم ❊ و ماتم و بی‌دینی سوزنی گوید ❊ بیت ❊
بشمی که بر رسول خدا افترا کند : با آل او ندیم‌سگالی مرا کند ❊ و موضعیست
سردسیر مابین تبرستان و ری ❊ بشبه[1] بالفتح پوست دباغت نکرده - و دانه ایست که
دوای چشم است و چشمک و چاکسو نیز گویند - و دهی است از مرو بشتق معرب آن،
لیکن در قاموس نیز بسنه آورده نه بشتق و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربی می‌آرد
نه فارسی، و صاحب نصاب بشتق آورده نه بسنه ❊ بشکل و بشکله و بشکمه (بالکسر

---

(۱) در جهانگیری و برهان قاطع و برهان جامع بمعنی اول و دوم بشمه بمیم نه بشبه بموحده و در سروری
همین بشمه بمعنی اول نوشته، و صاحب سراج تخطیهٔ رشیدی کرده و گفته که بهردو معنی مذکور بشمه
است نه بشبه، و معنی سیوم آبی ست از حمل آن بر تصحیف کاتب فافهم ॥

* ع * حدهٔ پس‌دستیم را آب برد ٭ پس‌سر نمودن یعنی رو گردانیدن ستحابت ٭
پس گوش افگندن یعنی فراموش کردن ٭ پسین‌خلیفه یعنی امیرالمؤمنین علی بن
ابیطالب رضی الله عنه خاقانی گوید * ع * بهتر خلف از پسین‌خلیفه ٭

الباء التازی مع الشین

بش بالفتح بند مطلق خصوص بند آهن و مس و مانند آن که بر تختهای
صندوق و سر کاسه و سر در زنند فردوسی گوید * بیت * مرا گفت بگرفتمش زیر کش ·
همی بر کمر ساختم پنجه بش ٭ و فخری گوید * ع * نه منع دید و نه رو نه قتل
دید و نه بش ٭ و زراعتی که بآب باران حاصل شود و نخس نیز گویند ٭ بشار بالفتح
نثار - و عاجز و گرفتار - و دست سودن سپهر، تاج‌الدین بخاری گوید * بیت *
صاحبا هر نکتهٔ تو نه ز گنج سیم و زر : لعل و مروارید بر لعل گهربارت بشار ٭ و
خسرو گوید * بیت * بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر : مگس مباد که ماند
میان شهد بشار ٭ وله * بیت * هر صعیفی کی جهد از پای‌بند آب و گل : پیل
بیچاره شود چون در وحل گردد بشار ٭ و فرخی گوید * بیت * هنوز پیشرو روسیان
طلوع نکرد رکاب او را بیکو بدست خویش بشار ٭ و معنی زرکوب و سیم‌کوب نیز گفته اند،
اما در شعر تاج‌الدین شاید نثار را بتصحیف بشار خوانده باشند و الله اعلم، ولیکن بدین
معانی در فرهنگ بکسر با گفته و در نسخهٔ سروری بفتح با گفته ٭ بشاسب بالضم
خواب که بوشاسب نیز گویند اسدی گوید * بیت * چو لختی شد از شب بشد در
بشاسب : بوشاسب آمدش دخت گشاسب ٭ بشاورن (بالضم و واو مفتوح و رای
ساکن) زمین بشته بشته ٭ بشبیون (بفتح با و سکون شین و بای دوم مفتوح و یای
مضموم) فربه باشد، و بشیون (بحذف بای ثانی) نیز آمده ٭ بشتالم و بشتلم بالکسر
طفیلی ٭ بشتر (بفتح با و تا) میکائیل که حوالهٔ ارزاق و امطار بدوست فخری گوید
* بیت * میرساند بخلق دست تو رزق : بی تقاضا و مدت بشتر ٭ و شاعر گوید
* بیت * گرچه بشتر را عطا باران بود : مر ترا در و گهر باشد عطا ٭ و بالضم خوشی
که بواسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ سازد و خارش بود ٭
بشترم (بضم با و تا) قوبا که پهن شود و بسیار خارش کند و سر و دلم نیز گویند و سرت

و همچنین پژوین سنائی گوید * بیت * پیشم آرد دوات بی‌سوراخ . قلم سست و کاغذ
پژوین * و پوزبها گوید * بیت * از حفاها در حق من هیچ نیست . کل پلید مدبر
پژوین نکرد * پژم بالفتح بمعنی سست بژ * پژه (بفتحتین) کتل و کریوه که
بتازی عقبه گویند - و بمعنی آستر جامه نیز گفته اند * پژه (بکسر با و ضم زا و
اظهار ها) مصحف پره یعنی تفحص و بازخواست - و تفحص کننده - و امر بتفحص کردن ،
و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگی * پژاوند بالفتح چوبی که پس در افکنند
تا غیری باز نتواند کرد ، و این مرکبست از پژ و آوند یعنی سست دارد بکره در قوت
و محکمی و آوند کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، بحتری گوید * بیت *
درهم شکند ارچه بود حصن عدو را . از سد سکندر در و از قاف پژاوند * و حسین وفائی
پژوند بایمعنی آورده و گفته که پژاوند چوبی که کاران بر جامه زنند * پژپژ (بضم
هردو با) کلمهٔ که بدان سر را خوانند مرادف پیچ‌پیچ سنائی گوید * بیت * بشود دل
بحرف قرآن به : بشود سر به پژپژی مرنه * پژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده
(هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح) افسرده و بی‌رونق سیف گوید * ع * پژمان تر
از چراغ سرورم زمان زمان * پژن (بفتحتین) زعی باشد * پژند (بفتحتین) برتست -
و بعضی بمعنی حنظل - و بمعنی خیار صحرائی گفته اند ، عسجدی گوید * بیت *
به هر قیمت لعل باشد بلور . به همرنگ گلنار باشد پژند * و بحتری گوید * بیت *
سوی حلقت بیرکها که گذشت : نیشکر آرد بجای پژند * و در نسخهٔ میرزا بدین
تازی آورده ، لیکن از لغت هجند معلوم میشود که هزند بها باشد نه پژند * پژواک
صدا که در گنبد و کوه و مانند آن پیچد * پژولش و پژولیدن پریشان و درهم شدن ،
و برین قیاس پژولیده و پسولش و پشولیدن و پسولیده ، و صحیح درین کلمات بای
تازی است و زایده است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن است و
همچنین کلمات دیگر ، لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده بدین
در باب تازی مذکور شد و در باب فارسی خطاست * پژم (بضمتین) مردم مردمه
که بتازی رذل گویند * پژوم (بفتح با و ضم زا) مسکین و بی‌اعتبار ، بزومی جمع *

مخالفان ترا چون بریشهٔ سلاح . سه پایه از علمت باد و چارسو مسلح * بزیشه (بالضم و ثانی مکسور و یای مجهول) ارهٔ کلجه *

الاستعارات

بزیر زنخ دست ستون کردن یعنی غمگین و متفکر بودن * بزغالهٔ فلک یعنی برج جدی *

الباء الفارسي مع الراء

پراختن بالفتح گداختن * پزاوه بمعنی داش خشت‌پزی لفظ هندی است و در خاتمه آورده شد * پزن بالفتح خون - و بمعنی جان نیز گفته اند *

الباء التازي مع الزاء الفارسي

بژ بالضم برف‌ریزها که از هوا ریزد در شدت سرما * بژم بالفتح شبنم - و بخار بامداد که روی زمین را بپوشد ، و صحیح نژم است بکسر نون و رای تازی ، و نسک نیز گویند * بژن (بفتحتین) گل تیرهٔ بن حوض و جوی ، و ظاهرا صحیح لژن است بلام * بژول و بجول (بضمتین) استخوان شتالنگ که کعب گویند * بژولش و بشولش بالکسر بمعنی ژولش و شولش مرادف ژولیدن و ژولیدگی ، و با از اصل کلمه نیست لیکن چون با بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابرین در باب با آورده شد * بژهان (بضم با و سکون ژا) غبطه باشد یعنی خوبی که در دیگری بیند برای خود خواهد نه آنکه از وی زایل شود بخلاف حسد بهرامی گوید * بیت * بر پیچش زلف تست شب را غیرت ، بر تابش روی تست مه را بژهان *

الباء الفارسي مع الزاء الفارسي

پژ بالفتح کوه - و در فرهنگ منظومه بمعنی گریوه و کتل گفته ، و از صراح نیز همین معلوم می شود زیراکه در ترجمهٔ عقبه آورده ، لیکن حق آنست که پژ کوه و پژه (بزیادتی ها) گریوه ، ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوی همت عالیش . دانگ سنگ آمده پژ بهمن * و عمید لومکی گوید * بیت * در حساب تو وهم خاطر کژ . راست چون لاشه بر گریوهٔ پژ * و نیز چرک و پلیدی مرادف فژ - و بمعنی کهنه نیز گفته اند * پژاگن و فژاگن (بالفتح و کاف مکسور پارسی) بمعنی پلید و چرکین ،

تقصیر خسرو گوید • ع • ره مده ای دوست سوی خویشتن پریش را • پریش پریشان و پریشان کننده - و امر به پریشان کردن ، و برین قیاس پریشید و پریشیده • پریچه (بفتح با و کسر را و یای معروف و جیم فارسی مفتوح) لیف خرما • پریسوز نام دیوی که در زمان خسرو پرویز بود • پریز مرغاب و نغز علی فرقدی گوید • بیت • ز پریزت چنان نلرزد کوه : که زمین نومهی بلرزاند • و بمعنی سره کنار جو و رودخانه نیز گفته اند • پرهازه (بفتح با و ها و رای تازی) رگوت سوخته - و چوب پوسیده که بر زیر سنگ چقماق نهند و چقماق بزنند تا آتش درگیرد ، و پده و خف و پود نیز گویند • پرهختن و پرهیختن ادب کردن ، و برین قیاس پرهخت و پرهیخت و پرهخته و پرهیخته مجری گوید • بیت • بسان هندوان ترک ملک را بچوب کین بمالید و بپرهخت •

الاستعارات

پرانداختن یعنی عاجز و زبون شدن و مرو مانند نظامی گوید • بیت • دلی در بس دور پرانداختست در پر سیمرغ وطن ساختست • پرایدن یعنی تعریف کردن ظهوری گوید • ع • کهی زندهٔ خویش را می پرانم • پرتابیان یعنی تیراندازان • پردگی رز یعنی شراب • پرده‌باز یعنی لعبت‌باز و حیله‌باز • پرده برگرفتن و برانداختن یعنی ظاهر شدن • پردهٔ خماهن و پردهٔ زنبوری و پردهٔ نیلگون و پردهٔ دیرسال یعنی فلک • پردگی یعنی محجوب مستور • پرده‌شناسان یعنی خازنان - و مطربان • پرده‌نشینان یعنی خلوتیان - و دلبران - و ملایکهٔ مقرب نظامی گوید • بیت • پرده سیدن نوا در شگرف • پرده‌شناسان نوا در شگرف • وله • ع • پردگی پرده شناسان کار پردهٔ هفت‌رنگ و پردگی هفت‌رنگ یعنی فلک - و دنیا • پرمگس نوعی از اسلحه - و جوهر تیغ - و مزامیر - و نوا - و پلارک - و نوعی از جامهٔ ابریشمین لطیف و نازک • پرنیان‌خوی یعنی خوش‌خوی • پر و دل داشتن یعنی قوت داشتن • پری‌بند و پری‌خوان شخصی که تسخیر جن کرده باشد • پری‌دار کسی که جن او را گرفته باشد - و نیز دختری دوشیزه که زنان جادو افسانها خوانده بر دمند و بر تن در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و در آن ابنا از معیبات خبر دهند •

پروانك و پروانه جانورے که پیشاپیش شیر آواز کند تا جانوران آواز شنیده از راه شیر دور را بر کنار کشند - و بطریق استعاره پیش‌رو لشکر را نیز گویند فرانق معرب آن - و کرمے است که عاشق چراغست و بعربی فراش گویند - و نیز پروانه حکم پادشاهان و امرا ' خاقانی گوید * بیت * پروانه وار بر پیع شیران نهند پی : تا آید از کمان‌گه گوران کتاب شان * و حافظ گوید * بیت * کسے بوصل تو چون شمع یافت پروانه : که زیر تیغ تو هردم سرے دگر دارد * پروش (بفتح پا و ضم را و واو معروف) خوشئے که از اعضاے مردم برآید * پروهان (بفتح پا و سکون را و واو مفتوح) ظاهر و آشکارا احسیکتی گوید * بیت * رو پشت روزگار قوی گشت و این سخن : در روے روزگار نگوئیم پروهان * پرزن و پرویزن و پرویز (بحذف نون) و پریزن و پریز (این پنج لغت) بمعنی آردبیز - و گاهے بمعنی مطلق چیز پر سوراخ و شکنه‌دار نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * چرخ پنداری بخواهد شیفتن . زان همی پوشد لباس پرون * پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان - و بعضے گفته‌اند که معنی اصلی آن مظفر - و بعضے گفته اند عزیز - و بعضے گویند که پرویز بلغت پهلوی ماهی است چون ماهی را بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم شد - و بعضے گویند که پرویز آلتے است که بدان شکر بیزند چون او شیرین گفتار بود بدین نام مشهور گشت نظامی گوید * بیت * ازان بد نام آن شهزاده پرویز که بودے در سخن گفتن شکربیز * و این هردو وجه تسمیه وقتے صحیح باشد که بعد از چند سال پدرش باین نام موسوم کرده باشد ' و اصح آنست که پرویز قلب پیروز است یعنی مظفر چون درویش و دریوش و درویز و دریوز و امثال این که در فرس شایع است ' و یحتمل که از معنی پرویزن و از معنی تابنده و جلوه کننده ماخوذ باشد - و در فرهنگ پرویز بمعنی بیزنده - و بمعنی بیرون - و بمعنی جلوه آورده ' نزاری گوید * بیت * تو خسروی و من از صدق دل نه از بن زر : بر آستانهٔ قصر تو خاك پرویزم * و له * بیت * زمانه خاك تو هم عاقبت بپرویزد . مرو گدارد اگر ماوراے پرویزی * و مولوی گوید * بیت * شمس‌الحق تبریزی آنجا که تو پرویزی . از تابش خورشیدت هرگز خطر دی ے * لیکن در استشهاد این دو بیت اخیر تامل است چه در بیت اول بمعنی خسرو پرویز نیز راست می آید یعنی اگر ما فوق خسرو پرویزی ' و در بیت ثانی إمالهٔ پرواز و بمعنی خسرو پرویز نیز راست می آید باندك تکلف * پرویش و فرویش بالفتح کاهلی و

که پهندي پیتل گویند * پرنداج (بفتحتین) سختیان * پرندك (بفتحتین) بسته و تل میان دشت * پرندوار و پرندوش و پروندوش[1] یعني پري شب ، و پرندوشین و پرندوشینه شراب و جز آن که دوشب بران گذشته باشد ، مولوي گوید * بیت * پرندوش پرندوش چه سان بود خرابات نگوئید و مترسید اگر مست خرابید * و انوري گوید * بیت * دیدم از ساقي پرندوشین شیشهٔ نیمه در کنارهٔ طاق * پرنیخ (بفتح با و کسر نون و یاء معروف و آخرش خا نون رزنیخ) تختهٔ سنگ رودکي گوید * بیت * نکردند درکار موند درنگ نکندند بر لاد پرنیخ سنگ * پروا توجه و التفات چنانکه گویند بے پروا ست - و بمعني آرام و فراغت - و میل و رغبت نیز گفته اند * پرواره بالفتح توشهٔ که جماعه متاع برند و مسافران همراه دارند خاقاني گوید * بیت * آنان که چو می بے پر و پرواره عشق اند جز در حرم جانان پروار نخواهند * و آتشے که پارسیان شبے که عروس بداماد بسپارند بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند - و ورق زر که زیره بپارند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند - و الحال در شیراز کسے که زر ورق میسازد پروارده‌گر گویند * پروز (بفتح پا و واو) اصل و نسب - و مرواریر جامه که نثاري سجاف گویند - و نوعے از سدره در غایت سبزي و طراوت و مرد نیز گویند - و دایرهٔ لشکر از سوار و پیاده که پره نیز گویند ، فردوسي گوید * بیت * بدو گفت مي خویش گرسیوزم دستاد آمریدن کشد پرورم * وله * بیت * همان مادرت خویش کرسیوز ست * ازین سوے و آن سوے ما پرور است * جمال‌الدین گوید * بیت * تنے که مرکز مه لعل آبدار کند مه که پرور گل مشك تابدار کند * و در شاهد دو معني اخیر تامل است * پروان نام موضعے است نزدیك غزنین * پرون (بفتح پا و واو) چرخ ابریشم‌تاب که بیاب گردانند و پروان نامهٔ الف نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * از تفاخر چو کرمینهٔ سبهر تار مهرش کشیده بر پروین * پروند (بفتح پا و واو) امرود - و مرغے ایست از مقدمات قرویں * پرونده و پلونده (بفتح پا و واو و دال) بستهٔ جامه که نثاري زرمه گویند شاعر گوید * بیت * کیستم رو پرست از بدره : جامه ام روست بر ز پرونده *

(۱) چنین است لغت سیوم در شش نسخه و در یکے بصورت لغت دوم و در یکے پروندوشین . لیکن پروندوش بدیگر فرهنگهاے موجود یافت نشده ، و در سرخ بعد از ایراد لغت اول و دوم گفته که صاحب جهانگیري پروندش (بتقدیم واو بر نون) نیز بهمین معني آورده و این قلب بعید است انتهی *

است که سین و را با همدگر بدل کنند ، پس پرواس مرادف پروار باشد و رستکاری
معمار ازان اخذ کنند * پرماه و پرمه دست‌افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر
و چوب سوراخ کنند - و در فرهنگ پرمه (بکسر پا و میم و ها مفتوح) کاهلی کردن
در کارها * پرمخیده (بفتح پا و میم و کسر خا) عاق و سرکش ، و پرمخیدن عاق
شدن ، ابوشکور گوید * بیت * بد او را یکی پرمخیده پسر ز مهر جهان سر بپدر کینه
ور * و معزی گوید * قطعه * پیش از ظهور عدل شهنشاه تاجبخش گرچه ملک
حرون و جهان پرمخیده بود * مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت این از رموز
رامت شاه خمیده بود * پرموده (بفتح پا و ضم میم) پسر ساوه‌شاه * پرمون (بفتح
پا و ضم میم) آرایش * پرمیو (بفتح پا و کسر میم و یای مجهول) سوراخ ، و ظاهرا
که این لفظ هندی باشد * پرن (بفتحتین) و پرو و پروه (بسکون را) هرسه بمعنی
پروین باشد کمال گوید * ع * بنات نعش بهم در فتد بشکل پرن * اسدی گوید * بیت *
خم طاق هریک چو پر تذرو : ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو * و نیز پروه بمعنی
چادر - و آنچه در جنگ و تاخت از غنیم گیرند و بترکی اولجا گویند شرف‌شفروه
گوید * بیت * آن جگرگوشهٔ یاقوت که از کان خیزد . در شبیخون شبها پروهٔ یغمای تو باد *
و ظاهرا بدین معنی برده است بمعنی اسیر نه پروه والله اعلم * پرنا و پرنو و پرنون
و پرنیان بالفتح دیبای منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید * ع *
یا درخشنده چراغی میان پرنا * و ناصرخسرو گوید * بیت * گرچه نه پشمند هردو هرگز
نبودست : پیش تو ای دوربین حریر چو پرنون * و رودکی گوید * ع * بپوید آهو
اندر دشت جز بر قالی و پرنون * و بدینمعنی بدیون نیز گذشت اما عربیست و در
ناموس آورده * پرنج (بفتح اول و کسر ثانی) نوعی از غله شبیه بگندم لیکن ازان
باریکتر و ضعیف‌تر * پرند (بفتحتین) پارچهٔ ابریشمی - و شمشیر - و جوهر آن و بهرسه
معنی فرند (بکسر فا و را) معرب آن - و بمعنی پروین - و خیار صحرائی نیز گفته اند ،
فخر گرگانی گوید * بیت * بیک دستش پرند آب داده . بدیگر دست مشکین تاب داده *
عنصری گوید * بیت * چو دیدهٔ که برنگ پرند هندی تیغ . زبرجدش بد پود و زمردش
بد تار * پرندآور یعنی شمشیر جوهردار * پرندین یعنی آنچه از پرند دوزند * پرنگ
(بفتحتین) شمشیر جوهردار - و بمعنی جوهر آن مرادف پرند - و (بکسرتین) برنج

پرگاس (بفتح با و کاف فارسي) تلاش کردن - و درهم آویختن * پرگاله و پرگاره و پرغاله پارهٔ از هر چیزے درازي گوید * بیت * در حرقهٔ تسلیم زن از سوزن احدس : یك رقعه ز پرگارهٔ ارباب حقایق * و پارچه از مائدهٔ ریسمانی شیخ علی‌نقی گوید * ع * در بار سرشکم همه پرگالهٔ خونست * لیکن بخاطر میرسد که بیت اول شاهد معنيِ ثانی و بیت ثانی شاهد معنيِ اول باشد اگرچه در بیت ثانی اِتمام معنيِ ثاني منظوراست * پرکام بچه‌دان که نوکان و زهدان گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ بوکام (بباے موحده و واو) باشد چه میم را بنون بسیار بدل کنند * پرکم (بفتح با و کاف تازي) بےکار و از کار افتاده حسرو گوید * بیت * مور که پر یافت نه پرکم بود . پر زدنش زان سوے عالم بود * پرکوك بالفتح عمارت عالي * پراکوه آن روے کوه که بکودال باشد - و در سامي گوید طرفے از کوه که بسوے او آب روان شود درازي گوید * بیت * گذر بودمان بر پراکوه تون : ز شهر آمدیم از سترگه برون * پرگار[1] معروف - و سامان و نظام چنانکه گویند این چیز از پرگار افتاد میتصي گوید * باحرف تو چون بپرداخت کار · پرگار و قلم فتد ز پرگار * پرکار (بضم و کاف تازي) یعني بتاش * گویند (بفتح با و کاف فارسي) طوق مرصع که ملوك باستان در گردن خود و تاقے در گردن اسب میکردند و این ماخوذ از پرگار ست دقیقي گوید * بیت * عدو را از تو حصه غل و پاىبند ولي را از تو بهره تاج و پرگر * پرگارش بالفتح بریدن و پیراستن شاخهاے زیاده * پرگنده مخفف پراگنده و پرکند یعني پراگنده کرد اوحدي گوید * بیت * خود بدان تا چگونه گوید و چند . بسته شب مغز خویشتن پرکند * پرگند (بفتح با و کاف فارسي) مرکبے از بوهاے خوش که بهندي ارکجه گویند - و زمینے که ازان خراج نستانند ، و بعضے بهردو معني بکسر کاف گفته اند * پرماس بالفتح دست سودن بچیزے جهت ادراك آن و بتازي لمس گویند - و نیز آن ادراك و تمیز کردن را نیز گویند ، سنائي گوید * بیت * هرکه او نفس خویش بشناسد . نفس دیگر کسے چه پرماسد * و انو شکور گوید * بیت * هرکجا گوهریست بشناسم . دست سوے دگر نه پرماسم * پرواس یعني پروار - و رستگاري ناصرخسرو گوید * بیت * بعدل او بود از جور بدکنش رستن . بتیر او بود از شر دشمنان پرواس * و از قوس دیس

---

(۱) در بهارعجم گفته پرگار (بفتح و کاف تازي) افزارے معروف ؛

افسانه نیز گفته و بهر دو معنی در بای تازی آورده، اما در لسان‌الشعرا و اداة الفضلا بفتح بای تازی افسانه و بضم با چیستان گفته * پردهٔ‌چغانه و پردهٔ خرم و پردهٔ‌دیرسال و پردهٔ زنبور (هر چهار) نام چهار نواییست از موسیقی عراقی گوید * بیت * مطرب عشق میزند هردم چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق * و مولوی گوید * بیت * افتد عطارد در زحل آتش درافتد در زحل زُهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند * و نظامی گوید * بیت * مغنی بزن پردهٔ دیرسال · نوائی نوانگیز و با آن نسال * و سیف گوید * بیت * مسافر توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت : نوای خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور * پرزه و پرز بالضم یعنی پرزی که از جامهٔ ابریشمی و پشمین خیزد - و پارهٔ از جامه - و شیاف، فرجه معرب آن * پرژک (بفتح با و رای فارسی) گریه و گریستن قطران گوید * بیت * عرش و کرسی در آب شد پنهان : بس که کردم ز فرقتت پرژک * پرس بالفتح پرده باشد * پرستار خادم و فرمان‌بردار از غلام و کنیز و نوکر * پرسه بزن خدمتکار - و کنیز * پرسه بالفتح گدائی مصحف پارسهٔ مرقوم - و بالضم پرسش و تفقد، قاضی نور گوید * بیت * هوای پُرسهٔ بازار همتت دارد : سحاب از کف جود همی کسد ادبار * و ابوالقاسم مجیری گوید * ع * خستگان بی‌نوا را پرسه کن * پرستو و پرستوک و پرستک طایر معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید و منقارش سرخ و درسقف خانه و مساجد آشیانه سازد سراج‌الدین راجی گوید * بیت * نقصر جاهش از پر پرستک · کند از شهپر سیمرغ کالک * و فرستوک و فراشتروک نیز گویند * پرسم (بفتح با و ضم سین مهمله) آردی که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسپد بواسحاق در مرثیهٔ بغرا گوید * ع * خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه * پرسیاوش و پرسیاوشان گیاهیست که خلاشهاش سیاه‌فام و برگش سبزرنگ و بیشتر در چاهها و کنار جویها و فاصلهٔ دو سنگ روید، و بتازی شعرالجن گویند - و صورتی از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه ستاره بصورت مردی ایستاده و سرغول در غایت زشتی از دست آویخته * پرغونه (بفتح با و ضم عین و نون مفتوح) زشت که فرخچ نیز گویند * پرک (بفتحتین) ستارهٔ سهیل عمید لومکی گوید * بیت * طاسک مه شکسته شد برسر پای هرمهی . غور محیط بسته شد گرد ستارهٔ پرک * و (بکسر اول و سکون ثانی) مرادف پلک چشم فردوسی گوید * بیت * بمانم که برهم زند پرک چشم نگویم سخن پیش او جز بخشم * لیکن اینجا پلک هم توان خواند

گست که خورشید در خرابهٔ تو قراضه‌ایست دخل بر مثل پرپره ॰ **پرپایه** یعنی هزارپای ، و معنی ترکیبی بسیار پا ॰ **پرپهن** (بفتح هردو پا و ها) خرفه دانند که بعربی بقله گویند ॰ **پرچم** (بفتح پا و جیم فارسی) دُم گاو کوهی که بترکی قطاس گویند و بر علم و گردن اسپ بندند - و مجاز موی گیسو را گویند مولوی گوید * بیت * بیکی دست می خالص ایمان نوشند . بدگر دست سر پرچم کافر گیرند ॰ **پرچین** محوطه که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشت‌زار و پالیز کنند - و چوبهای سر تیز که بر دیوار نصب کنند ، و پرچین‌کردن یعنی مضبوط و محکم ساختن چیزی چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن ॰ **پرخاش** جنگ و جدل ॰ **پرخچ** و **پرخش** (بفتحتین و سکون خا و جیم فارسی و شین معجمه در آخر) کفل اسپ و استر و خر و امثال آن ، و فرخچ و فرخش نیز گویند مجازی در صفت اسپ گوید * بیت * دیوسیرت سروش نصرت‌بخش : بدرسیده پلنگ رخش‌پرخش ॰ **پرخو** [1] (بفتح با و ضم خا) دیوارے که در گوشهٔ خانه کشند و پر از غله سازند آذری گوید * بیت * کند مدخر قدرش که ذخیرهٔ خود . بجای حب نطاقات چرخ را پرخو ॰ و بمعنی برزن شاخهای زیاده تا درخت خوب شود خو است نه پرخو چه شاهدی برای این لفظ نیاورده اند ॰ **پرد** بالضم بزبان گیلان پل باشد - و بالفتح بمعنی لای چنانکه یك پرد و دو پرد یعنی یك لای و دو لای - و خواب - و (بکسر اول و فتح دوم) بمعنی گرد که مشتق از گستردن بود - و (بضم اول و فتح دوم) بمعنی پر شود سعدی گوید * بیت * تو خود را گمان بردهٔ پرخرد . اناے که پرشد دگر چون پرد ॰ **پردا** بوزن و معنی فردا ، و این اصح است باعتبار اصل لغت فرس چنانکه گذشت ॰ **پرداختن** و **پردختن** درست کردن چیزی - و توجه بچیزی نمودن - و خالی کردن - و فراغ یافتن از چیزی ، و برین قیاس پرداخت و پردخت و پرداخته و پردخته ॰ **پردال** بوزن و معنی پرگار ॰ **پرده** معروف - و نیز رشتهٔ که بر دستهٔ سازها بندند برای نگاهداشتن انگشتان و برای حفظ مقامات - و بطریق استعمال مقامات را نیز گویند ॰ **پردگی** هرچیز پوشیده - و زن مستوره خصوصا ॰ **پردك** (بفتح با و دال و کاف تازی) چیستان که بعربی لغز گویند خسرو گوید * بیت * ز پردکهای دورا دور بسته که از فکرش دل داناست خسته * و در نسخهٔ میر سید ...

[1] در جهانگیری و سروری و برهان قاطع و برهان جامع و سراج بمعنی پرخو ...

چشم را پلک پر معادای شما * پَرّه (بفتح با و تشدید را) دایره و حلقه که لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جز آن زنند - و سه معنی دیگرش در لغت پَر گذشت * پرواز معروف لیکن پریدن معنی حقیقی او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنی حقیقی او پرگشادن است که پرباز نیز گویند اما چون پریدن را پرگشادن لازم است مجاز معنی پریدن ازو اراده کنند - و بمعنی پرتو نور نیز گفته اند نظامی گوید * بیت * چراغی که پرواز بینش بدوست : فروغ همه آمرزش بدوست : و درین تامل است * پرادران بالفتح جانوریست شکاری چنانکه در فرهنگ گفته ، اما صحیح در برادران است چنانکه در دال بیاید * پرازده (بالفتح و رای موقوف) آرد خمیرکرده که بجهة نان گرد و غُند کنند و رواله نیز گویند و بهندی پره خوانند * پریشیدن و پراشیدن پریشان کردن * پریش و پراش پریشان کننده - و امر به پریشان کردن - و برین قیاس پراشیده و پریشیده و مانند آن ، سنائی گوید * ع * سنبل پرتاب را گرد سمن بر پراش * و شاکر بخاری گوید * ع * مجلس پراشیده چند میوه خراشیده همه * و این پریشیدن اماله پراشیدن است نه لغتی علیحده * پرالک و پلارک فولاد جوهردار - و تیغ جوهردار - و جوهر او را نیز گویند * پراهام و پرهام نام پارسی باستانی ، براهیم معرب آن ، و در زمان بهرام گور جهودی بوده باین نام در غایت امساک و بخل و در لغت لنبک مذکور شود * پروار و پرواره و پربار و پرباره و پربال و پرباله و فروار و فرواره و فروال و فرواله (این ده لغت) بمعنی خانهٔ تابستانی سرد - و بعضی گفته اند خانهٔ که بالای خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف باد آید - و بعد ازان بمعنی مطلق خانهٔ سرد تابستانی مستعمل شده ، و جانوری که در خانهٔ تابستانی خنک بربندند تا فربه شود بدینجهة پرواری گویند ، و مردم گمان برند که بمعنی پرورش‌داده است و حال آنکه بدینمعنی پرورده است نه پرواری ، خاقانی گوید * ع * زر نه پروار بود فربه ازان شد چنین * و بعضی گفته اند پرواره خانهٔ تابستانی خنک که دران جانور بربندند برای فربهی ، و بروارة (ببای تازی) عرفه و بالاخانه که دریچها داشته باشد و الله اعلم * پرورده یعنی پرورش‌داده و فربه کرده که بعربی مسمن گویند * پروردن و پرورش معروف - و بمعنی پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامی گوید * بیت * به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد . بدان پرورش عالم آباد کرد * پرپره (بفتح هر دو پا) پشیز - و بعضی بمعنی دینار گفته اند ، شمس‌الدین‌درکانی گوید * بیت * درست

و چوب‌بندی - و خارست - و پرچین ، رودکی گوید * بیت * آیا قد تو چون سروست
ردیفا گرد آن آذین : و یا روی تو چون ماهی زعنبر گرد آن برهون * و ناصرخسرو گوید * بیت *
ای شده غافل زعلم و حکمت و برهان . جهل کشیده بگرد جان تو برهون * اما حق آنست که
بمعنی حصار و محوطه در جمیع ابیات راست می آید و احتیاج بمعنی دیگر نیست * برهود
(بفتح با و ضم هاے اول و هاے دوم موقوف) هامون * برین بالفتح یعنی بالائین چون
چرخ برین و خلد برین و بادبرین بمعنی باد صبا یا شمال علی الاختلاف - و بالکسر رخنه و
سوراخ و برینه نیز گویند - و بالضم پارچهٔ که از حریره و مانند آن جدا کنند مولوی گوید
* بیت * چون برید و داد اورا یک برین : همچو شکر خوردش و چون انگبین * بریون
(بفتح با و کسر را و یاے مجهول و واو مفتوح) قوبا که داد نیز گویند *

الاستعارات

بر آب آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو گوید * بیت * بر آب آمد
همه کان آتش انگیز : بجوش آورد سیل آتش تیز * بردادن یعنی رها کردن انوری گوید
* بیت * بداد بوک و مگر بیست سال بردادم : مرا جداے بداده‌است زندگانی نوح *
برزدن همسری و برابری کردن ابوالفرج گوید * ع * که منزل او برزده با سعد سمرقند *
و باصطلاح مقامران آنست که دو کس انگشتان را از دو طرف پیش آورند و حساب برد و
باختی بکنند ظهوری گوید * بیت * اینک سر و زر و من ازو بوس و کنار با دلبر خویش هرگز
این برزدیم * برسرآمدن یعنی غلبه و افزونی نمودن * برشترنشستن و سرپائین کردن[1]
یعنی کار آشکارا پنهان نمودن مولوی گوید * بیت * بر اشترے نشینی و سر را فروکنی :
در شهر میروی که نه بینند مر مرا * برشکستن اعراض کردن و رو تافتن خسرو گوید * ع *
ازین زاری و از وی بر شکستن * و سعدی گوید * ع * یکی فتنه دید از طرف برشکست *
برشیر زین نهادن یعنی نهایت غلبه و افزونی کردن * برف آب دادن یعنی دل سرد کردن
و نومید ساختن سنائی گوید * بیت * برف آب همی دهی تو ما را : ما از تو طمع همی
گشائیم * برفشاندن دست یعنی رقص کردن * برکردن یعنی افروختن آتش و چراغ
برازی گوید * بیت * تا چند زجان و تن تن میرن و جان میکن : در حرص هستی زن
این آتش برکرده * برکرسی نشاندن یعنی کار را خوب نظام و سامان دادن * برکهٔ لاجورد

(۱) لیکن در همهٔ هشت نسخهٔ موجود برسریستن بجاے برشتر نشستن مرقوم‌ست و آن سهو کاتبست ۱۱

فردوسی گوید * بیت * جز آن گاو کش نام برمایه بود ، ز گاوان خود برترین پایه بود * و بعضی بیای فارسی گفته‌اند * برمر و برمو انتظار و چشمداشت ، و بیای فارسی نیز گفته‌اند ، مختاری گوید * بیت * جان اعدا برد بکلک چنانک . نبود پیش مرگ برمر تیغ * وله * بیت * هنور هست ملک را رحیم گستن روت : هنور هست سخن را قوی شدن برمر * و نورالدین مقدم راست * بیت * هست آسان رفتنم بر موت سر : برد من بسیار از برموی وصل * در لغت برمو بواو و مثالش تامل است . و باصطلاح مگس‌داران مگس عسل را نامند * برمعاز و برمعازه (بفتح با و میم) شاگردانه که بعیار نیز گویند ، و شاگردانه آنست که چون شخصی باستاد کاری فرماید و او آن کار نیکو کند در حین دادن اجرهٔ بعمده شاگردان استاد زر بر سم انعام دهد * برمك در حبیب‌السیر آورده که نسب جعفر که پدر خالد است و برمك عبارت ازوست سلوك فرس می پیوندد و او در اوایل مجوسی بود و در نوبهار بلخ بعبادت آتش قیام مینمود بالآخره بنا بر سابقهٔ عنایت ازلی جمال حالش بحلیهٔ ایمان و زیور اسلام زینت پذیرفت با عیال و اطفال بجانب دمشق که دارالملک حکام بنی‌امیه بود توجه نمود ، مسعودی در مروج الذهب گفته که هرکس متولی سدانیه که از موقوفات نوبهار بلخ است می بوده اورا برمك میگفتند چون پدر خالد متولی سدانیه بود بآن نسبت اورا برمك گفتند و اولاد اورا منسوب باین اسم داشتند ، و در جامع‌التواریخ جلالی مذکور است که چون جعفر بدرگاه سلیمان بن عبدالملك آمد رنگ سلیمان متغیر گشته اشاره کرد تا اورا از مجلس بیرون کردند خواص و ندما از صدور این حکم متعجب شدند سلیمان گفت که این شخص زهر همراه داشت بنابران اورا بیرون کردم زیراکه بر بازوی من دو مهره بسته است هرگاه بمجلس زهر در آرند بخاصیت حرکت کند حصار کیفیت آن از جعفر پرسیدند جواب داد که بلی در زیر نگین انگشتری من مقداری زهر است بجهة آنکه وقت شدت برمکم بنابرین جعفر ملقب ببرمك شد * برموز (بفتح با و ضم میم) علف باشد - و بمعنی انتظار نیز گفته اند ، و بعضی بیای فارسی گفته اند * برنا و برناك و برناه بالفتح جوان سنائی گوید * بیت * هرکجا دولت است و برنائی ، تو بدان کس مپیچ که برنائی * و بمعنی جدا برنا بضم یای حطی و فتح آن و فتح را و تشدید نون است و بمد و قصر آمده و عربیست * برنامه یعنی سرنامه که بتازی عنوان گویند * برنج (بفتحتین) آن باشد که بواسطهٔ

مانند نغیر نوازند آذری گوید * بیت * زان طرف گر کنند برغو ساز نشود زین طرف کسی آواز
برغول (بضم با و عین) طعامی یعنی آشی که از جو و گندم نیم‌کوفته می‌پزند عسجدی گوید * بیت *
مطلب مال و جاه و قانع باش * بدو تا نان و کاسهٔ برغول * برک (بفتح با و را و کاف تازی) بافتهٔ
از پشم شتر که درویشان ازان کلاه و دستار کنند و برکی آنچه ازان بافته سازند - و نیز جامهٔ کوته که
تا کمر باشد و مردم دارالمرز پوشند و بعضی تحتانی نیز گویند کمال غیاث گوید * بیت * تو سر
پوش روی سعیدی بسان حضر ؛ از سندست عمامه ور استبرقت برک * سعدی گوید * بیت *
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست : درویش صفت باش و کلاه تتری دار * برگ
بالفتح سامان - و سرانجام * برگ‌بید نوعی از پیکان که بهیئت بیدبرگ سازند و
بیدبرگ نیز گویند * برگ‌ریز یعنی خزان * برگس و برگست (بفتح با و کاف
فارسی) یعنی معاذ الله و حاشا و مبادا که چنین باشد فردوسی گوید * بیت * سخنها که
گفتی تو برگست باد : دل و جان آن بدکنش گست باد * و رودکی گوید * بیت * گرچه
نامردم ست آن ناکس : نشود سیر ازو دلم برگس * برگستان و برگستوان (بفتح با
و ضم کاف فارسی) پوشش که روز جنگ مردم بپوشند و بر اسب اندازند ، و آنرا کیم و کجیم
گویند ، خسرو گوید * ع * سوار آب برگستان باخته است * برگند (بفتح با و کاف فارسی
و سین مهمله) پوشیده و پنهان سوزنی گوید * بیت * دی سی کس رشاد مدرسه حواست
ظاهر است این نهان و برگسه نیست * برمچیدن (بفتح با و میم و کسر جیم و یای
معروف) دست مالیدن ، و برمچ لامسه که بدان ادراک نرمی و درشتی و غیرهما کنند ،
لطیفی گوید * بیت * تو دلفریب جهانی بشیوهٔ خوبی ؛ ندرمچیدن یوسف بدوی یعقوبی *
برم (بفتح با و را) چفتی که تاک انگور و تبارهٔ خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند -
و (بسکون را) گوی که دران آب جمع شود و برج نیز گویند ابوالحسن شهید گوید
* بیت * چون تن حوض برم پاک بشست . از مسامش تمام لولو رست * و بمعنی انتظار -
و بمعنی سدره که بیشتر بر کنار جویها روید شاید میخواهد - و بمعنی حفظ و یاد آرم
است نه برم تنها انوری گوید * قطعه * این مرکب بیداد که ترس جو دل تست آنرا
چو بر حویش چرا برم نداری * از دفتر تندی و درشتی نه شمانا یک سوره بر آید که
ازبرم نداری * برمایون و برمایه بالکسر نام مادهٔ گاوی که فریدون بشیرا او پرورده شد دقیقی
گوید * بیت * مهرگان آمد جشن ملک افریدنا آن کجا گاو بپروردش برمایه *

(و زمزمه دعائی که پارسیان در ستایش ایزد و آتش هنگام تن شستن و پرستش و خوردنی و
جمیع عبادات نخست بر زبان رانند) آنگاه برسم را برسم‌چین ببرند ' پس برسم‌دان را پاره‌پاره
کنند و برسم‌دان ظرف مدور مانند قلمدان که اندکی از برسم درازتر باشد و آن ظرف از طلا و
نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را درون آن نهند ' و هرگاه خواهند نسکی از نسکهای زند
بخوانند یا عبادت کنند یا تن شویند یا خوردنی بخورند چند عدد برسم که بجهة آن کار
معین است از برسمدان برآورده بدست گیرند ' چنانچه بجهة خواندن نسك وندیداد سی
و پنج برسم بدست گیرند ' و چون یکبار آن نسك خوانده شد آن برسمها باطل شوند ' و بجهة
خواندن نسك یشت بیست و چهار برسم ' و هنگام خوردن پنج برسم بدست گیرند ' و از شروط
گرفتن برسم بدست تن شستن و جامهٔ پاکیزه پوشیدن است ' فردوسی گوید * مثنوی *
پرستندهٔ آذر زردهشت : همیرفت با باژ و برسم بمشت * چو از دور جای پرستش بدید :
شد از آب دیده رخش ناپدید * فرود آمد از اسب برسم بدست بزمزم همیگفت و لب را
ببست * صاحب فرهنگ گوید شرح این لغت از مجوسی که در دین خود نهایت فاضل
بود و اردشیر نام داشت و اورا مجوسان موبد میدانستند و حضرت عرش‌آشیانی بجهة تحقیق
لغات فرس مغلقها برای او فرستاده از کرمان طلبیده بود تحقیق نموده نوشت * برشیا و
برشجان (بفتح با و سکون را و شین منقوطهٔ مفتوح و جیم تازی) مقامیست میان ایران
و توران * برغ و ورغ بالفتح بندی که از چوب و خس و گل در پیش آب بندند عطار
گوید * بیت * چو شمع از عشق هردم باز خندم : نه پیش چشم برغی باز بندم * و بکسر
دوم نیز گفته‌اند * برغمان (بفتح اول و سیوم) اژدها - و در نسخهٔ سروری برمغان بتقدیم
میم گفته * برغندان (بفتح اول و سیوم) جشن و نشاط که اواخر ماه شعبان کنند برازی گوید
* بیت * رمضان میرسد اینك دهم شعبانست * می بیارید و بنوشید که برغندانست *
برغست (بفتح با و عین و سکون سین) گیاهی سبز که مانند اسپاناخ داخل آش کنند لیکن
خودروی بود و اسپناج در باغات کارند و اورا بجه و پژند نیز گویند و بیشتر در زراعت
گندم و دیگر غلات و کنارهای جوی روید و بعضی مردم خراسان تلخست نیز گویند - و جوی آب که
برزگران از منبع بجانب زراعت برند خسروانی گوید * بیت * وگرش آب بودی و حاجتی
بودی : ز بوك هرمزهٔ راندمی دو صد برغست * و عطار گوید * بیت * همه خلق جهان را جواب
برده : ترا گوئی که برغست آب برده * برغو (بفتح با و ضم عین) شاخ میان تهی که

بگشاد جُلیل از چهرهٔ شبرنگ بگشاد * و شرف شفروه گوید * بیت * یکران ترا خم ملک
زین است . طوقش قمر و مهره برتنگ است * و معنی ترکیبی آن تنگ پهنا خاقانی
گوید * بیت * اخضر که چو گنبدیاست از رنگ : مانندهٔ گنبدیاست برتنگ * برتن یعنی
سرکش ضد فروتن شمس فخری گوید * بیت * زن مسکین فروتن مرد برتن : کمان سرکشی
آهخته بر زن * برته (بفتح با و تا) پهلوان ایرانی * برجاسب بالضم پهلوان تورانی
که بهمراهی پیران بجنگ گودرز آمده بود * برجیس بفتح ستارهٔ مشتری ، و بالکسر
معرب آن چنانکه حریری در درة الغواص گفته * برچاف (بالضم و جیم فارسی)
علفیست که ملک نیز گویند و بتازی جلبان گویند * برچخ (بفتح با و جیم فارسی
و در آخر خا) نیزهٔ کوچک که اغلب مردم هندوستان دارند و برچه گویند خاقانی گوید
* بیت * از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش : در برچخ سه‌پایه دو سلطان شکستنش *
برچدن مصحف برچیدن ، و برین قیاس برچد عمعق گوید * ع * هوای قیرگون برچد
نقاب قیرگون از رخ * برخچ (بفتح با و خا و سکون ها و جیم فارسی) کابوس باشد
فخری گوید * بیت * چنان در خواب شد ظلم از نهیبش که پنداری ورا بگرفت برخچ *
و برخنک نیز گویند (بفتح با و خا و سکون نون و فتح جیم تازی) * برخ بالفتح حصه
و پاره از چیزی - و برق - و ماهی - و زمین پست که آب دران جمع شود - و شبنم ، و
بدین معنی در ادات بضم با گفته * برخه بمعنی نخستین برخ عسجدی گوید * ع *
از چرخ برخه برخه سعادت نثارش باد * برخور (بفتح با و ضم خا) یعنی صاحب برخ و
حصه که شریک و انباز گویند ، و این مرکبست چون رنجور و گنجور ، فرخی گوید * بیت *
ز بس عطا که دهد هرکه زو عطا ستد . گمان برد که مر اورا شریکم و برخور * برخی
(بفتح با و خا) فدا و قربان سعدی گوید * بیت * همی رفتی و دیدها در پیش :
دل دوستان کرده جان برخیش * برد بالفتح یعنی دور شو - و بمعنی سنگ نیز آمده ،
و در شیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردی گویند * بردابرد و بردبرد یعنی دور شو دور شو ،
و بردیدن دور شدن * بردی نوعی از خرمای لطیف که سنگ‌شکنک نیز گویند - و طرف
سنگین * بردن بالکسر تندی و تیزی رفتار عبدالواسع در صفت اسپ گوید * بیت * گهی با
خاک همخانه گهی با باد همپیشه : گهی با چرخ همزانو گهی با بحر همبردن * برس [1] یعنی

(۱) و بعد ازین در یک نسخه این زیادتست برده بالفتح معروف و ساسانی گوید برده معیرورده که مصحف آورده است ||

اربر است نه بر ، اما بیر و ویر بمعني حفظ و یاد آمده ❊ براتي جامه و خرقهٔ که
کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه امثال این چیزها در وجه برات دهند - و جمعي که در
سور کدخدائی همراه داماد بخانهٔ عروس روند ❊ براز و براه بالفتح زیبائی و آراستگي ،
و برین قیاس برازش و برازیدن و میبرازد ، اثیراخسیکتي گوید ❊ بیت ❊ مجلس شاه
ندیدم نه بران ساز و نسق : صدر و درگاه ندیدم نه بران فر و براه ❊ و نیز براز بمعني پایه
است که مرقوم شد - و بمعني عصا که کنایه از غایط نیز بدان کنند عربیست - و بالکسر
مرادف مبارزت ، لیکن صاحب قاموس بمعني غایط بکسر گفته و لغت علیحده نیز منفصله
دانسته ❊ براش بورن و معني خراش که عراش نیز گویند ❊ براغالیدن و برغلانیدن برانگیختن
که بتازي تحریض و اغرا گویند و در لغت آغالیدن گذشت ❊ براکوه بالفتح کوهے است
ما بین مشرق و جنوب قصبهٔ اوش که از ولایت فرغانه است چهار فرسنگي اندجان ❊
برکوه و ورکوه همان ابرکوه که ابرقوه معرب آنست ❊ برآورده بناے بلند - و حصار -
و شخصے که پادشاهان و بزرگان نوازند و بلند سازند ، فردوسي گوید ❊ بیت ❊ بدرگاه شاه
آفریدون رسید : برآوردهٔ دید سر ناپدید ❊ وله ❊ بیت ❊ چه نادانرا است این برآورده
را : چه سازیم درمان جور کرده را ❊ براهیختن و براهنجیدن و براهختن و برهختن
در لغت آهیختن گذشت ❊ برده بالفتح مصحف بارد - و نام ولایت سیستان ❊ بربر
نوعے از مردمان از قسم حبش - و بعضے گفته اند ولایتے است بمغرب که مردم آن سیاه چرده
باشند ❊ برسته جماد که بیفزاید و نشو و نما نکند ❊ بررسته نبات که نمو دارد شاعر
گوید ❊ ع ❊ دربسته دگر باشد و بررسته دگر ❊ بربن سیندند زبان که بازرنگ نیز گویند
و بتازي لبینه گویند ❊ برتاس بالفتح نام پهلوانے - و ولایتے است در حدود روس - و
مردم آنجا را و روباه آنجا را و پوستین اورا نیز برتاس گویند ، نظامي گوید ❊ بیت ❊
بحرائیان راست آراسته . ز چپ بانگ برتاس برخاسته ❊ و مختصر گوید ❊ بیت ❊
ز دوران بیدمشك اندر تنعم . زده بر جامها برتاس و قاقم ❊ و در قاموس گوید برطاس
بالضم گروهے است که بلاد ایشان بحد روم پیوسته است ❊ برتاشك (بفتح تا و شین
معجمه) و برجاسپ گیاهے است که گل زرد دارد ، و بوی‌مادران نیز گویند ❊
برتنگ تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را در گهواره و زین را بر پشت اسبان و بار بست
را بدان محکم کنند ، و برتنگ نیز گویند ، عطار گوید ❊ بیت ❊ چو طفل دست از برتنگ

(1)

(1)

من جو و کاه * لیکن درین بیت بجسائی باید خواند (بسین مهمله) یعنی نگاهی و کم کدی
ارمس والله اعلم * بخس بالفتح گدازش و کاهش بدن از غم - و گداختن روغن و پیه از آتش ·
و در دادن تاری گذشت * بخم بوزن و معنی فخم که در باب فا آید، و در فرهنگ و نسخهٔ سروری
از روی تصحیف بتا خوانده اند چنانکه در تا بیاید *

الاستعارات

پخته‌خوار یعنی گدا - و داماد سعدی گوید * بیت * وگر دست همت بدارد دگر :
گدا پیشه خوانندش و پخته‌خوار *

الباء التازي مع الدال

بداک بالفتح بداندیش - و خشم آلود، و معنی ترکیبی آنکه عیب بد دارد * بدبدک
و بدک (بضم هر دو با) هدهد باشد * بد بالضم مرادف بت - و بالفتح معروف - و نیز
دارنده و حافظ - و ملازم و مصاحب چیزیست، چون موبد و سپهبد و هیربد و کهبد، چه موبد یعنی حافظ
و دارندهٔ حکمت چه مو بمعنی پند و حکمت گفته چنانکه در موبد بیاید، و سپهبد یعنی
حافظ و دارندهٔ سپاه، و هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مفوض است، و کهبد یعنی
خداوند کوه و دارندهٔ آن، و همچنین دارند و معنی ترکیبی آن گذشت * بدپسند یعنی
مشکل پسند * بدفوز و بدپوز در تفور گذشت * بدخش لعل، و بدخشان ملک
معروف است منسوب بدخش و الف و نون نسبت است، خاقانی گوید * بیت * صبح
ستاره‌نمای خنجر تست اندرو . گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب * بدرام یعنی توسن
و سرکش شرف شفروه گوید * بیت * رخ خواجهٔ صدر چارم شمست : خنگ ابلق دهر
بدرام رامست * بدران بالفتح رستنیی است که بوی آن ناخوش بود سنائی گوید * بیت *
عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار * بدرره (بکسر
با و سکون دال و ضم رای مهمله و فتح را) طعامی که با خود بردارند و بعربی زله گویند *
بدره و بدری و بدله بالفتح خریطهٔ مربع که طولش اندکی از عرض بیشتر بود و از
چرم و پلاس بدوزند و بهندی توری؟ گویند سنائی گوید * بیت * حبذا خواتم و دراعه
بخواهم زر و سیم . زانکه بهتر بود آن هردو ز بانصد بدری * اما بدره عربیست و
صاحب قاموس آورده * بدست (بکسر اول و دوم) وجب که بتازی شبر گویند *

[illegible]

عربیست - و بالفتح بهره و حصه - و جانوریکه شبیه بملخ آذری گوید * بیت * دانهٔ دیگراست بختش
نام چون بمیرد شود هوام و سوام * و بمعنی کاوس نیز گفته اند - و بعضی گفته اند بخت بالضم
بمعنی بنده است ، و بختیشوع طبیب بمعنی بندهٔ عیسی در اصل بخت‌ایشوع بوده ، و بخت‌نصر [1]
یعنی بندهٔ بت که بسر نام داشت چه او را پیش آن بت گذاشته بودند و بدان بت منسوب گشت *
بخنو (بضم با و نون) [2] رعد باشد که تندر نیز گویند رودکی گوید * بیت * چون بنالک آمد
از هوا بخنو می خروش و بانگ چنگ و رود شنو * وله * بیت * ساحر شود از اشک در چشم
و عریو می . ابر بهارگاهی بخنور مطیر * و بختری گوید * بیت * ز رشک کلک تو باشد کند ابر
که حلقش نام کردستند بخنو * و در فرهنگ بجای نون تا آورده بمعنی هر چیز عربده عموماً و رعد
خصوصاً و بختره و بختور بابانهٔ ها و را نیز ذکر کرده و همه را بتصحیف خوانده ، اما در نسخ معتمده
مثل تفسیر ابوالفتوح و سامی فی الاسامی بمعنی برق گفته ، و ظاهرا مشترکست در معنی
برق و رعد * بخته بالفتح گوسپند سه ساله - و هرچیز که پوست آن باز کرده باشند احسیکتی گوید
* بیت * باز ترا که شاه طیور است چون عقاب از گوسفند بختهٔ افلاک مسته باد * و بختلی که
شب در خانهٔ رعایا نزول کند و بیشتر در گیلان مستعمل است * بخس بالفتح پژمرده و مزخم
آمده چون پوستی که تف آتش بدان رسد - و زمینی که بی آب دادن بآب باران مزروع شود و کلم
نیز گویند و برین قیاس بخس و بخسان و بخسنده و بخسیدن - و بمعنی گدازش - و کاهش و نقصان
نیز گفته - و بالکسر برمهٔ بینی - و سستی ، لیکن بدین دو معنی بخش گذشت * بخسم (بفتح
اول و ضم سین مهمله) شرابی معیر که از گندم سازند سوری گوید * ع * تلخی و بخسم خورند و
زان شوند مست و خراب * بخشیدن بخشش کردن * بخشودن بمعنی بخسیدن - و نیز
رحم کردن * بخشا بخشاینده - و بخشش کننده - و امر به بخشیدن ادیب صابر گوید * ع *
نسخهٔ جود از کف بخشای او گیرد سحاب * بخم (بفتح با و خا) ولایتی است مشک‌خیز
احسیکتی گوید * بیت * ماه تو در مسک بخم لعل تو با جرع دژم شهدیست در آغوش سم
بمعنیست در کام ضرر * و درین تامل است چه مسک بخم اینجا کنایه از زلف است پس شاید

---

(۱) بخت‌نصر امیری بود از امرای لهراسپ فارسی که بپادشاهی رسید ، بخت در اصل بوخت بوده بمعنی
ابن یا عبد ، و نصر بفتح اول و دوم مشدد نام بتی که ای منتهی الارب ۱۱ (۲) عطف بر لفظ ضم به بر لفظ
با ای بضم با و نون نه بنا بنابر آنکه حرکت نون که فتحه متعین نشده - و الا فساد قافیه در شعر اول ظاهر
و صاحب فرهنگ و سروری و برهان بخنو بنون را بون پرتو گفته اند و نزد صاحب سراج بخنو بتا رعد و بنون برق ۱

چه قافیهٔ شعر بر فتح و جیم تازیست ' و ظاهرا صاحب فرهنگ این بیت را از قطعهٔ پند شنید که قافیه‌اش بر ضم و جیم فارسی است ' و قافیهٔ شعر پوربها بر کاف تازیست نه بر جیم چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده * **بچش** (بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه) برمهٔ بینی - و سستی - و رنج و مشقت * **بچشک** و **بزشک** (بکسر اول و دوم) طبیب خاقانی گوید * بیت * همرنگ رشک شد سرشکم بگرفت رگ مجس بچشکم *

الاستعارات

بچشم کردن یعنی انتخاب کردن - و چشم رسانیدن * **بچهٔ خورشید** و **بچهٔ حور** یعنی لعل - و یاقوت - و مانند آن از جواهر و ملزات * **بچهٔ خوبی** یعنی اشک خونی * **بچهٔ طاوس** یعنی آتش - و آفتاب - و لعل - و یاقوت * **بچراغی رسیدن** یعنی بخدمت بزرگ رسیدن - و در فرهنگ بدولتی رسیدن *

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

پچ پچ (بضم هر دو با) سخنی که آهسته با همدیگر گویند - و کلمهٔ که بز را بدان خوانند ' و **پژ پژ** (بزاے فارسی) نیز آمده ' بحری گوید * قطعه * در رستهٔ انصاف جمال الحق و الدین هرگز سخن ظلم نگویند نه پچ پچ * از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان . خوانند بزان گلهٔ را حمله نه پچ پچ * **پچکم** و **پشکم** (بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازی) خانهٔ تابستانی که شمله کرده باشند - و بعضے گفته اند ایوان و صفه رودکی گوید * بیت * از تو خالی نگارخانهٔ جم فرش دیبا کشیده بر پچکم * و بحری گوید * بیت * آنکه از نوبهار معدلتش . همه آفاق گشت چون پچکم * و بعضے **پیکم** گفته اند که بجاے جیم و شین یاے تحتانی باشد ' و ظاهرا شین را بتصحیف یا خوانده اند درین بیت ناصرخسرو * ع * سے گستم پس آر اندرین پیروزگون پیکم * **پچواک** (بفتح اول و سکون دوم) کسے که زبانے بزبانے ترجمه کند و بتازی ترجمان گویند * **پچود** بالفتح ترجمه *

الباء التازی مع الخاء

بخار بالضم علم باشد مرخی گوید * بیت * سحر کند روزگار تو متو زیرا کامل برکی توئی و اصل بخاری * و **بخارا** ازین ماخوذ است و معنی الف زائده ایشا بسیار بود چه شما و مصلا دران بسیار بودند * **بخت** بالضم پسر - و شتران خراسانی بختی بیه و بدین معنی

چیزے مکروه و مهیب که دلیر و بےاختیار برکسے آید حواله حادثه زمانه و بلایا و حکم قد و
حواله جانور و انسان و حواله کار و کردار - و در فرهنگ سمعی حیلت - و بمعنی حکم - و
مکر و حیله - و شور و غوغا گفته و مثالش بترتیب آورده سید ذوالفقار گوید ٭ بیت ٭
ای حواجه که سرعت ساقی شرم تو - پتیاره تحرک باد بران دهد ٥ وله ٭ بیت ٭ کریش امل
با پتیاره حکمش حیل صورت تدبیر در آئینه علمش عیان ٥ و فردوسی گوید ٭ بیت ٭ بید
رها با قضا چاره نه سودش کند هیچ پتیاره ٥ وله ٭ بیت ٭ مرآن اژدها را تمد ...
بسے شور و پرخاش و پتیاره کرد ٭ اما درین امثله و معانی اندکے تامل است چه در بیت اول سید
بیعاره است که پتیاره خوانده و در باقی ابیات سمعی حادثه و امر مهیب و مکروه راست می آید

الباء التازي مع الجيم التازي

بج بالفتح پالایش شراب و مانند آن - و بالضم بر - و بالکسر ... - و در نسخه سروری
بالفتح درون دهان که لندوس و آکپ نیز گویند منوچهری گوید ٭ بیت ٭ ... مدمت ...
دهانرا بگشاید دندانش کند چرخ برون یک یک از بج ٥ و در فرهنگ ... بضم ...
و جیم فارسی گفته، و ظاهرا این بیت را چنین خوانده و حق آنکه قافیه آن بر فتح و جیم ...
و بیت پوربها که شاهد آورده سند نمی‌شود زیراکه قافیه آن شعر کاف تازیست نه جیم ٥ بجل
بالضم احگره بجل و بجول و بذل و بذول (شرچهار تصغیر) استخوان کعب که ...
کنند ٭ بجه (بفتح با و جیم تازی مشدد) مدینه ایست میان اصفهان و فارس ٥

الاستعارات

بجان آوردن یعنی بتنگ آوردن - و کستی، و برین قیاس بجان آمدن، خسرو گوید ٭ بیت ٭
گر صفے از حصم بجان آوری . مرد نه گر سر بجان آوری ٥

الباء الفارسي مع الجيم التازي

پج بالفتح گریوه کوه که پژ نیز گویند، و بعضے هر دو بمعنی کوه گفته‌اند چنانکه امثله آن بیاید ٥

الباء التازي مع الجيم الفارسي

بچ بالضم اندرون دهن که لندوس و آکپ و کپ نیز گویند - و موے پیش سر را نیز گویند
چنانکه در فرهنگ گفته، و در نسخه سروری بفتح باے تازی و جیم تازی گفته و این درست تراست

پاے سخن یعنی قوت سخن * وله * بیت * پاے سخن را که دراز است دست ·
سنگ سرا پردهٔ او بشکست ٭ اما حق آنست که پاے دریں بیت بمعنیٔ حقیقی است نه مجاز
و استعارهٔ عاینش سخن را شخص قرار داده ٭ پاے فرو کشیدن یعنی توقف نمودن ٭
پافشردن ثبات قدم نمودن ٭ پایگدار یعنی مددگار که دست‌مرد نیز گویند سنائی گوید
* قطعه * بود تو شرع برتوانده داشت : زانکه او روشن است و بود تو تار ٭ دین نیاید بدست
تا بود دست مرترا دست‌مرد و پایگدار ٭ پاے ماچان (بجیم فارسی) باصطلاح درویشان
صف نعال باشد ' و رسم است که چون یکے ازین گروه گناهے کند در صف نعال که مقام
عزامتست جامع آمده گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چندانکه پیر عذرش پذیرد و از
گناه او درگذرد ' و عوام پاے ماچو گویند ' مولوی گوید * بیت * آدم از فردوس و از بالاے
هفت پاے ماچان از براے عذر رفت ٭ پاے و پر داشتن تاب و طاقت داشتن فردوسی
گوید * ع * ندارد همی جنگ را پاے و پر ٭ پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک یعنی
زحل ٭ پاکان حظیرهٔ اول حاملان عرش - و ملائکهٔ مقرب ٭ پاے حوض و پایهٔ حوض یعنی
رسوائی مولوی گوید * بیت * بیش ازین گرد پاے حوض مگرد . که من امروز رند می‌خوارم ٭
نظامی گوید * بیت * شب زان حوض پایه هیچ نگذشت : همه شب گرد پاے حوض میگشت ٭
و خاقانی گوید * بیت * پیٔ یک بوسه گرد پایهٔ حوض بسے گشتم تو دل دریا نکردی ٭

الباء التازی مع الباء التازی

بیتک (بکسر باے اول و سکون دوم و فتح تا و کاف تازی) پارهٔ از خوشهٔ انگور و خرما
که چند دانه مانند خوشهٔ کوچک یکجا جمع آمده باشد ' و بزبان ترکی آزغ گویند چنانکه گذشت ٭
ببر (بفتح هردو با) جانورے شبیه بگربه که دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و وبر نیز
گویند - و بائے که میان روغن بریان کنند - و بسکون دوم درندهٔ معروف - و جبههٔ جامهٔ از پوست
همان قسم درندگان که رستم هنگام جنگ پوشیدے و ببربیان نیز گویند فردوسی گوید * بیت *
چو ببربیان را ببر افگنم بسا سرکشانرا که سر افگنم * وله مثنوی * یکے جام دارد زچرم پلنگ
بپوشد همی اندر آید بجنگ ٭ چو من ببرپوشم برو ببرد سرچرخ و ماه اندر آرم بگرد ٭

الاستعارات

ببال دیگرے پریدن یعنی بحمایت کسے کار پیش بردن ٭

[illegible]

(1) [illegible]

[illegible]

سر رسم پاره * وله * * ع * ای عیب چو پارهٔ سمرقند * و مسعود گوید * بیت * پرے را
کوفته پاره دلے را دوخته روبین : سرے را خار و خس بالین تنے را خاک و خون بستر * و معنوی
گوید * بیت * کوے که ازان درشت‌تر نیست باشد بدو پاره یا سه پاره * پاروا[1] زن پیر ،
و پار و پارو و پاروب نیز گویند - و ملوکیست از ملوکات مروزی * پاراب و پاراو و پاریاب
و پاریاو زراعتی که بآب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزروع شود ضد دیمی - و هردو
نام شهریست پاراب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان و آنسوے سمرقند ، فاراب و فاریاب
معرب هردو آن ، و از پاریاب ظهیر فاریابی است و از پاراب ابونصر فارابی است ، و بعضے
گفته پاریاب و پاراب هردو معرب پاریاو و پاراوند اصل واو است و با از متاخرین عجم است و
مولد است * پارسا پرهیزگار - و بمعنی پارسی نیز گفته اند ، و بعضے گفته اند پارسا مرکبست
از پارس که لغتی است در پاس بمعنی حفظ و نگهبانی و از الف که چون لاحق کلمه شود افادهٔ
معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی حافظ و نگهبان چه پارسا پاسدار نفس خود باشد *
پارسه و پرسه گدائی * پارس (بزاے موقوف) ملک فارس موسوم بنام پارس بن پهلو
بن سام ، و فارس بکسر را معرب آن * پاردم و پالدم معروف که بترکی قشقون گویند
و معنی ترکیبی ریسمان دم یعنی ریسمانے که در دم حیوانات کنند چه پال بمعنی ریسمان
است * پارهٔ زرد پارچهٔ که یهودان بر کتف دوزند براے علامت و بعربی عَسَلیّ گویند *
پارهٔ آرد آشے که فقرا بمقدار دانهٔ گندم از آرد راست کنند و اوماج نیز گویند * پازهر مخفف
پادزهر و آن مرکبست از پاد بمعنی پاس و زهر و معنی ترکیبی آن پاس زهر یعنی پاس
دارندهٔ زهر و فادزهر معرب آن ، و صاحب جهانگیری توهم کرده که پازهر بوده بواو یعنی
شویندهٔ زهر چنانچه گذشت * پازخ (بفتح زاے فارسی) بالش بود عماد زوزنی گوید * بیت *
ای کرده دلم غم تو زخ زخ تا چند کنم زعشق بازخ * پاس نگاهداشت - و پاسبان یعنی
نگاهبان - و نیز یک حصه از چهار حصهٔ شب یا روز ، و بمعنی اندوه و بیم باس است (بباے
تازی) و عربیست ، و سامانی گوید حصهٔ روز و شب را ازان پاس گویند که نگاهداشت هر پهر
بپاسبانے متعلق است و ثانی پاسبانان جفته باشند و پس از پهر دیگر جفتگان پاس دارند
و لهذا بطریق مجاز پاس گویند ، و در جهانگیری بمعنی تنگدلی گفته و اصلے ندارد و سند
آن ظاهر نیست و ظاهرا باس بباے موحده را پاس خوانده چنانکه بدان اشارت رفت *

---

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در نسخهٔ سروری و جهانگیری و برهان وغیره پاراو بوزن آلاو آمده ॥

ملکه گنج بادآورد و گنج باد * باد و دم یعنی غرور و تکبر فردوسی گوید * ع * همی
راند چون شیر با باد و دم * باد دار یعنی پرباد - و امراست یعنی باد بدان و هیچ انگار *
بادام شکوفه‌فشان یعنی چشم گریان * باد بدست یعنی بیچیز و مفلس * باد بروت
یعنی غرور و تکبر * بادپران یعنی خوشامد گویان طهوری گوید * بیت * در کوے تو پرواز
کناں بلبل و قمری گل باد پران سرو هوادار ندارد * و هرکسے که اقوالش بے اعمال باشد *
باد رنگین شعر باشد * باسک در جوال شدن همخانهٔ بدان شدن - و با هرزه‌گویان معارض
شدن - و عذاب و رنج کشیدن * باد پیمودن یعنی کارهاے بیفایده کردن حافظ گوید
* بیت * چو با حبیب نشینی و باده پیمائی بیاد آر حریفان بادپیما را * باد در سر داشتن
و باد سنجیدن یعنی تکبر نمودن - و اندیشهاے فاسد کردن * باد در کف و باد در مشت
یعنی تهی‌دست - و کار بےماحصل کننده * باددست یعنی مسرف و هرزه‌خرج *
باد سنج یعنی متکبر - و کارهاے خام کننده و بےماحصل و هرزه * باد ریسه چشم
یعنی یك چشم * بادسار یعنی بےسنگ و بےوقار * بادسر یعنی متکبر *
بار دل یعنی اندوه دل - و اندیشهٔ روزگار * بار نهادن یعنی زادن * بارهٔ نهم
و بام نهم یعنی فلک نهم * بازار زدن نفع خاطرخواه کردن طهوری گوید * بیت *
بازار ردے کز آفت افتادن : راهے نبردے برستهٔ دندانش * باز داشتن یعنی پنهان داشتن
مرخي گوید * ع * من نه بیگانه‌ام این حال ز من باز مدار * باز سپیدپر یعنی آفتاب *
بازو درار یعنی غالب - و دست دراز * بازي‌گوش یعنی شوخ - و سخن ناشنوا ' و
معنئ ترکیبي آنکه گوش بازي دارد طهوري گوید * بیت * میکنم بازي نه پند ناصحان عشق
طفلانم چه بازي‌گوش کرد * بالاخوانی یعنی زیاده از آنچه هست خود را وانمودن طهوري گوید
* بیت * یکے خود را نصد بازد طهوري خرج در مجلس . کند تا مدعي را زیر بالاخوانی دارد *
بال افگندن یعنی عاجز شدن * بالش نرم زیر سر نهادن یعنی خوشحال کردن کسے را بخوشامد
طهوري گوید * بیت * راحت نهاده بالش نرم : زیر سر داعت از جگرها * بالین‌پرست
شخصے تنبل و بیکار - و خدمتکار نظامي گوید * مثنوي * چو تو خدمت پاے و بیروے
دست . حوالت کني سوے بالین پرست * چو بالین پرستت نماند بجاے نه آنگه نمائی
تو بیدست و پاے * چو بالین‌پرستنده شد چرب گوے . ازو بیشتر مهرباني مجوے * بام نشستن
یعنی خراب و ویران شدن خاقاني گوید * ع * بام بنشست و آستان برخاست * بام زمانه

چنان میتواخت و میخواند که همه کس را شاد میکرد * بامئین (بکسر میم و همزه) قصبه ایست
از اعمال هرات ناحیهٔ بادغیس * بامیان الکه ایست میان هری و بلخ که میان آن و بلخ ده
منزل است و بلخ را بدو نسبت داده بلخ بامی گویند * بامس (بفتح میم و آخر سین مهمله)
شخصی که عاجز و سرخا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را مس یعنی متحیر
کرده اند سوزنی گوید * بیت * با همهٔ سنگ و رنگ بیهده و بامسید : خود بخود از یکدگر زار
نهان برسید * و سید اشرف گوید * قطعه * پادشاه شرع و دین قاضی القضات عقل پیش طبع
او بامس بود * مادح تو چون توئی باید بزرگ : گرچه آرایندهٔ گل حس بود * و دقیقی گوید
* بیت * خدایگانا بامس بشهر بیگانه : مرون ازین نتوانم نشست دستوری * و شمس فخری
بضم میم آورده و گفته * بیت * همچون خر لنگست حسودت بوحل در : افتاده و پربار بمانده شده
بامس * لیکن درست آنست که قافیهٔ شعر او بیر سین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانکه گمان
برده اند * بامه ریشدار صد کوسه و بلمه نیز گویند ظاهرا یکی تصحیف است * بان دارندهٔ
چیزی چون باغبان و پاسبان - و در تحفه بمعنی بانگ گفته - و در فرهنگ بمعنی بام آورده
مولوی گوید * بیت * سرفرو کن یکدمی از بان چرخ : تا زنم من چرخها برسان چرخ * و در
قدیم میم بنون و نون بمیم بدل میکردند ، و در عربی نام درختی است که بر آن خوشبو بود و
حب البان گویند و بپارسی بانک (بفتح نون) نامند * بانوگشسب نام دختر رستم * بانو
خاتون خانه - و در فرهنگ و مؤید بمعنی صراحی شراب و گلاب و امثال آن گفته و مستندش
ظاهر نیست ، و سامانی گوید بانو بمعنی خداوند باشد و کدبانو یعنی زن خداوند خانه چنانکه
کدخدا مرد خداوند خانه و شهربانو یعنی خداوند شهر و همچنین گیهان‌بانو یعنی بانوی جهان *
بانوچ (بضم نون و واو معروف و جیم فارسی) مرادف تاریچ مرقوم یعنی ریسمانی که
روزهای جشن آویزند و دران نشینند و بجنبانند فرالادی گویند * بیت * طارمی از سرای تخت
ملک : منطقه ریسمان بانوچ است * باور (بفتح واو) معروف ، و این مخفف باآور است و آن
بمعنی یقین است گویند باور کرد یعنی مقرون بیقین ساخت و تردد بر طرف کرد * باوین
(بکسر واو) سد کوچک که ریسمان دران دهند * باهمان همان بهمان * باول و بابل (بضم
سیوم) چون کابل و کاول و زابل و زاول) شهری قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پای تخت
نمرود و سایر جبابره بود و الحال خرابست ، و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند
چنانکه در کلام مجید واقع است ، خاقانی گوید * بیت * هر حلقه کرد تن ولی یافت خورشید

گویند خسرو گوید * بیت * هر گل بالا که دهد بوستان . بیشترے هست بهندوستان :
و سامانی گوید بالا بمعنی رفیع معیر والا ست و لغت دیگر نیست ○ بالین و بالش و بالشت
و بالشک معروف ، و ازینجا ست چاربالش ملوک و اکابر بمعنی مسند و صدر ○ بالست
(بفتح لام و سکون سین مهمله) در شیرهٔ مولوی گوید * بیت * کیست که از دمدمهٔ روح
قدس حامله چون مریم بالست نیست ○ بالار و بالال همان اربس یعنی شاه تیر-
و بعضے بمعنی ستون گفته اند - و در فرهنگ گوید آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبے باشد که
در پوشش عمارت بالاے شاه تیر بپیچند و بر زبر آن تخته بگسترانند عنصری گوید بمعنی اول
* ع * عجب مدار که هست از زمردش بالار ○ بالاور (بفتح واو) کوزهٔ پر آب که باتونه
(بضم تاے اول و فتح ثانی) نیز گویند ○ بالغ (بکسر لام) پیمانهٔ که از چوب یا شاخ سازند و
بدان شراب و آب خورند - و نام ولایتے از ترکستان که خان بالغ نیز گویند ، و بعضے بمعنی اول
بضم لام و بعضے بباے فارسی و فتح لام گفته اند و الله اعلم ، عماره گوید * بیت * با چنگ سعدیانه
و با بالغ شراب : آمد بجان چاکر خود خواجه بالصواب ○ بالکانه و بارکانه دریچهٔ مشبک که از درون
بیرون توان دید ، و بباے فارسی نیز گفته اند و این اصح است چنانکه بیاید ○ بالنگ ترنج ، و
بالنگو و بالنگویه همان بادرنگبویه که ازان بوے ترنج آید ، و در اصل بالنگ بو و بالنگبویه بوده و بکثرت
استعمال با حذف شده ، و تخمے که الحال پیش عطاران ببالنگو معروف است تخمے دیگر است
از ریاحین و بالنگو نیست و بالنگو همان بادرنگبویه است که مذکور شد ○ بالو (بضم لام)
دانهٔ سخت که بر اعضاے آدمی بر آید و مسه نیز گویند - و برادر ، لیکن بمعنی اول بباے فارسی
مشهورتر است ○ بالوسه (بلام موقوف) تار صد پود که تانه نیز گویند ○ باله (بفتح لام) حول باشد ،
مثالش در لغت شاله آید ○ بالوس یعنی کافور مغشوش چه لوس غش باشد ، و بعضے بشین معجمه
گفته اند ، و سین مهمله نیز لغتے است در شین معجمه ○ بالبوس (بضم باے دوم) روایت قندهاره
بام معروف - و بامداد - و قرض مرادف وام - و تارکنده مرادف تم خواجو گوید * بیت *
مسور بالهٔ زارم ز عشاق نواے زیر و بامے بر نیاید ○ بام چشم یعنی پلک چشم سوزنی گوید * ع *
چون بوم بام چشم بیابرو پرّ زخشم ○ بامزد کوس و نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید * بیت *
بامرد حس تو شد آسمان . بامرد عشق تو آمد جهان ○ وله * بیت * ما و شکر ریز عیش بر در
خمار بامرد خرمی بنام بر آمد ○ بامشاد مطربیست منوچهری گوید * بیت * بلبل باغی
بباغ دوش نواے بزد : خوبتر از باربد نیکتر از بامشاد ○ و وجه تسمیه آنکه وقت بامداد

و نیم پخته ، و در جهانگیری بضم عین و جیم فارسی است ، و در نسخهٔ سروری بفتح عین و جیم
تازی است والله تعالی اعلم * باغره (بعین موقوف) گرهی که در اعضا و بندگاه مردم بسبب
دردمندی دیگر پیدا شود مثلا از پای کسی دنبلی برآید و بواسطهٔ درد آن در پیغولهٔ ران گرهها بهمرسد
یا سر بالین نه نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهها بهمرسد ، و هر گرهی که مثل این بهمرسد آنرا
باغره گویند ، باگره (بسکون کاف) نیز گویند * بافدم (بسکون فا و ضم دال) عاقبت کارها
انوشکور گوید * بیت * چه باید کرد کردن کنون بافدم : مگر خانه روبی چو روبه بدم * و شمس
فخری نیز بضم دال گفته و با پاردم قافیه کرده ، اما این بیت اسدی بفتح دال ظاهر میشود
* بیت * در اسب گمان از ره راست خم . قرارت بتدریج بود بافدم * و شاید که قافیه لفظ گم باشد
نه خم * باک ترس و بیم * باکند و باکنده بمعنی یاقوت بیای حطی است نه
با * باگل (بفتح کاف عجمی) آب نیم گرم * بال از آدمی بازو - و از مرغ جای
برآمدن پر - و بالنده - و امر بالیدن - و ماهی است دزم دار که وال نیز گویند ، و بعضی گفته‌اند
بال از آدمی از کتف تا سر ناخنان - و از حیوانات تا سُم - و از پرندگان تا پایان پر ، و در جهانگیری
مصحف بهلا نیز گفته * بالیدن نشو و نما کردن و افزودن ، و برین قیاس بالش و بالنده و
بالیده و بالادیده و بالانده و بالان یعنی نشو و نما کننده و فزاینده ، سنائی گوید * بیت *
تا که بنشست خواجه در بالش : بالش آمد ز ناز در بالش * وله * بیت * یک قصیده هزار
جا خوانده : پیش هر سفله ریش بالنده[۱] * وله * بیت * باز تا صنعتی در اندازد : ریش بالش[۱]
بسوی نه تازد * و نیز بال تلهٔ جانوران و ازینجاست که در مثل سایر است که کسی که
مجرب در امور باشد و بمصایب گرفتار شده باشد اورا گرگ بالان‌دیده گویند یعنی تله دیده و عوام
غلط باران‌دیده گویند و ظاهرا بعضی بواسطهٔ تغیر لهجه بال را باران خوانده‌اند چنانکه شایع است
میان را ولام و دیگران باران بمعنی دیگر فهمیده اند - و بمعنی دهلیز نیز گفته اند مرادف
بالانه فخری گوید * ع * وداع کرده سلحار خانه و بالان * حکیم سنائی در کتابی که بصدر
اجل نوشته چنین آورده قوام‌الدین که تخت و تاج در بالای عرش منظر قدر اوست بدلالهٔ
اسفل‌السافلین چکار دارد * بالا قد و قامت - و فوق - و درازی چیزی ضد پهنا مسعود
گوید * ع * جاه تو و قدر تو بالا و نه پهنا * و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را

---

(۱) در سرلحت بالنده و بالش درین ابیات سنائی بمعنی نشوونما کننده گفتن غلط محض است چراکه
بالنده اینجا بمعنی جنباننده نه بمعنی نشوونما و بالیدن بمعنی جنبانیدن آمده کما فی البرهان ۶

چیزے کہ هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامہ و لباس هرروزہ و قوت هرروزہ و کار هرروزہ چنانکہ در تاج‌المآثر گوید • مثنوی • لشکر اسلام جامهاے بادروزہ را بلباس حرب بدل کردند ' سنائی گوید • ع • یکی جامہ دیں بادروزہ رقوت • و سوزنی • ع • کہ شد مدیح توتسبیح بادروزہ من • وبحذف دال نیز گفتہ اند ' و در مقامات حمیدی گفتہ • مثنوی • کہ عروس را بہ پیرایہ عاریت یک شب بیش نتوان آراست و آرایش بادروزہ بسوال و جواب در روزہ نتوان خواست • بادرو پاچہ زیر جامہ - و ستی کفش نے اندیشہ - و تیری در هرکار ' و معنی اول درست سوزنی و معنی ثانی در فرهنگ آوردہ • بادریس و بادریسہ چرم یا چوب مدور میان سوراخ کہ در دوک کنند - و کاچیدہ ستون خیمہ را نیز بنابر مشابهت بدان بادریسہ خوانند ' و بهردو معنی بتازی فلکہ گویند • بادزن و بادرنہ معروف • باد رغرد نام مرضی است کہ گلو ورم کند و نفس گرفتہ شود ' و رغرباد نیز گویند ' و بتازی خناق خوانند • باد سرد کنایہ است کہ اسب را میسود • بادشنام و بادژنام (بضم دال) سرخی مخطط کہ از علت خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود ' و سرخ‌باد نیز گویند ' و گفتہ اند کہ آن مقدمہ جذام است ' و در اصل باد دشنام و باد دژنام بودہ یعنی زشت نام ' چہ دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعنی زشت آمدہ ' و چون این باد بسبب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شد ' و ضم دال درین لغت از نسخہ صحیح سامی منقول شد ' و بادژنام و بادژوام نیز آمدہ یعنی باد زشت رنگ بواسطہ سرخی تیرہ رنگ زشت سودائی ' و یک دال نیز حذف کردہ اند ' و بادش و بادر (بضم دال و حذف نام) نیز آمدہ ' یوسفی گوید • بیت • آنها کہ گرفتار بدادشنامند گر رگ برنند در خور دشنامند • بادغر و بادغرد (بغین مفتوح) بادگیر - و خانہ کہ از همہ طرف باد دران ورد ابوشکور • ع • بسا خانہ کاشانہ و بادغرد • و سامانی گوید لغتی است در بادگرد (بکاف عجمی) یعنی بادگیر ' و آن مرکبست از باد معروف و غرد کہ لغتی است کہ بعضی استعمال در گرد (بکاف عجمی) خوانند ' و گرد در لغت عجم مسترک است میان فعل ماضی و اسم مفعول و مصدر ' و معنی ترکیبی بادغرد بادگر حاصل باد است و چون مهب باد است بمجاز توان گفت کہ بادگر است • بادفر و بادفرہ و بادپر و بادپرہ و بادپرک (هر پنج لغت) بمعنی بادبزن بزرگ کہ از سقف خانہ آویزند - و نیز چوبکی یا چرخ مدور کہ میان آن سوراخ کنند و ریسمان دران گذارند و چون بکشند بگردش در آید ' و بعربی خذروف خوانند (بضم خا و سکون ذال معجمہ و ضم راے مهملہ) ' خاقانی گوید • بیت • بدو خیط ملون شب و روز. درکشاکش بسان بادفر است •

(1) [illegible]

[illegible]

و حاصل معنی بادگیر است زیراکه از گریبان باد بردن ورد ، و چادر کشتی را نیز بدین جهت گویند ، سنائی گوید * بیت * خوب بود عیسی اندر خانه بس در بادبان . از برای توتیا سنگ صفاهان داشتن * و ازرقی گوید * بیت * ز آبگینه عکس او چون نور بر دست افکند . دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان * باد پیچ ریسمانی که ایام نوروز و عید آویزند و مردم دران نشینند و جنبانند انوالتل گوید * ع * چو هندوانی بر بادپیچ بازیگر * لیکن ازین شعر ریسمان طنابازان معلوم میشود ، و در فرهنگ بزای معجمه و کسر بای فارسی آورده[1] * باد پر و باد پرک (بفتح بای فارسی) کادو باد باشد * باد برین یعنی باد صبا بحتری گوید * ع * ز سوی غرب نیارد وزید باد برین * چنانکه در جهانگیری گفته مستند بشعر بحتری ، و سامانی گوید باد برین باد جنوب باشد که مهبّ آن مطلع سهیل است تا مطلع ثریا و آن ضد باد شمال است که آنرا باد فرودین[2] گویند ، و حق آنست که باد برین شمال است و باد فرودین جنوب است بعکس چنانکه در بادفرودین مذکور شود * باد پروا خانه که بادگیر داشته باشد و یا جائی که گذرگاه باد بود - و بعضی گفته اند روزنی که در عمارت بطرف باد کنند و کاه در چوب بشکل صلیب دران گذارند تا حیوانات درون نیایند چنانکه خاقانی گوید * ع * بتربیع صلیب باد پروا * و حق آنست که هردو معنی این لفظ مستفاد میشود چه اصل معنی او وزیدنگاه باد ست لیکن در شعر خاقانی مراد روزنه است * باد تخم یعنی بادیان که برای دفع باد مفید است * باد خوانی[3] چشمه ایست که در یکی از دهها دامغان بود که نام آن ده خوا بود ، و اگر لته زن حایض و امثال آن از قاذورات دران چشمه بیفکنند باد سخت و طوفان عظیم بهم رسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفکند و تا آنرا بر نیارند فرو ننشیند ، و این معنی بتواتر ثابت شده و ارباب مسالک و ممالک بران متفق اند و شیخ آذری در عجایب الدنیا بنظم آورده * بادخن (بفتح خا) و بادخون (بواو معروف) سوراخی که ازان باد درون خانه در آید ، چه خن و خون بمعنی سوراخ بود ، اخسیکتی گوید * بیت * بر گذار حملهٔ او بوقبیس تودهٔ حلقان شمر در بادخن * و لامعی گوید * ع * آرند کودکان سوی بالا ز بادخن * بادخان و بادخانه یعنی بادگیر کسائی گوید * ع * باد چگونه جهد از بادخان * باد خوان (بواو معدوله) یعنی خوش آمد گو - و معرّب که بادفروش نیز گویند * بادخیز ناحیهٔ از هرات مشتمل بر چند قریه

---

(۱) لیکن در نسخ موجودهٔ فرهنگ بادپیچ بدرست بعد رای معجمه به بای پارسی ॥ (۲) و در دو نسخه فروردین بهرسه جا ॥ (۳) و در یک نسخه بادخانی بغیر واو چنانکه در دیگر فرهنگهاست .

در وی چون کرم پیله مضمر ○ و درین تامل است چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند
نیز توان گفت، و نیز خال گوشتی که از بشره برآمده باشد بدیع سیفی گوید ○ بیت ○ میل
ابرو بادامهٔ سیاه چنانکه مقصمه برده یکی تیر پیله تا پیکان ○ و هر دانه از انجیر، و بعضی گفته اند
بادامه مرکبست از بادام و ها که افادهٔ تشبیه کند و از اینجاست که پیلهٔ ابریشم را باعتبار شباهت
ببادام بادامه خوانند نظامی گوید ○ ع ○ حکم در ابریشم و بادامه نیست ○ و انگشتری اهلیلجی
را باعتبار شباهت ببادام بادامه گویند، و همچنین چشم‌آسا از فلزات که چشم زخم را بر کلاه طفلان
دوزند، و همچنین خال گوشتین را، و صاحب جهانگیری شریک معنی حقیقی جداگانه شمرده غافل
از حقیقت لفظ و معنی، و حق آنست که صاحب جهانگیری هر معنی که در کلام اکابر واقع
است ایراد نموده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش در بعضی مواضع تصریح نمیکند که این
حقیقت است یا مجاز پس از جدا آوردن لازم نیاید که او از مجازیت این معانی غافل باشد
با آنکه صواب آنست که این همه معانی حقیقت است نه مجاز چه این معانی از لفظ مفهوم
میشود بی قرینه و آن علامت حقیقت است و از معنی ترکیبی مأخوذ باشد ○ بادان
مخفف آبادان ○ باد انجیر نوعی از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد
و انجیر آن کاواک و پرباد بود خاقانی گوید ○ بیت ○ گه زنابکی ز باد انجیر بید انگیختند
گه زخودرائی ز بید انجیر عرعر ساختند ○ بادان فیروز شهر اردبیل زیرا که فیروز بن بلاش جد
نوشیروان آنرا آبادان کرده بود ○ بادانگیز گلی است که هرگاه مزارعان خواهند غله از کاه جدا سازند
و باد نبود آن گل بدست مالیده برگ آن بر هوا پاشند بفرمان خدا باد در وزیدن آید ○
باد آور و باد آورد نام یکی از گنجهای پرویز زیرا که کشتیهای پر مال که بادشاهی بجائی میفرستاد
باد مخالف برداشته بملک پرویز آورد - و خاری است که بوتهٔ آن در زمین ریگ و دامن کوهها
بیشتر بود و ساقش بسطبری انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود، اول که برگ بیرون آرد چون کنگر
باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید مختلف
گوید ○ بیت ○ گر نگرد گنج باد آورد گردم فی المثل آن رستم خار باد آورد گردد در زمان ○
و نام نوائی است از موسیقی - و نام موضعی است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که بادرایا موضعی
است حوالی بغداد ○ بادبان معروف - و پردهٔ از جامه که بر زر رسیده واقع میشود و آنرا
از جانب راست بچپ برند و از چپ براست آرند و دست بیرون دست‌نما گویند - و بعضی بمعنی
آستین گفته اند - و بعضی بمعنی گریبان گفته اند، و آن مرکبست از باد و بان که معبر [illegible]

سامانی گوید باج لغتی نیست علیحده در باژ بجمیع معانی بلکه باج معرب باژ است و باژ اصل است

و باج مولّد چه جیم تازی در اصل فرس نیامده ○ باحور سختی گرما ، و آن نیست بادامه

است از تموز ، و این عربیست لیکن باحورا بالف است فارسیان حذف الف نموده استعمال

کنند چون عاشور و عاشورا ○ باختر مشرق ، و خاور مغرب چنانکه از اکثر اشعار متقدمین معلوم

میشود فردوسی گوید • بیت • چو مهر آورد سوی خاور گریغ هم از باختر بر زند باز تیغ ○

و گاهی عکس این نیز استعمال کنند انوری گوید • بیت • دی رحلت خاوران چون در

مجهول آمده : گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری ○ و تحقیق آنست که باختر مخفف د ختر

است و اختر ماه و آفتاب هردو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت ، و همچنین

خاور مخفف خاوروراست و خاور ماه و آفتاب باشد پس خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت ،

و ازینجهة قدما در هردو معنی هردو لفظ را استعمال کرده اند ، لیکن خاور مرادف خور بیشتر

آمده ازینجهة خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند ○ باخرز قصبه ایست از خراسان .

و گوشه ایست از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی ، و بعضی گفته اند ناحیه ایست از زمین خراسان که باخرف

مذکور میشود ○ باخسه (بسکون خا و فتح سین مهمله) راه نمیرار در که بنده ازان راه

بیرآمد و رفت توان نمود . و بشتر خام ○ باخه (بفتح خا) سنگ پشت ○ باد معروف .

و کلمهٔ دعا که در مقام تمنّی و ترجّی گویند . و روز بیست و دوم از هر ماه شمسی . و نام فرشته

ایست که تدبیر امور و مصالح روز باد بدو متعلق است ، و هشت معانی دیگر در استعارات مذکور شود ○

باد آفراه و باد افراه مکافات بدی احسیکتی گوید • بیت • ای کرده سعی مکرمت حران

عدل او : پاداش حوارهٔ معدهٔ باد آفراه را ○ و انوری گوید • ع • هم بپاداش و هم بباد افراه ○

و پوست پارهٔ مدور که ریسمان ازان گذرانیده درکشاکش آرند تا در گردش آید لیکن بدین معنی

بادفر و بادفره (بهای مختفی) آمده ○ باداَمه مرقّع درویشان که چند رنگ بهم دوخته باشند

نظامی گوید • بیت • ای که ترا نه رخش جامه نیست : حکم بر ابریشم و بادامه نیست ○

و نیز نگینی که بصورت بادام باشد خسرو گوید • بیت • سعدی پیش هرچشمی رچشم خسروت

شرمی • نسبده نیست آخر بر یکی خاتم در بادامه ○ و گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم

دوزند • و له • بیت • ازین که در کلاهش بر دوختم در دیده . بادامه بر نشاندم بر سنهٔ

کلاهش ○ و در فرهنگ بمعنی پیلهٔ ابریشم . و در شرفنامه بمعنی حشی از ابریشم گفته ، و این

بیت خاقانی در فرهنگ شاهد آورده • بیت • آن عیبهای بستر بادامهای کژ شد . زر قرامه

---

(١) در قاموس گوید الباحور و الباحوراء شدة الحر فی تموز • (٢) لیکن در همه نسخ روز دوم مرقومست •

آورده ○ ایعده (بکسر الف و فتح عین معجمه و دال) بیهوده‌گوی و سنگسار گشتری گوید ٭ بیت ٭
تا نمانند ایعده مانند خاموش و صبور   تا دهد بود برد هیچکس چون بیهده ○ ایلک
(بکسر الف و فتح لام و یای مجهول) ملکیست در ترکستان بحسن معروف - و پادشاه آنجا را
نیز گویند ' و چون مرتبه او از خاقان توران فروتر است بمعنی سردار و سرخیل نیز استعمال کنند چون
مقابله خان واقع شود ' خسروشاه گوید ٭ ع ٭ بیا ای خسرو خوبان ایلک ○ و انوالفرج گوید ٭ بیت ٭
تا ایلک و خان قتلغ یغما و تتارند   حر درگه تو قتلغ مداد ایلک و خانرا ○ و مسعود گوید ٭ ع ٭
درمگاه تو خانان و ایلکان حجاب ○ و له ٭ بیت ٭   کدام خان که بدوست پیش تو ایلک ٠
کدام میر که او نیست برد تو سرهنگ ○ ایمر و ایمه (بفتح الف و نون نیمر) چوب که
سرگردن گاو نهند ' و آنرا خیش نیز گویند ' و آنچه که بران چوب نصب کنند و همین بدان شده
آهن‌ایمه گویند ' و بعربی سنه خوانند (بکسر سین مهمله و فتح نون مشدد) اما در سامی بدال
معجمه گفته و بعضی براء مهمله گفته اند ○ ایمه (بفتح الف و میم) بلبچین و شعرا
مخفف ایمهه داشته - و بعضی بمعنی بیهوده و یاوه گفته‌اند حاقانی گوید ٭ بیت ٭ ایمه مگو که
آسمان اهل نرون سیدهد   اهل چونه ده از عدم چیست گناه آسمان ٭ و له ٭ بیت ٭ ایمه
دوران چو سرا سیمه سرست . دست حور بدوران چکنم ○ ایمنه (بکسر الف و فتح نون
اول و سکون دوم) شمار مجهول مرادف اند و ایدند - و گشتری بمعنی اندیش - و بمعنی سخن گفتن
نیز آورده - و نام درخت مهلک و سوس که بیخ آنرا بیخ‌مهلک و اصل‌السوس گویند چنانکه در
فرهنگ جهانگیری گفته ○ ایوار (بفتح الف) وقت عصر ' چنانکه شبگیر وقت سحر ' و گویند
ایوار و شبگیر ' بمدار زاری ٭ ع ٭ نا آنان کی رسی کایوار رانند ○ ایوزه[1] (بفتح الف و ضم
و فتح یا و راء مهمله) آراسته کذا فی الادات ○

الاستعارات

آیینهٔ چرخ و آیینهٔ خاوری یعنی آفتاب ' و آنرا نارسپیدبر و پادشاه چین و پادشاه
ختن نیز خوانند ○ آیینه دار و آیینه وار یعنی سر تراش و حجام ○ آیینه امروز[2] کسے

---

(۱) ایست در چهار نسخه - و بدیگر چهار نسخه و ضم یا و فتح راء مهمله ' لفظ با تحتانی واو و ضم مهموست
چه سروری گوید بفتح همزه و واو و راء مهمله - و در مدار بکسر اول - و در موید و ادات ضبط اعراب نکرده '
اما در جهانگیری و هر دو برهان و سراج بدین معنی ابوار ایوارة ایوز ایوزة بکسر و براء مهمله نوشته و برهان
در ایوزه (بورن بیمزه) گفته و باین معنی با راء بے نقطه هم آمده ٭   (۲) در صفحهٔ ۸۴ نیز گذشت ٭

حریفش آهخته‌کار • بفرجام ادریس ماکو رمش * آهنگ کشش - و قصد - و کشنده - و امر
بکشیدن مرادف آهنج - و آوازے که خواننده در اول خوانندگي کشد و این از قصد ماخوذ است چه
در نغمات گویند که چه آهنگ است یعني قصد کدام مقام است و مقصود چیست - و کنار صفه - و
کنار حوض - و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنّایان لنگه گویند ، کمال گوید * بیت * ز بیدوائي
جائے رسیده‌ام که مرا مسافتے است ز آهنگ صفه تا پرده * و رفیع لنباني گوید * بیت * جلالت
از فلک بر بصدر رسیده خمیده گردد طاق سپهر را آهنگ * و بعضے گفته اند پوشش و سقفے که
بروس مسنّم و خرپشته باشد ، و شعر کمال و شعر رفیع شاهد آن ساخته اند - و بمعني طرز و طریق
آورده اند چنانکه حکاک گوید * بیت * چه بد کردم بتو اي شوخ بیمهر که محرومم بدین آهنگ
داري * و بمعني رسته و صف حظاست ، و معني طرز نیز محل تامل است * آه معروف *
آهمند یعني با آه و ناله - و بمعنی دروغگو نیز آمده اسدي گوید * بیت * کمش سوختے
گردیے آهمند وگر راست بودے نکردے گزند * آهک چونه زیراکه چون آب برو پاشند
بخارے مانند آه ازان برخیزد ، و تغیر مد نیز آمده سوزني گوید * بیت * کس چو ز دنیا
ببرد سیم و زر پس چه زر و سیم چه سنگ و آهک * آهو جانور معروف - و بمعنی عیب نیز
آمده - و بمجاز چشم شاهد را نیز گویند - و در فرهنگ بمعنی نَفَس‌تنگي و دمه گفته نظامي گوید
* بیت * سگ تازي که آهوگیر گردد : بگیرد آهوش چون پیر گردد * و درین تامل است چه
آهو بمعني معروف نیز راست مي‌آید ، و آهوپا خانهٔ مسدّس - و قیل خانهٔ که بگچبري دران
شکلها مانند پاے آهو ساخته باشند ، ابوالفرج گوید * بیت * اي همایون لقاے آهو پاے : آهوئے
در تو نانهاده خداے * و در سامانی نوعے ست از مقرنس که سُم آهو شبیه باشد * آهون نقب ،
و آهون‌بر نقب‌زن باشد اسدي گوید * بیت * پيِ باره سرتاسر آهون زدند : نگون باره بر روے
هامون زدند * آهختن و آهیختن برکشیدن تیغ و مانند آن ، و برین قیاس آهخت و آهیخت ،
و آهخته و آهیخته * آهنبایه (بفتح ها و سکون نون و باے موحده و یاے مثناة) خمیازه * آهیانه
(بکسر ها و یاے مثناة و نون) استخوان بالاے دماغ که بتازي قحف گویند - و در جهانگیري
(بهاے موقوف) بمعنی شقیقه - و در بعضے فرهنگها بمعنی کاسهٔ سر آورده *

آهر بالفتح موضعے در آذربیجان که قتل خواجه شمس‌الدین نزدیک رودخانهٔ آن واقع
شد - و درختے است که تخم آنرا زبان گنجشک و تخم اهر و بعربي لسان‌العصافیر خوانند * اهمر
(بفتح الف و میم و سکون ها) جانورے مانند شکره که در عهد سلغرشاه بن سلجوق‌شاه پادشاه شیراز

فریب و دغا و اورندیدن بمعنی فریب دادن آورده ❊ اورامین دهی است از مضافات کوشکان
که ورامین نیز گویند، و شخصی از آن ده واعع گویندگی بوده که جامهٔ پارسیان است و شعر آن
پهلویست آنرا اورامین و اورامه گویند بدار زاری گوید ❊ بیت ❊ لحن اورامین و بیت
پهلوی : زخمهٔ رود و سماع خسروی ❊ اوژن افکننده - و امر بافکندن، و اوژند یعنی افکند و
اوژندیدن یعنی افکندن ❊ اوژولیدن سوزن و معنی افژولیدن ❊ اوستام مثال استام داعر
خسرو گوید ❊ ع ❊ یافتی دینار و اسب و اوستام ❊ و بمعنی معتمد نیز آمده اوستوار گوید ❊ بیت ❊
بدامرای خوانند او را بدام هم ارنام و کردار و هم اوستام ❊ اوسه و اوسو (بضم الف) زبون،
و بفتح الف نیز گفته اند ❊ اولنج و اورنج (بفتح اول و سیوم و سکون نون) سکبستان[1] - و ارنج
بمعنی آرنج یعنی کرم چوب - و اولنج بمعنی چوب خوشهٔ انگور که انگور از آن گرفته باشند و بمعنی
عصوص (بضم عین مهمله و ضم شین معجمهٔ اول) گویند ❊ اوشا (بفتح الف و سکون واو و ثا
قبل از الف) ورزیدن هرکار برازی گوید ❊ بیت ❊ مده اوشای خوشه خوردن از دست که شرکه
آسودگی خوکرد شد پست ❊

مع الهاء

آهار شوربا که بر جامه و کاغذ مالند تا قوّت گیرد و مصقول شود، و در فرهنگ جهانگیری
گوید آهار خورش و ماکول باشد، و چون خورش موجب قوت بدن است این شوربا را نیز گویند
بجهت آنکه موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است، و از اینجاست که ناشتا ناکرده را ناهار
گویند یعنی ناآهار، و ظرف طعام را ناهار گویند مخفف ناآهار و معنی ترکیبی آن ناخورک است
و در جهانگیری بمعنی نوعی از پولاد گفته اسدی گوید ❊ بیت ❊ نهاد از کمین سر که سنگ بود عمودش
ز پولاد آهار بود ❊ آهن معروف، و قسمی که سخت تر از آن است آنرا پولاد گویند ❊ آهن جفت
(بضم جیم تازی) و آهن کاو و کاو آهن آلتی که زمین را بدان شیار کنند ❊ مقلوب جفت آهن
بمعنی کاو آهن ❊ آهنگیدن و آهنجیدن کشیدن، و آهنج کشنده - و امر بکشیدن و آهنجد
و آهنجید یعنی کشد و کشید، و بمعنی کشنده کمان گوید ❊ ع ❊ بدست زد تو اندر جهان کمان
آهنج ❊ و از اینجاست دردآهنج یعنی دردکش حمام و بخاری و امثال آن ❊ آهنجه پهنش
جامه که جولاهان وقت بافتن بر پهنای جامه استوار کنند خسینگی گوید ❊ بیت ❊ [illegible]

(١) و در چهار نسخه - سکنگور که سکبستان نیز گویند ❊

است نه آورند * آونگ و آونده ریسمانی که ازان رخت و انگور و جز آن آویزند ، آونگان چیزی که بر آونگ آویخته باشند ، و گاهی آن چیز را نیز آونگ گویند * آوه دهی است از ساوه ، معرّبش آبه ، و شهریست از بلاد مشرق که نزد دریاوران بزیرباد معروفست و کان یاقوت قریب بدان شهر است ، و در جهانگیری بمعنی داشی که خشت و آهک دران پزند - و زنجیره که نقاشان و کشیده دوزان بر کنار نقشها و طرحها کنند و دوزند ، و باظهار ها بمعنی آه عربیست و در فرهنگها فارسی توهم کرده اند * آویشن و آویشه سعتر باشد * آویز و آویزه ستیزه ، و آویزگی (بکسر کاف فارسی) کسی که بهر چیز در آویزد و از هر کس چیزی خواهد و لجاج کند ، و نیز آویز آویزنده - و امر بآویختن * آینه افروز کسی که پولاد را جلا دهد و بعربی صیقل گویند *

اوباریدن و اوباردن و اوباشتن بالفتح فرو بردن ، و اوبار فرو برنده - و امر بفرو بردن ، و برین قیاس اوباش و اوباشته و اوبارد و اوبرد * اوام و اونام قرض که وام گویند کمال گوید * بیت * تا درین شهر آمدم از بس اوام من رهی معروجتم کاشانه را * اور (بوزن شور) مشتی که بر دندان زنند - و معرهای ضایع و تباه شده - و بمعنی بیار نیز آمده چنانکه هردو معنی متعارف است در کاشان * اودر بوزن و معنی امدر یعنی برادر پدر * اورا (بفتح الف) حصار باشد اسدیش گوید * بیت * ز عدو گر خود رود در حصن همت اورای چرخ : آن کشد کردست حیدر مالک حیدر کشید * اورمزد و اورمز و ارمزد (بحذف واو) و ارمز (بحذف واو و دال) هر چهار مشتری باشد - و اورمزد نام روز اول از ماه فارسیان - و فرشته ایست که مصالح آن روز بدو متعلق است شاعر گوید * بیت * کمین بندهٔ تو بود اورمز که تو چون شهانی و ایشان چو بز * و بجای الف ها نیز آمده چون هورمزد * اورک (بفتح الف و رای مهمله) ریسمانی که از درخت وغیره آویزند و طفلان دران نشینند و بجنبانند شمالی دهستانی گوید * بیت * هرکرا عقل باشد و فرهنگ : برد او اورک است نه ز اورنگ * اورنگ و اورند تخت پادشاهی - و فر و زیبائی که آفرنگ نیز گویند - و زندگانی و خوشحالی - و خرم و خوشحال خطیب گوید * ع * شاه پدر فرزند تو میر بلند اورند تو * و کمال گوید * ع * که مملکت ز شکوه تو برده صد اورنگ * زراتشت بهرام گوید * بیت * جهان آباد گشت و شاد و اورنگ . ز داد و دین و از خوی هوشنگ * و نیز اورنگ نام عاشق گل چهر حافظ گوید * ع * اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو * و در فرهنگ اورند بمعنی

و دریغ باشد ❊ آورد (بفتح واو) حمله ، و آوردیدن حمله کردن ، و آوردگاه یعنی حملهگاه و معرکهٔ
جنگ ❊ آور آورنده - و امر بآوردن - و دارندهٔ چیزی چون نامآور و جنگآور و دلاور - و بمعنی کرده
و زشت آمده عنصری گوید ❊ بیت ❊ بنزدیک عقل حمله درین عهد ناور است کامروز همچو جهل
هنر زشت و آور است ❊ و بمعنی یقین نیز آمده و آوری صاحب یقین ، ابوشعیب گوید ❊ بیت ❊
اگر دیده بگردون برگمارد · رسیمش پاره پاره گردد آور ❊ و بحتری گوید ❊ ع ❊ چاکر او بود جهان آور ❊
و ابوشکور گوید ❊ بیت ❊ کسی کو بمحشر بود آوری . ندارد بکس کینه و داوری ❊ و شیخ روزبهان
گوید ❊ بیت ❊ گر سلیم جنهٔ عشقی بخور تریاق فقر تا مسلم گرددت آور چو سلمان داشتن ❊
رودکی گوید ❊ بیت ❊ کسی را که باشد بدل مهر حیدر شود سرخرو در دو گیتی بآور ❊ و در
جهانگیری بمعنی ملك هفتم گفته و بیت ابوشعیب آورده و غلط کرده بلکه دران بیت بمعنی یقین
مستعمل است ، و بمعنی خداوند و صاحب چیزی که مصاف بدو باشد آورده و خطا کرده بلکه
درانجا بمعنی آورنده و دارنده است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده ❊ آوار ظلم و ستم بحری گوید
❊ بیت ❊ شکوه تاج کیان وارث ممالك جم که از ممالك آواره کرده است آوار ❊ و نیز آوار
و آواره از وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته خاقانی گوید ❊ ع ❊ ناخوشی آنست که تو
صدر می آوار آمده ❊ و بمجاز پریشان را گویند ❊ وله ❊ ع ❊ موکب رفعت بآوار آمده ❊ چه چون
پریشان و پراگنده شده گویا از مکان خود بیرون شد ، لیکن اینجا معنی ظلم و ستم مناسب
تر است ، و نیز آواره و آوار حساب لغتی است در اماره (بمیم بدل واو) ناصر خسرو گوید
❊ بیت ❊ می بچکارم خدایرا که بدایست . کردن چندین هزار کاری آوار ❊ و دفتر حساب
که حساب پراگندهٔ دیوان دران نویسند و آوارچه گویند - و بارگاه که دران دیوان کنند ، و بهر
دو معنی بغیر مد الف نیز آمده فردوسی گوید ❊ بیت ❊ دو صد درج پر طوق و یاره همه
که بد نامشان در اواره همه ❊ و عمید لومکی گوید ❊ ع ❊ همی مروی خود اواره برآورد ❊
و بدین دو معنی آبار و آباره (بمد الف و بغیر مد که بجای واو بای موحده باشد) نیز آمد چنانکه
گذشت ، و در نسخهٔ وفائی اواره بالکسر آهن پارهٔ که از سوراخ نعل بیرون آرد یا شکم سوراخ
کردن از سنبه سیفتد و آواره بالمد نیز گویند زیراکه جدا میشود و بهرسال میگردد از جا و متی
خود ❊ آورچه یعنی آوارچه لطیفی گوید ❊ بیت ❊ شرابکو حز مزاج و ترجه باشد را چه مثل
و چه آورچه باشد ❊ آوند ظرف آب و جز آن ، و بمعنی تجربه و آزمایش و حجت آید

آخر) سنگی که میان زهرهٔ گاو میباشد، و گاوزهره نیز گویند، و بتازی حجرالبقر خوانند، و در نسخهٔ میرزا اندو بمعنی پاره آورده * اندو [1] بالفتح ترهٔ تیزک * اندخس (بفتح الف و دال و سکون خا و سین مهمله در آخر) پناه باشد، و اندخسیدن پناه گرفتن، و اندخسواره بمعنی جای پناه، سراج الدین راجی گوید * بیت * چرا زاری کسی را از برخویش: که اندخسش نباشد جز در تو * لبیبی گوید * بیت * رخشم این کهن گرگ ژکاره ندارد جز درت اندخسواره * و صاحب صحاح در ترجمهٔ معاذ اندخسیدن آورده * اند بالفتح عدد مجهول میان یک و ده، و در ادات الفضلا گفته میان سه و ده، و اندخسیدن سخن سبک گفتن * اندرخور و اندرخورا درخور و سزاوار، و الف افادهٔ تعظیم کند، و بقول سامانی بجای تنوین تمکن است در لغت عرب * اندیک بمعنی نوک باشد، و نیز بمعنی لعل و عقیق گویند، و در ادات بمعنی نایدکه آورده، و این معنی از کلام اکابر بیشتر مفهوم می شود عماره گوید * ع * اندیک بر دلبر خون خوار ندانم * و خاقانی گوید * بیت * گر حلهٔ حیات مطرا نگردت، اندیک در ندامت این کسوت از بهاء * و در فرهنگ جهانگیری بمعنی چراکه آورده احسیکتی گوید * بیت * تا آنکه من از عشق تو بسیار [illegible] دست جهانم [illegible] رسانیم اندیک تو ربای جهانی * اندل (بفتح الف و ضم دال) کلیچه که بر چهار چوب [illegible] نهند و حمام [illegible] شنیدند اسدی گوید * ع * دران بوستان اندل خوبند نام * اندوه و اندهٔ معروف، اندهان جمع * اندمه (بفتح الف و دال و میم) یاد آوردن غم گذشته رودکی گوید * بیت * بهترین یاران و نزدیکان همه نزدشان دارم شریک اندمه * اندام نظام و آراستگی - و ادب - و عضو، سوزنی گوید * بیت * چون سخن در نظر از لطف تو اندام گرفت: نعم ساز رود خصم تو اندام اندام * و جمال الدین گوید * ع * سر کو نه بدام کند سدی تو * اندریمان (بوزن عندلیبان) نام پهلوانیست * اندروب (بفتح الف و ضم رای مهمله) قوبا باشد که داد نیز گویند اصیل کرمانی گوید * بیت * ترا کی زه بود در پیش محبوب که داری بر همه اندام اندروب * اندر (بوزن نظر) زشت و بد [illegible] کرده * بیت * تو در دست [illegible] چهرهٔ گل اناری ز پی عاشقان اندر گله گله * و بخاطر میرسد که مرادف [illegible] بمعنی [illegible] در چغانه گویند بر گدایان * انغست (بفتح و سین مهمله بوزن برجست) تنیدهٔ عنکبوت خسروانی گوید * بیت * عنکبوت تلاش بر دل من. گرد بر گرد بر تنید انغست * انگروا (بفتح [illegible]

---

(1) اینست در همه نسخ لیکن بدینمعنی اندر (بالف قبل از واو) دیگران نوشته اند و اندو بمعنی [illegible].

است یعنی تودهٔ بزرگ ، سوزنی گوید * بیت * هزار آمده هیزم همه زکوه خشک
نهاده‌اند در انبار و من در انبارم ○ آمار حساب ، و آمارگیر یعنی محاسب ، و اماره
(بکسر الف و زیادتی ها) نیز آمده لبیبی گوید * بیت * اگر خواهی سپاهش را شماره
برون باید شد از حد اماره ○ و در فرهنگ بمعنی تفحص و طلب گفته ، و شمس فخری بمعنی
استقصا آورده ، و ظاهرا بمعنی اول آمار باید باشد چنانچه گذشت ، و بمعنی استقصا خلاف اتفاق جمیع
فرهنگهاست ، و ظاهرا استیفا را بتصحیف استقصا خوانده و الله اعلم ○

امیان و امیا بالفتح یعنی همیان ○ امشاسپند و امهوسپند بالفتح فرشته باشد زراتشت
بهرام گوید * ع * زامشاسپند آنکه نگزیده تره ○ و در در لغت تحت باب فارسی با نیز آمده ○
آمده یعنی بدیهه چنانکه در جهانگیری گفته ، و ظاهر آنست که آمده کلامی که بی تکلف و
بی سخن‌سازی رو دهد ○

* الاستعارات *

آموختگان ازل یعنی انبیا و اولیا ○ آمیز کنایه از جماع و مباشرت اسدی گوید
* بیت * بسی گرد آمیز خوبان مگرد . که تن را کند لاغر و روی زرد ○ و آمیغ نیز گویند ○ وله
* بیت * چو دریافت دلدار آمیغ جفت . بباغ بهارش گلی بر شکفت ○

مع النون

آن صد این یعنی اشارت بدور - و نیز بشکی که خوبان را باشد و تعبیر از آن نتوان کرد ،
آنان و آنها جمع آنست ، و هرگاه مشارالیه انسان باشد آنان گویند و اگر غیر انسان باشد آنها
گویند ، و گاهی آنها در انسان هم گویند ○ آنج (بفتح نون) نام درختی است دوائی که بعربی
زعرور گویند ، از فرهنگ منقول است ○ آنک تصغیر آن - و آنکه که در اندام برآید ○ آنین ظرف
سفالین که ماست دران کنند و بجنبانند تا روغن جدا شود طیان گوید * بیت * سبوی و ساغر
و آنین و عولین . حصیر و خاکروب و خیم و بالان ○ آنسته (بکسر نون و فتح تا) بیخ گیاهی
خوشبو که مشکک گویند و بتازی سعد خوانند ○

انار ، معروف ، و انارمشک انار مصری ، و انارگیرا عورهٔ کوکنار ، چه گیرا بمعنی
سرمه است و چون او برای سرمه نافع است بدین نام خوانندند ○ انبان و انبانه معروف ،
و انبانچه یعنی انبان خورد ○ انباردن و انباشتن پر کردن ، و بدین قیاس انبارده و انباشته

و ترب و زردک کنند و نشهر نرند همام تدریزی گوید * بیت * بسا بر شکم از زردک و چقندر جام
که جاے شلغم و زردک بود همیشه الزد ٭ العنجار (بفتح و ضم عین) خشم و اعراض که محبوبان
از روے ناز کنند مختاری گوید * بیت * چو بیرگشتی بیدار گشتی ای نادان . ترش بود
پس هفتاد لاشک العنجار ٭ و میوه‌ایست شبیه بزرد آلو که رنگش زرد و سفر و منقش و دیگر
الوان شود و طعمش میخوش بود ٭ العاختن و الغخش و الغخدن و العمیدن و
الغغدن (هر پنج لغت بالفتح) بمعنی اندوختن ، و برین قیاس الغخته و الغخده و الغجیده
یعنی اندوخته ، و الغخت و بیلغخت و بلغخت یعنی بیندوخت ، و الغنج (بفتح الف و با
و سکون نون) اندوخت چیزے - و اندوزنده - و امر باندوختن ، ابو شکور گوید * بیت * ز الغنج
دانش دلش گنج بود جهاندیده و دانش الغنج بود ٭ و سنائی گوید * بیت * با قناعت کش
از کشی عم و رنج ورنه بگذر ز عقل و عشق الغنج ٭ و ابوشکور گوید * ع * ز الغجیدن علم است
ناچار ٭ و ناصر خسرو گوید * ع * توے تمیز بر الغخدن ثواب مرا ٭ و خسرو گوید * ع * ز الغخته
خویش بیند زیان ٭ الغیه (بالفتح و کسر یا و تشدید یا و تخفیف آن) آلت تناسل سروری
گوید * ع * که راحت از سر الغیهٔ کلان بیند ٭ الکوس بالفتح و کاف مضموم و واو مجهول)
پهلوانے ٭ الماک (بوزن املاک) قبی باشد ، و این لغت در نسخهٔ سروری از شرفنامه نقل[1]
شده ، و در فرهنگ اکماک گفته بکاف چنانکه گذشت ٭ الماس جوهر معروف - و تیغ تیر را نیز
گویند ٭ الموت (بفتحتین) قلعهٔ معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحده درانجا می‌بودند ،
و در اصل الهٔ آموت بوده یعنی عقاب‌آشیان زیراکه عقاب آشیان خود جاے بلند میکند و این قلعه
نیز بر کوه بلند واقع شده ، و در آثارالبلاد گفته آموت بمعنی تعلیم‌است و چون پادشاهے بجهت شکار
عقابے سر داده بود او بران کوه رفت و پادشاه پیِ او رفت و مقامے وسیع و منیع دید قلعهٔ ساخت و
الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود ، و برین تقدیر آموت مخفف آموخته است ، و بتفصیل بیاید ٭
الم (بفتح الف و ضم لام) ازین در فرهنگ جهانگیری و سروری و شرفنامه ، و الم الم (مصغین)
یعنی موج موج ٭ النگ (بفتحتین و سکون نون) همان آلنگ یعنی مورچال خسرو گوید * بیت *
پس پشتش النگ گل کسیده سپه را درد روش دل کشیده ٭ النی (بالفتح و کسر نون) چوب
ماروے در ٭ الوا بالفتح نیزه‌دار رستم - و بالکسر درختی است معروف که عصارهٔ آن صبر است و در
هند بسیار باشد و بهترینش سقوطری است که در جزیرهٔ سقوطره می شود ، و ثمرِ آن عصارهٔ را نیز

[1] درهمه نسخ موجوده پهلوان نغیر باست ، و این سهوکاتبست چه دیگر فرهنگیان نام پهلوانے نوشته اند نه معنی پهلوان ٭

آگشتن

آگندہ گوش

معنی محکم در دسته است ، و چنین بیست دلالت بیك معنی اند و دفاع اند ، و سین مهمله است ، و از ابیات ظاهر است * آگشتن و آغشتن[1] و آگندن و آگمیدن (بزیادتی یا) پرکردن و انباشتن * آگین و آگن (بکسر کاف و نون) و آگمه (بکسر کاف و فتح نون) و آگمش (بکسر نون) آنچه بدان چیزی پر کنند چون پنبه و پشم ، و بعربی حشو گویند ؛ و آگین و آگن (بحذف یا) بمعنی پرکننده - و امر بپرکردن نیز آمده ، و برین قیاس آگند و آگنده و آگینده و آگشته و آغسته ، سراج الدین راجی گوید * بیت * دواتت را ز مسک و عنبر آگین ؛ جهانرا کی رحطت عنبر آگین * اوحدی گوید * بیت * آنکه اندر جهان ندارد گنج : چون توان آگینده‌اش در کنج * سوزنی گوید * بیت * شد زمستان و زجودت سهٔ میخواهم . ابره و آستر و آگنهٔ میخواهم * وله * ع * حر زه حلق و آگنش روزگار بیست * و شاکر بخاری گوید * ع * دلی از مهر رویت آگینده * آگمج (بفتح کاف) پرشده و انباشته - و سرور گنجاینده و آگنده ؛ وچون در فرهنگها رودهٔ آگمج نوشته اند بعضی خیال کرده که نام آن روده آگمج است و حال آنکه معنی آن رودهٔ پرکرده است ، سیف گوید * بیت * چون لنگ حرمرده ورا مغز پر آمد : چون درّهٔ ناشسته ورا روی که آگمج * و سامانی گوید بضم کاف است و گنج مخفف آنست بمعنی گنجاینده اسم مفعول ، چه گنج اگرچه مصدر است مرادف گنجایدن و گنجانی لیکن بمعنی مفعول آید چنانچه در لغت عرب نیز شائع است ، و لهذا رودهٔ که بگوشت و ادویه آگنده باشد مبار گویند و رودهٔ که از برنج و گوشت پرکنند آگمج خوانند ، و تخطیهٔ صاحب فرهنگ جهانگیری درین معنی خطاست * آگیش آویخته - و دراز کرده رودکی گوید * بیت * توشهٔ جان خویش ازو بردار پیش کایدت مرگ پای آگیش * آگور و آگر (بضم کاف عجمی) خشت پخته ، آجور و آجر معرب آن ، و گر بحذف الف نیز آمده * آگوش همان آغوش * اگرا و اگره بالضم قسمی است از آش آرد ، و اگرانچیں کاردی که بدان آش آگره ببرند این یمینی گوید * بیت * دایم آتش بود تنور آشوب . آگرانچیس این بود پیوسته * آگمش (بفتح الف و سکون کاف و کسر نون) مرادف اشکنش مرقوم *

* الاستعارات *

آگندہ گوش یعنی کر و ناشنوا کذا فی الادات

[1] آگشتن مبدل آغشتن و هردو بمعنی تر کردن بنابر قرشت که بتصحیف پرکردن بنابر فارسی خوانده و مرادف آگندن انگاشته کذا فی السراج ، لیکن سروری آغشتن را بمعنی آگندن نیز آورده .

[illegible]

باله - و نام قبیله ایست معروف ، و سعدی اول بحذف الف نیز آمده ○ افکار و فکار ریش - و مجروح ، و اوفار نیز آمده ○

المرکبات و الاستعارات

آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فروکوه رفتن[1] و آفتاب بر دیوار و آفتاب سر کوه[2] یعنی زوال عمر و دولت ○ آفتاب بگل اندودن بمعنی ساختن امری که در غایت ظهور باشد ○ آفتاب سوار یعنی صبح خیز - و شب بیدار ○ افتادن از دست افتادگان یعنی خراب شدن بدعای مظلومان ○ افتاده یعنی عاجز و زبون ○ افگندن یعنی برابری کردن سعدی گوید ○ بیت ○ من که با موئی بقوت بر نیایم ای عجب با کسی افگنده ام کو بگسلد زنجیر را ○ افگنده سم یعنی عاجز - و از حرکت بازمانده ، خسرو گوید ○ بیت ○ رخش ظلل در رخش افگنده سم : علت و معلول دزو هردو گم ○ افعی قربان یعنی کمان ○ افعی اژدرها پیکر یعنی شعلهٔ آتش ○

مع الکاف التازی

آک عیب - و آفت ، و لهذا صفات را دشت میگفتند چه ده عیب داشت چنانکه تفصیل آن بیاید ، و سعدی آفت سوزی گوید ○ بیت ○ آک نرسیده بر تو از من صد بار مرا زتو رسد آک ○ و بی مد نیز آمده سنائی گوید ○ بیت ○ آن فگنده سپاه مهر اکم - و آن بها کرده هم بیزده درم ○ آکپ (بفتح کاف و قیل بالضم) درون دهن که صفاهانیان لپ گویند بضم لام و پارسیان پس گویند ، خسروانی گوید ○ بیت ○ کند از خشت او همی پیدا . شیر میش بخود در آکپ خویش ○ آکج (بفتح کاف) چوبی که بر سر آن ملای استوار کنند و آن بیخ درختان کنند ، و بکار جنگ نیز آید ، و دزدان دریا کشتی خصم را بسوی خود کشند ، عنصری گوید ○ بیت ○ کشتی مه از ساحل مغرب بکشد باز رایش ز سر قدرت بی زحمت آکج ○ و قیل قلابی که بر سر چوبی نصب کرده باشند ○ آکخج (بفتح کاف و سکون خا) خلاب باشد ، و بفتح الف و سکون کاف و کسر خا نیز گفته‌اند ○ آکس (بضم کاف و در آخر سین مهمله) آلت خراشیدن سنگ یعنی قلم پولادی که بدان سنگ تراشند ○ آکفت (بفتح کاف) آسیب - و رنج عسجدی گوید ○ بیت ○ ز گرفت از ره بهست آکفت . در پیغمبری بسست و بروت ○ و مثال دیگر برابت فتح کاف در لغت آیفت خواهد آمد ، و سامانی گوید آکفت (بضم کاف تازی) لغتی است در آکوفت که کوفت مخفف آنست ، و در فرهنگ بفتح کاف آورده متمسک بشعر ابوالفرج ،

---

(۱) در نسخهٔ آفتاب فروکوه نشستن ○ (۲) عبارهٔ دوم همه کنایه از قرب زوال عمر و دولت نه عین زوال ۱۱ سراج ○

امثال آن * آغیل گوشهٔ چشم نگریستن از روی خشم حکاک گوید * بیت * مردمک اورا یکی
سلام زدم کرد ری من نه بدم چشم آغیل * و سامانی گوید گوشهٔ چشم و این شعر چنین خوانده
* بیت * مردمک او را سلام کردم دی کرد سویم نگه بچشم آغیل * و صحیح همین معنی
است و بیت نیز چنین است نه چنانکه جهانگیری گمان برده * آغندن و آگندن پرکردن ،
و آغند و آگند پرکرد ، و آگنده و آغنده پرکرده شده ، و آگندن بربادتی یا نیز آمده * آغوش
و آگوش بر- و کنار- و بمعنی بنده و کنیز نیز آمده سعدی گوید * بیت * مگر پاسبان
فراموش شد که دستت در آغوش آغوش شد * وله * بیت * ای خواجهٔ ارسلان و آغوش ،
فرمانده خود مکن فراموش * و آغوشیدن و آگوشیدن یعنی در برگرفتن *
اغره (بضم الف و فتح رای مهمله) ریشی که بر گردن و شکم پدید آید ، و بعربی
نکفه بفتح نون و کاف و فا گویند * اغیچ (بالفتح و کسر عین و یای مجهول و جیم فارسی در
آخر) بوته ایست بقدر کاکره (?) و گلی مدور دارد و بادک زمانی خشک و پوسیده میشود ، چون باد
بران وزد از هم بپاشد و نابود شود ، مولوی گوید * بیت * هیچ بی هیچ هیچ هیچم من : راست
چون بوتهٔ اغیچم من *

مع الفاء

آفتاب پرست و آفتاب گردک حربا - و گل نیلوفر - و مانند آن که هرطرف
که آفتاب بود رو بآن جانب کند * آفتاب[1] بسه معنی آمده یکی معروف - دوم بمعنی زر چنانچه
گویند هر آفتاب یعنی هرروز - سیوم بمعنی آفت آب ، و در شرفنامه است و نیز بمعنی شراب ، و موید
این معنی است * بیت * درخشن آسمانوش تو ریخته بدار ساقی ماه روی تو در ساغر
آفتاب * آفرین تحسین - و آفرین‌آفریدن - و آفریننده * آفرازه شعلهٔ آتش * آفروزه فروزینه که
بدان آتش افروزند سوزنی گوید * بیت * کم ز آتش طبع خود آفرازه ببند : ز آفرین تو گر
داشد آفروزهٔ من * آفروشه نوعیست از حلوا که اول آرد و روغن در ظرفی کنند و بدست بمالند
تا دانه دانه شود پس عسل دران کنند و در پاتیله پزند تا بقوام آید ، و گاهی بادام نیز دران
کنند ، ناصرخسرو گوید * بیت * این آفروشه ایست که راغست خوانگرش هردو مریش

(۱) این لغت در دو نسخه یافت شده ، بدانکه نزد صاحب سراج آفتاب بمعنی جرم شمس حقیقتست و بمعنی تابش و نور آن مجاز بخلاف ماهتاب ، و مرکب و مبدل آب‌تاب است بمعنی تابنده و گرم کننده و لهذا طرفی را که دران آب گرم کرده دست و رو تازه کنند آفتابه گویند ، و مرکب از آفت و آب گفتن خطا چرائکه آفت لفظ عربیست و آفتاب فارسی‌الاصل *

و سرشنده ، عنصری گوید * بیت * عقیق وار شدست این زمین ز بس کز خون سری
دشت و بیابان فرو شدست آغار * آغاردن بمعنی بسرشتن و بیامیزد ، و برین قیاس آغاریدن و
آغاردن یعنی سرشتن و آمیختن ، اسدی گوید * ع * در گلاب دیده هردم چون شکر آغارم *
و آنچه آغارخورده و چسپیده باشد آغاشته و آغشته خوانند ، و بمعنی سرشتن و آمیختن
منوچهری گوید * بیت * با چنین کم‌دشمنی حاجت بیاغارد بجنگ . اژدها را حرب تنگ آید
که تا حربا کند * و در فرهنگ بمعنی انگیختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده ، چه اینجا
از بیاغارد معنی بیامیزد اراده کرده * آغاره دوال که کفشگران میان چرم و روے کفش گذارند
تا مانع دخول آب و خاک شود * آغر (بفتح غین) رودخانه شفق گوید * ع * بشنیدش ز اشکم
چو ارغاب و آغر * و در بعضے نسخ بجاے او مرغر است پس شاهد نتواند شد * آغرده جامهٔ تنگ
و نازک سوزنی گوید * بیت * بدرد جاست کمرگاه و پشتت از سردی که جامهٔ زبرین تو بود
آغرده * و حق آنست که آغرده مخفف آغارده است یعنی نم‌دیده و ترشده که مصدرش آغاردن است ،
و چون صاحب جهانگیری بدین معنی منتقل نشده بقیاس معنی اختراعی برین لفظ دربسته * آغاز
ابتدا - و امر بابتدا کردن ، و برین قیاس آغازیدن ، ابوالفرج گوید * ع * محکم آغاز هرچه آغازی *
و در فرهنگ بمعنی صوت و صدا آورده رودکی گوید * ع * تو گفتی مگر تندر آغاز کرد * لیکن
دراینجا همان معنی ابتدا و شروع مراد است چه تندر آغاز کرد یعنی رعد شروع کرد ، یا مضاف
محذوف است یعنی صدا آغاز کرد ، و تا حمل بر معنی متبرز ممکن باشد بر معنی اختراعی —
جاے دیگر بیامده باشد درست نیست * آغشتن آمیختن و سرشتن ، و آغشته یعنی آمیخته
و سرشته ، و سامانی گوید آغشتن مخفف آغاشتن یعنی چیزے را نم دادن و خیسانیدن ، و بمعنی
سرشتن و درآمیختن در کلام اکثر شائع و در محاورات خواص و عوام واقع ، و این از جملهٔ [illegible]
که بعضے از صیغ آن (مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضی) بشین معجمه بدل دال مهمله ، و امر و
نهی و اسم مصدر (که آن آغار باشد بمعنی نم) براے مهمله آید بدل شین چنانکه در مقدمه
گذشت ، و ازینجاست آغرده مخفف آغارده که در شعر سوزنی گذشت * آغالش و آغالیدن
برجهاندن و برغلانیدن چیزے را بر چیزے که بتازی اغراء گویند دقیقی گوید * ع * ز [illegible]
اندرون مخراش * و آغالده برجهانده ، و آغالیده برجهانده شده ، و آغالد یعنی برجهاند و بر[illegible]
و آغال برجهاندگی و تحریض شاعر گوید * ع * ترک آغال و فتنه سازی کن * و امر [illegible]
و آغالده ، فردوسی گوید * ع * تو لشکر درآغال بر لشکرش * و ازرقی گوید * ع * [illegible]
گشاده بماند نهنگ مرگ آغال * آغال و آغل جاے گوسفندان ، و جاے زنبور و [illegible]

مهابت و ترس ، و برین قیاس اشکوهیده و شکوهیده * اشکمه بالکسر ترید که بعربی ثرید گویند - و شکن زلف و جز آن حسرو گوید * ع * اشکنهٔ زلف بتحرواز هم * و نام نوائیست از موسیقی منوچهری گوید * ع * گاه سردستان زند امروز گاهی اشکنه * اشکنش (بفتح الف و کاف و کسر نون) برآوردن دیوار * اشکره و شکره بالکسر مرغ شکاری معروف * اشگرف و شگرف بالفتح بزرگ و عظیم * اشخار و شخار بالفتح ساجی یعنی قلیا که از شوره گیاه سوخته و خاکستر شده که آنرا اشنان گویند سازند و چندگاه در زمین گذارند ، و برای صابون و رحمت شستن بکار آید ، و گاهی زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخنها سیاه کنند * اشما و اشماه و اشماو و اشماب (هرچهار لغت بالفتح) بمعنی شادروی عطار گوید * ع * که ماشیٔ زمین انتداب میکرد * اشنان بالضم گیاهی است که در شوره زمین روید دافع است گر و خارش را ، چون بسوزند و چندگاه در زمین شور گذارند اشخار شود ، لیکن در عربی نیز آورده اند ، اخسیکتی گوید * بیت * اشنانش برکرده سر از دامان خاک . کز شعلهٔ سموم شده در زمان شخار * آشنه بالضم عطریست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر می پیچد و بصورت پوست سخ است ، لیکن عزیزست و بفارسی دوالة گویند و لهذا ترکیبی که دران میکنند دوالمسک گویند اگرچه مشهور بدواءالمسک شده * اشنوشه (بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثانی) عطسه اشترخیز گوید * بیت * دماغ حسک او اشنوشهٔ تر : چو آرد گوش گردون را کند کر * اشموا و شنوا بالضم یعنی شنونده ، و برین قیاس اشنود و اشنودن و شنودن و شنید *

المرکبات والاستعارات

اشک داودی یعنی گریهٔ بسیار - و نیز اشک گلگون خاقانی گوید * بیت * قلمهای چیر اشک داؤدی از می : پری خانهای سلیمان نماید * اشک تلخ یعنی اشک غم * اشک شیرین یعنی گریهٔ شادی ، و حق آنست که اشک داؤدی یعنی سفید چه اشک شور که از غم ریخته شود سفید میشود * اشک شکرین یعنی گریهٔ شادی - و نیز اشک گلگون خاقانی گوید * بیت * بس اشک شکرین که فرو دادم از بیاز : بس آه عنبرین که عمدا برآورم * آتش بختن کنایه ازانست که برای آزار کسی مقدمه سازند * اشتردل و شتردل یعنی بیدل و ترسنده *

مع الغین

آغار بمعنی تر و جز آن سرشته و آمیخته باشد - و نم و رطوبت مطلق - و امر بسرشتن -

نواحیٔ مصر که گردنش چون گردن شتر و سُمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود ٭ و بعربی زرافه گویند ٭ و اشترمور موریست درجنگلهای معبرزمین ملایی بُر که از حروف آنها کسی بدان جنگلها نتواند رفت ٭ و اشترخار خاریست که شتر میخورد ٭ و اشترغاز بیخ درخت انگدان که ازان آچار سازند و چون شتر او را بخورد او را ریش کند و شکاف کند چه غار بمعنیٔ شکافتن آمده ٭ و در جمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده ٭ اشتالنگ و شتالنگ بالکسر کعب پا از انسان و حیوان ٭ و قماربازان بدان بازی کنند و بجول نیز گویند ٭ اشتلم و شتلم بالضم ظلم - و تعدی - و غلبه ٭ اسپس و شپش بالکسر معروف ٭ اشپشه بالکسر کرمی که در غله و در پسینده افتد و تباه کند مولوی گوید ٭ ع ٭ اشپسه موش حوادث پاك خورد ٭ اشتو (بضم الف و تا - و قیل بفتح الف) انگستدان - و در فرهنگ (بفتح الف و ضم بای موحده) انگستدان - و (بفتح الف و ضم تای مثناة) انگشتوانه - و (بضم الف و ضم تا) سدره - و رجال منصور شیرازی گوید ٭ بیت ٭ اگر ز قلزم لطف تو قطرهٔ بچکد درون کورهٔ دوزخ لهب شود اشتو ٭ اشك بالفتح قطرهٔ آب عموما - و قطرهٔ آب چشم خصوصا ٭ بهر دو معنی مرادف سرشک ٭ عطار گوید ٭ بیت ٭ چنان شد خوار در ایام او گم که اشکی در میان بحر قلزم ٭ اشکبوس نام پهلوانی که او را افراسیاب بیاری پیران فرستاده بود بجنگ توس بن نوذر که سر لشکر ایرانیان بود ٭ و رهام بن گودرز بجنگ اشکبوس بمیدان درآمد ٭ چون با او مقاومت نتوانست کرد از پیش او گریخت ٭ رستم همان زمان از ره کوفته و مانده رسید و پیاده بمیدان آمده بزخم یک تیر او را کشت ٭ آشه (بضم الف و تشدید شین) صمغ گیاهی است بشکل خیار که بر باروی بدر رفته ببندند تا بحال آید ٭ اشج و اشق معرب آن ٭ اشکفت و شکفت بالضم معروف و برین قیاس اشکفتن و شکفتن ٭ و بالکسر تعجب ٭ اشکوح و سکوح بالضم لغزش بود بسر درآمدگی ٭ و برین قیاس اشکوحیدن و شکوحیدن و اشکوحید و شکوحید ٭ اشکوفه و شکوفه بالضم معروف - و بمعنی قی نیز آمده ٭ ولوتی دوید ٭ ع ٭ اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی ٭ و اشکفه بحذف واو نیز آمده ٭ اشکود و شکود بضم

(۱) در فرهنگ سروری و هردو برهان و سراج بتخفیف - و در فرهنگ کرمی بدو فتحه و در مدار بود و همچنین اشق در بحرین و بحرالجواهر و برهان بتخفیف نون صرد و در مهذب بدو فتحه الا در قاموس بتشدید گفته و این تشدید اشد لازم نیاید ٭ (۲) بکسر اول و ضم کاف بمعنیٔ اول و بهر حرکت ب بمعنیٔ ثانی کذا فی السروری و نوادر المصادر ٭ و بمعنی دوم بکاف فارسی نیز کذا فی [illegible] و در سراج گفته شکفت بکسرتین تعجب و بمعنی بضم و فتح کاف نیز [illegible] بمعنیٔ بمعنیٔ واشدن و آن حقیقة است در گل و بسرین و امثال آن و مجاز [illegible] لیکن بهر دو معنی بکاف فارسی شهرت دارد - و آنچه تحقیق نویسند [illegible]

یعنی شخصی عالی‌نسب ٭ استخوان درگلو گرفتن یعنی رنج و محنت کشیدن ٭ استره لیسیدن
یعنی دلبری و جانداری کردن ٭

مع الشین

آسنا و آسناه شناوری - و صد بیگانه - و در فرهنگ بمعنی شناکننده آورده رودکی گوید ٭ بیت ٭ تا دل من با هوای نیکوان شد آشنا . در سرشک دیده گردانم چو مرد آشنا ٭ لیکن درین بیت آشنا بمعنی شناست چنانکه مرد جنگ و مرد هنر، پس مجموع مرد آشنا بمعنی شناور است نه تنها آشنا ٭ آشناگر و آشناور و آشناباز شنا کننده ٭ آشوب و آشو شور و غوغا - و شورش و غوغا کننده - و امر بدین معنی ٭ آشوردن برهم زدن - و آمیختن - و آشوب کردن، و همچنین آشوریدن و آشوبیدن ٭ آشکارا و آشکار معروف ٭ آشفتن و آشوبتن پریشان و درهم شدن، و برین قیاس آشفته و آشوبته و آشفتنی و آشوبتنی ٭ آشکوب و آشکو پوشش خانه - و طبقهٔ بالائین، و هردو بمعنی مد بیرآمده، و کاخی که خانه چند طبقه باشد آشکوب نخست و دوم و سیوم گویند یعنی طبقهٔ اول و دوم و سیوم کمال گوید ٭ ع ٭ بر آشکوب نخستینش دست فکرت من ٭ آشوغ (بواو معروف) در فرهنگ بمعنی مرد مجهول آورده حکیم طرطری گوید ٭ بیت ٭ چکنم از جفای دهر که من : هستم آشوغ در دیار شما ٭ لیکن دلالت واضحه بر مراد او ندارد ٭ آشام آشامیدنی - و امر بآشامیدن - و آشامنده - و آش رویی که توان آشامید، و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال شین حذف شده، و در فرهنگ بمعنی قوت مطلق که بدان قوام بدن باشد آورده خسرو گوید ٭ بیت ٭ آشام خود ز رحم زبان میخورد عوان . آری درندگان همه آب از زبان خورند ٭ و بمعنی مد بیرآمده کمال گوید ٭ ع ٭ که اهل خانهٔ خود را اشام می ندهند ٭ و بعضی گفته‌اند که آشام بمعنی مصدر و مفعول هردو آمده و این بابست آشام بمعنی آشامیده و آشامیدنی، و بمعنی ماکول نیز آید از باب مجاز ٭ آشمیدن مختصر آشامیدن نظامی گوید ٭ ع ٭ هم خورد و هم آشمید با او ٭ آشتی معروف، و آشتی خوره حلوا و طعامی که بعد از آشتی خورند ٭ آشیان و آشیانه نشیمن مرغان - و آرامگاه مردم ٭

اشپیختن بالکسر پاشیدن و اشپیخته یعنی پاشیده که شپیخته نیز گویند، خواجه انصاری گوید ٭ فقره ٭ درویشی خاکیست بیخته و آبی بر او اشپیخته، و درین عبارت آب بر او پاشیده مناسب‌تر است نه آب بر او ریخته، و مردم بغلط آب بر او ریخته خوانند ٭ اشتاب و اشتاو یعنی شتاب ٭ اشتر و شتر معروف، و اشترک یعنی موج، و اشترگاو پلنگ حیوانیست عجیب و غریب در

تا بسرعت رود عنصری گوید * ع * برسند بدو آفتاب اسکدار * اسکمه و اسکملک (بکسر الف و کاف تازی) گردنُر و برمهٔ نجاران که بتازی بَیرم گویند مسعود گوید * ع * بسان چوب بُر از اسکمه شدم دلریش * اسکیزه و سکیزه بالفتح جستن و جیز ستو ، و بدین قیاس اسکیزد و سکیزد * اسکرهٔ (بضم الف و تشدید را) و اسکوره بالضم پیمانه ایست که مقدارے معین میگیرد و در اوزان و مکاییل طبی مذکور است - و بمعنیٔ مطلق پیمانه نیز استعمال کنند مولوی گوید * بیت * بحر را پیمود هیچ اسکرهٔ . شیر را برداشت هرگز برهٔ * و سکرهٔ و سکوره بحذف الف نیز آمده ، و بتازی اسکرجه وسکرجه گویند * اسگالش و سگالش بالکسر اندیشه ، و اسگال و سگال اندیشه - و اندیشه کننده - و امر باندیشه کردن * اسمندر و سمندر بالفتح حیوانے بصورت موش که از آتش ضرر نیابد ، و گویند از پوست او دستمال سازند چون چرکین شود در آتش اندازند پاک گردد و چرک بسوزد *

* الاستعارات *

آستان برخاستن یعنی خراب شدن - و نیز بلندی - و جاه - و دولت * آستانهٔ گردون آسمان دنیا که فلک قمر گویند * آستین افشاندن و آستین فشاندن یعنی ترک کردن - و رقص نمودن - و نیز کنایه از تحسین است * آستین تیریز کردن (۱) یعنی دست دراز کوتاه کردن * آستین برچیدن و آستین برزدن و آستین مالیدن یعنی مستعد و مهیا شدن بکارے * آستین برگماه کشیدن یعنی عفو کردن * آستین تر داشتن یعنی گریه کردن * آسمان از ریسمان ندانستن کنایه از عدم تمیز بود * آسمان از کجا و ریسمان از کجا این مثل جائے گویند که شخصے سخن نادرست دربرابر گوید * آسمان برین (۲) یعنی آسمان نهم * آسمان سوراخ شدن کنایه از واقعهٔ عظمی واقع شدن * آستان دنیا یعنی دنیا * اسپ چوبین یعنی تابوت * اسپ و فرزین نهادن کنایه از غلبه کردن یعنی اسپ و فرزین طرح داده بازی بردن * استخوان بزرگ

---

(۱) چنین است در هفت نسخه و در برهان نیز - و در یکی (آستین تیرکردن) لیکن در پنج نسخهٔ بهارعجم که دو از ان مطبوعه است (آستین سرتیرکردن) بدینمعنی از مرادفات آورده در شرح این بیت انوری * سرتیر کرد دست حوادث ز آستین چون دامن تو دید گریبان روزگار * سپس گفته بدینمعنی تمام (سرتیرکردن دست از آستین) است نه تنها آستین سرتیرکردن * ودر شرح دراباتی همین صورت دیده شده و در منتخب اللغات نیز همین بدینمعنی نوشته و سند نیاورده * (۲) اینست در دو نسخه و هوالصحیح چنانچه در نسخهٔ صحیحهٔ جهانگیریست - یعنی نا درست دربرابر سخن درست و معقول گویند مولوی گوید * ده دلا سر رشته سر سخن بشنو که آسمان ز کجاست و ریسمان ز کجا * و مثله فی الدرداء والسراج * لیکن در شش نسخه ریسمان هفت نسخهٔ جهانگیری و پنج نسخهٔ بهار عجم ریسمان نادر برابر گوید) ، اگرچه این بهره سخن [illegible] .

[illegible]

* بیت * بهیچ‌گاه بیارم بخانه کرد مقام . ازانکه خانه پر از اسپغول جانور است * و صاحب فرهنگ جهانگیری درین بیت اسپغول خوانده (بالکسر و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی و ضم خا) بمعنی پیچال جانور ، و بعد ازان گفته که هندوشاه و حافظ اوبهی ظاهرا بمعنی اسپغول نرسیده اند و درین بیت اسپغول بمعنی بزر قطونا خوانده اند ، و گمان صاحب فرهنگ خطا ست چه ایشان درین بیت بمعنی بزر قطونا نگفته اند بلکه کنایه از شپش کرده اند ، و این معنی درین بیت درست است ، و اسپغول بمعنی پیچال در نسخهٔ دیگر بنظر نیامده و شاهدی میخواهد * اسپیل (بوزن زنبیل) درد اسب که تعبیر اسب ندرده * اسپید و اسفید و سپید و سفید معروف . و اسفیددشت دهی است از نواحی اصفهان * اسپیده و سپیده سپیدی چشم - و سپیدی صبح - و سپیداب که زنان بر رو مالند ، و آن قلعی و اسرب سوخته و خاکستر شده باشد * اسپر و سپر معروف - و نیز امر بسپردن - و سپرده ، و اسپرائین شهریست معروف در خراسان چه آئین مردم آن شهر اسپر و سائر سلاح بوده ، و اسفراین معرب آن * اسپرک (بکسر اول و فتح بای فارسی) گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربی زریر گویند * اسپرغم و اسپرم و اسپرهم ریحان باشد ، چه بواسطهٔ بوی خوش تقویت قلب کند پس گوئیا سپریست برای غم[1] ، و بحذف الف نیز آمده ، و شاه‌اسپرغم نوعی از ریحان که برگ خورد دارد و بغایت خوشبو ست ، و اسپرم‌آب آبی که دران ریحان و ادویهٔ خوشبو جوشانند و بیماران را بدان بشویند و بعربی نطول گویند * اسپری و سپری یعنی ناچیز - و معدوم - و بانجام رسیده ، و همچنین اسپردن و سپردن یعنی ناچیز کردن - و پایمال نمودن - و بانجام رسانیدن ، و در سین خواهد آمد * اسپست و سپست گیاهی معروف که اسپان را فربه کند و یونجه و یورنچقه نیز گویند * اسپناخ و اسپاناخ و اسپانخ ترهٔ معروف ، بجیم و خا هر دو آمده[2] ، اسفناج و اسفاناج (بفا و خا) معرب آن ، مولوی گوید * ع * اسپانخ خویشم دان با ترش پر و شیرین * اسپاه و اسپه لشکر - و سگ ، و همچنین سپاه و سپه ، و ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده ، و دران سگ نیز بسیار می بوده ، چنانچه مولف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته ، و الف و نون برای نسبت است * اسپهبد و سپهبد یعنی سپه‌سالار ، چه بد بفتح با بمعنی دارنده آمده چون کهبد و موبد و سپهبد ،

---

(١) غم و دم لفظ عربیست و فارسی‌الاصل را مرکب از فارسی و عربی گفتن بسیار بیجا ، و اسپرغم بفتح را و سکون غین نیز در جهانگیری و سروری بسند آمده و این منطل آن توجیه ست کذا فی السراج *
(٢) قوسی گوید صحیح بخاست اما در زبان خواص ایران بجیم متعارفست حتی که مولانا محتشم کاشی با آماج و تاراج قافیه کرده ، و هکذا قال السروری ، و در برهان جامع همین بجیم نوشته ، و خان آرزو گوید چون قاعدهٔ تعریب منضبط نیست میتواند که در فارسی بجیم باشد و بخا معرب آن *

در تنگنای بیضه ز تاثیر عدل او نقاش صنع پیکر مرغ آستان نهاد * آستي مخفف آستین *
آسعده (بضم سین و سکون عین) آماده مسعود گوید * بیت * خاطر عالی تو غارت کرد گنج
اسعدهٔ نهان قلم * و هیزم نیم سوخته معروفی گوید * بیت * ایستاده میان گرمابه همچو آسعده در
میان تنور * آسیب آلمی که از زدن دوش و پهلو بکسی حادث شود بعربی صدمه خوانند - و مطلق
الم و کوفت را نیز گویند * آسیمه پریشان ، و سراسیمه و آسیمه‌سر ازین ماخوذ است ، و لفظ آسیمه
در اصل آسامه است الف از باب اماله [1] بیا بدل شده و این معنی در پارسی شائع است ، و آسام
بمعنی آماس است یا قلب آماس از باب قلب بعض بنادر قول سامانی ، و سام مخفف
آسست ، و از اینجاست سرسام که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شیخ رئیس ابوعلی بن سینا
در قانون آورده که السرسام فارسیة و السر هو الراس و السام هو الورم و کذلک البرسام فالبر هو الصدر
و السام الورم ، و فلان آسیمه‌سر است یعنی از آشفتگی چنانست که گوئی سرسام دارد *
آسیون [2] یعنی آنکه مانند است بآسی ، و آسی بعربی اندوهناک و آزرده‌خاطر باشد و فارسیان
نیز استعمال کنند ، و ون بمعنی مانند ، عطار گوید * بیت * چه چیزی کاین همه آسیون ز
تست . که بی تو زندگانی من از تست * و بمعنی آس‌مانند نیز گفته اند یعنی حیران و
سرگردان ، لیکن برین تقدیر آسون بایستی - مگر آنکه در اصل آسیاون باشد و الله اعلم *

اِسپرسپ و اِسغرسپ و اِسغرسف (بکسر الف و فتح بای فارسی و سین در دوم
و سکون سین اول) میدان ، و همچنین اسپریز و اسپرز (بحذف یا) و اسپریس (بکسر الف
و بای فارسی و سکون سین) ، حکیم حلالی گوید * بیت * بدر کرده یکسر سلیح ستیز بنهادند
فرو خادب اسپریز * اسپرور (بکسر الف و فتح بای فارسی) کوهی است و در شاهنامه مذکور
است * اسپرز (بضم الف و با) سپرز که بعربی طحال گویند * اسپ معروف و
اسپ‌انگیز مهمیز باشد که در پاشنهٔ کفش کنند برای تاختن اسب * اسپغول و اسپیوش
و اسغیوش و سپیوش و سغیوش (هر پنج لغت بافتح) گیاه معروف ، برگش شبیه است
بگوش اسپ ، و غول گوش باشد ، و باصفهان اسپرزه و بتازی بزرقطونا گویند و شعرا شمس
را بدان تشبیه دهند ، و آنرا اسپغول جانور گویند یعنی اسپغول جاندار چنانکه بهرامی سرخسی

(۱) در مقدمه و در لفظ آزیر گفته (که الف بماله بیانویسی خطاست درلغت با یاد خواند) و آسمه‌سما
بیا نوشته دیده شده ، و قوسی بمعنی متحیر و مدهوش - و سروی بمعنی حیره - و بعضی دیوانه مرغ و شوریده
گفته کذا فی السراج * (۲) لفظ پارسی الاصل بمعنی موضوع بمعنی آسیمه آنرا مرکب از سی و سون
گفتن طبع‌آزمائی بیش نیست و حال آنکه یای آسی معروفست و یای آسیون مجهول و این بیت صاحب
الی بمعنی سرگشتگی معلوم میشود نه سرگشته کذا فی السراج *

• بیت * من بپاے خود این خطا کردم تا بدستاس رنج کستم آس * و در فرهنگ گوید نام
جانورےاست که از پوستش پوستین سازند و بتازی فام گویند - و نیز آس درختی است معروف
که شکوفهٔ خوشبو دارد و گویند عصاے موسی علیه السلام ازان بوده ٬ و بدین معنی عربیست
و بفارسی مورد گویند * آسبان یعنی آسیابان بتازی گوید * بیت * هنوز این آس چون
گردان ازانست : که این بےآب دیده آسدانست * آسیاژنه و آس‌افژن و آس‌اوژن
آلتی که بدان آسیا تیز کنند * آسمان یعنی فلک زیرا که بآس میماند در گردش - و روز بیست
و هفتم از ماه شمسی - و فرشته‌ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است * آسمانه سقف
خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار بلندی * آسمان‌دره یعنی کهکشان * آسمان‌رند
یعنی منجم که بگمان و تخمین‌کاذب گویا آسمان را می‌رندد یعنی میتراشد * آسموغ (بسکون
سین مهمله و ضم میم) یکے از اولاد ابلیس که فتنه‌انگیختن و غمازی‌کردن بوی مفوض است
طیان گوید * بیت * سخنش جملگی دروغ بود . از سخن‌چنین چو آسموغ بود * آسه زمین
تربیت‌کرده براے زراعت و آسته (بزیادتی تاے مفتوح و تا) نیز گفته اند * آسر (بضم سین)
کشت زار ٬ و ظاهرا که تصحیف آسهٔ مرقوم است ٬ و بهر تقدیر یکے ازین دو لغت بتصحیف خوانده‌اند
و اشتباه کرده‌اند میان ها و راے مهمله ٬ سجیک گوید * بیت * چو ابر کف شه تقاطر
نماید : زر از آسر طبع سائل بروید * و سامانی گوید که صحیح آسراست (بفتح سین و راے مهمله)
مصحف آستار و الله اعلم * آسال بنیاد ابوشکور گوید * بیت * ز دانا شنیدم که پیمان‌شکن .
زن جاف‌جاف است آسال‌کن * آسانی ضد دشواری - و جواب - و آسایش ٬ سنائی گوید
* بیت * روز بیکاری و شب آسانی کی رسی بر سریر سلطانی * و ناصرخسرو گوید * بیت *
جاے رنج و اندوه است این ای پسر : جاے آسانی و شادی دیگر است * آستانه و آستان
معروف ٬ و آستان لغتے است در ستان که بتازی مستلقی گویند یعنی برپشت خفته ٬ یا ستان
مصحف آنست ٬ و این قول مختار سامانی است و اصح همین است ٬ کمال گوید * بیت *

و آسیاے دست آمده چنانکه دربهارعجم و سراج مذکورست * آرے چون در ولایت رواج آسیاے آب بسیارست
مطلق آسیا بمعنی آسیاے آب شهرت گرفته و منشاے وهم تخصیص گشته ٬ و صاحب مفتاح الخزائن بمعنی
آس و رحی نوشته و سپس گفته مصحف آسیاست که اصلش بقول صحیح آس آب بوده ٬ ظاهرا عموم نزد وی
بوضع ثابت نیست - وممکنست حمل قول رشیدی بران فهم * اما آسیاب نزد قوسی و آرزو مصحف آسیاے
آب وممکنست مثل دستاس و خراس و باداس - و هکذا مدار المدار و شرفنامه ٬ نه مرادف آسیا چه قوسی گوید
آسیاب باد گفتن معقول نیست و آسیاے باد گفتن معقول انتهی ٬ پس آنچه بهار مزیدعلیه آسیا گفته
محتمل تامل ست *

کاهل و کاهلی باشد شاکر بخاری گوید * ع * بوسه دادن جان بدر بس اژکهی * و زرتشت
بهرام گوید * ع * بدے اندر جهان کار اژکهانش *

الاستعارات و المرکبات

اژدهاے فلک یعنی راس و ذنب که تنّین گویند * اژدهاے علم صورت اژدها
که در علم نقش کنند *

مع السین

آسا امر بآسایش - و آساینده - و مانند ، و بدین معنی بغیر مد الف نیز آمده
ابو الفرج گوید * بیت * عزم و حزمش تحسس و بسکون آسمان و زمین اسا باشد * و حیله -
و ریب و آرایش ، چنانکه متعارف اهل یزد است ، بهرامی گوید * بیت * چنان نمود
بس دوش ماه نو دیدار که ماه می که کند گاه خواب خوش آسا * و ابن یمین گوید * بیت *
سرو اگر با قدّ رعنائے تو همبالاستے : کی چنان مطبوع و خوش اندام و باآساستے * و اخسیکتی
گوید * ع * آساے تو نقش چین ندارد * و هیبت و صلابت - و وقار و تمکین ، چنانکه متعارف
اهل خراسانست * و در فرهنگ براے معنی اول ازین دو معنی اخیر این بیت استشهاد آورده
* بیت * روز بستاند تدبیر تو از پنجهٔ شیر کمر بیرون کند آساے تو از طبع پلنگ * و براے ثانی
این شعر آورده * رباعی * پیوسته همی شتاب و تمکین ای شاه که طاقتت نبود مرض * از شرم
تو چرخ میکند وام . زآساے تو میکند زمین قرض * و در فرهنگ بمعنی روش و قاعده گفته ابن
یمین گوید * ع * چگونه دوخت بآسا قباے تربیتم * و درین معنی و مثال تامل است چه
معنی آرایش نیز راست می آید * آس سنگ مدور که بدان غله آرد کنند ، و آسیاب و آسیاو
آنچه بآب گردد ، و دستاس آنچه بدست گردد ، و خراس آنچه بستور گردد ، و باداس آنچه بباد
گردد ، و آسیاب در اصل آس آب بوده چون سین مکسوره پیش از الف واقع شده آنرا بیا بدل
کردند چنانکه در مقدمه گذشت ، و برین تقدیر آسیادست - و آسیاباد درست نیست ، و بکثرت
استعمال باے آسیاب و واو آسیاو را طرح کرده آسیا[1] گفتند ، و نیز آس غلهٔ آرد کرده استعاره کنند

---

(۱) وهکذا فی الفرهنگ ، وصحیح آنکه آسیا مانند آس عامست چنانکه برهان گفته ، و سروری آس و آسیاب
بآسیا . و خراس بآسیائیکه بدون آب گردد یعنی بیکی از دواب گردد . و دستاس بآسیائیکه از دست گردد . تعریف
کرده ، و صاحب صراح طاحونه و رحی که عامست بآسیا و سنگ آسیا تفسیر نموده (لکن در مهذب الاسماء
آس آس) ، و تعریف گولقطی باشد ناقص و معانی جامع نیست کما تقرر فی موضعه ، و بر قوت آس و آسیا
مرادف ، و نیز خان آرزو و بهار و صاحب موید آس مخفف آسیا ، و در اشعار اساتذه با آسیا و آسیاب ...

گوید * بیت * سپه را نگهدار و آژیر باش · شب و روز با ترکش و تیر باش * و آبگیرست که آب درو جمع شود منوچهری گوید * بیت * آب دهدشان بجای مادر آژیر . کودک دیدی کجا بجای خورد شیر * و آژیریدن یعنی هوشیار کردن ، و آژیر و آژیراك بمعني بانگ و فریاد نیز گفته اند ، و در مؤید و شرفنامه بمعني بانگ ستوران گفته ، و در سامانی بمعنی آماده و مهیا آورده فردوسي گوید * ع * زبان در سخن گفتن آژیر کن * و بعد ازان گفته که آژیر بمعنی لغتی است در هژیر و هجیر بمعني نیکوسرشت و زیرك ، پس شاید که وهم صاحب فرهنگها (که آژیر بالمد را بمعني زیرک گفته‌اند) از تصحیف ناشي شده باشد ، و معنی آماده و مهیا در بیت اول فردوسي نیز اراده توان کرد ، اما حق آنست که آژیر بمد و بغیرمد بمعني آگاه و هوشیار است و در جمیع ابیات درست مي‌آید ، و صاحب فرهنگ منظومه بتازي بحاري نیز گفته * ع * آگه آژیر بودن از چه و چون * و در فرهنگ بمعنی پرهیزگاري آورده اسدي در صفت برهمنان هند گوید * بیت * سراسر همه دشت نخچیر بود . گیا خوردن و پوشش آژیر بود * لیکن این بیت دلالت بران معني ندارد * آژیخ (بخاء معجمه در آخر و ماقبل او یاء حطي) چرکی که در کنج چشم خشک شود طیان گوید * ع * رخش زیر آژیخ چشمش نهان * و آویجی آژخ بحذف یا نیز بدین معني آورده مستند بشعر کسائي * ع * نزنام درچشم سخت باشد آژخ * آژنگ چینی که در رو افتد از پیري یا از غضب ، وبی مد نیز آمده * آژدن و آژیدن و آژده و آژیده (در لغت آجیدن گذشت) یعنی سوزن و استره زدن - و آژیده نزآسیا زدن نزدیک یکدیگر نوعی که نشانه ریزه و نزدیك هم واقع شود * آژنده[1] گل میانهٔ دو خشت ، و آژندیدن گل میانهٔ دو خشت آگندن ، و بغیر مد نیز گفته اند * آژه[2] بمعني آهک در فرهنگ * آژینه آلتی که بدان چیزها را بیاژنند ، و تخصیص صاحب جهانگیري بآلتی که سنگ آسیا بدان بیاژنند و آسیاژنه نیز گویند نامرجح است * آژیانه (بسکون زا و یاء حطي پیش از الف و نون) در فرهنگ بمعني خشت و سنگ و امثال آن که در زمین فرش کنند عمیدلومکي گوید * بیت * سرای ریبت درگاه عالیت · زمهر و ماه سازند آژیانه *

اژدها و اژدرها و اژدر ماریست بزرگ خفته معروف ، و اژدهاك[3] ضحاك را نیز گویند ، دقیقي گوید * ع * یکی صمصام اعدا کش عدو خوارے چو اژدرها * و این لفظ مفرد است ، و در فرهنگ گفته که بواسطهٔ عظم جثه بصیغهٔ جمع آورده اند ، و اصح آنست که اژدرها لغتی است در اژدها یا اژدها مختصر اوست * اژگهن و اژگهان (بفتح الف و کاف و ها)

---

(۱) در همه نسخ بجاے مختفي در آخر ، و در فرهنگ سروري و جهانگیري و سراج و برهان وغیره بدون ها فقنده *

(۲) در جهانگیري و سراج وغیره بقصر نوزن مرة بدین معني * (۳) در یك نسخه اژدها و اژدهاك *

نهایت رعنت کمال گوید * بیت * ستم ز نیست ارچه مرون نیست می‌شود - گردن پیر ارسی سی و دو چاکرم * ازپاے درآمدن یعنی افتادن * ازپرگار شدن و ازدست رفتن و ازدست‌شدن یعنی بیخود و بےاختیار شدن - و اضطراب کردن * ازپوست بیرون آمدن یعنی کشف احوال خود کردن - و ترک دنیا نمودن - و ازخودی باز آمدن * ازحرفتادن و ازدست‌جستن و ازشکم افتادن یعنی مردن نظامی گوید * ع * مهدرستان پیرے از حرفتاد * وله * ع * ناف زمین ازشکم افتاده بود * ازدست برگرفتن یعنی نیست و نابود ساختن ظهیر گوید * بیت * بخشم گفتی رودت زدست برگیرم چه گویمت که بدستت دراست نتوانی * ازدهان‌مار بیرون‌آمدن کنایه از راستی است که هیچ کجی درو نباشد * از دیده‌خواستن کنایه ازبسیاری خواهش خسرو گوید * بیت * بیاراست قلبی جهانسوزرا که ازدیده میخواست آبرو را * ازرگ اندیشه خون چکیدن کنایه از مکر و اندیشه * اززبان درآمدن یعنی سهوکردن در تکلم * ازسرپا روان‌شدن یعنی زود رفتن مراری گوید * ع * وداعے کن روان شو ازسر پاے * ازسردست کارے وسعیے که بےتامل چست و حلد کنند نظامی گوید * بیت * سخن تاچند گوئی ازسردست همانا هم تو مستی هم سخن مست * ازپرگار افتاد یعنی ضائع شد و دیگر ازو کارے نمی‌آید * ازگره رفتن تلف شدن چیزے از زر وغیره که درپارچه بسته باشند خسرو گوید * بیت * ازمیرود یار و گره میبرد برلف : مردن مراست ازگره او چه میرود * ازدست پزا و ازدست دوا بانے که بیش ازبرآمدن خمیر پزند * ازفلان‌فقاع‌میگشاید یعنی دوئی می بازد و تفاخر میکند و لاف میزند * ازارپا (بکسر همزه و سکون را) آنچه درپا کنند چون شلوار و تنبان کمال‌گوید * ع * درپا چوسرو آنکه نبودش ازارپا * آزرده پشت یعنی‌گورپشت - و نیز چارپائی که پشتش ریش و فگار باشد *

مع الزاء الفارسی

آژ بمعنی آسایش - و بیاسا ناصرخسرو گوید * بیت * از گرد سخاشت دلت خوب سخندان جانرا بکف عقل همی‌شوے و همی‌آژ * آژغ و آژوغ (بضم ژا) در فرهنگ بمعنی نیت خرما باشد - و شاخهاے زیادتی که از تاک ببرند * آژخ (بفتح راے فارسی) گندمه که بعربی ثؤلول گویند و در راے تازی نیز گذشت ، اما اکثر براے فارسی گفته اند ، و شمشیدیس آژمداك اکثر براے فارسی گفته‌اند و در راے تازی گذشت * آژیر هوشیار و خدیو بمعنی

---

(۱) چنین ست بهمه نسخ لیکن در جهانگیری وبهارعجم و سروری (از دست بدر جستن) و درا دسے .

(بمد الف و بغیرمد) دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کرد و شش ماه ملک راند ، و شهرستی حوالی کرمانشاهان بنا کرده او ، و معنی ترکیبی آن دختر شرمگین ، و آرم بحذف کسنه دخت نیز آمده فردوسی گوید ○ ع ○ یکی دختری بود آرم بنام ○ و آرمی دخت هستند آرزمیدخت است و یا و نون بهر چه لاحق شود اده کند که آن چیز از ساخته شده و ماده و گوهر آن چیز است چنانکه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده ، پس معنی ترکیبی آن چیز که گوهر و ماده او آرزم و حیا است چه چیز ● تمامی شده ○ آزمدك (بزای موقوف و فتح ها و سکون نون و بعضی بزای فارسی کنند اند) قوس قزح اسدی گوید ● بیت ● کمان آرسداك شد زه تیر ، کل حبه پیش را گیره و آمدك بحذف را نیز گویند ○ آرجون یعنی آزمایش ○ آزیغ کینه و ستیزه را گویند و معنی کسی در دل جا کند ، و بزای مهمله غلط است چنانکه در لغت ریغ بیاید ، خسروانی گوید ● ع ● که ع ریمن سال نزیغه ○ آرزود و وزارود ماوراءالنهر فتحی گوید ● بیت ● ملک موسی بماند از سر او تو که جهانرا : آن موسی بر حسنه سمرقند و ارارود ○ رودکی گوید ● بیت ● اندر بلوایی ندانی بیل ، وزارود را ماوراءالنهر دان ○ و کاتب بمد الف و بغیرمد و بحذف کنند رد نیز آید چه چه گوید ستب آرد یعنی سبب ماوراءالنهر ○ آر معروف ، و ازین مرکبست آرمند و آروند بمعنی دامون و آرزو بمعنی بحیره ، و در شرمندمند کنند که آرمام شهرستی و این بیت سوزنی آورده ● ع ● عیدکه کنج توشد سراسر ش و آر و حند : و ارحند که شهرستی معروف ارزا آر و حند بتصحیف خوانده در شهر قرار داده و این ارتصحیف است ○

اراود بالکسر ارارا جانه ○ ارتیج (بفتح الف و کسر تین وجیم فارسی در آخر) عشق پیچه درویش ستا گوید ● بیت ● هیچ قد می از عشق رد شد آرت ، درخت حسک شود چون بران تند ارتیج ○ و ارتاج نیز گویند ، و بعضی برات مهمله کنند اند ○ ارنار و ارناز بالفتح ناحیه ایست حوالی همدان ○

●

المرکبات والاستعارات

ازبن دندان و ازبن‌سی و دو و ازبن‌سی و دو دندان کنایه از نهایت طوع و

(۱) چنین ست لغت دوم بواو در دوسعد ، و در سه نسخه رارود اما در شعر با ی دواو ست در همه نسخ ، و در یکی الفتیا بدون واو و در شعر دوم ارارود ، و بدیگری الفتا بصورت ارارود و در شعر ورارود ● در باب واو ارارود را اصح داشته و گفته اگر بواو نیز آمده باشد پس باید که ورارود باشد نه وررود و ورارود ● و نزد خانخسراح ارارود (بالکسر و بفتح نیز) بدو معنی مصحف (اران رود رود) و ارود بحذف الف دوم مصحف آن ، و آرارود بمد و آرا تنها بمد و بغیرمد غیرثابت ، و ورارود (ثانی راء مهمله) غلط و تصحیف ارارود چه ورا بمعنی آنطرف عربیست نه پهلوی ، و تبدیل الف بواو سائر ● (۲) در سراج گفته ارارة بدینمعنی لغة عربیست ●

آورده ❊ آزارش و آزردگی و آزار معروف، و آرر امر است ازان - و بمعنی نام پدر یا عم ابراهیم علیه السلام عذرانی ست سوزنی گوید ❊ بیت ❊ نگار آزر و مانی علم صورت اوست رمی ندیں که نگفتم گر آزری آزر ❊ و گاهی آزار را اماله کرده قافیهٔ شیر و زیر کنند انوری گوید ❊ قطعه ❊ در جهان چندانکه خواهی بیشمار · نیستی و محنت و آزیر هست ❊ در ملک چندانکه خواهی بیقیاس · نصرت آهوی و حشم شیر هست ❊ لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعدهٔ اماله است ❊ آزده (بفتح را)[1] بمعنی رده فردوسی گوید ❊ بیت ❊ سوی خانه شد دختر دل رده رخان معصفر تن آزده ❊ و این رده بمعنی صرف نیست بلکه از باب اینست که گویند جامه بدیل رد کذافی السامانی، و در جهانگیری بمعنی رنگ کرده آورده و این معنی بقرینهٔ بیت از خود برسته و اصل معنی ندانسته ❊ آزرد (بفتح را) بقول سامانی بمعنی کون معروف، و آن لغتی است در رزد یا رزد مخفف آنست علی اختلاف القولین، و بقول جهانگیری بمعنی مطلق رنگ قطران گوید ❊ بیت ❊ ابر پروردین ساران در چمن پرورد ورد . گشت حیری با فراق نرگسش آزرد زرد ❊ وله ❊ بیت ❊ بوستان از بانگ مرغان پر خروش زیر گشت گلستان آزرد گوهر چون سریر میر گشت ❊ لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنی سامانی مناسب تر و چسپانتر است[2]، بلکه بیت ثانی بقول جهانگیری معنی ندارد چنانکه بر سخن فهمان پوشیده نیست، چه مراد آنست که بوستان زردگوهر چون سریر میر گشت که از طلا ست ❊ آزرم شرم و حیا - و رفق و مدارا و در فرهنگ بمعنی عزت - و رحم - و حرمت - و عدل - و نگاه داشت - و توان و طاقت گفته، اما در شواهد این شش معنی چون نیک تامل رود بدو معنی سابق مناسب تر است، و بمعنی راحت گفته چنانکه نظامی گوید ❊ بیت ❊ دو کس را روزگار آزرم داد ست یکی کو مرد دیگر کو نزاد ست ❊ لیکن درین بیت آرام خوانده اند نه آزرم، با آنکه آزرم بمعنی شرم و حیا میتوان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین دارد، و بمعنی خشم نیز گفته نظامی گوید ❊ بیت ❊ دباغت چنان دادم این چرم را که برتابد آسیب آزرم را ❊ لیکن درین بیت آسیب آزرم بمعنی خشم است یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنی خشم است ❊ آزرمیدخت

(۱) اگر آزده اینجا بمعنی رده مخفف آزرده بود قافیه درست میشود چه تفاوت معانی از راه سببیت و مجاز مشهور قافیه آوردن نیست و جامه بدیل رد اینجا بمعنی رنگ کردنست مجاز پس قول جهانگیری صحیح ست و رشیدی و سامانی غلط کرده اند کذا فی السراج . و بمعنی آمده نیز در مرآن گفته اند .

(۲) اگر در اول بمعنی اصفر بود زیادت یکی و فوت صنعت لازم آید، و در ثانی آرده نهایت مناسب است (بمعنی رنگین که صاحب جهانگیری آرد خوانده) و بلاتکلف - و زرد گوهر ... کذافی السراج . (۳) ...

ارک بالفتح هر قلعه که درون قلعه باشد - و نام ولایتے است حوالیِ الان نظامی گوید * ع * ستیزنده روسی زالان و ارک * و نام قلعهٔ ارسیستان اوک است نه ارک * ارگنج (بالضم و فتح کاف فارسی) پاے تخت خوارزم ، و این ترکی است و بفارسی گرگانج گویند * ارمان بفتح آرزو - و بمعنی بمعنی حسرت و افسوس گفته اند - و نام موضعیست بتوران فردوسی گوید * ع * که بیژن بداند بارمان رسے * ارمایل[1] بالکسر نام پادشاهزادهٔ ، و کرمایل پادشاهزادهٔ دگر که هردو بواسطهٔ خیر خلق مطبخی ضحاک شدند و از هردو نفر که بواسطهٔ ماران ضحاک مغز سر ایشان مقرر بود یکے را آزاد میکردند و چند گوسفند داده بصحرا میفرستادند ، و گویند کردان از اولاد ایشانند * آرمز و اورمزد[2] بالضم روز اول از هر ماه شمسی - و نام مشتری - و نام فرشتهٔ که امور و مصالح روز اورمزد بدو متعلق است - و پسرزادهٔ اسفندیار * ارمغان و ارمغانی (بفتح الف و میم) راه‌آورد ، و در فرهنگ بضم میم آورده * اِرمگان بالکسر تربیت‌کننده خاقانی گوید * مثنوی *

گر تو سوی ارمگان کعبه   زین کهن آستان کعبه * کعبه ز تو سد حاودان یدوت مکه بنقات ارمگان یافت * ارمون (بفتح الف و ضم میم) بیعانه که بعربی ارون گویند ، و ظاهرا ارون را بتصحیف ارمون خوانده اند لطیفی گوید * بیت * مدم درد ترا با جان خریدار که ارمون داده ام جانرا ببازار * ارمن ولایتیست معروف در کوه‌پایهٔ آذربایجان * ارمنده و ارمیده مصحف آرمنده و آرمیده * ارمیمن بالفتح انار دشتی * ارمین بالفتح نام پسر چهارم کیقباد خورد‌تر از کیکاؤس ، اما اصح کی ارمین است فردوسی گوید * بیت * چهارم کی ارمین کجا داشت نام سپردند گیتی بآرام و کام * ارنج مصحف آرنج چنانکه گذشت * اردان (بفتحتین و سکون نون اول) انکار ، پیر هراة گوید * فقره * وبرا خلق مهجور کردند و در خاستند بانکار و اردان * ارنواز بالفتح خواهر جمشید که شهرناز خواهر دیگرش بود ، و هردو را ضحاک در خانه داشت فریدون هردو را گرفته ضحاک را کشت * اروندا سب (با اول مفتوح بثانی زده و نون و واو مفتوح و نون دوم زده) نام پدر ضحاک بود ، و ضحاک را دهاک و بیوراسب نیز خوانند * اربنز[3] (بفتح بثانی زده و نون مفتوح و باے مکسور بزاے عجمی زده) نقم باشد ، و آنرا ترخون و تدرخون نیز گویند و بتازی طرخون خوانند * اروانه (با اول مفتوح) دو معنی دارد ، اول نوعے از ماده شتر باشد - دوم نام

---

(۱) این‌ست در همه نسخ و فردوسی گوید * بیت * یکے نامش ارمایل پیش‌بین دگر نام گرمایل بادین • و دیگران ارمائیل و کرمائیل باشباع فتحتانی مکسور آورده اند * (۲) چنین ست در اکثر نسخ و در یک نسخه اول نیز بدال در آخر ، اما لغت ثانی بواو بعد الف در همه ، و در فصل واو باز اعاده کرده *
(۳) چنین ست در نسخ لیکن در جهانگیری و سروری و برهان اربیز بوزن الم نسته - و در سراج اسیر - و در هردو برهان اربیژ بوزن تحریر نیز ، و صاحب سراج بعد از نقل قول برهان و رشیدی گوید و اسلم نه یعنے اربها صحیح باشد و دیگر تصحیف وچون مثال آن کے دکر کرده خیم بر حسب نس سه و ب بیره .

دیدم ار ارژنگ پُرکار . که کردے دائرہ ے دور پرگار * و له * بیت * بقصر دولتم مانی وار زنگ . طراز سحر می بستند برسنگ * و نظامی گوید * بیت * روان کرد کلك شَدَه رنگ را : ببرد آب مانی و ارژنگ را * و له * بیت * که چون کرده اند این دو صورت‌نگار در ارژنگ را بر یکسان نگار * و نیز نام دیوے ست - و نام پهلوانے ست که پدرش رزه نام داشت و طوس نوذر او را کشت * ارس بالضم سرو کوهی که بتازی اهل بفتح الف و ها و سکون بائے موحده گویند ، لطیفی گوید * بیت * توئی شهسوار خوانان فرس حد و قدّ تو ماه رسته بارس * و بالفتح اشك - و بفتحتین رودے ست معروف که از کوههاے ارز[1] روم آید شاعر گوید * بیت * ز آهم بود یک‌ستاره درحس . آرَس را بود آرس می مایه‌بحس * و بمد الف نیز آمده شاعر گوید * ع * ز خوے دیده میشد آب آرس * ارسن (بفتح الف و سین مهمله و در آخر نون) آنجمن باشد * ارش (بفتحتین) از آرنج تا سرانگشتان - و شهریست از شروان * ارغ بالضم مغزهاے بدنو چون مغز بادام و پسته و گردکان ، و بعربی رنج گویند (بفتح راے معجمه و کسر نون و در آخر حاے معجمه) * ارغا و ارغاب و ارغاو بالفتح جوے آب سوری گوید * ع * ز هر دو دیده دو ارغاو خون شد ست روان * و سیف گوید * بیت * آنکه از عسوهاے او ارغاب میدهد تشنه را فریب سراب * و در شرفنامه این لغت را ترکی گفته * ارغنج (بالفتح و کسر غین) عشق پیچه ، و بزاے معجمه نیز گفته اند چنانچه بیاید * ارغن و ارغون و ارغنون ساز معروف وضع افلاطون ، و شکلش در خاتمه مبین خواهد شد ، خاقانی گوید * بیت * اگر ناهید در عشرتگه چرخ . سراید شعر می با ساز ارغن * و نیز ارغون قسمے از اسب تند و تیز - و قبیلهٔ از ترکان ، شاعر گوید * بیت * ترا چه نالهٔ کوس و چه نالهٔ ارغون : سرور جنگ چو نائی بسته بر ارغون * و اسدی گوید * بیت * هزار اسب دیگر برین ستام . از ارغون و از تازی تیزگام * ارغوان گل معروف ، ارخوان بالضم معرب آن * ارغند و ارغنده بالفتح دلیر - و مهیب - و خشمناك ، و ازین ماخوذ است ارغنده‌شیر و ارغنده‌گرگ ، و ازین ماخوذ است ارغنداب که آبے است مابین سیستان و قندهار - و آبے دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته اند ، و بعضے آرغده و آلغده بمعنی ارغنده آورده اند و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا لغتے دیگر باشند والله اعلم ، فردوسی گوید * ع * سپاهے بکردار ارغنده شیر * و منوچهری گوید * ع * آرغده برشماے تو خال مبسب زانکه * و فردوسی گوید * ع * سوے رزم آمد چو آرغده شیر * اما درین دو مصراع ارغنده هم میتوان خواند * ارگاك بالکسر باران خورد قطره شهاب الدین خطاط گوید * بیت * یك قطره ز ارگاك کف راد تو شاها . تسویده قلزم و عمّان و محیط است *

(۱) چنین ست در اکثر نسخ - و در دو نسخه ارزوم ، و در سراج از رشیدی منقولست ارز الروم *

مضافات شیراز - و دهیست[1] از نواحی یزد * اردم (بفتح الف و دال) سوزنهای زند سیف گوید * بیت * دانم که گر اندیشه کنی بازشناسی . پازند ز بسم‌الله و الحمد ز اردم * اردن بالفتح همان آردن که مرقوم شد - و (بضم الف و دال و تشدید نون) شهریست بزرگ در نواحی شام * اردوان بالفتح آخرین ملوک طوائف که اردشیر بابکان نوکر او بود او را کشته پادشاه شد . و معنی ترکیبی آن نگاهدارندهٔ جسم * اردی بالضم مخفف اردی‌بهشت فردوسی گوید * بیت * دی و بهمن و اردی و فرودین . همیشه پر از لاله بینی زمین * اردی‌بهشت ماه دوم فارسی - و روز سیوم ماه فارسی - و فرشتهٔ که تدبیر کوهها و روز اردی‌بهشت بدو متعلق است و او رب النار است فردوسی گوید * بیت * همه سال اردی‌بهشت هژیر نگهبان تو بر هش و رای و ویر * و در فرهنگ بمعنی آتش گفته رزاتست بهرام گوید * بیت * چو سوزد تنش را باردی بهشت روانت بیابد خوشی در بهشت * اما بمعنی فرشتهٔ موکل بار بیر باندک تکلفی راست می‌آید ، و در فرهنگ گفته که معنی آن مانند بهشت زیراکه ارد بمعنی مانند گذشت ، و درین ماه چون هوا در غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نما بود پس مانند بهشت باشد * ارز و ارزش قیمت و بها * ارزان آنچه ارزنده باشد بهای وقت ، و ارزانی منسوب بدو - و بیز بمعنی سزاوار و مسلّم یعنی می‌ارزد ترا و قابلیت آن دارد ، و ارزانیان یعنی مستحقان و ارزندگان خیرات فردوسی گوید * بیت * بارزانیان بخش هرچت هوا ست . که گنج تو ارزانیان را سزا ست * ارزن غلهٔ معروف ، و ارزنی دانه که ازان غله پزند ناصر خسرو گوید * ع * میان سگان در یکی ارزنی * ارزه بالفتح نام کشور اول - و کاهگل - و لهذا کاهگل‌کننده را ارزه‌گر گویند و بمد الف نیز گذشت - و زفت و آن چیزیست شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند که آن درخت را بعربی أرز گویند ، و صاحب قاموس ارزه را بمعنی بسیار نوشته اینجا محل آنها نیست ، سوزنی گوید * بیت * پند نگوش اندر آگند ز تو ممدوح پند چه باشد که ارزه زیرد و ازیر * ارژن (بزای فارسی) و ارجن (بجیم تازی) درخت بادام کوهی که ازان عصا سازند ، و پوست آن تر باشد که بر کمان و تلوث نیز بر پیچند ، و ارژنه و دشت‌ارژن صحرائی بچند فرسخی از شیراز که آن درخت دران بسیار می شود ، و در عربی بزای تازی گویند چنانکه قاعدهٔ تعریب است ، کاتبی گوید * بیت * سوار ارژنه را مدح گوی و اردشیر خوی مترس اگر پنجهٔ بچو شیر نر است * ارژنگ (بزای فارسی) نام نسخهٔ از چین بطیر مانی نقاش - و تخته و کتابی که صور و اشکال عجیبه دران نقش کرده و دست آور شعر ساخته باشند (نقاشان روم تنگ و نقاشان چین ارتنگ نامند بنابر قرشت به ارتنگ بدال است چه تا در لغت فرس نیامده) چنانچه از اشعار مفهوم میگردد خسرو گوید * بیت * که د جس

---

(١) در برهان و سراج اردکان باکاف فارسی بمعنی اول و بکاف تازی بهردو معنی اخیر نوشته *

تازي) برق فروزاحول گوید * بیت * شه نشسته به پشت پیل چو ابر . انگز رز چو ارتخك در دست * و اورمردي گوید * بیت * اسب باد و زین سفی در لشکر شاه بهار : ابر پیل و کوس تندر ارتخک زرین کمک * ارتنگ (بفتح الف و تاے فوقاني) نگارخانهٔ ماني ' و ارچنگ بجیم فارسي و ارژنگ بزاے فارسي نام نقاشے ارچین نظیر ماني نقاش ' و هندوشاه گوید که نام بتخانه ایست ' و تحقیق آنست که ارتنگ صحیح و تحتهٔ که نقاشان چین صنعت خود را بران اظهار میکردند ' و کارنامهٔ نقاشان چین را ارتنگ - و کارنامهٔ نقاشان روم را تنگ میخوانند * ارتیشدار (بالفتح و یاے مجهول و شین منقوطهٔ موقوف) سپاهي و لشکري رااتشت بهرام گوید * بیت * هنر ورزند شاه ارتیشداران : سلحپرور پیاده با سواران * و نام رودیست بس بزرگ در دشت قبچاق * ارج بالفتح قیمت و ارزش و ارجمند یعنی صاحب قیمت و مرتبه - و بمعني کندن نیز آمده سوزني گوید * بیت * بظل همائے همایون حاجت · دو باروے راغ وزحج ارج کردم * و در فرهنگ بمعني کرکدن آورده مولوي گوید * بیت * یک جهانے بینوا بر پیل و ارج . بے طلسمے کي بماندے سر مرج * و نیز مرغے که پر آن بغایت نرم باشد و بالش بدان پُر سازند و بترکي قو گویند * اما معني قدر و قیمت راجع بمعني ارزش و قیمت است که مذکور شد ' بلکه ارج و ارز یک لفظ است که راے آن بجیم بدل شده * ارجاسب بالفتح نبیرهٔ افراسیاب که پادشاه توران بود و روئین دژ مسکن داشت ' و بیست و چند پسر گشتاسب در جنگ کشت ' و لهراسب پدر گشتاسب را که ترک پادشاهي کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل آورد ' و بهآفرین و هماے دختران گشتاسب را در روئین دژ محبوس داشت ' آخر اسفندیار بفرمودهٔ پدر بروئین دژ رفته فتح نمود و ارجاسب را کشته خواهران را خلاص کرد * ارد بالفتح قهر و خشم و ازین مرکب است اردشیر - و بالضم شده و مانند - و بالکسر روز بیست و پنجم ماه شمسي - و فرشته ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است ' فردوسي گوید * بیت * سر آمد کنون قصهٔ یزدجرد . بماه سفندارمذ روز ارد * اردا (بالفتح و سکون را و دال مهمله قبل از الف) نام یکے ازمغان که در عهد اردشیر موبد موبدان بود ' در لغات ژند مثالش بیاید * اردشیر نام بهمن چون جدش گشتاسب اورا بس دلیر دید بدین نام خواند چه ارد بمعني خشم باشد - و نام اول ملوک ساسانیان که اورا اردشیر بابکان خوانند و ایشانرا اکاسرهٔ نیز گویند * اردشیر خره (بضم خا و راے مشدده) الکه ایست عظیم از فارس و خرهٔ اردشیر نیز گویند آباد کردهٔ اردشیر بابکان ' بعضے گفته اند آباد کردهٔ بهمن ' و اول اصح است ' و تفصیل آن در لغت خره آید * اردشیران شیر دارو نوعے از مروه که تلخ باشد * اردک بالضم قسمے است از مرغابي معروف * بالفتح نوعے از اشکال نجوم و در فرهنگ گوید اردخان معرب آنست - و موضعے ست ا

گوید * بیت * آرنگ زرد باد چو نارنگ روی خصم . بادش سر بریده چو سر کُفته بادرنگ * فردوسی گوید * بیت * سرو خوانند آفرین موبدان . کنارنگ و بیدار دل بخردان * چه کنا بمعنی زمین و رنگ بمعنی والی و حاکم ، و(۱)درین مثال تامل است ، دلیل رنگ بمعنی حاکم است نه آرنگ ، و رودکی گوید * بیت * هرگز نکند سوی من خسته نگاهی : آرنگ نخواهد که شود شاد دل من * و بمعنی محنت و رنج غلط است ، و در شعر کمال * ع * نه هرگز ار تو رسیده سوی آرنگ * آژنگ بزای فارسی است نه رای مهمله ، لیکن در فرهنگ این بیت عصایری رازی نیز شاهد آورده * بیت * گسسته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال . بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و ادبار * و سامانی گوید آرنگ لغتی است در رنگ بمعنی لَون یا آنکه رنگ مخفف اوست ، و لغتی است در رنگ مرادف رنج یا آنکه رنج مغیر اوست ، و تعقیب آن برنگ در بیت عصایری از باب تعنُّن است که در کلام قدما شائع است ، و در بیت ظهیر بمعنی لون است ، و بمعنی هرگز نیز آورده و بیت رودکی شاهد اینمعنی میتواند شد اگرچه در فرهنگ برای همانا آورده است * آرو (بضم را) در فرهنگ بمعنی امرور آورده ، وظاهرا این لغت صفاهانیست چنانچه مرویست که حضرت امیر صفاهانی که استزاده حدیث ازآنحضرت کرد - بعد از حدیث (ما احسّنی الصفاهانی قط) گفت آروت بس یعنی امروزت بس است * آرون (بواو معروف) صفتهای خوب و نیک عنصری گوید * بیت * بآرون او نیست در بوم و رست . جهانرا بآرون و آدین نخست * آروین (بیای معروف) تجربه * آروغ و آروق معروف ، و بحذف واو نیز آمده * آریغ (بیای معروف) کینه ، و صحیح برای معجمه است چنانکه بیاید * آرید برید (بکسر را و سکون یای تحتانیه و دال مهمله و فتح بای موحده و کسر رای دوم و سکون مثناة تحتیه) در قاموس آورده که دوائیست مانند بصل مشقوق *

ار مخفف اگر - و مخفف آره فردوسی گوید * بیت * نه من نیز دارم ز جمشید فر . که ببرید بیور میانش بار * و در فرهنگ نُعل دابه که اران روغن کشیده باشند و کفشارِ نیز گویند * اران (بالفتح و تشدید را) ولایتی است وسیع مشتمل بر بردع و گنجه و بیلقان و میان او و آذربایگان رود ارس جاری است ، و در فرهنگ گوید ملوکست از ولایت آذربایجان * اربو (بالفتح و بای موحده و واو معروف) امرود ، و اربودار یعنی درخت آمرود شاعر گوید * بیت * بر سر چشمه پای اربودار لیس فی الدار غیره دیّار * اربیان (بفتح الف و بای تازی) ماهی که بهندوی جینگه گویند و بتازی جراد البحر گویند * ارتنگ (بکسر و فتح تا و جیم

---

(۱) قوله و درین مثال الی قوله نه آرنگ همین در یک نسخه است نیز آن و نسخه مدور - رشیدی پیشین ، و ستار صاحب سراج نیز همین نسخه بوده *

شمسي که ارد نیز گویند - و فرشته ایست که تدبیر مصالح روز ارد بدو متعلق است ، و آرد (بفتح را و حذف الف) نیز آمده * آرام قرار و سکون - و امر بآرام - و آرامنده - و بمعني جا و مقام نیز آمده ، و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده ، فردوسي گوید * ع * بروی نشیند بآرام تو * و در فرهنگ نامی که درمیان شهر و قصبه و ده سازند و آرامبن (بفتح بای موحده) نیز گویند * آرایش معروف - و در فرهنگ بمعني رسم و آئین نیز آورده فردوسي گوید * بیت * سوی او یکی نامه بنوشته . ز آرایش بندگي گسته * آرایش خورشید نوائیست از نواهای باربد * آرج (براي مفتوح و جیم ساکن) مخفف آرنج - و نام پرنده ایست - و نیز معرب ایرج پسر فریدون * آرد (براي موقوف) معروف - و در فرهنگ بمعني تقصیر آورده * آرد روغن و آردي روغن حلوای تر بسحاق گوید * ع * آردي روغن بزم لال آمدست * آردتوله و آردهاله و آرددوله طعامي است مانند کاچي که بعربي سخینه گویند و مردم درویش خورند بسحاق گوید * ع * آن آردتوله خور که بس لوت‌خوار گفت * آردم (براي موقوف و دال مفتوح) نام گل آذرگون * آردن (بسکون را و فتح دال) کفگیري که بدان شکر صاف کنند ، و بعیر مد نیز آمده * آرزه (با راي موقوف و راي مفتوح و هاي مختفي) کاهگل ، و آرزه‌گر کاهگل‌کننده * آرستن توانستن - و مخفف آراستن و بدین قیاس آرست و آرسته ، و از معنی اول بیارست و بیارد چه الف بیا بدل شود چون حرفي بر و در آید ، و این لغتي است درپارسي ماخوذ از یاریدن و یارا بمعني قوت * آرش (بفتح و کسر را) سلاحدار طهماسب‌شاه که در مصالحهٔ افراسیاب با منوچهر تیري بحکمت راست کرده او آمل بمرو انداخت - و نام پسر کیقباد که کي‌آرش نیز گفتندی * آرغده (براي مضموم و عین ساکن) دلیر و خشمگین که ارغنده نیز گویند * آرمان (براي موقوف) آرزو - و حسرت ، مولوي گوید * بیت * هرخوانی را که بودیش آرمان : راست کردی میر شهری رایگان * آرمده مخفف آرمیده اسدي در توحید گوید * ع * روان کرد گردون و آرمده خاک * آرمیدن مخفف آرامیدن ، و همچنین آرمش مخفف آرامش ، و برین قیاس آرمید و آرمیده * آرنج بندگاه ساعد و بازو که بتازي مرفق گویند ، و بغیر مد نیز آمده بحري گوید * ع * شکسته است شاه آستین تا آرنج * آرن مخفف آرنج آغاچي گوید * بیت * رمانی دست کردی جفت رخسار : رمانی جفت زانو کردی آرن * آرنگ بون و بمعنی آرنج ، و ساماني گوید آرنج مغیر آرنگ است و لغتي علیحده نیست چنانکه مشهور شده ، منصور شیرازي گوید * ع * باد دستش بریده از آرنگ * و بمعني مکر و حیله لغتي است در رنگ بمعني ریو شرف گوید * بیت * بر طبل قمر همي زند رایت . کای شاهد پیسه این چه آرنگ است * و بمعني رنگ - و بمعني حاکم - و بمعني همانا و پنداری[1] ، ظهیر

---

(۱) در دو نسخه بعد ازین ست ، کفته‌اند و در شواهد این معانی تامل است و شواهد این ظهیر گویدالخ *

اراده توان کرد یعنی جوشان و خروشان و افروخته مانند آتشکده ناسب برآمد ، و مؤید این ست که سامانی این بیت را مستند این معنی ساخته ، و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده اند لیکن مستند را نشاید ، و این بیت فردوسی برای معنی برق انسب است * بیت *
ارانش کسی کرد نادوگشسب . اما خواسته همچو آذرگشسب * آذرکیش آتش پرست *
آذرگون گلی است آتش رنگ که عربی آذریون و خراسان همیشه بهار و شیراز خیری و گاوچشم گویند ، و در فرهنگ نوعی از شقائق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاه باشد * آذرنگ (بدال موقوف و رای مفتوح)[1] روشن و نورانی ، و در اصل آذررنگ بود یعنی آتش رنگ ، فردوسی گوید * بیت * فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ * و بمعنی آتش نیز آمده مسعود گوید * بیت * چو گوگرد زد صمیم آذرنگ[2] که در حاکم افکند چون نادرنگ * و بمعنی رنج و هلاک بدال مهمله[3] است چنانکه گذشت * آذرهمایون دختری از نسل سام که در آتشکدهٔ صفاهان می بود ، چون سکندر میخواست خراب کند خود را از سحر بصورت مار مهیب نمودار کرد بلیناس سحر او باطل ساخت سکندر بدو بخشید ، و بلیناس بسا جادوئیها ازو آموخت و بعد ازان اورا بلیناس جادو گفتند * آذریون دختر شاه مغرب که بهرام داشت ، و بعضی اذریون بفتح الف و سکون رای مهمله و فتح رای معجمه و سکون نون و ضم یا گفته اند * آذون (بضم دال) یعنی چنان سنائی گوید * ع * نگوئی گرچه معنی راست این ایدون و آن آذون * و در فرهنگ آذون بنون ساکن گفته بجای یای تحتانی فرخی گوید
* بیت * خواسته چونان دهد که گوئی بستد : روی که ایدون کند ز شرم گه آذون * اما درین بیت آذون نیز توان خواند ، و در لغت همیدون[4] نیز مذکور شود * آذین آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند که مردم آئین بندی گویند ، و در فرهنگ بمعنی مطلق آرایش و زینت آورده *

مع الراء

آرا آرایش - و امر از آرایش - و آراینده و بدین معنی مرکب استعمال کنند چون سخن آرا و بزم آرا ، نزاری گوید * ع * جهانی را بزیبائی نگاری کرد و آرائی * آراد زریست و بضم ز ماند

---

(۱) وهکذا فی الفرهنگ والسراج - لیکن سروری و برهان و صاحب برهان جامع بفتح معجمه گفته اند .
(۲) عجب از رشیدی که با اعتراف قاعدهٔ مقرری درین شعر آذرنگ بمعجمه و نادرنگ بمهمله خوانده ، باید هر دو بمعجمه باشد یا هر دو بمهمله . (۳) صاحب سراج گوید که سروری رشیدی در دال معجمه خطاست چرا که موافق قاعدهٔ مقرری هر دو جا دال معجمه باید که باشد و تحقیق آنست که جمع معنی آن نزدیک بهم هست چه روشنی و چه آتش چه رنج چه هلاکت پس بمعنی آتش حیثیت دست و دیگر .
(۴) در نسخ موجوده اینجا باز مذکور نشده .

مصل تابستان بود و هوا در غایت گرمی - بودن آنجا متعذر بود - بکوهها یبلاق آنجا رفتند تعزیمت
آنکه چون زمستان آید بازگردند و آن ولایت بگیرند ، و در مدت ییلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند -
و اسپان در مرغزار آنجا بستند ، امر فرمود که همه جمع شوند و هریک دامنی خاک بیارند و آنجا
پشته سازند ، و خود یک‌دامنی خاک بیاورد و بریخت - و چون خود خاک آورد لشکریان هریک
دامنی خاک بیاورد و بریخت - پشته بزرگ شد - نام آن آذربایگان کرد ، چه آذر بترکی بلند و بایگان
جای توانگران و محتشمان * آذرافروز و آذرفروز و آذرافزا و آذرفزا همان آتش‌افروز
بمعنی اول و چهارم رودکی گوید * بیت * نفس را بعدم چو انگیز کرد : چو آذرمرا آتشم تیز کرد *
آذربو و آذربویه گل آتشان است ، و آن زرد رنگ بود ، و بشیرازی چونک اشان گویند ، و
بوتهٔ آن پرخار بود و بیخ آنرا گلیم‌شوی گویند و بتازی قلّام خوانند * آذرخش (۲) (بضم دال و خا
و سکون را و شین) روز نهم از ماه آذر ، و پارسیان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارک دانند و دران
جشن کنند * آذرشین یعنی آتش‌نشین که سمندر باشد منوچهری گوید * ع * همچو
آذرشین در آتش همچو مرغابی بجوی * آذرشسب و آذرگشسب (بضم کاف عجمی و
فتح شین و سکون سین) آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعنی جهنده بود - و
ملکی است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد - و آتشکده ایست در بلخ ساکردهٔ گشتاسپ
که سکندر خراب کرد ، وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش درو جهنده و شعله‌زن بود ، و در فرهنگ
بدین سه معنی آذرگشپ و آذرشپ بحذف سین مهمله نیز آورده ، فردوسی گوید * بیت *
سواری بکردار آذرگشسب : زکابل سوی سام شد بر نشسته اسب * و له * بیت * همان اسب تو شاه
اسب منست : کلاه تو آذرگشسب منست * و نظامی گوید * بیت * رده موبدش نعل
رزین بر اسب : شده نام آن خانه آذرگشسب * و سنائی گوید * بیت * آب و آذر بخواند
اورا اسب : آن صدف خواند اینش آذرشسب * و منوچهری گوید در صفت اسب * ع *
همچو آذرشپ در آتش همچو مرغابی بجوی * لیکن اصح درین مصرع آذرشین است چنانکه
گذشت * و بعضی گفته اند آذرگشسب بفتح کاف فارسی مخفف آذرگرشسب نام آتشکدهٔ
بلخ است که بنوبهار اشتهار دارد ، و آن اعظم آتشکده‌های مغان است ، و هیربدان آن هیرکده
از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرز و بوم آبای برامکه بودند و ایشان میان پارسیان
فرمان‌رواتر از ملوک بوده اند * و در فرهنگ شاهد سروش موکل آتش این بیت فردوسی آورده
* بیت * چو بر ساخت کار اندر آمد باسپ : بر آمد بکردار آذرگشسب * لیکن اینجا بمعنی آتشکده

---

(۲) همچنین است در جهانگیری و برهان و سراج و برهان جامع نیز - لیکن در فرهنگ محمد بن رستم
البلخی المعروف بکرئی (نورن نظری) آذرخش (بجیم و شین معجمه و نون) بهمین معنی مرقوم است *

وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است ⁂

آورده اند که پارسیان را هفت آتشکده بود که هرکدام یکی از کواکب سبعه منسوب میداشتند و بخوری که متعلق بدان کوکب بود دران میسوختند ' (۱) آذرمهر (۲) آذرنوش که نوش‌آذر نیز گویند (۳) آذربهرام (۴) آذرآئین[1] که منسوب بآئین پدر فریدون است (۵) آذرخرین[2] که آذرخورداد و آذرخرّاد نیز گویند ' و آن آتشکدهٔ بود عالی‌بنا در شیراز ؛ و دراصل خورداد نام یکی از موبدان است که بانی آن بود ' و بعضی پارسیانرا عقیده آنست که نام ملکی است که بمحافظت آتشکدها مامور است و در لغت خورداد بیاید (۶) آذرزردهشت (۷) آذربرزین که یکی از تابعان زردشت که برزین نام داشت بناکرد ' و بعضی گفته اند کیخسرو سواره میرفت - و در اثنای آن - صدای مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسب انداخت - و صاعقه در زین اسب او خورد - نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و بجهت آن آتشکدهٔ ساختند دران موضع بشکرانهٔ نجات - و آذربرزین نام کردند ' لیکن درین تقدیر برزین بفتح با بود و مشهور بضم با ست[3] ' شرف شفروه گوید ⁂ بیت ⁂ ستمگارا بیا سوز دل من ببین گر آذربرزین ندیدی ⁂ واما از بعضی اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده - و شاید بکثرت استعمال حرف اسم انداخته باشند فردوسی گوید ⁂ ع ⁂ یکی آذری ساخت برزین بنام ⁂ و سلمان گوید ⁂ ع ⁂ برزین مثال سوزد کانون سینه ام ⁂ و فرخی گوید ⁂ بیت ⁂ پیش دو دست او سجود کنند . چون مغان پیش آذرخورداد ⁂ و فردوسی گوید ⁂ بیت ⁂ پرستندهٔ آذرزردهشت همیرفت با یار وترسم بمشت ⁂ آذرباد و آذرآبادگان و آذربادگان و آذربایگان ولایت مشهور که پای‌تخت آن تبریز است ' و آذربیجان بر وزن عندلیبان معرب آن ' و معنی ترکیبی آن آتش آباد ' و چون دران آتشکدها بسیار بود بدین نام موسوم شد ' و در نسخهٔ سروری گفته که آذرآتش و بادگان و بایگان حافظ ' و در فرهنگ گوید که نام آتشکده ایست که در شهر تبریز بنا کرده بودند بنابرین شهر تبریز را نیز گویند ' و در تحفة کتاب از جامع رشیدی نقل کرده که چون اغوز از حدود شروان حرکت کرد و به اران و موقان در آمد -

---

(۱) چنین است بهمه نسخ - لیکن در جهانگیری و برهان و برهان جامع آذرآئین بدون تحتانی و نویسد و صاحب سراج گوید درین صورت آنچه نوشته که منسوب بآئین پدر فریدونست تصحیف باشد .
(۲) چنین‌ست بهمه نسخ و بسراج نیز - و در جهانگیری و برهان و برهان جامع آذرخرین . (۳) سروری و صاحب بهار عجم نیز آذر برزین بضم با گفته اند و فتح بتحسین رائی نسبت کرده دنومید دانی - و در برهان جامع بفتح نوشته ' ظاهرا وجه ضم آنکه برزین ماخوذ از برز بالضم بمعنی شکوه و بلندی و بلند باشد بمعنی یا ونون - ویحتمل که از برز بالفتح باشد که بمعنی رعنائی و بلند ست پس مفتوح بود ' ... گفتن ضم با نظر است کما قال صاحب السراج چه برزین تنها را رشیدی خوش و ... اشعار نیز منقبت فتحند یوسفی عروضی گوید . ... دل ... شد . زراتشت بهرام گوید . ... آذر برزین ...

اقتضا میکند که این لغت بذال معجمه باشد ' لیکن این وقتی منظور بود که دال اصلی باشد و اینجا بدل از تا ست ' و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بدال منقوطه تصحیح نموده اند - آنست که در زمان قدیم بر زبر دال نقطه می نهادند - متاخرین آنرا خیال دال منقوطه کرده اند ' انوري گوید * بیت * گر کند چوب آستان تو حکم : شحنهٔ چوبها شود آدیش * و سامانی آدیش بکسر ذال معجمه بمعنی چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده (و جهانگیری بمعنی آتش گفته چنانکه مذکور شد) و در تصحیح آن تکلف کرده تا آنکه شعرسرا ن تقدیر معنی متصل ندارد * آدینده (بدال موقوف و یای تحتانی مفتوح و نون ساکن و دال مفتوح و های مختفی) در فرهنگ بمعنی قوس قزح گفته رودکی گوید * بیت * علم ابر و تندر بود کوس او : کمان آدینده شود ژاله تیر[1] * و درین مثال تامل است چنانکه در لغت آرمداك بیاید *

ادرام بالفتح درختی که بمدرین نآن دررند ' و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم آورده * ادرفن (بفتحتین و سکون را) علتی است که بتازی قوبا و بهندی داد گویند * ادمن (بفتح الف و میم) مشك خالص سیف گوید * بیت * مدری که نسیم خلق او عطر اقتطاع دهد بمسک ادمن * ادوی (بالفتح و سکون دال و یای مجهول) وج باشد که بترکی اگر و بهندی بچ خوانند * ادوك[2] (بالفتح و واو معروف) کسی که چشم او تاریکی کند بواسطهٔ علتی * آدیان و آدیون[3] چارپای درنده که فربه باشد ' و بعضی بکسر الف گفته اند * ادیم بالفتح رو که دیم نیز گویند *

الاستعارات

ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامی گوید * بیت * نام نظامی بسخن تازه کن · گوش فلک را ادب آوازه کن * إدریس خانه یعنی بهشت *

مع الذال المعجمه

آذر (بضم دال) آتش - و ماه نهم فارسی - و روز نهم ازان ماه - و فرشته ایست که بر آفتاب مؤکل است و تدبیر امور روز آذر و ماه آذر باو متعلق است * و در فرهنگ گفته که اردشیر زردشتی که در لغات فرس ماهر بود و کتاب زند و پازند و استا نیکو میدانست هرگاه در خواندن زند باین لغت میرسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت که در کتاب زند و استا این لغت بذال معجمه نیامده ' و همچنین هر لغتی که در اول او لفظ آذر بود ؛ و بر هر تقدیر بفتح دال بهیچ

---

(۱) بهیچ یکی از نسخ موجوده وجه تامل درالغت نیامده ' صاحب سراج گوید آدینده بمعنی قوس قزح نوشته اند - بعضی گویند بثبوت نرسیده * (۲) چنین ست در همه نسخ بکاف در آخر - لیکن در جهانگیری و برهان و سراج اللغة و برهان جامع بدین معنی ادوس بسین مهمله مرقوم است لاغیر فتنبه * (۳) اینست در همه نسخ و نسخهٔ جهانگیری - و در برهان و سراج دونده - و در برهان جامع رونده *

الاستعارات

آحورچرب و چرب آحور یعنی عیش و مراحی اطعمه ٭ آحور سگین و آحورحشک جائی که علف و آب و راحت و نعمت دران نباشد ٭ احتر دانس یعنی مشتری و عطارد ٭ احتر شمار و احترشمر و احترشناس یعنی منجم ٭ احتر شمردن یعنی بشب بیدار بودن ٭

مع الدال المهمله

آداك زمین حشك میان دریا ، و تعبیر مد بیر آمده ، و این لغت را صاحب صراح در ترجمهٔ حریرهٔ آورده ٭ آدخ (بفتح دال) حوب و نیکو ، مرادف دخ که مذکور شود ، ناصرحسرو گوید ٭ بیت ٭ گرنسبهرستان علم اندر نگیری خانهٔ زور حود امروز و فردا آدخ و میمون کنی ٭ و در فرهنگ سعدی بلندیٔ که بر هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته ، اما سامانی سعدی حجسته و مبارك آورده و همان بیت ناصرحسرو شاهد ساخته ، و عطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیری درکلام قدما شائع است ٭ آدر (بضم دال) همان آذر بذال معجمه که مذکور شود - و بکسر دال بشتر رگ زن ٭ آدرخش (بدال موقوف و رای مفتوح و حای ساکن و شین منقوط) برق که درخش نیز گویند ، و بعضی صاعقه و رعد را گفته‌اند ، و بقول اکثر لغتی است در درخش ، و بقول سامانی درخش مصحف آنست ، و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ، اسدی گوید ٭ بیت ٭ حصمت بود سحگ خس و تیرت آدرخش تو همچو کوه و تیر بداندیش تو هدا ٭

آدرم (بدال موقوف و رای مفتوح) نمد زینی که در زیر باشد ، و در فرهنگ سعدی نمد زین مطلق گفته ، و آنرا آدرمه و آترمه نیز گویند ، شرف شفروه گوید ٭ بیت ٭ در پهلوی من از حسد سوده است ٭ چو آن اسپی که اورا آدرم نه ٭ و مختاری گوید ٭ ع ٭ اسپ را آغشته اندرخون مردم آدرم ٭ و فخری گوید ٭ بیت ٭ زین اسپ کتلچی شد را . ازمه و مهر بستند آدرمست ٭ و تعبیر مد بیر آمده اسدی گوید ٭ بیت ٭ چنان تا سُنّه حمله کرد ادهمش ٭ که در حمله حون جوی شد از آدرمش ٭ و در فرهنگ منظومه آدرم بالمد آسلحه را گفته مانند شمشیر و خنجر و جز آن ٭

آدرنگ (بدال موقوف و رای مفتوح) رنج و محنت ، و تعبیر مد بیر آمده ، سنائی گوید ٭ ع ٭ یک روز مباد آدرنگت ٭ و معزی گوید ٭ ع ٭ جاه توئی عیب بادا عمر توئی آدرنگ ٭ آده چوبی که بالای دو چوب گذارند تا کبوتران بران نشینند سنجری گوید ٭ ع ٭ ملك چوبی کبوتر کبوترانش نجوم میان برج حط استوا ست چون آده ٭ آدیش در اصل آتش بوده مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال شده و یای اشباع افزوده تا دلالت بر کسر ما قبل کند و بی مد آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل بکسر تا ست ٭ و بتشدید که میان دال و دال دیده شد

چار آخشیج گویند ، و بغیر مد و حذف یا نیز آمده اخسیکتی گوید • ع • رشش جهات و رچار
اخشیجان توئی مقصود ○ آخور و آخور (بواو معدوله و ملفوظه) معلف چارپایان ، مصنف آخور
و اگرچه معنی ترکیبی آن مشرب است لیکن مجاز بر معلف اطلاق کنند چنانچه سامانی کند ،
و آخر بحذف واو نیز آمده ، و استخوان کردن که آخور کردن و چندر کردن و آخورک و آخرک بحذف
واو نیز گویند ، و بتازی ترقوه خوانند ، و این نیز بطریق مجاز است نه حقیقت ، نزاری گوید • بیت •
برد بر آخور کردن چنانش : که بگذشت از نعل آب روانش ○ و خسرو گوید • بیت •
تیغ تو تیری ایست که شد خنگ سوسنی . در حوزه او بگردن خصم آخورك بود ○ و له در صفت تیغ
• بیت • بهر آن خنگ سوسنی دشمن : خانه سازد بآخور گردن ○ آخورسالار میر آخور
خانانی گوید • ع • آخور سالار جبرئیل است ○
اخ بالفتح همان آخ یعنی کلمه تحسین ○ اخ اخ یعنی خوش خوش که بتازی بخ بخ گویند .
و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تأسف بر زبان رانند . و با ضم کلمه ایست که در نهایت خوشی
و حظ گویند ○ اختر معروف . و علم حسن گویند • شعر • شرطی کاختر او بود نهاد نام درید و
در دولت کشاد ○ و در فرهنگ شعوری معنی بخت آورده ، و اختری یعنی منجم و فال گیر ، و اختر
کاویان یعنی علم کاویانی که کاوه آهنگر برای فریدون ترتیب داد و در لغت کاوه مذکور شود ○ اخ تفو
یعنی اخ تف بتازی گویند • بیت • حق بتازی چنین گذاشته اند . اخ تفو بر زمانه رس ○
اخجسته (بفتح الف و جیم تازی) آسترین در لطیفی گوید • بیت •
خلك آن سگ که بر در بسته باشد که نامش از درت اخجسته باشد ○ اخروش و اخروشیدن
بمعنی خروش و خروشیدن ○ اخسی و اخسیکت قصبه ایست در ماوراءالنهر از مضافات
فرغانه که مولد اثیر شاعر و پای تخت عمرشیخ میرزا و بابر پادشاه بود ○ اخگر آتش
افروخته ○ اخگل (بالفتح و ضم کاف فارسی) خسهای سرتیز که بر سر دانهای گندم و جو
بود که در خوشه باشند ، و داس و داسه نیز گویند ○ اخگوژند (بفتح الف و رای فارسی و
نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول) تکمه کلاه و قبا فرید احول گوید • بیت •
در دربی فلك که مهر است . اخگوژنه کلاه او ماه ○ اخکوك (بفتح الف و ضم کاف تازی)
زرد آلوی نارسیده اسدی گوید • بیت • زعیروره و از زمرد دگر . نمایند اخکوك نورس بدر ○
اخکم (بفتح الف و کاف تازی) چنبر دف و غربال و غیره که بتازی اطار گویند مانند کسر کدا
فی السامی ○ اخلندر (بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون) دارچه ایست
مدور با دسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها دران کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول
شوند عنصری گوید • بیت • طفل از رایت دلشاد باشد : بسان طفلکان از اخلندر ○

راست نگردد دروغ و مکر بیچاره : معصیت را بدین دروغ میاچار * و آچار بمعنی زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته اند فخر گرگانی گوید * بیت * چگونه جای باشد صعب و دشوار • یکی دریا دگر آچار و کهسار * و این معنی از فرهنگ نقل است * اما آچار بمعنی ترشی که بادرنگ گرم و سرکه بپرورند و بطعام خورند در اصل فرس نیامده ، ظاهرا هندی است و در شعر امیر خسرو مذکور است * و تحقیق آنست که آچار هر چیزی که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن ترتیب دهند . و این فعل را آچاریدن خوانند - و خصوصیت تربیت چیزی در سرکه ندارد کذا فی السامانی *

* مع الخاء *

آخ آفرین باشد * آخال چیزهای افگندنی مانند پوست میوه و ریشهٔ[1] چوب و خس و خاشاک و رخی گوید * بیت * ارس گل مجهول که در باغ بخندد نزدیک همه کس گل معروف شد آخال * و ناصرخسرو گوید * بیت * جاهی و جلالی که بصدق درو نیست . جاهی و جلالی است گران سنگ و پر آخال * و سنائی گوید * بیت * دامن تردامنان عقل پر آخال کن . ساغر هودج کشان عشق در خلخال کش * آختن و آهیختن و آهختن (بفتح ها و حذف یا)[2] تیغ و جز آن برکشیدن ، و برین قیاس آخت و آخته و آهیخت و آهیخته و آهخت و آهخته سوزنی گوید * بیت *

بوستان شرف خرمی و پیروزیست • که سرو آخته قدی بوستان شرف * آخردست دار آخر قمار . وصف نعال - و پس کارها * آخریان (بالمد و کسر را) متاع و رخت عسجدی گوید * بیت * آخریان خرد سفته مرسم بدوست . هیچ ندارم دگرچون دل و جان نزد اوست * و بفتح الف بی مد نیز آمده کمال گوید * بیت * چون میدهی مرا تو عطاهای بیکران خر بدگرین چه آرمت از آخریان شکر * آخسمه (بمد و بغیر مد و حای موقوف و سین مهملهٔ مضموم و میم مفتوح و های مختفی) شرابی که از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند ، و اقسما معرب آن گفته اند ، و بعضی بتقدیم میم بر سین ، و بعضی بشین منقوطه هم گفته اند * آخش (بالمد و فتح خا) ارش و قیمت بحری گوید * بیت * درسلک مدحت تو سگر چه درکشیدم • دری که هست آنرا صد ملک نیم آخش * و بفتح الف و سکون خا نیز آمده عنصری گوید * ع * خود مراید شیشه وخر اخس * آخشیج و آخشیگ (بمد و بغیر مد و کسر شین - و جیم تازی در آخر لغت اول - و کاف فارسی در دوم) ضد و مخالف ، آخشیجان و آخشیگان (بمد و بغیر مد) جمع ، و ازین جهت عناصر اربعه را آخشیجان و

---

(۱) چنین ست بهمه نسخ بجای تراشهٔ چوب که بدیگر فرهنگهاست • (۲) چنین ست بهمه نسخ و در جهانگیری و برهان نیز بفتح ها آمده - و سروری گوید که شمس فخری بحذف یا آورد و آهخت و برهخت (بوزن بدبخت) قافیه کرده ، لیکن در سراج اللغة است آهخته بکسر های هوز مخفف آهیخته .

آفتاب - و جن - و شیطان * آتشین مار یعنی آه گرم - و زبانهٔ آتش - و جنسی است از آتشبازی که بر هوا رود و منسق گردد و ازان شرارها ظاهر شود بر شکل مار * آتش خاطر یعنی کسی که با شور عشق بود و سخنان عاشقانه ازو سر میزند و تیز فهم بود * آتش سودا یعنی گرمی عشق و فکر * آتش لباس و آتشین لباس یعنی سرخ پوش * آتش مجسم یعنی تیغ و سائر اسلحه * آتشین دواج آفتاب - و شفق - و شراب ، و دواج بالضم بالاپوش و این عربیست نه فارسی و در قاموس مسطور است *

مع الجیم التازی

آجاک حاک باشد چنانکه در فرهنگ گفته و شاهد نیاورده ، و بخاطر میرسد که بجای معجمه باشد ، چه در مقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاهی الف ممدوده زائد کنند چون آرنگ و رنگ و مانند آن * آجدن و آجیدن و آجده و آجیده معروف ، و درین الفاظ بجای جیم تازی ژای فارسی نیز آمده ، و درشتیهای سوهان و ناهمواریهای خوشه را بمناسبت آجیدهٔ جامه آژده گویند انوری گوید * بیت * از ملاقات صبا روی غدیر : راست چون آژدهٔ سوهانست *

آجل (بضم جیم تازی) آروغ زوربهان گوید * بیت * ناخوشیهای دهر را بالکل : بایدت خورد و نا زدن آجل * آجمگان (بالمد و فتح جیم تازی و سکون نون و کاف فارسی) دهی است از سرخس ، احتقان (بفتح الف و کسر نون) معرب آن *

اجل گیا[1] بیش باشد که بهندی بس گویند سنائی گوید * بیت * احترازی که حال گردانند : تیغ او را اجل گیا دانند * اج بالضم کدو * اجماج بالضم بهشت * اجمود[2] (بالفتح و ضم میم) کرفس ، و اجمود ظاهرا هندی است نه فارسی * اجهره بالفتح بوتهٔ پرخاری که چون جامه بدو رسد بجامه چسپد که بدشواری از جامه جدا شود *

مع الجیم الفارسی

آچار آمیزش - و آمیخته ، و آچارد یعنی آمیزد و میاچار یعنی میامیز ، ناصر خسرو گوید * بیت * دیوبست جهان که زهر قاتل را : در نوش شکر خویش آچارد * و له * بیت *

---

(١) بیش بموحده و یای معروف و شین معجمه - گیاهیست مانند زنجبیل که سم قاتل است ، و قیل بیای مجهول ، و تحقیق آن در باب با مذکور شود * (٢) چنین است در سه نسخه و در جهانگیری و برهان نیز لیکن در چهار نسخه اجموده بزیادت ها در آخر - و در دلیل ساطع و ڈکشنری شکسپیر اجمودا بالف در آخر را سنسکرت نوشته * در سراج اللغة است اجمود بوزن محمود کرفس و چون توافق لغات این دو زبان بسیار است بهندی نیز آمده - و رشیدی چون این غافل ست ازرا هندی الاصل گفته ،

باشد چنانکه سامانی گفته ، و صاحب جهانگیری برای تازی بدل رای عجمی آورده - و آن وهم است از وی ۞ **آتل** (۱) (بالمد و کسر تا) رودیست عظیم که عرضش یک فرسخ است از حدّ روس و بلغار جیره و بدریای خزر ریزد ، و گویند که در زمستان رودی بدین عظمت یخ بندد - و چهار ماه فسرده بماند - و جمیع اهل والوس بلغار و روس قشلاق بر روی آن یخ کنند ۞ **آتون** بالمد کدبانوئی که دختران را تعلیم خواندن دهد ۞ **آتالیق** ادب آموز ، واین ترکی است چه آتا پدر و بگ امیر یعنی امیری که بجای پدر است ، و اتالیق نیز گویند ، لیکن در قافیهٔ شعر بکاف تازی استعمال کرده اند ، و سعد بن زنگی اتابک سنجر بود او را حاکم شیراز کرد - بعد از فوت سنجر سعد و جمعی از سلسلهٔ او پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور برقرار داشتند ۞ **آتش** معروف

۞ الاستعارات ۞

آتش روز و **آتش سیماب‌سان** و **آتش صبح** و **آتشین صلیب** و **آتشین زمزم** و **آتشین صدف** آفتاب باشد ۞ **آتش بجان** (با شین مکسور) (۲) یعنی غم و سوزش و شوق ۞ **آتش آب پرور** تیغ آبدار ۞ **آتش بسته** یعنی زر ۞ **آتش بهار** گل سرخ - و لاله - و نیز رونق و رواج بهار ۞ **آتش بی‌زبان** یعنی ظلم - و شراب سرخ ۞ **آتش بی‌دود** یعنی آفتاب - و شراب انگوری - و لعل - و یاقوت - و عقیق سرخ ۞ **آتش پا** یعنی جلد و چست خسرو گوید ۞ بیت ۞ حبیبت سکه آتشپای گشته . هلال نعل پرویز رای گشته ۞ **آتش پرآب** شراب انگوری - و اشک خونین ۞ **آتش تر** و **آتش سرد** شراب سرخ - و لب معشوق ۞ **آتش خوار** و **آتش خواره** ظالم - و حرام خوار - و رشوت خوار (لقوله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا) - و نام مرغی است که خوراک وی آتش است ، و بعضی گمان برند که آن شترمرغ است چه آهن تفته و اخگر بلع کند ، سنائی گوید ۞ بیت ۞ بخرد آب تالم ابرار مدحت پادشاه آتشخوار ۞ **آتش دادن** و **آتش زدن** بیقرار ساختن - و ترک کردن - و آوردن در غضب ۞ **آتش زبان** و **آتشین زبان** و **آتشین سخن** یعنی تیز زبان ۞ **آتش زر** رواج و رونق که آتش بهار نیز گویند ۞ **آتش سخن** یعنی غضوب - و طامع - و عتاب کننده ۞ **آتش سرده** یعنی زر ۞ **آتش کار** خشمگین - و شتاب زده - و بدکار - و مطیعی ۞ **آتشکدهٔ بهرام** یعنی برج حمل ۞ **آتش نشاندن** فتنه و غصه نشاندن ۞ **آتش و آب** یعنی تیغ - و شمشیر - و آمدن آن ۞ **آتش هندی** شمشیر هندی ۞ **آتشین شصت اژدها** یعنی کواکب سعد ۞ **آتش پیکر** یعنی

(۱) آمدن پاکیزه و دوشیزه برای تازی مقتضی صحت قول صاحب جهانگیریست . صاحب سراج گوید عجیب گفت که کلمهٔ مذکور (ای بره) برای صحت است و نظیر این لغة پاکیزه است برای تازی بمعنی تجه که صحت بپیر پاک مثل جامه و بدن داشته باشد . (۲) و ناموزون کسیکه سوزش شوق در دل او بود .

* مع التاء *

آتش‌افروز و آتش‌فروز طرفی میان تهی از مس و جز آن بصورت جانور که دو چشم و بینی و دهان داشته باشد و در موضع دهان آن سوراخ باریک سازند، هرگاه خواهند آتش بیفروزند - اندک آب دران کنند و بر آتش نهند - تا گرم شود و بخار آب بر آتش زند - آتش افروخته گردد، و این از مخترعات جالینوس است؛ و دمه نیز گویند * و نام یازدهم سال ملکی یزدگردی * و زبرهای هیزم که آتش بدان افروزند * و نام مرغ قَقْنُس، و گویند ققنس هزار سال زندگانی کند - پس هیزم گرد آرد - و دران نشسته بال و پر بر یکدیگر زند - و آتش افروخته گردد - و وی بسوزد - و از خاکستر آن چوزه درآید، و این از خرافات ارباب اخبار است، و ققنس یونانی است - و بعربی بیصانی گویند زیراکه بسیار سفید است چنانچه شیخ بوعلی سینا در منطق اشارات بدان اشاره کرده *

آتش پارسی بتازی نار فارسی خوانند، در کتب طب آورده اند که نار فارسی و حمره هردو یک مرض است یا دو مرض نزدیک بهم، و آن بثره چند است که بر بدن ظاهر شود سوزان با درد شدید و در اوائل چرک و زرد آب میدارد - و لون آن بزردی مائل و سبب آن شدت صفرا ست، و بعضی بمعنی تبخاله گفته اند خاقانی گوید * بیت * دید مرا گرفته لب آتش پارسی زتب . نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دری * و له * بیت * پر خنجر هندوی دل از غم . پر آتش پارسی لب از دم * و بعضی گفته اند آتش پارسی آتشی است که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند - و آنرا پرستش میکردند - و نگذاشتند که خاموش شود، و در شهرهای دیگر ازانجا می بردند و در آتش‌خانها می‌افروختند و عبادت میکردند؛ و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر علیه السلام خاموش شد * و ظاهرا نار فارسی و تبخاله را بجهت شدت سوزش - تشبیه بآن آتش داده آتش پارسی نام کرده‌اند، و در شعر خاقانی این معنی نیز توان گفت *

آتشدان منقل باشد * آتش دهقان آتشی که دهقانان در کاه زنند تا چون باران بارد کاه نو برآید خاقانی گوید * بیت * ملک چون آتش دهقان سنان کین کشد بر من . که بر ملک مسیحم هست مسّاحی و دهقانی * آتش‌زن و آتش زنه سنگ چقماق * آتشک کرمک شب چراغ - و مرض معروف بآبلهٔ فرنگ، و در فرهنگ بمعنی برق آورده * آتش کاروان آتشی که کاروان در شب افروزند تا پس‌ماندها بمنزل برسند، و گاهی در راه نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل زار * آتشیزه (با تای موقانی مفتوح و شین منقوطهٔ مکسوره و یای معروف و زای منقوطه و های مختفی) بمعنی اول آتشک است، و صحیح آتشیزه است بزای فارسی - مرکب از آتش و ژه مرادف چه که افادهٔ تصغیر کند - چنانچه مشکیچه را مشکیزه گویند، و معنی ترکیبی آن آتشک

خود را نیک نماید و درباطن نه چنان باشد خاقانی گوید * بیت * تا جهان آب زیرکاه مناش :
تات بے آبتر زکه نکند * آبستن فریاد خوان یعنی بربط * آب سیه و آب سیاه یعنی
شراب خسرو در وصف قلم گوید * بیت * آب سیه خورده چنان گشت مست کش چو نگیرند
نیفتد ز دست * و بعضے گفته اند آب سیه یعنی مرکب * آب گشاده یعنی شراب *
آب شدن شرمنده شدن - و رفتن رونق و عزت و آبرو * آب شناسان یعنی قاعده و قانون دانان
سیف گوید * ع * پیش عدل تو اند آب شناسان مطیع * و نیز آب شناس کسے که بانے کشتی
بر آمده از صلاح و فساد آب خبر دهد رضیٔ نیشاپوری گوید * بیت *
مرد آب شناس آنکس است طعمهٔ موج . کز آب علم تو دارد طمع گذر نشناه * آب کور کسے
که مردم از آب و نان او منتفع نگردند * آب گردش یعنی چار واے تیز رو و خوش رفتار ازرقی گوید
* بیت * آب گردش مرکبے کز چابکی هنگام تگ نعل سخت او ز چابک نرم بگیرد غبار *
و بیماری که بسبب خوردن آبهاے مختلف بهم رسد * آب گردنده و آنگون یعنی فلک *
آبلهٔ روز یعنی آفتاب * آب نخوردن یعنی درنگ نکردن نظامی گوید * ع * نخوردش چو آب
و آبے نخورد * آموسی شاخ یعنی نائے و شهناے * آب و گل یعنی بدن خاکی *
آب حیات معروف - و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهی - و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم
او * آب خضر یعنی آب حیات * آب سیر آتش نعل اسب خوش رفتار و تیزرو *
آب صفت یعنی کثیر النفع و متواضع * آب طرب و آب عشرت و آب دافع یعنی شراب *
آنگون صدف یعنی آفتاب * آبگون طارم و آبگون قفس و آبگینه طارم یعنی فلک *
آبلهٔ رخ فلک یعنی ستارگان * آب مریم شیرهٔ انگور - و مے انگوری - و نیز صلاح و عصمت مریم *
آب منجمد و آب منعقد تیغ و خنجر و مانند آن - و شیشه و پیالهٔ آبگینه و بلور و مانند آن *
ابرش خرشید یعنی فلک * ابروزدن یعنی رضا دادن * ابرو دراج یعنی خوش و خندان زیست *
ابروے زال زر یعنی هلال * ابریشم یعنی تار سازها * ابجد تجرید نوشتن یعنی از خودی
و مزاحمت نفس بیرون آمدن * ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان تاز یعنی روزگار - و روز و شب *

* مع الباء الفارسي *

اپراهام بالکسر نامے ست پارسی باستانی ، و بحذف همزه نیز آمده ، ابراهیم معرب آن *
اپرنداخ بالفتح سختیان * اپسان بوزن و معنی افسان * اپگند بوزن و معنی افگند * اپون
بالفتح افیون باشد که معرب آنست * اپرویز همان پرویز که مرقوم شود * اپرداک (بالفتح و سم -)
چوان مرادف پرداک ، لیکن مشهور بداے تازی است نه فارسی *

مماس و دو رنگ شاداعي گويد • بيت • سود اران جوق قلندر الهي : مرد الملوک رخيت بيرے ه
ابناحون (بضم وحا مرور اماطون) حصار باشد ، و بعضے بتقديم نون برنا گفته اند بهرامي گويد
• ع • رسوے هند گرفتي حرار اساحون ه ابياري بالفتح همان آبياري - و نام حصے از كبوتره
ابے بمعني بے باشد ، و ابيداد يعني بيداد ، ايكرانه يعني بيكرانه ، سوريي گويد • ع •
كه تا ما ابيداد او چون كم چون ه و عنصري گويد • ع • تو گنتي آن سپهستے ايكرانه ومره ابيز (بالفتح
و كسر با) شرارهٔ آتش ، و سد بير آمده منجيك گويد • بيت • دست رانم آتش درج اخير :
بالله ار مي رُتندر صد اريره ليكن در دستهٔ سوري بيات حطي آورده چنانكه در فصل يا بيايد
ابيو (بالفتح و كسر با و يات مجهول) رنگ آبي آذري گويد • بيت • نسار شام بس برداشت
چرخ شدند : لواے زر چو سرد سرار قصات ابيو ه

• الاستعارات •

آب آتش رنگ و آب آتش زاے و آب آتش نماے و آب آذرسا و
آب ارغواني و آب شنگرفي ، يعني بادهٔ لعل فام - و اشک خونين ه آب آتش زده يعني
اشک گرم ه آب آتش شدن آشوب بعد از امنيت ه آب از جگر بخشيدن يعني عطا
كردن ه آب بادہ رنگ ، يعني اشک خونين ه آب بر آتش زدن فرو نشاندن فتنه و آشوب ه
آب بزير هشتن يعني فريب دادن نظامي گويد • بيت • [illegible]
آب توان هستن او را سر بره آب بسته و آب خشک و آب فسرده يعني شيشه - و جام
بلورين ه آب بے لگام خوردن و بے لجام خوردن يعني مطلق العنان و مستقل بالطبع بودن ه
آب پيكران يعني كواكب ه آب تلخ يعني بادهٔ تلخ - و اشک عاشق مهجور كه آنرا اشک تلخ
نيز گويند ه آب حرابات يعني شراب ه آب حسد يعني نيغ - و مروب - و زاله - و نيز
كنايه از شمشير باشد ه آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد يعني مفلس و بيچيز ه
آب در جوے يعني اقبال و دولت و صحت ه آب در چشم ندارد و آب در ديده ندارد
يعني بے شرم و بيحيا ه آب در چيزے كردن يعني در مايه آن [illegible] و كران فروختن ه
آب در هاون سودن و آب در هاون كوفتن كار بيهوده كردن و رنج امر عبث شدن ه
آب دهدار آب كه آفتاب دران نتابد و باد دران دود - بدان سبب خوردن آن سبب نفع گردد ه
آب ده دست يعني بزرگ مجلس ، و معني تركيبي آن رونق ده صدر و مسند ه آب رفتن
و آب ريختن آبرو رفتن و شهرت شدن ه آب روشن رواج و رونق ه آب زدن يعني
آب پاشيدن خانه بجهت عزت مهمان ه آب زن يعني آرام ده - و حوض حرده ه آب زيرکاه
يعني حس پوش شاعر گويد • ع • [illegible] آب حوبي زيركاه است ه و نيز كنايه از كسے كه

و جمیع اقسام اباها درخاتمهٔ کتاب بیاید * و در فرهنگ بکسر الف گفته اما شعر کمال طاهر
مؤید فتح است ، و در نسخهٔ سروری نیز بفتح گفته * آتاش و اُتاشه بالضم مجمعی که هر جنس
مردم درانجا باشند ، و اوباشه نیز گویند ، سعدی گوید * بیت *

بصدر صاحب دیوان ایلخان عالم . که در اتاشهٔ او حور نیست بر مسکین

اما درین بیت اباسه هم میتوان خواند بمعنی یاسا یعنی توره و ترک * ابخاز بالفتح نام ولایتی
است سمت گرجستان که اکثر ساکنانش معان و ترسایانند و نظام مشهورند نظامی گوید * بیت *
در ابخاز گردیست عالی نژاد . که از رزم رستم نیارد نیاد * و خاقانی گوید * ع * در ابخازیان
اینک گشاده * اما صاحب قاموس گوید نام طائفه ایست از مردم * ابدان بالفتح دودمان - و سزاوار *
ابر بالفتح معروف - و بفتحتین مرادف کلمهٔ بر و در شعر قدما بسیار است * ابرمرده و ابرکهن گیاهی
است که دردریا روید و بعربی اِسفنجه گویند - و بعضی گفته اند حیوانی است زیراکه جوف را میکشد
چون دست بدو کنند ، و هرگاه از دریا برآید و خشک شود مانند پارچهٔ نمد گردد - و چون در آب
اندازند آب را برچیند * ابرنجن و ابرنجین و اورنجن و اورنجین بالفتح حلقه از طلا و نقره و
غیرهما ، و هرچه ازان در دست کنند دست اورنجن - و هرچه بپا کنند پا اورنجن گویند ، و هرچهار
لغت بحذف الف نیز آمده * ابرکوه و اورکوه بفتحتین شهریست معروف که معرّبش ابرقوه
است زیراکه در ناحیهٔ کوه واقع شده * ابره بالفتح روی جامه که آوره نیز گویند - و بالضم مرغیست
که چرز و هوبره نیز گویند و بتازی حباری و بترکی توغدری گویند ظهیر گوید * بیت * روی که باز قهر
تو پروار میکند . در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است * ابستا (بفتح الف و کسر با و سکون
سین) شرح کتاب زند که بزعم مجوس بر زردشت فرود آمده ، و آنرا آستا بالضم نیز گویند ، و پازند شرح
دیگر ، و این قول میان جمهور مشهور است ، خسروانی گوید * بیت * چو گلبن از گل آتش نهاد
عکس افکند بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان * و بمد الف نیز آمده شاعر گوید * بیت *
چو اینجا معنی قرآن ندانم . روم آنجا که آستا بخوانم * و بعضی گفته اند که ابستا متن است - و چون
بلغت فرس قدیم بود و کسی نمی فهمید - آنرا شرحی کردند مسمی بزند - چه معنی آن تاویل باشد
بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته ، و بعد زند و پازند سنگ چقماق و آتش باشد - و چون
این هر دو کتاب احکام آتش‌پرستی را که در ابستا ست مشروح میسازند باین نام موسوم شدند .
و این سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد - چه احکام آتش‌پرستی در زند مستور است چنانچه
آتش در آتش‌زنه - و پازند و ابستا آنرا آشکارا میسازند * ابلق دو رنگ عموما - و سیاه و سفید
خصوصا که بفارسی پیسه نیز گویند ، ابلق معرب آن ، سیف گوید * بیت * گر ندانند که ندرر نو
دو رنگی عیب است : صبح صادق نکند ادهم شب را ابلق * الوک (بفتح الف و سم لام)

نیز گفته[1]، و بمعنی مد بمعنی زراعت آورده ناصر خسرو گوید * بیت * چو ورزه بانگار بیرون شود : یکی دان نگیرد سریر بعل * لیکن مصراع اول چنین دیده شد * ع * بورزه چو انگار بیرون شود * و ورزه بمعنی زراعت است - و إنگار بالکسر بمعنی بامداد است و عربی است * آب کبود (بکسر با) دریای چین که بتازی بحر اخضر خوانند، و گویند که هر شب زنان خوبصورت ازان دریا برمی آیند و در دامن کوهی که برلب آن دریا واقع است بازی کنند چون روز شود فرو روند * آبگون نشاسته - و کبود نیمرنگ که آبی نیز گویند - و همان رودخانهٔ خوارزم که در لغت آسکون گذشت * آبگیر گوی که آب باران دران جمع شود، و تالاب و کولاب نیز خوانند - و ابزاری مانند جاروب که جولاهان در آهار فرو برده بر تانی که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند خاقانی گوید * ع * باآبگیر و بستوت و میخ کوب و طناب * آبکند زمینی که آب آنرا کنده و گودال ساخته باشد * آبکامه نانی که از خمیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجای ترشی و آچار بکار برند * آبگینه شیشهٔ شفاف و صاف مانند آب، و در فرهنگ بمعنی مطلق شیشه گفته - و بمعنی شراب نیز آورده نظامی گوید * بیت * چو آن جام کیخسروانی نماند : ز جام آبگینه چه باید نماند * و درین تأمل است، و در بعضی نسخ (بجام آبگینه چه باید نماند) دیده شد - و برین تقدیر آبگینه بمعنی صراحی باشد * آبلوج قند باشد، و بعیر مد نیز آمده، و أبلوج بالضم معرب آن پوربها گوید * ع * تا آبلوج همچو طبرزد بسد نطعم * آب مرغان چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف برند، و مرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بگریزاند، و چشمهٔ سار نیز گویند، و سیرگاهی است حوالی شیراز که هر سه شنبهٔ ماه رجب بسیر بدانجا روند، و سمیرم قصبه ایست از فارس ؛ و صاحب فرهنگ این چشمه را در مهستان گفته، و شاید که در قهستان مانند این چشمهٔ باشد و خاصیت آب هردو چشمه یکی باشد * آبو (بضم با) گل نیلوفری عبید لومکی گوید * ع * در باغ دماننده لطفش سوری و آبو * آبی میوهٔ به - و بسی است از انگور - و کبود نیمرنگ[2] - و جماعهٔ که محافظت آب و قسمت آن کنند انوری گوید * ع * ای محرمهٔ قبیله آبی * آبیار شخصی که آب را بکشتها قسمت کند، و میراب نیز گویند *

آبا بالفتح مرادف کلمهٔ با بمعنی مع و در اشعار قدما بسیار است - و بمعنی آش باشد کمال گوید * ع * که این ابام سی خوشگوار می آید * و له * بیت * در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد : آتش که از تکدر سرمایهٔ ابا ست * و چون بکلمهٔ دیگر ضم شود الف می افتد چون شوربا و سکبا و زیره با ،

---

(١) در یک نسخه اینجا این زیادتست - و آبیار که زراعت را اب دهد نیز آنکار خوانند و بعیر مد الخ *

(٢) درهمان نسخه این زیادتست - باعتبار شباهت آن بآب - و میوهٔ معروف را نیز از عایت طراوت نآب نسبت داده آبی گویند چنانکه سامانی گفته - و جماعه که الخ *

اندرین آبخیز نوح توئی : و اندرین دامگه فتوح توئی ٭ آبدار چیزیست با طراوت و پرآب - و نیز مردم باجمعیت و سامان ٬ سنائی گوید ٭ بیت ٭ ثقة الملک طاهر آنکه چو آب : ابرش آبدار خواهد کرد ٭ و گاهی بطریق کنایه بر خنجر و تیغ اطلاق کنند فردوسی گوید ٭ مثنوی ٭ چو با او بدید ابیچ حالی درنگ : همان آبداری که بودش بچنگ ٭ بزد بر سر ترک آن نامدار : تو گفتی تنش سر نیاورد بار ٭ و در فرهنگ نام گیاهی است که شبیه باشد به لیف خرما ٭ آبدان مرادف آبگیر خاقانی گوید ٭ ع ٭ ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور ٭ و مثانه چه بول دران جمع می شود - و مخفف آبادان ٭ آبدست یعنی آبی که بدان دست شویند و وضو سازند - و نیز رونق و لطافت - و چابکدستی - و بمعنی زاهد پاک نیز گفته اند ٭ آبدستان یعنی آفتابه که بدان آب بر دست ریزند و وضو سازند (و برین تقدیر مرکب است از آب و دست - و الف و نون نسبت است) - و مرادف آبدستدان یا مخفف آن - و نیز رواج و رونق - و مکر و حیله (و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان) خاقانی گوید ٭ بیت ٭ نعیم پاک ستاند چو گردآلوده بسپارد ٭ نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش ٭ آب دندان مفت - و زبون - و نوعی از امرود - و نوعی از انار - و قسمی از حلوا[1] ٭ آبراهه و آبراه و آبرو و آوره گذرآب ٭ آبرفت سنگی که آب آنرا رفته و سائیده و هموار کرده باشد[2] ٭ آبرون (بنای موقوف و واو معروف) سنبل باشد - و بعضی بمعنی نیلوفر گفته اند ٬ وی مد نیز آمده ٭ آبریز متوضا و طهارتجای - و هر ظرفی که برای آب مستعمل کنند باشند - و نوعی از کوزه که ابریق معرب آنست - و بمعنی دلو نیز گفته اند سنائی گوید ٭ بیت ٭ درستی ز آبریز چرخ مدر : زانکه آن گه تهی بود گه پر ٭ آبریزان جشنی که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند ٬ و آبپاشان و آبریزگان و تیرگان نیز گویند ٭ و صاحب تواریخ نقل آورده که در عهد یکی از ملوک فرس - چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدید آمد - چون درین روز باران بارید - از غایت شادی آنروز را عید کردند - و آب بر یکدیگر می پاشیدند ٬ و این رسم ازان روز باز همچنین درمیان ایشان ماند - و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم ماند ٭ آبزن و آبشف ظرفی از سفال یا مس و آهن که آب و ادویه دران گرم کرده بیماران را غسل دهند ٬ و در فرهنگ گوید بجهت آن سرپوشی سازند سوراخدار- بنوعی که چون آنرا بر آبزن نهند - سر مریض بیرون باشد ٬ وگاهی آبزن خشک بعمل آرند - یعنی ادویهٔ خشک دران ریزند و بخور کنند - و بیمار را دران میان

---

(۱) بعد ازین در یک نسخه این زیادتست - و سامانی بمعنی مطلق میوهٔ لطیف آورده یعنی هر میوه که از نزاکت و شادابی مصادم دندان نشود و رود آب گردد - ولهذا کسیکه از سادگی رود دعا خورد حریف آب دندان خوانند ٭ (۲) بعد ازین در یک نسخه این زیادتست - و آسیای نیز خوانند و سامانی بمعنی آبکند آورده ٭

آبست * ومعرب آن طبرستان وطبریه است * آبتین (بسکون با وکسر تا) پدر فریدون، ودر فرهنگ بتای مکسور گفته، خاقانی گوید * ع * قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین * آبجامه جامه که بدان آب خورند سنائی گوید * بیت * زمزم لطف آبجامهٔ اوست : کعبهٔ اهل فضل جامهٔ اوست *
آبچر[1] (بتای موقوف وجیم فارسی) غذای اندک که پیش از رسیدن طعام خورند تا آب خورده شود * ودر بعضی فرهنگها گفته - خوراک آدمی وپری ووحوش وطیور * آبچین[2] جامهٔ که بعد از غسل بدن مرده بدان پاک کنند - وچادری که از حمام برآمده عرق بدان چینند، وسامانی گوید قطیفهٔ که بدان بدن خشکانند بعد از غسل - وخصوصیت میت ندارد چنانکه صاحب جهانگیری گمان برده - وتوهم او از خصوصیت مقام ناشی شده وآن معتبر نیست * فردوسی گوید * بیت * به پیمان که چیزی نخواهی زمن بدارم سرگ آبچین وکفن * آبخو وآبخوست (بفتح خا) زمین جزیره که آب آنرا خوسته یعنی کوفته وهموار ونرم کرده باشد عنصری گوید * ع * تا بیک آبخوستسان افکند * وعمعق گوید * بیت * گوئی که هست مردم چشمم چو آبخو. یا خود چو ماهیست که دارد در آب خو * وخربزه وهندوانه وترنج که آب بدو بیشتر رسیده وترش وپوچیس شده باشد، وبحذف واو نیز آمده خواجه علی فرقدی گوید * بیت * روی ترکان هست با زنبا وگست. زرد وپوچیس چون ترنج آبخست * لیکن معنی خربزه نیز راست می‌آید اگر باضافت خوانیم نه توصیف * آبخور وآبشخور[3] بمعنی آبخورد - ونیز آبخور مشربهٔ که از آن آب خورند - وکنار تالاب ورودخانه که مردم وجانور از آنجا آب خورند، وبتازی عَطَن ومورد وبهندی گهات گویند[4]، کمال گوید * ع * کبک وشاهین بهم آیند سوی آبشخور * وله * ع * کی بآبشخور حکمت دل تو راه برد * وتوقف نمودن ومقام کردن اسدی گوید * ع * همانجا بُد آرام وآبشخورت * آبخورد نصیب وقسمت - وجائی که دَوَاب ومردم از آنجا آب خورند - وبدین سبب موضعی را گویند که در آنجا آب ودانه خورند ویکچند مقام گیرند نظامی گوید * ع * در آن جای یکماه کرد آبخورد * آبخیز موج آب که بلند شود - وطغیان آب - وزمینی که هر جای آنرا که بکنند آب برآید، اوحدی گوید * بیت *

---

(۱) چنین ست در همه نسخ لیکن در جهانگیری ومدار وبرهان - آب چرا - بزیادت الف در آخر *
(۲) دریک نسخه این قدر زائدست - وسامانی نیز بمعنی مطلق غذا گفته ووجه تسمیه بیان بیارمد نیست *
(۳) درهمان نسخه بعد ازین ست - وتحقیق آنست که بدین معنی آبخست بواوست یعنی آب او را خسته وتباه ساخته وبمعنی خربزه آنکه آب اورا خوسته یعنی کوفته ومالیده والله اعلم * (۴) در همان یک نسخه این زیادتست - وبعضی گفته‌اند مشرب وموضعی که از آن آب خورند مانند غدیر ومشرع وامثال آن - ومعلف دواب را نیز گویند - وآخر مصحف آنست - وبطریق مجاز برروزی ونصیبه اطلاق کنند نه بطریق حقیقت - وهمچنین در آبخورد چنانچه سامانی گفته - وصاحب جهانگیری درین موضع وامثال این - فرق میانهٔ حقیقت ومجاز نکرده، کمال گوید الخ *

و برای استعارات و مرکبات و بعضی لغات مفردهٔ مستحدث - از اشعار متاخرین ، اما در دست بعضی اشعار قدما - و صحت آن الفاظ - مولف را تاملی است * چون دواوین ایشان بنظر نیامده - از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد ، صحت نقل بر عهدهٔ مولف اوست ، و با وجود آن - مهما امکن کوشش در صحت آن نموده شد * و برای معرفت ابواب و فصول لغات و ترتیب آن - این دوبیت نظم نموده شد * رباعی * ای فهم کنندهٔ معانی : ترتیب لغات اگر ندانی * از باب بگیر حرف اول : در فصل بگیر حرف ثانی *

* باب الالف مع الباء التازی *

آب و آو معروف لطیفی گوید * بیت * کی تواند که همچو ماغ چکاو . برند غوطه درمیانهٔ آو * و رونق و طراوت - و طرز و طریق گویند بر آب ملابست ، لیکن این معنی راجع برونق و طراوت است ، خسرو گوید * بیت * بیکران راندند سوی گلشن و آب روان : هر نیی بر هر چمن بر آب دیگر میرود * * وله * ز عربین تا لب دریا درین باب . همه اسلام بینی بر یکی آب * و بزبان رومی ماه یازدهم سال * آباد معمور ضد خراب - و آفرین و تحسین ، و آبادانیدن آفرین کردن و ستودن ، و آبادان چیزی که دست بآباد داشته باشد یعنی بسیاری ازان آباد باشد ، نظامی گوید * ع * که آباد بر چون تو شاه دلیر * و له * ع * آباد بران که گوید آباد * و نام مکهٔ معظمه اسدی گوید * بیت * ز یاقوت یکپارهٔ لعل فام : درخشان بدان خاک آباد نام * و در فرهنگ بمعنی خوب و نیک آورده مولوی گوید * ع * اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی * لیکن اینجا بمعنی معمور ضد خراب نیز توان گفت * آبار و آباره بمد الف و بغیر مد) حساب - و دفتر حساب - و دیوان حساب ، که آواره و آوارچه نیز گویند ، و آبارگیر یعنی محاسب * آبان ماه هشتم فارسیان - و روز دهم از هر ماه شمسی - و فرشته ایست که امور ماه آبان و روز آبان بدو متعلق است و بر آهن موکل است * آب باران موضعی است از مضافات کابل در نواحی خواجهٔ سه یاران که آنهم سیرگاهی است شاعر گوید * بیت * اگرچه جای خوش کابل آب باران است : بهشت روی زمین خواجهٔ سه یاران است * آب برین بسکون بای اول و فتح دوم) کنارهٔ رود که زیرش خالی باشد و هردم پارهٔ ازان آب بیرون برد * آب تاختن بول کردن رودکی گوید * بیت * ز قلب آنچنان سوی دشمن بتاخت : که از هیبتش شیر بر آب تاخت * آب تبرستان چشمه ایست بر کوهی از تبرستان که میگویند چون بانگ بران زنند بایستد و باز روان شود * آب تبریه چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشک ، و سبب آن جز خدای تعالی کسی نداند * و صاحب فرهنگ گوید بخاطر میرسد که آب تبرستان و آب تبریه یکی باشد ، و سهو کرده - چه تبریه قصبه ایست از اردن - و تبرستان غیر

بیان وجه تسمیهٔ کتاب لغت بفرهنگ * بدانکه فرهنگ در لغت فرس - مرادف ادب است در لغت عرب ، و ادب بمعنی نگاهداشتن حد هر چیزے است ، و علوم عربیت - مثل متن اللغة و نحو و صرف و اشتقاق و غیر آن را علوم ادبیه ازان گویند - که بدان نگاهداشته میشود حد اعراب و حرکات - و ضبط مادهٔ اشتقاق - و هیئت الفاظ * و همچنین بکتب لغات فرس - نگاهداشته میشود حرکات لغات فرس - و ضبط مادهٔ مفردات - و صیغهٔ مرکبات *

بیان لفظ پارس و انواع زبان فرس

بدانکه در پارس‌نامه چنین آورده که - پارس پسر پهلو بن سام بن نوح است ، پس آنچه در تصرف او بوده آنرا پارس گفتند * و در قدیم تمام ایران را پارس گفتندے ، و آن از رود جیحون تا آب فرات - و از باب الابواب تا کنار عمان است * و بمرور ایام هر ولایتے موسوم باسمے شده - و پارس باستخر و نواحی و مضافات او مخصوص گشت * و چون بفرس - خراسان مشرق را گویند - و آن ملک در مشرق استخر واقع شده - خراسان نامیدند * و اسپاهان و مضافات آن و سائر بلاد جبل - بواسطهٔ مناسبت آب و هوائے عراق عرب - بعراق عجم موسوم گشت ، ازینست که سلمان را که از نواحیٔ اصفهان است پارسی گویند * و باید دانست که زبان پارسی هفت‌گونه است ، چهار ازان متروک است - چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت - و شعر نتوان گفت ، و آن هروی و سگزی و زاولی و سغدی است ، و ازین چهارگانه - در بیتے ملمع در عربے - اگر یک دو کلمه آرند روا باشد * و سه زبان دیگر که متداول است - یکے پارسی است که در بلاد پارس - که استخر دار الملک آن بوده - بدان سخن کنند ، دوم پهلوی که مردم ری و اسپهان و همدان و نهاوند و مضافات آن - بدان تکلم نمایند ، و این منسوب به پهلو است یعنی شهر - چه در اوائل شهرها دران مرز و بوم بوده - و لهذا بوئے از خوانندگی زبان پهلوی هست که آنرا شهری گویند ، پس معلوم شد که شهری و پهلوی یک معنی دارد - و فردوسی پهلو را بمعنی شهر نظم کرده * بیت * ز پهلو برون رفت کاوس شاه ز شهر سو همی گشت گرد سپاه ه و بعضے گویند چون پهلو بن سام اولاً دران زمین فرمان‌روا بود - آن زمین بدین نام موسوم گشت - و آن زبان منسوب به پهلو گشت * و جمعے گویند که پهلوانان پایتخت کیان - بدان تکلم میکردند ه و اول اصح است * سیوم دری که در دره‌هاے جبال و روستا و ده بدان ناطق بودند - چنانکه زبان پهلوی در شهرها * و چون آن زبان مخلوط بزبان دیگر نبود و خالص بود - گروهے آنرا بفصاحت تعبیر نموده اند ، و گفته اند که آن زبانے است که دران نقصان نبود - چون اشکم و استم و دروغ و بگو - که در شهرها شکم و ستم و دو و گو می‌گفتند * و بعضے گفته اند که آن زبان بلخ بامی و مرو شاهجان و بخارا ست ه و بعضے گفته اند لغت اهل بدخشان است * و بعضے گفته اند که مردمان درگاه کیان بدان سخن می بودند - چنانکه زبان پهلوی پهلوانان * بدانکه بزبان فرس قدیم - شاهد از شعر قدما آورد شد

بعشرین مدخلی نباشد - چه اوضاع او از برای عقود آحاد متغیر و متبدل گردد - و اتصال ناخن ابهام
بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بعشرین کند * و از برای ثلثین - ابهام را قائم داشته -
سر انملهٔ سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد - چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیئت
قوس و وتر ' اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمی باشد - هم دلالت بر مقصود کند و التباسی واقع
نگردد * و از برای اربعین - باطن انملهٔ ابهام را - بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد ' چنانچه میان
ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند * و جهت خمسین - سبابه را قائم و منتصب داشته - ابهام را
تمام خم داده - بر کف باید نهاد محاذی سبابه * و از برای ستین - ابهام را خم داده - باطن عقدهٔ
دوم سبابه را - بر پشت ناخن او باید نهاد ' چنانچه در شست رُماة معهود است * و از برای هفتاد -
ابهام را قائم داشته - باطن عقدهٔ اول یا دوم سبابه را - بر طرف ناخن او باید نهاد ' چنانچه پشت
ناخن ابهام تمام مکشوف باشد * و از برای هشتاد - ابهام را منتصب گذاشته - طرف انملهٔ سبابه را -
بر پشت مفصل انملهٔ او باید نهاد * و از برای نود - سر ناخن سبابه را - بر مفصل عقد دوم ابهام
باید نهاد ' چنانچه در عقد عشره بر مفصل انملهٔ اولی(۱) باید نهاد * و چون این صور و اوضاع هژده گانه - که
نه در عقد بنصر و خنصر و وسطی ذکر کرده شد - و نه در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد - استحضار
کرده شود (و از مقدمات سابق روشن گشته - که آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود آحاد
کند از یکی تا نه - در دست چپ دلالت برهمان عقدی از عقود الوف کند از یک هزار تا نه هزار ' و
همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه گانهٔ عشرات کند از ده تا نود - در دست
چپ دلالت برهمان عقدی از عقود مآت کند از یک صد تا نهصد) ' با صانع هردو دست - از یکی تا
نه هزار و نهصد و نود و نه - بدان صور هژده گانه ضبط توان کرد * اما جهت عقد ده هزار - طرف انملهٔ
ابهام را - متصل باید ساخت بطرف تمام انملهٔ سبابه و بعضی از عقدهٔ دوم او ' چنانچه سر ناخن سبابه
با سر ناخن ابهام برابر باشد - و طرفین بطرف او متصل * درین وقت نوشتن بیتی چند که ادراک
معانی آن - موقوف بدانستن عقد انامل است - مناسب نمود ' حکیم سنائی گوید * بیت *

آنچه در صد باشد برد یسار : بیست شمارند بسوی یمین * و حکیم فردوسی گوید * بیت *

کف شاه محمود عالی تبار · نُه اندر نُه است و سه اندر چهار * و انوری گوید * بیت *

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته : اطفال در آن عهد که ابهام مکیده * و خاقانی گوید * بیت *

هر لحظه کشی رمق عشاق : چندانکه بدست چپ شماری

---

(۱) چنین ست در همه نسخ و بایستی گفت - بر مفصل اول انمله الخ الا آنکه اَولی بتشدید واو و یای معروف باشد و صفت مفصل ' و اینگونه تراکیب آمده است سعدی گوید - ع پسران وزیر ناقص رای - و حزین گوید - ع - سواد سویدات اعظم دل *

آخرش از قسم اول باشد - و این سه حرف است میم و نون و واو ○ فائده ○

هشت حرف در فارسی نیاید چنانچه شرف‌الدین علی گوید ○ قطعه ○

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همی . تا بیاموزی نباشی اندرین معنی معاف

بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاد گیر : ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف

اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلی گفته که تکه بفارسی ستعق را گویند ، و همچنین بعضی لغات فارسی در خاتمه[1] بیاید که یکی از حروف هشتگانه دارد ، اما ظاهرا مراد ایشان آنست که در اصل فرس نیامده - و بعضی کلمات که آمده اند - از استعمال متاخرین عجم است که معرب مخلوط شده اند ، یا در اصل حرف دیگر بوده - و متاخرین یکی ازین حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده اند ، و بعضی متتبعین گفته اند که ثای تازی و جیم تازی و ها نیز در اصل لغت فرس نیامده - و هر کلمه که یکی ازانها درو باشد - در اصل لفظ دیگر بوده ، چنانکه[2] در حروف تهجی گذشت ○ و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانند متاخرین عجم ، و قاعده آینده محل تامل ، و غین معجمه نیز در فارسی کم آمده - و اکثر بجای آن کاف فارسی آمده ○ و در شرفنامه گوید که شش حرف در ترکی نمی آید ثا حا ذال صاد عین ها ○

○ فائده ○ تفرقه میان دال و ذال در حروف تهجی مذکور شد ، و خواجه نصیر آنرا نظم کرده چنانکه گذشت ، و این بیت نیز نظم کرده ○ قطعه ○

تعیین دال و ذال که در معرفت فقد ، ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است

حرف صحیح ساکن اگر پیش او بود ، دال است و غیره هست جز این ذال معجم است

و شرف‌الدین علی گوید ○ قطعه ○

در کلام فارسی فرق میان دال و ذال : با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است

پیش او در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است : دال باشد ورنه باقی مسلمه ذال معجم است

و این رباعی انوری هم دلالت برین قاعده میکند ○ رباعی ○

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود : از جود تو در جهان جهانی آسود

کس چون تو سخی بدهشت در نخواهد بود ، گو قاعده دال شو رسم عالم جود

---

(۱) انجا و نیز بدساده از خاتمه خبر داده - لیکن در هیچیکی از نسخ موجوده که اکثری قدیم و بعضی نوشته قریب عهد مولف است ازین خاتمه نشان نیست ، ظاهرا الیدش اتفاق نیفتاده . یا پیش از صم دمدار نسخ منتشر شده و الله اعلم ○ (۲) قوله چنانکه الخ دلیل ست بر صحت آن نسخه که عبارتش در ذیل جیم تازی برحاشیه ثبت شده گذشت ○ .. اما این قول بعضی متتبعین نسبت بهای تازی و ها - دران مبحث نگذشته ، ظاهرا در اصل بود و از جمیع نسخ موجوده ساقط شده فتامل ○

[illegible]

چرکین و خسیس - و ریمن و لعین و دژن که دژم نیز گویند - و حلی یعنی آنکه آب از بینی او میرفته باشد - و حوش یعنی حلقه‌دار چه حوش بمعنی حلقه است * و از جمله الفاظ بست لفظ ویه است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور زیراکه در راه زائیده بود - و مشکویه زیراکه حوش حلق بود - و عمرویه زیراکه پدرش یا جدش عَمرو نام داشت - و بابویه زیراکه پدرش باب نام داشت - و نفطویه زیراکه چرکین و بدبو بود چون نفت - و شیرویه و شاهویه و ماهویه - و سیبویه زیراکه رخسارش چون سیب سرخ بود (چنانکه یافعی از ابراهیم حربی نقل کرده که او گفت دو رخسارهٔ سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود - بنابرین باین اسم موسوم شد ، و صاحب قاموس گوید معناه رائحة التفاح - بنابرین در اصل سیب بویه بود ، و برین تقدیر با آنکه بحذف با قائل باید شد - بخلاف کلمات دیگر که درین باب آمده میشود و مناسبت با تسمیهٔ سیبویه ندارد * اما آل بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصی است و کلمه مستقل بر نسبت نیست * و در جمیع این کلمات عرب ویه میخوانند بفتح واو و سکون یا و هاے ظاهر *

بیان کلماتی که مفید معنیٔ لون است * بام و وام و فام و گونه و گون و چرده و چرته لیکن این دو لغت غیر از ترکیب بکلمهٔ سیاه دیده نشده چون سیه‌چرته و سیاه‌چرده ، و در فرهنگ گوید که در بعضی از عبارات نظم و نثر - تنها بمعنی سیاه آمده *

بیان کلماتی که معنیٔ حاصل مصدر میدهد * گی چون بخشندگی و شرمندگی ، آر چون رفتار و گفتار و کردار ، ش چون آمرزش و بخشش چنانکه در حروف تهجی گذشت *

بیان کلماتی که افادهٔ معنیٔ ظرفیت کند * دان چون قلمدان و سرمه دان ، وند چون آوند که در اصل آب‌وند بوده ، و حق آنست که وند کلمهٔ بست است و افادهٔ ظرفیت بقرینهٔ مقام کند *

بیان اماله * بدانکه اماله در لغت فرس بسیار است - چه در الفاظ فارسی - و چه در الفاظی که از لغت تازی در کلام خود استعمال کرده اند * از انجمله اسماے حروف تهجی است که در آخر آنها الف است چون بے و تے و غیر آن - و اعتمید و رکیب و عتیب و اقتیل * و ازین باب است آزیر بمعنی آزار که با شیر قافیه کرده اند - و آبید بمعنی آباد که با خرشید قافیه کرده‌اند * و ازین قبیل است امیمی امالهٔ امامی که شیخ سعدی علیه الرحمة در ترجیع امامی بر محمد شکر - با سیه گلیمی قافیه نموده - و ارباب صناعت قافیه درین باب تخطیهٔ شیخ کرده‌اند ، و شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی در مقام عذرگوئی بلباس عیب‌جوئی میگوید که با بزرگی مثل شیخ بدین قدر مضایقت نتوان کرد و لیکن درین باب دست خطا بآن بزرگ خطائیست بزرگ - چه شعراے متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده‌اند ، و ظاهر است که شیخ فرق میان اقتل و اقتیل و اعتمد و اعتمید و امامی و امیمی نیست ، و مولوی روم نیز در مثنوی امیم قافیهٔ دیهیم نمود . لیکن در قافیهٔ امیمی

بیان کلماتی که افادهٔ معنیِ مانند کنند * دَس بالفتح و دیس بیاے مجهول چون خانه‌دیس و مرخاردیس عنصری گوید

* بیت *

* ندید و نبیند ترا هیچکس : گه رزم مثل و گه بزم دس * و سعدی گوید

* بیت * * چه قدر آورد بندهٔ حوردیس : چو زیر قبا دارد اندام پیس *

وان و ون و وند چون پلوان یعنی کنارهاے زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید * بیت *

عجب نبود گران‌بار از مرو لغزد نات و گل : که سختی لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش *

و ون چون استرون - و وند چون خداوند و پولادوند و پیوند ؛ و تحقیق آنست که این سه کلمه براے نسبت است بلکه آوند بالف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند و شیخاوند و نهاوند و پساوند و پژاوند و دناوند که دماوند نیز گویند ، اما چون نسبت گاهے افادهٔ معنیِ شباهت و مانندی کند - بعضے گمان برده اند که بمعنیِ مانند است * آسا چون شیرآسا و مردآسا * وار چون خواجه وار * سان چون ببرسان و پلنگ‌سان * سار چون خاکسار و سگسار * بش و مس و وش چون شیرپش و شاه‌وس و ماه‌وش *

بیان کلماتی که افادهٔ تصغیر کنند * چه چون باغچه و طاقچه و کوهچه * ک چون غلامک و اسبک * واو ساکن چون پسرو چنانکه مثالش در حروف تهجی گذشت *

بیان کلماتی که معنیٔ لیاقت بخشند * وار مثل شاهوار و گوشوار - و بمعنیِ مقدار نیز آمده چون جامه‌وار و نامه‌وار * انه چون مردانه و شاهانه و بزرگانه - لیکن تحقیق آنست که ه دراینجا براے نسبت است که بکلمهٔ مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن در ها مذکور شد *

بیان کلماتی که افادهٔ محافظت کنند * دار چون پرده‌دار و راه‌دار - و بمعنیِ دارنده نیز آمده چون زردار و مالدار - و این معنی راجع بمعنیِ اول است * بان و وان چون دربان و قلتبان و اشتروان *

بیان کلماتی که افادهٔ معنیِ اتصاف بچیزے کنند * ناک همچون غمناک و سهمناک و دردناک * گین چون شرمگین و خشمگین - و این دراصل آگین بوده یعنی پر ازشرم و پر از خشم *

بیان کلماتی که مفید معنیٔ نسبت است * چون یاے مفرد در عنبری و چنبری * ین مثل سیمین و زرین * و ها چون یکساله و یکروزه و دیده و مردانه منسوب بمردان یعنی حکمت ؛ و ازین مقوله است شبانه و معانه و دیوانه و عروسانه - که ها درین کلمات براے نسبت است * و ازجمله کلمات نسبت آک است چون مغاک منسوب بمغ یعنی نت - و مغاک منسوب بمع یعنی عمیق - و تپاک یعنی منسوب به تپ * و ازجمله کلمات نسبت آن است چون ایران و توران و دیلمان و کاشان و سپاهان و آبدستان و هرمزان و اسپهبدان - و رامعان منسوب براغ چنانکه شیخ عبدالرحیم اسدی در طبقات شافعیه بدان تصریح کرده ، و گاهے الف را حذف کرده بنون تنها اکتفا کنند چون ریمن بمعنیِ

است ' و برای علت چیزی نیز آید چنانکه گویند فلان را زدیم تا فلان کار نکند * ستا امر ستائیدن و ستاینده * را کلمه‌ایست که افادهٔ معنی مفعول کند ' و گاهی افادهٔ معنی اضافت نیز کند سعدی گوید * بیت * کسان را نشد ناوک اندر حریر که گفتی بدوزد سندان بتیر * و زائد نیز آید انوری گوید * ع * زمانه طی نکند جز برای حق را * و بمعنی برای نیز آید شاعر گوید * ع * خدا را یک نظر ای سرو آزاد * زا امر زائیدن و زاینده * شین امر نشستن و نشیننده * ما مرادف وا چنانکه این سخن را ما گفت یعنی وا گفت ' و بجای با نیز استعمال کنند چنانکه ما او گفت یعنی با او گفت * کاف شکاف و امر شکافتن و شکافنده * نون مخفف اکنون * ها بمعنی اینک * یا کلمهٔ تردید است که بعربی أم گویند *

بیان کلماتی که برای زینت وحسن کلام آورند و در معنی دخلی ندارند * مر چنانکه مولوی گوید * بیت * این زمزمهٔ مرکب است مر روح ترا بردارد و خوش تا عالم یار برد * وگاهی افادهٔ حصر کند سعدی گوید * بیت * مر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی * و درین مثال تامل است - چه درین قسم مقام بی کلمهٔ مر معنی حصر مفهوم میشود * در چنانکه گویند در بست یعنی بست * بر چنانکه گویند برخواند و برگفت یعنی گفت و خواند * فرا سعدی گوید * بیت * وقتی افتاد فتنهٔ در شام هرکس از گوشهٔ فرا رفتند * یعنی گوشهٔ رفتند * فرو چون فرو ریخت و فروخواند و فرودوید * خود چنانکه گویند من خود چه کسم * بی چنانکه بگفت و برفت - و خصوص درجائیکه مابعدش لفظ در یا بر باشد چنانکه نگویند بد یا در- و نگوید بر- یعنی در دریا و بر کوه * همی چنانکه گویند همی رفتی و همی گفتی یعنی رفتی و گفتی *

بیان کلماتی که افادهٔ معنی خداوندی کنند * مند چون مستمند و ارجمند و هشمند و آزمند * گار چون خدمتگار و ستمگار و گنهگار * ور چون تاجور و هنرور - و گاهی این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند و ماقبل او را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور *

بیان کلماتی که افادهٔ معنی فاعلیت کنند * گر چون کاسه‌گر و شیشه‌گر - و بعضی گفته‌اند که کلمهٔ گار در اصل گر بوده الف را دران زیاده کرده اند چون سر و سار ' و برین تقدیر این دو کلمهٔ یک معنی داشته باشد * آن چون خندان و گریان * آر چون خریدار و [illegible] *

بیان کلماتی که فائدهٔ انبوهی و بسیاری دهد * لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ - و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر درآمده ' و دو کلمهٔ اول در شعر بسیار دیده شده - اما رودلاخ غیر از جاماسپ‌نامه جائی دیده نشد ' لیکن امیرخسرو آتش‌لاخ نیز در شعر خود نظم کرده * سار چون سنگسار و شاخسار و کوهسار * زار مانند گلزار و لاله‌زار و کارزار * [illegible] * ستان چون گلستان و بوستان *

[illegible]

ه دو قسم است - ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند - و مختفی ، اما هاے ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مکسور باشد - در جمع بحال خود ماند مانند رهها و چهها و اندهها و گرهها و زرهها و راهها ، و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندهک و زرهک ، و در اضافت مکسور شود چنانکه رهٔ من و اندهٔ من * و هاے ماقبل مفتوح جز در کلمهٔ که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر محذوف گشته - یا الله نشده چون زه و که - الا بندرت چون ده و خه و به * و هاے ماقبل مضموم غیر از لفظے که پیش آن واو بود و بواسطهٔ ضرورت نظم انداخته باشند - بنظر نه در آمده چون گره و انده * اما مختفی چهار است ؛ اول آنکه برائے نسبت و شباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان و دندانه - و دست و دسته - و کوه و کوهه - و گوش و گوشه - و نشان و نشانه - و زبان و زبانه - و امثال آن * دوم هائے که برائے تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و شب و ساعت بیارند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و دوساله ، اما ظاهر آنست که اینها برائے نسبت است یعنی چیزے که بیک شب یا بیک روز و یک ماه نسبت دارد ، و این قسم است معاده یعنی چیزے که بسال نسبت دارد - و دیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد - و عروسانه و شدنه * سیوم هائے که در آخر افعال بجهت افادهٔ حرکت بیارند مثل آمده - شاعر این بیت گفته - و در مروارید سفته - و غنچه شگفته * چهارم هائے که برائے بیان فتح آخر کلمه بود ، و آن هائے بود که جز دلالت بر فتح - در معنی کلمه دخل ندارد - و [illegible] دیگر چون جامه و خامه و بنده و شکوفه ، و این هائے غیر ملفوظ در جمع [illegible] ساقط گردد چون جامها و خامها ، و در [illegible] همزهٔ [illegible] و در تصغیر [illegible] چون [illegible] *

[illegible]

ح این حرف در فرس نیامده ؛ و هرجا حا در فارسی زبان زد شده از تعبیر لهجهٔ جمعی است که میخواهند فارسی را معرب گویند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود - و امثال آن که مذکور شود ✱

خ از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاغ وتاخ - و در ترکی بقاف بدل کنند چون چخماخ و چقماق - و گاهی بها بدل کنند چون هاک و خاک - و خخیر و هخیر - و خالوش و هالوش - و هیر و خیر - و هیری و خیری - و هستو و خستو ✱

د این حرف در آخر کلمه افادهٔ معنی حال کند چون کند و زند و گذرد و رود ✱ و از خواص اوست که بتا بدل شود چنانکه تا او بدل شود چون حاد و حات - و شواد و شوات - و رد و رت ✱

ذ این حرف را در فارسی از دال بدین ضابطه امتیاز کرده‌اند که - اگر پیش از و صحیح ساکن بود مهمله خوانند - و اگر صحیح متحرک یا حرف علت ساکن یا متحرک بود معجمه خوانند ؛ چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده ✱ رباعی ✱

✱ آنانکه بفارسی سخن میرانند : در معرض دال ذال را ننشانند ✱

✱ ماقبل وی ار ساکن جز وای بود : دال است وگرنه ذال معجم خوانند ✱

لیکن اصح آنست که درین دو مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند - بلکه اصح پیش فضلای فرس مهمله است - چنانکه الحال اهل ماوراء النهر استعمال میکنند ✱ و مولانا شرف الدین علی در حلل مطرز گفته که درین دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند - و اهل ماوراءالنهر بدال مهمله - حتی لفظ گذشت و گذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند ✱ و در لغت آذر مذکور خواهد شد که افصح بدال مهمله است ✱

ر از جمله خواص اوست که بلام بدل شود - خواه در آخر بود چون چنار و چنال و ریچار و ریچال و سردار و سردال - و خواه در وسط چون اروند و الوند - و خواه در اول چون روح و لوح ؛ و امثلهٔ او بسیار است چنانکه در کتاب بیاید ✱

ز از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون رور و روح و غیر آن چنانکه در تبدیل حروف بیاید ✱

ژ این حرف خاصهٔ فرس است - و از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون کاژ و کاج و لاژورد و لاجورد ✱

س از خواص اوست که بشین معجمه بدل شود چون کستی و کشتی - و در قدیم بسین مهمله

اهل لغت فرس گویند که مانند لفظ کژ و کاژ لغتی است در کج و کاج - و صحیح قول ثانیست که کژ بلغت دریست و کج بجیم مولدست و ارباب الفاظ معتبره است که پارسیان رای پارسی را بجیم بدل کرده اند و ازین باب است باژ و باج و بجده و بژده و لژن و لجن و پژ و پج و بژول و بجول و پاژه و پاچه و کژک و کجک و بژدک و بجدک و امثال اینها ॥

در فرس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب کلمات است و بعضی ازان معانی نیز دارد ، بنابران این بیست و هشت حرف با چهار حرف دیگر که مخصوص فرس است آورده شد * و هر چند که هشت حرف ازانجمله در فرس نیامده - اما در ایراد آن حروف نیز فوائد است *

الف این حرف چون در اول کلمهٔ ثنائی واقع شود - همیشه مفتوح باشد و مابعدش بر حرکت خود چون آبر و آبا و آی بمعنی بر و با و ی ، و چون در اول ثلاثی و رباعی و خماسی و غیرهم واقع شود - مابعدش ساکن کنند و همان حرکت که مابعدش در اصل داشته باو دهند - و این حرف درین صورت حکم الف وصل دارد در کلام عرب ، چون اشکم واستم واشتلم واشتر و اسمدر و اشگرف * و اینکه حرکتش همان حرکت مابعد باشد بتتبع ناقص مؤلف کلی مینماید - و اگر کلی نباشد اکثری خواهد بود * و هرگاه حرف با برو درآید بیا بدل میگردد چون بیفگن و بیدار که در اصل بافگن و بادار بود ، و همچنین چون کلمهٔ دیگر برو درآید چون آسیاب که در اصل آس آب بود * و اگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون سیراد و دهاد و کناد ، و زائد نیز آید چون سیه‌سار یعنی سیه‌سر - و آموزگار یعنی آموزگر - و آموزگار یعنی آموزگر ، و بعضی گفته اند سر و سار و گر و گار هردو لغت است علیحده * و اگر در آخر واقع شود - برای ندا باشد چون دلا و خدایا ، و برای کثرت باشد چون خوشا و بسا یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار - و برای افادهٔ معنی اسم فاعل باشد چون کوشا و نیوشا یعنی کوشنده و نیوشنده ، و گاهی محض برای تحسین لفظ می‌آید چنانکه خاقانی گوید * * بیت *

* ندا سلطانیا کو را بود رنج دل‌آشوبی ٭ خوشا درویشیا کو را بود عیش تن‌آسانی *

و این در کلام قدما شائع بوده و در کلام متاخرین نادراست ، و گاهی افادهٔ یای مصدری کند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا * و چون درمیان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمهٔ اول بکلمهٔ ثانی باشد چون دوشادوش و لبالب و مالامال * و نباید دانست که در اول بعضی کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصوره - بلکه بعضی گفته‌اند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست است ، چون آشام و شام بمعنی آشامنده و طعام وقوت - و آسام و سام بمعنی آماس - و آگنج و گنج بمعنی گنجاننده - و آزرد و زرد - و آرنگ و رنگ - و آکوفت و کوفت - و آهنگ و هنگ - و آزخ و زخ - و آدرخس و درخس * و بقول جمهور درین قسم الفاظ - هر لفظی که الف ممدوده دارد لغتی است در لفظی که الف ندارد ، و بقول سامانی هر لفظی که الف ندارد مخفف لفظی است که الف دارد و لغتی علیحده نیست - و این قول بصحت اقرب است *

ب برای الصاق - و معیت - و سببیت - و ظرفیت - و قسم - و گاهی زائده نیز میباشد برای تحسین لفظ چون بخور و بزن و بکن - و نیز زائد میشود در جائی که بعد از کلمهٔ متصل بها لفظ در یا بر باشد - مثال اول سعدی گوید - ع * بدریا در منافع بیشمار است * مثال ثانی بیت معزی و سوزنی

[illegible]

دیباچه

درودے ؟
مرپیغامبرےراکه سرگ
ریمن را بال و پر سود
او حرم و دلشاد * تار
و روم و رنگ - ارو بآد
راست - و دستگیر رور
پایدار - و در روشنائي
در پاسخ آن بسادابي مروه

و مر مریدان و یاران و پیر
هوشمندي - و باحس پیرا
رازدادان نُغ یگانه دادار - ر
یگانه گوئي همداستان * مد
شیوهٔ ایشان آرایش کیش و
چنیں گوید معترف د
ن عبدالغفور ' الحسیني المد
فرهنگها دید - اما مشتمل بودند
آن دو فرهنگ درحل لغات ا
آنکه در بعضے لغات تصحیح لفظ و
لغات عربي و ترکي درمیان لغات
بعضے لغات بتصحیفات خوانده - و
و فارسي و بتا و نون - خوانده چه
وشین - و بعضے را براے تازي و فارس
جهانگیري کمتر * وسواے این بیر سه
لغات میان کاف ولام ومیان واو و را
در نسخهٔ سروري درلغت گرار گفته که
راے معجمه است ' و نیز گفته که بعد
کاف تازي و راے مهمله است ' چنانکه

* فرهنگ رشیدی *

بسـم الله الرحمن الرحیم

ستایشی که آرایش سرنامهٔ هر سخن - و پیرایش دیباچهٔ هر نو و کهن ، و نگارش خامه و نامهٔ زبان‌دانان - و نگارش نامه و چامهٔ دانش پسندان ، تواند بود - مر داوری را که سنگ فرهنگ خداوندان دانش و هنگ - در ترازوی سپاسداریش بی‌سنگ ، و رنگ نیرنگ‌سازان ارژنگ سخن - و چهره گشائی نگارندگان پیکر هر انجمن ، در کارخانهٔ ستایش‌گذاریش بی‌رنگ * جائی که شیوازبانان که شیوائی شیوهٔ ایشان - و بینشی دانش و پیش‌سخن پیشهٔ ایشانست ، با گزاف همه‌دانی - و لاف شیوازبانی ، در آمدستائی آن دادار بی‌همال و همتا - و آفریدگار یگانه و یکتا ، چون سوسن آزاد با ده زبان لال و بی‌زبان - و چون شمشاد بسیاری شاخ و برگ آسیمه‌سر و پریشان ، باشند - من بی‌زبان هیچ‌مدان را در این بارگاه بلندپایگاه جز خاموشی و بیهوشی چه یاره - و جز فروماندگی و افتادگی چه چاره * * بیت *

* این چه سخن این چه زبان دانیست گفته و ناگفته پشیمانیست *

همه هستیها بهستیٔ او هستی - و چرخ و اختران بفرمان او در تکاپو * هر بامداد خورشید رخشان رخش بدر راه او تاخته - و هر شام از بیم دورباش دلخراش او با تب‌لرزه و چهرهٔ زرد سپر انداخته * ناوش و زاور را چه زاور که برجی از نیکبختی و بخشی از نیکنامی بفرمان او بخشش تواند کرد * و کیوان پاسبان هفتم ایوان را که هندوی چوبک‌زن بام کهین آستان اوست - و بهرام بدرام را - که بهرکس بدرام و بفرمان او رام است چه زهره و یارا - که لختی از بدبختی - و بخشی از رنج و سختی ، به‌فرمودهٔ او بکسی رساند * تیر دبیر نویسندهٔ فرمان او - و ماه هر ماه پیک رایگان او ، گاهی بهراس باد افراه چون تار نزار گشته - و گاهی به‌نوید پاداش چهره روشن ساخته * فرزند سه‌گانهٔ چار آخشیج هرکدام بپایهٔ خویش در بندگی - و بفرمانبرداریِ او همه را هوش و زندگی * در سرشت ایشان آخشیجان از آخشیجی بآشتی در آمدهٔ او - و از آن میان آدم خاکی سرآمدهٔ او * بنامیزد رسیده بزرگی و فر - پادشاهی او را سزا و فرمانروائی او را درخور * بودها همه نمود او بوده - و نمودها همه نمود او نموده * پس هستوشدن بفروماندگی از ستایش الهیا ، هر ستایش بهتر - و همین نیایش و ستایش او را خوشتر و پسندیده‌تر *

FARHA

PER

SAYYI

EDITED FOR TH

MAULA

FIRST

MAULAV

ARABIC AN

PRINTED BY C

THE

FARHANG I RASHÍDÍ

A

PERSIAN DICTIONARY

BY

SAYYID 'ABDURRASHÍD

OF TATTAH

VOL. I.

EDITED FOR THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL,

BY

MAULAWÍ ZULFAQÁR 'ALÍ,

FIRST PERSIAN TEACHER, CALCUTTA MADRASAH

CALCUTTA.

PRINTED BY C. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS

1873.